

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228352

UNIVERSAL
LIBRARY

هو اند
اعبر

کتاب انشوده

من تالیفات

مرحوم مغفور حجت و ضامن
ارامگاه حاجی طیفعلی بیگ
اشیر با ذریع
اللہ علیہ

بیبی حاجی

بسم الله الرحمن الرحيم

در طوف حرم دیدم کجاست
ای خانه بدین جانی که باستی

فروع آشفته دل و زبان اهل زبان سپاس تقی است بهر برانه که گرمی نهکامه عوالم مختلفه از پر تو اوقات است
و ضیای مجمره تن و شعل شعله نای تمینای که می است جل شانه که روشن بازار شیون مشوعه از تجلی صفات و صانع که گو
نورانی آدم را بقابلت فحلهما الانسان منطور نظر قبول و در بر نگاه نعیم بر بساط خلافتش شانه مسجود و محس ساخت بی ع
چون از و کشتی حمیه حیراز تو گشت قماری که پیکر ظلمانی بلیس باجرم سر کشتی خلقتی من نار و خلقتی من طین ابطاب خطا
فاجع منها فاک دهم مغلول و در زندان محم بر بحر ضلالتش کشانده از صعود فلک انداخت آری ع چون از و کشتی هم حیر
از تو گشت خواجه حافظ فرماید جلوه کرد خوش دید ملک عشق نداشت عینش شد از این غیرت و بر آدم مدعی حیرت
که آید تماشاکه راز دست غیب آمد و بر سینه محرم هم پهل در جلوه که قربانش از آتش پید و در صفت پر تو قبول
او یا قمر و هم قایل بعزت و قربانش بدفع و کون بن اصحاب النار و قمر و شافیه دانای که آینه نسیم حش خلیل
از پر تو کوب هدایت رحمانی عازم میر ملکوت کرده رایت لطافت یا ناگونی برد و سلاطین اعلی بر همه اساحت خاک نفعهای
افلاک بر افروخته توانای که استعجال نایر به خطش نمرود مرد و در از و دنا نخواست شیطانی سر که عر دیار تفر نمود و بنطوق و
اراد به کینه انجمنها هم لا خیرین از باج فلکش بقدر که اندیشه خداوندی که موسی عمل از آتش طورانی آتی است ناز
غرق چشمه حیات ابدی کرد پنهانندی که فرعون بعین رادرب نیل حی اذا در که الغرق حی آتش قهر سردی کرد ایند
حسن کلوز دلبران و عشق جا کند از پیدلان از شعله ذات مستح الصفات و ست شاهال همان داغست که از جان شمع
بر افروخته بر دل پروانه پر سوخته افاده هر دو از یک تش مسجود و کواه این مقام همان سوار است که از دل مهران جان
حرابی حیران سرایت کرده هر دو از یک داغ میکند از دهم آتش دهر و چهره کلاناب مهران حال اوست و هم شعله جانسوز

اواز بل از باره عشق پروال و اگر لاله است جوش از عشق و سوزان و اگر شقایق است چهره شش از تاب شعله محبت
 فروزانت اگر برق یا نشت شمرای از کانون قدرت او و اگر ابر بهار است دودی از کلمن صنعت او است اگر باد است
 بفران و دامن برهش گل میزند و اگر باران نیاست بکرم واجب الاذعان و دروغن بچرخ لاله میریزد اگر سرو است
 دودش از سوز عشق و بفلک پوسته و اگر قمری است از آتش محبت و بجا کشته شده اگر شمع است برافروخته
 پر تو حسن و است که میگرد و خندانت و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق و است که نمی نالد و بریان است
 قادری که بدست عشق قصوری قصور افلاک از قنادیل نورانی جبرام کوکب و شعل زدن چهره افروخته که مخلص نیاید
 روز و شب در آتشی پرواز و زویند صانعی که دست قدرتش خزانه سپهرانه خاک را از آلی متلالی نفوس انبیا و
 اولیا و کوهر شفاف صدف عبد مناف افروخته که مجلس کرنیان آسمان صبح و شام در آفتاب نور می زویند
 یعنی رسول هاشمی و بنی الطیعی صلی الله علیه و آله و سلم محمد شمع جمع افروزش چرخ افروزم اهل نبش
 که بکلی موجودات از آفتاب عالم تاب و آتش در حساب دزدی بقا و تاملی مخلوقات با دریای بی غمتای میخانه
 در شمار قطره که بهانید بشیری که با بعد از شب اشراق شوارق رحمت است بهیجه بجهت قرب حبش بلال با چون
 بلال الحثت نام و منافقین را از این حسرت سوخته آتش حیرت و فاساخته و نذیر سکه که با قرب نسب
 آفتاب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد حبش ابی لبب را شراره سیلی بار اذات لب و امراته بجان
 انداخته که وارد فی السجده القدریه خلقت ابخته لمن طاعنی ولو کان عبد اجشیا و خلقت نار المن
 عصانی ولو کان سید اقشیا ان مجاور حرم انس که پیت الحرام از شرف کعبش محترم و پوسته مطاف
 انبیا می کرم شده و ان مسافر عالم قدس که پیت المقدس ازین قدس معمور و همواره محیط فرشتگان
 مقرب گشته هم شب هر جش لایک نفع ابواب سموات مأمور و بساط افلاک را از نور شمع کوکب
 افروخته آمازینا السماء الدنیا بزمینه الکواکب و هم روز رختش شیاعین از منیع عروج بروج آسمانی مقصود
 و خرمین مال شان را از قدس شهاب ثواب سوخته که الا من خطف الخطفه فاتبعه شهاب ثاقب هم
 انقطاعی آتش کده فارس از لال بجر کاش نشانه و هم انتفای سیه لوث امار دین مجوس از رشحات شهاب
 جلالتش نمونه علیه من الصلوات ادکاها و من التیمات انما و علی آله و اصحابه و هم مصباح مشکوه الهدی و
 جواهر معدن التقی سیمای امیر البرره و قاتل الکفره و قاتل البغره زوج النبول و ابن عم الرسول و سیف الله
 السلول پست علی شاه از هر عایله اعلا ولی الله از هر والی اولا که حدیث انما و علی من نور و

در وصف او دلیل است روشن که روز منکران را آن تیره است و چشم منافقان از آن حسیره میزدون و ان یطیعوا نورا بعد با فوهم و بالی
الا ان تیم نوره ولو کره الکافسرون اما بعد پوشیده نماید که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت نبی آدم و خیر طوبی
آفتاب جان باب جمال ازلی و ظهور کوب کمال لم یزلی نیت کما قال کت کنز انمخیا فیه نیت ان عرف مخلقت الخلق کما عرف
و حضرت انسان نظر بقابلت قبول عرض این مانند کرده تحمل این بار گران گشته پس هر فردی از انسانان نوع که از دل و
جان طالب وصال جان باشد از طبقه عالیه مجاز موافق و فرقه ناحیه عاشقان صادق محبوب و الا در مرتبه انهم کالانعام بل هم
اضل سبیلا چیده در سامون الم تراخیم فی کل وادی سیمون سرگردان خواهد بود اگر چه از آن جانب تادست یا رجیل المتین
خنده الی نباشد از غم نبیا و کل بعضای روح افزای دل شوان رفت و همانا ای ملک لا تنوی من اجبت کنایه از انیم طلبت
از انی طرف نیز تاپای مردی عروۃ الوثاقی شوق نا ماضی نباشد از حصار خون خوارتن به سهرای دل آری جان شوان خرامید
و غالباً منبوطه و الدین جابد و وافی اندینم سلبنا اشاره بان مقاسناری آفتاب تابان اگر نظر هر بطرف کو بهار
بسیکند شک بی مقدار را که شیمه کان تربیت کرده سروش را با فسر علی و کما یوقی پارید الا تراب و رب الارباب
و باران فیان اگر خود را در بار دریا نرساند قطره کونار را که در آغوش صدف پرورش داده و دوش و برش را
خلعت کوهری در پرورشاند من طلب شئی وجد وجد و من قترع با و دج و چنانکه مرحوم معنور جنب و رضوان آریک
خواجده شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی میفرماید کرت هو است که معشوق نخلد پیوند نکا به در سر رشته
تا نکند ارد اگر کسی نشان غفلتی که جلی انسان است در خود یابد باید که با چادر طلب مذکری شتابد با سجد در منداکان
تیره بخت دادی غفلت و کشد کان سیه روز دشت حیرت رحمن طلعت دلا ویز و شور کلام شوق انیز و دلیل راه نجات
است چرا که شبهای تیره و تاریکی بیل یا و کان بودی جز جلوه شراره اتشی نیت و خضر طریق و در افتاد کان
توافل غیر از از جرس محل کشی نه همانا پر تو اتش کنایه از سعه حسن تبان ماه میاست که کمران راه از دست داده
منزل مطلوب میگذرد و بانک در عبارت از سخن یاران شناست که و انند کان از پا افتاده را بکار روان مقصود خود
میرساند که کی موقوف بدیدن است و دیگری تمناج بشیدن سحان نند چویم که دیدن آفتاب خراب آفتاب نیست
محال و چه شرح دهیم که شنیدن سخن جبار زبان سخن پیرون از خیر احتمال غرض چنانکه جنس حیوان از سایر اجناس شریف
حیات متما است نوع انسان نیز از سایر انواع سخلعت سخن مخصوص با تیار است و چنانکه پایه جناب خمی سپاه
از همه انبیا و الایمه معجزه یافته او نیز که نوع اشرف سخن است از تمام مغزات حتی اعیان احوات بالاتر است از اصناف سخن هم
انچه از غیب اظناب مل و کما ز محل محلی و کلیه فصاحت الفاظ حلاوت انیز و بجانب معانی حکمت انیز محلی و دیر طافه اش میران
نظم نموده و بعضی کعبه سامعه در قالب وزن کعبیده و از باب شعور شعرش بنامند بلیقه متعقیده اقرب و بطباع سلیمه است
چرا که معانی حکمت قریشی چهره مصل یزانیان را بر فروخته و کلمات بحر فیش خرم شعله با بیار از او حقه کا و بدنی الا انما

ان من الشعر حکمة وان من البیان لبحر اگرچه در سلسله سلیله و طایفه جلیله نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم
 صنی تا فخر الاوصیا علی ولی علیه السلام زبان معجزانیا کفین شعر شناساخته و ازین رحمت کردن سبابت شعر را
 بگردون افزاخته اند که منکرین را یا رای غوغا و جدال و معاندین را مجال قیل و قال نماند اما تعارض اخبار و نصوب
 که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنرا که سخنان مثل برعاض نفسانی و لغت
 قوی شواغیت مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آورده و یا بهزیات ریکه هنگامه شیطان کرم کردن
 یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نشان در دو معنای آیه وافی هدایه و الشعر یطیعهم و ان
 مکتوبات و آنرا که کلاشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک ظلام و شرح لغوت و بدایع انبیا و اولیای گرام
 و عرض موعظ و نصایح در ترسیب ارشاد دنیای دوزن و ترغیب باعصام دامن عشق و ذوق است اسماء
 در سبک مخاطبین حدیث آن الله کنوز تحت العرش و معانیها السبب الشعر اندر چه است پس درین صورت کفین
 این بقوله اشعار تحسین است نه جامی شیخ و مقام آفرینش است نه محل کوشش و دیگر در نظر تحقیق بیان کلام منظوم
 بحر وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت تحمل است در کلام شریطرین اولی متصور است
 و الا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل کلام هم معنی از مفهوم وزن برسیده یعنی بانی این سخن کفنه و کوشی این
 حکایت نشنیده روزی ساده دلی و ما علناه الشعر و ما یفنی له و ما هو شاعر و مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
 کفتم ای پادشاهی پادشاهی پادشاهی که کلام مجید نظام الهی اشعر پذیرند و خواب سبکتاب رسالت نیایی
 شاعر کلام خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقاخان مخلص با ذکر که ابا عن جد از او یاق لبی نفا
 بیکدی و همواره سالک این طریقه انقیه یکدی است چنین گوید که از آقا محمد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را
 در باغ و فایر ورده و از تر دستی زبان مجسم به شود ما آورده تارفته رفته از دامن باد باغوش پرورده باقم
 و بکلمه در بخت است و استاد شتافتیم تا از شفقت استاد چشم از نامه روشنائی و دسم خجسته آشنائی یافت ولی نظرت
 از لی که از نامه جز حرف آشنائی خواندم و نه از خانه جریخت دوستی دوشتم نه زبانم جز داستان جن و عشق حرفی
 گفت و نه کوشم جز فاسانه مهر و وفا نمی شفت با جز عشق بدخوبان نایست خدایکی ده استاد ما
 پیوسته سالک طریقه محبت بوده بلبل طبعم باین ترانه ترنم بود عشق میورزم و امید که این فن شریف
 هنرمای که موجب حرمان نشود و هرگز غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بحر قیل و قال شعر که پر تو چراغ شوق
 داشتم اگرچه در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون شعر پریشان نیستی میکوریشان از ایشان
 نیستی میکورایشان روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال
 سایل بوده گاهی سطلعه کتب متقدمین را راغب و گاهی شرف مصاحبت شعری معاصرین را طالب اما چنانکه

میخواست هر مذهب بودم بجهت آنکه اگر غرض مطالعه و تفکر فکرمستقیم بود در هر وقت حل و نقل کتب ایشان هر جا
متصور بود و اگر مطلب مصاحبت فصاحتی معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همی در اوقات متعدد
و دل بخاندن بعضی از آن کتب بتقریب بخواندن و دیگری قانع میشد و خاطر از دیدن برخی از آن باریان بعلت دیدن
و دیگری سرور و شگفتی لاجرم صورت اینحال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب احوال این طبقه
علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل اشتوق مطالعه سخنان هر یک از متقدمین غالب گردد
تماشای این کلاز بخار کرده از تفکات ریاضین گفتار آمان شمام جان را در شکساحت گلشن سازد هرگاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظه این کتب بی رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش دل را
غیث وادی امن گرداند می بایستی شتاق الفت بی تفاد دارد و نفسی با دوست و مساز صحبتی بی نیاز بخاورد
چون شمارنمین عمر از ثلاثین بار بعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بغارت گلستانه آویخته از لاله و گل
قصایدتین دامن و از ریگان و سبل غلایات رنگین چنین خرمن جمع آوردم و چون کارایام حیات زسب
بجد و قوف کشید طرح این سخن که هر خیمه به تاراج گنج خانها دیده از لعل و یاقوت ثنویات فصیح جمعه حقه و ازین
و پیرنایان رباعیات طبعه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که بدست آمده بنظر دقت ملاحظه و اعتبار
خود آنچه را چایم یافتم و شتم آنچه از کتب ایشان بعلت تضاریف زمان تجلیل رفته بود در تذکره های مشهور و غیر مشهور
اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت تحب و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نخاستم آنچه نعمت دیدارشان بسبب انقلاب روزگار و روزی
شد از موثقین اهل این فن گفتار ایشان شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده نقطه انتخاب بروی گذاشتم
و در ضمن مطالعه تواریخ مولد و مشا هر یک از شعر معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیل من اوصافها تریب حروف
بهیچ معتبر داشتم و این کتاب را با تشکله موسوم ساختم و دفاتر باب تذکره سابق را با تشکله اندختم و فهرستی
بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
طبعش چون طمع خام بود گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب فرودی کفتم ای عزیز عذر من بپذیر که این
کتاب تشکله است چون خار در روی یزم سوزد و چون گل در روی افشاند از رایحه کلاش داغ جان بر فروزد و چون
این عذر شنید از تمنای خود زبان در کشید و آنچه تا بنامم در پرده این بار اعتبار بر قانون جواب بست پرده کو شتم
از زخمه زخمه زبان اشمال این بخت آمیزان است و این تذکره مشتمل است بر دو مجله مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار
فصاحتی متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شامان و شاهزادگان هردیوار و املی عالمه
از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بآبیت بولایتی نمیشد و سه انگرد در ذکر شعری ایران و توران و هندوستان و هر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اخگری بحد شراره که اسم ولایت اقتضای تفصیل یافته و در تحت هر شراره آسمانی بلاد آن ولایت کاشته خواهد شد
 و یک فروغ در میان حالات و مقالات زمان هفت توان هر دیار مجمره دو تیم در میان حالات و خیالات شعری
 معاصرین و آن مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین و پرتو دوم که خاتمه کتاب است بخیالات خا
 خود مخوم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت بختی بهم رساند و سن الله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و غیره
 الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیر المومنین صلی الله علیه و علیه جمیع مجمره اول در ذکر اطوار و اشعار فصیحی متعین
 مشتمل بر یک شعله و سه شعله و یک فروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شایان و شهادت کان هر دیار و امرای عالم مقدار از
 ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند مخلص هر یک بر یک حروف تهجی نوشته شد این محمود غزوی ابن بن
 ابو یزید آل مظفر تا یک سعد زکری الترحم خان العاص میرزا امام قلی خان انیس شایلو آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام
 میرزا بیрам خان جانی لکری جاهی صفوی جذبی کرد جذبی جغتائی جعفر سیکلی جلال الدین سلجوقی
 جلال الدین کبر شاه حالتی ترکمان حسن یک ترک حسن شالمو حسین کورکانی خاکی خضالی خطائی صفوی
 دردی فشار ذوقی ترکمان رحیمی خانخاردهی ساحری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید عو
 سلیم شالمو سیلی جغتائی شانی کلکو شجاع شمس الدین اعور شوقی صادق فشار صالح جغتائی
 صفوی جغتائی طفل سلجوقی طفیلی جلایر طسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی عبدالعزیز
 خان عبدالله خان آذکب عتابی کلکو عر کلکو عماد الدین مسعود فرصت قنای قابوس قنای
 افشار کبود جابه کرامی ترک کرامی کمال الدین مایل شالمو مدبوش مرتضی قلی بیگ مرتضی
 قلیخان شالمو مسعود ترک مسیب خان یحیی ترکمان مؤمن کورکانی میل ترک مذری فشار و ارسته
 چکنی و فانی کرد بلالی ترک بلالی جغتائی مایون کورکانی یعقوب افکار اول در ذکر احوال و کارش
 اقوال فصیحی متعین مشتمل بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی آذربایجان اردبیل جامی رغب
 محوی اردو باد خاتم یک ضیائی بلن مجیر الدین دارالسلطنه تبریز اسد الله امیر یک
 انوار باقی بدیعی جعفری جوهری یری حیدری خوارسی راستی داعب شریف شمس
 الدین شوقی صایب صبوری طوفی نوری عجزی عذری عصار عنوان فزونی فصیحی قطار
 کاظم محمود شبستری سیحی شکی سف معلوم مغربی یحیی طبری ناری و قنای خلیل
 قنای شیروان خاقانی ذوالفقار الدین فلکی کتبه ابوالعلا قزلباغ یوسف کوسه مراغه
 اوحیدی شراره ثانی در ذکر حالات و کج مقالات شعری بلاد خراسان صنیت عن نواب الزمان
 ابورد انوری اسفراین عالی حسن بون بسطام بایزید شیخ ابوالحسن و صالی تون و

سلاطین

خواجه شمس الدین عطاء الملک

آزادی

۱۴۸

طس حقی سلیبی قاضی شمس الدین میر عبدالقادر سولی بشیر اہلی طورسی علی شہاب کابتی
 جناب انسی بخودی خزنی عبدی قاسمی قطبی جاجرم بدرالدین طالب جوین سعد الدین
 حموی شمس الدین خواجہ شمس الدین عطاء الملک جام امجد جام پور بکس عبدالرحمن جامی
 عبدالرحمن جامی ماتقی خوشان زین الدین نوعی خوف ابن حسام تاج الدین رمائی شاہ
 سخنان سیف الدین عماد الدین قاسمی ملک سہزاد احمد بدیع الزمان حبیب اللہ حیدری
 رشکی شاہی فکاری قایل کامی کالی میرزا محمد سمن رکن الدین ضیائی شاہ علاء الدولہ
 یمینی سیستان ابوالفتح سجری قاضی احمد لاغر طبعی علقی فرخی طوس آذری اسدی
 اصلی اقدسی امینی ثنائی حیرتی دانش سایہ صابر نالچی طاہر عبدالعلی غزالی فردوسی فطر
 قانی فاسم علی قدسی قوسی مانی محمد حسن محمد جہان باد مردی مشرقی موسوی نسبتی نظام
 الملک نظیر دافقی ہمدی غریبان جلی نزاری غریب سید حسن حکیم سنائی شہاب الدین
 عماد الدین کاؤک مختاری غور میر حسین سادات قانی شیونی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد
 اوحدی باقی بیانی خواجہ رشدی رفیع الدین بہتاسد شرف الدین علی طیان عماد فقیہ
 فہمی مظفر وحشی ماشی مرد ابو خیفہ سکانی سید مہناہ طلحہ عسجدی کسان کلامی رونہ
 و مہنہ ابوسعید مہنہ ابوالفتح ردنی ماضی مہنہ نسائ قاضی شمس الدین قاضی مجد الدین ہمالی
 نسا پور اشہدی خبازی خیام رضی الدین سامی بنی شاہدی صدر الدین صنعی عطاء
 فوجی لطفانہ لطفی ندائی نظیری یحیی بن محمد دلسلطہ ہرات ابواسمعیل ازرقی اسپہی
 آصفی امامی بنائی حیدر کلچہ رجائی زلالی شادی بھوجی طاہری غزالی فخر الدین فصیحی
 کابتی مظفر مقصود ناظم وصفی شرارہ نالہ بدکرانی دارالمرزطہ رستان و جرجان وغیرہ اسرار
 بازاری بزنی خزنی داعی روغنی سخابی سیری صہب صدقی عبدالحی غیاثی فروغی فارغی
 فاسم قدر سکی مرادی محمد نمون نظام جرجان عجب فخر الدین لامعی مسعود سعد سلمان یوسف
 کیاں حاجی لاجان شہودی طالب فخر الدولہ انی لغفور فیاض قاسمی قواری کمال
 محفی رشتی نادم نصیبی قاضی یحیی یقینی مازندرا اشرف جاوید طالب قمری شرارہ
 رابعہ در ذکر فضحای عراق عرب بغداد ایما یحیی شمدین محمد فضولی سید محمد یحیی شیخ محمد
 شجاع دوم در بیان احوال و تبیان اقوال فضحای عراق عجم تہا حروف تہجی دارالسلطہ اصفہان آہنی
 ابدال اسیر اشراق امین امیر یک ادبی باقر علی پیر جمال تاثیر امیر تقی شہیر میر شاہ

آقا قلی جلال و رکانی جمال منشی جمال الدین حبیب الله حسنی حسابی حلی خانی داعی داد
 ذوقی راضی راجائی رضی سید رضا رضای پاشا رفیع الدین زینت ساقی سالک سپهری
 سراج حکاک سعدا میرا سلمان آقا شاکل شاه نظر شجاع الدین محمود شرف الدین شقروہ شعب
 حکیم شانی شکیبی شوکتی صادق قاضی و صبری میر صبری صوفی ضمیری ضیا طاہر ظہیر الدین عثمانی
 قاضی قلندر فتحی فرید الدین احوال فکری فاسمی قوام الدین قاسم کاہی کمال الدین اسماعیل کلامی مد
 مصاحب مفتح مولی حکیم ناصر خسرو طوی مایطی نجات نوری نیکی واحد و اہب
 میرزا مادی مادی جبر فادقان سیری سرد فادقانی عتابی نجیب الدین تاضیفی آقا حسین خضری
 زلالی شوخی صبوحی علی نقی ملکوتی امیدی کمال الدین پندار خلقی شاه رضا شاہ
 شاپور صابر صفی صیدی عطاء الله ماضی عطاء الله عمادی غفاری فاضلی امام خزانہ
 فکری فنی قربی لطفی نصیبی نجم الدین حمیدی ساوہ آقابی جدائی جعفری حریفی زندہ
 دل سلمان سوزی شوخی صوفی ظریفی عبدی مسیح الدین عیسی مقصدی یعقوب داد
 السلطنتہ قزوین ابو غمراہری احمد قاضی احمد اہم یک اسد یک اسیری امین ایزدی
 بجائی تذروی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دہلی دیلمی رافعی سالک سالی
 شرف شرمی شہابی شہاب الدین سردی صفیری ضیاء طبعی عبید غزیری فارغی
 فروغی کاکا مالک ملا زاد مسرور مقیم زکسی واعظ وحید یارک یوسف دار
 المؤمنین قم وصلی انصاری ثابت جمال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی
 درکی قاضی کن الدین سلطان شاہ مہینتی شمس الدین بابا شہیدی صفیر شاہ طاہر
 عارضی علاء آشتیانی غضنفر غنی فریق کاظم کلخنی لوانی مخلص مشربی مقبول ملک ملک
 طیفور نافع خواجہ نصیر شیخ نظامی ولہی وکیل ہاشمی ہجری کاشان ادہم قاضی
 اسد بابا افضل خواجہ امین کوسج باقراتی تجلی تسلی شبیری حاتم حسین حلی حیداتی حیدر
 طہاسی خضالی خیالی داوری ذہنی بزمی رفیعی سالک سالم سرد سحر شجاع شریف
 شعوری ضیاء الدین محمد عشقی غزال الدین محمود غوری فخری فہمی فیض ابو طالب کلیم مایلی
 مولانا محشم مسیح مشفق مظفر حسین بنصوم مقصود قلندر ہمدان اشیر الدین دامانی خواجہ
 آقائی آکسی انوار بزمی رشکی خاوند رشید الدین محمد میررضی رونقی زکی صیرفی
 صیقلی عزائی عریان کوثری محوی مرید یزدجردی مفرد ملکی محمد مہدی نصیر ملاکے

یتیم دارالعباد یزد اخترى ادائى آگهی ایضا سید جلال عصفه حزینی حسنعلی رامی ملازمانی
 سالک سعید شرقی شوقی عشرتی غواصی غیاث کاتب کسوتی مؤمن حسین شماره خامسه در
 ذکر شعری فصاحت شعار الکادر ولایت فارس غفر الله لهم ابرقه میرزبان بهبهان ملا حامد ملا فاخر دار
 الجود عالمی شوستر مولانا رازی مولانا فاج الله دارالعلم شیراز ابن نضوح اثر مولانا امالی پرتوی
 بسجی پور فریدون بیکسی تجلی تناسخ صاحب شمس الدین حافظ زلالی حاجی زمان مصلح الدین سعدی
 شرر شیخ شطاح میر طرزی طهوری امیر عارفی سید محمد عرفی غنی غوی غیاث الدین منصور غیاث
 حلوانی غیرتی بابا فغانی ملا قیدی کلعلی لسانی مانی محمد الدین حکمر خواجه برشد مشتاق معین الدین
 مقیم مکتبی منصف نصرتی میر نظام لغیا نویدی کارون ارشد اوحدی بهاری رشید
 قاسمی خط لار خضری کلای مجتبی مولای نیریز مایلی اکره دوم در ذکر اشعار شعرا و شرح الکادر بلغای
 نورانیین مثل بر سه شماره اولی در شرح احوال و نقل اقوال فصاحتی خط بلخ و توابع آن خط بلخ الف
 ابدال ابوالحسن شهبه ابوعلی سینا رشید الدین و طواط سید الدین شفیق بلخی ابوالقاسم غصری منوچهر
 شصت کله مولانا رومی امیر خواند ملا یکت شماره نینه در ذکر حالات و شرح خیالات شعری دیار
 خوارزم و نواحی آن اورکنج شیخ ابوالعفا حسامی قتالی شیخ نجم الدین کبری چکچو و سینه ظهیر الدین
 شماره ناله در ذکر آسامی و شرح اشعار شعری ولایت ماوراءالنهر و توابع آن اسفرتک سیف الدین سر
 اخشیک اثیر الدین بخارا ابوالعباس آغاجی بدق ملا حاجی بهرام جوهری زرکر ابوالحسن و
 سیفی شمس الدین شهاب الدین خواجه عصمت الله عمی بخارانی مشفی ملا تجلی ناشی بخشان
 بدخشی ترمذ رویب صابر حصار شادمان میلی مجتهد ضیاء الدین فارسی کمال الدین سعود
 سمرقند ابوعلی الشطرنجی اشرفی بساطی خواجه حاجی محمد دروسی دقیقی رشیدی روحانی
 حکیم سوزنی شهاب الدین عیسی فزانی امیر مغری نظامی عروضی فرخار فرخاری فرغانه
 هجری قباہ رکن الدین اکره سیم در شرح حالات و بین مقالات فصاحتی ملک هندوستان مثل
 شماره شماره اولی در ذکر احوال و نقل اقوال شعری کن دکن صفیری چونوری شیخ فیضی شماره ناینه
 در ذکر آسامی و شرح اشعار شعری ملی که مشهور بجهان آباد است و توابع آن دہلی میر جلالی جلالی خواجه
 امیر خسرو فرید الدین شکر کنج خواجه معین الدین چستی ثانی نهند علی کابل خواجه زاده قادری
 لاهور سلج الدین شماره ناله در ذکر احوال و نقل اقوال شعری فصاحت شمال ولایت کشمیر بنیش غنی
 کم کوی مطهری فروغ در شرح حالات و بیان مقالات توان عفت توامان هر دیار که دار مننه متخلص بود

و کوی فصاحت از بکمان ر بوده عظمت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی لاله خاتون مطربه مهری
 مهستی نور جهان بیکم مجره ثانیه در شرح احوال و نقل احوال فصاحتی معاصرین و حسن احوال هم مشتمل بر دو پر تو و اول
 در نگارش احوال و افکار معاصرین بلغ اله آملهم آفرین صفهانی اسیری امید ی ثابت ثبات دلبوی
 جذبه کاشانی جناب صفهانی حاجت شیرازی حجاب خزین حسرت خادم خاطر داعی دامی ملا
 رضا رفیق راهب رهبان رهبی زبانی سالم شهاب شغف شعله شکیب شمس الدین فقیر
 شمیم محمد صادق صفانی صباحی صبح صفا سبها طبیب طوفان طیری عارف عاشق عذری
 علی غنایت الله غالب غنی غیرت فدائی فریبی مایل عبد المجید محمد بیک مسرور مشتاق شمس
 منت موحده مولی آقامهدی ناصر بخت نامی نشاط ندیم نشاط نشاء نصیب نصیر نوید
 نیازی و اله لکنی و قاف نامف هجری پر تو دوم در شرح حالات و ذکر مقالات مؤلف و نقادان
 بجزه اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصاحتی تقدیم مشتمل بر یک شعله و سه خلک و یک فروغ شعله در ذکر احوال
 و نقل اشعار شامان و شترادکان هر د یار و دلی عالمی قدر هر مملکت از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی
 بر تریب حروف بچی نوشته میشود این محمود غزنوی المکنی بانی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم که
 سلطان بغزم هند حرکت کرد او و غزنین و بعد از آنکه کو یا معشوره اش آب غرق شد این باغی در مرثیه او فرموده
 رفتی دل خسته شوشن تو عیش خوش من شده ناخوش توفقه و آمده من تو بجان تو در آبی و من در آتش پیوسته
 این بین خلف امیر الدین طغرای اسمش امیر محمود از طغرای عهد خود بوده صاحب خلاق حمیده و اوصاف پسندیده
 و از دهقانی تحصیل معاش میکرد و همواره فضا و فضا را بهمانی خواندنی عند الاغوه غریز بودی و در مقطعات
 مضامین نیکو دارد و معاصر سریداران بوده این حدیث از دیوان مقطعات و نوشته شد قطعه

چون چاه چوین شرم صحبت داد	زیر که کران باشد و تن که داد	از صحبت نادان تربت نیر بگویم	خویشی که تو اگر شد از زرم داد
زین هر دو تیر و تیرانی که دریم	با خنجر خونریز دل زرم داد	زین هر سه تربت نیر بگویم که چه شاد	پیر که جوانی کف و شرم داد
کنجی و کتابی و حریفی و دهم	باید که حد و بشیر از جا داد	رو دمی سر و دمی شری و کجا	شر است که ساقی بجز از یار داد
این دولت اگر دست این بین را	به هیچ یکش در و چهار داد	دو قرص نان اگر از کدم است	دو تا علی بابا اگر است که از نو داد
چار گوشه دیوار خود بخاطر جمع	که کس نکند از اینجا بخیر و آسود	هزار بار نکوتر به نزد این بین	ز قمر مملکت کعبه داد و کعبه داد
سرفش و نفیس و فخر و فاقه	نمیخواهم غمی شستن بخار داد	بود جان داد و دم در آب ستر	از آن که غمگین بایست یا داد
کر سنه که میرد باز از آن به	که جفا دهد اگر کند سیر از شاد	اگر دو کا و بدست او دمی چرم	یکی اسیر و یکی را و زین نام داد
بر تقدیر چو کفاف محاسن شود	رو دمی نان جوی از بهر داد	هزار بار از آن به که از پی حد	که به بندگی بر بردگی سلام داد

درشورسند بعالم بافی شافه ازین دور باعی نیز از دست گویند رباعی ثانی زاد حین ترع کفست خواهی که خدا
کار کو با تو کند ارواح ملک راهمه و با تو کند یا هر چه رضای آن در آن نیست مکن یا راضی شو هر چه
او با تو کند و له منکر که دل ابن یمن پر خون شد بنگر ازین سهرای فانی چون شد مصحف بکف و چشمه بر دوش
یا یکا جل خنده زمان بیرون شد سلطان ابو یزید آل مظفر را در شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد

این قطعه و رباعی از نوشته شد	مرا زین پیش بودی ای برادر	ذکر چون خجسته باز خیر یکی	هر صید بکرمی افکنم او
نمیدادش محالی و در نمی	کنون آن یار پریده است و کلاه	بدستم تیر و جفت ز نمی	از واقعه ترا خبر خواهم کرد
آزاد و حرف مختصر خواهم کرد	با عشق تو در خاک بنام خاتم	با هر تو سر ز خاک بر خا هم کرد	ایامت سعد ز نمی از انام

فارس است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ابرزی شیخ احمد رباعی را گفته ابرز بلوکی است از بلوکات فارس
و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر درسی و نازنی نامش در میان فصحا با ستادی مذکور در زمزم چو شمشیر
در بزم چو موم بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم انحضرت ما برضا نصابم و نصیبت ما بر ذرنا بر بروم
سلطان آل خنصر وی بجای عادل از صلب قطب الدین نوشتن خوار از شاه است که از غلامزادگان سلطان سخر
سجوقی بوده داول نظر بکرت چند که شعر بر سر گشتی بوده منج سلطان سخر از وی منحرف شد و لشکر بر سر و
کشید و تاب مقاومت نداشت در حال بهریت این قطعه انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد مرا با ملک

طاقت خبک نیست	ولیکن بصلحش هم نیست	اگر با دایمی است یکران شا	کیت مرا نیز با نیک نیست
ملک شهر با است و شاه چنان	اگر از چنین باو شک نیست	باور از مآید بختین و روم	خدای جهان با نیک نیست

و بعد از واقعه سلطان موس سلطنت کرده عاریج معاریجیت و جلالت گردیده مدوح طمیر و رشید
اقران شد و آخر بمغاجا در گذشت احمد خان کیلانی نسب عایش با میر کبایی ملاطی که از اجله سادات حبیبی کیلان است
منتی میشود و میرزا علی کیا عم و در عهد سلطنت سلاطین ترکیه متکفل امور سلطنت کیلان و طبرستان و دیلم
بود آنچه از قواعد رسوم محبت و احانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعل آورده که مفصل آن در تواتر
مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بمیه مهم مجادله انجامید بعد از اشتعال نایره حرب و شکر
و در قزوین نظر بحقوق سابقه وی شرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور بر سر فراز و بازار آن دولت رو
کردان و بدولت عثمانی ملتی و بنای غناد نداده کمره اخیری سیر لشکر منصور و بجس قلعه قهقهه ما مورد
در انجا با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خیر و بد شاه اسمعیل مزبور از مجلس خلاصی یافته و بکام دل
حسب الامر آن پادشاه بکویت کیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده از آن دیار فرار نمود و
اشرف ساکن شده و در شنه بلبل و وحش بگلشن قدس پرواز کرده در لرب نظم طبع خوشی داشته از اوست

برون کوی باخون دیده بخت	باز طعن نبرد مثنیه خاتم	بایوس تو چون بدم چو دهنم	که پشت مست بندان کز جاده
قاتل من بسوی من مجنون	چشم چون در بند و از خون	بدکانی من که با هر کس حکایت میکنم	او تصور میکند کردی شکایت
ترا می هشتین بر کبرین خند	چون کارت بر می نهادند	الخاص میرای صفوی حلف الصدق شاه اسمعیل صفوی	
صاحب مدرک عالی است تا دهم برادرش شاه طهاسب صفوی مصدر قنما می عظیمه کشت چیدار سلطان			
روم را بر سر ایران آورده و خرابیا کرده آخر الامر در شمشه در شمشه مقدس صفوی ازین دار فانی در کشت ارد			
منم که نیست برادر جهان نظر	بر زم دشمن جانم بر منم	در پرده بکرک نفس یاریم	چون شیر درنده در کاریم
چون پرده زد روی کار باختر	معلوم شود که درجه کاریم	امام علیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین خبری	
معلوم شد این باغی ارد	وله در عالم اگر سوزگار است منم	کر در ره اعتبار خوار است منم	در دیده من اگر فروغی است منی
بر خاطر تو اگر غبار است منم	اینسی شاه اسمش علی قلی بیک از طایفه شامو در بهرات در خدمت علی قلی خان		
و بعد از قتل او از انجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان هم صحبت سید ذوالفقار و شکیبایی			
بوده این چند بیت از دوست	ما شیفه وفا می خویشم	ورنه ز که دل نمیتوان کند	وله وفا آموختی از انجا در کار کردی
ر بودی که بری از انجا در کار کردی	وله	منم مست مجسم شایم	در آتش فکند و آتم
با دست حدیث منم	مثنوی محمود و اما ز گفته چند بیت انتخاب بطریق که کلام از ربط نیفتد ثبت افاد		
چو کرد صید کاغذ عشق نیا	صید انجا امان با صید	شاه صاحبقران محمود فاد	برون آمد بفرم صید ناری
چون صید ما آوده دامان	قرار این بود شاه را با غلامان	که صیدی که شود از پیش کوش	بچکش تانیا رو نیست معده
برون جنت از کین شه غالی	چو خسارتان بر خط و کا	منقش سبکی طایوس بی	چو حیم دلبران عاشق و بی
چو لیلی یار زین و شوخ و خود	چو مجنون پوست پوش و شای	همان رفه از تیره کردون	روان لیلی اندر حیم چون
چو آن صید از کین شاه بگز	بقصدش شه مندر جابر	غزال از بخت آن آهینک	نور دیدی من فرسنگ فرسنگ
کوشش میرا نذر نکران	که صید تو صید دیگران	چو لیلی رفت صید و شاه پانی	دان وادی پدید آمدی گی
سینه خانه کروی هم عتاف	بیدار کسان چون دیده شتاف	غزال از بیم آن صید خور زنه	سوی صحرانشینان شد بکشت
طلب کرد از درون صید جز	که آید بخون قرک زین	بر فکند از خسر که نجات	عیان شد در دل شب فاد
جوانی کرد سر از خانه برون	چو کنجی کا بیدار و میرا نه برون	رخ خالی ز خط آینه کرد آ	قد می جا کرده در جانها
کشته هندو می نفس کا	بهر روی نهاد نه نرج جان	بلا و قنیه چا ووشان ایش	اجل فرمان جبریم سیاه
نیشد شیر پیش از شکر جوب	کرد در خود صید و در جوب	بکفا کلبه مار را بر سر و	شب تا شود و از طلعت و
درین غمخانه یکدم ما خوش شود	که آتش از گریزی نیست از و	چو این صید انجا صید گیران	پناه آورد سوی اسیران

که نزار ما برو آیین نباشد
نظاره عشو در شیرین بانی
عنان از کف رکاب پاریز
قضا را دیکش بود صیاد
بران شد تا که کبشاید بنمنا
بی صید آدم با جطر شد
قدم نهاد می بر کزین باغ
صف اندر صف هر وینا
که نرو شاه آمان سرورانه

مروت را قضا این نباشد
ولی چشمش بر جان ستا
خرد از گوشه صحرای برون رفت
که نزار باز در دام وی افتاد
که هم بر کردش بچیدان تا
شدم آخر اسیر دست صیدا
بیا صید دل را کردم باغ
شکار خویش ملک غرضه
که صید خویش نا آردا

زهر خویشها از بیره و میش
چو شد سیل دلش از انداز بیره
نشین کرد شبازی بسرو
چو پر زد تا خلاصی بایدانید
بر آورد آهی جان غم اندو
که این کلام بخاطر نقش می
سپاه آمد زهر سوا جویا
چو زد در کفر خروشت
که نزار محبت را نشاناست

دو سیمت آنچه خواهی من بش
فرد آمد حوماه از اوج کرد
که صید خود کند رعنا ندو
بر و چید از نور شسته چند
که چون من گیت دیارم
که صیاد در صیدا در است
چو در شبهای طلعت ماه چو
بفراس نهاد می تا یک بیدار
که خود خاتوش و خرفش

آهی از املای الویس خجانی در خدمت شاه غریب میرزا و سلطان حسین میرزا با یقین سادست داشته
بسیار عاشق میشد و اشعارش نزد لایب این مطلب دارد و در سینه دفات یافت از دوست

رو و بخت گفت بنامم غم چو
فسانه ام تو معلوم چون شود
شب که خواب دیده فریاد کنی تو
زیرت چون مردم در لطف ازین
امروز شد از کشته نمکین دل خود را
رباعیات
در عشق نباشد بچه کار آید دل
دلای می پشان کفر قار شکر
کفتا که مرا هنوز شناخته

دارم امید کنی که ناید خزان
هنوز حرفی از آن نماند خزان
زین جان مردم که ره بکانه نوی
نداشتم که کردم کنایه بکزان
او در غم امروزی من در غم فردا
که با غم عشق ساز کار آید دل
که چون قدست سر و قار شکر
کفتم که مرا از نظر انداخته

خسته بودم آمدی ز لطف تو
سیکرم که چو شد خاک کوی تو
میشدم در طلب او و نمی رسیدم
نظر غیر داری کم قد بین
که قدم ترک دل چون نیکو بخت
بر یکبار ز سوار آید دل
در چون با بست غم کنایه شکر
کفتا که مجبور در کار ساخته

که نمیدیدی مرا و نمیدیدی
تا بسیل تره ام از سر کوی تو
خبر از کسی که نمیدیدم
شدی باستان شن بشنود
بجمله نده او دار و بکار نماند
که مل بود کجا وطن با عشق
که در بیزلف تو ماند خیل
کفتم که ترا شناختم بیهی

بدیع الزمان میرزا و ولد سلطان حسین میرزا می یقین است بعد از پدر مدتی با برادر کهنتر
مظفر حسین میرزا می معارضات کرده آخر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز و دی ساکن بوده تا به سلطان
خوندار و بر و م رفته و اینجا در سینه برض طاعون در گذشت در قتل سپهرش محمد مؤمن میرزا مرثیه گفته از دوست
وزیدی ایضا بجز کلماتی شکسته این شاخ گل نور سوا بهرام میرزا می صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی
بحکایت کلام حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سینه همای و شش کلشن قدس پرواز کرده از دوست

بهرم درین برچه پیر و شو

مالی بجات خویش باشی مهر تو

کرده است درین با صیاد و بل

دهر قدمی نه از بهرام کبوتر

نخودی اصلش از رولود در بلده قزوین نشو و نمایافته و بآدم خط در دادی نظم شافه سلیقه خوشی داشته این شعر از
قصیده او انتخاب شد کرک از هبات توبره نایه شاد بر دار و از زمین بدوشش بد برآیم خان بهار لوی از او یا
بیکدی بهار لوی ترکان است در اوایل دولت هاپون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندمار بهندوستان
رفته آخر الامر در سفر که شبید شد از دست شکی که بگذرد از نه سپهر افراود اگر غلام علی نیت خاک بر سر او
محبت شد و آن مجوزی بدست که دست غیر گرفته پای او را جانی علی قلینان لکرنی در تذکره خود این شعر را با اسم نوشته
اگر بیارم این کس کی عاریت عالم که خدایش بد عاریت جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزا صفوی
در فن نظم و صفت خط یکانه و در صنعت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه یکم شاه اسمعیل کشته شد گفتی که چرا جاهی کس
شده خاموش زویرس که شاید سخن داشته باشد

تا از من نویسیل آید برون	صد ناله زین جویل آید برون	بویسته ز سبزه گل برون آید	همانا که افتاده بر درسد
--------------------------	---------------------------	---------------------------	-------------------------

جذبی حلف شاه قلینان اصلش از اگر ادحوالی بغداد است بهندوستان فته در اینجا مشهور شجاعت شده طبع خوشی
داشته این دو شعر از دست

عاشق قندارم که گشتیم با بری خوش	عاشق بد با نیشوار دلی کار خوش	جعفر بیک از اعظم و یاق بیکدی برادر محمد بنوس خان و زهری
جدامی بولغا ز دست	هر سگاف خرابه دهنی است	که بمعموره جهان خندد
		جلال الدین ملک سلجوقی است

و می حلف الصدق السلطان از سلسله سلاطین سلجوقی است و تفصیل حالش در کتب توارخ ضبط است این باغی
بوسیله دیار و در دست دیده

جلال الدین محمد اکبر پادشاه حلف الصدق هاپون پادشاه است که بعد از پدر تحت سلطنت بهندوستان نشسته و ابواب

الکون ز خار سر کر اخم	زداد دم و در در خرم	دو سینه بکوی میفر و نشان	پمانه می بر خرم دیدم
		من نیک بنحرم می آرید	من خنک نمیزم می آرید

حالتی اسمش فاسم بیک از طایفه ترکانیه است در بلده طهران نشو و نمایافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از
رفع عیب بیک بودن اسم خود را مقصد ر بلا ساخته بتدریس بقعه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی شعر داشته
صاحب دیوان است این چند شعر از باغیات و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب و ثبت شد از نو و قافی عده نباشد

شاد می عدا می قافی نوس	دل که دارد دواغ دل ناله جان	بعد ازین بسیار خواهد کرد یاد این	حالتی شوختل علی کرکاز
یا چنین کن که کسی نشود آواز ترا	آواره که بهر تو از خانان گذشت	از غیر بهر خاطر اوقیان گذشت	از بهر دلبری که بعالم بر سر است
دارم بدل غمی که بصد غم برآ	تو کی بوحده و فاکرده چندی	بخوش آمد بد دل قرار آمد	فاصله وقت سخن گفتن با کجا

نخودی اصلش از رولود در بلده قزوین نشو و نمایافته و بآدم خط در دادی نظم شافه سلیقه خوشی داشته این شعر از

چون نام که در این سینه دل است
شکسته بال بزرگ در ایشان تو
برین و ز جانی عدا که در می
هر که آمدنم عمری کل جور و بیاع
تو بطلب جانی کام کسی رحمت
غم تو چون کشم بر قریب تمت
ببری که بکنی با من آن نام بران
چه خوش باشد دور و زنی اگر که
تا ندیده ام باید پیشی
نهانم میکشی تا بر که میخوای تمت
شعر من با دست یا نیکو
تب دور خیم ناتوانت با دا
راضی بغم جدانم خواهی ساخت
جانم لب از لعل خوش تو رسید
دلدار در کرمم خوشم افکند
امروز چه شد که مست جام کلمه

را حتی نیست در خانه که ماری
دل خوش است که نامم کجوریم
که از برده باشد متدا و بجز را
هیچکس رحم بر جانم کفاز کرد
هر بیدی که چون بن می طلب
که بکشتنم نم بانه باشد
نشید با رقیبان عدرا از بهر
که تا با آمدن هر دو لبوس کرد
از سر لاین بر خیز و فاد می
و کرد من کن دارم کار قیون
اینهمه فکر چیست حیرانم
جان همه کس فدای جانت با دا
بیکانه آشنایم خواهی ساخت
از لعل خوشم داده تو رسید
از تو نمکی بر دل ریتم افکند
سر کرم بدادن پیام کلمه

دل از سینه تنگ است با
کدم و داغ و در سینه شش
در دلم دوشم چون دلدل کرد
بر کشت می سفر شمل وطن
بوقت وعده دادن لریسار
چه خوش است که چندان خوشم
کردم بدگیری پی دفع کاغذ
دبدم چشم سیاه بکمر سیکتم
بیکت عده زرد و دستار یمن
کر مجلس خاندنم از هر طرف انجا
یا سر و از کن بجایزه ام
از بردن نام دشمنان شرمم
جو تو ز حد گذشت دانم خضر
کوش و شنیده ام که در دوی
ترسم بغلط بوده باشد
چشمم هر عدد ز خواجه دارم

هر کجا بد قفسی مرغ کفایت
ز و داغ خردا کم مرض کردید
دشت از من کلمه دول و اطهار
این را از طالع برشته من بود
بلطفم فریم سید با و بزم
که اگر شکوه آیم در عذاب باشد
اطهار عشق یا برین بجان نماند
تا که میکشی آن چشمم سیر کشتم
کس تو سید چون سید و در غم
پهلوی خمی نشاند تا با جانش
یا کوبش کنند و ندانم
در تو نصیب دوستان با
مشهور به سوغاتیم خواهی ساخت
در دلم من کجور خوش تو رسید
بینه که دل بر این چشم افکند
با من تو هنوز در مقام کلمه

حسن بیک زاراک است و در خدمت سلاطین صفویه چهارمی داشته و در عالم خوش صحبتها از شاه عباس مانی
سک لوند لقب یافته است و در خدمت سلاطین صفویه چهارمی داشته و در عالم خوش صحبتها از شاه عباس مانی
طایفه شاموست و اباعنجد بنیاصب عالیه سرور از بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی شاه سلیمان
حکومت دارالتوریه را برت کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ
تعلیق مشهور و عهد خود بوده کاهی نیز شعر می گفته و در برت وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد
از دست بروی له و کل خواستم که می نوشتم ز شیشه تا بقیع ریختم بار گذشت ای که می بینی خوشم در و داغ
کر زبان شرم داری هرگاه که حسین اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسر و عدل کسر و خدیو رعیت پرور سلسله
در پنج پشت با میر نور کور کانی میرید رعایت علما و اشراف را می میربار کردی و دقیقه بصیحت اهل کمال بسر برد
کاهی شعر می گفته در شرف وفات یافته این شعر از او ملاحظه و ثبت شد و با جبار بی وفا میکشیم ترک فدا

مکن که جفا بیکشیم ما میرزا خاکی علی قلینان لکنی در تذکره خود نوشته که در زمان طه است بوده است
 غم که پیر عقل تدبیرش بود مکند میر و شش چاره در یکجای مکند خصال اسمش حیدر بیک اصلش از الوس حبیبی و خراسان
 روزگار میکرد رانیده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از دست التی مضمون خوشی دارد شعر
 بیک شیشه می زد از این خوشی را تا خون جگر کوشه کا و دین بندم خطائی اسمش شریفش شاه اسمعیل صفوی انا را نه بر پایه سلسله
 نسبش از جانب پدرش واسطه حضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین سخی اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار
 در کتب تواریخ و تذکره الاولیاء مذکور است و مقالات شیخ حقیقت حال آنجناب شایسته است و نسب آن بزرگوار
 بشانده پشت با امام معتمد جناب سید الاکابر و امام الا عظیم موسی کاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده
 بحسن بیک ترکان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند و در شش آنحضرت راده جهان کشائی کرده اگر قولا
 آذربایجان و دارالمز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس ادبست و پنج سال آنحضرت سلاطین کردن کش
 بدون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در شش آفتاب عمرش بعقده کسوف اجل منکف
 تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر بیستون ناله زارم چو شایسته کرد فریاد که فریاد در گریه شد
 در دی از جماعت افتاد است زیاده برین احوالش معلوم نشد این شعر از دست تونی قوت کینا که در درو
 نغوز با تله کرد در شش بیکند ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکانیه و در کاشان متوطن و در مراتب علمی از علامه میرزا
 جان شیرازی در شعر طبع خوشی داشته چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد آخر الامر در قبه لاهجان در سنه

هم صال است که این چنین است	و می قوت جد بود و دل از زده	محبت تو و کس نامش ناکند	هم شید بخمال تو و آسوده دم
بودا و را سر که انبیا که اکنون	اندک پیش تو کفتم غم دل رسیده	شاکتم که غم عشق تو چند نیست	یا دایم که به خاطر من با قرب
غم دل که گویم عیا ربی آید	آنچنان بخود دیرم از جام حیرت	که دل آزرده شوی زین سخن	پس عمری که بهر پیش من با بی
که خوابش سوزد و دم در دایم	کنا هم را عدلی باید و در دین	کان بغلهای بی دردی خوردم	بوقت جدائی مهربان ساختی
بنا دلدستش و با شش	ز رسک ما گشتی غمگونی بینا	که سوزدم بدین عجز و ذلت	بطور دیگر امروز نصیحت میکند
		حکایتها که در اشعار اقبال	رجیمی اسمش محمد رحیم خان

مشهور بنحان حلف بایم خان بهرم لوی ترکان است که از دولت صفویه روگردان شده و از قندهار بهند وستان رفته
 و عبد الرحیم خان الحی جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بهند وستان میرفته از دولت او خوش نمیکند رانیده و
 اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین ستاین چند بیت از و شان ثبت شد بحرم عشق تو ام میکند و غوغا عالمی است تونی
 لب بام که خوش تاشی است عمت مباد چه میری در حکایت
 بخونده نامه را چه دوست کند بهای خون من خونهای چو

بهرزهرشادمانی عزم تو	کفکی که چنین اله و شید کشت کرد	دانی عزم تو و کردنی عزم تو	رهی سمش سلطان علی
یک زیاده برین از احوالست چیزی معلوم شد از دست	آردیم از دام تو شد فتنه ناراج	مرغان بزرگ همه کند ز پر دم	
از خرابی میگردم سرگردان	دست پاکم کرده دیدم دلم	سیرجیم آورده دیدم بر کبایع عجم	اجتماع دوستان یکدل آمد بسا
ساحری اصلش از اترک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از دست		ای که دولت را خیزی ازین دست	
تا میگری خود اثری ازین دست	رحمی دلم کن بسکه کارین دل	انکار که هست از کردی این دست	سالم سمش محمود یک
ترکانه ساکن تبریز و در تپ علی مربوط این اشعار از دست	ود	ای خوش آن که ز عجم تو چون تو	سبب کبریه زین سی افزون کرم
باز می کشد خنجر نفی جان کرم	بود طفل و چون یکدستم ز کرم کرم	کوسید مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال دیسان نیست این چند	
بیت از آنجاست	تعالی الله زنا ز خور بون	مره عاشقش دلش در کون	کشیدن خنجر ترکان که خیز
کشدان غنچه خندان که کبریا	ستم چشم و بر لب خنده دارا	عبان و جگر نینا آغوش	سامی سمش شمش سام میرا
خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره ستمی خفه سامی بر شعار معاصرین نوشته این یکسر و با عی از ان انتخاب شد			
پایوس سکت از کیمیم هویت	در دل هویتش ای شیرین	مستوقه چه عشوه دلاور کند	عاشق نمل چگون برهنه کند
با دست نصیحت کسان کو کرم	آما با دیکه آتش میزند کند	سامی سمش لطفعلی بیک صاحب طبع بوده بغیر ازین	
رباعی شعری قابل از و بنظر رسیده	کاهی است در گرفت پست دبد	در دوشش ازین هر دو یکی هست دبد	
من کند چو دستم کوتاه	یا آنکه بقدر همتم است بد	سید عو را ز طایفه کرد که راج و با اثیر الدین خیمیتی	
معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثر نوشته میشود گویند که بر میدار کل خارش	جرمی است که میندیر کل خارش		
چون خارش همیشه در چشم است	عکس مره مر است بر خارش	سالم سمش محمد علی از اویان شاملاست و در طهران فروز	
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست	مکن بجله آن زلف تا بدار انکشت	که هیچکس کند در دمان با انکشت	
کره کسان کار میهنوز کرم است	بسان سکه اگر باشد هم نر است	مبغی سخنم نرسید به دست	ندجرف من این خصمی و قار
متر است که از بهر استخوان اول	نهند بر دوشم شمش آید از انکشت	سکه خند که فلک از شنایان	نیت و داد کرم کی را تو کرم کرد
رشم گفتگوی خاموش میکند	نامت منبرم که دلم کو شمش	دماغ شقیه بسیار است کنگان	نسیم برین سیکر و دو بقیه
رنجیده میزنی سر کوی و سلیم	چون میشود دنیا بد اگر از قفا	مثنوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خنجره و لوت	
از فرس عمر سبک تاز تر	از خنجره نور خوش آواز تر	باکت زاک بشنیده است	چو بنید دست کمر بردست
کار نه مانیک و بدرمش	به بود از ریش ساقی دش	ای که هیچ تو ز من آنچه زانو	راضی شدم تا بهر از که نکردم
تا چند کنی فکری جلوه دادن	در گفتن سرانهمه من فکر نکردم	سیمی سمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده	
بزرگ الوس جفائی ابا عن جدی رایت حکومت افراشته	و خود با وجود مناصب دیوانی و اعتبار است سلطانی		

اگر اوقات بصیحت را بابل حال میل تمام داشته و دیوان و تنگی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری
تخلص یافته ثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر رسیده و در سه وفات یافته این اسباب از او انتخاب و ثبت شد بیت

دل چو شکسته شد در آن حال	سنگ خواجه بینی مرغ شکسته	بهرت کس حال من هر چه گرفت	که میر سیدم حال غریبان را
گویند و خوشتر بیایان میر	صدر و آن یک شمع این سیر	بروز غم کسی جز سایه نیست این	ولی نه مزار دقاقت شبای این
برخیز و لای دولت فرشته گیر	دنیایم در زیر کین استگیر	آفاق از آن خویشند پشته گیر	آخر جهان فته بکد استگیر

مولانا فی اصلش از او یاق مخلوبه و کاهی درسی و کاهی در بهمان روز کار بسبزه رانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام

داشتن این اشعار از دست و ده هزار ستم از روزگار بر جان است	چو عباد اتفاق جمعی را	بشکرت که مرا زلی روزگار کرد	راستج غاصر و اچشم وفات
که حاصلی نه با اتفاق اهل اتفاق	گر خود سکندری بی آن حضور	که هر یکی است بسرنیزل گشت	ایدل حیات خضرشات جهان بخا
اندوه بیروال غم بکران مجذبا	هر که بسوی کداری نه بازی	عمر بدر برای غم جاودان بخا	رخسرت جمال تو هنگام حسن
افروز دست یوسف پیغمبر	چون کشتی موج بگرداش فکند	ما را بخت بخت فرادر کار پا	تا بوستان مکر دیارت بدین
ورزندگی میر و دم زان یار پا	بیدار کن که ناله اگر ناله من است	می آردم کوبی بی اختیار پا	امروز تو بگردم و شب پای می
آن طاقم نماند که می رسد کون	بیتوهری که رجام مخلوبه برزد	از صد یکی بجانب که دون میزد	بخاکم که لای شبای غم کند
یکت و خوش بر دم عالم میرسد	بقفل خویش از آن دل گران بدست	بکاو نمانده از دیده فرو میزد	از زده زیر تیغم تا خون کندم
نه نمیکشد مرا و نه ازاد میکند	پس از غمی که سویم بایزیم غم کن	که او نماند و جورت بکران ماند	یار آمد و کس سلاهی دل خود را
مشکل که بجال من مخزون کنش	آن چشم همان تو خون سیر و تنو	هر جانب که بایضطراب آید نیش	نخل فدت را بر غمی شایعیت
سروازی دارش سطر حقیقت	کشت ره بر طالع میمون من	زان که بریا که من ز غمت و کون من	قطعه مطایبه
دی بجام از پی غسل جماع	جمله شوت کشت در چرخ من	کیسه مالی با سیرین چون بلور	هر مالش کشت یار میون من
چون برابر و فکند از شتیاق		طرفه کونی بر سر کرم نماند	کاش بودی سیرین کون من

شاه شجاع ازال مطهر است بعد از آنکه پدر خود محمد مطهر را از خلیه بصره عاری ساخت و عراق و فارس را بسلطنت بر
افراخت و برادرش شاه محمود را خاصه داشت و محمد خاصه بشان محمود برد و بی این باعی گفت

محمود برادرش شیر کین	میکرد خصوصیت بی باج و کین	کردیم و بخش با بیاید ملک	او زیر زمین کین فتن بی من
و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع	انشاء و سلطان اویس فرستاد	ابو الفوارس در آن شجاع ما	که نعل مرکب من باج فیضت
منم که نوبت آواره صلابت	چو صیبت به بیضی خاک افتا	چو مهر تیغ کداز چو صبح عالم گیر	چو عقل راه نما و چو شرع سبک ساز
زبرده عجز بر کاه پیچ مخلوقی	که در بنای تو کل بناده ام بنیاد	بیخ کا جهان و بی دل نیاورم	که آسمان بدر و لب نمی نماند

بر تو جان پر همچو من بر کسی نش	که چرخ کام را بر او خوش نهاد	سلطان دین این قطعه را نشا و در جواب قطعه شاه شجاع
ایاشی که باوصاف عمل نموده	شش جوی تو از ما در زمانه نرود	بغیر تو زبکان فاضلان جهان
بخواند با هم فراوان درین محرم عمر	کتاب نظم و نثر را بر سر از ساد	نخوانده و نشنیده ندیده اند
دشاه شجاع در صین جوانی نظریه بی ادبی که دانی در عالم فانی در سینه چشم پوشیده در حال احتضار سفارشش فرزند خود دین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن به در ظاهر نامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریار است از ملوک کرت که تحت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش سلطان سحر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلالت تمام داشته مذکور است که بعد از او ملا کو خان باریان شخصی از ترکان والی سبستان کرده بکفر قتل و کشتن ملک امیر ساخت بعد از تلافی قتلین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایلخانی ست ظفر گشت بحضرت او شرافت ملا کو باز خواست کرد که چه حاکم نیم روز را کشتی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این بوال از بنده خود نماید نه از و ایلخان را این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق حسره و اندوه ساخت باز از ان دیار لاهی حکومت فرستاده است		
با دشمن بر چه دوست بسیار	با دوست نشایم و در کار	بپایان عمل که باز بهر حجت
در انکار شراب و وصف نیک این دور با عی از دست	تا دیده فعی غم کور شود	بکری از ان عمل که بر بار نشست
در جبهه لعل لعل در ریزم	زان پیش که همی سبزه در خاک شوم	و ز عید به اشراف این شور شود
با سبزه خزان سبزه خورم سبزه	کشتن این است که با عی از دست	تا سبزه خزان خاک شوم
با رقیبان سخن گفتن بر میگو	دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر به بارت خطاطی و نقاشی مذکور است که خان دیوانی ملازم بود	شوقی صاحبان تذکره حال حویتی از و نقل کرده اند از دست
این دو بیت از او انتخاب شد		
از جنابش نصیحت میکند بایرا	میرد برین کلان شکوه دلدار	اگر کرده این خوانسته شود
احقاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کمالات کرده در سینه در بلاد بخارا فوت شده است	روز وصل است کیش تیغ کیش	بش بجهل کن باز که فتنه ردا
هر چه داری شب و روز برین نگر	غم فدا چه خوری و ز نور تو	ای بدرگاه تو نیاید زنده
اگر از چهره پرده برداری	بحقیقت کشت مجاز زنده	موشان مظهر حال تو
صوفی اصلش چنانسی بی در عالم سر و پا بر همه سیاحت میکرد و تحصیل کمال میبرد از دست فاضل شد می بخت بجهل کشت		
کس بش تو غمنا به چرخ کشت	طغرل و سی آرز سلاطین سلاجقه و خمره و تمام عریان بوده از بی اعتباری زمانه امپراتور	بکف کفایت دیگری گذاشته اند و احتیاج نمود که شاید می بایست زباز ناسانه می سپان همین معنی باعث کسستن

رشته سلطنتش گردید و هم تا یک قول ارسلان که بنده زاده وی بود خسرو چ کرده ویرا گرفت و سلطنت سلاطین
 گشت این باغی از وی ملاحظه و ثبت افتاد و در و چنان حال جان فروزی امروز چنان طوق عالم سوزی فریاد که در
 عمر آیم آزار و زنی نمیدین روزی طفیل اسمش ابرجینی جلای از ارای سلطان حسین میرزا با تبرست و با وجود اما
 بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن مقصده مسلم از دست سر و قدرت جلوه کرد و قدر متوکل
 لعل لب خند و قیمت شکر هندوی در بان چو سیاه بخت از کف خان گرفت بر شیر قهر السلطان العادل شاه طاه

صفوی صبت عدالتش بر زه بنجیر نوشیر و ان فکده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب
 تواریخ مضبوط و براتب سخوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بتی در شرح حال اهل خلد ولایت کفعلی

ثبت گردید بیت ز تبریزی بجز حیری بینی جان بهر که تبریزی بینی اصفهان طبعی است بخت
 اصفهانی دان نمی باید سک گاشی به از اگا بر قم با وجودی که سکت از گاشی این رباعی نیز با هم ایشان
 نوشته که در حال توبه از نیک و شراب فرموده رباعی یکمندی ز مرد سوده شدم یکمندی یا قوت تراوده شدم
 آلودگی بود بهر نک که بود شدیم بآب توبه آسوده شدم عادل اسم شریفش شاه اسمعیل تانی از اولاد شاه طاهست

صفوی نظر بغیر و سلطنت و علو همت در زمان پدرش ماتی در قلعه حقیقه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بحجبه
 بعین ساعت جلوس کیال تجا و ز بخت سلطنت نشسته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش باز حد خود برین
 نهاده تا بابل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب در روز از رعبا و آرام و خواب نداشته بلکه هر جم
 و سفاک و بدکار و بیباک بود نهال عسکر کشی از جوانان سلسله صفویه را بیکباره از پا آورده تا بدیکران چه رسد بعد از
 انقضای کیال تقدیر ملک حق قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در سینه پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بمرض مرضی شوی
 قزوین از دست ساقی اهل مسموم شده تخت خاک را بشیر ساخت و در لبت شعر طبع خوشی داشته از دست

شادم خجنگ که او کنگان سوئی خورشیدانی نظری چون غنچه دانی تو که دغلوئی کز تبر تو چون باد صبا در بختی
 از خنده پنهانی اهل تو توان یافت که خال کم شده او ز خبری شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار

حلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بر تبه سلطنت رسیده ملک ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف
 سلطان و قوت امر از دست رفته بود و بهر مبری در دیار می است شوکت فراخته وی بضرب شمشیر تدبیر نیروی بخت
 آورده هم بشیر بر کشان را از پا آورده و هم تدبیر ملک را دوباره تفر کرده و تا چهل سال از سلطان مودیر است
 سلطنت و تمامی ایران فراخته و بنای عمارات خوش و باطن دگرش و اگر تقاع ایران بنما اصفهان خلد بنیان و کار بند
 بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از و صادر شد
 که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از ان عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از ان آثار موجود و بنا فی عده و انوار

چند در مقام سپاهی و رعیت نهاده که اگر سخافت رای مناسی دولت سلاطین بعد نموده که قن تحت سلطنت ارتخت
تصرف سلسله طایفه منصور بنوده استفقرا نه ذلک تقدیر العزیز العلیم هر حال با وجود اشتغال با امور سلطنت نظر
باستعداد فطری گاهی نظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه دوازدهم ملک بقاشافه در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تمیما از ایشان ثبت شد
هر کس برای خود سر زلفی گرفته زنجیران کم است که دیوانه شود

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالمقدار بوده این مطلع از دوست مطلع
بیاد قاتنی در پای سوزی میگردم چه ترکان یک برکش آید بدهم
شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از دوست
عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاه بیگ خان آذربک است سلسله نسبش بچکریخان میرد بشود عجب
و فطانت موصوف و صنعت خونریزی و بی رحمی معروف بوده این مطلع از دو ملاحظه و ثبت شد مطلع
سبارکبا و عید آن در میند کوی که یکس مبارکبا و گویند کس او را عتایی اصلش از او یاق نکودر ملک ری نشود نمایه
و بسفر هندوستان فتنه گویند خسته در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه شد این دو شعر و رباعی از دوست شعر

طرح عشق از خط نقاب کینه	شهر بهم خورد کافا کینه	حسین یار را می ل فرافش	همچو در خا خضر آب کینه
ای شاه ستاره خیل خور	و می زنی سجده تو کرد و چون	ایام تو عید است در آن و در بهم	برزم تو شبستان آن دو طلا

عرشی اسمش ایلی یک از او یاق نکودر اول حال عهدی تخلص یافته بعد از طی عهد جوانی نظریه بلند بی طبع عرشی تخلص کرده

و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده از دوست	هر کس بر ریتع بر ویستار کرد	زان بیشتر گفته شود خویشا
باسن چراپضا تیره از جو میکنی	چیزی بخوایم که در یک کوی	داشته مگر کجا میفرست
هر چند غیر لاف محبت نداشت	مارا اسید ما بدل بدکان	دهد قرار که بر فاصد عمار کرد

گویند عرشی پسر کیه نظر داشته ظریفی آن پسر را دیده گفته مولانا این شعر راجعه مخدوم زاده گفته شعر
تخم دیکر کف آیم و بکاریم نو کاچه شیم خجالت آن کرد
الدین محمد شطرنج میا خنده خواجه از روی مطایبه در اشامی زنی مکرر می گفته این کون زن فراخ این باغی را بدیده گفته
هر چند سخنانی چو در میگوئی هشدار که با عمار در میگوئی عیب تو همین است که اندر شطرنج ای کون نت فراخ بر میگوئی

امیر فخرالدین مسعود بن بهمن مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت
می فراشته سوازی این دور باغی شمس از او ملاحظه نشده
هم جان من است و جهان من است
از بهر طلال عید خورشید پیا

کس بنده نشد بنده خود را که	این بنده بنده بودن این	خورشید برآمده است پیچیده
هر کس بخت گفت بجان	خورشید برآمده است پیچیده	فرصت از تو بچیان شاه عباس صفوی است آهش

محمد بیک این شعرا و ست	صبح شد صبح که ماکام نمائید	می باخنده بکل کیه نمائید	فانی اسمش امیر علی شبر
------------------------	----------------------------	--------------------------	------------------------

انجی کالات صوری و معنوی ایشان محتاج توصیف نیست و در تاریخ و تذکره احوال او مشهور است در زبان ترکی نوی
تخلص میگردد و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته
نشده و الا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بود و از مسجد و مدرسه و خانقاه و دل

سایه آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این کتب را ایشان نوشتند	ای شب غم چند روز و می کشد	زند و میدارم ترا بهر حکم می کشی
ای که کفی نرید و آل و عشق	آنچه با آل نبی او کرد و اگر بخند خدا	هم غمناک بود که اگر کرده با کسی

قایمان بیک از قورچیان سرد کار سلاطین صفویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد
در نکت چیست اگر بمنت سرخ بک است بیا که شیشه مایه عاشق تنگ است امیر قابوس و پویش الدین ابو المعالی بکارم
اخلاق مشهور آفاق اگر چه رعایا و مساکین را امرای بوده اما در کتاب مایه نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر
کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب این عماد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام خواجه طاهوس فضائی و زکا
و امرای کار از از تیغ زبان و نوک سنان در هرس بودند چنانچه اعیان شکر را بکناه اندک بقبل رسانیدی آخر الامر امرای
اتفاق کرده او را از سلطنت خلع محبس فرستادند و فرزندش منوچهر بن قابوس ابرجت حکومت نشاند و قابوس از ایشان
پرسید که من چه کرده ام بکی گفت از بسکه افراط در خون ارا کردی گفت اگر چنین بودی امروز که قار نیستی هم سلسله نسبش
که در زمان کنجیر و والی کیلانات بوده میرسد و حبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد در ساله کمال البلاء
از تصنیفات او ست ما شعر فارسی تمنازی که توان نوشت از و بنظر برسیده ناچار باین رباعی که اعیانسی در آن گفته
شش خردان لغت دارند و کن

سج و کره و تاب و خم و بند و کن	شش خرد که در دل مکرده دهن	عش غم و محنت المهرج و حزن
--------------------------------	---------------------------	---------------------------

قلمی اسمش قاسم بیک از امیر زادگان افشار است بسیار عاشق تپیه بوده گویند معشوقه داشته مستی سبحانی و بجهت
او تدارک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس همس کنار و بوس کرده سبحانی را عرق حمیت بجرکت آمد و خمر
بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم یازد شیرین داشت آن نا جوانمزد را غیرت دست داده بجان خنجر مهم او را
با نجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بغیر تبدیل کرد بدین چند بیت از و نوشته شد بیت

با کم از گشته شدن نیست این کیم	که هنوزم رقی باشد و فانی	قلمی آن صبر و شکیبی که با نیا	بنام تو چون بکد و سوزنل بزد
خدا بشکوه زبان من شکا کند	سج و شکایت آن بویا خا کند	بست بخت بونی که بویا فلت	نیشود که ترا نیز بویا فلت
نه بجان دل قرار و نه بکوی بکیر	چشم مکر میرم که دلم قرار کیر	شاه که بود جابه که بود جابه جسمی است این استر اباد و خوار زم	

نام آن شاه نصر الدین است که با شاه آن چشم بوده شهریار بیت که از زق پوشان خانقاه فلکی فایسته طالعش بر دوش
کشیدندی گویند سلطان کش یکی را بقماشش با مور ساخت آن شهریار با حسان او را بطمع انداخت که وی را زند

نخست سلطان بر بعد از ورود سلطان برو خشم کرد که چه از ده آوردی در حال شریای این با عی را بدیده			
گفته نخست سلطان رسانید سلطان کش را بغایت خوش آمد جین او را بوسه داده از خون او در گذشته خلعت			
خاص سرافرازش کرد	مرجان بود چشم دمی دم	عذرت نیکو نه ده نیکو دم	سر خواننده دست کش او را
می دم و برگردن خود می دم	فی القصابه	از دل بر کن نه هر دم شمشیر خوا	ز آب چشم جهان سر سبز را
گفتش زلف تو که گریه کردی	گفت توانستی آشی شکر ابرو	کار ما چون بود و فدا نیکو	کاشکی امروز بودی هر چنان
کره حال من آتشی کار نیکو	همچو خنجر می هر که خود خوش خا	کر امی شمشیر محمد نیک از ارک است	مش ازین از حالش
معلوم شد از دست	یاد می آید هنگام شارسه	یکدم ای جان کر امی به کار سحر	کر امی شمشیر مهدی قلبی
از ارک است و در کاشان متوطن بوده از دست		شب و روز مگوی و در دوزخ	همچو فلک بنا کنم آسمانی
ملک کمال الدین از برای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد حبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و مکان آنجا قصید			
گفته خوب گفته چند مبنی از نوشته میشود بیت			
در کاف و در خدی و دینی مان	بر از ان چون غمی ساقی را نود جد	کو کبیده سر به هم نذران کم	نایک چنان نگه ده چون غم
نشد قوی بس غمی می زد و	ببینی بستن آدمی لیکن چه کین	عزل این دیار را دوست چنان را	دیوان خان خالیک پیکار بغل
چون برین بختی چون کاه و خنجر	هر کج میس آید بختی کون	دستارشان چنان سن زبونی	شوارشان چنان کین می نیکو
هر کج چو زبیر جل جانشان بن	خدا شایان و زبیر گلستان سیر	برین غمی از نا خالی شکم شایان	واکه کین غم غم غم غم غم
طوایف شاملوست از اقربای علی خان اشک آفاسی شاه عباس ماضی و از جانب او دار و غدا الکامی می بوده			
و تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و از شیخ الاسلام حکام میبگفتند از دست			
حرب جابه بر بار بار است	نواد کوش محزون مانک حلا	شکر در کام گلین زهر مباد	نیم صبح بر جبر و جوش
سخن در بای می که کرده خارا	مدهوش است سید مبارک خان از دمنی	ادکان جویره در زمان سلیمان الی بوده	نیم صبح بر جبر و جوش
عشق آرزو بر سر حد کمال است	که پدر عاشق فرزند شده	مرتضی قلبی یک از غلامان خاصه شریفه	از نوین با نظر
سویات این مطلع از دست	ز میان چو دانه شکر باری	چو کار من بانی کج کار خوانی	مرتضی قلبی جان حلف حسن
خان شاملوست که حاکم دار السلطنت هرات و مجموع کمال بوده و تجویض در شگفته نویسی و استاد شیعنا بوده آن			
چند شعر از و انتخاب شد	همیشه دولت وصل اطلبکار	که بخیل برسی با خیر چار مرا	انجمن مطهرم در ره شو
که اگر و دیانی در است	مسعود از ارک است و در دار المومنین	مقدم بوده از دست	شما قدم و در دم غم جانکاه
مشاق تران و ترانه هم	وله	چون در کرب خواجه می	کو بند ثنوی گفته این شعر
در تذکره از اساجا ملاحظه شد و آن ثنوی در میان نیست		نگارانی تبسکی چون دل بود	ملک چند که در عالم قد شو

مسب خان ولد محمد خان شرف الدین او غلی از اعظم امرای تملو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرد
و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته از دست

بنیست بی خوردن بزبانست هی چو پستی خبر خاستنی مقیم اسمش حسن بیک شکر او غلی اولاد علی شکر بار

لوی ترکان از طرف پدر و از مادر از فریبی جهان شاه است این اشار از دست

میخواهم که چشم غیر رخا کسرم ندارد بی از خبر تو جان در دودم که میدنم که دوستیافت کشد سنان شود رخا چو بدم

زبکه گفته دروغ ز زبان بس افسوس که امل خرد و هوش وز خاطر که گرفتارموش آنانکه بصد زبان سخن نیک بخت

آیا چه شنید که خاموش شد میرزا محمد موسی علف بدیع الزمان کور کانی جوانی آراسته و سرونو خواسته بود کونید و دج

ساکلی جامع کالات صورتی معنوی کشته و بر فاق پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلاطین

حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن کایشان او شکر کرده

محمد موسی میرزا بقبش آورد و کان ذلک در کشته کونید چون محمد موسی میرزا اسیر سیه تقدیر شد این مطلع

منم که ضرب تیغ شیشه خالی غصه زبازی فلک اید و ستان مظفر مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قبل از آنجا

کرده این مطلع را گفته و خواهر شریفه تاجانم دیکه بی جسمم دین من بکشد کافریدان کوز را کینه موسی بکشد پس

میرزا قلی و از آنرا که است صاحب و حسن خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از روز عاشقی آگاه و طبعش در نظم

و دلخواه در مشقه مقدس ضوی علیه السلام نشو و نمایافته و فقیر بطرز جبالات و بسیار مایل است له فی القصاید

در چند سال باشد بنا که باشی بر بنا صبا تو کم لطفی و من درین غم که من شود برین آهسته غالب

شود تا راج و من و غیره فزون نخاش غایت کند هر دو خا دلش جمع کردیده کو یارکم که امروز بکشتنم ثاغب

از سیکه غیرت اینک با من سخن گوید و بکدر و خا و سیکه بگذرد از پیشم آید نکه گذر قها تا شام از دنیا

ز من گشت و شد این غم که دل که داشت میل سخن گفتن و با و دشمن گشت بفرموده تو دیگر اید و ست چه میفرمائی

بسیه تیری از غم خورده ام که بر نیادم از دل طریغم خوار ز بسکه غمزه او خوار و از سیکه بغیر میطلبم هر دم از اجل یاری

اجل که شیوه او بیکه گیتی است بهشت گری از غمزه این تمکای بخون خلق دلیری چنانکه دیدم هزار مرده توان کرد زنده

ز بخود می ده ام گرم شود و بخورم که هر چه پیشونی شنیده انکار بر حق تو دلم از کجا و دشمن بجانه که پذیرفته ام بنا جاری

منم و دل خرابی تو می سپارم بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم و دم آخرت همم غم که یکدم که بصد هزار حسرت تو میکشیدم

چو با و رسم تماز زبان غیبم که باین بانه شاید که نگاهدارم و شب که بزم خویشتن دیدن بنا رفت بر من مجلس و کرد به با

دلم ز دست تو آسوده شدم که غیر بی نبرد لذت چنگ نزا چون کنی درم گاهی کنی بگری رشته می بندد بر پانچ و آه

با آنکه پرسیدن آمد و مردیم کایار که پرسیده خانه دارا با غیر شنیدی و فرستی پی ما آز که نمانده کاش از بارا

ساز و خوش تا حسن کشیده
تو با رقیبی میل تغافل داری
غافل برین سید و فادایان
از نرم تا آمدن بن و ن
از لاکم هر دم اظهار شایان
بخت بدین که پیش کند غیر خبا
زدیدن تو دم لذتی بر دلک
مربطاتی تا خنده چون دیر
بزم و بر سیدم از چو سودا
کردم بدیگری بی دفع کان غیر
به هزار وعده خلافی دیگر
چنان بیم قریبان نظره دارم
بسکه قاصد بسیار از چو هم رسد
غیر گویند و فیه که از روزی
بی اعتبار پیش تو خلعی تحم عشق
این غم کجایم که برین زنجاری
ز نیش ناخیز خاری نوحه و د
رقیبان تا شاد بوده اند و در غافل
خوشدل بزم و نشین بدی کن
ز بدکانی خود شیر سار خواهی شد
تو نیای ز جیاد سخن و من ز حجاب
قار صبر بخود داده باز ماند فر
هر تو ماند بر سر زانو بر سر
چون کند غیر سخن هر فریب کن
نمیدم بین که بکین سید هم قرار

کوید شنیده ام سخن با شنیده
تغافل که کم از صد کا حیرت
افکنده پیش و جیار ایهان
بر خاست کرم دادن جاربتان
این سخن تا بر سکین دل نایب
خرد سالی که جوار زو فاشنا
نمود باند اگر فکر انتقام کند
بی رفع خجالت به بان که خواهد
مخل نشستم و او سر سار بر خیزد
اطهار عشق یار برین مکان کند
که از هزار وعده یکی را وفا کند
که کیان تواند که نهد دارد
راه نکرده که بگذرد پیام رسد
هر دم نامه و پیغام دگر می آید
بیچاره و سلی از همی اعتبار
شد غیر مهربان تا مهربان چون
که بدارم دگر نام و خوشی شود خبر
تغافلها می رود ز کجا و دانستم
هر جاعلی ست همه خود در دهم
مباش اینم دید به امتحان کن
تا چه سازند قلیبان زبان کن
با این سید که تن در هم به تن
تا سر نهاده بر سر زانوییستی
رو بگردانی خود را بشنید کن
با من چو خنک صلیح آهین کنی

چرا رقیب ساز و سخن سبایه
صد بار ز ما آمدنت بیشتر خست
بی رحم من که ترس خدا را بهان
کو یا ز نهان آمدن سخن خبری است
اگر از یار پرسند مرا نشاند
ز بیم طعنه هر کس سدا کلام کند
چو او نامهربان شد مهربان که خست
مرا به میند و امیدوار خیزد
پیغام غیر آید غم را بهانه شد
با ما با اعتماد و فاما چاکند
که غیر غم حرفی از زبان بر هم آید
رفت از یادم که بازم و قد کن
کوشش جوشش منیدار چو نام رسد
یکچسک بر سر راه تو دگر نشنید
که خاک کشتگان کنی هر کرازان
را ز ما کفم و او بود و کفر و منو
سخن ندعای من کند تا زودیم
چون خود اعتماد تمام می شوم
که غیر آید و پرسد نشان از زین
غیر در بزم نشیند میان من و تو
صد بار زخم از تو و دارم نهان تو
سری نکه کند که بشکایتی
نهان از من بی غیر می ستاده است
ترسم آید زنجار ششمار من شو
نامه مید که بنا شد مرا نی

شوق بگر که پیش آیت اندم بود	بر سر راه تو خلقی جهان آید	صورت قسمت نیست بعبودیت	همسیره خرج ماتم اما از آن من
صبر برین ترد و دوخا از آن تو	در خفیه سماع و صیت از آن	در نوحه همربانی ما از آن تو	کنه قلم و دات شکسته از آن
طو مار نظم و دفراسا از آن تو	آن لاشه شتران قطار می از آن	آن بارکش خرن تو اما از آن تو	یک هفته خرج طرب سالی از آن
هفتاد ساله طاعت ما از آن تو	آن لاله که مانده بدینا از آن	و آن خیره که کرده بعقبی از آن تو	نذری از طایفه شامو در
اگر اوقات دیران بخت میرسد این باغی از دست		نذری که سیرم وصل ساغر نبرد	لاف یاری خوشگرم نبرد
دستی که بدامان وصال داده بود	دیدم که نشسته بود و بر سر	ملا و ارسته اسمش امام علی سیک از طایفه چلبی خالص از کخلص	
اگر چه سیم دیدم در کار است	در حقیقت نیست جز نشان بیا	و فاسی اصلش از کار دهماده و در صفهان لب بریده	
و در کفن باغی ملی تمام داشته شعار و ملاحظه داین یک باغی از او تخاب و تفت افاد ربا			
سیکفر تیار و میدانشم کیمیت	اگر عشق نیست کی توان با بود	و ریا نیست کی توان با بود	میکفر عشق میدانشم کیمیت
و در شیراز سو و غما فقه دهم در اینجا بداری شافه از دست		شد عاشق و معشوق نور از دست	تو گرفتاری آدمی آواز تو گرفتاری از دست
هر چه دارد ز کوی تو و فون ای	ای نقد دست که او تو فواد	تبع جفا کشیده بخور ز غاشقا	امد از آن بیانه زار نمود و رفت
لالی اصلش از آنک جغای اما دستر باد متولد شده و در اینجا تحصیل کالات پرداخته در جوانی بهرت رفقه بحسن صورت			
سیرت کمشت نامی خاص و عام مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی محنون بسلسله نظم داورده صاحب			
دیوان است ملحق طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب و آحرال امر حکم عبدالله خان و زبک کنه تشیع شربت شهادت			
چشیده و کان ذلک است این اشعار از دیوان و استیفا			
تحت مرصع گرفت مرغ قلم	جیب مرصع دیدم تا دل برین	کر جان کیم بخت آن لب بنیکم	دل کندن از لب جانکند بنیکم
سعبده ساز سپهر تن برین	بر صفت از دما بخت سپهر تن	ساغر سیم بخت ساقی نذرین	یک پر دانه سوخت شمع زمر دین
بیضه زرین و طایرین جناب	جلوه طاووس و دوطی شکر	خاتم زرین که داد تحت سلیمان	صبح و مید و فاد از لعل اهر
شمع فلک است از شعله فضا	شعله در خیم فکد شعل آن سخن	زاتس شوی صفا و بکر کوه سا	شعله کرد و ن سازه دل کهن
گفت فلک نیست اینک دایون	چتر عادت و نذر جبرین	از خم طاق فلک شمع جانتا	تبع زبان تیر کردم شد بخت
شیفته باغ آن غنچه خضر لاس	سوخته داغ برین لاله خونین کفن	هر دو بروج کمال همچو به و فضا	هر دو بیاع جلال چون برین
ز بهر جبین ظهور کرده کوان	همچو طلوع سبیل از سر کوه من	ماتد ایشان حلیم چون دل سلیم	مهره دل در مهار رشته جان
هر چند که خوابان همه در آه خاک	جفاست که برخاک نی کف	ای نور خدا در نظر از روی تو	بگذارد که در روی تو بیدم خدا
من و بسیاری شهاب و شهاب روز	نیز یکس در خواب یارب انجین	پیش تو دعا کفتم و دشنام	هرگز اثری ستر ازین نیست
معلم غالب امروز در عشق شکم	که در فریاد می نیم طعنه از کتبها	سیر و زان بجان احوال من	که روز تیره را خوشید بیامیزد
		از آن تنهایی و ملک غریب نهی	که روزی چند نشناختم و کس

که سجد خاک است شکست بکند
 یکمیر پی سن آماه ز منزل کجا
 در دل بخیر خرم عالم غم نیست
 راه هفا پیش که کان جفا خوشتر
 زان دل بجانب سگ گشویکشد
 لعل جان بخش که یاد آید چنان
 تو از طریقه یاری همیشه فارغ
 نمیتوان تبوشیج بلای جهان
 بحدی که جان با درخت شبنم
 از پی آن لب شیرین شایلی میروم
 چنان با فکده زرم آن فانیست
 مشکل غمی غمت که گفتن نتوان
 عید نور و زارست از اجلاس و زین
 رویتو خوب بخوینو بداه چون کم
 بلبل باغ و جعد بویار نه خسته
 اگر بلطف بخوانی و کر بقبر بران
 شنیده ام که تکلم و همیچو سیج
 یاران کنی بنده بودم همه را
 در عالم سوفا کسی خسته نیست
 امروز حد میگذرد سو فریق

غرض آنکه دیر اندر شو دلم بجا
 منزل او در دست تا ندلم دل بجا
 از غم عشق تو مار از خار عالم است
 که چه جفا نیست لیک فغان خوشتر
 که دامنم گرفته بسوی تو میکشد
 زنده راجان می تواند مرده را جان
 نشسته ام با امید که یار خواهی شد
 فاده ام سلائی که شرح نتواند
 ز پند دست فارغ گشتم و از وطنم
 دل پی او رفت من چو پی دل
 که فردا بر خیم ملک فراقیت هر
 دین شکل و ذکر نه خفن مملو
 سالهاست که خدا اینچو استم و زین
 ای کاش همچو روی تو میجوئی
 بر کس بقدر رخت و خانه خسته
 تو یا دشا می ماند تویم بود
 باین حدیث لب لعل روح فرزند
 در بند و فاجی دست و دم همه
 شادی و نشاط دینی دیم
 وین شعله آتش افروز فریق

شب جرات مک خویشتن از انقطاع
 بقیو هر روز نماهی شرب سالی
 ناصحا بیود و میگوئی دل کز فر
 همچو جان خوشست نترس خلق نتر
 روز غم چند یار چو شب غم
 ناصح زبان شود که نسکند
 که برون می آید آن بر حرم زانم
 بلای همجو شکل بود خوشتر آن
 شکستی دلم حار میگوئی آن
 بر شبی گویم که فو از کاین بود انم
 خواهم نری تیر و به تنیم نوازی
 دل خون شد از امید نشد یار
 سازم قدم ز دیده و آیم بسوی
 ای یو فاجه چاره کنم بجای
 خدا را سوسی شقا قان کاهی
 محمد عربی آبروی هر دوسری
 که من بدین علم علی داست مرا
 ز بنار و فار کس مجو سید کن
 آنکس که داین مانده و از غم
 روز عجبی شش من آید یار

اجل سویم چه روز خجی با باد بویا
 شب چنین و چنین آنچه شکست
 من لغزان لمی دل لغزان من است
 دیدن وی قیاب از نه خوشتر
 عمر کم واکه تار و زرم چنین کم کند
 نام تو برد و باعث اضطراب
 ورنمی آید برون از انتظارم
 که مردیش تو کار بخود آسان کرد
 باین تقریب بخوابی ماند زرم سو
 باز چون فردا شود آمد و زود آمد
 تا دردم مردن تو نزد یک افتد
 ای وای سبیل دل امید و آن
 تا بر قدم بدیده که خاک کوی تو
 تا کی جفا کشم با امید و فای تو
 پیای کربنا شد کاه کاهی
 کسی که خاک در پیش خاک میزد
 عجب خسته بنایم است سبیل
 دیدم همه را از مودم همه را
 یا آدم نیست یا دین عالم نیست
 این روز قیامت است رور

امیر یارون از اولاد تیمور کور کانی است و بعد از ابا بر پادشاه در مملکت هندوستان است سلطنت فراخه آخر الامر
 از بی اعتدالی شیر خان افغان با ستطهار نواب شاه طهماسب صفوی ایران آمده از آن حضرت نوازش پذیرانه یافته و می
 از امرای قزلباش احسب الحکم آن پادشاه جم جابه با خود برده بیاری آن شکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث جود
 آن طایفه پاک پاک کرده و نواب هایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت و ارباب
 کمال عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالم بقدر بصحبت شعرا مل و خود کاهی نیز شعر می گفته این قطعه را در حین ورود با

سوزون و مجیدیت شاه طهاسب فرستاد قطعه	پادشاه خضر و غنای عالی	قد فاف قناعت انشیر کرده	روزگار رخه کندم ناجی فروغ
طوطی طبع رفیع بارز کن	و ششم شربت عمری شکر کن	این دم ز راه عدوت و بی بخت	دارم کنون آتشی ز آتش تو
آنچه با سلمان علی در کن	سلطان یعقوب حلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه تو		
ملاحظه شده در میان ترک چین پادشاهی بوده این باغی از ملاحظه و نوشته شد			
دینا که دیون ثابت کم می بینم	در هر خوش برادر غمی بینم	چون گشته رباطی است از نظر	رای می بیابان عدم می بینم
<p>اختر اول از بحر اول در ذکر احوال و کارش احوال فصیحی بلاغت آیین و شعری فصاحت قرین ولایت ایران حفظ بالاسن والامان عتدال هوا و امین از آبادی آن دیار محتاج نیست و همه کتب سیر و تواریخ با منطبق طوطی است و حال چهل سال که ویران است و این اختر مشتمل است بر پنج شهره شهره اولی در ذکر فصیحی لایت از بایجان و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منصوبه از بن امیر بن اسود بن سالم است که پسر فوج باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاه پور ذوالکف از باد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیرا فرقه ساخته قبول دعوی او کرده شاه پور را گرفته قلعات بر روی سینه او گذاشته متضرر شده و این معنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شده و آبادانی آن ولایت از دست حد و دش اول بولایت عراق عجم و موغان و کرهستان و ارمن و کردستان و شیر و انات پیوسته بود اما حال نامش وانات و موغان و کردستان و ارمن و کرهستان داخل از بایجان است محاسن آن دیار خلده آثار از خیر تحریر بیرون آیند که پیوسته از سونج روزگار مصون ماندند ان شاء الله تعالی احوال و اقوال شعری هر شهر ترتیب نوشته میشود از قبل از قلم چهارم است طوش و عرض از آینه کجی و سیاه و شل است هوایش در غایت بروت و آتش در نهایت عذوبت و نزار کثیره الانوار شیخ صفی الدین استی در انجاست و از نو که کیلاس در انجا نیکو می آید و از کوه سیلان که از جبال عظیمه ایران در چهار فرسنگی از دبیل واقع است قلعه مشهور بر رویین در بوده که در وقت معارضه کجی و و فریز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار دادند که اول فریز را با طوس رفته و مایوس بازگشته بعد از آن کجی و با کور در رفته آن قلعه تخریب و هلاک طرح دارا لشاد در دبیل رنجیده در زمان صفویه بسیار معمور بوده و در حال خرابی است جامی سوازی که از اهل اردبیل است چری از حالش معلوم نشده داد آدم سه مارک ستم بود که ز خاک خود آید نتیجه باشد راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق میشه بود گویند در حسن و قات معشوق ادب الین یافته این شعر مطلع خاطرش یافته</p>			
بالم با شافیه مطلع	ایدل دار کینه و طبعین	ایده خون سبک کام دین	می رقیح کند جریان گل
رسم غریبان در بدین	محو اسمش مولانا عبدالحی در اوایل حال در شنه در بند و سنان رفته چیزی از و معلوم		
خواهم ز تبارن شعله در غی مجید	اینهم دل بر نیست با کین	رهنی میس دارم کاخر کین	هر جا که آساید و منزل کنم
صغیری سرزد و بیخ حال از دین	که در آدم صفا خاکی از خبر	ار و باد کی از قبالت ولایت است و حال خراب آباد	

ندارد و از شعراى آنجا آنچه بنظر رسیده است میرزا حاتم سیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بوزارت شاه عباس صفوی افتاد
شد از دست ازان بر کرد و سر بسته کردم پاسبانش را که شاید در صفی هم پیوسته است ضیائی گویند از وطن برآ
رفته منظور نظر امیر علی شیر کشته اتفاقاً در آنجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان مدیح الرمان میرزا نقد دل داده و مشغول
نیز سر بر خط فرمان و بناده و امر ایشان بنام تمام طرفیان برآفتاده تارفته کوشش ندیدند کان میرزا نسی شد و در
نظر نواب میرزا بمشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که بر تو آفتاب ضیائی توفاعاده آنجا بنام باکانه
عرض کرد که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر یقین میدانم که در قید من است و الا بهر که میخواهد بایل باشد میرزا فرمود
که سبحان الله خدا زبان را باب غرض اگوته کند با جمله مولانا بعد از آنکه تر لرل در بنای دولت کور کانه راه یافت
از خراسان باز با بجان شافه در تبریز در سنه ۹۲۷ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در تذکره شرح گفته چند شعر از آن قصیده

و کیش در غول اوست	ایدل کدام عرصه دین کور	کز خیل روم و ترک این کور	خیل غیب قوم عجبی که در صفا
بی فتوح بر سر یکدیکه آمده	هر یک دوسیه انده جمع کا	کایشان سپاه را بوفار سپرده	باشاه خویشان همه یکدیکه
خضم فلک و سپه شکن و صفدر	در معرکه بیستی هم کرده جنگها	وان جنگ اگر از بی سپه و زنده	کرد دلان بیل تار افکنده
لیکن نیک پاده کسی مضطر	سلطان عصر شاه فریاد دشت	هر کوشه صد چو شاهرخ کور	خوش ساعت آید ز کشتن کور

بیلقان از اقلیم خم طوش که و عرضش لاده از ابله قبادین فروز ساسان و واقع در حال
شیر و ان است هوایش گرم سیر است و مدتها میباشند که آثا ر شریعت در آنجا نیست شاعر آنجا همین گفته است بحیر
الدین در عهد صبی شیر و ان رفته نظر بقطر اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کالات و کاتب مقال
اوشده و خاقانی نیز و اتر بیت کرده بر تنه فرزندی برداشته و بحیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا یکی از آثار
خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میان عاشق معشوق طرح جدائی انداخته و بیاری فراق کار عاشق مسکین ساخته
نزدیک بآنکه بدست یاری حل از قید فراق معشوق رمانی یابد باز حکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سدا و دارد من
گرفته بیمار فراق از نوارش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بر تبر شافه در آنجا از مقربان حضرت آتابیک محمد ایلدیز
شده و میان او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب در مدح آتابیک گفته و با شیر احسبکی معارضات کرده آخر حکم
آتابیک با صفهان فته از صفهان میان مهربانیا دیده آخر الامر بعلت زیاده سر با جو کافه و شنیده و بعد از مرآ

در تبریز عالم باقی شافت و کان ذلک فی شور سنه ازو	فلک چرخ بکشت کرده بنیاد	که کنج خانه عمر را کند بنگار
بکشد به سحر که چرخش از بی آن	دل در دخت حریصت خانه کال	جان هم امید از جهان برداشت
کفنه سایه از تو بردارم	سایه از خاک کی توان برداشت	کرم شاه کاران برداشت
شاه قتل ارسلان که در صف	از جهان نام بجز و کان برداشت	فته آخر از زمان برداشت

کاهی خواجه بعد ازین طبع از کلام باشد جواب دعوی خانی که کرد ماندگان حضرت شاه و لایم	راز دکه کشته مسند خانی از آن بتی که گفته حافظ شیرین کلام ثبت است بر جریده عالم دوم	ای مدعی مکر نشیندی که سید چندان بود کرشمه و نافه و فتنه کاید جلوه سرو صنوبر خرام	شاه ستاره خیل و سپهر شام
سرب تبر است مدتی بعد از تحصیل معارف کالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی ریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بکلیان فتنه آخر بهرات فاده اهل آن بلده فخره اطهار اخلاص زیادت با آن سید میگردد شاه رخ پسرتیور حکم باخراج کرده تغافل میورزیدند فرمان شاه رخ سرب حد مبالغه رسیده با تیغ نیر زاستعد شد که بخدمت سید رسیده او را چنان روانه کند که سید آزرده باشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن با منطقت کشید سید فرمودند چو جسم منخواه منداخراج کند میرزا عرض کرد که استیلاج با حجاج نیست شما بفرموده خود عمل فرمائید فاسم سخن که ماه کن خیز و غم کن شکر بطوطی فلک بردارید گیس سید شاهزاده را و ادع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته آخر الامر در جام مسکنی کرده از شیخ احمد جام فتوحات با و میرسد و در قصبه جرجام مرک نوشید و در سنده مرقدش را بجا اشعار بطریق غاف بسیار دارد و لیکن تمنا برین قطعه را نشان میدهد	قصا شخصی است نه انگشت دارد چو خواهد از کسی گامی برآرد		
دو جیش بند آلود و برکوش یکی برب بند کوبیده خاموش	عابد الباقی مردی صاحب مدرک در ویش مسکلت بوده و در خط ملت فرید ربع مسکون و کتبه نویسی ابر طاق بلند نهاده این شعور رباعی از دست رباعی		
ای قم نهاده هرگز از دل تنگ کر کام دلت نشد میسر تیر	حیرتی دارم که چون برآی حال از بهر باز آیده ناز مکن	در کوئی تا جیکت هوس سازم بدیعی از فضلالی نیک	خود نمی خود فروشی خاک مکن بدیعی از فضلالی نیک
آندایار بوده این چند بیت از نوشته شد بیت کند مع ما شیخ شهر از جوانان اگر کردون مایار تو کسی فتنه	چگونیم او را که پیریت جامل و کرد یا که بخشد توئی با که ان	مرا از جوانان شیرین بایل شمنشای که دایم از بزی میجو	بجان من استا سحر که دین راز خاک و دوازک کل انکار و
جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات اندیاز است و از علو همت از دست رنج خود میگذرانیده و کاهی نظم اشعار رغبت مینموده این چند بیت از نوشته شد	مکر دیا درین مار گام باخورد مدعا آزدن مکن نبودت باز	دهم فریب که فاصله عطا کرد راز دل کنسیر کوئی خندید چون	دوش از من بی سبب بزمی چون کر از منی بودی سرو کایم از پست
آن خراسیدن باز و پس و چون او به نسل علی بنی ماند	له فی القطعه ظاهر نسل قبر علی است	نخل ماتم جنوبی آنکه ز صدق ببریز چو کر باست پیشونشین	دجیش نشان مقبلی است فرقی که بود همین بود فیما بین
کان جبر سین در محرم بوده بوده اما نظر فطرت اصلی از شغل پدرا با نموده و دیار بهند وستان فتنه و صاحب سامان معقولی شده و در بهرات	وین در رمضان بی تحبان جوهری اسمش میرزا مقیم کومیند پدرش استاد میرزا علی زکریا		

بخدمت حیرخان شالمورسیده رعایت یافته و در اصفهان بظلمت آباد عدم شافیه در مذمت سباین قطعه از نوشته شد

رود چوب فرو بنین بارگرا	اگر کند گذار از زیر نخل ساکن	بخورده گاه و نه دید جویند	بغیرال و بالیش نیست و کرد
اگر که ز غم بروش زکریف	بسانه رشته تواند گذشت و	ز باضع سر از جای برید	عنان بدار و اگر دست طغیان

حقیری از شعری مقرر انداز است و در تبه شاعری و ازین چند بیت آشکار گویند بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع موصوف

بوده و طریق عاشقی را هم راستی و درستی نموده از و	دوش مجلس حریفان لب بکوت	من خود در قلم نامه از خون
تا گرفتارم بدر عشق قفس چون	و قلم خوش که بنیاد گرفتاری	بخویشتم ستمی میکند که کس کند
صد که جانی او باشد زهر سکن	تا بقبری غایب او میکنم	که تا بجهت بسیار از نظر ابرم
آورم بش نو هر خطه سام در	گویت تا بنج خویش نام در	سخت جانم از آشنایان

حیدری از ملائده لسانی شیرازیت و با ترفیع تیریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته

و اگر در سفر هندوستان و ایران بوده در وطن کمر نریخته	بدو شاب به پیچ چون نوبه	بازت فرض امان میرد امان
--	-------------------------	-------------------------

محل آن قدر باید که آخر	شود پنهان کن و شاب جلوا	گویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفتار حضرت
------------------------	-------------------------	---

خواندن نیافته این قطعه را گفته جبت و فرساد قطعه	در مدح پادشاه سخن سنج	کفتم قصیده که پسندیده
---	-----------------------	-----------------------

ز انسان قصیده که گاه خوش	آب حیات بر ورق از چایچه	ز ان شاخ گل با پای در غم غلغله
--------------------------	-------------------------	--------------------------------

نشدید شاعره کاشمیری	گشوده قفل آرزوی زان کلمه	کر غیب این آنکه گوش دلم رسید
---------------------	--------------------------	------------------------------

حافظ و طیفه تو دعا گفتن	در بنیان مباحث کشید	بعد از استماع این قطعه خلعت وصله یافته گویند هالی از خان
-------------------------	---------------------	--

مشاهده کرده ما بنیا این قطعه را گفته الحی بسیار خوب گفته	مشکلی دارم شاخو کیم کیم	ز آنکه زین شکل مرصع در جگر
--	-------------------------	----------------------------

بسم و زانعام کردی بیک خا	هم که رفتن شکل و هم که رفتن شکل	در کشور و هندشادی هم معلوم
--------------------------	---------------------------------	----------------------------

چاشنی بیک و پیه آدم بخند	آدم معلوم و قدر آدم معلوم	خواری طبع خوشی داشته گویند از ملائده لسانی شیرازیت
--------------------------	---------------------------	--

هم در آنجا درشته وفات یافت از دست	هر زمان جانی هند عاشق سر خود شام هم	عش خاوش شده بند و کله بلبش
-----------------------------------	-------------------------------------	----------------------------

مرگ انکشتا بودم زان که زخم	تا در تیر بار که شامی آمد بود	ز بیکس کبر و بنا کس ده
----------------------------	-------------------------------	------------------------

بخت آنم که خواب آلود میری	ماله ام شناسی کوشی هر آدم	میر راستی از سادات اندام و در عهد شاه طهماسب صمصو
---------------------------	---------------------------	---

محبس آنجا بوده و صحبت شعرا می داشته این با جی	ما جان بدن برون بخوابد قرن	در دوزن برون بخوابد قرن
---	----------------------------	-------------------------

کفنی برون کن از دلت مهر	این دل من برون بخوابد قرن	راغب اسمش ملک حسین بیکستان شعر از و ملاحظه و نوشته
-------------------------	---------------------------	--

صد نامه نوشتم جوانی خوشی	این هم که جوانی تو بسند جوان	شرفی از واسطه الناس بلد مذکور تخلص باسم میکند و طبع
--------------------------	------------------------------	---

خوشی ارداگاه گاه باب خانه سیاه زبان همچو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی		
---	--	--

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله حاجی رکیه شریف نزل بردیوانی با بنام استاد از مقوله ترزین تمام کرده و همتی سبوا لسان گویند بعلت سوسی ادب که استاد در نجایده در عینون شباب گلشن حیاتش در بلده طیبیه در بیل در سنه تباراج خزان اجل رفت و در مراتب شاعری بر عزم فقیر تر از کسان نیست این شعر			
کو همنفسی با کرم اطهار غم دل	زان پیش که نبود غم دل را نفس	بمختره دامن لطف را کرم مکرید	بدین کیش محبت در کوه داما
کی غم عاشق کشت باغ و صحرای	عشق تا با دوست غم او بخت بود	روزی که بهم جان فغانی بکنید	معلوم شود بکسی با هم کس را
آنا داکرا باشد دل زلفت را بکنید	و زخمه باشد فتنه چشم تو بکنید	آخر عمر شرفیاست ای صبار بکنید	کو بکلام و در ششمان این دگر بکنید
مباد از سوز و دگر از کرم دارم	برون افتد از زرده راز کرم دارم	هر که را دیدم بر از عشق محرم	خویش را در عاشقی رسوای عالم
میرود آه که مانع شود از قفس	آه اگر پیش راه رسیدن	همچو بامنت و باز کرم داری	که من تا تو دارم بنیاز کرم دارم
گویند شاه نعمت الله بر دی	در یزد مدح کرده صله لایق یا فتنه این	دگر که بچندی ز چه با باز کرم	ز تو بود چشمم که نظری نکردی
آنگه حرمش بر پیچید ز طوق	چون بر کرم از باب سخن گفتند	برادر خویش فادرجر شرف نرا	نعمت آخر برج سعادت شاه
از همه کس در انعام بر و کرم	کرم چه محتاج و لیکن عشق از کرم	کرم غلط نامی کرم کرد دل غم	با وجود که کرم مدح او بکنید
شاه یزدم دیدم در چشم کرم	مولانا شمس الدین از بزرگان طبعه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است		کاشکی بستم مذا سی تا چو حافظ
و احوالش در لغات مبوطا نقل است چون مشهور است که اشعاریکه تخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است لهذا نوشته شد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا طبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون هبند رفت و در کابل وفات یافت از دست شعر			
در داکه وراق توان ساخت	بر بستر توانی انداخت مرا	بسکه بر رخاک کوش بر بزم کرم	و میان خلق تو کرم که میرون کرم
ترسم که ز حسرت جالت میرم	مهر و مروت و صالت میرم	از ضعف چنان شدم که به بنیم	صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
خوبان که بلای عقل و دین اند	با اهل و فایز سر کین اند	هر چند که باشم بخالت زند	میرسم از آن که در خیالت میرم
شوقی غم عشق و لسانی داری	کر پیر شدی عشق جوانی داری	با مانده چنانکه که میباید بود	اما چه توان کرد چنین اندیشه
		شمسیر شده قصد جانها	خود را برسان تو نیز جانها
صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کوچانیده و در محله عباس آباد اصفهان مسکنی داشت و غرض وی در مصداق متولد و هم در آنجا کسب کمالات صورتی و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هفت نیز کرده بزودی معاودت نموده و در اصفهان محترم بوده و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نواز شات یافته و در مراتب سخن کسری طرز خاصی دارد که شباهتی بعضی متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی سلی داشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شد و بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب شد			
اینی خیم زویرانی است کرم	کنج خواهد ساخت علی حاج الکرم	دل بساکی دامن عجمی بکرم	که بلبلان همه سسند و اعان
		چون صبح فیض صحبت ز لایق	اما دمی باعث احیا عالمی

ای بنی بمرآت پاشمده کبد	هر خارین بیان زنی بهمنه پستی	نسبت به بدن دچته شمار مذکوبا	دریاچه قد را ب که داشته باشد
جانی نیروی دل مدکان ما	تا بازگشتن از جسد جانمزد	مرز یاد تو برد و تراز دیده	ستم زمانه از این شیشه خورده
مرا بر وز قیامت عملی گشت	که روی هر دم عالم دوباره بود	یکبار سر بر جیب قیامت	دست مرا بین یکبار جان چرخیده
اگر چنینک نیم خاک پای بکام	عجب که تشنه غم سال بکام	خود را شکفته دار بهر حالتی که	خونی که میخوری بدل روزگار
دیو هیچ پرده نیست تشنه طوی	عالم نیست از تو و خالی عایی	دلر بایانه دگر بر سر ناز آمده	از دل اچو بجا مانده که باز آید
بجالی و چشمش ملامت	چو قبیله کرد لیلی به جانشین	صبر روی دل فادریک زگر است	خود ترقی کرد و جواهر
فروشی سیکرده طمع خوشی	اشته از دست	از رشک سوزم ز که پنهان	در هیچ دلی نیست جای پنهان
رحم است نمیدی کسی که بخش	در نامه و حرف و فای تو باشد	بعد از بخش گیر و نه تو مارهم	شکست بی روی روزگار
طرفه خالی است عاشق جگر	خواب کردن و صد خواب	طوفی در لبه مزبور مشغول	سراجی بوده آخر الامر بصله
رفته و در اینجا بعضی نام متوجه تحصیل علم گمیا شده که با از تاثیر بوی کیلان باین فکر افاده و الا شعر که خود استقیم السلفه میداند این خیالات بجا که از قبیل صید غفا است نمیکند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از ادعای او درین مکره و ملت			
دوری بر تخت بود و جگر	سخت است جدایی هم چو کمان	کس با خبر حال دل غافل تو	تو در همه دلی و کسی دل تو
با آنکه نیست خلوت وصل تو با	شرم تو با باز نگهبان بر در	نشستی بر خاک شیدان از این	که بر خیزی و چیدن کشته نموده
چون فلک از غمی جان شاد	آور دیشم غمی کان غم را دم	جدایی تو با کام در اول عشق	چنان بود که بخت که جوی امیر
چنان فریب غیرت عاشقان بود	که راز عشق تو از یکدگری بودند	تو عالمی است عاشق شده ام باین	که کسی محبت من تو نبسته ندارد
ز وفا کن جاکت که ندارم از تو	زبان بسیار حرفی که دلت خبرند	بجسته یار رشک که باشد قیفا	که خواهند از تو بشان و دوش
تا کس نداند آمدن من بسوی تو	هر بار از ره دگر آیم بکوی تو	نامیدم از وفای تو اکنون بجا	که بسو فانی تو ندارم شکایتی
طهوری گویند از مستعدان	ندار بوده است این شعر از اینجا	چه رشک میری اهل مشککان	تو هم بمقصود خود میری
عجزی اسمش حسن گویند مدعی طلق	و مهربان بوده این چند بیت	شادم ز طعن جللی که طالع باغ	شاخی که سنگ سیرت بشان
حدیث صل از این لبی آیم	ز بهر کلام کاری بسته ز کار	مکن صید کا عشق تا جی تو بخند	که صید این بین و بر سر صید
عذری صلیش از تبریز و در نزد تو و نایافته در وقتی که ساه عباس تبارزه را گویند با صعدان آورده او نیز از			
با صعدان آمده مشغول زگری	بود این مطلع از دست	آمد بهار و گل شد و نور و دگر	کردت بگشتم و امر و نه کم
در باب و طیفه که از سر کار دیوان	اعلی بخت متفر بوده ای	از دولت شاه بولرباضی	مستقبل مارشک بر دماهی
هر سال سری بود و بعد کین	سر شده اشال یک سالی	عصارا سمش طامح از افاضل	عصر و صنادید عهد خود بود
کلامش در نهایت زبانت و منانت و ثنوی بحر و مشتری با و منسوب است این بیت بلند در وصف قلعه دران ثنوی گفته			

زینک انداز و سنگی که جینی	پس از قریب مکران شکستی	این قطعه در غدر پوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی
گفته فلی شده و الحی خوب گفته	میش در کارگاه از بهر عیسی	جانبه نجف شیخ اسلام اعظم
رشته حوا از برای دست در حال	آفتاب طلعت چندین تیرگی	و اما که از مغفول شرم نایه میگیر
مرج چه دارم که بوسم جایگاه	بدیده مانده کاهی بر زبان	عنوان اسمش محمد رضا از اهل اندیاز است و این یکسره و باد
بیا که بیور سر ما به حیات مر	مرشادمان کرد و دلم آشفته	فردی از اهل اندیاز خلعت آراست و این شعرا و یاد کار
فاصله بنام من غم خود گفتی	اکبر خالص چون شمس مسعود و چون عاقبت محمد و این شعرا از انتخاب و نوشته شد خواب ایشان دیده که دیدن دانست	فصولی از اهل دفتر خانه تبریز است و اشعارش متین و شوق
رفت آسایش از اندل که طبعی در	رفت در باجه در کوی کردید	کم التحانی بوسف و در عیون
و کردی در پی مخوفی زلیخا نیست	دلت آزرده ام بیاید کم	ولا ایضا
عشقت دلا اینم به امید چرا	شاید شب با هم می آشفته شد	غنچه را که بزوفتش ششاید
میرم از دست و ذوق لایق آن	کرلی ریختن خون قشش کشاید	مذیده حال مرا وقت بقاری
بتر شکست تا ز کز فانی	چه کند بهتر ازین با تو وفاداری	این به حرفیت که کوی و شکر خند
کشته غیر از تو دل آزرده و درین	نادش باز آزار که خورسندگی	دور از تو کوچ خاک بر سر زرم
بر خاک ره که افتم از بشیم	بر کرد سر که کردم از بر خرم	فصیحی گویند بعلم ریمت به ربطی داشته و محصل با هم میکند
و اگر اوقات با فقر و درویشان هم صحبت بوده و دخل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق بهم و اسیر کلی داشته باشد	از سور محبت چه خبر بل هو	این تر عشق است نسوختن
جذب عشق بحدیست این با	که اگر من نروم و مطلب می	جای باشد که ز برای از آنرا که
کردم بباغ عاشقی ایدل نشان	کز من چه شوی بشا ستم ترا	صد پاره و پاره تر کردی
و فی قصاید یا قد کلان می	از بار که بهر ملک خبری است	دل من است که اندوه عالمی دار
نقش بانی بر کوی تو دیدم دم	که چراغی من آنجا کردی می	طعن طعنی ز برای جویشی
بر سر کوی تو مالان زدی و آدم	مالا کردیم و نشیدنی بود	چو دست ما داز روی تو عرسیم
حکیم قطران بن منصور در دولت شاه سمرقندی و راتر مدی و محمد عوفی بسیار باب تذکره او را تبریزی نوشته نظر بآنکه	چو یاف جوان در بخت کرد	همی و کس از روی لاله با وفا
مدوح سلاطین تبریزی و ده قول ثانی را چای است لند و این را نوشته	شعاع مهربانیم همی بر نوال	مرا که اخته دار و زغم سال
چو چشم عاشق در گریه در کرد	که در فراق تو شادی و شید	حلال کردم بر خوشتن و سال
فروغ ماه به نیم همی و ز کوف		بسوی من و دانه روی سگین

کساده شکر شکر کلا اعتبار	بناده کرس نیک از رجال	کسی لال بنان کرده در میان	کسی عشق بنان کرده در میان
ستاره پوشش این فلک و کون	نبشته ننگ از خم سیکون	که کر زرقن مال است و تو	که مرتی ابر سام بکونه کون
همت بچره توانگر کم ز رعایا	همت بدیده توانگر کم حلال	زلف غالیه زکی عارضه کون	ز عشق همد و مرز در روی کون
زمانه تا جنت چشم بد همی رسد	همی نویسد که درش غالیه کون	بروز زرم چو یوسف بود و کون	بروز زرم چو یوسف بود و کون
زمین چو کف و میان زمین	هوا ز خوی خوش و غالیه کون	وله در وصف	ز بالا به پستی قضای الهی
زیستی بالاد غای همی سپرد	چنان دشمن را به هم بر روشنی	که انگشت مردم و رفقای دفتر	و این شعر مشهور را که انور
باسم عبادی نصین کرده بعضی از باب مذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مخموم است بان شعر در کلام حکیم دیده نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری نصین کرده آن قطعه نیست قطعه			
سن از بهر دیاری همی تا زیم جا	نه از سنگ سی هم از خیره رانی	از ایران خواهی که هرگز کسی	بود در دلم جز بفرمان وانی
مرا از شکستن چنان عازماید	که از ناکسان جاستن بومیاید	کاملا اصلش از مردم اند بار است	و همیشه اوقات در کاشان
که زانیده باین تقریب کجاستی مشهور شده	مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست	باکم رنگ نیست که تکریم	باکم رنگ نیست که تکریم
داغم ازینکه شیشه دشمن	این مرغ دل که دقش سنین	آخرد را بجا ضیاء میبرد	شیخ محمود شبیری شبیری
قریه دیار فرج اگیر تبریز است شیخ اعف عوفای صاحب حال و فضل فضلا علی کمال است شرح فضایل او بیرون از خیر شمار و از وی کلشن از شرایخ فایحه کالات خود و از آن آشکار است و خود در آن مثنوی معنوی معنی این مطلب است که قبل ازین شعری گفته و نیست کاین اهم مکرمات شیخ حل باید کرد و الا این دعوی در نظر شاعر محال نماید و این مثنوی در جواب هفده سوال امیر حسینی سادات گفته و بمقتب خیال کوهرای تحقین گفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در شرح میکنم در سرفایه			
معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر سیکران در طرف ناید	چو ما از حرف خود در تنگنایم	چرا چیزی ذکر بر وی نایم
جهاز اسیر در خوش بینی	بر آنچه او آید پیش می بین	حکیم فلسفی چون است حیران	نمی بیند ز اشیا غیر اسکان
ز اسکان میکند اثبات واجب	از ان حیران بود در ذات واجب	ندارد ممکن از واجب ممتنع	چگونه دانیش آخر چگونه
زهی دان که او خورشید با	بنور شمع جوید در میان	دو چشم فلسفی چون بود اول	ز وحدت دیدن حق معطل
همه ذات عالم همچو منصور	نخواهی مست باش و خواه مجنون	درین بیجم و تحلیل اندویم	باین معنی همی باشند قائم
هر کس که اندر دل شکنی	یقین اند که هستی جز یکی نیست	بود تا وجه باقی غیر حاکم	یکی کردد سلوک میر سالک
چو ممکن کردد اسکان فریاد	بغیر از هستی واجب نماید	هر کس که مذنب غیر جبر است	بنی فرمود کان باشد کبر است
چنان کن کبر بر زبان هر کس	مهرین نادان اجمن تا و کس نیست	هر سچ کردد اندر حشر پیدا	ز تو در نزع میگردد پیا
نن تو چون زمین سر آسمان	هر هست انجم و خورشید چنان	چو که است اسخو نهایی سخت	بنات موی اطراف سخت

کتابخانه آستان قدس
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه آستان قدس

تنت در وقت بردن از دلمست	میرزد چون مین روز قیامت	دماغ آشفته جان خیره کرد	خواست همچو انجم سبزه کرد
هر چه عده کرد و ساق و دسان	هم چو شمشیر خود خنجر	چو روح از تن بگشت جدا	زمینت قاع صف صف لایق
باین منزل باشد حال عالم	که نور خویش می بماند	نیکویم که مادر باید رگست	که با ایشان بغت بایدت
نماید نایقصی نام خواهد	خسود می القاب دادی باده	عدوی خویش را فرزند خوا	ز خود بگانه خویشاوند خوا
مرا باری بگو کارین حال و غم	از ایشان حاصلت جز درد و غم	همه فسانه و افسون بند	بجان خواجگه کاینار شنجند
میسی از ارامنه اندیارت و مشغول تجارت می بوده و بصحبت شعرا میل و اکثر اوقات بر شعری می گفتند از دست شعر			
ای لبر عینی نفس ساشی	خواهم که پیش من بوی نرسد	مشکی اسمش بر محمود از سادات اندیارت	و در آنجا که
مشک فروشی داشته این مطلع	از و بنظر رسیده نوشته شد	نظر آینه ان شبیل صد لعل	دل میگفت بست دل این سنان
معروف از نجابی اندیارت و طبعش از پستی گوشت بر بالی مل این مطلع	از و ملاحظه و نوشته شد	وقت حالم ناله ناز و زدن خان	از یار جدا بشوم این ناله از آن
معلوم اسمش محمد حسین نیک از انالی اندیارت	زیاده از و چیزی معلوم نشد از دست	جواب نامه از بن طابان بر می	جوان کرد و قاصد کوشش کرد
شاه رخ این تیمور کورگانی در تبریز وفات یافته و هم آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد	نابره به صبح دلت شامی چند	بناوه برون خویشی کامی چند	دکوت حاضر آمده حاجی چند
باتبار زه عباس آباد اصفهان آمده این مطلع از دست	چو دیای محبت ملاطم کند	که صاحب خویش را کم کند	طعمی از طعمی آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بود آقاخان حاکم آنجا می بوده و کمال محترمت
داشته سبب وسعت مشرب از نظاره رخسار کلر خان اختر از غلیو است کرد چنانچه باقیان مجلس خوانی اگر اوقات مشغول	مراج و کامرانی و بندگان خانی مقربا و را ممنوع می نمود و با دفایده نمیکرد مروت خانی مانع از آرمولانا گشته فی تشویش	مشغول صحبت می بوده ناچار طاقیه از خرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا ازین حرکت نیک	آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت نام طلیحان حاکم شیراز گشته و اینجا تحصیل علم می فرموده و در سنه بمقبره اصلی شافیه
انس عسکری این سوز و غم است	هر که بر روی ده پدید آمد	ای که چو کشتی را برین آتش گشته	خوش باش که در یار و دواز
این رباعی نیز از دست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد حتی در حد طاقیه بنظر آینه ای			
سوی المی لبر دیرینه بیا	کج گهری جانب کجینه بیا	ما از ره دیده نگرندت برود	در خلوت دل ز روزن سینه
ناری بر روی آوریده و حریفی جان ندیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شده اند	بیادش آید و بی اختیار جزو	رحم برین بسکینه دشمن کج	مر جیف انید بی اعتباری
بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد	چشمش از دیده دیدن نیست	همچو صیاد بیکر ریزد اندک اندک	

در دیار که تویی بودیم کجا کجا	آرزو نامی در غایت بی انصاف	لبستین او باعث بیانی شدن	خاموشی کل پرده در رخ چمن
همانی از ملامه خواه بصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از او نوشته شد			
پس نسالی بخواست دیده ام	سباد ۱ هرگزین جوانی در امرو	هنوزم هست یار تو در چشم	هنوزم هست کفایت تو در گل
طحالی از انواع محال آذربایجان و مشمل است بر قری و مزایع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آن دیار حرکت از آنجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین کتب است که نوشته شد قاضی سمس شیخ احمد از احفاد شیخ ابوزید طحالی است و در خدمت میر غیاث الدین منصور دشمنی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از آن بابت الله در قزوین مشغول بدرس بوده و هم در آنجا در سنه ۸۰۰ در الملک آخرت شافیه این دو شعر از او ملاحظه و ثبت افتاد			
دیوانه نیم سلسله دپای تو ای	کاموشکل میشود بر لبی نایمان	کرتاو یکل کوش بر فراز دلیلی	شیروان حد آن از آب کرن
تا باب الا بواب در نه است که اسکندر و والقرین بانی آن بوده است از کثرت سمت بدیار کج و از یک طرف بهال لکری سه ولایت شامخی است و آن از اقلیم خرم است طورش و عرضش مطا از انبیا نو شیروان است گویند مجمع البحرین موسی و حضر طبعه السلام در آن حوالی است و بعلت کثرت اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکرنیه مثل سایه آذربایجان در آن نهد بعد از آنکه شاه الی حال مثل سایه بلاد ایران و ایرانست هوایش کرم و آتش ناگوار است و شعری آنجا بنظر رسیده بهر نوشته حکیم خاقانی و هو فضل الدین ابراهیم بن علی البخاری فاضل کرمانیه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابو العلامی کجوی کتساب فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیران شاه الپ ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک ترک و تجرید شده بر ریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدنی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهر ای کاروان نیاز و نور دبادیه حجاز گشته و ثنوی تحفه العراقرین را در عرض راه بنظم در آورده و الحی و هیچ فن از فنون نظم از فنون استادان کثرت و در طریق سخنوری طرز خاصی خراج کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعر اصحابا داشته در اول حال حقایقی تخلص سبک کرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کنجایش دارد و در سنه در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعر او در جوار او مدفون شدند مقام بمقبره الشعر مشهور شد			
و از اشعار ایشان بنظر رسیده است حاجت ثبت شد فی القصص	از سر زلف تو بوی سر بلبل	جان با استقبال شد کامیبد	جان با استقبال شد کامیبد
و شمس سحر بر در حلقه	کفتم از سر زلف پنج شنبلیله	کفتم از سر زلف پنج شنبلیله	کفتم از سر زلف پنج شنبلیله
نسکسته دل ترازان ساغر بلبل	که در میان خار کنی خنک	که در میان خار کنی خنک	که در میان خار کنی خنک
جان بوالعجبی کتب غایت	بخت مهره زرین و خفته	بخت مهره زرین و خفته	بخت مهره زرین و خفته
زبان بنا کرده که مصطفی	که بار کبر سلیمان کونر است	که بار کبر سلیمان کونر است	که بار کبر سلیمان کونر است

فرات عشق کینه نه دنبال عقل
 نظمش معنی که کند عقل را آید
 آدم از و برنج حرمت سپید
 بر با مشفق آبا می علوی
 چه عیسی طیب مرغ خود نیست
 سخن بر طبع کبر من کوه است
 بر از انصاف یاران نیست یار
 چو یوسف نیست که قحط نما
 پس خدین جلد و عمد سیال
 چو فرغانی که از ظلم بودی
 شوم ما و تو سوسیم نین حکم
 و کر حرمت ندارد دم با نجار
 بدل سازم ز بار و بهنرس
 کشیش از کشش بینی و کوش
 بقسط ظمن بر ناز و ناک ظلم
 ز سر کین چه عیسی نه بندم
 چه بود آن نفع روح غفل
 چه بود آن نظم عیسی و قیلا
 و کر قصیر کال زار ز رشت
 بقسطاسی سخن را ز نمود
 بس اینجا قانی از سودانی قانی
 کوه این کفر و ایمان زده کردن
 صدایی شپیر جبریل و صواری
 صریخانه مصری میان توفیق
 مرا از نیمه اصوات خوشی رسند

عیسی است دست که حواری
 خلقش شمع می که در روح
 شیطان از و بسلی جان فدا
 چو عیسی آن با کرم ز آبا
 که امه را تواند کرد بینا
 چو بر اعجاز مریم نخل خرد
 نظم کرد نم زان میت یار
 مرا چوین باین چه بودا
 شوم بچاه کبیرم آشکارا
 کریم بر در دیر سکوبا
 شوم ز نار بندم زین بعدا
 کنم ز انجار راه و دم پیا
 ردای طلیحان چون پرتقا
 بتعلیم حرمین قیس دانا
 حنوط و غالیه موتی و احبا
 رنات جالبین ناشکیبا
 که مریم عور بود و روح تنها
 چه بود آن صوم مریم وقت اصفا
 کنم زنده رسوم زنده ستا
 که چون سنگش بود فطاحی
 که شیطان میکند تلفین سوا
 بکوه استغفر الله زین تنها
 غریب سحر رضوان و صیحه خوا
 صبیل ابرش تازی میان بجا
 که از دیار غریزی سده سلام

توسن لی در انض قول لا اله
 برآمده سپیده صبح از لاله
 فلک کجاست از خط رینا
 چه راحت مرغ عیسی افعی
 نتیجه دختر طعم چو عیسی است
 چو مریم سه فکده زین طعن
 نه از عباسیان خواهم نظم
 مرا اسلامیان چون دیند
 مرستی بودی فعل خضم اند
 بگردانم ز بیت الله قبله
 چو آن عود الصلیب بدر بطل
 و بیرسان نیم دویکل روم
 مرا اسقف بحق تر شناسد
 مرا خوانند بطلمیوس ثانی
 بدست آرم عصای موسی
 سه اقنوم و سقرق را بن
 هنوزان مهر در درج رحمت
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی
 بگویم کان چه زنده است حیا
 بنام فخر کن سازم نصفا
 رفیق دین چه اندیش عیسی
 قتل شده بان الله حد
 لطافت حرکات فلک کجاست
 نوازش لب جانان شعر خفا
 چنانکه دوشم ز جنت کبریا

اعمی شی و فایده تو شرح
 کان بر سپیده ازل بود
 مراد در مسلسل راهب آبا
 که همسایه است با خورشید عذ
 که بر یکی با دوست کویا
 سرشکی چون دم عیسی صفا
 نه بر سلجوقان دارم تولا
 شوم بر کردم ز اسلام حاشا
 چو عیسی برسم از طعن حاجا
 به بیت المقدس و محراب قصا
 صلیب آویرم اندر خلق عدا
 کنم آئین مطران را مطرا
 ز یعقوب و ز سلطوره و ملا
 مراد اند فلیقوس و الا
 سازم زان عصا شکل چلیبا
 بگویم مختصر شرح مرفا
 که جان افروز کوه کشتیدا
 چگونه کرد شحض مرده حیا
 کزان بازند و زنده استا
 به بازار رنگ چین تنگ لوشا
 وزیر بد چاه تورد دبارا
 تعالی من بحالانی تعالی
 طراوت نعمات نور کا و ادا
 که از شش دم قمری برده عفا
 رسید نامه صد از زمان بیضا

درست کوی صد لادن سلطان بود
 بهار خاص را شمع سید اشعرا
 زهی شید جواب آمدی کجا صدی
 منفرج ز رو یا قوت بر دوا
 که سوخته شد از ترک قدوه افکار
 چونم بردم بر آن همه فروغ و ضفا
 که چار مرغ خیل اندر آورد ز هوا
 ز نفس سر بهر صبح طبع نقاش
 صبح بر آمد ز کوه چون نخستین
 دوش نوزاد کان در غوغا
 فاخته گفت از نخستین شکوه کل
 قمری گفت از کل ملک سروه
 حاصل گفت باصل لاله افشاید
 طوطی گفت سمن بود از سیره
 جلد برین داور می دیند عقاب
 فاخته گفت آهن کلاه خضر سوخت
 مرغان بر دیای غناد جلوه جا
 بل کردش سجود گفت کرم
 ما تو آوردیم در سر راه چای
 خیل را باین بسی شاکر دایم
 که چو همه دلکشند از همه دل نترس
 احمد مرسل که کرد از پیش زخم تیغ
 از پی تا نیداد وصف طاعت
 غره اخضر ببت خنده خفا
 روی و چشمن را زالم دل را

صبا چو بدید و محنت سری برین
 سزد که عید کنم در جهان بفرود
 برای نوح دل صفت بد کوارم
 بصد دقیقه ز آب درین تیغ
 سگسته دل تر از آن باغ بلوریم
 اگر غمی دم از این سحره زندگ
 اگر چه هر چه عیال منضمند
 خمیر و حایان کشت غنایان
 ماه بر آمد بصر چون دماهی آب
 مجلس شایسته دار بسیم نداب
 ساز و دانا آن کج تیغ یا تیر یغاب
 کاندک دمی کند کدکل را خراب
 سوسن یک یک چون ابله تو آب
 بوی غنچه گرفت کت کافور آب
 کوست غنچه طیور و اور ملک فاع
 صاحب این بار کوه بودیم حجاب
 فاخته بایرده دار کرم شده
 خود بخود می باز داشتی کج تیغ
 در دسر روز کار برده بوی گل
 زینت شادی که است کست بوی
 کان عرق مصطفی است درین کج
 تحت سلاطین کال کرد و پیران
 رخنه شمشیر با فیه چون تیر فاع
 سر کبکی شست که چشم سحای
 عیسی آنکه الم حبس آنکه غدا

بهار عام که شست بهار خا صند
 که نظم و شعرش عیدی بود بیک
 جوارشنی بخت مغربی نشا
 بسحره چشمه خضرم چو خواندن
 که در بانه حار کئی دست
 دمن به بند که خرنک بتبر کوا
 جواب ندادم الا آنهم الصفا
 بال فرو گرفت مرغ مرغ عطربال
 نیزه کشید آفتاب حلقه در بود
 داد بهر یک چمن خلعتی از زر و ج
 بلبل گفت که کل باز شکوه از کس
 ساری گفتا که هست سر و کمر
 تیغ گفتا است بنهر زبون از کس
 به ده گفت از سمن کس سهر کس
 صاحب سرانمه یک یک ایشان
 قمری کردش ملا کایسته از غدا
 حاجب حال این چنین چو عی غدا
 ای که از انصاف تصور متعارف
 واکه دوا سپه رسید یک فضل
 غنچه بر کرد و سر گفت ازین طایفه
 باج ستان ملک باج ده دنیا
 به پیکان دین کرد و سربار فخط
 جبهه زین نمود و چهره صلیح زلفا
 سحره ساقی گرفت مرغ صراحی
 یوسف سر کج دست باد و کف

دو نوبار کران عقل طبع غنا
 اگر کوه رسیدی روایت بخش
 معایش هم یا قوت بود و زنی
 حیات بختا در خامی سخن سکر
 فروغ فکر و صفای ضمیر غم
 کان کرد و به کبریا نادران
 ولا ایضا
 بانگ بر آورد کوی سحر و ج
 نیزه آن ز سحر حلقه کس سمن
 حلقه نوازش صبار یک زلفا
 شاخ خنیت کشت شگل شاد
 لاله از او به که کرد و شگل
 فاخته گفت باغ اوست که فاع
 کرسی جم ملک او کرسی فریاد
 کاین حرم کبریاست بار و ملک
 دانه بخیر زد دادم کلومی غراب
 آمد و دو خواند ساکن و شکر خط
 صورت قراض شست و بران عفا
 دهر حرف زاریافت فصل شای
 دست یکی چاست پی یکی خفا
 کرد و باغ عقل خطا مانع
 بهر سنگان کن کرد و محیط از سحر
 عطش آب کشتن صبح خنده فاع
 ز آتش صبح و فاداد از دلای
 وز دلباده نیک کفر غدا

یافت در کسی سوز به بخار گشت
گفتش ای سجدل سکه کارم سیر
صبی می و خوش خبر بزم آمدن
گفت میباید صبح نشینان
رای ملک صبح خیز بخت حد و حد
زهی بخت فلک ظل جولان
ولی تو خصم تو مخصوص خست
بغیر مبین و بختی حق مبین
بسر عطر آدم سبت احمد
به تخم بولشیر و شکستال
بیار محرم غار و بزم صاحب
بعکسوت و کبوتر که بیش تر شد
بجو سپندی که را کلمه بدیشان
نبرد و نبرد و نبرد خرم شاه
نفسی در میان میانجی بود
آمان مرغ نامه آورد دست
از دماخته بود بر پایم
پای خاقانی رکش دنی
بر کشاید صبا شمشیر
البصیح ایدل که جان خواهم
دشمنان چن بر غم بخشوده
هر زری که خاک پزی بایم
این دو طفل هند و اند و هند
بر جلال مجد مجد الدین خلیل
هر که ز ملک او در و بطح

کرد چو صبح گشت دنی در نگاه
ز دل رنگ سن سکه رخ بر تاب
کرد با و از نرم صحت اند خطا
حضرتان سانس قصد حسن آسا
شب وی از سرمه خا بر تاب
خی ملک حل سیر و شیری
که این ای قد فدی سینه و جان
بجان پیر پیر بر کتاب
بیکاش که بداند سر خطا
بسال با قصد که کرد قح آسا
پیر کشته غوغا شیر شیره جان
های ضعیف دین از ضعیف جان
بجو سفندی که لعل شد قصا
کردم و کنم خبر بصد ز خواجا
آن میانجی هم از میان بر جا
صحبکای که آستان بر جا
نواستم از زبان بر جا
داندی از سر جهان بر جا
طفل خوبی نجا و راندازد
دست هستی بر جان خواهم
بر سر دشمن و جان خواهم
بر سر بزرگان خواهم
بر بزرگ خروده و جان خواهم
در مدحت بیکران خواهم
هم بر آن ملک بیان خواهم

گفت چو در صبح با ده کوی
سن تویی و دیشتره بر ایم
از قدش چون فلک فصل کشید
زاده خاطر باری کردل شبا
طبع دلش تا دمی عالم جا
بجان قله کایات یعنی تو
بصدر شاه رساندند ناگاه
بختی که دهد بچکان ستان
بیک نام و چار اصل و چار صاحب
ببهرین خلف از بعضی حالت
به تو بر آب که شاه هشت کوکرو
بدان سکی که وفا کرد و بدنام
که بعد طاعتش آن کعبه
رحمت از راه دل چنان بر خوا
چاردیوار خانه روز نشد
دید که جای بر نه خاستش
پای من بر کوه آهن بود
صبح چون لاف شب بر اندازد
سرم آن مرغ کا در افروزد
دوستان چون از غافل گشته
کینه کردند کی بر دو خستم
این کی کفر نفس ناطقه
کس چه داند کاین را ز کسبت
هر شکر که فقط او چید سمع
خود کیم من ز کسان کیست جان

حمله بر دخت صبح جگر و دل
دشمنش همچو صبح تشنه کس
همچو ستاره صبح از گرفت اضطراب
کرد درین نهشت خایه زین
جبهه خود به پشته کید دعا
که کایات فتور است حضرت
که داشت طاعت این پادشاه
سپید شیر ز پستان بر ساج
ازین سه معنی الف ال و می
بصبح شمر و خمین الف و ج
خدا کی کعبه را بر آب کعبه
به پشته که غر که دور که شوب
پس از دور و رسول و صحاب
که دل اکنون بند جان بر جا
بام نهشت آستان بر جا
بیره نهشت دل کران بر جا
کوه بر پای چن توان بر جا
مرغ صبح از طرب سر اندازد
خوشتن را بر اندر اندازد
استین دوستان خا هم فشان
بر زمانه هر زمان خواهم فشان
بر سر صدر زمان خواهم فشان
تا کوم بر فلان خواهم فشان
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشان
تا بدان فخر جهان خواهم فشان

که هم نابر سربست احرار
 یادم الحیضی که از خروش سخت
 یا لعاب زرد مای خیر
 الصبح الصبح آخر کار
 آفتاب رسوا شد بر شیر
 مدتی لهور غمت انجام
 هر چه زین و کی چینی کت دست
 جام بخیر است خاطر من
 فیض ابن الصغاف خور چشمت
 دیده با بان این کبود حصا
 چون بهین عمر شد جدا کرد
 نقد عمر تو برد خافانے
 ایندلیس با طلاس سبیل
 در کجوفن طلاس و آتین
 پیرین باغ برین بل بر نظار
 هم آشیان غفار درین
 خاقانیم نه دلت خاقان نظم و
 چون کل عدل را دید و خوش
 شاهان عصر جزو سست ظلم
 آنکس که طهر سازد سیال خون
 برش بدیده دور خانی
 و که بیدار چرخ افکند
 سرویا لای هر دو چرخان بود
 خانه مانی است طبع چرخان
 شاه ریاضین باغ خیمه زلف

آب سبیلان خواهم فشا
 بر سر شیر زان خواهم فشا
 بردوش کاویان خواهم فشا
 انشا انشا کار کا مد یار
 همت شیر آفتاب سوار
 باده نیک ابدست خار
 برد کرد روی و شش چها
 که کند راز کانیات اطهار
 حیض بنت العنت بجا کند
 روز کوراند یا اولوالعبا
 غصه از یار در دسر زبا
 دهر نو کینه کن بازار
 بجای غولب ببری نغمه
 کر ز کشتان و آفاق سبیل
 با شفضای کرد و نوار خط
 هم خواجگاه خورشید در میان
 کونید کا عالم شرم غل
 تابوت سست طاق کورین دلیر
 اینجا سفید دست اند کاسیه
 فی آخر شیطا و صورت شود
 تیغش کفر شونی قصاص چرخ
 پیشانی ز جان لعل بهانی
 لاله که آن بد ساخت خورش
 نایب علی استاه رکت خا
 غمچه که آن بد ساخت کبند

یا کلاهی کرگیا با خدشان
 یا غبار لاشه دیوسفیه
 چون زان خوان نغمه خیم
 کاری زروشی آفتاب خزان
 بکند در طبایع اربع
 هر طرف برابر است کرب
 کا و غنبر فکن برین سن است
 سبیل حلال خوردین جام
 شیرستان شیر خور دست
 کیت دینار فی است دغا
 لاشه چون سم فکند کس نزد
 چون بهین بایت ز دست
 کرباده می کیم برین کجایان
 حسن سرم ندیدی قصه شکر
 کار زبرده کور در جوصهای
 ادیس جم مندر سوس خضر
 در غیبت من آید یحسودم
 آتش کظم داد و سیر و کفن
 نه غلامی فرزند از خون جگر
 نه ماه خون جگر چون آبله آرد
 خرنج کفر شونی کا ذکر دیده
 زیر کاش کفر طبع کوش آسمان
 آب سبیل کفر جگر کون
 کشت پیلوی دجا کسیر
 خیری یار بود شک لب کون

بر سرتاج کبان خواهم فشا
 بر سوارستان خواهم فشا
 بر سک کف سخا خواهم فشا
 یاری از خوشد می چو باد بها
 ظلمات لاشه را انوار
 هرین امقابل است یسا
 خربط بر بشین افشار
 از حیم سلم شوی باز
 جض خروش س مخور زنها
 چیت در خانه آن غدا
 سنت غلبندی و سبطار
 هر چه بود آیت یان پیدا
 سخن خورم نه باده من خورم
 صحنم ندیدی باغ شاه کبر
 پیونکرده طوبی با شاهی عمر
 روح ملک و روح فلک
 چون آن محنت در مردن بهر
 دو کسیمه خوش حال کبود
 پس آتش آرد صورت شود
 سیال خون خلقی آخره آوزد
 جزیره بدیده دورش زنی که
 پیشانش بین غاشک شورش
 سوس کانی بد ساخت خیم
 کشت زبیا نبرد خرف
 ژاله که آن بد ساخت شکر

ز آن روز غول در خوی پنهان
 که چه ز بعد همه آمده در جهان
 صبح پس شب سدر بر آسمان
 شیر علم را جیات هدیه دهنی شود
 مرک شود بوجوب تعجب تیغ نکند
 چرخ جولاله بدل در خفاقت
 امر دگر کار کار کای کوی احاط
 مشرق مغرب بر سر تیغ درخت
 مراد بر تعالیم شمع طفل زانو
 سخت از زین بان بد که طفل اندر
 درین تعلیم عمر روز اسب بچرخ
 مگر بخواست تا مرد شود نفس اعط
 که خون کشکان باشد بخون بدوده
 بخوان بگویم بنشاند و خوان چای
 چو صبح بخت باغی نرنگه در دست
 نرسنی بیک بانی که در دست تو
 چو جان کار و قوت باغ قدس بد
 نه در و نیست هر کس حاج سلطان
 چه در ویشی بر ویشا نظر بگو
 میا لانا توئی دست این تکی
 حذر کن از مظلومی ایست خندان
 چو برین آری اندر چو بیست آسپ
 رخسار صبح را که از برق زرد
 مشرق معبود سوخته بپای
 با حلقه کوی آبی آینه که رود

با دکان دید ساخت و وجه
 از همه بکر برین بر همه کن افتخار
 کل پس سبزه دود در دهن
 چو شیران سنگن جلن بنگان
 کوسش شود غریب خاک شود
 دهر چو ز کس سیم در قیافه
 پند دهر روز کار کای تعین
 رسته خوشه و این ال قیافه
 دم تعلیم تعلیم سر زانو
 بچون این جان بد چون بظان
 مذم کی تو آموز خواهم شد ز دیو
 در این هر چو پند شد بهیم
 ولیکن زانده و ان بشد بک
 کاسم چو کسب دوزخ زین
 چو ز دفا و در بری خندان
 بسی شیران ندانم کی در ده
 حواس کل کن حسن کل زار
 که در ویشا که سلطان و در ویشا
 بویان بد ز بخت و بدین
 که دنیا سست است خا اودست
 تو خوش خیمه تیرا بید بید
 که رستم دکی است و کند بی
 که دستاه جامع دست بر
 چون بوی عطریه آید ز من
 خسر و نوک ز نور باید خاور

فیض شبر با طاعت کل باز
 صورت مردان طلب در میدان
 چون کنی از طلع خاک فتنه
 از خوی مردان شب دمی شود
 که کس شیر فلک طمع خوران
 چون تو بگر جسام پیش تو
 فاش کند تیغ تو قاعده نفا
 ساعت روز و شب سال
 به تعقیب آتشی که حاسوی
 که چنان بوی تعلیم مرا بکشد
 هنوزم عقل چو طفلان بر سر
 میان چو دیوار بی کس تو
 بر شمشیر شاه بهشت زین
 بدستم و دستکان داد جام
 فلک هم بختی دان بر خوان
 سلیمان کن عوی خست این
 که خوش بود که شاه شه خندان
 در صف صبری و در ویشا
 سخا چه کردن با خور دست
 تبر را تیر با صغیفان در کین
 ز تعجیل قضای پناهی باز
 مخور باده که از خویست
 که وون شکل عمر عیدی بر
 هر روزه دار بود دهان از دست
 هر دم هر آنچه خونین کیم

بسی کان دید ساخت و وجه
 نقش شایان چو در شمع
 از پس کرد و بر دین شود
 و ز سرم سبان بخت جده
 ماهی کا وین بر نه کمان
 کند صوفی لباس قدم خدا
 لاش کند تیغ تو قاعده نفا
 حوساعات است سبب
 همه ویشا شکل است و نیست
 ز شیطان بد و سوس و دود
 که این رنج کون چه باری
 سر کورش چاند و دم
 اشارت کرد و دل که با دود
 که خاک جریعین شمس و خورشید
 ز روز و شب بکی بخت
 بکس بنگان کار و باری
 باده خاصکان بند و افغان
 که خاک نام ویشا بیدار
 که یک بهی کرده جزا
 که هر که ضعف لایق تو
 سجا کفند داری که از
 زمین خند دست ویران
 صبح آتش طمع و شب شک
 تن چون بلال باده عید
 چون بچکان بید ز باد

از غم آن چهره مکر شد کم
چون ال بسته قسم خود دانم
چون کار عالم است شکر بکین
تدبیر تیغ سید باوخ کجاست
جان دل و خرد برسانم طبع
مرد تو کلمه نرم در که ملوک
چون کوسیم خود پیش چشمت
زین پیره زن خود و کس مژد
که از سایه غیر سیر میرانم
من از باده گویم تو از توبه کوی
هم از دوست از ده مهر زد
سرخ شدند رطاب دهن آن صبح
که بر می نشست در غلیظ خون
خون را نه که هست چمن و از آن
خسرو جنب جام سامه تن عظام
دختری دمی حمله زکی غرس
خاک تو م سایه و سایه درین یاد
ماهی خون ادبیت شاه دهر کنه
مندی حال کش آدم سلطان
آتش خفت چافت پند شود قفس
و عجم از دادت بشه یا نعم
ملک خراسان است کف اغیار
خاقانی ما توئی همسر و
جان اروی و بیار یعنی
با جوش ضمیر و جیش طعنه

کاستنی به بخت سزونی بر آورم
تا رحمی بخاطر همین در آورم
که سحرگاه ساغر و شبنم آورم
تا چون طلیس دست بگردن آورم
آخر مثلثی مشق در آورم
حاشا که بختش دوا لعل آورم
کاشش نه بودی این در آورم
پس هر چه بخت بد این در آورم
که از خود چو سایه جدا میگیرم
کو که چنین جسد میگیرم
پس از هر دو تنی در خدا میگیرم
بلبله راضع دار و قنای استم
منع صراحی کال است با میخشم
صیقل نکت هوس مهرم خشم
خضر کندر علوم شاه فریدون
در خیم جبرع تو حفره بند صنم
ناریم مجوس ناریم بر برم
عاقده دوراه شاه ولی انهم
موسی را بشکاف احمد جبرلدم
با دستم چاست پشه بودیم
درب از باد تشنه رخ جانم
موسی ملکت توئی که کشتانم
روزی ده و زنده دار و مهر
حاکم دقده و معظم
ی شد ز من عطار داکم

از کشت زار چرخ و زین چرخ
چندی نفس بصفه اهل صفار
دشمن را شکست کند و دست
ایسمه چو کا و خراکم چشم
سرخین بخوشه پروین پروین
آن کس که داد جان بهمان
زان هم که آفتاب کرم بر برقی
دخت و فارا کونک بر رستا
بن کاراده انکی داری
حریف سدوم به ستوج خوانم
به زبانه گفتند کبریا
پیش که طاموس صبح ضحیه درین
نایب کل چون فی ساقی لعل
تا مهر بر فال عهد جان فلک
ای کعبه لعل تو مهره واهی هم
میرم آتسرت لعل تو از بوسه
خون چو خاقانی بکمال است
ابو طعنه ستان بحر جواهریان
رشیخ لالش و نازعق از بزم
شرع بدوران رستم کاه و
عطسه است آفتاب بر زنی اهل
ضرب و کج عرش خزان و اهر
تا ب تبا و بین بظاهر
نما عجم بهار و در آن کت
یا لطف کفش گرفت ترانک

کجویا فم که بخسرم در آورم
یکچند پی بدر بر همین در آورم
حاشا که من شکست بشنم در آورم
نکذاردم که چشم بر دهن آورم
تاسن بخوان دو مرغ شمن آورم
بس که نشاند جل این طرف آورم
شب بهر احوال و عیش و شویان
ازین ک بریزد فاسیکریم
به بنای کز با میگیریم
که از سینه یار با میگیریم
که قصاب دبی که با میگیریم
از می بهایا بر صحنه مجلس ام
جان بچانه بده بر عین جان بجم
داع سکی برینم بر در کف لایم
افعی تو دام دیو مهر تو حیرم
تا بخدائی شود عیسی تو مستم
قصه مخوان جان و بازده لعل
روح ملکیت سپاه مهر کاکشم
شرح جلالش فزونی و زکی کلام
ظلم نگران تو بشن چاه عدم
مندست آسان کیده ای محرم
ظلم بود صد فرس حاکم و لو حکم
کاندر دلت آتشی است مدغم
منشور طلال دست معجم
چون چشم کوزن کلام رقم

ای کحل کفایت تو برده
 گرچه شعر بسی است امروز
 مرا خاتم را چه نقص اکوست
 فلسی شمر مالک این سبزه کار کا
 تو خاف و سپید کشده رقیب
 اسکندر و تمام ملک دور و عمر
 خود باش از رخ و مطلب کن
 دین پیروز و هشتاد و پنج
 چون یکی پاره پوست شتر توانی کرد
 ممت آنکه غیر برک و نواختن
 و خوشی سلطان چنین یافت بخت
 چون سیر ز مهر گشت نهان
 رست چو از آنیکش بال پری
 نسخه سر غیب و تراو بر کار
 سرو قد لاله روی و رخ و بوی
 خسرو شمشیر و شیر و باعث بل و
 آتشینی که هوا آب سرتیغ او
 سفتی کل علوم و خواجه چرخ نجوم
 برده بنجام زخم و صفت آن
 مدبر پیر کرم صدر کرام عجم
 هم سبب این اراف تو کعبه
 ای هر تو دستگیر تر باکت
 چون خروشد و صف و قضا کند
 خلق تو از راه لطف جان بر خضم
 سنگ اخلاصی گمان رنده و نگاه

از دیده آینه از زمان
 این طایفه را منم مقدم
 انجست کعبه محفل خاتم
 صغری شمر فلک این چه خاک کا
 فرزانه خفته و سگ و نایاب
 خضر و شعار و مغلسی و عمر کا
 هم کوشش تیر بزل و پلا و پیر
 همه فاق شد بجا ده سعدین
 عین بود در دکان کوره و دم
 عیسی آنکه بلام نعل و بقم و تن
 گشت تیر شهاب و بی هوا پیران
 پنج سیمین که در پدید آید
 گاه همی شد پدید گاه همی نهان
 فارم از قلعی خانه و درنا
 حکمت آن ماده نوسن قصه آن
 والی اوج و حسیض طالع دیا و کا
 کرد برادر حکم گاه و بال و قوا
 صاحب صدر زمان و یو رکون و
 حره بندی و حرست تیغ پانا
 صاحب سیف قلم و خور زین و نا
 هم اثر عدل اراغی و نو شیر و
 وی درد تو یامیزد در مان
 چشم جهان خلاق کوشش و طنین
 چون حرکات فلک از نواختن
 نقطه دار حاکم خلق و صفت آنکه

در وصف تو کی رسی بخاطر
 هر چند درین باره منم محسوس
 فخط و فاست و زینت خزان
 چون آفتاب مست آن یکین پل
 اول بار شیر بهای و بر سر
 هم جنس در عدم طلب باغی و نجوی
 دلم آبتن خور سندی آمد
 اگر نه سر کون سارستی این طشت
 دیکت مانی بر تابانید طبع
 صد هزاران پوست از شخص کرم
 شام شعبه نمود حقه و ولعب
 منظر صحن شفق است هوا کرد شوق
 وز بر لایوانه بار کبی و جود
 وز بر آن بارگاه بزم کیم هم خوش
 وز بر آن بزمگاه نوبی و خسرو
 وز بر آن نوبی خیمه نری که هست
 وز بر آن خیمه خوا که خواجه
 وز بر آن خواجه طارم پیر کین
 گشت نیار کان فک و پیش آنکه
 تا خبر پاس و در ملک و فاد
 ای نایب عیسی از د و جهان
 جریغ تو بغیر برده جانها
 کوس و خبار سیاه طوطی صحرایی
 بنده سخن زده کرد و آنچه کلام
 که چه بدین فن کی اسط و در کلام

بر عرش که بر شود بستم
 بنده است مرا قضای هم
 مان الحکیم پرده غلت بسان
 که سایه بلاست آن غول زنده
 و آنکه سیر فدا اقبال را
 نیل و از نسیب ادست گشت
 اگر شده ما دیکسی ستردن
 لبالب بود می از خون دل من
 پیش خسان که چو دار دست خمد
 تا کند یکت پوست اگر دون
 مهره زین مهر کرد نهان
 بیکر جرم ملال شستید از میان
 ساکن آن خواجه فاضل نکو ساد
 حور و شنی اندازان غیر چرخان
 همچو قصا کا سکار همچو قد کاران
 خونی خجسته از صفدر آهنگان
 کاوست تیر صد صوت مغنی جان
 همچو امل دورین همچو امل جان
 بام خداوند است لب پاسبان
 سحر و حلالین نیست کلامان
 وی کرد و آتش آسمان
 لعل تو بوسه داد و ما وان
 خنجر خون سپاه آینه و بحر صین
 کاخمر مهر و دانه و نیر و چین
 این کس سکت و آن کس نجین

از عدد وی یک صفت علم و دانش
مهره که کو مباش افی مردم گزای
سلسله های فلک است آن دور
حلقه از زلف تو که کم شود
در ساحت ناز رشادتی نوح
از ساعه سپهری کسبه می بخور
کو در دل قوی شود کو تاب قوت
عید آمد از طرب این شد شمع و مین
عیدهای یون فریاد میزدین
هری کویش سگری بر می کوشی
می آفتاب فشان جام بلور است
آن نبوی شاخ بین شکم سحر
ناز بهیلانی شود از مرغ و جان
جام می لیکن هم صبح و شوق
عدش دانا مانده کلاه بیکمانند
ما فتنه بر تو ایم و توفقه بر آینه
ای خدای شمس شو آینه بر
شامش که بهر عروس حلال است
دل از تعلیم غم خدایا بکن
بسلطانا کور بود در چ دل آسود
سحر کفن که خرم سینه افی می
ز قهر آن شب کافور رونق
حالی ساسی کان سود در کون
کر نه قوی فلک پاک ندو فتن
تبع فرا سباج چون سباز کمان

نه آنکه بجز خدایست طین
ما فطلب کو مباش آهوی سحر
ناگنی قصد سرش نشان دامن
خاتم جم خواه تا وان آن
ترکیب طایفه ز مزاج جان
وز سفره جهان سینه کاشان
زین شکم جوئی آبان و انجان
آن که و طغریش بر این روزگار
ابروئی از زکریا لای کس آلود
هر خونی و شین بری بر کف آلود
شرق کف تاقش از مغرب آلود
افسوس که سراج بین آلود
اشعار خاقانی شود چون در آلود
تخت جلال الدین هم کعبه آلود
سند سبب تان شده طوطی بلغا
مارا نگاه در تور اندر آینه
ریح دلم بخواه و منیدل آینه
هفت آسمان شاطره و آینه
که غم بر دستان است دل طفل
خوشاد در شیا کور بود آینه
فلک آینه که بگوید خاقانی
کرانم دیده کافور است ز بیم طغیانی
از پی مغر خاکبان بچشمای غیری
بر سرده قواره ز نهر و کند
از قبح کلین بکف کلاب غیری

مر که فرد و دوش بد کای کرد خاک
زلف تو شیطان طایف و
زا که جهان بحیره کرد در آ
درب تو هست کو ترا شر
کرد در دم ننگ در آئی نفس
هست کفیل ننگ از جهان
عیدت پیش ضعیف شده شکار
کرده در آتش فضا صید کوز جان
ساتی ضعیف کیده با دهر است
اتجام جم بر پرور دکانها بدخ
مطرب طوطی و افسوس کفیل
بربط جو غم در می کاتبی دارد
چرخ از سموم کیده و باهر جا
شروان سلطان افسره کرد
دارای کپی و اوری خضر سکه کوی
تایه جمال تو دید و تو حسن جو
از لای شاه کید و تور و ضحاک
کر نه ردیف شعور آمدی کار
چرا زانند و یثانی آید کباب
پس رسای و کشت خاقانی
اگر بر احمد مختار خواند بخین شعر
چشم خضر سار لب جام کوهری
طفل شیده زان بکر شاطره
زهره ز رنگ خن در آینه
پیش که صبح بر در دشت خضر غیری

آنکه بدر یار سگی طلبد کون
رو تو سلطان ماکت ستان
کر بری سلسله آسمان
در دل خاقانی از آتش نشان
ور در دل محیط دار فی کرامت
در با سبیل تست نم زانو دهن
بر چرخ دوش جام جم کعبه
شاخ کوزان اندر هوا اینک آید
قدیل بان ساعده سید زار
آن عیبی هم در کو ترقی تار
از سینه بر لب نفس حلقه زار
وزر در زادن هر دمی ناله زار
دفع و بار جام شایسته کردار
دستش و احسان فشان بعد از
عادل تر از اسکندر کی خون زار
تو عاشق حوی ز تو عاشق تر آینه
وز روی و پذیرد زین آینه
مانا که خود ناسا حتی سکن آینه
چه محتاج به سلطان جهانانی
که سلطانیست و نیم در کعبه
ز صدر او صد آید که خدشت
که ظلمات سینه نشاند سکن
حاطه بهار زان بدغم آری
چون هر ناخن سبب بار کعبه
خیزد بر برق می برقع صبح فرد

پیش که غم را شود چشم سازد
روز بروز فلک تل دو صبح
آنکه غم جانم کردی ز جانت خود
ساقی بزم چون بی جام کف چو
در کف جانم کم نیست کار
کرده بجلوه کردنش از سر
بر طبع صفت نیست ناس
چکنت نه رفتی با پای لپش من
که کتبی کشیدم صلب بر
و بر طرف کعبه اندازد بر
که کعبه زاهدان سدید بر
خاطر قاتی از آن شش کرد
عیدی در دگر کشد ماه دگر
سبب جوهری ز خود دهان
نار دله دهن دل و جان
سازد با خاستن کار به
که چه درخت نیست و چه بود
شاه عظمی خست آن که خست
از فلک شریف بدست شخصی
نوح خلیل عالمی خست
و رجعتی ننگه برده کعبه کند
راه نغمه شبه سازد جگر
اسید و فادام و به که
آرزو چه کنم که اندکی
که گم شدم چون غم که آتش

بر صدف فلک سازم جام
صبح که کرد دار بکف جام
پس تو غم جانم خود را ز جانت
او زرد جام که ز آینه میبرد
آتش موسوی بین ترکان و سا
کرده نقش تنش از طبع او
از سر خمره تر جان کرده تازی
خست کی کشیده خون لک
خیز و بر کوی آن گان کنت کوی
ما و طوف دیول از سر دل
بخشش صلح این ماه و تواری
در حرم خدیجان دجای مجاری
مریم عود را کند یک دخت
کرده برای محرمش را کفید
سبب منج و دقن رخ بطلان
خنده را چون زنگان روز و
هم رسد بچویشان کف شای
نخس بر نعل شود سعد بانی
از فلک کریم ترا گرم صوری
احمدش منتهی عیسی و منظر
کعبه لوشا و کی فدا از طهر
که منفسی نفسی انم از این باب
در کو بر دم بود این کو بیاب
ارسی و ملک که زدی
نکته نام چون پس که زده

بر کش منغم ز دل کش که
عمر بی است که جانشین
درده از آن چکیده خون
و ز منی خود زین طحال
دختر قات ز در تن سپردن
مطرب بخرشید من صور
نای و نای صبر و خنیش
و ز سوی شعر الحرام زده
سکنت فشان خطی از پی دگر
در همه سنگ را بوسه زده
ز دنیا و فن چون هم که
شاه جوهرم اصف عیسی
سیو چو نوبی تن در چرخ
به چو شاطحان در برنج
خم چو بری کوفه یا قصر کرده
بر بجه بن کسر که صفت
خرد می الجلائین نکل و
ای کجایم بکون و فلک
بدرتسا و موسی مرفلک
کر که ز می کند و طرف
جان شکست بازم که پیش
بی منفسی چون آبست
خبر که کسی هم من نیست
امروز منم و ز فردا
با این همه اسید بهیودان

این خوش زار من از سر خمر
کوش که نارسیده تن از
کا بد زنج فلک به و غم
تا بخوریم خون ز نابر
کشته زهره فلک عالم
آتش فاد و کل کرده
تاج نماده بر شش
محرم می شویم ماسک
ما به جان کنیزانی
ما همه بوسه که نیم
دا و زان ای بس
کرده لبان بر شش
زنج چو خادوم شش
سیب نهان فاد و
خط مغرور شده بر
کر دلوای نام
سختی الخافین از
بر در صفا هر
ابر دخت ای
زحمت و چه که
دل و نایت
بی دست از توان
خبر سایه کسی
کشته زنج
کان خمره

از حادثه سوزم که بر او بدین
چون ال ز طفلی شده و غفلت
کمرین در دوان چو بود صد
ان ایل خاقانی اگر چه تم دهر
کو آنکه سخندان مبین بود بخت
استخامه کار مرا خاتم دولت
دلسای اقرارده در درده
ای قبله جان کجاست جویم
ای در کران بهار از روح
دو شست همه همه بدرود
خاقانیت آسانی عشقت
یکره زره و جله منزل بدین
کو بد که تو از خاکی خاک را که کم
بر دیده من خدای گنجینه
از خوندل طهالان سبز خاکی
کعبی که کجا رفتان با جوران
امروزر از سلطان ندی طلبیده
یک سبزی زنده چهره اورنگ
و هر سیه که است بهانه
موریتی و فایش نذر دارن
شیخ فندس آتیب پر صفا
فوح نه بن علم داشت که بدین
مفلس دیار است آبی و دهنر
روح طبعیم گشت پاک از قبح
با دو عای خیر و دیوانه

وندانیه مالکم فرود بر دین
زانت که رو کرده اعوانم و انبا
منکره شخت چو بوده جهان
هر تاقی نیست شوقه بر ت
کو آنکه نهر شخت پس بود باد
ان فاسحه طبع مرا فتح ابدا
دار اقرار بدل اسر کرده
جانی و جان هوات جویم
چون کران بهات جویم
و شب همه چون سحاب جویم
هم در دل آساست جویم
در دیده دویم و جله بزرگ
کامی دسه بر نامه ای دوسه
کرید بران دیده کانی شود کران
این مال سپید بر دین من
بزیان شکم خاکست بهتان
فردا ز در زدی توشه طلبیده
سوی بون دازنک به خند
بی کی تعبیه است در ملک خوان
هم رحمت به شد هم سرستان
کا در و اقلیدس اند عاجز خوان
قطره تبی علم بر سر طوفان
مایه صدا و لیاست در یگان
تا جگر من گرفت پرورش زان
امل و یار است این یان

پارم و چون کل که نمی گزیده
خوسندی من لایم هم گزیده
ایام بقصان توراکوشش من
تحقیق تنگویی خیر در خون
کو آنکه ولی نعمت من بود و عم
ادریض پاش و عیسی و بخش
ان ای سپاه طیار با پیل زینها
دیر و زو قاتاب بودی
دریا که انگ پس بدریا
ای طبل جعد شسته وقت است
ان ایل عبرت من ز دیده کران
دندان هر قصری پند می داشت
از نوحه جعد است ایام بدر
کسری سرج ز ریز و ریزه
خون دل شیرین است این گنج
خاقانی از اندر که در دیده
سلسله برکت زلف که است
عشق پاک بلند گفت که خاقان
کو هر خود را بند دایره خند
کر دل از خنده که روز زله حادث
یوسف نجا که گشت فوج در و کر
غایت بجزده است عات جویم
نیت مبارک سحاب که رسید
پیر خرد طفل دار میکند گشت سن
عشق من که هریت کوهران

که در غم غم غم که در غم است
سینج غم زال خورد که نخود است
خورشید سلطان ترا پوشش
تعلق من با نیامد رس است
غم که خداوند و پدید بود بهر
داد و بخش در هنر واضح است
کا صاحب شنه هر چه تو انکر
امروز چو کینیا جویم
در هر صد فی جبات جویم
کز نوحه کری نوات جویم
ایوان این را نینه عبرت دن
پند سر مدانه بنور بن دیدن
از دیده گلگون در دسربان
بر باو شده کجیر بر خاکستان
ز اب و گل پرویز است این خرم
تا ز در تورین پس دیده کند
قرصه خورشید شکو کی پان
یا غریز است صعب جان جان
یوسف خود را بر ابراهیم
شیخ هر تنگ است بدل ویران
تا ز هنر دم زنده بر در دکان
اف پشه شده میسه بران
کوهری از چمن قطره فیان
تا سرخت من قیامان
دل محب صورتی است عشق زینان

نیست از آنجا که گل لب به لب
 در بند چارخوشت یکم چو باد
 ای سحر خیزان تار و رخسار
 مار جگر دیر نبود از تو بخت
 دیدای بخت من بدار بخت
 مقتدای حکمت و سدرت کبریا
 برای آنکه ز غیر تو دید بر دور
 این سر بهر نامه بان مهربان
 ایندو که بر دل خاقانی
 چون را از قلم چنان وقت
 عیسی دست دوم در دین
 که از خون رخسار شربت
 از بس که شند یار هم چرخ
 خیاط روزگار ببالا چرخ
 تیغ چو بخت نمی شود تر
 دردی که در دست بر نهی
 بر کور و لان خندان عیسی
 من بجا پیش ستار غم که
 ز هدایت مرغانی هر روز
 هسته تر نه ملک خزان شده
 جان بخت استاعت لب بخت
 مرد کامی و عشق می و دردی
 خاقانی انجان که طریق تو می
 بس طفل کار و دمی از تو می
 سه را گرفته دیدم گفتیم

کاش باز می کند شیرینان
 در زیر پستینه خود من
 ای با دزان شکوه ز با جوا
 احسب ز کوشه جگر با جوا
 تا بدیدی حال من حال من
 که زمین چشم بودی زین
 بجای هر ثمره در چشم من
 کس را خبر کن که کی منفرمت
 یکیک بجوی بهر دوام من
 کاندور و کشته پروش
 پیاو شدم قدم از من و پند
 ز برنج غمره بازی شرم آمد
 از یارب من بپاربت آمد
 پراهنی ندوخت که آخر با کد
 بردست تو افرین نوید
 که غایتش صرفه دهی من
 چه در آن شمه هم فرو
 پشت پای خویش پند به کد
 زین گاه سر نخون فیروز
 واسوده تر نه رایت نه شکسته
 دانم که تو زان لبها جان کن
 در ز کامی و مشک می و بی

فی المقطعات

دل که کنون بدی قیاس
 در کام افی از لب دزدان
 ای نال مستحاضه که انتی
 که بقدر سوزش دل چشم من
 آنچه از من شد کار و دست
 کاشکی او هم جعت در جان
 به سجده من بجا منفرمت
 جان کنف من رنگ دارد دل
 پای که نیست که کردون کلک
 مرغی که تو اس های خانی
 ز بس جو نما که میزیری غمره
 روزم به نیابت شب آمد
 بمسایه شنید یارم را
 خونی که به تیر غمره روزی
 نیم شب پی که کتان کو جان
 ایخواج من تو چو فرستید
 بنهاد جانار و تو طرد کردی
 بس کن شود بختی ز خون جان
 تا حلقه های لف بهم شکسته
 در هم شکسته دل خاقانی
 بخود راه عشق می و بی
 امید تو باشد که بر دگر تو

چون که به پایان سده شب
 در لرز روی بوسه شیرین
 زان خوش خدا غنچه عذار
 بر دل من مرغ و ماهی تن
 بر سلمان هم بر همی
 تا بک این حلقه بر مرد و زن
 نزدیک قاتل فانی منفرمت
 و زبانه شب چرامی منفرمت
 جانی فرغ نیست که کتی شوش
 خداست که از ایشان حاجت
 شاکر شکان بید پیادت
 جانم بزیارت لب آمد
 خاقانی را در کتب آمد
 هم شکر تو بر زمین نوید
 همه جان بیا به چون با جان
 شادی نفروشی تو و من غم
 دل لکنان که کوی تو خون
 کز بس کار و بختی فرسوده
 بس تو بهای که بهم شکسته
 تاوان بده ز لعل که کوهر
 بجای اقباب میجوئی
 تو چر نیست از من بجز دروغ
 زان غم و زار و شکر کس
 کوزهر بهر دشمن که مهر بدو
 چون یک کزیده که زده بخت

خزینت که قلاده هر جنب
ترسان عروس ملک چو خنجر
خاقانی از حکم شمشیر خادتا
یا حکمت غار از اسب پایی
خطی مجهول دیدم در مدینه
بجان پادشا سو کند خود دم
کرم ز روی غفلت همزیر گشت
چون بان عهد سانی در تو
بدلی این پخته خاکی گشت
ماه چو در چپ مغرب بر سر
یوسف صدیق چون در طبع
کر شهابی بر در چرخ خمر گشت
از بهار به پیر فلک بدست
در مشرق قباب چنان چرخ
من دیده ام که در مقام افلاک
بان مبین که ز پشت درو کردار
و بان در هم بگو آنگاه بیا کندم
خاقانی از طلبی بزم نیز
من سر کار و سبزدن نان برده
از آدمی چو طرفه ای در آب
یکان یکان چشمی چهره وینا
مرا چه نقصان که خفت من بگو
اگر مهر باشد بشت لبان
مرا از زادن دهر چو خورشید
ماه و نیم زعفران سانی

بکست و در جلال روح ایان
در ظل پهلوان تهنی که بخت
اندر پناه بهمت شمشیر که بخت
اندر حریم کعبه پیل افروخت
بدانتم که انخط اشنا غیت
که نرد پا و شاخ بر پادشاهیت
با کید و در کار بجز بهشت
آسمان چو من سخن کس تر ز
طوطی نوزین کس منظر بر
اقبال از دامن خا و در بر
از قفا موسی پیغمبر بر
ورزده ای خورده خاک خشم
دقی هزار رخ ز سر بر کشیده
کا و از خرق جامه مغرب شنیده
امان ندیده اند که کوتاه دیده
بلی خلیل همپا هم از در و کراد

وله
وله

وله ایضا

کان حرص بزم برداشته
پی سوده کسان شود جان
جانم در حرص بر سر کار نگذاشته
همه بلال معانی همه وین
بچشم رحم هزاران پیر کی و شر
و کرماند باشد میح را خواهر
که کاشل در من هم ندانی
فارغ از دسته کران پنه

وله

شمیر دین که در شمشیر من
طغی است هر دی که از ارمی
نیدار سوری رفیع شمشیر کس
از من که بخت حادثه ز قبال
دران خط اولین سطر نشسته
خاقانی ز حدیث زمانه بخت
به هزارت یزیدین گشت
چون بغیرین ساحری شد زیر ک
چون پامان شد ریاضین گل
درفلان تاراج گویند از جهان
تسلیت باید که در باغ سخن
این مثل خاندی که مرغ خوشی
اینک پی موافقت صف ضو
تا کنج را بر آید جویم کعبه است
خدا یگان بچراستان نمودند
بدل من ادم اندر جهان نشاند

ادم ز حرص کند من نان شده
ان فضل من که با یکا جان
یک و دور ایند استنان در
یکانه دوسر و سه بعد و چار
که دهر که ازینان برادران
اگر چه هست بدینان خدای
اهل بغداد از زمان پنه
زعفران سای گشته و دن

همچون سروش نسیم صومین
در ماه رایت سپهر استین که بخت
اندر شک کس انجمن که بخت
حلت زیاده عیسی که در نیک
که خوار ز خورشید سمانیت
که بر چوبست زبان که تهنیت
از دام بر فراز زمین گشت
خاک شرابان ساحری که بر
چون سر آمد صبح صادق خور
چون بدون شد بهمن بکند بر
چون شکوفه زفت شد بوبر
وانه بر خور دوس که هر بر
صوف سفید ترن مشرقی شد
مردان کعبه کنج نشین گوید دانند
که در جهان سخن بنده ای فساد
بدین دلیل بدنام من تکی
که ره نبود فضل که گویدم فری
با آدمی مطالبه نان همی کند
بر سوزن خمیده چو یکا ران
زین براد به یکا صد هزار
ایمیر رخ حسن شش جهان خست
عروسش هر شش خواند و با کس
که کور تبه دام دو مکر آشوب
طبقات طبق زمان پنه
سگ چون شک زعفران پنی

حقه ای بجز سیم نشان
 ماه بر رو قاده و دود و
 چون طبعی بر طبق زندان
 ایتم نظارگان غمناک
 وقت است که وقت بر سر
 وقت که مرکبان انجم
 کیسه شود اجاث چون
 انصاف همان شد و وفایم
 از سهم تو در ثواب خضر
 وار در تو روی و میان
 ز پاشی فدا گشاده کنی
 با آنکه برهنگی که مینی
 یا خلع مدد بر بردستان
 در روزن انجمنی فروزی
 انجمن که بزرگویت برت
 از حقیقت جز آتش فزوده
 مرد از پی لعل و زین پوید
 مرز شش کیاستان گلستان
 صدر می تنه دار خلائی
 چون موکب و فرو تر
 کاک تو ثبات ملک جسته
 کشم که محلی سخندان
 کشم که دران بلاد پر شود
 بخت سفر عراق فرمود
 چون باشد مرد غم رسیده

هر دو هفته عقیق دان پسته
 همچو خور و فرقدان پنی
 در طبقه های آسمان پنی
 زین حقه سبز و فز خاک
 سیلاب عدم ز در دراید
 هم نعل می کند و هم شمشیر
 بسته رحم فشرده پسان
 هم خویش نماند و شنا هم
 مستوری صد هزار رعنا
 کیر و تو موی ز یکسان تاب
 تب داری و ناگشده رنجی
 ز رفعت دهی بر که مینی
 یاداده خویش باز همان
 کز درون پست یافت روزی
 ز زنبده شمر نه ز زلفش
 خاک کی پمار بلکه مرده
 طفلی که سرخ و زرد تو

در مدح خواجیه بزرگ

عدلش زبان خلق لایق
 بی من من این ندابر آمد
 عدل تو برات ظلم شسته
 میلاد من از بلاد شروان
 نامنا شیرین و ابا شور
 زان آب و هوای قحط شود
 از کنعان جسته مصر دید

عازمین سبزه پیرامن
 چارپایش چو شرفا پیش
 بس کن این هنر صیقل فای
 کاین حقه و عود با جانید
 وقت است که این چار حال
 از چرخ زمان بنقده افلاک
 اینک ز علامتی که پیدست
 ای مردمان و در داران
 از فیض تو در دو کا هواره
 دپا چهر و دم ز تو زنک
 که که تر عمر زای پاشی
 مراد به یک آسمانی
 محبت تو بر وز نعم چرینیت
 ان نور که پدید رخ باری
 و رکیه هر که ز رفود شد
 لعل از چه شمر از این بخش
 خاکش مسیح طوطیا بخش

خیرش جهان فرو گرفته
 ما شرف قدرک افلاک قدر
 کشا چو کسی و صیت منت
 کشا عراق چون قادی
 ان خط بدست قحط است
 چون باد عراق در کشیدم
 می پویم در جوار درگاه

در برش چشمه روان مینی
 دور قاده ز پرنیان مینی
 که زهر لاش زبان مینی
 سر کسبه غیر میکشاید
 نبندد محافه سه سال
 در رقص اید مناصل خاک
 از ادب میان خطاط بر جوت
 جان داری و علت بهارن
 دو هندوی طفل شیر خواره
 اینک زنک ز تو زنک
 که آتش جانگزی باشی
 خلعت بهی و دستانی
 در روزنم اخراژد هانیت
 از خاقانی دیب و داری
 چون کسبه طاب و رکود شد
 تولیت فزوده در دل نک
 سکش حکیم کیمیا بخش
 شکر زار و قهر نفسان
 سادات رکاب و کر شه
 ما شرف صدرک همچا صید
 اصلت ز کجا کجا مقامت
 زان ناحیه چون برون شد
 حاش لعل من و فای پرست
 نصیب که به شبت دیدم
 بروی قبول حضرت شاد

پروانه خویش کن نیا هم
گفتا تو همنوز نامای
جذاب عینود کرد در کام
کشم سمنه دراز کردم
اسمای همین برو نوشته
ای حافظ بحر و بحر حکت
جاناک جوهر قدیم اند
از شد روش جبت تو از شد
این دایره کی نشیند پای
رو کاین نسواں عافیت
سربا سپنی کلاه دپای
افلاک پیش او جبابی
مهر غار سفیدست نیا پای
خاقانی ساس عمر کرم خواهد بود
ای چرخ مهم را ز سفر باز آید
ایرخت سینه سینه رنجوار تو

آراوه دهر بربار کا هم
بر کرده مرد این مقامی
تو بار طلب نفوذ با الله
حاصل چه پریم چو باز کردم
تزیاق همین در سرشته است
لوی خازن کوه و کوه حکت
در عصمه اسید دیم اند
از پنجره جحش تو ان حبت
وین نقطه چو نه خیند در جای
این خار ره محافلانت
در مشتم مرتضی زمین پای
پر زره ز خاکش افقابی
وز مالش نرم بکته کاهی است
عمر و تنم فلک بهم خواهد بود
در ره دلش از ره بر آید
ای مرهم دیده دیده بی نور

کمان بار که ارچه مجنر آرد
چند از من من سخن نسنود
حجاب زبان بر بند زنه ار
گفت از ره کرمه پای بر گیر
ابن مهره شناس مهره گوش
مار حسرتی دای فلک پی
زانوی پل شدن توانند
این بقعه پست نیکون حبت
پس کت که این جویو بوده است
پا از سر این حدیث در نه
جانها پی چو نخل در جوش
ناپرسوش اغسیزری
دو قطره سیاه چریزی زی
جانها بستم در آمد اول از بق
حال دل من یک یک از نشو
با دهن ساختن دور از من

دار و دهر چو نمنی ندارد
خود قبله راه خویش بود
این لاف مزین بان کند
این خاتم من بقدر پذیر
وقت ابدیت بر تو مفروش
کاین شیب و سراز افک
یا در پل انیشتن بماند
این خیر بلند سر نخون حبت
کمر پر دوی کمریت نموده است
طلسی هندار فلسفی به
بریا و امیر نخل مد هوش
دلکش چو چارت غریزی
نه ماه شود چاره ماهی پست
واخر شود آن هم بستم خواهد بود
با او دود و بکوح حسرت از راه
از دوری تو سوخته ام و از تو

سید ذوالفقار و هو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشروانی از سادات ان یار و شاعرای فصاحت شفا
طورش در زمان خوارزمشاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد باستانی زیر بخت آتابک یوسف شاه لر رسید
که او بفرمان باقا خان الی خورستان که یکویه و فیروزان و بسر فادقان بوده و از دولت آتابک و عنایت آن وزیر
عظیم الظیر عمری بعثت کند رایده و قضایه عشره و در مح ایشا که شفا الحق رفیع شاعری مهارت تمام و قدرت بالا کلام
داشته قضایه ساده و عبت انکسرش از غایت لطافت رشواب زندگانی و مدایج متین صفت امیرش از نهایت صفا
همدوش نبای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی کج و در شید و طوطا و نظامی عروضی روحانی سر قندی املی شیرازی مقدم
و محکم که سید بر مقتضی آن قانون بود و ما چون را این ساله عرض نکارش اپات حلیت و قضایه مصنوعه از انحال
لهذا از قضایه مصنوعه سید مشار الیه و امثال ان شعری نوشته نشد بچند پت از خیالات ایشان گفتا شد و در سنه
وفات یافته در مقبره الشعرا سرخاب مدفون شد از دست اندران موضع که فرمان داشتند و اندران کشور که تهنیت بآ

کو که ن پاش و پیکل بود بانی بس در هست با حال از تو بست همیش بخت دولت کریم پیش از در شرف میرا بشد بخت ای یاقوت لب لعل خندان شاه هم مرتبه دارای بخت ایک از رسم خواه تو فرمود چو در قلمش غم شد کان شمع جهان چادری سیاه بدشت باز چو خسار جوان طشت کمر بر دست دولت بجزا شد رفت عاشر سپهر رفت باسع	مار سپندان و پیکل با شد بس شکست از کار از تو بست از در و باج خواهد دادند و نذر کرم سلم آمد بخت بر سر روی از زلف بلای بخت که بود بر در او شاه کو است ایکه از نام بداندیش تو شکست شمر شد آئین خانی با بخت بناز خنده کافور سازد کوه باز چون کیسوی لبر شد تو شکست ور ز تاب مهر رویت کوه را شکست صورتش منجم و حشمت شکست	با طره کو کو یک کای پی بندگی بر ایندیم و کیسوا شفته تا شکست ای نسخه شایست پیرایه مجامع دست ترا ایدای قدر ترا معانی پرتو روی تو انجمنه از آب است اکه از او که لد و نه بر کوه نیت یم را بر انعام تو با شکست و نه نیت کنونی یابد و نه نایم دار و پیر از او که کوه لاکه نورسته ز در دست با شکست کوهر شتاب کرد و داه و در شکست	با کیسوی تو کو یک کای پی شکست آن با رخت برابر این با شکست وی خطبه دعایت آتش مال طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل پاسخ تلخ تو آئینه باشد شکست سینه بر شود سپهر از شکست نیت کار از احسان تو شکست کنون یور کند ششم ز کوه شکست سند و مرغانی را شکست ز کس آناه را بر سر بود شکست لعل مانی شود خورشید ز شکست
عشر الدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی			

با فضل و کمال مروج کلام اهل حال بوده و با ابو العلاء خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق و قاصد این چند بیت	پادکاری از ایشان شایسته همیکه نشت نکارم بصدور چو زیر قطر شبنم صحیفه کلان لب لطیفش از آمدن نفس نکار نهاده پشت فراغت از این مستان خزانید و ناخشنود	صبا چو خالیه نشان گذشت کشاده کوی کربان صبح ز باده قامت ز پاش کشته رمحل لعلش پدید وقت خند و شمع که فلک دید کوی تو فنا	شدم بوی یامین تو آتش کشیده دای صبور منیل خوا چنانکه شایخ کل غطفان و کلا مشال خاتم محمد آسمان تقد کها که بدن در کوی تو گفت	بجو شسته چینی با پاکه پر می عرق کوفته و را عارض از حلا بر جویش از سپهرین مجروح ز عدل و ست رخا نهایی کهم که در چشم خوش و کهم که بیت
فلکی از شعرای فصاحت این مشهور و شاعرش در کتب ارباب استعداد مشهور میجو				
مولدش شماعی در اوایل سال جوانی بر بزم راده مایل عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحنیل علم نجوم موافق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر با استعداد فطری میل بختن شعر بر سایرینده مناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابو العلاء کنجی بختیل است نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده گویند در وقتیکه ابو العلاء در حرم خود را با خاقانی داد در عالم بختی اینی بر خاطر فلکی گوان آمده است و در چنده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ پت هزار درم پوی او که بخت خود کمینرکان انبیا کن با حجه فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان و راتبه خوا بوده و دیوانش بنظر رسید این چند بیت از تذکره متعددین دیده ثبت شد و در شانه وفات یافته در شامی مدفون از دست				

خیل خزان بباکبانی سپه ببا
شاهیکه پاشایان سوخته
سپه مجده و معالی سواد خطه علم
عدو شکار چو رستم جاکشی چو
شمیکه او هم قتی مبداء مستعد
زهی بجاده تو جاز محل و مرطبه
رعایت تو زیاده کشته چهل تن
شود ز خون لادن تن نادرس
ز بسکه زنگ پیروم و زنگ علما
بذات خالق چون بجان مرسل
مهد مولد زهر اعدا و جنت
بعارفان محقق زبایدان موجد
قسم میر سیار که هست و عیال
چه سو و پسد بودن افق غم
شکل فلک حراس شد چو دریا

خسره مهر کان علم بر کمر سار
از زده خلق شیران زلفه کش
جهان دو عوای سپهر آوده
خرد پرست چو دستان نهر نای
شمیکه اشوب کردون انجمن
ز بی بد و تون افراز و قاعد
حایت تو ز آهوشکسته صمغ
شود در کمر و ستوران بر شام
لباس ازرق کردون شود فلک
بقدر مسجد اقصی بجای عظم
بطور عصمت خواجه صفوت
با سپنای طهر با ویای کرم
میرین بینیت که هست کاعظم
که طبع تو فیکر افغانست ملک
عقد راسن شد از پی کعبه

راع نیاه طلیسان خطه نهر جان
شد تو تیا می ولت فلک بر سر
زحل محل فلک غرق در دونه
سپهر مهر منوچهر که چو مهر چهر
شده شایع ریش فلک بی مصفا
شده رقوم فضایل شبنم خدایت
در انزما که نباشد فراع نهجیر
تختنا خستین تنانه روی اندوه
توبسته پرچم نصرت تهر خنجر
نور روضه سید بحال شهید
تجی کناری سی تجی خزنی دار
با چشم سیران اهل تیغ
که این حدیث خلوت جزو انجمن
دوش کرد و اسمان افروز زید

خواند نباش از زمان شاخ عریک
شد کوشا کردون نعل سحر کش
شمال فیض صبا و فریخ بکین
زود و دود و مظالم ز روی غم
شده موافق غرض جان منم
بود حروف شمال نبوک کلن قهر
ز نام و ننگ تن خود بحال عالم
قدر برودن جانها نه کیف و نده
چو طاس کاس سرو شمع بر سر زخم
نسبک خانه کعبه باب شیشه زخم
بپاک دوی عیسی بنکینا می می
بخاک خون شهیدان عشره مجرم
نه نیک کشم نه بد نه پیش خشم و می
ساخته ماه و خمران رید و عسل

و خطه دکشت است و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق و هند و رانجا ساکن شده بخوانی آن دیار و ولایت و وضع شطرای آنجا
منظر رسید و ثبت میشود ابو العیلا از اهل اندیوار از اسانید شمرای عالمی قدر است و متقدیم و راستا و الت
مینوشته اند بهجت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو ز نوزن کج و بستان ریزه خور خان احسان و بوده اند کوسید بعد از
ترتیب و حسن خود را بنجاقانی داده و فلکی از نعت تسلی خاطر سپت هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا
بوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین نوچر در مراعات اهل فضل و کمال سعی طبع بجای آید
و این سبب آوازه هم و صیت بزرگی ایشان مالیکر شده چنانکه در کتب یوان ابو العلاء و نظامی و خاقانی و فلکی و عیسر و ذکر
معاذ آن پادشاه و بچاه مسطهر است و نام ایشان اقامت در میان سلاطین مذکور کوسید پادشاهان و زبور از نسل هرام و خلیفه
که از او دار و شیر با بکانت با جمله چون خاقانی بواسطه استاد لوی شهرت بر افراحت و پادشاه سینر از منظور نظر حیات
کو با بنجبا پادشاه غرور و نخوت و زریه خاطر استاد از و ریخته قطعات در چو او کشته و یونش نظر بر رسید این چند است و

چند قطعه دیده نوشته شد	نرفته دست تو هرگز نمی برد	که بباقی در جام داون صبا	نهیج خلق بدید از تو خطا
------------------------	---------------------------	--------------------------	-------------------------

که قلم کبیری سرش زخمی نه علم تو بکلفت خود تو بریا شاید ترا پدر بود و تو نه اینا چند نخه همچو سر و گل از ما کیشد من آن دم که از ما دور و هر دو چو سپهر ضعیفم شناکوی خسرو تو خود مستر العین و زبانی که بر بقیم شفت مبسم پزدان نغمه من که کادم دور بجای یکی ره دو صده بگویم مطلع از و شعری ملاحظه	بگاه خود ترا کز خواندی که کبر خاقانیا که چه سخن نیک اینا عربی چشم خویشین از مردی چون طفل اشک عاقبت تشویش افضل هر سرور جهان و ستار نخویم که خسرو و کیقبادم ست هم پدر خوانده هم اوستا زبان تو بر شاعری بر کشاد اگر کشته ام نیست با الله بیا نه کادم نه کادم نه کادم خون شد دل بر ج بشد غنچه	بوقت موج بخودی طم غوغا یک نخه گویت بشنود ایگیا جاداد مشح باشد از اغیار پایش از چشم من آید و بروی من آید مر شست است کز خاک ایران تو ای افضل الدین که رست پیا چو رعیت نمودی بشا کردی چو شاعر شدی بر دمت ز غوغا تو هر دم بر برج چو جی خوش یوسف کو سپهر آن که بکشد و بسپارد	نه رای تو به نور عدل تنها همو کسی کنی که ز تو به بود من از آب دیده غل قدش و پوخت ایضا در موج خاقانی کوید بودش از نو تا بشردان شاد بجان غزیت که از تو نه شاد تو نخه از وصله و سیم دادم بنجا فایت من لعب بر نهاد نه تو آب و تشنه را که خودم از اهل قرا باغ است زیاده مراعه از اقلیم چارست
--	---	---	---

طویش از جزایر خالده ۲۰ و عرضش از خط استواء و در زمان سابق دارالملک از با بجان بوده و حال شعرو سطحی است
شعراى آنجا آنچه نظر رسیده نوشته میشود مولانا اوحصدی فاضلیست کامل و عارفیت و اصل صاحب کالات صوری
و مصوئى عالم علوم ظاهری باطنی اصلش از آن دیار و در زمان رعونان خان دست شوقی و دیگر آمده بکرمان شده دست ارادت
شیخ اوحصدی کرمانی که سر آمد عرفای آن زمان بوده و او بعد از چندى که اقتباس فوینات و مستوحات از آن قباب فلک افضال
کرد و از خدمت او محض و مضمنا آمده اکثر عشره را در آنجا کاندرا نیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود

زین جامه چاه فایده چون بخند دست زمانه بر سر مردم بگذرد کوکل جل یکایک ازین بگذرد همدمی نیست تا بگویم راز بلبل ستم اندر این تبتان منم آن و آن پریشان سیر همه شان ز آمدن بهوش او حدی که حکایتی ادرا میوه پخت ریزشی میکن	زین پردا چه سود که بلبلی آفتاب که مردش از روز بجز وین بگذرد که چه سود میزند خلوتی نیست تا بگویم راز غفلتی ستم اندرین کلز منم آن عاشق قلند و دار مست تا خود نمیشود هشیار فرصت است این مانا و پیا ابر پیاست قطره میسبا	کمتر ز مورد و بار شمار آن کرده روزی میر تحت نشین نظر کنی سر پیوند ما ندارد یار در خروشم رضیت آن عشق مطربم پردا همی سازد کوشش جنگ و چشم بر ساق همه پونیدگان آن راه اند سخنی زانخ نهفته بگو لکته باز ران از آن دفتر	کمتر ز مورد و بار شمار آن کرده روزی میر تحت نشین نظر کنی سر پیوند ما ندارد یار در خروشم رضیت آن عشق مطربم پردا همی سازد کوشش جنگ و چشم بر ساق همه پونیدگان آن راه اند سخنی زانخ نهفته بگو لکته باز ران از آن دفتر
--	--	---	---

شربت ده که کم شود جوشش
همه در جستجویان فارغ
خوشان عشرت ان کا مرانی
بدادم سرور در دل خرم
فراق دوستان با جانم کرد
چو خواهد برد با دین لا مارا
از حسرت جمال تو در چشم جان
نیست چینی اندر این که هر لیکن
عشق دستور نمی هم دور است
ز شرم رویت و برقع و کلاه
چو سود چاه رخندان سرخ کن
در ضمیر کبلی نمیکند پیر از دوست
من نخواهم بود جان از دست
بیکل از غمبندی بسته
عارت اید از شوخی کسی نغش
از لعل تو کام دل جان شاد
از دست شاد در خلائی بهر
چون دوستی و تو در زم نه
ای آمده گریان تو خندان همه
عارفی شد بخواب در فکری
گفت دنیا که با تو کویم رست
پسری با پدر بزاری گشت
در زنا که بکردت عسی
از من و ادرت بخیری نپد
آب کارت مبر که کردی پر

داروی ده که به شود سپا
همه در گفت کردن بی را
که ما را بود از ایام جوانی
چو شایکشت از این بازگشت
که در کشتن کند با دزدانی

صیت این ناله و فغان بشهر
راه پسا شد مرغان جز
سفر کردم با امید غنیمت
رخم کل بود و بالایر کردید
ترا یکسج پسا را ز نمودم

وله ایضا

چندان نظر نماند که بردی گری
میدهم یادگیری خبر بدی
انخی سان و دیکشیه در پیش
کل اسب کرد و از دست غنجان
چو قطره بخاری که رایگان
هر دو عالم دشمن باشن از دست
ای سلمانان فغان از دست
کرده از شک بندی بسته
ترسی رو فادری و شمارشی
فاش شوان گفت و ناسخ
در پیش تو در ویش تو اگر بهر عور
کند ریت دشمن دوغم باز
وزدن نیکه شادان همه
دید دنیا چو دهر کبر
که مرا هر که مرد بود نخواست
که مرا یا شو بهم سر و دست
بلد کو گرفت چون تو بسی
چند پنی و باز پنی چپند
کار این آب را تو سهل گیر

خاکساران جهان بخت سحر
فکر تم هر خطه میگوید که جان
او حدی میدوارتست از چشم
ز حسرت خستای قلاب رهبر
کجا بدشتن خون و حدی تا کی
وقتی علاج مردم سپار کردی
شبی چو زلف دراز تو از دست
میوه و صلت با کمر رسد
که بدام که کجای سرت شقی آیم
پرسش کردی سپک با نم شست
ای با همه در حدیث و کوشش
که سوختی است جان منم تو بوز
امروز چنان باش که فردا چو روی
که دزدی سوال کی دحشر
هر که نامرد بود و خواست مرا
گفت با باز ناکن و زن نه
زن نخواستی ترار با خند
ان با ما که آب و همی نماند
بترین میوه ز باغ تو اوست

صیت این شود و فغان در بار
در دهم سر شد یکن بار
غنیمت عمر بود و گشت فانی
کلم نیلوفری تیرم کانی
هانی و هانی و هانی
چو باید کرد اینجا باغبانی
تو چو دانی که در این کرد سوزی
کاجان سبیل است تیرم سر و زین
کرتو یار و بانای پیکش بایش
ساره خون شود از چشم سما چک
بیل بیل که بران خاک تان حله
اکنون چنان شد که ندانم دور
که با تو بستم و صبح از بر تو خرم
زانکه بر شاخ بلندی بسته
و در بانی که چه دارم بهرم باز نیایی
وان عدد کنون به صد زبان شاد
وی با همه در حضور چشم هم کرد
و سافلی است کار منم تو باز
خندان تو برون و کی یان همه
بگر چونی باین همه شوهر
این بکارت از ان بکارت
نبد که از خلائی از من نه
که تو گذاریش چانه کند
ریش با ما که که نیمه نماند
رستی دشمن چرخ تو اوست

ان نادر چرخ تیره شود	خاکرت کند چشم خیره شود	در سرت ز داغ عقل و در سحر	در کمر سیم و در زار و سگ
آتش شویش پیاده	این چنین آتشی پیاده	فوج کوراست اندر این کج	صحت و عذاب هر احد
آتش شویش تو کور افتاد	شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح		
			زنده مان بی کنش بگور افتاد

مقالات شعری بلاد خراسان و آن ولایتی است مثل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد و کس از یک جا
 بتوران و از یک سمت عراق و از یک طرف بدایر هند و از یک سو بفرستان چون لایت نیمه روز را در این شراره نوشته ام حد
 بهم بولایت فارس و مواعیلان متصلت و شعری اینجا آنچه نظر رسیده این است **اپسورد و داخل دشت خادران و**
 مسقط الراس ماور شاه افشار است و قلعه کلات که فرود اینجا گشته شده در اینجا واقع است و از قلاع محکم مشهور ایران است
انوری و هو و عدالدین اصلش از قلعه اپسورد و در اول حال خادری تخلص میکرد اخرا لامر با مستند عای عماد استاد
 خود شیر تخلص داده یکی خرمند و شاعریت پایه بلند و در فن نظم لفظا و معنای عدیل و شیشه دارد در غم فقیر از عهد و دولت آل سلا
 که او ستاد و دولتی قانون شاعری ساز کرده اعلان که یکبار و یکصد و بیست و چهار کس کوی فصاحت از کلمان ربوده
 و هر یک بمقتضای زبان فعل از کنجینه سخنوری کشوده و در نیت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان برند اول حکیم بود انعام
 فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی لاصل کنجی المسکن سیوم شیخ المشرق و المغارب شیخ مفصل الدین شیخ سعدی شریزی
 دامادی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و فیض فاریابی کرده قطعات گفته اند بزرغم فقیر این مقول است
 از تاثیر ورق انجیال است و الا بانک ربطی این تشکیک خابج از دایره انصاف است غرض حکیم فرمود بی ارکان اربعه بنیان
 نظمست و در فن قصیده کوئی دولتش پیش از پیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم موبور در مدرسه منصوریه طوسی
 تحصیل علوم پر دشته از علمای مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده روزی سوکب ابو الفرج سجری که ملک اشعری ای عصر
 بوده در زاکان که قریه از قری مشهور ضویت نزول کرده چشم حکیم که بران دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق سجری دارد
 گفت سبحان الله پای علم این بلند می من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین مقتسم بغیر و جلال و در احوال
 که بعد الیوم شاعری که در دن مرتبه من است اشغول شوم و هم ران شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است کردل و دست
 بحر و کان باشد و عهت دست فدای کان باشد موزون و علی الصباح قصیده درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان
 در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست فحقی ناماد که این سخن محمول بر اعراف است و هر کس که بر ایت
 سخن اشنا باشد میداند که بد و انیکه شخصی مدتی فکر کرده باشد شکست یعنی محاسب قصاید به این متانت تواند اشنا کرد و گویند
 در عهد دولت سلطان سجری حکیم انوری که سر آمد منجین از زبان بود نظر باینکه اجتماع کواکب سبعة در برج میزان که هوایی است آنها
 افتاده حکم کرد که طوفان هوایی خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد فوج نبی عرم و طوفان مائی شد جمعی ازین
 حکم خوف شده محکم برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چرخ بر سر مناره روشن کرد

چهارمین راز کز کلام
 چهارمین ظاهر است
 که انوری است

از غراب امور این که انبیا الله درین حرکت کرد که آنچسارغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده
او را معاتب ساختند و حکیم تمسک بعاذیر شده که آثار این قزاقات بتدیرج ظاهر خواهد شد گویند ان سال فرمنا نیز
از نوزیدن باد و در صحرا مانده انوری ز تشویش بولایت بلخ که نجات و در انجا با جمعی که کشته چنانچه خسرا لا مروتند
که او را شخته کلاه کند قاضی حمید الدین که در کس فاضل ان دیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غادر مدح حمید
الدین منبر اراشا کرد و گویند باز بدون اطلاع قاضی شسار الیه حکیم را شخته کلاه کردند و ادب صابر این قطعه در خصوص حکم

حکیم در آثار قزاقات کشته دل کشت انوری که از اثر باد سختی ویران شود سر بر تاج کندی در روز حکم او نوزید تبتیح با
یا منسل الیاح تودانی و انوری خاهاهد ان شب قران که حکیم حکم کرده بود چنقرخان بطالع میزان متولد شده که باعث قیام
اکثر ولایت شده و حکیم در شش در بلخ وفات یافته این اشعار از او انتخاب و در ایند قرشت شد **فی القصاید**

صبا بسره پارس است و ایراد	نمونه کشت زمین مرغزار عبا	چو طعنات که طحال باغ می	بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی
کجا ست مجنون تا عرفه که در	نکار خانه حسن و جمال لیلی را	بار این چو جوانی و جمالت جفا	و نیال که نوشت رین از دران
هم جمره بر آورد فرو برد نفس	هم فاشه بکشد فرو تبه زبا	در لاله نورسته زافر و شمع	روشن زجه دارد دهله طرف کجا
فی روح ببار اسب که در بحر که	از خون ل دشمن شعل ساز	گر تو چو عقرب نشدی قصی	در قهقهه شمشیر نشاندی بران
از خون ل اهل که فاسد بود	قمر تو که وار بنبد و خفقار	ازنا صیه کاه را بر چطی	سعی تو فرو شود رنگ برقا
رهزی که در آتش همه چون	بر باد نشیند هر برج و لارا	سر خفت کند افعی قبا و د	پراز کند کر کش طیران
کاهنی زخان بغره کند راه بود	که نعره لب در شکند پای فغان	چشم زده اندر دل کردان شمار	پس وسط دیدن شیان صبران
شمیر تو خوانی ننداز بر دلو	که کاسه سر کاسه بود غره و خوا	قارون کند اندر و نفس تیغ	یکاطیفه میراث خورد شیرینا
انصاف به با در انصاف تو بار	غنج از ترار کرکشان نیست غم	باوایه غفو و سخت خوی که نشد	تا ناف بریدند شفا و الم را
دود که سر ز مطیع جو تو بار	اماده تر از بر بود زادن غم را	انجا که در اید بنوا بلبل مست	خبر چغند زارت کند باغ دم
حصن نه راست که چه برد	سد قدیم است حصنهای حصین	کعبه بغیر شد و دید فیصلش	سجده کنان بر زمین بنا چین
اگر بوج و سنا هر کسی ننوده	تو انجی که ننود است از تومج و سنا	بیشه شکل تو کردی گران بر و انید	زمانه نیک شناسد ز مردار دنیا
خدای داند که خجالت تو با دل	که تا بمقطع شوی استم از رسد	همی که شکم و کتم که زیره و کران	همی که شکم و کتم که زیره و کران
انیک می بینم سپار میت با نجات	خویش را و چنین نیست پند	این منم یارب دین مجنون خیر	وین توئی یارب دین مسکف
ای ز کمال حسن تو خردی و دانا	خط کشیده دایره شب	انجا که زلف تست همه کیمه	انجا که روی تست همه کیمه
با غیبت چهره تو که دارد تبار	سرویت قامت تو که دارد تبار	براه شک در می بر سر کتی	در لاله نوشش دار می و غنبر
گر ناپ سپر نشد زلف تو چار	در حلقه ماه دارد و در خیر	خالت برین تو نام یزد و نجا	خواهد همی بخوبی از نوز و زار

<p>چرا مجاری حوال بر خلاف میا که نقش بند حوادث در چمن که رستم برین دشمنیم بقفا جوع تو سرست گشت ساعه بدش لک فرود پیش لک مغفرومی بگرد بر سر قهر گشت</p>	<p>اگر محول حال جاییان قضا کسی چون دچر دم همی نایزد ولیکن اندر نم نیت مکن ازین عل تو در جبهه شد رسته پرین خسرو پرویز شاه انکه بر هم نبرد جوشن خنجر بر تن نفوذ</p>	<p>اگر رشک شب بلفظی در برابر یکی چیا مکر در اینه بقوا راست دل قمرین عذاب است و دیده چین سز زلف تو روشنی عجب گشت نقطه نو خنطت خامه لک کان دو سپاه کران شایه گشت</p>	<p>گوئی که نوک خامه دست در پاشا هزار نقش بار و زبانه و نبود نه ساجا ملک از روی منت و نشایا بل توقیت سکه جود جام لبست پرده عیسی کی بود از روم و چین یک نظر</p>
<p>دی ز رشک است توانا لیده بر خدای چو تو والی کن در درون کعبه هرگز نماندی</p>	<p>در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سبحر طاب الله فرماید</p>		<p>ای رستم جاه تو سرکشه بعد از ان والی که پیا و وجود که حرم را چون حرم حرم است</p>
<p>دست محمود است بر تنای هرگز در جان فانیست فارغ</p>	<p>دست انصاف تو بر بدعتی هرگز در دل ملیتی ایران</p>	<p>دست انصاف تو بر بدعتی هرگز در دل ملیتی ایران</p>	<p>دست انصاف تو بر بدعتی هرگز در دل ملیتی ایران</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>روز بازار و کل و ریگان است دامن باد عیبه افغان است قدحی بر شبه مرجانت مطرب بز کعبه است باغ را با و صبا مهانت عقد اندر که ایوان است به نکویی چو نگارستان است همه شیار نه از حرم است پس بخور که چه مه شعبان است مه شعبان و صفر کیان است که فروغ از کرم یزدان است اگر که با عدل توی دین است</p>	<p>روز عیش و طربستان است توده خاک عیبه سیر است لااله بستان ز مرد مبل باز در پرده الحان میل کز پی تینت نوروزی ساعت شاخ ز مشاط طبع چهره باغ ز شاش سبار روز نور و زومی اندر غما کس دیکو باره در نیدم سر سجده اگر تحقیق کمره همه بگذار که ای کمره است شیر با پس تو بی چکان است</p>	<p>روز عیش و طربستان است توده خاک عیبه سیر است لااله بستان ز مرد مبل باز در پرده الحان میل کز پی تینت نوروزی ساعت شاخ ز مشاط طبع چهره باغ ز شاش سبار روز نور و زومی اندر غما کس دیکو باره در نیدم سر سجده اگر تحقیق کمره همه بگذار که ای کمره است شیر با پس تو بی چکان است</p>	<p>روز عیش و طربستان است توده خاک عیبه سیر است لااله بستان ز مرد مبل باز در پرده الحان میل کز پی تینت نوروزی ساعت شاخ ز مشاط طبع چهره باغ ز شاش سبار روز نور و زومی اندر غما کس دیکو باره در نیدم سر سجده اگر تحقیق کمره همه بگذار که ای کمره است شیر با پس تو بی چکان است</p>

شیر پاس تو چنگا لیست
ای ملک بهین کنی الکافیت
کردن دست بگردگان باشد
آنکه باداغ عاشقش زاید
عدش را باز بین چشم شود
لطفش را مایه وجود شود
نبود خط و ردی محسوس
در جهانی و از جهان پیشی
در تن آردای راسخیت
چون بجنبید رکاب مصورت
روح روح الاین آشت
نبود هیچکس در آسناست
صدق و حق و طیران پس
بانگ ملک ترا بهباری باد
مشکلی کان حکیم حل نکند
بکده طالع سحرت که گشت
ز ذکر تو ورق خطبه بکشید
در عمارت های عالم کند خواب
خبرت هست که از هر چه آید
بر در و دران احراز خیر
زمین شد چون سپهر از بس ایام
که چه قومی در نظام کار کشید
خوشا نوحی نبله جوی فضل
سجایت به بخش عقیق تو باد
نهار دجله ز ترکان سیتین خن

کرک با عدل تو پندارست
کلکش که قدر قدرت و سیارست
دل دست خدایگان باشد
هر که زبانی انس و جان شد
امن پس آن آسمان باشد
جسم را صورت روان باشد
کونه دست تو در ضمانت شد
همچو منبیکه در پان باشد
با در اعتدال جان باشد
ای قیامت که آن زمان باشد
نه هسانکه در امان باشد
که دمی با تو بهمنان باشد
فلک اگر گشته میزبان باشد
نه چنان کنیزش خندان شد
سخره دست و آستین تو باد
هزار دور طواف سعود کردی
صلوا و جمعه سپهر تو روان
هر کجا رایت مهندس آسمان باشد
در همه گیتی امر و نماند
در بر زندان ابرار اسیر مضطر
خران شد چون بهار از نو
کاسمان فرمان گذار ز سبیل
که کمر نشان نه در جهان باشد
منفعت همه خاکش غیر غایب
میان جبهه زخوابان بهر کج

آن نه شیر بهت کنون و باست
چون موج تهم اوج کشد کشتی
شاه بنور که گستر بر غیش
آنکه با مهر خازنش وید
هر تش را سایه بر جهان کند
باست اربابک بر زمانه زند
نشود کار عا سلیه نظام
رو به میا که از خوش نشان
شیر کردون چو عکس شیر در آب
هر که اشد یقین که حله ست
بهمنان دل بسک کرده
هر مصافی که اندران و من
آهوی خندان بهمنی
در بر این دست ایزد
خدایگان سالانت هارون
چنانکه رای تو برین عدل گشت
کک محمدرست آسمان تیرت
بارگاهت کعبه مردم حاج گشت
بر بزرگان مانده خردان
شادان ابد مرک نه پنی مرگ
درخت مغلس از کج بدست
عاقلان اندک اندر حلقه کا
سلوا و مثل چون سپهر نیازت
صبا سرشته بخاکش اهل
هزار زرق خورشید شکل بر آب

این که گشت کنون چنانست
چون کود بانشه کذا بر طیر است
در جهان با دشه نشان باشد
هر چه ز انجاس بر و گان باشد
زندگانی آن جهان باشد
کرک بر سیرت بهمان باشد
کونه پای تو در میان باشد
کعبه را گشت و خان باشد
پیش شیر علم تان باشد
پای ستمش در گان باشد
هم رکاب اجل کران باشد
تنج را بگفت مستران باشد
ز رکبان و دوستان باشد
برترین محبتی حسین تو باد
همیشه روز تو چون روز عید
زمانه بر تو و برد دولت تو مشی
تا جهان بقیت این عمارت
محبت فدوس و کثر جام حساب
بر کریمان جهان کشته لیکن
بجز در شکم نام نیابی ختر
تو انحرش با انواع جواهر
کار کنی بخت جان ت که درین
هوای و بصفت چون نم جان
هوا سفته در آتش حلاوت
بد الصفت که پرکنده بر شهر

بوقت آنچه بر شرف رخسار
شبه باغ شود آسمان بوقت غبار
برکت عارض جان غنمی در باغ
بدین لطافت شهری من ز برین
بدانصفت که شود غرق کشتی زین
بدان مثال مہیافت راه کاہن
ز برج جدی تاب سپید کوی
ز طرف میزان میتا فصیح ریخ
برسم لعبت زبان سپهر آینه کن
و از زمان کج خرامان نگار برین سید
همی کوفت بلوغت و ریاضت
ز بسکه بدخ خورشید ز دوست
خدای گفت حضرت مثال
کینه چاکر علت نذر افلاطون
جواب آدم کا میا هر و غایب
هوا کند و تن من دین و اوق
بصبر باد فلک و خضر را بر
بشکل عارض کلرکت او بیاید
پنک نیات و غوغا دم کوزین
قوی قوام و بار یک دم فانی
خروش و بشیندی ز دم
در انجست عالی نصرتی در
بدان امیکه شاه جهان شرف
برین مثال و تازه یاد معنی
بدین ضاحت شعر یک چشم در کرد

بگاه آنکه بصیر کشد صبا لک
بشکل حریج شود بوستان کاه سحر
سیان خبره رخشان شود کل حجر
بغال نیک کزیدم سفر بجای
بطرف ریا چون کبکند و لک
که در بنفشه آن کشند صف
بشکل شمع منور زنده در میان
بدانصفت می لعل رکت در ساق
زمان مان نبود می عجایب کور
بدانصفت که بر آید ز کوه پیکور
همی نهفت بقدق بنفشه در
گلش چو شام لعل کجک کینور
رسول گفت سفر هست مثال
کینه بند فضلت هزار اسکن
باب یدہ مزین دل ہی اند
رضاندا دل من این قضا و قدر
بعین او ملک و سفر را یاد
فروع خسرو سیار کان شریف
عقاب طلعت و غفا شکو و
دار ز کون کو تا دسم میان غر
خیال می بدینی هندو شتر
بنام شاه پره اشتم کی دفتر
شوم بدولت و نکست نیک
بدین نهاد بود زنده ام مجشر
بدین عبادت نظمیکه کوش و اردو

و مان لاله کند بر معدن لاله
بوقت شام می این بان پار گل
نمای بلبل قمری خروش ملک و
نما ز شام ز صحن ملک نمود
ستار کان همه چون لعلان سیم
سپهر کوی تابش شش وانی
همی نمود و زنده شتری در
چنانکه عاشق و معشوق و صاحب
فلک غیب شون من متج بشما
فردوست بعباب جنین سبل
سر شک ز کس او سی بود خوش
طعنه گفت که عهد وفا علی بن
درین یار بکبت نیابت مہا
تو بیکه فضل تو فاضل اوق
قرار گیر و ز سامان و کار کرد
ولیک حکم چنین کرد که در جان
وداع کرد بدیگونه چون جهان
غلام ارچو شکام کج فاقه
بگاه پویه هو دور و پای و دم غم
بوقت جلوه کپری تن ز خوش
بدین یار سیدم در آن ایام
هزار فضل و در لفظنا همه کش
بهر دو ماه سباز هم علم صفتی
بمانام سکند نذر نهضت سال
هزار سال بجا و شاه عالم

بگاه رسیده کند باد مسکن خبر
بگاه با هم می آتی این هدا سحر
جمل کتد همه لعلهای چنین سحر
عرویس چرخ که بهشتی در جان
بسوکه مهر بر کشند نیکو کلام
که هر زمان بنکار و دهر کوه
چنانکه دیده خوابان غیر چاد
بتافت تیر و رخشان دهر و اند
جهان بیازی شغل و منیم
فرو سخته بخواب بدین شکر
چنانکه ریشه بر سبزه دانهای
بطرف گفت که مهر وفا ایست
درین سواد و دانش منیت
ز خاک پای تو روشنی کشید
صبور باش ز فرمان نیر کدی
ز حکم از توان یافت بگویند
بسم خام میزد و کبند خضر
سوار کشتم بر باره پستون کور
بوقت حله صبا و دست و
بگاه می سپری جان کلاغ حلیک
بکوش حضرت شاه جهان سید
هزار عقد و درختها همه لبر
برای دولت منصور و حنفه
مصنعات از سطوح بنام
که هست کوش کردون ملک

بر وقت سحر این نیم باد شمال
ملطف گفت که عرت چو کینه
جو بادام کایا هر وی غنچه
بهر گفت که چون نیت بکار
بشرم کفم طعم میسند پاری
بمدح شاه بخواند این قصیده
بیارگاه تو حاجب زهر قان
ز ناخ تو شود کاه خشم شرین
کز یوسف الدین خستار کین
سوز پیکر خورشید قمر لعل
رقع همت آن که ده تار و
کمال یافت بدوران ملک
همیشه در شرف ملک دان
بیارگاه تو هر روز شتر کرد
اگر چنانکه دین شهر یار دوستی
بر عادت از وثاق بصورت شد
اسی چنانکه دانی زیر میان
راضی نشد بدانکه بیاده شوق
که طعنه از آنکه رکابش در کن
تا طعنه که میسند بطن زری
تو که کم کرده اسب بنظر آید
کشم کلید مجرب و بنده تو نشین
بر عادت که شسته چو زردیک
امروز روز عید تو در شهر
لیکن بر آنیکه در این شهر

هر میرساند مار و لاج بوی هنر
نبود خوشالت بیضیت کمتر
مرحضرت شسته هست هر چه تو
در این هوس نشین و زکات
ز کشته تو اگر مدحی و در
ز نظم خویش آن ز شک لعل
بزمگاه تو چاک هزار چو قصه
ز خنجر تو کند وقت کینه بر خد
ستوده عند الدین افغان
رسد ز شهر پیغمبریت آنرا
بدیع دولت این کشته و زخم
شرف گرفت با قبال عدل
غلام و اگر بستی پیش
کنون برسم رتبان بپروست
غلام و در هم بوسه آستان
با کید و استقام از انانی کار
در کا هلیکه بدنه بکنت راموا
ور فرط ضعف خواست کبر
که بدله از این غناش فرو کند
تا بدله که میسند بزم از شرا
عید تو در وثاق نشسته اشطا
این مرده زنگ تو با هستی با
اغوش باز که دین این کین
فردا ترا چه گوید دستور شرا
شب ز شراب بوده ام و زرد

سرم خواب کواند بنج و بس
نخست که کن بدبجای صلت
ولیک شاه بستج بلا شفت
سپک هیتند غراخواه و ستود
بنام دولت مود و شاهین
زهی بقای تو دوران ملک
زبان تیغ تو میوسته دران
دو شان برده که هفتاد
ایسر ناخ ان کشته زنده پستی
سجای آن شده یا علم از قان
مثل ملک آن تاج ملک قان
بوقت کینه قضا در غلاف ان
خدا یگانا امید داشت بنده
ز دخل نیست مثالی از خرج او
دی بداد عید که بر صد کار
در سر خار باده و بر لباطی
در جنت و جین زنده همه اهل
نه از غبار جاسته پرورش
من اله و جعل تمیز شد
شاکر دی که دایم از پی بر مید
عیدی چگونه عیدی تن
القصه بر شتم و آمد بخانه
در من نخند که چه کشم چه کرد
کشم چو میت که دین حق
رتیب خدمتی که پاینده

خیال آن بت شمشاد قدیر
که هر کیکه کند بدی بر کوف
نمیکند پرستندگان چو نظ
ز بارگاه خداوند تاج و زین
پیار و مرد می دوستی بجا
خی لقای تو بستان غلی از
سنان زنج تو هموار و دل
مبارک و هسری گمان الم
میطع خجرا این کشته شر زه شیری
عطای این شده فرزند بکند
نشان دولت این فرد دولت
بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
که ورنای تو بر سروران شود
ز نفع نیست نشانی و قرض
هر روز عید باد تباست که
در جان فای صاحب وانی
من کاه زو پیاده و کاپی و سوا
نه از زمین جسته بر نخشی غبار
چشمی سویی بنیم و کوشی سویی
کشم که خیر هست مرا گفت از دا
چه تنگنا شکر که حسرت و ناخ
در باز کرد و بار بست از ستوا
کشانند امت که چویم نزار با
ای ناگزیر عاشق معشوق
کتر بود برینیتی تکی سته چا

کشا کرت رکشته خود قطعه و هم
 افغان کر مطلع و آواز بر کشید
 یکچندی شبانی خرم تو بود
 قادر بکرم بر همه کس آسمان
 این چو پیکان شبارت بر شتابان
 بونی خاک از کس و سوس و سنج
 باده خوردن خوش بود بر کل جهان
 کف تو قدرت آن را در چون
 عبارت تو چرا شد که هر مضمون
 برین آمد خورشید سیکو ان کشر
 بصد لطیفه بیالین بی سدر
 چه جایی اب غار است چندین
 زمین آود که باره کند تربت
 ز حل سخن نداری تو در منج صیفه
 جان تیره زار طره خوابان خلق
 کرمش از آنکه فاقد زده است
 بکرم غلبش اندر چه است
 ای سپاس طهر لکن کوشش
 چون کاب تو که کرد و عفان
 که بخشاید در حرمانی چون
 ز دست بخشش افکند که بکا
 از آن بفسه بر و یزد و علی
 هر نمازی می آبی از قوس
 خبر را بینه و آب شود از فطیر
 هر چه در غفلت تو کیم همه ای که

مانند قطعه ای تو مطبوع و سدا
 و انگاه چه روایت چون رشاد
 کرک ستم نشین بره حافظ
 فایض بگوید بر همه خلق آفتاب
 و این چو سیلان چو امیرش قطار
 روی مانع از لاله و سحرین
 تو بکردن بوداری نه بکام
 که خلق ابر ما مدروزی متد
 سخاوت و سپهر شد و لودی
 بقدر چو سر و بلند ی بر خوی
 مرا چو در کف خواب نماز بیدار
 پذیره شو که در آمد بشهر کویت
 فتنه و خواب کند پای کربا
 ماه تمام نداری تو و مهر غار
 دل تانگ از دیده ترکان
 ز امتلا اندر کهنه بوقاق
 که بنظاره رعیت امدق
 نه یقین بر طول عرض بکوش
 روز و جمای سپاست انج
 چو خلافت پهلوی بوده سپاس
 ز حکم حکم او را دست نکاح
 وزین پیشره بریزد پشت
 در کی می آید و آشته تا از
 خبر در اندیشه خواب ثواب
 چیست کان تو رویت در

مستم که این نیست خداوندی تو
 کای کایات را بود تو تو
 ای حکمت تو شکل امر و دیده
 با و بگیری نسیم و در بار چوپا
 که مظهر خاکدشت از باد کافری
 باده خور چون له کن آنکه شکوه
 مسافران نهاد چو سپهر و بعل
 اگر نه طبع تو شد ز نطق تو دیا
 تیغ بکین تو از آنکه کشته کرد
 نه در موهش رحمت قیاس
 بطعن کنت زهی بی ثبات یعنی
 باز بگیری پس زین تو ملک محمود
 فلکی چو فلک باشی این یک پنجم
 یار با نشت چو بشی بود که خضر
 که شش نسخه وجود آمد
 خون کاهنا بر بخت کین غماش
 کم بخرد که کم سپار شد
 بسته کرده موبت صد و یک
 قابل تحفه است از اسمای کیمین
 رخص خدمت او سر کن ای سید
 اگر بکوه بر نذر غایت تو
 ساعد و ساق عروسان چو منی
 بشا یک بیکه پیش شل تو نزد
 نه خدائی و دهرت تو رفتی
 جامه جاده ترار کن همی قضا

ای نوریت نبه و چون در می
 ای پیش افرویش و کم آتشیر کا
 وی همت تو حاصل امسال اوده
 ابر نوروزی علم نواخت باز آید
 که مرصع شک کوه از ابر مروید
 لاله سیر و یزد خارا کل همی غدا
 مجاوران قار و چسب خاک صبور
 اگر نه ملک تو شد کج علم کج
 خدای مده کند اندش منج صیفه
 نه در مقدمه رنج رسول کج
 ز غفلت تو عفان ز عادت پی
 دهر شوریده ز تیره تر از لیلی
 طهر را ماند و من نبه با ششم
 سستی غم حدیث حرکت که آغا
 راز کرد و در و خطا محاق
 کوه زو یافت ایمنی ز خاق
 طول و عرض هوا با ششاق
 کرده نعل مکتب صد و یک
 انتقال سجد شانی که انصاف
 بوقت مولد زار عالم در اطفال
 و کبر بجز نند از سیاست
 همه بر بسته علی همه پوشیده حل
 خبر بعالی روست و جهان ازل
 نه رسولی بود نطق تو در غی
 و آسمان به خود رنگ همی د

گوهر که حسم ترا نام در بی
 قبض ارواح کند قتل و خلعت
 خود و جو و توئی را در کون
 خشم اگر دپی یو ارسد فی
 موسیائی همه اندر کراخ شود
 کیش مغرور در کاهشت نوز
 باد تا تیر حوادث با صاف تو
 دیدم اندر سواد هر شب
 آسمان گفت کاشکی هستی
 گفت آری مدام شوان کرد
 همچو انعام تا کی از خود خوب
 مجموعی از محسرات در
 جدی مفتون خوشه کند
 هر زمانی سیر ملک شهاب
 راست همچون سیر ملک زبر
 بعد نطق تو ترعا صفت
 چو شاه زنگ برآورده کار کن
 لال عیث پیدای کار ملک
 خیال انجم و کردون بی قاتل
 بهر منزل مقصدیادم کرد
 پیش خویش ابرجی کانی
 خصال غیش چون وی لزل
 بجز آسین سائی نیزه صخره خراب
 رخسار می شده چون لعل کباب
 صحیفه نقش همیکه دستان قلم

ابر اگر کف تر یاد کند پی
 سحر از اجل و واسطه عزرائل
 ورنه فی فیض کشته زلف
 از انعامیت چه ترا کم طراحت
 هر کجا پیشه به پوزدن ای پیل
 باش تا داغ فدا بر بندین
 آب دریا و کلمه آتش نرود
 کوشا و فلک ز کوشه بام
 که سوز حنک و مبارکام
 بر سباط و زیر شرب مدام
 نوبت فاخته است و الانعام
 همه آتش لب پس دیم اندام
 بره مذبح و جحر بهرام
 بزبان رستم بوجه پیام
 که دمد ملک و مستلر و نظام
 نفس همی نرزد بل نیکو یتیم
 فروکش در سراره پاوه منت
 مینر چون رخ یار و نجم قمر
 چنان نمود که از کشت زار بر کن
 مجاور رخ بد زابل ان ریز
 نهاده تنهت مینا و خاک
 صبر پاکش چون انی کوان
 پیر موی شکاف نفع شیده
 که بازای خویش همی نماید
 بدیده شعر به کفیت پیران هن

گوهر از زلفه چون کیک در سلا
 نشر اموات کن صوت صبر
 ای شده عرصه کن از پی جاده
 خواب کوش بدیش و چند است
 اسقام تونه آن شرفا کشت
 تا تو اندک در تربیت و نهند
 دوش سلطان چرخ آینه فام
 کشتن این نعل خنک مستوست
 کشت ربی و رکت اندر کوی
 شبکی چند آفتاب شرب
 ماه چون رجب می نرشد
 می کشان مدام بی آغاز
 در ترازوی چرخ خیری
 ساکنان سواد سکون
 صاحب آن و الحالیست
 طاعت نفست سپرد و دعای سج
 چو بر کیش شفق دامن لطفها
 نهان پیداکشی که غمی و قتی
 یکی چو خندق سیم و یکی چو دره
 میقم منزل ستم مندی میم
 وز و ستر دیکو خواجه گل
 پنجم انداز ایشان مام من
 فروزان و منزل کهنی میم
 وزان سپس بجای فکر کرد
 خدیجهای شهاب اندر آفتاب

ابر را صاعقه چون کیک در سلا
 فارغ از شعله صور دهم سلا
 وی سمدت عمر ترا بدشت طیل
 کابن سیرن قضا دهم در دای
 که در معای شتر مرغ پدید
 اسیکوزار آتش و زنج قین
 آنکه دستور شایه است غلام
 قره العین و محسرات نظام
 کشتن آفرین طالع صیام
 روز کی چند حامی طعم
 از کفار سپهر سینا فام
 ساکنان سپهر بی فرجام
 جسر مراد لایم و غنیم
 داری از راز روزگار اعلام
 بر ترازو و الجلال الاکرام
 غامت قلمت میکشد عصای
 شب سیاه فروشت خیمه
 واری قوت و ادراک رباس
 یکی چو لعل و جشان یکی چو دره
 در اندر و قوی یکدل و بدیع
 برای رای میر و خلق خلعت
 که کاه کینه بند و زمانه را کرد
 بنفشه زلف و سمن رضی سیم
 که بود در همه فن همچو دم کین
 روانی نور خرد و روانی هن

ز بس تا کم انجم چنان نمودی
 پیش تشش و طبعش که سخاوت
 ز فرجبت تو دایم شش منتهی خوب
 اگرچه قارن قار و شش و بزل
 جدا بخت مسافریل چندان
 سال با قصد و نیتی سه تاریخ
 تا که من جابیه پوشیدم و نوزنم
 تا بجای که همید و مرا می گفتش
 رخت بر ست از اری چون
 کشتی آوردن شستم در و منم
 آخر الامر چو کشتی تسلا کشت
 هشتم ای شجبت سواد تر
 تا درین دم کردی در شهر کجا
 آمد اقصاء و در جنبیت پیتم
 بوسه دادم سم و دانه و کاشی
 من میگویم و او دست میگویم
 گفت ما را بدر شاه و فراموش کن
 چون از حاجب بدم بشکن
 فریب سخن من روی کشته میجوید
 نه کلیمی تو درین طور که کیری
 به چنان کردم این شهادت کردم
 بخت پیدار ملک الکا دایم
 از دست آن غیرت است
 از کام شیر که چو کرمی تیغ
 دنیا خراب دین بخل و عدالت

مهره ز بر این کوز پشت پشیمان
 دین ریا زین ربا نعل کن
 ز نه بر جش تو استن شش کن
 مخالفت ز خوف زمانه
 مردمی کرد و در هم دوی حضرت
 گفت بر خیز که از شهر بزنش
 ثباتی که دوا نم زهی کرد
 تا سجد کیه هتیا و خرم را جو
 دست اندازان بکشت
 چون دیار و همیاری من ریخت
 جستم از کشتی و دایم کشتی
 گفت راضی شوارز و نصرت
 هشتم این حسیست را کشتی
 دیده من چو در آن شکل شب
 هشتم ای و براق از تو چو زنگ
 ترک فرمان همه وی گفت
 که چو ما هست خون کرد کشتی
 آه آمد بسم آنچه کان دم
 حالیا نیز کبر و زشتی کجا
 نه عزیز بی درین صحر که کیری
 جان از آن حجت فی الفور
 تا جهان هر کز این اب سکر
 در جام ماه نومی چون قار
 فارغ ز کرد و ان کوزان کجا
 آباد کرد هر دو کون و شش

که روز بار ز میله کتران
 این یکی نتواند جو را
 صدف بگوهر و ناله شکست
 بنحال که خندش همه مانده چو قار
 اندام ز در جبهه من صبح می
 چون وی آه تر و دهنی لا فتم
 منی داشت تم از وی نداشت
 چون بچون بیدم مرا بخت
 باز باز آمد و کها که بدیدی
 او چو شیری سکی کوشه کشتی
 عرصه دیدم چون جان چو شیری
 باش تا شهر سنی و در و بار ملک
 افرین که دم بر شاه که اندر جان
 استری بدید سینه ز مرغ قری
 سعادت بسوی آخر خود باز خرام
 متبینه شدم و هتد غناش کردم
 در شدم جان طرب نفس من
 حاجش گفت معاذ الله از او
 چون ابرام لبم دست ملک فارغ
 پختی چند بخوان قی انجیل
 پامالیت ز پس تناسبات
 شام صبح منجیح طغری شری
 وز خدا که قطره است بر کل
 شهاب که دشمنی ز پیم تو لغزود
 سجدل متجرب کرد دعای

در سرانی ره بارگاه صدر من
 بر آن که نتوانست بخت بخل را
 شجر مسویه و خارا زرد خا
 بباد و درش هم سپهر قارن
 رو به منجه یعنی و م ز من
 چه کنی نقش تجیل بلغ ایس
 اعی از خیم و هتار ز و غیل
 گفت لا حول لا قوت الا بالله
 در نیش خیز و کن وقت که شش
 سن سر زدن پروان
 شادی افراچی جان چو شیری
 باش قلعه سنی و در و کور
 افرینده ز هر حادثه اش
 رست چون تیر شنی تیر شنی
 که ترا پای بلند است و مرا کور
 بخت آنجا من پای کمر و کور
 کشتی اندر سر من بخت توان
 و یک این شسته همه ساله
 گفت خیم خفا کشت نه موزه
 بر غلامان ملک تنگ داری
 کای هستی تو بر هر چه دوست
 زرد و ندیم و مطرب بخت
 تا که در ز که بردا کی کلاخت
 کرد و ن طبعه که بدیش
 شام دهای عیش همه شام

تخم غرض نخت تو بر خار بهر
عاجز دم دشمنای تو عاجز
ای مسلمانان از دو چرخ خبر
آسمان رشتی عمر کند ایم و کما
بر سر من مغر کی دی که او را
خیر خیرم کرد صاحب تهنیت
هم نبوت و حسب هم پادشاهی
من بنیدم که این جنس من را
دشمنای او که عاجز شوم
آن نیکویم که در طغی مان و دام
جاودان پر ارم از دایکله نزار
آنکه خاراژ و داندان عرب
آنکه ترک یک ادب و یکا چرخ
ای جو و در سر سزاری
رو بر سپی که مرکبان کردند
آسمانت سکار کاه مراد
و یک ایضوت منصوبی
جویبار تو که بیل شده ریوار
شکل آب شمرای ترا هض
پنج اند بارت موبک میون
مهر غنچه یاز عود قماریت
قلش معجزیت حادیه خوا
عدل تو را می مسلمانان
جاه تو و قطار جهان فین
در تومزودی بسالی یک با

منع ال خصم تو از پنه پریده
اگر کین چنین با غم آه
در نفاق تیره قضا که یکدشمنی
وقت شادی با بانی وقت اند
بجز در بر طیلانی سینر و سوری
تا بهیکویند کافر نعت که نوری
کو سلیمان در کشتش کند شوق
نه نبوت قیو کم گفتش نه ساحر
تا کجا باشد تواند است خدا
هجر کان در من غالی بود کانی
دست ربار جان صرف طاعت
شعنی داده است بر قطع کبر
وقف کرد بلیس را بر آستان
ملک ترکی و ملت تازی
زیران مباران تازی
جنتان از بای واری
یا بهشتیکه بدینات فرشتای
ساختار و صدف از شمع
سایه برک در خان افری
هر چه دانی و توانی بخت
هون لاله پر از غیر سار سلای
خاصه کارهای دیوانی
جاه تو عامی مسلمان
ذات تو تجوین فلک نوز
جانب شرمادی از طرفت

از خیر چپ عقد یادیت گرفته
کیم لیری نیم تیر نیرک
کار آب نفع اندر شربانی
که بخندم و آن هر عرتیک زین خند
روز کار چون عنقا بنای می بتا
بقه الاسلام را بچو میسان
آب و تش را اگر در مجلس
سایان اجمه و چون شرب اند
لاشه تانی رسد سجا که سب
که بخاک کند زیند شتم اندر غر
آن توانای دانی که در طاعت
آنکه چون آفرین سرفرازی
آنکه نیل ادبی بر چهره مریم
بسر تیغ ملک ستانی
زلف پرچم کار و اند چشم
مرکز خون کشته غوطه خود
که بعینه چو بهشتی نه جهانی
بوده شاش قضا و شجرت تو
گفت با جملد زواریم در تو
بلب غنچه گل دست همایونش
تا چو گل در زلف جام بتی گفت
در چنان کف عجب اگر که چوب
ای بر سر کتاب تر نصب
در حد و دوری یکی دیوانه بود
لش می آید آنکه تان داده بود

اطفال را وقت که ابهام کند
نکتم لا اله الا الله
شغل خاک ساکن اندر شمع
و بر کجیم و آن روزیت کن
چون غن تا چند سالی دکی هانی
عاشا الله با تدار که بود خیری
از میان سر و بر او که من
هوش که گمشان شاعری کن نام
کاروانی کی سد بر کبر و لشکر
یا هم چو آنکه کوی ایتخت یاف
دام بدینتی نهاد و دانه نیک
گفت می که گوشمالش ده بدست
خطابوی آنکه شد باطل حال
بستریا نه در بارانی
شکل شمرای اهورای
که بان کرد و سر بر وانی
عمر کا هست و عکس جان قزای
مشته فاش صبا در چنت پید
مرحبا بر کند خواجه فرو دمی
بسر زلف صبا کرد و کاشن
پسچونی باش که رسته چون سار
از عصای رسد بقیانی
منشی فلک اده بدینتی که
سال مه کردی بکوه و دشت
گاه قرب و بعد ازین زین

قاقم سربانج و شش
 راحت هستی و رنج منی
 گفت چون باشد که آن گشت
 در و مر و در و طوفان شکست
 خواست که یست خوری شردن
 اینجاده درایت رسیدن
 من آن نفس که باقیه جان
 هر بلای کز آسمان آید
 اینجاده و ندیکه از روی شاد خنده
 لعل در رخسار جاده و عکس شک
 معده دارد که سیر را در و مید
 از بنیب معده و بهشتی نماید
 صاحبای رب اینجاده و خرد
 یکس از کزین دپی را شکا
 یا بفر ما دل و از که ما اینجاده
 آب رفته بجای از ارد
 انگش که بجز خورده و بجز دین
 احمد مرسل خاک که چون کند
 پنج ریز شاه محمدان عجب
 شکریه از که شد با د و خرم
 یکی سخاوت طبعی و دستکاه
 سه و دیگر آتخذ باز اجه بخت
 هزار بار ترا نوری نصیحت کرد
 تو وزارت بمن سپارد و را
 او ستادی نیمه را که همچون این

تو زنی و کتمان بحر با هفت و شش
 از شما بگذشت و ز ما هم گذشت
 صد چو مار و شمارا سالها رفت
 لعل اقیوت نساشخ از تپان
 زانکه کرد نام بشید بختی که است
 کز اهل سعادت بگذشت بخت
 بعد ازین عشق بنانم نه بهود
 کمرچه بر دیگری قضا باشد
 نعل سبب شران کوشش کرد
 کمر بار چون عقیق از غایت گشت
 در علاج جوج کلهش که در کوه گشت
 اهل شهر و روستا زبان پی گشت
 کاذبین موسمی ای که ناگو گشت
 پادشاهان از پی کمصوت خند
 ز آنچه مجری هست آن خور و گوشت
 کار بست از آنچه بود کند
 در دور و دور کوشش خن بجز
 مدتی آن خطبه بود بخت بی گشت
 تا سب زید از هم بجز بک دور
 قبه اسلام ازین قبه اسلام گشت
 بسینجامی آنرا بخشی و بجوری
 نگاه داری تا وقت غدر غم
 ولی چه سود که خود غافل و خیر
 مدتی کوی تا عطا پنی
 نیمه را او ستادی کرد و غش

کمر شمارا با نانی بد چه شد
 ان شیندنی روزی که گشت
 گفت ای کین غلط انیک از کج
 او که تا آب سپو سینه از خرد
 چون که ای پیر و بختی که است
 کمر تو چون قد تو بودی زاری
 قدرت و دن کویت مرا گشت
 بزین نا رسید و یکوید
 اقباب ای ابر دست کوید
 بند و راشا که خوار و شیطانی
 از نیک نهنگان بخت بر گشت
 حاش الله که بماندیکه در یک
 یا غلامی چند از زهر غش بکا
 یا کوزان پیش کرم عالم بر آرد
 همدی گفت صبر کن زیراک
 کشم اسب اربجوی باز آید
 پیغام زمان سیر و سانی بوش
 باز چون ز آمد از اقبال بکوش
 باز چون زطل عالی را پیش آید
 چهار چیز شد این مردم هنری
 دو دیگر آنکه دل و ستانی از ای
 چهارم آنکه کسی کو بجای بد کرد
 تو زیری منت حاکم کوی
 خانه را نقش میکرد و پاشان
 تا هر آن شیکه حاصل باشد بخت

و رچه مارا بودی بر کی گشت
 گفت این الی شهر که ای بخت
 آن همه برک و نوا و بخت
 کج بختی تا بختی ستانان
 هر که خواهد که رسیدنست کفایت
 تو زنده بماندی بر بختی که است
 هست ناستن هست و له کند
 خانه انوری کجا باشد
 از را از بی نیازی و حاج و بخت
 کاشنجان بکین در کوه و در بخت
 کوشیا طین صورت اسباب گشت
 آه و او یلا این شت مساکین گشت
 ماشینون در دنف و این بخت
 ناسیلی از حد و دعالش سر گشت
 صبر کار تو خوب و زود کند
 ماهی مرده را چه سود کند
 یا مسخر کی میکنی حلائی شکو
 تازه شد چون زهر کمانان
 زنده شد بار و کز چون شاد
 که خردم هنری بی چارفتی
 که دوست آینه باشد چو دوزخ
 چو غدر پیش تو آورد نام و بخت
 دست من نی عطار و منی
 بشو این معنی کز این تهر شری
 پنی اندر نیمه و دیگر چو دوزخ

ای ادر خوشین باغانه دلی جهان
 انوری زانیت ز انیسر
 دست زین کش بر دم و دیکم
 اگر بخت یاری بد چون می
 اگر سهران ستم ند کرده است
 و که گایدم را شایرا و کوید
 میر بوجو خالدا ز چه سبب
 از تواید دست یک سؤل
 انوری نام هجو می بسرد
 قاصد خویش افستادم
 که فرستی صراحی با دو
 چون خطبی خطای تو خواندم
 حالی از لطف تحفه فدت
 تا توان هر سه را بخاچی کا
 کیر حسره انان تمام کنم
 خیر کی بخش مرا و ترس
 روزی از بهر تماشا سوسی د
 ز خرمی با ده خر عبت نمود
 که منسه و سپرد و که بر کشید
 که جاج نیت کاین می کند
 زان خود را بکاخ خود نشان
 در آن کل باشد آب چشم مردم
 ما هر ولی هست ممانم شمرده
 چو قاضی حسن را مورضا
 خداوند امیدم که خیر می

هم بست نیک عالی هم بنیاد قوی
 که از ویر که در جهان امیت
 سیمکین کشش این سوره طوق
 حنبت بد و شاه بخور تند
 که هر کس که مرا دم بکاید
 که در سوگند تا ولی بیاید
 ما هتاند ر محاق می افتد
 پیرا و نفاق می افتد
 که تو اش چشم ر عطا ست
 بنو سبتر پایکی و ادم
 یقین ان که هر سه را کادم
 عم کینستی باید برد ادم
 که از طبع خویش کشادم
 من هفت دین سول اکادم
 یا کیا مرد زین سر بگذارم
 که و بالی بود بگردن من
 چند زن پرو نشند ز فترت
 بر مثال عاشقان و بران
 شیر می می کند و میگردان
 بر کس میسوزید این شهر
 دان جلبه ابرون کن زلفان
 چو در کون کردی ان کل بشید
 زان شرابم که به خیر پیشم
 نیاید باز در شرش را صینه
 کرم خیرم ندوستی با نیت
 و

تا که ان نیمه پرش توانی شدن
 تا جانت کیر و کس او
 که ان نیت کشش ان سیم
 و دوست و و پای خست فخر
 بجاد چن تو اند خا هرش را
 بجاد چن تو اند خوشیش را
 هر زین که در کجای آری
 تو زن غر بید میجو اهی
 کیر حسره نام می برد ادا
 سه حرفید میمان روی
 ای بزرگی که از تو دل شادم
 نامه تو رسول چون آورد
 شب تاریک هم بدست سول
 خواجه محمود کاران بکشت
 افکار ز مانه مجسدا لیدین
 چند کوی که من ام تو منی
 چون بصبحا ساعتی ماندید
 با عودی یک کز و نیم نبوس
 زان مان پیران پاکان بید
 مان تا پارسا ترا ز زنت
 حکیمان جهان کونید یک
 کس نمی را نباشد آب در چشم
 از شراب اکوین با هر که شود
 فیالیه کان فی عز لم
 و فیکن که کسی سپید چو است
 و

جید کن تا که ان نیمه و کیشی
 ای ریغا که ایحی با نیت
 گفت ممکن نشی ان تو در کون
 مرا و دوستم را ز این چنین
 و یا مادر که قلمش لازم آید
 که بر علم عالمی مندر آید
 کلرخ و سیم ساق می افتد
 یا چنین شاق می افتد
 می گوید که در کجاست بنو
 که بدیدار هر سه شان شادم
 شکو کردم که کده یادم
 سر و دل خط تو بنیادم
 با ده روشت فرستادم
 که من از دم تو بکنم ارم
 ای پناه تو جا و مسکن من
 بروی کیر و کس من
 چند حسره دیدند و صحران
 کا دنی میگرد بر رسم خزان
 بر کشید ای گفت ای بکهران
 کس ندیش خویش و پیکانه
 ز کون پوسته باشد با بد
 یعنی د انم که هست که برون
 همچنان که ای جاع خاص خیرم
 و یا لیتها کانت القا صینه
 که کرم عشو دل و ز و عفو

چون ارغوانی در دو جهان در دست
من چون من دست نذر کنم
امیر همایون از بزرگ زادگان آندیا هست و در اول

شباب از آنجا حرکت و تبریز رفته در آنجا جوانی شیخ ولی سیک نام از ملازمان سلطان یعقوب مسرفته شده و میل بکشتن شعر برده و بختش
و پذیر شعری آید بنامشده غرض طبعش خالی از هیستمازی نیست گویند کمال هر روز در سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد بلکه
شخصی لی سیک را ازین مقدمه آگاه کرده روزی جمعی میگردشت امیر نور اودیده بعد از نهایت التماسات شعری از او خواست که بداد آنکه
در آنوقت عالی نداشته بدین این مطلع از مطلع خاطرش آشفته قلمی میگوید یکدم که با توام بسوی من نظر کن سیرت ندیده ام خودم
اخر آمار رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش اسوخته آواز جوشش بیع سلطان سیده از آنجا که سلطان مرحوم فرزند پادشاه
التماسات در باره حل استعداد می میداشته اند و ارمیتد و بمعالجه اش بر دخته تا روزی چند نفوز موز و مان و لایه که با عقل از زمین
احوال و ملاحظه و کثرت و رفتار و احوال ضابطه عقلا یافتند و این مطلع را نیز از او استماع نموده بعضی سلطان ساینده بزرگچهره کرد
از بجزاری استان من دل نچرخد سوراخ سوراخ از فغان من حضرت سلطان و او طلبند لازم اشفاق نسبت با بعل آورده
از حاضرین مجلس خاص دید و بعد از فوت سلطان قتل قاضی عیسی کی حضرت ارباب اش چار از بستر حرکت کردند چون شیخ
ولی سیک رفته از ملک من اعمال قم ساکن در آن دان با بسوی جلیل دم رفاهت زده بود امیر مشا را لیه خود را با آنجا رسانیده
از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال آنجا بوده هم در آنجا در سینه جان بجان آفرین سیدم کرد از او دست

روز و صلت بخش تیغ بکشتن	بشبت بجز کن از کفر قمار مرا	بدست آینه و آواکند و لسان	یکی دو ساخت بلا میگوید
بعد از فسانه شب در خواب از نام سب	روم آنکه بکام لب و لبسم تن	که جولان سمنه از آن میگرد	که شواند کوفتن دست مظلومان
سستم که خود خون شک لاله خون	تو چون بشن شدی من هم بجزم	و نم من کی شناسد کفر خود دیده	و کورت ندیده باشد صفی شیده
ز خواش سینه من بود آگهی کسی	بجز ز کلهش خاری بجز خلیه شد	و خوری کشان عشقش خورشید	مرج بچشم ز من چو کسی نیست خوار
نیایی در چمن سر و یکدم صیقل	سری ننهادم و نیکویم ز دل	و دیدش و شنیدش خواب و بختی	لیک فریاد از آن خطه که سید
خوش می گردیدن آینه زان در	با خود می بینش استاد با خود	گویند حسب الوصیت بعد از وفات	و این مطلع را بر سنگ آویخته
می بر سر در و یکدم میرم و وفا	که ترسم زنده کردم با چشم و وفا	من خیال غزالی چشم کربانی	کرده و حش صفت کوشه پای

سبطام از قبایع ولایت خراسان است و از شعری آنجا آنچه نظر رسیده اینست که نوشته میشود سلطان میرید
اصل آنجا باز آندیا ریش طیفور بی عیسی شرح کمالات ایشان محتاج با طهارت و در تذکره الاولیاء مشهور و حامد کوراست و

یکی از سلاطین سبط است این و رباعی تمینا از ایشان ثبت و در سینه به عالم بقاشا شده است	ای عشق که شسته عارف عالم
مردای تو کم کرده بخونامی	شوق لب میگوئی آوردن
از سوختن بخت خامی بد	ناکامی ما چه هست کام دل
از خرقان سبطام و در میان اولیا مشهور خاص و حالات و معاللات ایشان نیز در تذکره اولیا مسطور است این شعرا در این	کام دل همیشه ناکامی باد

آن دوست که دیدش چارچشم	دل	پیدایش از کوه نیاسا چشم	دل	مار از برای پیشش می چشم	دل	ورد دوست نه پند بچکار چشم
اسرار زل نه توانی ز نه من	دل	وین حرف معانه تو خوانی ز نه	دل	هست از پس دو کشتوی من	دل	کمر پرده برافش نه توانی ز نه
با کمرش با توبتی یا نه بو	دل	در کبرش بهرتی عار نه بو	دل	انرا که میان بسته زنا بو	دل	با معیجه و شش عشق ترو ز نه بو
گویند در روز عید اضحی سپهر نو رسیده ز کشته شده نیز با عید کشته	دل	حاشا که من از حکم تو افغان کنی	دل	با خود فنی خلاف فرمان کنی	دل	
صد قره عین و کرم بایتی	دل	تا روز چنین بهر تو قربان کنی	دل	تو ن و طبس هر دو ضربه معموری بوده و حال خندان	دل	
آبادی ندارد و شعری اینجا آنچه نظر رسیده نوشته میشوند و صالی کوی خلیق و مهربان مستعد سخندان بوده ان و شغرت	دل		دل		دل	
مستانه میگذشت و صالی بگویند	دل	انجا رسید دوستی از پاهای جستان	دل	پیش اغیارم مجلس اندو خوریا	دل	غیر بازم پسر دبی اعتباری را
حیرتی اصلش از تو ن در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و ثنبت ائمه اطهار علیهم السلام است	دل	معقولات کرده اخرا لام در کاشان غلامی طبع مال و را کشته و کان لک فی سانه این شعار ازوست	دل	پرسید کسی ستودن من فیه معقولات	دل	
هشتم پدری بود و فراق پسرش	دل	نامه قلم در دست و شونو خندان	دل	بیکه ریت از سر شب تاب بید	دل	نهادی بر سر بالین من پای
سرت بالین پاری من پند	دل	مرا کردی بدرد دل کمر قرار	دل	دلت درو کمر قرار می زند	دل	بناک رشم و از هر چه بود دل
بغیر حسرت آنجا که نشانه نماد	دل	من سپارم لطف دلایک	دل	هنوز آن لطف سپارایک	دل	میان خلق قسم بر من شکار کن
بطف خود همه کن ای دلدار	دل	سیلیمی اسمش چون خلقش حسن صاحب قلب سلیم و طبع ستیقم بوده اصلش از آن دیار ارا	دل		دل	
در سبزه و متوطن در وایل حال اجمال دیوانی مشغول است لاهم خوشین را از آن شغل مغرول سبب آن اینکه روزی براتی برپوه زنی ثوبه	دل		دل		دل	
آن عجزه فریاد خوان و دیده گفت ای مرد این برات را بچکم که بر من نوشته سلیمی گفت بچکم سید محمد الدین آن زن گفت میندایم خنجان	دل		دل		دل	
در روز خبر این عذر را از تو قبول خواهد کرد و یانه سلیمی ادر در نهاده و داده خود را بجا انداشته فریاد زد که والله نه بالله نه دولت و ظلم	دل		دل		دل	
خود را بر سنگ شکست و سو کند یا کرد که دیگر مدت الهم کرد و سلام خوری نکرد و بعد از توبه بچ رفقه و در حاجت در سله وفات یافته	دل		دل		دل	
در سبزه و متوطن شد از تو	دل	الهی اغراض آن پنج تن	دل	که هستند فخر زمین ز من	دل	که دروین دنیا مرا پنج کار
برای بغض خود ای کرد کار	دل	یکی حاجتم را نمائی بکس	دل	برازند و آن تو باشی و بس	دل	دوم روزیم را ز جانی رسان
کومت نباید کشید از کسان	دل	سوم چون بمرکم اشارت بود	دل	بالا سخا فواشارت بود	دل	چهارم چنانم سپاری بجا
که با شتم ز لالایش خاک پاک	دل	پنجم چون بکسلاند کهن	دل	رسانی تنم را با آن پنج تن	دل	فاضل شمس الدین
اصلش از طبس است اما در هرات متوطن در علوم معقول محسود مستران وجود انواع فضایل کمالات در فن نظم و شعر قدرتی کامل	دل		دل		دل	
داشته و تصاویر بکین معانی متین ارا در از مریدان قاضی القضاات قاضی منصور غفاریست که در خراسان بصیر الشریعه	دل		دل		دل	
مشهور بوده و در هرات در سله وفات یافت ازوست	دل	نظاره جمال عروپس میبکند	دل	از خاری که درخت شرک بود	دل	دزدیده از دیکه این نظر افا
ز کردی که نهایی کفر نبیند	دل	چیز حمت موبک پیغمبر را	دل		دل	چه نقصان و انقار حیدر را

کرم نیشین بباک صحبت به	دل	کرچه پاک تر ایلید کند	آفتاب بار چه روشن است او	پاره ابرو ما بدید کند
بکر در سپید منو چهره لا	دل	کانه دهمه عالم چه با نام نیام	او دو جواش که درین زلفا	کشتار چیکان و کردار کیمیا
کونش می آشکار مغرور لعل تو	دل	فل زوی و کار بر دین بگری	پس بکنی ز تانگه زلف تو	قافله روز را سوی جهان بگری
بر برک کلت نبشته ره خود کرد	دل	از لاله نبشته بخت که خواهد کرد	از آتش خسار تو برخاست	دو بیکه هزار دل سیاه کرد
بیر عبد القادر از امانی یار وزارت ولایت فروردین مرجع این شعر در وصف طلوع صبح از دست				
یکی کردش چشم که در آسمان	سیاهی مناشد سپیدی	هوای اصلش از غلبه تو نت کسب اثر کالات کرده شا		
خوش سلیقه است در آینه وفات یافته از دست				
زاد ز غم زمانه محزون فلک	ما از غم یار این چنین از روزگار	شکست که هر دور از کشتار	بوسیم بخت ناکرده و بوس بکشد	میند خیم چه بد کردم بیکدیگر
سریشمر از قصبات ولایت خراسان و شعری بنجادین ستیاز که رشت می شود مولانا امانی از اهل اندیاریست				
و هرگز اقلیم وجودش خالی از سلطنت حسرت عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق حسین میرزا اورا سیر کرده در مراسم عاشقی بمقتضی از خود راضی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شده احسنه لام در برتر سبزی جاوید لعل کرد				
کوید روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی شغول بخت نام غلام سیما بهیروز در باغ موکل گردانید که کسی انگذار که داخل باغ شود مولانا بهر در باغ آمده منع شد این و شعر را هم در آنجا بدیده گفته رفته را در سپیدی محو ف نهاده از مقرب ببارتی که مجلس آن پادشاه قدر دان بود روانه نمودن بعد حضرت دخول آیه داخل آن مجلس را م مویش				
بهر جایانی خوابم که با غم که با غم	چه خوش بزمیت بچرخ مجلس خاقان	که شواند بیدار شودی شایان	دو چشم فرشتگان ساز می	بر فلک هر شب ساغم بزم
تا بوزم که کعب بخت سیاه	از دور که پند کشته آن چو	و ده که خواهد کشت آخر آردی	یار بزم که پرسم من پیدان	جناور تو کم شد مگر شدی گاه
چون هر که بکوی تو رو و بچرخ	مرا کوید شکلهای عشق از بیک	مرا صبری که بودی بخشایان	طهوری اصلش از غلبه	
که من بجز و جانم خوشدلم	زمانه هر دم آبی که میتود مرا	باشک حسرتم از چشم ترا آورد		
سریشمر صاحب یار است مدتها در هندوستان بوده شنوی ربحه تقارب مشهور بسا قی نامه گفته که در نظر فیض حسن یاده ندان				
اما بعضا حیات مشهور شده دیوانش مطالعه و این اشارت از آنجا اشباح و در این ساله ثبت افتاد				
اینکه ما را نکرده یا دلس است	بطفلی خدمت پیری نکرویم	بپیری خدمت طفلی ضرورت	دیگران ما را از دار ند	ره کم نکرد و ناکه و کلون پا
وصلی نبوده میشو اینها کجاست	قصه خود میکنم از خجالت فام	کاین چنین از نظر افتاده پیغام	دشمن بغلط اسیر کشته است	
بندش کجاست که بچناه است	ترک صحبتی اهل هوس مکنند	من ندانم چه بگویم که ترا کرد	بجاک پریم افتاده کار و تیر	
که در ره تو بر آید یک پای کسی	یا فکر دل بخار بسبب مایه کرد	یا کشتیم چیت سار یلیا بد کرد	الفقه ازین پیش از م طاعت	
یک کار ازین و کار مایه کرد	بما راست بی می جز نیست	بر احوال تا باید کمریت	بها راست رخت و رع کن کرد	

می‌کنند درو شکوایان
که چون سایه قناد و پای سپید
که سوزن ندارد و قند زده
کان سیه تو زده کرده
چه باشد درین جم چاره دل
مرامم چاره ماه کسش
بنام و پس ندی بنگ و غ
بکله نرسشکان خبار زده
بنمازی مشک دکان عشق
بچشمیکه آید نگاه ای ازو
بگوئیکه از کرم بلا دم زده
بغیر طوری بنماز کھی
سرت کردم ای ساقی مشک
تو دشنام دهنی عاکیتم
ترا بر سر چشم دنا ز اورده
مغنی و ساقی دوا بر شماست
که مینا حصار است پیمان به
طرب میرود نیک آواز کن
بنجا طر فزی چا بیکسند
بچیدن پای زده بوش
که در برج شاهیت تابنده
چو کردید خالی و پر صیدگاه
غمان نگاه شهنشه کوفت
بگردن کشید ساراپر کی
همای بروی فیه از دام من

صبا دم زوا و مرغ عیسوی
هواسینه بر سینه کل نهاد
برویم در خنده سبتن چرا
بجوی و بر کیشدم سری
زبان را نیک بر او شده است
ترا توبه خودارستم میبیم
با فغان نیک خروش باب
بهم نمی رسد و زان هر
بکس چا بنوازش زنج
بدستیکه بند قبا می کشاد
بقدری که طوبی عبارت است
که دیگر کن نگاهت جفا
اسیر خمارم شرابی بخت
را خوار کردی ز می اعتبار
اگر چشم زاپه می شود شور
دو بخت بر بنض طنبور نه
یده تا کشم که خاطر حصار
غم و غصه چون ارک بکال
کمره چو پیچ و تاب آورده
شما را ضرورتش نشناخت
ریش زده و زنی با هم
با نیک شه از سپا بان دشت
نظر کرده و دید چاره
زمن بهر باز تو مرغی بود
زمرغان نامی فروی می طیم

جهان کمن ابرار ک نومی
چار چپ کل تکه بشاد باد
بستم لب و شکفتن چسرا
نذار و ز من توبه دشمن تری
بجان تو کردل خبر داشته است
علاجی ندارم قسم میبیم
بوز کباب و ساز شراب
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بشن تبتست بی احتیاج
بستی که بر خاک پای فدا
بچشمیکه در شهر غارت آرد
بر نچرخشش مغسای پا
دلدم در برم سوخت آبی بخت
دلی ل غریبت خوارش
بمیخانه میسردم و بارنده
تو یک شربت از آب انجوره
که صفت بسته خیل غم ز کما
زرق صفتی قاتان پایال
چه دلهما که داضطراب آورده
که آید پی صید دلهما بکار
برون فت و رای دار حشم
سپه بر کنار دمی میکشد
سرا پا فغان رستم کاره
که پیشم بعد شیرین بود
شد و بسل و من بخون می طیم

کسی را مدو کرد و بخت سینه
لکر پا کل که همه چاک دار
چه و بنال ابرو کرده کرده
زبان کرده این تبه خوش کل
خطاب و تفتنی و ماه و ش
بقر قاعمت بطسل طبع
بشعخ غمان میخانه کرد
بجان زری میدان عشق
با ناک جزینر آبی زده
بخونی که آتش بعالم زند
بهر جمی چاره ساز کسی
کسی چند باشد چنین کدل
پاسا قی جان فدایکم
دست ای که عجز دنیا ز اورده
مرضیم غم مروت کجاست
پاسا قی آن ربار و زده
پاسا مطر بارده ساز کن
زهر سودلی مستلا میکنند
با فشان دست اندکش
خدیو فلک رتبه عباس شاه
رضیداه گینهای شاه و سپاه
فغان عجزی سر زده کوفت
که از شمر قبا زوران یکی
بود تیره بی سایه اشام من
بکشتش بر این شکوای کل نظر

بچشم آیت آن ستمگر بدانم جنین چنان کسی که از سینه پریا زبود ز بی شاه عادل بی از دست که در دام ازیا و صیاد رفت نیجاست از کثور خوشین	ستمکش پانچ چنان بکشد مشخص نه مجرم سپه پشمار بچکنال هوش سر از تن بکشد چه رحمت بر حال آن بکشد کم میخی یاد و زینت درد که اینان مان و ران منند	که عالی در آن رستخیزم نبود فرو ماند و از دست پسر کا بخوارش از دست بر بکشد که میادیش خوردن از خود پند که بسیار خواهی مرا به کرد همه دختران خزان منند	که ماند پادشاه نشان کسی بدتش یکی ناز بین از بود پس آنکه ز لشکر سر از دست بدان تا توان میدید رفت شندم شنی از نشان رن علی شهاب فصیلت
بجان دل کند شتر خنجر علام غره جادو چشم خنجر جهان بشده بازی فلک خنجر کاکبتی اسمش محمد طرب	نظم از شاگردان مولانا سیم است با آنکه ساغر از باده کالات طاهری کشیده جامی نیز از خجانه معرفت چشیده و در امر دنیا پیا لا ابالی و قصاد در ساقب پساری کشته و مشنویات نیز دارد و احسن در استرا با توقف نموده و هم در آنجا بعلوم باقی شافقه از صاحبان	سکند بن قلوبیست این چند پست از دست و بد بکشد ایر است رو قضا بجان خون ای را تش حال تو چون بخور	پسند شنو از دل و پادشاه هر یک بروز معرکه صیاد و بند بشرط آنکه نباشد در آن
نماز شام که چندین بار مشغول غنا می چنانی مانه پیا بکوه غصه چو فرما و نیزان بهار نه باده در سر من همچو لاکه ازین غم شولند را نه هیچ کمی	ز پرده افق آورد آسمان بطرب بلای من چنانی ستاز محو بدشت فتنه چو مجنون تا توان نه جام بر کف من همچو کرم مگر جناب سول موی قصور	در آمدم مثالم محبت آبادی بنام راهی من سپدی بکشته عیا حجابیده من چه صبح نه دارم غم از شمع اخوان رسول شمشیر از جبهه رفیع	که در زمین بهاتش فرج بکشد بدرد مندی من عاشقی بکشد کند کردن من شسته سینه نه پست عشرتم از دور رسا که هست خاطر او کج علم بکشد

باز این لکشته خیال مصلحت	دوم	خیری خیال که در شوالی کرد	اول	زمانه دست مرا که دست یارو	خوش است که همه عمرم بگذرد
ملا سنج و مدفن شناسه خواندن ستم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چیتوان مقرر یافت که ملازم رکاب باشد خود استغفار نموده عرض کرد که من از دیدن بیدار صورت زبا صبط خود میستوایم که دو کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد و از خدمت	معاف داشتند این قطعه در مذمت خرم خود کشته است	دارم حسرتی که وقت بخت	کامل کندش تعاقب دم	تا جان نهنیش در برابر	اسان جبرجوی کندم
این شعر از افکار است	کسی که پیش تو اطن را شانی کرد	حرفی اوقات تجارت میکند زاینده و در شریع خوشی آشته	ترا بپیشم خویش بهمانی کرد	تمام عمرم بگذرد و من بهمانی	یک نسخه که در آقا زورانی
ز این پیش که قاصد خطای کبر	جان صرف کسی شد که قاصد	عمر می سالها علم مسافت فراخته و مشغولی برابر مغزن لایزال شیخ نظامی ساخته است	عار از من یوانه سکیارند	ای من سکیاری که ز من عارند	از آن بحرمان تیره مجلس کند
که میرسد کسی باه حدیث	بر زبان ارم شب بچرا بکن	این باغی چون بالمعنی بطرز ندان کشته است نوشته شده و الا ماده رباعی عالی از بردست نیست رباعی	در خانه ما چو خردنی بپزشت	ای وزه برودنه ترا خیم خود	قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جناب است شاعری معروف و بلندی موصوف و پشتر اوقات در دای مشغولی
که خطاب باقیه لیلی کرده است	کلزار جان تی کن زخار	کان غیرت صدها رکاز	روزی که بوی کل شودست	خاری نرند به منش دست	شد ساعد سیم نازینش
چون رشته در زبانی تیر	قطعی کویند فیتیر بر بنیر	رواقتش بشاعری مصروف لیکن در قواعده نظم سوخت	حاجرم از فسترای نوالیت و شعری آنجا آنچه که نظر	اگر صدره روم از کوی تو	دگر در بازیکردم که شایم
رسیده اند درین کتاب ثبت میشوند بدرالدین صلش از نوالیت اماره صفهان نشو و نمایافته و شاکر و مجد هم که مداح خوب	سمن الدین محمد صاحب یوانست و پسرش بهالدینست که حاکم صفهان به و در طفل عاطفت ایشان می بوده قصاید غادر مدح	ایشان کشته در صنایع شعری پر ما هر بوده این باغی از دست	دولت نهد خدای کس را	پرورده او که و مدون و	کوشش چو نه پروان
اشکال و صنعت شاعری خوب کشته از دست	اساس طارم اسلام و سرود	کوکو گار کرم مرد و دار عالم	که کدو ساس کارم مهند محکم	عماد عالم عادل و سار ساعد	سرود لیل محمداک عمر عدو
سرد لیل محمداک عمر عدو	سرودک و دلارام کت ملکم	کلام او همه سحر حلال در حال	مرا دو همه اعطای مال و برودم	سما که ریح و اند حمله هلال	علم

دم مکرّم او بهدم کلام علوم	دل مطهر او مورد صلاح احم	بهم و بهم دل و در عدل انما	بهم و بهم دم و در ملک انما
<p>طالب از که خدا را دکان آن یار و مودی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ اذری بد و در اوایل حال شیراز رفته و اینجا قبول تمام یافته مشنوی سطره کوی چوکان و در شیراز بنام سلطان عبداللّه بن ابراهیم بن شاه رخ کورکان نظم در آورده از و صله و نوازش یافته و بهم در اینجا در نشسته با علم باقی شافیه و در مبرّه خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه فوشت این یک سطر از دست حضرت بکشته رقی و بگویم چند که اسباب از سرگشته از پست انزوی ایم که پانچم درست جوین از قصبات آنلاستیت و شعری آنجا بدین ترتیب اند</p> <p>شیخ سعد الدین الحموئیسش محمد از اولاد محمد بن حمزه از صاحب شیخ نجم الدین کبریت راییض میدان روی تازی خسرو ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از غین بعین خاک پکش از تربت جوینیت مدت عمرش ششت و نه سال فاش در عید الفصحی نه تصنیف از مکتوبه بجهل الارواح و عیسره در تصوف و در این و در غی است</p> <p>باجمله چنانیکه چنان سیباید کس از تو محبوب دوده است بکشته در دل و فراق تکیه دارم در کار چرخ بستیکه دارم</p> <p>با اینهمه غم تو شیر بیان مرا مشکلی که خیر این کشتیکه دارم</p> <p>شمس الدین محمد جدّ خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانه و از احوالش نیاده برین چسبیری معلوم نشده و از اشارش این باغی اشخاب و در این کتاب نوشته شده و بد بکشته است از دست چون سپرخ و لبرست آید بکجا عیشیم بچهل بشد شادی بچکلا در باغ بجای بسره کوشی بزی وزار بجای قطره کوشی بر بار</p> <p>خواجه شمس الدین محمد وزیریت صاحب شکوه و دیریت دانش ثپوه مرید اهل حال مراد اهل کمال ده و بهیکی ارباب تواریخ او را بصفت کمال رعایت اهل دانش و حال ستوده و نی نظم مناظم دولت ابا قاضی است و استانش مرجع امر و مجازا بوده پسرش سید الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت با استقلال کرده نظر غرور جوانی و استطارد بدولت ابا قاضی دست از طریق رعایت کشته و بهم در جوانی شربت انوار مرک چشیده و از آنجا که کودش در کار هر نوع بکام و نشندان نبوده استرام سبب است محمد الملک بنم در آنزودی پاداشش عمل خود کو قرار شده و خواجه غرور با شعاع عربی و فارسی بسیار در این چند بیت فارسی از ایشان</p> <p>یا ترا من و فایا موزم یا تو من جناب موزم یا جنایا و فایا زین و یکی یا سپاموزیا سپاموزم</p> <p>یا تو چندان فاکم صنها کاین جانرا و فایا موزم بکده مین عات خواهم یافت که روم آن فایا موزم</p> <p>این باغی امجد الملک بوی و ستاده جوانی که وی کشته بعد ازین رباعی قلمی میشود</p> <p>یا غرق شدن لیکری آوون حصنی تو بس قیت خواهم کرد یا سرخ کخم روی بان بگرد بر غرور شاه چون نشاید گرد</p> <p>بس عفتنه روز کار باید خورد این کار که پای ند میانش داری بهم سرخ کنی روی بان بگرد این باغی را بنیر در جواب</p> <p>رباعی بدر الدین عاجری که در تحت اسم او نوشته شد حکمت</p> <p>از کله خاصه از جای غلط چو پان به بدست درنده این باغی را بنیر در مرثیه فرزند خود بهای الدین محمد بعد از وفات کود را بنیاسهای بنود به خط</p> <p>دو اتم و پسترنج بر آمد بنوش من غم تو چگونه باشم خاموش دو تو بنود بسندی جام پر اچکان پر جام پد کردی نوش</p>			

عطا الملک دی بود خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ مکتشاه جهانگشا از رشحات قلم مجرّم دست و سلسله ایشان
یکی صاحب حال مری بلکال بود اندک نیک بعد از تغیر مجد الملک نیردی عطا الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغوانخان رتقی تمام
حاصل کرده مجد الملک را کشته و او را بخت پاره کرده و پاره را به اسیر در خدمت داد این با عی عطا الملک در این مطلب است بدینکه است

روزی و سه سر و قدر ویرشدا | جوینده ملک مال توفیرشدا | اعضای مریکی گرفت اطمینا | الفقه سبک چشمه جهانگیرشدا

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش اری آتش از قنات است و خاکش فرا زنده پس از آمد جام و کثرتی از او لیا علی انبیا
زنده پس از آمد جام و بهر ابوالنصر احمد بن ابوالحسن است از اکابر شیخ عظام و اجداد او لیا علی دی لاجسته است و در علم تصوف
تصنیفات مثل سراج السائرین غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات و از تعداد و در زنده کرده الا و لیا مسطور است و در زنده

بر رود عالم کرده و از اتفاقات عدد جامی قدس سره موافق عدد سال فات و دست راست

نه در میان کاین غماخت	میان سجد و نیخانه رایت	غریب عاشقم آن که است	نه در سجد گذارندم که زندی
آیین کاین در پستی اقیقیت	کشتی بت پندار شکتم رستم	آن بت که ز پندار بتی اقیقیت	تا یکسر موی رتوتی اعلیت
بر هر مژه قطره ای خون آرد	فی فی بظاره شال خنشد	از روزی بیده سبر روی آرد	چشم که سرشک لکون آرد
کوارزوی حیات پانید کنی	آینده عمر خواهی از زرقه فروز	در رفته چه کردی در آینه کنی	که ترک وجود غم فزاید کنی
پور بها از معارف اذنا			

دیار جام و از تلامذه کنن الدین جبار بدست و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بمر سپردن این شهر و با عی از دست

یار باین کچهره خون از نهجی اید | نامی ز پند و مهر و یان تم خویشت | کوشد کجری ز درج بیدنت کم | در حسن بخت هیچ بخت نیست کم

صداه ز اطراف خت و یاب | کوبش تار ز پر و نیت کم | مولانا جامی و بهر نور الدین عبدالرحمن مولد سنجاب در

حوالی جام و در اوایل عمر تحصیل کالات پرداخته در اندک زمانی سرآمد فضلاء مان کرده است بلندش با معنی قناعت نکرد دست
ارادت شیخ سعد الحی و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندییه بوده داده بارشاد و مدتی بر ریاضات و مجاهدات مشغول
و مقامات عالی درجات متعالی یافته است و لامر صیت کالات انصافی ایشان بدو روز دیک رسیده علما و زما و بشوق او درک
صحبت ایشان که دیار خود کرده و بنیض خدمتش مستفیض میشدند و در مابست نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوی
استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسک نظم در آورده مشهور بسبعه الحی بعد از حمله نظامی کتابی
بان استیماز ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابوسعید که کان سلطان حسین میرزای بقیرامغر و محترم و مدخل شاهی مشهور کان جوش
مفتخر و رسایل سپارد و اکثر علوم نظامی و مشرفا فارسی عربی و پیچوب نوشته که اکثر آنها دیکر جلد بخط مولانا فروز بنظر فقیر رسیده شوالیه
نقحات الانس اشعار المعانی یواح شرح هتیده ابن فارس شرح اپات میر حسن و سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولانا ابی
انصار بهار سنان شرح رساله مناسک حج رساله عروض قافیه رساله موسیقی و موهب ضیائیة فی شرح مشکلات الکافیه رساله ممدایان
قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجعات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدینو حب است سلسله الذمب سلامانی رسایل

تختگاه الاسر است بر یوسف زینجی ایل غنیمت خرد نامه سکندر می بعد از سفر خیر اثر چاه که انگر شرفش شهادت و یکسال گذشته بود و زیارتها با تمام

بزم میدوگان لک فی شهور ۹۳۰ و شاعر ایشان اینست که گوشت

اصبت زایر لک یا شعله الخف

میدویم آستانه قصر حلال تو	در دیده شک عذر تقصیر	این کهن باغ که کل سلوی غارت	بهرشاد مروت تو شد جان کهن
مهر عبرت بجشایف زینج پانی	خط شکایتی بچرخ غبارت	زیر گل شکدل اینچه رعنا چونی	مینست یکل که زاز غار ککاز
سلک حمت میتو کسته ارغشتم	ما که جمیع نسیم تو تنها چونی	پتو در روی مین یکشده بری	میتو ما غرقه بخونیم تو سپا چونی
اریم زمره گوکب بمپاه ز شمشاد	آر یکبشی دارم با اینهمه کجک	بر آرای بچسپایان جزو یکو می	لوتکه در زیر زمین ساخته جاونی
آنکه از حلقه زر کوشک است او	چه غم زانده خوین جگر است او	رحمی و خدایا آن کدل جازنا	که خلقی تشنه لبم دزد بطراف
مکر زود شد کجای جی خوشش ای عجب	پیر مردکی سبالان زار غولزار	وادی شوش خورشید در آن ایست	یا طاقی و صبری این پیر آزار
سرهپه یا سر خود گیر که این ادبی	قوت زافان همه از مغر الا است	و شامی از زبانت باشد مردی	رکش از خون ل تشنه لبان سیرت
حدیثا قهر مرصع میر قافله کوی	که سپایان زده ماندگان شکست	بجانب سفر آن که تند خور و قند	یا از زبان لک کن کاو کوی زبانت
بجروش ار چه رسیدن تیون ای	کشم بدید غبار رپی در فکست	رستیم با تو میسر مباد	خبر دیدم مرا که کدام سور فکست
عیادت میکنی سپار خود را	مرا این رزو و پمار کرده است	چه دهم با و دلی را که خراب	میتو اکمز رستیم آرزوست
بر من از جور تو هر چند سپردی	چون رخ خوب تو نیم پناه دورد	دل آن غمزه خیز ز کشت جبار	بجکار آید او را چه بکارین ناید
نازنین طبع تو را از کله چو لنگی	هر چه کردی بجزشت آنچه کجی	من آنم که کسی پیش تو گویند	صید چون اجل آید سو می شیده
کسی کش نیست طاقت تو بفرقی	کجتاب آورد کونین از کتک	جانی همه بر خویش جان با شوق	بهر شیکر ل من سخی میکنید
سر و من رسای نبل سمن و پرو	بشده تر و در کنار سترین پرو	جلوه شا بد کل من سوار حله	نمیخواهد که دست بچکس برین
زنجرت بر لب آید جان غناک	الایا لیت شعری ای لک	به چندی وصل تو جویم	سبب که مرغان شب بکس
هنای میر ششی آیم بکویت	کرپان دیده سیننه چاک	بحسرت با در و دیوار کویم	لعل
ایک بر زاری ل میکی انچا پنا	کوش بر سیننه من بشد	امروا علی بالیات الحیام	الایا این سلمی ای سلماک
کهن چمنهای کزین پیش است	در آن سلمی ال سلمی مقام	در بیجا که از دور کرد و نفا	وا یکی علیها بکاء الغمام
در آرمگاه غزالان شوخ	وطن کرده کورانان کشته ام	قد مکاه کبک خرا مانشد	چنان سلک معیتی ز اشقام
نه پیداست زانچینما جز نال	نه با حلیت از خیمکی غیر نام	ستونهای آنچینما زیر خاک	کد رگاه زافان با خوش نام
ز آمد شد باد اطنابشان	کسته زهم چون عمو لیم	کنند جامی از جان اول سول	ز هم رنجیده چون میم عظام
بنمای ساعدتین کم خیم سلم	چونخواهم خور کجین بر بی تب	پستم ز جان غلامت ما کز نیم	هزاران تحیت روان السلام
کچر بر دل غم عشق تو بار می	لله الحمد که یاری تو یاری ام	کردم از رخ مبرای شک ای غل	صد بار ز فروشی بجزیرم و پام
			یا دکار نمی نم رخسار می

سر زبانی غم نماند و خلقی جان هر کس که پند از اهل خندان بجائی کا طلس شان ز پندش دل تالوس را پرده ناموس بد	که چو ایشان کز اندیشه کار می انگشت حیرت کیر و میزان که راه قریب باید که دور جلوه شکفتن آن شک پیرنهان	از کلم ساز یکی مرغ خدا که کم نه زهد آمد مرا نفع ز برغم شیرین ای همه پیران تنگ تو بر سینه زان بر در پیر خرابات که خمی نه او	سوی مرغان ره که شبهه پیش غم خود دور میدارم ز برغم شیرین تبع کام ز بس که شیرین در آن با دگر و من تنگ تنم غم شکنان
میردم حلقه بر آید زدن آری لاف قوت نرن ای پشته بکشت چو نیت بخت آن کس کی دم علی الخفاف و اد حسل فنی	زیر این بر کز آن شپت سیه پلینان بادیکران یکو سخن بشنوم که ترا سعادۃ با السعاده والسلام هر که پیدا میشود ز دور پند از ترا	ساکین خاشه و مدرسه دپاشنیت جامی بن نظم سخن که بفرستد فارسی سلام الله ما تحت حمامه خوش آنکه وار ماند مار زار زنی	کج میخانه حسن برطن پنهان حافظش نام هند خسرو شیرین لغذا لال الف اوحاد ت غنام روشن صنیس پیری بخو بر جوی
بسکه در جان بگل چشم بهار توئی طن میبزم که در فراقم کشتی تو خسته لبان چشم و چمن آبرو بس که بر که از کرم مسلمان کوی	والله لقد فعلت انکس طنت باقه عیند بر بر بالینت میک کبر و کمر کنی مسلمان شود چون شته بدست تست می نی	پتایش از سب و ورق نرسیت یار ب بر اینم ز حرام چه شود کنجشک ضعیف تو ام ای یار هر روز و روزم سوی گلستان غمک	بی اسب ز تنجاله لبش سرنیت رای می هم بکوی عرفان چه شود افشاده بدم تو قصید عجز و نیان چون غنچه کمر پان صوری ده خاک
باشد که بگوید کل فرسته ز کل کله ما همه سر ز خاک پروان کوی مک صورت حال من کند ز کوی در راه طلب محرم زانم کردن	با من سخنی زان کل زرقه نجاک الاعمال من کس سر فرو برده نجاک قلات من البحر علی اصعب حال زانره که نه سوی تست باز کنم	شد فضل هبار و ششم اعنقه بک مکندر بدیار یارم ای یک شاک یارب زد و کون منیا ز کم کردن تایرخ جهان که قصه خرد و کلان	دارم بک کباب و چشم دندانک بر خاک رش بجای من بدیدال وز افسر شمر سرفرازم کردن در جبت در آن چشمه یار چن کلان
در هر ورقش بنجوا که فی عام کند خون شد دل از دست ایشان چون تفرقه دست حاصل نم	قد مات فلاق و فلاق و فلاق زیشان لیم یا خود یا از تو دل ایکی سپار و بکسل بچه	ای حسن تیان ه سیم از تو ای رد دل تو هزار شکل ز بهمه	وی غیب شان سیدل از تو مشکل شود آسوده تزدل ز بهمه
از کتاب لویاح مولا ما جامی است که در معانی			

لا یحکم ما سوا حق عرو علا و معرض و الت و فقا حقیقتش معلومیت معدوم و صورتش موجودیت معلوم یروز نه بودا نه نمود امروز نمودیت بی بود پست که سر از وی چه خواهد کشود و زام ایضا و بدست مال امانی چه وی شت اعتماد بر این منزخات فانی چه نعل ز بهمه بر کن در خدای بنده ز بهمه بکسل و با خدای پیوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش زخا	هر صورت و کشت تراوی	خواهد فلکش زود چشم تو بود	رو دل کجی که در طوار و جو
یج حاده نخواستد رباعی بود است همیشه با تو خواهد بود	ما لقی ایمنش مولا اعباد است ارشوا می همیشره زان مولا اعباد الرحمن جایت و در فونان		

نظم بطرز شنوات یل و چار کتاب در جواب حننه نظامی برشته نظم کشیده گویند و لا با مولانا جامی مطارحه میطلب کرده مولانا بگوید

امتحان قطعه در جواب این قطعه حکیم ابوالقاسم سنه و سی کشته	در حین که تخت اورا شربت	کوش بر نشانی باغ بهشت
وزار جوی خلدش برنگام آب	سر انجام کو سپر باد آرد	همان میوه تلخ بار آورد
از دلفنی طلب فرموده با دلفنی این قطعه را عرض نموده بدیگفته	که پخته نزع طلعت شربت	نمی زیر طرا پس باغ بهشت
بهنگام آن پخته پروردنش	ز اینچیز جنت دبی ارزش	بدان پخته کردم و بد جبرئیل
شود عاقبت بچه نزع نزع	بر درج سپوده ملا و س باغ	

دلفنی در حقیقت حسد جو که یکی از فضیلت جام و مولانا شاعر بخینام است چار باغی ساخته در اینجا ساکن بیشتر اوقات در اینجا در شته صحبت از اعران گشته تا در سینه که شاه اسماعیل صفوی بعد از فتح خراسان توجه عراق بوده بعضی به ذکره بحجت زیارت هزار شاه قاسم انوار هلدش مژغیر دارد شده و تماشا گمان بر در باغ مذکور رسیده در راسته دیده از شاخ درختی که از آن باغ سر برآورده بود داخل باغ کرده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده به رسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تحض حواله بمنزل او قدم نهاد کمال مراحم بر کلیم قرا و نشستند با حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار حکایت فرموده و در این نظم قوای خود را مودر ساخته مولانا بکشت بر دیده نهاده بقدریست و بکنداریست بنظم در آورده کتاب حیاتش بجام اهل موعود معشوم شده نویسی تمام نیافت و در همان باغ مونس این شاعر از قلمی میشود بدیگفته

نکته چند گویت بشنو	آه کز ده قباب رویت موی	از روی و کشاده بر سر کوی	ای سپهر جلال آمده نو
نسانی اگر چه جان بدست	میکن از غیبت بدان پر پیروز	همچو خاشاک خشک آتش تیز	هر که چیزی بر ایوان بدست
می محو کر چه سلسل بود	پسرانی که باده خواه شوند	از می سرخ رو سیاه شوند	پسرانرا کند دو کار خراب
پوسن نیست و هوای شتاب	وای بر آن سپهر پزیرانی	که بود می پرست و خود آبی	به رزن جامه سرخ و زرد آبی
این چنین جامه تنگ مراد	سرخ و زردی لایق مراد	اشک گلگون چهره زرد است	مثل رزانه بفروزا بخی
سرشته بر دمی مراد بخی	چه مردی که هر کس نامش شود	و کمر زن نیاید از دور وجود	بد ختم شد آیت سروری
چو بر عهدش آگین سپهری	نمی آید و تاب بد نشویم	درم منتهی پنهانیت کرم	ز خون لیوان کرد سپهر
زین کشت سرخ و هوا شایا	سپهر فاده همه واکوئی	چو کشتی که افتد بر یایان	کله خود با کشته و آژون همه
چو دلهای عشاق پر خون مه	سر زره در سینه کاو گشت	ز چشم زره خون تراوش گشت	تبر زین بخود دیلان کشته عرق
چو تاج خروسان بجای بوق	نه از قفل کس سیرا منقل	چو بالا بلند آن سپهر حمل	فاده در آن پهن دشت

خوششان یکی از شرای نوالیت و شعرای نجای بدین ترتیب اند که نوشته میشود
 زین الدین صا حه کلید دار سلطان اسکندر بوده این رباعی از دست ثبت شد است بدیگفته است

این شمش که اشک سرخ و رخ کن	کریم برفت تا دم سر کند	زین پیش زرد خود حکایت کنم	ترسم که زرد من است در کند
نوعی از ابله نیا است دین چند شعرا ز غلیات وید کار زشت		ز دوست غیر خیالی ندیدم هم	که دوست نیم و کیم که دوست
کسان که موسم کتبه ز شراب کنند	قبل خود همیشه از ابله شایسته	فرصت نداده به شوقم که دست	خونی چکه ز ناخن خاری سیاه
نوازی شیکه بشد ز خورشید	خوش است ماصدی تیشه ز داغ	خواف طرش صجل و عرش لرمد دولایت باخز	
وز وزن سبجان از توابع انجاست و شعری لایت نر و بر تربت رشته میشود ابن حسام از ابله خواف طرش و شکاف			
پساری از مهر مقوله زو ملاحظه شده با بایعین و پستار اشار اللف		بر بودن و تم بکرشته ولسانی	صنعی سخن عذری قری شکر با
بد و جریع سحر سازی و اعلی خدای	بد و لاله و لنواری و فیه جانی	ماج الدین اسمعیل باخوری از احوالش خبری معلوم	
و از افکارش نیز شعری سوا یی باعی نظر رسید و اضطراب نوشته شد بسیار بد فرموده اند			
تن در بهر شیوات تو احم داد	جانم نشود که بیدار تو شاد	رومی که ترانه پنجم از دهباد	روم می اسش مولانا سعاد
خوافیت این طبع را شاعر کانی	نیست در عشق تو چون منم و دور	ایش که در دم رهیندگی بود کرد	شاه سبجان اسش
خواجہ رکن الدین محمود اسش از سبجان من توابع خواست و پیوسته خدمت و لیا را مشتاق بودی راه طارنت اصیفا را بر سر پیودی			
و از حضرت خواجہ و دو چشمی که مرشد بود شاه سبجان بخت یافته در غش به عالم باقی شافیه این چند باعی از نوشته شده			
مردان فدائیل هستی بکنند	خود منی و خوشی تو بکنند	انجا که مجروحان قوی فوشند	خنجان نه تهی کنند و مستی بکنند
خواهیکه ترار تبه ابرار رسد	پسند به کس از تو آزار رسد	از مرگ میندیش غم رزق مجز	کاین هر دو وقت خوش با چادر
عواصی کج کت کویا بد	غواصان را چار هر دپا	سر رشته بدست یار جان بگفت	دم از و ن قدم ز سر پاید
که بر تر از آسمان و منزل تو	وز کوثر اگر سر رشته باشد کت	چون مهر علی نباشد از و ن	مسکین تسعیهای بیجا صلت
سیف الدین از فضلی کامل و عرفانی هل و یار با خرد من توابع خواست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین بکری گویند در یک			
اربعین بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجا می رسیده که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودند و هم در آنجا در نشسته			
طایر و وحش بسدره پرواز کرد و در قنین متنی این با غیر اخانده		که من کنه خلق جهان کرد تم	عفو تو امید است که بگردم
کشتی که بر در بحر دست گیرم	عاجز تر ازین خواه که کنون تم	تا کی بودی جرج رو جفا کردن تو	پهوده دل غلایق از و ن
سقیئت بدست ابله از و ن	که در نور رسد خون تو در کون تو	عبدالدین از کابر فضحائی و زن من توابع خواف و	
و در اسرار سلطان خجسته اند و شعارش نیز دلالت بر آن ارد چه ممد و ش طعنا شاه است و صاحب نفحات یار رخ فیت شجسته که			
دانشه و اقصیه بود و بی منسوب داشته و قطیق وین جز این شو که شاید و زوزنی باشد با بجه طبع خوشی داشته از و ن			
شکفته چون گل زنده و زیند	ببند خانه خرامید یا د و بجا	ز جای جسته و سوش و وید پاش	چه بوسه که ز دم لاله لاله
چه کنت کنت چه شد مده و	ز بچش حذر و ز بچش کما	فراق بود صواب از و ن صلم	شدی بر آینه در و ز کار و دتا

<p>مخون کمر که دو عیدت خلد کرد</p>	<p>یکی ز وصل من دیگر ز تشنه</p>	<p>قاسمی اسمش مولانا مجد الدین رنجهانی یار خواب و بیکام</p>
<p>اخلاق اقصاف داشته کتاب</p>	<p>رفقه المجد در برابر گلستان</p>	<p>شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از انجاست بد گفته است</p>
<p>ابله مروزی شهر هری</p>	<p>سوی بازار بردلاشه خری</p>	<p>لاغر دست و پیر ز سوز</p>
<p>جست دلاحت پست بر پیش</p>	<p>کرد جنبان بنیچه و شش</p>	<p>سم و دندان استخوان بود</p>
<p>مروزی کشتای بجان بایم</p>	<p>که چنین است پس بخندم</p>	<p>داین باغی سینر از ایشان بیده و نوشته شده است</p>
<p>پوسته پاد لعل شیرین</p>	<p>لیکزد تلخ کامی خود فریاد</p>	<p>جان ادنیافت کامل بیز</p>
<p>ملک از اولاد ملک و زنت بون سبب مکرر تخلص چه خود تشرار داده اش معلوم نیست سواي این شعر شعر خوبی از نظر نرسیده</p>		
<p>شب عیدم بقدح کوشا شد</p>	<p>می میخانه ذکر جان کرد و بکر</p>	<p>سبزوآر از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال از انقلاب</p>
<p>بقدر فتنه جمعیت در آن بلد مشهور نماده و شعرای آنجا بدین ترتیب آمده نوشته میشود</p>	<p>اوحید اسمش خواجه واحد الدین از</p>	<p>اعیان سبزوآر و از خاندان ستوفیان آن یار در فنون علوم بسیار محجوبی فی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و فاضله علوم و مطالعه</p>
<p>و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی گری نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه بریاض جاوید سر امید و تمامت عمر مجرد</p>	<p>بوده و تا اهل احتیاز کرده یکی از مضاجحان خواجه را تابل عین میکرد خواجه این قطعه معذرت آمیز را بدو در ستاده</p>	<p></p>
<p>همدمی سبکت با او خدای</p>	<p>کای تو آگاه از بنو چرخ مدار</p>	<p>هم باستحقاق ملک فضل و ماکر قات</p>
<p>مریم طبع کبرایت چو آمده</p>	<p>چون سحار شسته پیوند از انبان</p>	<p>هم باستقداد و قیلم سخن آفران</p>
<p>حیف باشد غنچه سبان جان خود</p>	<p>چند روزی گذرین با غم و غم</p>	<p>تا بنور زن سپوید و چرخ غما</p>
<p>وصل زن هر چند باشد پیش</p>	<p>روح راحت را کین و کین</p>	<p>که نکو خواند نیشاید بچرخ کمان</p>
<p>همدمی سبکت با او خدای</p>	<p>کای تو آگاه از بنو چرخ مدار</p>	<p>هم باستحقاق ملک فضل و ماکر قات</p>
<p>مریم طبع کبرایت چو آمده</p>	<p>چون سحار شسته پیوند از انبان</p>	<p>هم باستقداد و قیلم سخن آفران</p>
<p>حیف باشد غنچه سبان جان خود</p>	<p>چند روزی گذرین با غم و غم</p>	<p>تا بنور زن سپوید و چرخ غما</p>
<p>وصل زن هر چند باشد پیش</p>	<p>روح راحت را کین و کین</p>	<p>که نکو خواند نیشاید بچرخ کمان</p>
<p>میرزا بدیع الزمان از اهل اندیارد صاحب طب جان و زکار است و این سه شعر از او بطریق یادگار نوشته شده</p>		
<p>برند غم و کزیند یکسان</p>	<p>که پر بسیکد بارده یمرود</p>	<p>خلد از کف مپنای شربانی</p>
<p>دو شرم اندیشه مرگ آمد و شایسته</p>	<p>یاد آن خواب کوان دم سار</p>	<p>کر بنانی داد آدم با بانی می</p>
<p>از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود سخن غم غم</p>	<p>بعد عمری که نکای با بیک</p>	<p>صد نخه بهر تنی سوئی نمیکند</p>
<p>کرم ساز و تار قندار نه بر خور</p>	<p>بی سبب اظهار بخش مردم</p>	<p>حیدری کو بند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد و علت</p>
<p>عظم منی شهور پستی گشته</p>	<p>این چند شعر از او نظر رسید</p>	<p>بخدمت تو چنان اغیار</p>
<p>چون کیش شمه خاتم شد و کیش</p>	<p>گشته مکنارند شاید کیشم</p>	<p>کو دست بسته زار حاکم پیر</p>
<p>رشمی اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بوده آخر الامر کچلان رفقه مشغول من حرف کوئی نظار و شرا بوده این چند شعر از او است</p>		
<p>عیب پوفانی نخود و تخم</p>	<p>هر کس میرشم سکوفای میگو</p>	<p>کاه سئوال ندهد و بیکر حباب</p>

بزرگش پیکر شایسته افغانست

ابن عمری غل از کوشی نبرایدم

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین است از اولاد سربداران

و در خدمت بایستقر میرزا رتبه منادست یافته کونید پدرش جمال الدین یکی از سربداران اکام و دهه کشته بود چون رحمت شایمخ سلطان فتنه سربداران فرو نشسته روزی بایستقر در سکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و امیر شاهی تنهها در خدمت آن شهزاده مانده بود شاهزاده با و سرمد و پدیرت در هلاک دشمن فرستی مثل امروز را از دست نگذاشتی دی متغیر شده گشت پسر که در طریقت پدر بنا شد و از بحرم پدر نتوانست و ملائذ و اراده و زحمتی من بعد از خدمت سلاطین اعراض کردی در سبزه و بقیل زراعتی شاعرت کرده بخوشش می کند زانیده در این معاشرت حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم بغزل سرانی راعب و هفتاد سال عمر کرده و در سنه در استر آباد عالم باقی شایسته نقش اور اسبند و ربرده در اتحاد فن کرد و این اشعار از دست

از باغی بشو و باغی کوی
بسا رک نمر کی کاخانه لایه
شیر طلی شد قیتل عشق شاهی

نور بر تو بسیار شنیدیم سخنها
همایون کشوری کاغذ شاهی
که مسر داد او من قاتل بخیرد

هنگام چشم بر چسب من است
زینج و راحت کیتی مرخاندل
تو شهر یار جهان باغ غریب شهر تو

که بود چشم من قیتل من است
که آیین جهان بی خان کجاست
وطن کد انشته بیخمانان

کونید روزی مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نموده وی این قطعه را در این خصوص گفته

چون من یکانه ننماید بصد
نور بر تو باشد خاشاک زبر
منشته و با دابر خاشاک

که زبرد دست بر کمر من نشانیم
ایدل همه با جان استه کیر
ایده با دابر خاشاک

استجا لطیفه است بدغم من
باغ طربت بیزه استه کیر
ایده با دابر خاشاک

سجاست مجلس تو در سبزه
و نگاه بران سبزه شیمی
ایده با دابر خاشاک

کونید جوانی خوش صحبت و مدتی در سنه وین با کمال محظوظ
شبهما فکری شین ازین مکرر
بجز ریت که در از روی گشت
نظر بروی کج کور کناه خواهد بود
یکدم غنیمت است فکری که
فکری هیچ و مسازنی از روی

که شهابا اسکان کوی و فرای کیر
بهرم شنیدن آن شکل از کیر کوی
کسی حال من تا توان خبر رفت
چه نامها که بخیر سیاه خواهد بود
تا بر سر از فراق چه دیدم کیر
که شهابا اسکان کوی و فرای کیر

در امتحان مدعی ضایع کن سید
جهد دارم که عنت را کد کیر
ز تو طاقت جدائی دل من
ای نیشین غمی ز دلم چون نیری
چنین برزم تو خود خوار کرده ام
در امتحان مدعی ضایع کن سید

یکدم تغافل من بپوشش
تا بداند که بغیر از دل من جانت
ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر
باری فرون کن بهلا غم کیر
ز بسکه در پی هر کس شاد و مدام
یکدم تغافل من بپوشش

سکنی داشته در آنجا فوت شد این شعرا و بنظر رسید نوشته شد

دامن کشید از من انوشی سرشت

وین حسرتی بدل انداد برشت

وین حسرتی بدل انداد برشت

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کالات بوده کونید بصینا الدین سیف ولد مولانا تعلق خاطر داشته

در سنه در هرات وفات یافته این سه شعرا زوست نوشته

از روزیاد با کد با ورنده شتم

که سپیدی شکایتی از روزگار

روی کل دیدم کل و تنیا کیر

باب وقت رفتن کلکسخت

باب وقت رفتن کلکسخت

باب وقت رفتن کلکسخت

کمال مردی کمیزه نهاد و نیک حال اکثر اوقات کوکب طالعش در و بال شاه عباس صفوی رفوعات خود شاهنما را زد و در وقت

نموده با تمام رسانیدارستی طالع نظر آن پادشاه و نجاره رسیده است	کند غیر از زبان من بگوید آنچه	باین تقریب بنویسد این سخن را
یار را امسال اما الشکات پند است	عشق نفس است اما حیف از آن	که کسی اینهمه فاضل بود و در سخن
لالی اسمش میر خود برادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این و شعر از دست		باین شادم که باشد سر سر خاتم
که یادی میداد از اعتماد و حسن	او در جواب ازین من مفضل از تو	میرزا محمد از سادات سخن
من مجال سبزواریست و در غزل بسیار شیرین گفتار از دست	اول عشق است از حیرت از غم و دل	مرغ دام افشاده خود چند سخن
جو رو سپید دماغی دارد	پوفانی به سانی دارد	در دهن می حکایتی دارد
فریاد از آن ترکسستی که تو در	آه از دل میکانه پریشی که تو در	در کشتن این طایفه دشتی که تو در
<p>سمنان شهریت خوش آب و هوا باغات و باغش در کمال صفا و هوایش معتدل آبش کواری و متصل بنجاک خراسان است این شاعر که بر سبب نوشته میشود از انجاست رکن الدین صاین از قاضی اداکان یار است و در عهد طغان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیز نیست تقریب یافته و چون خان فرور ذوق و رسوخان داشت و پیش او مشغول بود که یاسمعلم فرور کلماتیا شکوه از بلات متعلم فرور میکرد و آخر الامر چون این معنی گوش زدند کان خانی شده ام مجلس معلم فرموده معلم بختن این باغی از مجلس خلاص یافته از دست</p>		
در حضرت شاه چو نشیمن	اکه هم که کار بر از زر فرمایم	این چنین پسند این حکایت ازین
<p>شاه علاء الدوله از خل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضات در دولتش رشک کرده الا ولیا مشرود و حاکم</p>		
صد خانه اگر بطاعت بکنی	به زان نبوده که خاطر می کشی	که بنده کنی لطف را دوری
<p>محمی از شعرای انداز و در انجاست با هم ستمانی مشغول بوده و خود میکشید که من از خاک پاک شیرازم و الله اعلم ان سه شعر از دست</p>		
صیدش طیان بهر خلاصی	میرصد از نشاط که صید کند	بهر پاره که در دل تیغ یار شود
بهر خدمت تو خواهم سپاه	که دل کند تو را بهر بری نکاح	سپاه میل دل از یک بهر شود
<p>سپستان از اقلیم سوم طولش از خرابی خاللات و غ</p>		
<p>از خط استوا و از انچه که شاسب و حدودش از محاذی کرمان از یکطرف غزنین از دیگری سب افغانستان هند است و اندازا سبستان نیز و زوالمبتان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجی نقل کرده که موقوف بدینست چون شیراز را نظر بغزات نوشتم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود ابو الفرج سنجر استاد عصریت و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده است و ابو الفرج فرور ملایک است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی اسطخود در مقام نزاع برآمده و حسب حکم امیر ابو علی استاد فرور سبوال کلبکین کرده بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره شفاعت عصری شاکر و او که ملک الشعرای سلطان بوده کنایه و معنی مقرونند که یاسنجر غلط مشهور است و اصل آن سنجر بسین محمله و زای محجه است چه اهل اندیاز را سنجر میگویند و بغیر ازین و شعر یاد کاری از و نموده اشعار و تحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است</p>		

عقلمی مغربست در این درخشا	خاص از برای محبت و رحمتی	هر کس بقدر خوش که فاش است	کس انداد و اند برات مسلمی
قاضی احمد لاغر استعدان مانج و بود و چون زان دان رسیستان بچند بقصد ررقه از انجا این قطعه را			
وستاد بهکشته اند	سفتشما بکرم عذر بنده را	رضخت دوسه وزی کوکبی را	ز باد منع تو شوانم و کوکم
کمی خرد حریفان منظره غم	طبعی از اکابر و دکان سیتان	این شعرا و در میاست	ز دواز برم چنین کله الود بر غیر
باقی مانده جز نفسی زود بر غیر	عاشقی مرد خوش طبع مجلس سوزی بود این	و شعرا و اشخاب و در این ساله شبت نشد	
بجز کمی شب جوان از غنچه	جنابا یک برن که ده بودی	از میان خاک در شب بختی	مسکله که روز شتر سر خاک برن
<p>فرخی و هوزلحسن علی بن قلی از جمله شعرای سعه است که در ایام سلطان محمود از ندای مجلس خاص بودند و در اصل او اصفهانی بود و اندام ظاهرش از ملک سیتان و علامه میر خلیف حاکم آن یار بوده و بقصد اتصال میخلفن چا خرد متقانی اختیار کرده و هر ساله دو بیت کلمه میگردید اخلاص متقابل و مرسوم فرور کفایت او نمیکرده مراتب رنجست و بهتان عرض نمود جناب بهتان من بودند پیش ازین بایریت باین سربایه بنایتی نخواست حکیم ساکت و اضطراب اسرار یاری میکرد و محدود میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد میر نصیر بنی صر که حاکم محنت در رعایت ارباب استعداد میکوشید لاجرم فرخی را سیتان متوجه بلج شد و قتی سید که ایام بهار بود و میر نصیر بصورتی از منزهات بلج باز دید اسبان خود رفته کوبید بجهه هزار دبان کرده و در دیلمی داشته فرخی میر عمید را که امیر الامرای میر نصیر بود و دید و قصیده که در مدح میر نصیر گفته بود گذراند و در واسطه تمام خود خواست میر عمید نظر محنت و منع ظاهر و عدم معرفت بحال انشاع ما پیران شاربند و پات و پسند از و با و رن داشته امتحان که امیر ادر و عکا هست با امرا بایر بهار و شرباده خوشکوار مشغول بر در هر خمیه آتشی بر سر رفته امیر خزان اسبان بازی ترا و لید با سلطان فی نشان بکشد هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا سر دبا خود بجز دست میر برده تمامی تمینات تو مقرون با نجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود کشته صبح میر عمید را دید و گذراند و بسیار مستحسن فاده و را با خود بخدمت میر برده و حال او را محضلا بعضی ساندیدند و در رک شرف حضور و گذراندن قصیده مذکور میر حکیم را بطوفت تمام نواخت و مرتبه و در رفن شاعری چنانچه بود شناخت و فرمود که جایزه قصیده توانست که خود روی چند آنکه خواهی دیان بجزه زمره بجهت خود جدا کنی فرخی رفته بر چند و دید از عهده امر فرور بر نیامده است و الام حصارای خراب دید بقدریکه توانست ما دیا ز در انخوا به جمع کرده خود را ماندکی بر دحصار افاده سپوش شدن مراتب را با میر عرض کرد و بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعیت پاس بهان و نگاهدارند تا مولانا بهوش باز آید که کرد و چهل اسب جدا کرده بود و مقرر شد که آن چهل اسب را با یزاق و اسباب خورا و بمولانا و دندبا الاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته عبتا تمام یافت اتخی این قصیده را خوب کشته انیت</p>			
خاک را چون آهوشک است	پیدا چون طوطی که ویشمار	دوش وقت نیم شب بی آواز	پرنیان بخت یکم اندر سوز
با و کوئی مشک سوده از اندر	مانع کوئی لعنتان مبله از دور	نسترن لولوی سپندار و در	جنابا و دشمال فرغایوی بهار
			ارغوان لعل منجشان را و دند

آه برآید جامهای سرخ گل رشک
راست پنداری که خلقهای محنت
سبز اندر سبزه نی چون پودر
سبز ناب با بکشتن طربان چو پست
بدور پرده سبزی خسرو فخرت
داعها چون شامهای سبلیقت
خسرو فرخ سریر و ده دراکدا
سیر عادل المظفر شاه سوسنگ
هر چه را اندر کند شصتاری

پنجهائی است مردم سرور و کور
باغهای پیکار از دغا و شهر
جبهه ند زخمیه منی چون اندر حصا
جبهه با بکشتن ساقیان
از پی داغ آتش افروخته رشید
هر کی چون را دیکشته اندر زین
با کند اندر میان شمشیر
شهر یار شیر کبر و پادشاه شهر
کشت ماش برین شانه دیک

باغ بوقلمون باغ بوقلمون
دغا و شهر از کون چو خنم بود
هر کجا خیمه است خسته عاشقی بود
عاشقان بر و کنار و کون و کون
بر کشید آتش چو طر و کون
دید کان آب دیده مضاف
همچو لعل نیکو از دسار و خنم
از ده کردار چو کون و کون
هر چه میشود و کون و کون

آه سرور و کون و کون
کاز روز خرمی حیزه بماند کون
هر کجا سبزه است شادان و کون
سبزه و دوسر و دوشنگان
کرم چو طبع جوان ز کون
مر کبان اغ ناکرده قطار
همچو عهد و نستان بخورده ستوا
چون عصائی سومی دست کون
شاعر از ابالکام و زار از ابالکام

غرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین باغش سخن و در تسادی کلامش شاد با ب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم به سرچا
البلغة تالیف نموده در سنه و دایع عالم فانی کرده کونید و دانش در ما و اندر شهرت عظیم دارد و نظر نرسیده این ابیات را از این دیوان

ورک اندر تن اندر تن در چمن
هشت چرخش برابر با فم هشت چرخ
خزم و را با مان عزم و را طفر
چار خیرش امبا و اجا و نه چار
ور از ترغم مستند سوخته دل
برفتن ز شیر چو فرمان سلطان
بزار سب فرون از دهر از کون
بگاه کوشش تبا و فرو سرد
پیل هم خسته صمصام تو پیل
بر سبخت که کل سورچی ریخت کون
سمنی دست بر ز کون و نه کون
بجلس ملک کجوی ز مرامی
از آن چه خیزد و از بچ زین
بر ز م زین و زین چه خیزد

خواب مبرور و خور با هم ای و
هر کی زان پست سوی فصل او
افط و را با بکشت و خط او
این عاشق کشت که در دستان
کیشده تر ز غم در دمنه خسته
بمخوردن خوبی چو عیش تو کون
همه را تر شد از خون و دمنه
ز دست شیران و زور و کون
شیر سپر یه نام تو یا خنم
ز بحر لاله کجافت لاله شین
چو کل کوش بر آورده حلقه مرغان
بجلس ملک شیر کبر و شهرستان
سخا که در دین خرد که وز کون
بصید کبر و کبر چه خیزد

سج و در دجائی و در دجائی
سج و را با قصا و سید و را
تا چو شهر یور و را یه دکر و کون
مدت و را کون و کون و کون
چو چشم شوخ همه چشمهای و کون
نه چو خست و اجزای و چون ستاره
که شکار سوز و کون و کون
شیر غنچه که کون و کون
چو ز رشید و زان و کون
کمر درخت شکوفه کون و کون
نه از دستان و روز و کون
زواج چو افصل و کون و کون
بهر نمود و نمود و جهان کون
همید و کون و کون

عشق و در دجائی و در دجائی
دست و را با سید و کون
تا چو فرو دین و را یه دکر و کون
دولت و را زوال و کون
چو قول سغله همه شپهای و کون
نه از دست و از و کون
ز کون تند و کون و کون
پیل شفته کون و کون
بکینه کشت خزان و کون
که از لباس و کون و کون
بجلس ملک کون و کون
دلش چه کون و کون
یکی کون و کون
که باشد و کون و کون

بلی هر چه خواهد رسیدن ببرد	دوم هر زمانی برودل کواپی	من نیر و زار و دژم چشم و زین غم	بنوده است بر وزن دشنائی
جدلی کان ده بودم لیکن	نه چند آنکه یکسو نمی آشنائی	باین دوی زمین اسیر شستی	نکار باین و دسیری چرائی
که دانست از تو مرادید بایده	بچندان فاین همه پیوفائی	در بیجا در بیجا که که بنودم	که تو پیوفا و در جفا تا کجائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن	کنویم که مرد و سیر انشائی	ز قدر من آنگاه آگاه کردی	که با من برگاه صاحب کزائی
کشتی تر از من سدغم نایست	کشتی تر از جنانم نایست	میشیندم ز صبا بوی آن هم غمت	که در کلبه خونین بجران بخشاید
لطیفی اگر کنی بنگاهی همیشه شود	خوش شود اگر شودم تو کواپی	سیرب که شود ز تو ای بر جمت	در خشکسال عجب کجایم میشود
کویم ز دل غمیش مانم کم نیام	کوئی شوا کند ز یک قطره دمانی	کشم ز تن خویش میان زنت است	کوئی شوا ساخت ز یکدوی میانی
جاسیت مرا جان بر خردل برفت	وان نیز بر من بکشد صبر زانی	کر کوئی بفرست تویم نغمه	با دوست بخیلی شوا کند کجائی

کویند حکیم فرور از فاضل انعامات سلطان محمود	سوار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بدو رسید جمعی از فضلای طبرستان	که در آن آه بودند بر سر کار و آن سیمه اموال و در بغارت بودند چون سمرقند را آمد نام خود را طهارت نامه این قطعه را کشته علم حاجت برداشت	و قطعه را بنجد مت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را بختین فرستاده و غرامت از نزد خود آورد
نظاره کردم در مانع و مانع و مانع	چو بود کیسه چسبانی در طالی	دل و سخن اهل فرخ خرمی نوشت	همه نیم سمرقند سمرقند
سینه بودم که یکسخت بخت	هزار جنت دیدم هزار کوشش	ولی چه شود که لب تشنه از خنجم	منی اهل منهار با بهر شهری
سر بریده بود در میان زین	طوس از اقلیم چهارم طولش	عرضش کن کویند جمشید پشادی	چو دید بخت پند کجف در نم

خزانی طوس بنی در بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن مسرود و قشونش را کجین و آنجا رسید و بنا به خویش موسوم گشت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن لایه و ضامن لایه علی بن موسی الرضا علیهما التحیه و الشاد را بنجا شتید شد و فریه سنا باد فون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن اسنخ را بدو و سالهاست که آبادی تمام و سنا باد مذکور زمر سیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از کار بهر دیار بشوق شرف جواران سید ابرار خود را با آنجا پاک کشیده و در آنجا خاک گشته و حال آنکه لایت بعلت قرب جوار از یکجه و ترکانه اختلال دارد و بعد از خروج نادر افشار از سپور و تا روز قتل او ازین سوی بصره بوده و بعد از قتل او الی الان هر روز بعد از انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و سامی شعوی آنجا انیت آفرمی و هو حسنه بن عبد الملک طوسی پدرش سر بداران اسفرا این با سر بداران رنظم مملکت کوشیده ما خود چشم از رخارف دینوی پوشیده فاضلی موقد و عارفی مجرب دست بکار دنیا الثقات ننمودی مداح طالب صحبت اهل حال و بی در جوانی دم از شاعری ده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهنجه بن پیور و دیگران قصاید کشتی و حسنه تجرید و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بادی سیاحت شتافته و صحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده و دو نوبت حج اسلام گذارده و چندین ریت اعتجا و روز آنجا بدیار سنا فاشده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک و پیه که پنجاه هزار درم بوده باشد

شیخ واد که اورا سجده کند شیخ نه اورا سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت بایران سی سال ر سجاد طاعت نشسته و بدر خانه
بیچکن رفت سلطان زاده اعظم سلطان محمد بن ابیسترا دراک خدمت شیخ کرده پدره زری شیخ ریشی شیخ قبول فرموده مولانا
مجاهد هندی یکی از علمای آن عهد بود آنجا حاضر بود و گفت ای شیخ تو این بر خود حسرم کردی خدایتعالی بر من حلال کرد و هستی از آن زر
برداشت سلطان خندان شد رساله سعی الصداق که نوشته و طغرای همایون عجاپا لغزایب نیز از دست و جواهر اسرار که
مجموعه است از نوادار مثال شرح ایات مشکله نیز نوشته و بزعم فقیر شرح آن ایات صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه ۷۵۰ واقع و در پیش

در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعرا را		شیدیم بر یحییان چشمم از ایم	که حسرم با یحییان را پس بکنند
ز بهر آن وز شمارا ز چهره تیرسی	تو کیتی که در آن روز در شمارا	گویند اینهای کاست در نوشتن دیوان شیخ سپار غلط کرده شیخ را	
سجده این قطعه را گفت	دیوان بنده را که میسازد	شما درونه شعر مجده نوشته است	از نظم و شعر هر چه لطیف تر خوش اند
دیوان بنده نزد خوش آمد نوشته	هر جا که لفظ بد مثلا دید سخن	دست تصرف همه را بد نوشته است	اکنون شکر یک فقر دیوان بنده است
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است	اسدی از خاک پاک طویس طبعش مستقیم و سلیقه اش انوس و یکی از شعرای سبزه است که در عهد		
سلطان محمود میسود اند گویند فردوسی کتاب کمال خمودی از وی کرده و بعد از فسنار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون			
زمان فاش نزدیک رسید سدید را حضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم که چون ازین عالم بروم کسی نشود			
بنظم آن پرورداسدی گفت ای فسنار زنده عین بهاش اگر عمر من باقی بماند با تمامش با منم فردوسی گفت تو سیری این مرا از تو مثل طلب			
پسیند و اسدی روز و روز چهار روز است که به نظر فردوسی ساینده و صله محبتین از دفاشه وین سخن در نظر همی غالی از غایت و تقدیریت			
چه در روز و روزان نوشت و آن نظم از سبتهای عرب بر جفت است			
ز ما دم مرگ یکدم زهر است	اگر دم در زهر است و کز کوه است	چه مردن که جا چه در شهر خوش	سوی آنجهان و یکی نیستیش
تنایکی خانه دان و نامک	که ریزان شود اندک اندک نمک	چو دیوانه رسود و شد سیر	بناگاه روزی را یکد بر
سبید دل و سرای سنج	که انجام مرگست و آغاز رنج	ز دانش اندر جهان بیچیتا	تن مرده و جان دان کجیت
بود مرده هر کس که ناوان بود	که پیدایشی مردن جان بود	اگر من نمائیم در این روز کار	بماند من نام من دیکار
ز زخم سان پیش زخم زبان	که این تن کند خسته و آن و آن	بنا از موده مدله سخت	که لنگ آیتا و نماید درست
چرا که بهر کار پسند پیش	پشیمان نکرد و ز کردار خویش	گرفت یکی از روی کردار نیست	نکو کی باری که دشوار نیست
دم پادشاهان مید استیم	یکبار اسودم و یکبار انیم	چو رفی بر شاه ترند و باش	که رسته فرمانش را بنده باش
چنان کن که هر کس نزدیک است	بر او شود با تو دلسوز دوست	اگر چه نداری که نزد شاه	چنان پیشی که مرد گناه
منه پیش او در که خشم پای	چو خشم از تو دارد تو ز پوزش پای	باید شد از خنده شه دلیر	نه خنده است دندان و دین
من فال پیش از هیچ سان	بدونیک و از نش کوباکسان	یکی شاه که ومنت تیر بخت	که تاجت بود که کس و دانتخت

بروکت شب تیره کم باوراه	سپت استش باد پیش است	یکی شمشیر بود کرد لبری	پیرایه رخ کردی ز دل بری
بکاخ اندرون بت مجلس بها	درایوان نگار و میدان تنوا	مش مشکسای شکریه فرشت	دو ز کس کان کش کل در کش
دو لب همچو لاله بگردش عشر	تو کشتی که خور باد و دود شیر	بشی بود ز بکی سیه تر ز رخ	نه نو چو در دست ز بکی چرخ
چو هند و قیر اندازند و دور کا	سیه جامه بر رخ فروشته مروی	چنان تیره گیتی که از لب خردش	ز بس تری که ره بر روی بکوش
نشت از باره رهنمون	یکی باد پاکوه مامون هیون	کم آسای و مساز و بنجار جوی	بیکمائی آسان و دوتیر پوی
شاند اپیش و رهبر ز پس	جنبه روان گریزده پس	یکی دشت پیمای تیزه رخ	بدیدار و شار ز رانغ و نه رخ
شبه رنگ که سپید مشک دم	پری پوی آموکت و کور سم	که اندام و مده تارش چرخ کرد	زمین کوب دریا بر و نه نود
بستی چو باد و بالا چو ابر	شمار چو ماهی لا و چو بر	ز اندیشه دل بکسو سیه تر	ز رای حسد و مندره جوی
چو شب بود لیکن چو شافعی	تنگ و زنگنه شسته در یافعی	دو لشکر بهم در رسیدند تنگ	رده بر کشیدند بر خاست محک
پراز کرد و شد روی هار بنر	پراز خاک شد کام ماهی کرد	جهان کشت پر گرد و در جوی	ز خون خاست بر جای و در جوی
ز باک پلان مغر و مامون گشت	ز انبوه جان او کرد و گشت	زمین همچو کشتی شد از موج خا	کمی است جنبان کمی چپ کوا
ز کوه دسپه خمر جگینان	همیناقت چون خنده نیکان	ز بس کشته کاندز هر دو کرد	ز خون خاست رویا و ز کشته کرد
نه پیدا ز خون تن از م کوش	که پولاد پوش است یلعل پوش	درفش و بنه خوار بکشد	کریزان کین و می بر کاشند
کوزیده را تا بکابل مسداز	سان از شاپیچ بخت باز	از ایشان نهند بسیار کرد	بجان آن کسی ست کش شیب
ز بس خن که بر خاک پاشیده بود	زمین همچو روی خراشیده بود	اصحی اصلش از شد مقدس است طبع خوشی آشته دخل	اصحی اصلش از شد مقدس است طبع خوشی آشته دخل
فصلی ران خوش می نوشته از دست بد بخت است	چو بطعش بدیدم نبودم دل تنگ	که شود بلای جانها بشمارم	چو بطعش بدیدم نبودم دل تنگ
اقدسی گویند مرد خود پسند و ساز کار و باین همت اکثر اوقات بکس بیایوده از دست	بیای قه خروشان ل شکت	بیای قه خروشان ل شکت	بیای قه خروشان ل شکت
که این صد اصدای جرس می	نیاسودم من از دوز فلک کشتی	نیاساید فلک هر کز کین کین	نیاساید فلک هر کز کین کین
بستم نهانی لب غنچه از کوی	سر قاتی سازم که ز کثرت کای	بجنازه شیدش شانی از کوی	بجنازه شیدش شانی از کوی
در جودت طبع موصوف و شعر شناسی معروف بوده است	دیکر روز هجر نیداخت کار و شای	ول مرا کشته آن غمزه ز رخ شای	ول مرا کشته آن غمزه ز رخ شای
خوش آنکه جان پر دشتی	دیکر روز هجر نیداخت کار و شای	ول مرا کشته آن غمزه ز رخ شای	ول مرا کشته آن غمزه ز رخ شای
شد بزم فیر و کسی فهم می کلام ایشان اردی کلام ایشان غمی از در خدمت سلطان ابراهیم سزای صفوی بوده از دست بد بخت است	ول مرا کشته آن غمزه ز رخ شای	ول مرا کشته آن غمزه ز رخ شای	ول مرا کشته آن غمزه ز رخ شای
زمان پیر و کیتی شرم و دل تنگی	مرا بار زده ای شانی خند و	خو کو فست پیدا دمن اندر غم	خو کو فست پیدا دمن اندر غم
خوش آنکه سوی من از نا بختی	باین بانه که نشناختم و کوی	خر سنی امش میر محمد طاهر از سادات حسینی شد رضا	خر سنی امش میر محمد طاهر از سادات حسینی شد رضا
این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بد کشته است	چو بر دوزم ز زبانش غم این کوی	که در صحنه مبادا الی کشد	که در صحنه مبادا الی کشد

اگر وقت نظارهات مرده بودم	ز دوست فراق تو جان داده بودم	نمزد از تو ام غدر خواهی تسلی	ببین که خجایت چه از زده بودم
دانشش همش میرزا محمد رضی از سادات عالی رجات رخصت	سجده اند که تقریبی شد ز بهر شایسته	و عده به حجتان شده در محشر است	ویری آمد قیامت کشته تنائی مرا
بگویش غم و دپائی از غریبی	ناله ای بر لبان کنایه بر میان	باغ را از رخنه دیواری نمیم بیا	باغبان آرد کشاید موسم گل کند
ناک اسیراب کنایه بر میان	قطره می آید می شود اندیشه در لای	با مید و صالت در شب هجر	نمیخواهم چون چرخ بچکان
سپاه سردر زمان شاه اسمعیل صفوی از رشید مقدس باغبان آمده در یکجه جدیدی خانه چارباغ بسیر میسوزد زاده برای از جایش خبری معلوم			
مگر نقش سر راهی بسید می بخت	عنان کشیده شکایت شیند بخت	بر طبق حدیثی ز در دول کفتم	گرفت بغمم دلی می کشد و می بخت
رسید قاصدم از پیش این و بگویم	گرفت نامه در بیم در دید بخت	بهر که خواست دلت با ده خدای	لب پاله بکسرت یکید و می بخت
صاحب اصلش از رشید مقدس پیش محمد علی کنید بابت مکر بود و این سه شرف از دست و بد کشته است	صاحب اصلش از رشید مقدس پیش محمد علی کنید بابت مکر بود و این سه شرف از دست و بد کشته است	هنگام شکر از زبان شکوه گذشت	هنگام شکر از زبان شکوه گذشت
بیطالعی مکر که بهار نشنود و رفت	قاصد بجه آید از تو دیگر خبری داشت	مگر کوی تو آمد و هر سو فطری داشت	امروز رفتش بر راه دنیا بد
کویا که ز نا آمدن او خبری داشت	صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبداللّه مرادید که امنیت و اباعن عبدمناسب سلطان	صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبداللّه مرادید که امنیت و اباعن عبدمناسب سلطان	صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبداللّه مرادید که امنیت و اباعن عبدمناسب سلطان
سر اسیران بوده اند از دست	نمیخواهم که نفهم قافل غریبان خواجه	از آن ترسم که روز حشر کمره برون	کاش ای حلیم که مرا شب بیدار
ترسم فغان بهمان از خواب بیدار	بزم خواهم از آن یک نگاه لطیف	که غیر منید و بی حسیست از بر خیزد	در دول کفتم تعافل کرد خدای ترا
مگر که مردم خنده زدی و اعتبار	بسکه بشه با خیال ترشتم درم	داشت پداری من غاب کز پی	مرا در پیخو دیاد دماغ کیمیر
ازین غیرت که نپندارم در این	همه شب این خیالم که رسم بول	همه روز در امیدم که بشی بخوابم	ز این پیش لاکه جزارت بکشد
ز بهار چنان کنی که یارت بکشد	بر و عده از سادگی دل نینی	کاری کنی که استعارت بکشد	طاهر و رشید تقدیر
بیطالعی مشغول بوده کونید در عهد شباب بعالم تقارفت	از فو پ باغبان این مبادی	از فو پ باغبان این مبادی	پیش ازین من هم دین باغبان
عبدالعلی در آن یار خلد نار در ملک خوش بختان عهد نظم بود و دوشش بمطایات یال این باغی از دست بد کشته است			
ایکانه تو سیاه و دیک تو بوند	از آتش آب هر دو بسوزد	آن شسته نمیشود مگر در بران	وین گرم نمیشود مگر از خورشید
غزالی کونید در شانزده کتاب چهل نه ارسط داشته اما هیچک نظر نرینده در زمان شاه طهماسب صفوی بهند و شان نشه			
در خدمت کبر پادشاه بسیر میسوزد صوفی منش درویش دوش بوده در هند ثروت کلی بهر ساینده و هم در اگره بدر باقی شاقه از دست			
بتر شده در کوی خاکستر است	بایسوخه از آتش دل تیرم است	جان ادم و فارغ شدم از بر	بینی که رنجهای کمر تیرم است
چون دو ستبول همه پروده	ز بهار کیمیا کنی عیب عیبت	کس را به نیم روز غم غم بیاور	آن هم چون نیم سوزی و کوزد ز غم
باغ سبز ز غمزدل آزارم	عجب خلقی حرفیان قند بارم	منی بران غم مرده و طفلان	شک بردست که دیوانه پایدارم
در کعبه کرول سوزی غیرت است	طاعت زمار و کعبه ویرت است	کرول بحق هست و ساکن تیکه	خوش باش که عاقبت بهر تیرت است
سلطان کوید که نقد کفین	صوفی کوید که دلق شیند	عاشق کوید که دماغ دیرین	من انم و من کسیت درین

و گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا شناخته و فصل تراند استمه بودیم و اورا مصاحب خود ساخت چون سلطان غنصر بر نظم
تاریخ ملوک عجم مامور شد و این معنی بر او مشکوک بود و از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بل انشاء الله غنصری
خرم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و بر اشراف بساط بوسی سلطان سائید و مشمول عواطف حسنه و از کشت و نظم تاری
ملوک عجم مامور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی مجلس شهادت آن بایگ لنگتوئی خدیجه پسر کدشته که از فردوسی صر فیه
آخر الامر فردوسی از مجلس ایشان لکرائی برخاسته روانه شهر شد اما قاسط از اندی می بود اما یک نام در آن حالت بفردوسی برخورد
داد و بعد از مصاحبت فیض و دانشند یافته خوشنود شده و محبت او را در دل گرفت و او را بیضاقت بخانه خود را آورد و از سر کشت
اگر چه هیافیت فردوسی از وسعت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد اما یک مجال عرض منیافت تا آنکه غنصری چند پرت در
مقدمه حرب رستم و سهراب کشته سلطان از و مخطوط شد و بمعنی اما یک شب بفردوسی سپان کرد فردوسی گفت جوهر داستان ملوک
عجم را قبل ازین سفته اند و بسیار بهتر از غنصری کشته اند و باندک زمانی داستان تسم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است
سوزون بمایک خواند اما یک را بسیار خوشش آمد و سوده آنرا بخدمت سلطان برد سلطان بغایت خوشوقت گردیده و سنده مود که این
کالی آید و در صدف خاطر کدم ریاد فی خیره بود اما یک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس و سرت بواسطه عدوان حاکم آنجا
و او این استمانه شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده را با او اساس و متی متحکم افتاده چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید
این استان بمن خواند که سلطان بخوان گفت این کتاب پیش ازین بنظم در آورده اند سلطان از وقت خوشش شده با حضار و فرمان او
بعد از استعاده و بعبادت خدمت و استفسار حال و از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم غنصری می یارای و
منتفی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین و لب عبودیت بوسه داد و با لب هدیه این چند پرت که منتخب است از آن صبح کشته بعضی سلطان

رسانید و بسیار خوب فرموده	زیر دانی بر شاه بادشهرین	که ناز و با و تخت و تاج و کین	جهاذ محمد و شاه نبرک
با بشو ز آدمی پیش لکوک	جهان استرین جهان آفرید	چو امر زبانی نیاید پدید	بکشتی بکان اندر روز نما ند
که منشور نام و را بر بخواند	ز کثیر تا پیش دریای چین	بروشه یاران کنند از چین	چو کدک لب از شیر باوشت
بکجور محمد و کوی نیست	بیرم اندرون آسمان فاست	برزم اندرون شیر خبک است	بن ژنده پیل بجان جبریل

بعد از اقامت مراسم بندگی عرض سائید که مردی غریب از اهل طوس از لطف روزگار و صدقه متعده

آن دیار ترک وطن کرده خود را در ده و از بریر سیاه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندکان سلطان را بمن هتیه شنیدم این
استمان را خنجم در آورده بعضی سائیدم سلطان را بسیار خوشش آمد و احوال طوس و اما فی آنجا را از و استفسار کرد و از راه مطلق
پرسید که طوس از بنای کسیت و وجه بستمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر زوزن منوچهر با فی آنجا بوده و حکایتی است
بکین و طوس ابتران بکبک افراسیاب منع از رفتن و بکلات و کشته شدن فرد و زلزله طوس از غضب بکین و طوس افراسیاب
و خراسان زمین را خنجم آن شهر را ساختن مفضل بکوش سلطان رسانید سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت فرمودی کرد که این مرد شاعر است و دعوی ثنوی میکند این استان بنظم در آورده یاران رفقا
او متعجب و اوجب الحکم پادشاهی مطلع شد و دوباره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدین مصرعی انشاکند ایشان تسلیم بجای آوردند
پیمان باغی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعضی ساینده شاه حکایت کیو و پشیمان زو استغفار کرد و فردوسی استان کیو و پشیمان با مفضل
در مجلس سلطان شرح کرد یکی بر او استرین کرد و غرضی که مقدم شعر بود چون مرتبه فردوسی دریافت و کد از شش باغ هم در خاطر شد
و درج و جودش از کوه انصاف که نمایه دشت طبعش از جواهر اوصاف ساز و سپید بود و لب ذعان ست فردوسی ابوسیده قزو
با ستادی او کرد و سایر شعر نیز زبان بختین کشاده بقدم اغذارش آمدند و نظم آن کتاب بعد از او مقرر شد در حال سلطان پست
در حسن خطای از یاران اتماس کرد ایشان از راه و بشاره فرمودی کرد و فردوسی بدین بعضی ساینده با عی

ست است همی چشم تو ویر بخت
بس کن کز شیر چشم تو بخت
کر پوشد عارضت ز دره پشیمان
کز تیر سده همه کس خاصه رست

سلطان فرمودند در ک مجلس فردوسی ساختی و در پهلوی خود جای کشای تجبه و سر انجام کرد و بغیر از او یکد و نفر خدند و دیگر کیر
مجله ت و راه بود و هر استان که تمام میشد بعضی سلطان میر ساینده سلطان بنوا چون نمیدی فرمود که هر نفر رست که کشته شود هزار
دینار طلا با و بدید و درین مدت که خواهی میفرستاد فردوسی قبول میکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند
آنکه کتاب با تمام رسید اختلاف در این دایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا نقره که با هم مخل شده صورت اختلاف آن در پات
شاهنامه مذکور است و در تذکره سینه سلطوره با جمله فردوسی در جام بود که ایا زشت هزار درم نقره را در صرا بنظر آور ساینده اول
نظر بوجه طلا فرض کرده خوشنود شد و از آلام دریافت که نقره است بسیار اند و هنگام شد ثلث آنرا با نقره بشد و یک ثلث را
بسمای شیار کرد و ثلث دیگر را بقاعی رب حمام داده جام شربتی و نشید و رخت پوشید و با نقره آنچه دیدی سلطان بزرگوی و
برفت و خود را بجای مخفی داشت و بطلب که کوشش سلطان شد متغیر گردیده از عا شدش از جو است که او که بان علت حست که
از شما سر زود خود را در ف تیر طعن شعر ساختن ایشان فرصت یافته عرض کرد که جواز سلاطین قطع نظر از کیت و کیفیت متمنا می رجا
می بایست و قبول کند از شمول عولط خسروانی میشد چون قمری و رفعتی است این طلب را بهانه ساخته چنانچه خود کشته است

چه کشت از خد و نذیر او
خدا و نام و حسد او ندنی
کرم شهر علم عظیم در است
درست این سخن قول سپید
کوهی پنجم کین سخن را از است
کو کوی دو کوشم بر او از است
سلطان بعد از استماع این مطلب سپانه او را مستدید کرد و فرمود

که او را در پای پیل پیل خواهد کرد چون این خبر فرمودی سید سپاده و راحله از غرین مخفی پیر آن که کوید ایا نظر با خلاص نهانی که داشت
زاد و داحه بخت او دستا و دونه کور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهانه انداخته باطلیده و استایکمه در بجهو سلطان کشته
در آنجا ثبت و قرار یاکه این استان را کشته و با نقره و کد بنظر سلطان برساند و خود را کرده بهر حال این استان کوشند

سلطان شد این چند پست از آن اشتخاب و ثبت شد
ای شاه مجسمه و کثور کشای
رهن کز تیر سی بر س از خدی
که سپید بی کیش خواندی
منم شیر ز میش خواندی
مراسم دادی که در پای پیل
تنت را بازم چو دریای پیل

نترتم که دارم زردوشندی
بر این ادهم هم بر این گذرم
جهان را سخن کرده ام چون شب
همه مرده از روزگار دور از
یکی بندگی کردم امیر یار
نه اینگونه دادی مرا تو نوید
بر پادشاه صورتی زشت کرد
مرا در جهان شهر یاری نداشت
اگر شاه را شاه بودی پدر
چرا نذر تبارش بزرگی نبود
مرا زین جهان بی نیازی هم
ز بد اصل چشمی داشتن
سرهانسان را برافروختن
درختی که نیت ویرانست
سر انجام که هر یک را آورد
و کرد تو شوی نزد انکشت کور
ز ناپاک زاده مدارید امید

بدل مهر آمل بنی و ولی
شاکی پهن بر ویدرم
کترین پیش تخم سخن کس نکشت
شد از گفت من امشانی نداده
که ماند ز تو در جهان یادگار
نه این بودم از شاه کیتی امید
فرزنده جستم چون انکشت کرد
بسی بند کاتم چون کهنه دست
سیر بر نهادی مرا تاج زر
نیارست نام بزرگان شنود
میان یلان سرسبز می بود
بود خاک در دیده نباشتن
وز ایشان امید بی داشتن
کمرش بر نشانی بیاع نهشت
همان میوه تلخ را آورد
از دهنر سیاهای نیابی کرد
که ز بخی بشتن نکرد و سینه

اگر در گفت پای سپیم کنی
بسی رنج بردم در این حال سی
بسی اجداران کردن کشاکش
چو عیسی من آن مرگ از تمام
بسیخندم ز نظم کاخی بلند
بدان لیش روزی بخی بساد
مرا گفت خسر که بوده است کیم
بدانش بند شاه را دستگاه
و کرد مادر شاه بانو بدی
چو سی سال دم بشناسه
بیاد اش من کج را بر کشا
جهاز چنین است ایمن و سنا
سر رشته خویش کم کردنت
در از جوی خلدش نهنگام آب
بغیر خسر و شان اگر بگذری
ز بد که هر آن نباشد عجب
بزرگی سر سر کجاست مینت

تن اتوان سپیم نیکم کنی
عجم زنده کردم بدین پاری
که دادم یکایک از ایشان نشان
سراسر همه زنده کردم بنام
که از او دباران نیابد بگزند
سخنهای نیکم بید کرد یاد
همانستم و طوس که دوزخ بود
و کرد مرا بر نشاندی بگاه
مرا سیم وز تا برانو بدی
که شاه هم غمخیز پاداش کج
بمن خبرهای قحطی نداد
که سازد خسر و مایه را سر فر
بسیب اندرون را پروردنت
پنج انجمن نیری شد ناب
شود جامه ات سر سبز غیری
نشاید سیاسی سترون شب
که صد گشته چون نیم کرد نیت

غرض چون فردوسی بهرات رسیده در اینجا چندی سواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطانه خود که بطلبی آمده بودند جمع کرده بطو پس رفت و از اینجا بطبرستان نزد شهریارین را رفت که از او لا و کیتا و پدرش شیروان بود بعد از انقضا و صحبت با سیم سلطانه خود را برو خوانده گفت شما همه را بنام تو میگویم که حکایت نیاکان است و تو بهر جیت احق از وی شهریاری را و از خواست گفتن ای دستاد صاحبان غرض سلطان را باین جنت و امساک داشته این را بخل ادر سلطان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگست که با برانام او را کنی همچو او را بمن و ما بشویم و من برابر آن خدمتی تمام تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوستی فرستاد و گفت هر یک پت همچو او را هزار درم خسریدم و میدانم که عمارت سلطانی جای حال تو خواهد شد و رضای ترا خواهد جست فردوسی قبول کرده از اشقام محمود و گذشته آن پادشاه را بشهریار فرستاد و از آنرا بشت و سلطان بعد از اطلاع از آن مقتدا از شهریار و منتهاد بشت گویند صرک که فرمانفرمای قستان و قشتم آن یار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت و قیام فرودسی اردکان محل شد ناصر را استقبالی کرد و اگر ام بسیار محل آورد فرودسی انجمنی پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان بخل و ظلم وزیر را دستاویز عظمی در آورد که در روزگار پادشاهان ناصر بلا مروت و هربانی او را از پناه منع کرد که از مال کمال میمانست پادشاه و دشوکت این سلوک پسندید هینت قول او فعلا آنچه متعلق بدعوی فرودسی بود محل آورد التماس کرد که این بخانه از دل زبان و قهر محو سازد فرودسی این سوسه را از خاطر پشیمان کرد و از کتفه های سابق پشیمان شد

آنچه همراه داشت بشت و این پایت را کتفه ناصر لک سپرد	نفرین مرا که چه خون شد بکمر	ز پید او آن شاه سپرد کرد
نزد آن پسر شد رخ سیاه لام	همیخاستم تا فغان کهن	بیکتی از آن دستمان کهن
بجویم ز ماورش سین را ز پیر	تترسم ز کس خبر خداوندش	که نتواند از اهریح آب شست
چو دشمن بنیاد از دست پاد	قتع ز باشت کشم پوت پاد	ندامم خیرین پیش چون سرگرم
فرستادم رکشته داشتم	نزدیک خود هیچ نکند اشتم	بسوزان آتش بشویان آب
کند شتم ای سرور نیک ای	ازین اوری تا بدیکه سزای	شاند محبت از دودا دمن

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بجهت فرودسی فرستاد مخفی نهاد که با وجود این و حکایت مذکور ایشان این استان بستی دارد و ظاهر چون مرغین و هم در طوطی هم در هرات این اشعار بسامع دوستان فرودسی سیده در خاطر مانده و لا بعد عفو از فرودسی بعد است که مبالغه در فتای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بحیثیت و دولتخواهی عریضه بدر بار سلطان فرستاد که رواند که سی سال فرودسی در خدمت لازم اهتمام بجای آورد و چنین کتاب که الحقیح کجی با او برابری میکنند با سم سلطان تمام کنند اگر الامر سخن بداندیشان و انا امید کرد این مقصود حکایت بزبان خاص عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز و کداز فرودسی را مشروعا بعبارتی خوش و تقریری لکش بعضی سلطان ساند اشعار روزی سلطان سجد رفته و دستور شمل بر شکلی حال خود که فرودسی را آنجا نوشته بود مطالعه و متیغ شد مقارن این حال عریضه ناصر لک نیندر رسید سلطان بغایت تامل شد و جمعی و شتاب فرودسی که تا حال مجال کشتن نیافتندی را بنوقت هر یکی بطریق مرغوب و طریقی مطلوب احوال فرودسی اکوش و کدزد که فی الواقع بین ارباب غرض و ابل حسد فرودسی ظلم شیع رفت و این نقل نقل مجلس گفت و بد خواهد بود سلطان کجتم آمد و معنیدین اینرا رسانید و نظر باینکه در آنوقت بخل و جود حسن بنید را بر چنین مذکی تپشه قمار با انداخته کویا دین فساد و بوده خلافا و تشاهد السرقندی که با از را باعث بر آن بخل نوشته حاشا که آنچه از نیر و اخبار رسید بمضمون الظاهر عنوان الباطن کویا که با کثرا و صاف و اخلاق حمیده مصطف بوده کجتم میتوان شد که مصدر چنین بخل و اساک که فی الحقیقه قیام هر قیاس است میباید و نتوان سلطان کجما سز که بدانی چنین آورد و مانع سلطان بگذارد که از آن زمان می یونان و بگذارد بعد ایوم در مجلس مذکور و هم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسموع و بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعدای دولت مرا سله شرطیه در باب مصالحه مینوشت از منشی پرسید که در نند میانشان چه خبری نوشت گفت این شهر است و با دو تاقاسم فرودسی

نوشته گفت این شهر است و با دو تاقاسم فرودسی	اگر جنبه بجام من آید جواب	من کمر و میدان فرا سیاب
---	---------------------------	-------------------------

سلطان را حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آنکه آن پیاپی از دولت مانع نشد کنت تاسعت هزار مشال طلا بختی
شاه به جهت فردوسی بطوس به بذل اختلاف الرویات روزی سصد و سی و صحرا بود که طفل این شعر از کشته او میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر سهر بر نهادی مرا بج زر فردوسی از غایت حسرتان خود از مکاره زمان آرزو غشی کرد

تا او را بجان به بردند طایر روح فرستادش بخوش فردوسی این پا کرد و در وقتیکه جنازه او را بقبر میبردند فرستاد سلطان که حکم نوشدند
سهرابی است رسید از ایستاد و ختری خواهری مانده بود انعام سلطان را بر عرض کرد و بدو قبول بخرد گفت فردوسی بپوسته غم
بستن بندیکه سابقا مذکور شد هشت کنونی نیست این امر اولیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که
حساب التمنای فردوسی و ارث او آن چه را صرف ساحتن بند فرود بکنند حسب الحکم او آن امر با تمام رسید آنچه از آن زیاده
مانده بود در باطنی سپسل الله ساختند و وفات حکیم ابوالقاسم و رشتن و رسنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس و فوست کونین
شیخ ابوالقاسم که کافی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از وفات فردوسی بروی نماز نکرد که او عمر غریز خود را در مدح مجوس صرف نموده و
همان شب او را در خواب دید که در غرات جهان صحبت حور و غلامانست از و سؤال کرد که این مرتبه را از کجایابی با آنکه تمام عمر
در راه باطل شتافتی گفت این یک پست که در توحید کشیدم جهان را بدمی پستی توئی ایمانم چه پستی پستی توئی

شیخ از خواب بر جسته و هم در آن شب بزیارت فرار کثیر الانوار سهر و سی و سه و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید که نیند آفر
شناخته ام از استیلا می عرب بر غم کلام اسدیت چنانکه در احوال سدی مذکور است و حکیم فرود را و استعد مشنوی یوسف
زنجانی نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده که چه بعلمت کسالت کثرت سببی طبع بخورده اما متانت و سلاست کلام با ستادی شایسته
گواه هست و مشنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا به هم میرسد شتاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود صحبت اینکه گفتند
مخرب مثل بجای است که شعر فخرت امینوست سلسله کلام از یکدیگر میکشست و اگر مراعات این مطلب کرده چشم از اشخاب میروشد
هم عرض کلی که عبارت از اشخاب پات ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصله کتاب بر بنیت یافت لهذا از اشخاب مشنوی شتاب
سرا باز زده ناظر از مطالعه اصل کتاب اشاره کرده چند تنی از قضایه و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیدند

پای بکوی که پرویز از زمانه چه خور	بر و بر سپس که کسری روز کاچ	کوا که گرفت مالک بد کیران	و این نهاد خزان بیکران
بسی رنج و بیم بسی کشته خوردم	رخسار تازی از پهلوانی	بجز حسرت و خرد بال کمان	ندارم کنون از جوانی نشانی
پاد جوانی بخون مویه دارم	ورنغ از جوانی و رنغ از جوانی	تا چند نمی بدل خود غش و در	تا جمع کنی سیم سفید و زرد
ز ان پیش که دوش کرم تو تر	با دوست بخور که دشت خاچ	دوش از سر لطف بند و در	بنود و طریق مردمی کرده خورش
جرم همه عفو کرد و دستم برفت	خندان خندان بخند و کردین	فطرت اسم شریفش میرزا امیرالدین محمد از سادات عالی	

آن یار غلام تار هست و در عهد شاه و در نیک رنپ به بند و ستان شده موسیخان لعب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع کما
داشته اشعارش را ایران مشهور نیست سوا این مقیده که چند پست از او نقل در این و راق ثبت میشود و خوب کشته است

بودم شب گذشته بجای کعبه او از در برآمد و گفتم که کیستی کاواز پای من هم و اسپین سید چشمی سید ز سر مرده رخ لا لکون او منتظر که عشق کند ساز ناله را گفت ایستاده سوخته آتش فراق گفتم که ای سلوک تو قدیم آسمان هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده هر عضو من دست تو در شکلی در یاقم که دقت خمار به کشش کشمه و میبوسم چو پارس نشسته آوردم و بار برداشتم که شتم العقده زان شراب و قیچ و چوب هرگز نخواهد غزل خویش را من مرغ خوش ترانه باغ فضا لیکن بجز هفت من چند که هر یک	چون خار با سموم و چوب الی بوی گفت آنکه دارد از تو ز دیدن اقتدا بکشد شترک چند نغمه در هر عشوه اش بطرز کز برده سنگ یکبختی حسن نه ناخنی تبار گفت ای بکوک که آتش فراق گفتم که ای بجای سرشتی در کجا ایچنان خراب که طاقت و در چون راغنون با لایم زانها می دارم می و آتش بهتر ز آب برخیز زان می شفق شیشه کامل شد از لقای هم برود اعجاب پیو و ساعی و سته پیمانه چای نه داده هفتیده خود را پا داکا طبع در بر منزه شاعری چکار آورده است موجه توفیق بر کجا	ما که ز بی ثباتی اطوار آسمان این خروده چون ساند بخوش و غم با خوشی پس از این چند کلام بر لب نهاده مهر غموشی ز پیم خاموشیم که شست زان زان در احوال که شست چسان در کار یکدیگر و وقت روی تو با لم پیغام را ز کوشش منتقم بکوف پاسی که ز شب چو بای شمع کشته آن اصل با ده نوشند چه کار جا رفتم و آن وان همه جا با پانی سعیدین با قران شده ز خانه گفت ای کدی طبع تو شایسته گفتم بان نعل سرفراز باغ دل این تفتی است بر من بردوان در مع سرور یکدیگر ز جوار کبش	ما که ز بی نظمی اوضاع و رو کجا پرو و دیدم از خود و شمع خان کردم چو دیده باز چه دیدم شمع بر خویش بسته را و سخن از حیا پنهانی نازکشت نکاشتن چون در حال دیده جدا از جهان آتش نمیکند بختن باد با خبار لب اسبوسه باز نکردن سکن چهاره کرد دست در آغوش اگرم بریم در نیمه زان طرح کردم شمع بر پاران اصل کجا کم دیده این چنین نظری چشم کجا با آنکه شسته شعرو مشهور و کجا کای غنای لب کش خست خست زین بهت است نکم و زین شمع سازند اطاق قصه و خاقان
---	--	---	--

قمانی اسم میرزا صفور ضوی از سلسله نقباء می شد مقدس از اجله سادات آن ارض قدس و بعضی از تذکره ملاحظه شد که مشدی تخلص میکرد و احتمال میرود یکی از اول مشدی بوده و هست که ظاهر او با طنا ترقی کرده تخلص تغییر داده یا آنکه نفوذ			
باین اسم بوده مذابین شاعر است	عبارت می خدایا و بر کجای	مکر دامن کشان و ز می از غافل	هر شب کنم ندیشه تامل و تو کیر
چون صبح شود و من مهر تو ز کیر	قمانی در آن ارض قدس عجبانی مشغول بوده این باغی از دست		که جان طلبی من فدا خواهم کرد
دشنامم کردی عا خواهم کرد	هرگز نشود که تو بگردم روی	هر چند جفا کنی و فدا خواهم کرد	قاسم علی هفت خاست
چون تخلص او معلوم نبود همیشه نوشته شد از دست			
قدسی اسمش حاجی محمد خان مردی قدسی طینت بوده کونید از آن ولایت دیگر شده به بندوستان فته و آنجا کمال اعتبار یافته و هم در بندوستان فوت شد آنخوان و از نجواسان آوردند و دانش ملاحظه این چند بیت از او نوشته شد به بخشه است			
بکدامین کل حسا تو ظاهره کنم	که ز هر حلقه زلفت کل دیگر نیست	پیکانه آشنایان تو	پیکانه نمای آشنایان

فمن یسینه چنان پیوسته شود	که کوئی از دل خود یکشتم غذا نکند	از چاک سینده دل نمیکند نظاره	چو مرغی که قفس پند بخت نیست
مکعبه شمع محفل قدیم سراپا سوخته	حال هر پندارندگان در چرخ بخت	هر خردولستان علم از آزار نذر	تا با ده بود غم بکسی کار ندارد
اچنان غم محبت اینجا نگرانی عیسا	استایش و کیتی بر ما حرام کرد	عیش این باغ با ناز و این بخت	کاش کل غمخوار شود تا دل انجیبا
دل خوشند چو دیدم حلقه حلقه	کمان دم که هر یک چشم چرخ نیست	نخرو طوم دارد فلک را نگاه	که از شش پیش نهفتند سجا
کا هم ز وصال آن غم سر کردند	کا هم ز سسراق جان از دور کردند	خاصیت قباب اردو من	خود سبزه بروید و از خود کردند
قوسی از احوالش پیگیری معلوم نمشت این مطلع از و ملا حلقه			
مانی ز رشید مقدس را و ایل مثل و الد خود شغل کاسه کرمی میکرد ز اینده و آسمان تقرب موزونیت بخت محمد حسن میرزا و ایل شغل			
میرزا با تیر اشرف و از بار یافتگان مجلس خاص ایشان شده بخندیدند	چند شبی تو ای شب غم که ز پی سوزد	یکمکه بهر تویر چه سر غش باشد	چگونه تازه بخورد و جراتش
شب عیش و کامرانی نگذشت	و کرمین هم نباشم در جهان بویا	مردم زبان کنند و سراید	فسرید ز بی زبانی من
میرزا محمد محسن از سادات رضوی آن رضای قدس است از حالش علمی حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست این و شعر از دست			
حرف مجسم که جهانی از پرست	از آن نشوئی که گوش ترا نازد ستایش	نخواهم مهربان خوشین از غم	که تیرم که غیر می پند و کرد و کرد
سید محمد جامه باف از عطای سادات مشهد مقدس است و بهندوستان شده و بطریق عرفا شوق رباعی داشته تخلص او را			
فکری نوشته اند و میر رباعی شهرت یافته و در سینه عالم باقی شایسته این چند رباعی از دست			
مانند زمانه خوب سپید گرفت	اتش بجان دلی آهیم آموخت	خون بختن از چشم ترم یاد گرفت	ناکی حکم ز غصه خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فروغ خواهد شد	روزم بخیا لایکه تاشب چه شود	سبب در غم آنچه روز چون آید شد	در مرغ و مهر ز نشاط آمده پاک
و بهمان جل ز بخت خرم خاک	چون اندم کند همه زبان دل پاک	از خاک بر آمدند و رفتند خاک	چون کردش چرخ را در بخت
و در رفتن ماندن امتیاری بزد	خواهم که چنانم که از رفتن	بر خاطر ماندگان عیاری نبود	مرد می اسمش میر محمد ششم
از سادات مشهد رضاست و مدتی در هرات بمحضت علی قلیخان شاهر بوده و در واقعه قتل علیقلیان وزیر شریعت شهادت چشیده است			
آه از آن حضرت که چون تخلص	با خود آیم با هزاران قی و پیوست	نم بهر که رسم شرح بوفائی تو	که دیگر می بخند میل آشنائی تو
رسد چون غیر سپرد زانه میسر شد	باین قریب میخایم شود دفع کان	همشرفی اسمش میرزا ملک شمدی لاصل صفهائی المولد از	
فیضان شاه عباس صفیست کونید و در موسیقی ربط کا ملی داشته و در زمان شاه صفی نصیده کشته حساب الحکم موجب و ارضا عفت			
تا آنکه در زمان یکی از وزرا موجب و کم کرده بودند قطعه نظم در آورده با ایشان خواند و غیره شهابی از کرده در این و راقی شبت نمودم نیست			
ایضا حب زمانه که امر در جز	از آسمان خطاب بستمورت	بر خلق سایه قلعت ابر بستم	بر من سیاهی قوت ستم اوست
رو بخت آمد غم ز زخمها زد	این لغات و عروض خرمیت	کو چکدلی زیاده ازین بچکچند	بر ذات اقدس تیر بزرگی شکست

چون کعبه خانه تو مطاف پاکست کم کرده موجب راز خان شاه سختین شنیده ز بزرگی زان صوفی که دزد در قح دوخت رفتی همیشه تخت سلیمان و بی العقیده پیش کین کز انزل این قطعه را در طلب کعبه از تو دامن شرکان و ساید باغی و داشت کعبی همچو مرغ و در کعب بچو سهری در غم او جان کعبی بند و آزاد میسازد غلامی ز محنت تشنگی روز قیامت کاش با خود خجری سید شتم	اما سر شک شویش آب نمشت این شیوه در مقابل حسان کو را فرشته خوانی تو بر محبت صاف اعتقاد نیست اگر پوشت این منزلت نه پایه فروز است اکنون کز مرغ اطمینان ای فکند کجی اقبال لکیر ناخن شاهین که بجا شد صیقلی در قفس نیش و زهر کشته و بال فشان مرغی و ز کعبه آیم در شک آیدم زوفی میتوانم شکایت کرد و ز از آنکه بفاریت استراید	حال که بر مراد تو میگرد و آسمان ما در جهان شنای تو پناهی ویرینه همدی که دلم ز خود است آن نیت که غمگینم میشم ای خج و اشارت است که از دور شاید سپهر دور کند بر مراد با رخسار و بناخن سینه کعب تا کند بر سینه خضم تو در جی بر چرخ او نسیم کرد و دهر سینه بر خاشاک میالم ز بیانی که از زیارت و لهای خسته غیر او کردی سید شتم عصیان و کون احسبید	چون هر بر تو حجت و برانستم بابا اگر نه از چنین میکی گشت ما را مصاحبت ترا گوشت غیر از خدا که وقت اسرار شتم بر باد میرود همه کرمند حجت عالم یک قرار نماده است کوشید کرد و عهد تو بر باغ آنکه جانم را بکوه کشته است زین عالم برخیز پوشیده است کروستی بدایم کعبه کردی یارب اکنون که دم تیغ ترا آید غیر را با یاد دیدم مشرقی زان پیش کنه کنم که صاحب کعب
موسوی اسمش میر عماد الدین ز سادات آن یار است این مطلع از دست بد کعبه است و اینک ز دیده رمانی بگویم ساکن بوده و احسن الامور دارا را رشاد و دپل مدفون گشت قاپ ز دیده نمانده جلالت بوسیت که کعبه آیم بر دلم بنوعبار	السنبتی از شرای مقرر شد رضویت مدتی در حال آید میرفت و عالمی بخیرش کی خی بکونی مانع و در سوال در اول پوفا و نیت و در جنت	رشم بدل فزود که تاب نظرت نائب پیر سوز دم خست چه میکردم کردل مینا و بوم	خواجه نظام الملک وزیریت بی نظیر و دیریت با دست و روان جوانی کعب کالات لغانی کرده و راندک زمانی کوی مسابقت از بختان بوده بعد از آن جهت کبختل غروشان کعب نام و نشان مرکب خدمات دیوانی تا آنکه منصب وزارت ابا رسلان سر منار شده و در عهد کعبه خست تمام ملک با و مفوض بوده و وزیر بقدر استعداد کعبه کمال مرده را بزلال عطوفت حضرت و نظارت بخشیده احرا لامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان هاتون جلایه کعبه خل در میان عتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نما و بند نصیب کار و یکی از فدویان جن صاحب از پا افتاده و در حال این قطعه که مصرع آخرش از برهانی مدبر غریب کشته و خود و عالم فانی
یکچند اقبال ایشا بگویند که و ستم از حرمه یام ستردم طغرای کوفی انشای سقا پیش ملک لکسش توقیع تو بر			

چند شمع در دیار و نخل عذوب
آب چشم عاشقان نو که در چرخ
که ز شمعانی در دمساز کرم با طبع
زار و لایم چو بلبل دیده چون پند
سبیل خیره نهاده در کس خجسته گدار
با شمعینم مشت خیر اندیش خجسته گدار
از خیال روح عکس تیغ او در کعبه
که بود با دوستان تکلف اتصال
بر سپیل شود آردش تو که طالع
اندازان قلمی که نیست لیران سپاه
هم بر آن صورت که بهنگام شمع کوه
تا ز ناراید دغان تا ز آب آید بجا
صاحبی که ز بهنگاه طبع خلق فطرت
مور و کجک پشه رو به دلش آرد
از برای مجلسش آید ایم شمع
که دارد چون قمعشوق کار خجسته
ندارم در غم وجود و خا و زخم خالی
سرو کوزن ترا ایم طبع طبع خالی
چهار نزاری که بیای و قرین شده
درخت غریب و یکن خجسته جلالت قدر او
حضرت دست دولت بکان خجسته
میند زنده پیش روح و کوز و تیغ ترا
ایا در ساعد و نخلت و کوس کون
بچشم روح و ترک بند شمع
همیشه تا بر تنک فراخ و خرم و خجسته

روز و شب گردیده ناله چو ناله
که چون طوفان نوح از بهر کجاست
که ز شمعانی در دمساز کرم با طبع
تا غورم که داندان کجک ربی بکتاب
لاکه شمع فشان سوسن خجسته
تا که کجک است آن شکر لب شیرین
وز بهنگام کز دیم سیر و در کوه
در بود با دشمنان تو صدق آتش
بر طبعی حسرت آید ز تو که کاه جرات
ساحت میدان شود چون خجسته
عالم را کام ستوران آید از فطرت
تا ز خاک آید در کجک تا ز آب آید بجا
سال ما باشد سیر و محل مقدس
از برای طعمه ز تو بچکان تباه
نخل و آمو خا و زنی بحر و جلال
نقشه موسی لاله روی ز کس
لب از آید و سراز خاک ز کس
کجک خدمت بر فرمان کجک کردن
بعلم و علم زرم و زرم و غم زرم
سعادتی که و عصمت شمع
قبای دست و عالم وجود است
مرکب نعل و سیلان کجک داندان
طفره یاره ل خاتم بهر حلقه شرف
چشم خجسته و روح چپال خجسته
دل عاشق غم چرخان شب و روز

تا ز حسن لیران کس جدا نماندین یار
که وطن کیری کنون روی صبا چینی
کوشش سحر علی و دوشش سحر علی
نر کجک از کسب ماه و سوسنی آید
ای ج روی من کجک چو شمع
تن قرار دل را چون شعله و لب
بیر که چشم ملک بهر خون کجک
زرم کرد چون فک بکشت او کجک
ز کجک چشم و زراع بال کجک
کوشش و خجسته چو زنجیر
درع زنگاری تن آید شمع کجک
بد کجک لایر کجک م ز دغان آید
روشنه خلد برین و چشمه صحن
کجک ما را زار و روی جبهه باز آید
شعده خالص شمع از فرد و خجسته
بناشد چون چمن زلف ز کجک
کجک ز کجک بوی طعم در عالم دیدم
که تواری سیرم و زرم و غم زرم
جناختی که در وقت جو و جوی
زنجب دولت آید و یمن خجسته
چرخش و کجک و جوی خجسته
ز کجک و آفرین روح و نخلت و کجک
ترازید که کجک و صفا کجک
بیر و نخل و دندان شمع و زهره
سبا و نخل و دور و جود و خجسته

تا ز فرحبتان خوش تنی کجک
در غم کجک کنون روی صبا چینی
چشم سحر علی و دوشش سحر علی
لاکه دار و لطیف سبیل و آید
این اشک من کجک چو شمع
دست جام و طبع کام و کجک
بکجک پای شمع و کجک
شیر کرد چون شمع و کجک
کوک شمع و دل دندان شمع
تیر چو کجک و کجک
تیغ مینای رخ اندازد ساق و کجک
سبز خاک و لب با دغان و کجک
ناله شمع و زهره و کجک
ژنده سیلان از مومن شمع
در پضاصل روشن سحر علی
سحر علی و کجک
قد زهره و زهره و کجک
دل خجسته و کجک
کف حاتم و کجک
زخار زرنی شمع ز کجک
چراغ و کجک
زبان خجسته و کجک
فرس کجک و کجک
زهره و کجک
لب از خنده کف ز ساعد و کجک

اگر دوازده تکی که آنرا بجهان
رخش و صرشتان رخ آفرین
مردم دوستان بزرگ همان
و می کرد و مجلس و کرم و صوفی
این شایسته که هر شرفی که
چون باطل سر بر دزد قوی
لشکر می زد چون غریب تر
خیل سلطان اسلامت که امیر
بر زمین رخ رنگ در می توان
کجا چشمی کند و کاه کوشش
کجا چون زمین ز فضل شیر
وزر و او خن غلزاران که
آیند پیش صف سلطان زبیر
ایدل طبع بر که خدایتان
مگر چون پیک پای نمی بر سر
دارم ز اسطوره و میا و سکول
در زم چون کشیده شود خفت
از نه بخشش طبع نهاده اند
کنجنگ مود و دوشه و رو بکند
صیت آن مرغیکه ناسایا
چون ناله جسم و جسم هر کرد
سعی و کجایه و تا شرا بر نه
هست چون بان علی بن خاندان
هست با طبع جواد و هست لای
بر و نه علت تر افطه غیر

طلسم کردند و زان محمد بن
شیخ او خارا شکاف تیر و شند
شانزد و چهر مخالف غالی
تا زهر مجلس او پروندین هر جا
وین شایسته که هر شرفی که
شد فوضیه و دشمنان با دشمنان
تیره را می تیر و دمی عمر کاه و غلزار
ایل عیسیا زهر میت بر غلزار
چون هوشکوف کون از غلزار
از دمای سپهر را سنان پیدار
شیر چنان سپهر از نیم کوز کاسا
در طرهای جبال در کفهای
بار و کرد و ن قن و امون
وی تن سیرج کل که جایتان
در چون نهنگ پای کنی در کجا
دارم ز شتیاق تو ایسر و سیر
در بزم چون کشاده شود خفت
بر مقتضای امر حسد او داد
مگر در سیرم جاده تو ای سیر
شخص اند و دزد و دزدان
چون کج چشم و چشم طفر کرد
کشور می که حرکت لشکر می
هست چون جهان مصلحتی
مایه دریا قیل و پای که دین
بر کوشه ماست ترا خلیل

محمد فیت مقصود که عیسیا
کوه کشته زین توه و دیو کزده
کج و رنج و عسر و دسر و لطف و عذرا
در دهن شهید لطیف در بدلی
یافت خا و ملت را از دزدان
وز برای قمع ایشان آیت نمود
سر بر غافل ز تقدیر خدی متعال
از نهان چون رخ معلول قمر
است از آن بسکل که ز کزبان
موضع از بیت دلت البرز
که چو کرد و ن ز تیر کشته
تا ابد سجاده رنگ لعل که
ما بصری داند می که کردی
باریت مرگ و میان زرد و
از طرف آن رخسندت در کمان
دل کرم و آه سر و دغم افزون
قوی بپنجه چو مار ز نینب
در ناف کوه شرفه در کام
منقار باز جسته و دخیل
باقن باریک از افغان و دولت
مگر چه بکوشش است باشد
که بیار و همچو دست مته عالم
تا ترا حسد و تو دیند چون
ایعاض ت چون کل در لاف
تو سال از غنچه خندان

چنان چن خضر خردی که
جبر دیده زان هر بر و مار حشمت
ناز و زو ملک نرم و نرم و نرم
در کلو و خوشاب و شکم شکست
کشت خا و ملت را از دزدان
در دستان که تحویل از خراسان
یک پیک غره با قبال جهان
وزر و لازل چن تن خلج جرم
تبع رخسان بن سنان که
موقوفی است بوم الخرج که کرد
که چو امون ز کمر کشته کرد
زین یکی در تیرم و زان یکی
لشت دایمی پر نعل و روی
بادیست مهر و عیسیا
وز قهر این آدبوت جود و کاه
رخ زرد و شکم رخ جان
جمعی آورد و مول ز شط
در قوالب که هر و در خوف
دنبال از کوزه و چنگال شیر
بانج تاریک از آثار دولت
و چه پهرش است باشد
که بر آرد و همچو خشم علی
را ندن غل و لایت از نشسته
من شقیه و قنه بران سنبل
من و زو شب از رخ خورشید

مصر صحرای بود در کوه و کوه
 رغید و دوجهر خلق را طوطی
 قاده کوئی بر زش نیکو کن رقص
 نه نفس از تواضع نه دست از
 نه این سحر زبرد در هوا بخت
 بخوار و درانی مان که ضم کرده
 غسل ز خانه بخل و طب باطن
 صدف و دریم و حجر لعل
 طوقهاش باریکی بل محشر
 چینی غار بقدرت بر کن
 تها و کی زمین از حرکت سحر
 از دور ادم تا کنون لبا کی
 با صفا رجا مانده هم میگویند
 ز روزگار غریزان طوطی
 حصه میر غلبه شد از روزگار
 تبر که زان همه اندر کار
 کینه و زود دیده و زخم
 با فرع شیر سیاه از تیغ شان زهر
 چون بوی گشت داشت و بوی
 غوریان چون از قدم لشکر افتاد
 مشتبه کرد و اسامی بر ملاک
 از شمع تیغ هندی و دی مون
 زار زوی خوردن تر شیشه
 کرده از جهان بینی اخراج
 از انبیا به راه غار اندر کوه

کردون تن عفت تن کوه
 بخشه رمضان با و ل شول
 رن ساق بخت قاصه بخت
 نه طبع و ز مروت نه سم و زهر
 نه آن را ز کند در زمین این چکار
 هر اسم علم با کفایت
 غن نیکنه تاک و شکر شیر
 زمین ز رعیا و جل زیم
 مضیقهاش تا بیکش از جلال
 هشی خار بهین تو ز آب لال
 بود چو قطعه سیاه ایم از زلال
 اگر نشکست کس چون شکر
 بود چو غمت همه غدا بایم
 که دامن بستانی ز روزگار
 بهره صدر بگو محض شد از کار
 بفسر دین بهره اندر کوشش
 شیر جوش درع و پش شکر
 با جوع با ریفند از تیر شان
 کو تو آل حصن و بریدند از روزگار
 اکسی بکار دل بر داشتند از کار
 که بود در عرصه شمر خلافت
 وز غبار بورتاری و کمی
 از برای بردن جان بر تیر
 داد و از نظران هزار کوه
 وز دما گشته پشته همچون غول

در معرکه اطراف مین و حرکت
 تبارک الله از ان طر صوفی کوه
 ابوالمعالی عبد الصمد نماید
 ز غدا و شده با ریفند حجت
 صغیر خانه تو کوه ریت و نصف
 چهار چرخ برای تغم تو دام
 چهار چرخ شوند از چهار چرخ
 شیشه بودم زین شیر که راه
 چو در مصاحبت تو بدیدم آن
 مرا ز خاصه تو بود زیرانی
 چون بچنان برپوس مین بود
 مرا ز دست رفتت سیم و زر
 ز خاندان قدیم من تو خودی
 دولت پرویز داری و تن شوی
 که قد و ریشه و دادی و حق
 اندر آن مدت که او بر بخت
 با دایا نی بجای حرب یکسان
 نارسیده با یک کس با شایع
 قلعه بند که هر کس آن در شد
 از جانب لشکری کرد و جیح
 مرکبانی بر زین بنید چون با یک
 که سها با صور اسرافیل گشته
 کوه بر مامون ز دشت مطهر
 لغضا سیر زجیات و طبعها
 از دم شمشیر و بر خاک نیران

چون قطعه سیاه نماید ز زلال
 ز لاجورد و بساط و ز کبر باطل
 چهار چرخش هرگز ز چار چرخ
 ز امن و شده شیر سیاه
 صحرای خانه تو غریت کاه
 ز چار جامی پیاوار و زود
 چو دست تو کن از این کوه
 بود نشین قات مرکز اموال
 مرا معاینه شد کان حثی
 بتن چو کوه شام و تنک با
 می خورد و میر نفس چندین
 از انده است مراد و می
 که و هجبت مراعات خاوی
 بهت و لا و غم فح و امر و
 عکس بچان فروغ خوار و
 از هر می شد سوسنی از ان
 چهره و دستانی بجای جنگ
 نا قاده عکس تیغ او با
 از سلاطین گذشته و رطوبت
 فیلسوفان از شما ان سخن
 سر کشانی وقت کین پائیده
 روحها با دست غرایل
 نسر بر کردون حیرت
 پاهیا دور از کاب و تنها
 از دم باد و زان ک زان

کرد ویران حصنهای غور و غریب
که ترا پسند شیراز و دایکینک
از قدومت با حاصل سپهر پاد
تا شود سبزه از غم بر بهار غمی
گوهری بچو چو دانش بکوی بهیمن
از شیراز و شود بر پشت زین ملک
عکس او در یاد رخساره چو درون
در دم شکیبایی پدیدار رخ زمین
که کشنده از شیر و شیر آسپاس
در آن موضع بر آخته ز پیر و پیک
تو ای در صف کین دشمنان
پس بر صاعقه کرد و شیر و شیر
چو در دشمن کین آرد و چو در پیکان
باید زخم کرد از چو سر و پیکان
ای خشت مخالف از چو جمع عباد
ز شادی طبع احباب چو شیرین
که ز پای هر کشت نعلی نهد کای
زانین از زلزله که کشنده اند
ور نشیند نعل را با هم سر و شست
نقد بر خاقان که تخت را می
آن چو پارسیم بنیاد آن بیکان
ارام جانی بدو یا قوت از آن
شد باغ پر از شعله از آن بیکان
هست این بنیان بشارت از آن
نخ کردون لونی بیکر که آلود

در زمین کرد و زباز و چون کرم
با حسام بداد و نسیم آتش فشان
تا رسد می و خرامیدی بطبع شاد
تا شود سر از دم با و خزان
عکس او در خنای فرق و غریبان
وز شعاع و شود پر زده و سین جان
نور او در خاک آینه چو در تن
چون عقیق سرخ که کوه سیه کوه
چو تیشیل که با به شکل شیر شاد
در آن موضع بر آرد ز پیر و پیکان
که قفسه نیر از کف شکل شمشیر
زمین زلزله کرد و ز شیر و شیر
چو نشاند و در مجلسی باز و کوی
ببندد نوک ریح او چو در باد کس
ایا سمت معاد او چو در لوح
نورانی شکایت حریت چو در تن
وز قلب لشکرش خیر و عباد
مضطرب کرد و ز پیر و پیکان
در مزاج او شود چو در پیکان
طوق بر عیال بند و تاج فقیر
این چو بهیمن بشاید زین و نسیم
استوب رومی نه و باد و خزان
شد باغ پر از شعله از آن بیکان
بودن بستان بعضی احوال که
ولامون عشق و کوه پیکر کشته

لشک شد چون شمشیر سوزن می
آن زیم این سپرد چون بوی گل
حرمت پرت الحرام و تحب العباد
با احباب تر اهل و سر سبز اوقات
با کد کشیش سلیمت بی نیایان
رومی داده و نین از شانی پیر
که چو تانده شهابی جرم و چو کین
بسیار آن که و کش با سبیلان
چو کرد و کرد کردن شهابی پیکان
ز خجرت هر خجرت بارک سبیلان
که در کعبت پر خاک و می کوه
زمانه بر نهد بر کردن و کوه
پس بر و نهد و کعب شهابی پیکان
کرم بی طبع تو ناقص شرف پیکان
الانا بر فلک پروین تابد شتاب
بر فلک و در شب از تیر غلاب
حلقه از این کوش اندر کفایت
که نهد در بستان بدسکال قیم
کرد و زیمش چو زندان حصار پیکان
ناصح او کرد و دست بر آری
پس بسته کند زلف تو نقاشی
در غمزه نیست بلای مل مجور
سدر یکم ز کعبت بر صاعقه
چو چرخ این بر آورده سر از زین
تا بدست سحلت بچو شد کینه

وز نزاری شخص می روی بکای سبیلان
وین عکس آن سوز و چون نور کین
ریت سبج الطباق و زینت ازین
با و عدای تر استیسته رخ ازین
صاعقه رخ بر دم ران شیرین
فرق او کوه و پیر از زینت سبیلان
که چو تانده شهابی شک و چو کین
همه کوشه چون تش به چو کین
چو کرد و ناوک پیران سحاب کین
پیکر رومی هر سینه پیکر کینه
ز نعل مرکب پا و روی کای کین
اگر سبزه بر باد و معاد کینه
سبیل و زینت سبیلان کین
سخا پیرت تو باطل سخن کینه
الانا در چمن سیرین و کینه
کا و رفته سر و دم شیر ازین
سر و دم او از کین کینه
در بهار از وی خشک و کینه
که کند بر غم خشک ازین
ما و کوفتار دپای کوه حسین
همواره کند جبهه تو فاسی کینه
در خنده است شقایق کین
چون در رسول قرشی صاحب
کوه اندر و آن تش به ازین
نخند و کرم میاید بکین ازین

چو راه مردم طالع جهان ز چشم تو	چو رای خسرو عادل زین ز چشم تو	کنونی دوت فرستادم و دوستی کنی	معانی هست پیرایه عیالی هست
زمانه از شرف و راعضا بزرگ	تساره از فلک یز قلا ده کردن	بفرودست دیدار آدمی نازند	یکی سریر و دوم منند و سوم
ز دست نام بخش می شرف	یکی سخا و دوم خاره و سوم	سخا و خاره و سندان لطف	یکی عیسر و دوم غیر و سوم
ایستنی که ز تو کز اجازتی بایند	یکی عطار و دوم سر و سوم	که مکاتبه بریم و بار باشند	یکی دسپر و دوم ساقی و سوم
اگر شوند سه شاعر بعد تو زند	یکی لپد و دوم بالغ و سوم	دراست برین شنا و دید کج تو کرد	یکی سیر و دوم غنچه و سوم
کنند با تهری عقل و دولت با	یکی وفا و دوم معیت و سوم	در طاعتش تساره و در مدحش	از پیشش زمانه و از پیشش
بسته میان رح و کشاده این	دل بر سر چرخ و دو باشت	فراری از اهل قستانست	حالتش انوب نقل کرده اند و
صاحب دیوانست پست نهر پست	ملاحظه و این چند پست از اینجا	در این کتاب ثبت شد	در این میکن که شیر اندک و
مادرش عشق لب سر زنده خوش	اداره در قفا که تایت شد نمی	هتبان صرحت من تو به کجا	عقی است رکت رویت می
بیان این و کشور تو کجا مقام	جلشی سفید بنود غنی نمک اند	نویسنده می نبایت نمک نام	کرا جرات عشق است کرا
که اقیانام پذیر بصفت جرا	در مذهب عاشقان قاری کلا	در سر می عشق را خاری کرا	هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کار و کمر است عشق کار و کرا	غریب از اقلیم سوم طرش	صه و عرض لطف تحکامه	سلطین ال بککین بوده و در عهد
محمود کونید بکجا در مدرسه و مسجد	اشتهای خوشی دارد و بر کاران	از آنجا که بر خاسته اند از طبقه	شعرا آنچه بنظر رسیده تهر پست
سید حسن بقلوب و ستمو حسب موصوف	و بکارم خلاق و محاسن و صاف	معروف و در محافل فصاحت و بلاغت	قد و عرفا و زبده طرفا و در زهد
و تقوی سر آمد روزگار و در ارشاد	دخلاق سر حله حسد بوده کونید	در غزنین و زمی و محلی	عظ
ایشان قریب به تمامه هر کس در پای	سیر جمع آمدند و چهار نفر از ایشان	شرف اادت اختصاص داشتند این	خبر را سلطان
بهرام شاه رسانید یکی از نمای خاص	ادو شیر برهنه و یک غلاف داده	بخدمت سید فرستاد که در غلاف	کن سید مطلب را
در یافته هم در آن و دوی از غزنین	غزینت حرمین شرفین کرده	بعد از رجعت از آن سفر خیر اثر مدتی	در بغداد بوده حسد لا مرد
ولایت جریب رستمورسنه طایر و حش	مرض نجا بریاض خبان پرواز کرد	و رفتی نظم کمال مهارت داشته	از دست
جهاز شاه فرسخ پی چنین	که خلق از سایه عدش بایا	دلی را که عطا اید و در	خدا و خلق اند کونید
این نم یارب که چرخم سوی	چشمه روشن چاه تیره هم	این نم کاحن بصدر	بازم اکنون با هزاران
در زمین هر خطی چون در	چون یکم مردم اکنون چرخ	یا بزم توفیق خدمت که	پیش سلطان سلاطین
آنکه از طبعش مبت بحمایه سپرد	و آنکه از جو دشمن اسن	از خداوندی قدم بر	وز جاندوی قلم بر
درا تاجش افلک و عهده	باز چرخش ملک رزیر	باکت کوش حلقه اند	مکر و خیش سرمد
همه دیگر بعضی ابرو و دیدار	او و دشاخ شکوفه عقد	گاه با دغرض کلین	گاه با دغرض

سبزه زنگار کون کرد و عیان تر
 بایسیر و بخوار بر سیر و کلاب
 کلبنان محمد چون لاری خلعت
 این آزان پشندان زین مانی
 آن یکی از خراج پنهان می بر شست
 بوعده دل منجش کن رچه بخت
 بنوشد لی بچشم کرم و سر تو که مرا
 سپمن و ملت بهرام شه که اندر زم
 چون شمع زور روشن از یوان
 راهی چنان که آید از چشم حل
 خدا یگان سلاطین مشرق منوب
 ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود
 تبار که است ازین ساعت تحسید
 قوی لت که مباد بسک دین کش
 و رین دوزخه منظر هر شیخ افروخت
 سپرد صد رشم را بقاضی عادل
 خجسته بخت چهارم بخت روی است
 درین واقو دم کاسی بدید و
 بد از رسول که بر فرق آسمان نشین
 بحسن نغمه داود در هفتاد و بیس
 بدولت تو که با دافزون بایند
 بساغرتو که اورست در دین
 بنحله که از القاب است ازنده
 بعد تو که در است پیش است
 بفرخنده و امیرش کردم بخم

لا شخوف زنگ آید پیکر کوسا
 چرخ می آرد نوید شاخ میبارد
 ببلان هر شیب چون پیدلان
 زنگ و بوزیکه کرد از دهر دستعا
 وین کرد در خاک غلطان شی زنی
 گفت تش کی کیروت زبانی نش
 تو در بهای بینی و حسن ان تش
 زبان خجرا و هست تر جان تش
 ناکه در او شا و بد ریای قیران
 راهی چنان که باشد از ان روح نیک
 علا دولت دین حسن و زمین
 که هست نامش بر نام مظفر غزنوی
 که بازگشت مظفر ز غر و هندستان
 بهر دروغ بر این بنده ضعیف کن
 که تا بصبح قیامت پی بودان
 که یک غم از قلم است چهره
 که روشن است بدو دیده
 که نش خا و هست حدیث
 ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
 بنظم ملک سلیمان حکم آمان
 بهجت تو که باشد نهی جاوید
 بنحله تو که اورست در شکم دین
 بنحله که از انصاف است آباد
 بعد تو که فواخت پیش ازین
 نه هیچ در دلم آید که هرگز این

خطه باغ از ریاحین بنور و چرخ
 به چو قارون پای لاله در گل آمد
 بنحله از خوشدلی بر پست کی آمد
 ما که کشتی ز ماه رایت او بهر و
 چو ساخت دژ شکم چنین کائنات
 کرم چو مشک پی بختی بر باد
 عجب که لاله شای حسود شاکه
 عدد و تر از تویم همت کا ندارد
 من و بسوی او نهادم بفال سعد
 در آب و سمک زود خبر بسلسله
 ستاره عیش و رقص بیت مسکن
 مشاده دولت دین چشم را و در
 جهان بکام و فلک نده و ملک
 بدان خدای که هر روز در حقیقت
 نشاند سپیدی ز رخسار پیغمبر
 ثابت صف پنجم بیلانی داد
 طر سبزی سوم را بخش زوادی
 ز بهر کشن اول خرید صباغی
 بر احوال جان بخش صیمی عم
 بخش نشینی عمر و بخش خرنج
 بنحله پیت کا ندیده را سر و سر
 بخش تو که از کوش و فتح شکا
 بهجت تو که اندک از شود پیا
 که حق نیست بکوزده ترا کانت
 خدا یکا نکست دم بخور و چون

گوشه باغ از شکوفه پر در چون کشت
 زانکه کوئی کشته از گل دست بوی
 باوه را از خرمی رجام کی اندر
 مهر که بودی نه طلعت و دایه
 نیافت جای کرد و همه جهان آتش
 ورم چو عود زنی در میان آتش
 دعا که کرد که باد آتش روان آتش
 بر در و شمش از تنگ بر کران آتش
 امید خود بریدم ز پیوند خان
 بر کرد او ملک زود جبهه برون
 شهاب ریح و سهانا و کلالا
 نهاده جان جهان که شاد و دل
 امید تازه و دولت دینی شجرا
 نموده و روشن چنان شتاب جد
 که از دست هر چه که بود است
 که آب و آتش از تیغ او کنت
 که از دست عالم پر طوطی شکرت
 که از دست لاله و گل سرخ و زرد
 بسطت کف پر نور موسی عمر
 بتقشندی عقل و بدل کشانی جان
 بساد و کز زت کان فتنه را و دوطا
 بچهره تو که از چشم چرخ شجرا
 بر حمت تو که دشوار و شود آسان
 فزون ز یک سیاهان قطره باران
 برون شاد و ماکه ز روضه نوا

سکنت کلین و لت بصدف اگر دلم دل برهوا چنان باد مرا غیز ز کوهی بخت جوی اخر دلم باز دوی بخت بر آسمان زمین همچو مسیح کل هر چند کجا بهی ز بختی شاه بسمان آید هیچ ندانم یکروز نه خسته رضای من عدهی کردم که سینه زارم آنچه از دست همین عوض کا زان دیده که شش تو نمودم چشمی که شب حلقه را بیداری	در تعیل طبعم سیر خازنان که موی رن من کرد و کشید کنون لیل کردان بخت کوی و آنچه از خدای خسته بودم که خنده زد که نه در حال خند داخلم که ز تو بر گزشت بخت تا روی که دیدم که رویت انیت ازین بستر سزای جانی بختن برای نانی بجان یک مزب کو مباش خدایت دیدم همه را و از نمودم شکر از در که هر چه بیداری	خدای غرور جل و اندای سلیمان و کز تاجم روز و فاجان باد عروس بخت را کز زور پستی دل فته بود جان شد و خدای ایشاه جهان که چو خط نیست ارام که دل خم موت دیدم ای کرده بسی بی بجای لکن در جتن لفته که آتش از آن تا چند جهان سست اندیش زان جان که بدشت بر سودم شاه کلکی که دیر باید داری	که همچو عقابین شرم گشته ام که پوست بر تن من کرد و کشید درین خسته آینه کون نیست کابل ل بسینه دوا بخت جرمی کرم هست و کد نیست پنای دیده خاک کوی دیدم از عشق تو شد زجای پای عمریم سیاه شد که جان بود تا کی ز جهان پرگزاندیش زان که فردا گشت زودم بختی که همه جهان کشاید داری
<p>فخرن حکمت و ایقان پیش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شجیت موصوف از حکما حکیم انوری خاقانی کمال عقیدت با و داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین و می نهایت وثوق با و اظهار میکرد و چنانچه در مثنوی معنوی گوید نیم جوشی کرده من نیم خام از حکیم غرنوی شنو تمام حدیقه اش برسانیت از ثبات تحقیق حکمت امیر ملوک و کتائیت از کلهای معرفت شوق اینخو شخون غرض در مرتبه فا و قدر مرتبه تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی بخاد و را و ایل حال شوق شعور داشته مدح ملوک میبکنه آخر الامر نمرودی شده و در غزنین ببل و وحش بکزار سدر پر و زار کرده در شاخسار فی مقعد صدق عند طلیک مقصد آشیان کزنت و کان لک فی شهر سنده و سلب آگاهی بختاب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در بهنگا میکه سلطان ابراهیم غزنوی بتخیر قلاع کفره هند و ستان معلوم بوده حکیم هتید که گفته و میخواست که بگذراند سحری بغرض حاکم از خانه برآید و کلین آوازی شنید که لای شراب را بنسبویا میریزد و آن یوا میگوید که پاریجوری چشم سلطان که کار اسلام را تهیشت نداده بتخیر ولایت کفره میرو و بار دیگر گفت که پاریجوری چشم سنانیک شاعر که میداند برای چه است دیده شد و بی کار مشغولست فردا که از و پرسند که بدرگاه حدیث چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده ام حال حکیم متغیر شده من بعد ترک امیرنش سلاطین کرده و گوشه نمرودی شده سلطان ابراهیم خواست که خواب خود بچشم دید با کرد و سفر خیر اثر حرمین شریفین فته بعد از مراجعت بحدت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از زکات دین علی بن یقین است رسیده دست را دیت با و داده لغرض رجالات قدر</p>			
انجباب مجال سخن نیست آیت	مکن در جسم جهان نزل این	قدم زین مرد و سرون نه بخت	هر چه از راه باقی چه کفر خوف

چه از راه باز می چو کز آن یافان
 از خور و غافل برای من و نکته
 علم آموختی از حسن آنکه ترس کا دشت
 بدین بجز ازین که معلوم کن ز شیشه
 بهر دین بگذاری حرام ز حرمت
 تا بچشم لاجرم نغمت نه در دنیا و آخرت
 گردان عمر چنان کن که در طغی شکست
 بهر چه از او بیا کشند ز قوی و ضعیفی
 ما در طلب لاف تو چون لاف تیغ
 از خنده جهان بازی و ز غم و جان
 ما از تو وفا چشم نداریم زبانی
 ما را از فراق تو خرد هیچ نماده است
 طلب ای عاشقان خوش رخسار
 زین سپس دست ما در من و دست
 چه روی با کلاه بر سبب
 رخت بردار زین سراسر کی هست
 کلاه آنکه نمی که در هفت
 بس شاعر کن که اندر حشر
 پاک شور فلک چو ابراهیم
 زان بدای لعنت است که اندر
 که ز دبال سریش کرده نشد
 هر که از چوب مرکبی سازد
 جو بدست و دل محمد نیست
 ما را اول خوش نشد مریم
 نخل عشق نفس نده قبول

بهر چه از دوست و دانی چه شایسته
 بهر چه در جابل از بهر طبع از خفا
 چو در دبی سپس آنکه بگوید که
 ازین سواد عریان ز آنکه کشت
 ولیک از بهر قانی حلال از کفایت
 بهر چه از این کشتند اما و صد قفا
 ما در بوس چشم تو چون چشم در تپا
 در صلح و دلاویزی در جنگ با جزا
 تنگی تو و عسر کز نبود ترک و فدا
 این چشمه و بیابان معذ و همید
 طربا شایه ای شیرین کار
 بعد ازین کوشش با و حلقه یار
 چه روی باز کام در کلزار
 با هم سوراخ و ابر طوفان بار
 ریک رموز و یک در شلوار
 کندرت کرد دست و لثا
 کشته اغفل جان تن سپار
 علم و اند بر علم نکند کار
 هیچ طیار جعبه بر لیا
 مرکب اسودد آن مانده سوار
 حل عقد حسد نیه اسرار
 در دنیا مدیح در کفشار
 نخلد باز نوش مرده سکار

کلاه بهر زدن کشته و مشغول از
 حرف از بهر آن که سوزنی بجز
 بهر علت ترست مت کج چو سبیلان
 تر از دانی بی گوید که در دنیا خواب
 ما برای بجهت ز راه حکمت است
 که یارب مرستایشنا ای و جود
 بحرص از شربتی خردم که کزین
 ای بی بسی از بار قه بار
 انجی می با بوی این آتش ان عود
 در لطف میان و لطیفی است کش
 در چنگ میا زار و کلان برین
 در عذر پذیرفتن بر عیب دین
 تا کی ز خانه بان ره محسار
 در جهان شایه ای و ما فارغ
 تر از حاجی کرد در سحاب
 خود کلاه و دست حجاب نود
 که چه ز مال کندست نه وجه
 رو در ما کرده از آانی کم
 نه بدان لعنت است بر افس
 بهر چه زود قصد سپس کن
 کی ترا کفایت حال عشق بقل
 سائق و قاید صراط الله
 بر خود از آنکه پادشاهی نیت
 افسر می کان دوی نیت بهر
 هر چه از روی بن خوشی خوی

نشان عاشق آن باشد که نشانی
 نه حرف از بهر آن که در دوزخی
 که قه چسبان حرام و کجی خطی
 تر از ساهی گوید که در صفا
 بسوی خط و عدت بر عقل خطی
 چنان کزوی بر شک یه رون علی
 پیا بان بود و باستان آب سرد
 ای مانده از آزار تو ما سوجه
 ای ملک تو با خجک تو این مهره
 و ز قهر پان تو صیغی است تمکا
 در هر سیر سیاهی و یا تو شکر
 بجز سوس سلطان بخوئی خفا
 ما کی از کعبه بین در محسار
 در قلع حشر و ما شیار
 خشک مغزی میوی رناتار
 تو سیرای بر که دستار
 هم حسد نیه پرست و هم نایا
 غمداسته ازانی خوار
 که ندانده بسی بین نیا
 با دوتا کبس و دوتا مردار
 کی توان سفت سنگ خار نیا
 نه زستان مدنی به ز اعتبار
 بر کاش تو پا دشته مشیار
 خواش افسر شاد و خود نیا
 در شمارت کشد روز شمار

از همه فارغ و ازاده نش
برک بی کی ندری ف رویی
هر چه یابی جبهو آن بی در جاک
سر برار اکلش تفت تا در کوئی
در دینج و بالو بویک اندر جی
قوتها باید که نایک کوئی لطف
ما هم باید که یک شت ششم و شش
روز با باید کشیدن اشطار شیا
با و قبله در ره توجیه نور فتا
سپر بخت شل طبر رطل غنای
چاک کرده بر نای غنای شیا
من را تصویر جی شاد لب بکهنه
مجلس قاضی انصاف قاری
سوی قاضی شو که خلق خلی او زند
سون زاده را پی که بی تاید
چون عروس نکوت او چه نه نماید
من که میم ز فردوس بی کی
شاد باش امیر که بر رخ ششم
مدعی سپار دوزن برین صنوف
کمن احسان خود بمن ضایع
پیش چون من کز نه نهند
تا تو ای خنده عصر در شهری
ای من خوش مرا کمن نا خوش
شهر جبریل مرکب است
من بچشم شاکسی شده ام

چون کل چون سون چون
رخ جو عیاران میار جان
هر چه پی خردان بت بودیم
کشکان نه سپسی انجمن
چون شوی سپار بتر کردی از کرد
عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب
صوفی از خرده کرد و یا حاکم
تا که در جوف صدف بار شود
یار صافی دست باید یا بوی
سیدان خندان خست و پیران
قطعه کجی نبشته سیم سیمای
کمانیت عقل افرو می جو ازین جان
تا هم از خود فایغ ای هم بلبل
نقش ندان خط و شکایان
کشکان نه است از پیش دهان
لغزهای طوقا جریس از جان
کز تو خرده کیت که می جافانی
خرقه در باره فیض و توفیق
زیکان اندر سیر از سون خار
که نه با غمتی است در کیتن
قرص خورشید و خوشه پرو
بنده را غول همه دست تو
که مکافات آن نباشد این
چه کند جبریل مرکب زین
ورنه کس نیستیم بچشم بعین

خشم نبوده است بر بعد اشک
یا بر و بچون نان کنی و بوی
چون و عالم زیر پایست خط سید
در یکی صف کشکان نپیستی
هر کسی از رنگ کفار بی یانی
سالها باید که نایک نیک اصرار
هفتها باید که نایک نیک از آب
صدق اخلاص و سبباید و عذر
دینی و لکنی زمانی طوف کردیم
سوس اینجا باز دیده در میان
بوی و پند و عطار از در آینه
بانگ گفت از راه دیدی سانی
رنگ بوی یو فایان خد تو بید
شمع مارا که لکن ده اسپنج از چاک
شمع ساکت را پسین کوخرازان
ساکنی از علم او خیر و چو خرم خرم
نجم را بانگ این شایه کیت از شایع
چون بستر شود و شمس خد
ای فسترد تو دین ملک چنان
من بخیم که این است لیک
کرد اکرام خود حیل و لیک
گاه برسان را دم زبر که
زین مرکب ترا مرا که بدار
سکس خد که استم بشما
که چه صد کار داشتیم در راه

خشم ندیده است بر بر و سمن
یا جو مردان اندر کوئی رسیدن
چون و کون اندر دست شمشیر
در و کصف خشکان نپیستی
در و باید صبر سوز و مر و بد کلام
لعل کرد و در بدیشان با عین
شاه پادشاه کرد و یا شهید
تا قرین حق شود صاحب قرنی
یکجا جان دیدم اینجا جبهه زرد
نکس اینجا باز خنده در کف رستن
نقش مهر و نسو و نقاس و از نسو
بر چنین از و رنگ و بوی کرد
دل بین تدویر با هر که بخت
به ست شمع گفت و در شمع شایع
در طریقی این کوید صد مهر از آن
برتری از علم او از اید و خد
فاخته کو کونان نپی که کونان
چون فرد و لید از و لیم خاند
که جبار از ستر فرد و دین
من نیم در خور چنین بکین
نخورد جبریل عمل سمین
گاه مانند مور زیزین
تا شوم زین سیاه کی فزین
می چه خواهد از من بکین
از برای تو دهم از غزین

حق بدست من من ز جبال
 ارسیم ای نصف باشد که
 روح عیسی ترا چه جوئی ریح
 همه صفیای خواجهان بسیر
 نی فی ملک ملک بیگانه ندست
 ای سنائی عاشقی زو بدید کرد
 ز آتش آتاک با جلال شان کیا
 کرد خشت صفت ز شکر و دیو
 کا و را با و گشتند ز غدا صفت
 شکست آید مرادول زین سلطان
 سر زلف عروس از او شایسته
 گوئی که بعد ما چه گشتند کجا
 مال هست از دودول حیات
 کشتی خبر خواجه که آن غرضی است
 و یک خواجه ز کشت و شیر است
 با همه خلق جهان که چنان است
 کسی خوش نبرد و نه دوست
 که کرد و نفاقی هست جان را
 وین مراد و اهریمنی مجلب
 هر زمان که بید دل و مهر و یخ
 یا کند پر شکم خویش زمان
 چه خوری چیزی خور و نه
 ای مه توئی از چهار کوهر شده
 در باغ خلافت نبی چهار است
 ز کت از دل عاشق تو گشت و

از ملاست چه صاحب معین
 محمود و شیر و کم تند عین
 دم آدم ترا چه جوئی طین
 دوق این قطعه ریش شیرین
 رود قرشایان جهان جمله
 بار حکم سیکو از امر با بدو
 کجی غوغ و یک نیم یک نم کرد
 ملک سیدان است کم کنی
 نوح را با و نذر نازی پیغمبری
 که در زندان سلطان هم سلطان
 رخ کلرک شاه از بزم غفرانی
 فرزندان دهنه کاین تنم
 وز دودن یکسی چه روز و چه
 نازان سبب مراد بری ز خواجه
 مطیع او فد و دیا کیزه است
 پشته کمره و گستر بر بند
 بختی ره و رسم الفت نه
 و کراتفاقی حیران سیر زد
 او مراد سیر می زند مقار
 پادشاهی کرده باشم با پای
 یا کند پشت خود از آب تنی
 فی چون سر و نما بد نظر سپرد
 زینت ز تو در جهان پیوست
 وان چاه لطیفه را به است
 نبد فکری بجز هلاک نکشاید

من انم یکیم کرین درگاه
 من چه دایم جمال حضرت تو
 که چه از خوی سنده کرم
 که سینه چه سینه رفت زین
 با خرد و بن عم و داماد و دوزخ
 در زوایای خرابات از چنان
 بر درختی کاچان مرغان بی
 از پی ز دوقول عامه خود از
 سلمان سلمان مسلمان مسلمان
 یکی از چشم دل بجز بان ندان
 چه با یزیدش نالش باقبال با
 خود یادنا وری که چه کرد و چون
 از چنان آب کاب کشتی را
 پروای پاسخ تو چو این بنده
 خواجه چون خورد و آرد مرغ
 آنچه چنان کی کمبیری بهی
 که صحبت نفاقیت یا اتفاقی
 این جهان مثال مراد است
 احسن الامر بر پرند همه
 ادیسیر او بلا کرد و ری
 بکند و امنستی بخور و قلی
 که می بخش کونیک که می خور
 در چشم ابی و آتش اندر دل
 آن به که در دست از چار است
 کرد و ن چنان و د که بازاید

خلق و رشا دیند من بکین
 خرچ و دند جمال حور العین
 خواجهان عجل کسب الکن
 سیرات خلافت بطلان و
 سیرات بیگانه و چه هیچ مسلمان
 چند کوئی مرد هست مهر و
 زاندرخت امر و ریش و نه بزرگ
 زانکه بنود کار عامه حجر می
 ازین آئین چه پندیان شمای
 که تا با قوت کویا رتبات
 که تا بر هم زنی دیدن این
 آن دوران این پران قدیم
 از دودن مرک از دودن مرک
 هم لفظ غرضی مصحف ترا حوا
 مور را از زویان زیه است
 نه چنان کی که کمبیری بهی
 دل مرد و نا ازین هر دو
 که کسان که او هر سوار
 و نه سبب از این هر دو
 داند از هر دو بلا روزی
 نه نه هر دو حسد و نه دوستی
 در کئی عریه که کونیک که او
 بر سر خاکی و باد می نذر است
 وان که در دست از چار است
 ارسیم چه در و در و چه آید

فریاد کنم ز جور آن لطف دراز
بادی که در آشی تنم پنجه
هر عشو که تو فروشی بخیریم
با ابراهیمه در عتابش منم
بختی که بادوست و نه منم
چون می شدم ز رشک لبرین
کشم ز غم فراق پیادوی
ای درون پر و برون آری
هرزه گوید روان پندیده
نه رنج است ز روی و دیرین
آنچه فهم تو را در وره نیت
پیش آن کش بدل شکی نبود
احدیت و شمار از مغز و
تا ترا از درون شاره شکست
کشی احوال کی دویند چون
پس غلط گفت آنکه این گفته است
کرده حسرت خدای ره رفت
هر چه استاد بربشت و برآ
پشتر چون وی که جای نیت
سوی تو نامت شد نام گو
هر چه در خلق تو ز می نیت
مرک این پاک و انزاک
مارا که چه بجا نصیت آن
آنچه مختار زیر پرده است
نقش بند برون کلمات

تا با رخ نمکویان چندان راز
مازی که دلم همی بسوزی پس
هر تلخ که بود در جهان شنیدم
چون بنده نورا قبا بش منم
عقلی نه که از عشق پیوستم من
در رشک کربان تو دامن تو
چون سوزن در سینه خندان
ای خرد بخش نخر و بخشای
آفرین جز با انس نینده
نه بصیرت خشم و دلگیرش
غایت فهم تست اندیت
صورت و اینه کی نبود
صد است و نیاز از مغز و
چو کی کوچه دو که هر دو یک است
سنگ نیم از آنچه هست و ن
کا خول از طاق نگر و حبست
قوی را بقل است
طفل در کتب آن تواند خواند
پای پس چن نهی که پائیت
ورنه محض عطاست هر چه است
اندر آن بر خدای لاری است
ز هر این باغدا و انرا مرک
پاسبان بدست صندل است
نه آنچه مجبور بنده کرده و

دست اندخ تو زلف تو کی داند
ابی که بتوزنده توان و دن
هر ورق و جیل که دشم فید
گر مردک دیده من نیست چرا
دستی که با قضا در اویم
کاین بوسه همید قدمای
باشد که مرا قبول نیک آنوی
کفر و دین در رهت همه یوان
هست در وصف و بوقت و
که کوی بد و کوه نه بود
بارخی کا ذراته منقول
نور خورشید در جهان فاش است
ان احدی که خوش شانسند و هم
سپری احوال ز پدر پرسید
احول از پیچ که شمارستی
بدونیک تو بر تو رانده است
آچه راه شمیم بکشایند
نبد کا نرا که از قدر ضرر است
خیر و شر نیست در جهان سخن
بد بخیر خلف و نخر و خند
مرک هر چه بد بگوست ترا
که چه کردم ز نیش بجز آید
از دما که چه عسر کا است
دست و پائی نمی از بجوی

حکایت

و این وی شد رکشت آن چکل
خاک که به تست بارگشت همه
تا دوری تو نیم حسر دیدم
هر که که نکه کنم در بش منم
پائی که از میان بر خیزم من
دان اشب و روز دست کرد
چون سوزن خود بدست گیر و زنی
دعه لا شرک که کویان
نطق تشبه و عاشقی قطیل
و ربکوی تو باشی او نبود
توره استحا و جونه حلول
آفت از ضعف چشم خفاست
ان صمد نه که عقل داند و فهم
کای تو درهای بسته را چکید
مرک که جویخ دوست چار
تا بائی که دشمنی با دوست
ز آنچه کشد حاصل آن بایند
ان نه ایشان که انهم از دست
لقب خیر و شر بت و من
خود نکو کار و هیچ بد نکند
مال و میراث جلد زوشت
داروی محمت بکار آید
هم کجبان کنج شاهان است
چون پیرارسی جوی گو
نقش آن درون دلها است

ایابی دید شتری بپرا
در کرمین بکن نقش نگاه
ناکسان با بطف خود کرد
را در مدی کریم پیش سپر
سپرش چون بدید بندل
قسم تو پستی و بی انباز
هر کی را عوض دهد مقاد
تو خزانه تنی نه پنی باز
روزی نت بر عیلم قدیر
زالکی کرد سر بر و نرفت
اندازد جهان جان هر کس
اندازد بارگاه خدا
همه شاگرد و مدرس شا
تا بجزای لاشا کشتی
با پیش می رخ مطلق
عشق را بحر بود دل را کان
نام او کرده در ولا عیلم
جانب هر که با علی نه نکوست
پیر آدم آن وین آدم
تن که تن شد ز رنگ شد
خشم شعله است از دو عالم
شعله که بر ره خطا کزد
ورنه درام عقل و دل باشد
دایم این جوهر پذیرنده
متوسط میان صورت و

کشت نشت همه کجست
تو زمین را راست رفتی
خاک را قبله مقدس کرد

حکایت

تر بان شد بعب و غل
من به او دادم او بدید
چو در می بست بر توده بخت
من چو دادم او بدید
تو ز میر و وزیر چشم کبر
کشتک خویش شک بخت

کشت اشتر که اندرین بکار
لطف او بنوا نوازنده
کر بودی از و غایت پاک

کشت با با نضیه من کو
او بخر کار سار جانه نیت
که تو را دانش و درم نبود
که خدای همه غم هست
اگر که نم نداید یک سالک
کای هم آن تو و هم آن کین

در مدح خواجہ کانیات

دامن خویشگی گشایان
همه مزدور او و مهندشان
همه کشتی چو مصطفی کشتی

اوسری بود عقل که دان
غرض کن حکمت از او
ای سبائی بقوت ایمان

در مصیبت مولای مسیقان

شرع را دایه بود و دین را
علی از علم و بویاب اهل
هر که کو باش من نذر دم

او خصمان چو پام بود از یک
آج حکمت گذشت از یزید
شک از و شد برو جهان

در مدح حضرت دم

جان که جان شد بولی شد
ان یکی ظالم ان که جا بل
دل موکل شود بر و ز خرد
همه هم خوار و هم محمل باشد
اثر از نور عقل کبرینده
شده ز فسان بآن زمین

هست تن بچو سحر شیه ورن
عاقل از پیش شرط نکند
کر پانند زین که کفرم بر
نفس چون تک دل گرفتارم
هم دهنده است هم ندیده
نفس چون عقل را پناه کند

عجب تماش می کنی شد
قهر و نازنین که از نده
کی شدی تا جدار شتی خاک
داد چندين هزار بدره زر
کشت قسم تو از خزینیه هو
نکند با تو ظلم از انانیت
او ترا هست هیچ غم نبود
که با کن مرا خدای است
سخت شوریده بنیم خوار
زرق برتست هر چه خرمی
جان جانها محمد آمد و بس
او لی بود و انبیا تن او
اول الف و آخر العاقل است
روح حیدر بکوش از یاران
ز حق الباطل است و جاء حق
او ز مردم چو لعل بود رنگ
تحت علمش نهاده بر دین
که سر خرد بود و مرد بکین
هست از ان دم که زاد از دم
عقل دستور و دل را و سلطان
خدا و را شعله بسیار
خوش بود پادشاه و خرم
از خرد و طمینه کیر دنام
هم پذیرنده هم رساننده
جرم و شکل سپاه کند

پادشاهی شود زایه عقل
هر چه در زیر چرخ نیک و بد
در مصالح بد بر جان است
و هدایت که سوال و جواب
بد بود تن چو دل تبا بود
اینکه دل نام کرده بجای
دین ز دل حیرد و خرد ز داغ
از تن و نفس و عقل جان بکشد
دل یکی منظری است ربانی
علم را ز شرم علم ماده
دانش آن بهتر است تا دانی
عاشقی را یکی فسرده بدید
کفکش خبر بوقت جان دادن
بکجه بطا اگر چه دینه بود
آن شنید که رفت و ماند
بر من این پنج کوه پولاد
کی شود مایه نشاط و سرور
اگر از در بخودت حاصل
ورز من پرستی بجای این
اگر از معرفت به عالم را
دان نه بانی که را و طبعی
بد و نیک ز بیم و امید
از تو بیم امید دولت را
هر که او حکم کمالی کارد
ساکان طلب معاینه آن

اقبال شود ز سایه عقل
خوشه چنان خرم خرد
در مالک دبیر دان است
هر کسی را بقدر عقل ثواب
ظلم و فساد ضعیف شاه بود
رو به پیش سکان و انداز
دل چو در دامه خرد چو چراغ
در ره او دلی بدست آورد
خانه دیوار چه دل خوانی
ذهن و دولت زود و شتاب
که شوی معرفت بنادانی

حکایت

چستیان خنده خوش
گفت جوان چو پرده برید

حکایت

پسدادت بدر دانهانی
چون تو زان فارغی ترا بادت
هم در انکور شیره بخور
بسلا مت روی سوسیل
با تو که میم صریح نه مبهم
پس رسیدن باستان بایه
بود منصور و امانا کو گفت
شب و روزت خاک خور
چو تو رفتی امید و بیم نماند
کاهی کافیش بار آورد
چو سیاه روی نیند
گفت با دست زین میان حسن
ادمی زیر طبع کی شاید
اندرین بهر سکرانه چو گوشت
چستیان این را نه نشا و طوبی
رفتن از منزل سخن گوشتان
پس از حق نیازت ماند
نه ز پیووه بود و سبحانی
تا تو که نیک باشی که بد
زین بین چنی بچرخ کسی
لک ملک از بجا بدست آید
همه دست نمانده کن داد

ده حاکم شایه وادیر
اینکه کونید سایه حق دست
ان عقلست کان عقلست
بود آسوده ملک از و سپا
دل تحقیق را بکل کردی
تا در دل هزار سال رستا
بکجای تو شب نگر دور
اندر و خبر خدا نیایی هیچ
عاشقانه هزار و یک منزلی
علم بکجا نه زده در کوراست
ز که جان میدهد و میخندد
که همی مرد خوش همی خندد
عاشقان پیشان چنین میرد
اب در یاش تا بسینه بود
گفتاری ولی به نزد توین
چار حال مرده را باید
دست و پای بزین چو پای
این نشان از کلمه سر و فصل
بر نشستن بصدور خاموشان
چون نیارش نماند حق نه
بازید آنچه گفت سبحانی
پست از خود بود امید از خود
شب و شب کیم کن کبر و سخی
چون بی نصرت روز سیکار
همه مرغ خشک دارد

تا تو دعوی زود و زرداری
عدل کن زانکه در ولایت
همه خلق آنچه ماده آنچه نر
از رعیت شئی که مایه ربود
نر کس از خواب از اغذرد
ظلم صفرای ملک و دین آمد
بوالفضولی سوال کرد از
ان شنیدی که با خلیل جو
چون خلیل ان خدیتن شد
نشوی بنده تا خودی خر
اب چون کم بود بجان چند
بر وفا نی مانه کیسه بدوز
تو بصفت صفات صفاتی
ادبی را زجا به تبر چاه
زرنماری تو را چو کو بدیر
بار سن در دغا نه کن باشد
کر به هم روی شو می هم دست
هچ خود بین فدای من نبود
طبل و نایت اصل قننه و
کسوت از نبر عورت غامه
وید وقتی یکی پراکنده
کشت کاینجا نه سخت خلایق
منکر در تیان که خنک
باشم رخنه شمع تنه
بس کو کشته اند شمشیر

دیده کور و کوشش کرداری
در خمیری زنده عادل
از درون غار نان یکد کرد
بن دیار کند و با هم اندود
که همی است تاج و سردار
تیغ تراش سکنجین آمد
چیت اینجا شیش بدست
وقت آتش بجز بل جو کشت
آتش از فعل خویش و شست
شوان که در طرف پر رابر
چون میانند کون از ان خند
بگذرانش بقوت روز بروز
خواه بصری و خواه کوفی باش
کل فضولی شود چو فکاه
خرنداری چو پرستی از خیر
مور هم زد و هم رسن باشد
لاجرم ز انسانی بی منت
هیس خود دیده مرده
هر دو بخوار خوار و خود بخوار
خواجه را خود بهر یکی جاست

در سخن در بابت سفت
ای مبارک است حد و کمان
کردهی نیک نیک پیش آید
قننه پیدا شد چو شاه بخت
شه چو عادل بود ز قسط
داشت تهمان یکی کریم نیک
بدم سر و چشم کریمان پر
عصمت او دلیل من نیست
چند پرسی که بندگی چو بود
آب نایاقه کران باشد
اندر این منبری که مینمست
صوفیانی که اهل اسرارند
صوفیان روحی و عینند
دل که با جا و مال دار و کا
مور حص از درون سینه
از طمع چون سکان بله پوی
آب شور از درون تو نغری
اولین سدره در ره آدم
باش کنج اربابانی دیر
مرد را در لباس طلعان جو

حکایت

کشت هست از من چمن شتر
کر تین کرستن آرد بار
از درون سوز و دوبر خند
خانه را یار دیده راپار
چون بگویم حرام و نه هم
شاهدان زانه خورد و بر
دوستان همچو آب میر
مردم از نیک نیک خورند

ورنه کنکی به از سخن کشتن
سر کون ز دعا می پیره زان
در کنی بد بدی بخمدارند
شاه خواب خوش نباخت
عدل سلطان به از راضی سا
چون کلوگاه نای و خنک
کشت بدامن عویت کیش
علم او جریل من نیست
بندگی خبر فکندگی چو بود
چون میانند راکان باشد
بود و نابود و آمد و رفته
در دل نار و بر سر داند
عکبوتان کس قدید کنند
این سکی دان و ان گیرد
زانکه این مور زود کرد و د
ایم که از کبه دست و ر
تشنه تر کردی از چه شتر
بود نای کلوی طبل شکم
که جیل کر نشسته و تشنه
کنج در خانهای ویران جوی
زنده زیر جامه زنده
جامه لابد نباشد هم بهایان
دیده راپو سفند دل اگر
کان همه پایای یکد کرد
یار اگر بد بود چو او کرد

آب و زاب پشت بجز
 هفتد رکعت نماز ازان
 با رفیقان سفر مستر باشد
 که خوابی لال ز ملامت بر
 یار بدر کن چشم تر
 یار به کاسه است بسیاری
 از تنی وین طلب ز غلاف
 در دهان ارباب و خندان
 که نه میسومه بنور کرد
 مهر پیوسته یکبار بد
 داشت زالی بر دستان کاه
 ز آل کشی همیشه با خست
 ماند چون پای مرده اندر یک
 ز آل نداشت هست غریب
 که تر هستی همی بساید
 تا بدانی که وقت پیاچ
 هر شبی کازانه بر تو سرود
 پیغمبر نیکو سپهر قد بود
 تا پدر زنده با تو همراست
 آنکه عم تو آنکه خال تو اند
 و سخاوت بکو دکان ماند
 و آن دنیا و سر و کجیل
 در کج از سر نظر یک دم
 فتنه ز پای بند موانست
 سه طلاقش بدتر از چوشت

کاب پشت آب و بهار
 ملک هجده هزار عالم دان
 سرشان سمنه سقا باشد
 بیدی از شیرین یک بر
 نخل شیشه کس فو بر
 یک بدمرد کم بود یاری
 از صدف و طلب نهوف
 چون کانی کند بکن ندان
 هر چو خورشید باش تنها
 ماه باشد که با ستاره
 هستی نام و خرمی ته کاد
 با پیش تو مردن مادر
 آن سر مرده ز کنش اندر یک
 باکت بردشت از پی تعویل
 انیک او را سبدمر شاید
 هیچکس مژگانا بشیخ
 روزی از زندگانی تو برود
 با عرض بند پای بند بود
 چون پر مرصع و انبار است
 همه در قصه جان مال تواند
 بد پدر و دور و دست ماند
 ز آنکه جان است دل آسل
 زین و معنی بعضی آدم
 هر که زین مرد دوست مرد
 ز آنکه این کند و پیر و پست

هر چه جز راه حق مجاز نیست
 پس مگو کاین حساب با بخت
 بد کسی آن دست کم دارد
 هر چه صدف ز کمر دود دارد
 مرز آن نیستی می بود
 دوست خواهی که تا بماند دوست
 آستین که ز هیچ خواهی پر
 من فانی ندیده از خندان
 هر که مار نخواهد از بند دل
 هر کجا داغ بایت فرمود
 نو عروسی جو سپردن بالان
 از هفتاد و یک زنی خورد
 که مانند دیوی از دوزخ
 ملک الموت من نه میستم
 بی بلای زمین شمر او را
 عمر خند که عمر مورد و کس
 مجلس و غدا رقت هر است
 ده ست جوی ز برادران کجیل
 نه برادر بودند نرم و درشت
 ز دوش سبک ستان ملک
 هست چون نش کنده دولت
 اکت آدمی ز دنیا و آن
 آن ز زرد آسمان کرشمه باز
 این جهان حلالی عده نهان
 و آن دنیا بوند هر دوین

هر چه خریا درست با زنی ان
 هفتد جانا بهجده ز بخت
 زان بر چون گرفت یکبار
 سوی و باز کرد چون طوطا
 که نیک بدت بکار بود
 اشخ که طبع و عادت است
 از صدف مشک جاز نیده
 که تو دیدی سلام من سبک
 که همه دل بود از و کجیل
 چون تو هم نمی ندرد و سو
 کشت روزی چشم زان
 سر خود را بدی اندر کرد
 سوخی الکت وید از منطج
 من یکی پیستال غنیمت
 چون بلا دید در سپرد او را
 اهل افزون عمر و کس
 مرک همسایه و اعطای است
 که برادر کند پراوند دل
 که برای شکم بود هم پشت
 پیر با عقل کو دکان فلک
 نرم و رنجین اندرون هر
 راحت جان تن رغبتی
 دین شده خاک حرد و زنی
 کند و پیریت نشسته
 قبه آن قلبانی این

مکن آید دست در سراسر مملکت تو بد زنی شده میر نهنت دیو را فغان حذر کرده کسی از بهر سپهر اندر تو مراد بود و بسری در مدینه ز خاک سر بر آید با قبول تو ای مملکت پاک	عمر حسن بن روح ز راعل کار از آنجا گرفته گفت هر چه او گفته زان بسته کرد آنچه دانی که آن بسته آن رو به خویش خانی شیرین تا پسینی که گیت بر سر دار چه بود خوب زشت مثنی کا	چندت اندوه سپهرین دایمانی که زاده نه من اند ای روان همه تنومندان نه بلاتامن از تو تیر شدم ای رسول خدای بی همتا دین فو شان گرفته میر تو خرنی مکت و بوی دهنه تو	بوکت آن سپهرین کفن باشد پیشتر و بر هوای خوشترین از تو بخش از تو مسندان نه بلا قنطرا و لیسر شدم از پی امت برای خدا زار کشته شیر و شیر تو از همه دارا غم ای همه تو
---	---	---	--

شهاب الدین و هم محمد بن شیشه و دو موطن خجش غزین معاصر شیخ سنائی در ارض میدان نظم و شعر و طبع
برام شاه بن مسعود حسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهر کشته حصا و حل کشت حیاتش را در و ده

سپید دم چو خط زبر خطا کشم چنان نمایم اطراف را حدی مکان دولت بخش خیزد کشت ز عدل شاه بهمان خبر نه شسته ابری خوش است پرده آفتاب مئی که در یک قطره بر روی بروز برنش نهاید و سیاه ساق مسیرین سینه و میاد شاه کنی چند ز کسب عنا	باق حسرو تیار در کاشم که سوده شجر فی بر رخ زرم جهان چو تیر شود رسته کاشم که صبح و شام ز یکدیگر کاشم دل سوی ساقیان برین کاشم بسی پیشه رود دست خطا بگاه زرش می رخ بر سر کاشم سیا بسم سوسن نیرین کاشم کلکی چند تازه و چیده	همی بر آید خورشید در ممالک کمی باه را و ناخ سپهر اند فلک قزاق ز لشکر شسته ابو المظفر برام شاه بن مسعود دستان مرغ پرده عشاق میزد از آنکه غنچه بود بر شال پیکاش ای روز قد تو باز آزارون روزی شخصی چند دسته کل و نخس کشته و فرستاد این قطعه را کشته آن همه بدای بی چهره وین همه چهرای بی دیده	چو غنچه بد ز کسب آریا کشم کمی ز مهر باد نیزه و حاشم زمین کم آید اگر دهن خاشم که بار منتش از لشکر فاضل کشم عزت گرفته دامن عشاق کشم عدو ز بیم نیار و کشت وین دی تا خلق سیزد زلف وین کاشم که کشته کشته کشته کاشم که کشته کشته کشته کاشم که کشته کشته کشته کاشم که کشته کشته کشته کاشم که کشته کشته کشته کاشم که کشته کشته کشته کاشم که کشته کشته کشته
---	---	---	---

عبداللین بعضی او را بر تختاری گفته اند و بعضی او را با عبادی شویاری می دانسته اند البته اعلم بالصواب
چون چهره کشود صبح کافور خدا
شد نوش لیم خوار بشین پند
کاشم که کشته کشته کشته
کاشم که کشته کشته کشته
کاشم که کشته کشته کشته
کاشم که کشته کشته کشته
کاشم که کشته کشته کشته
کاشم که کشته کشته کشته

کافورک اسمش جلال الدین ناصر از اهل آن یار است زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل

و طبعش بزل ایل این قطعه بکند چیت چشمای سپهر بکشن درون همه بکند	پیشش کربان نشسته بر آنچه سرای نخل خواجه کند پیشش کربان نشسته بر سهمی وی درون در بکند پیشش کربان نشسته بر ارنجیلیکه دارد ایرش را	پیشش کربان نشسته بر سهمی وی درون در بکند پیشش کربان نشسته بر ارنجیلیکه دارد ایرش را پیشش کربان نشسته بر پیشش کربان نشسته بر
--	--	--

محمد امی اسم وی عثمان را و ایل حال عثمان سینه تخلص میکرد و آخر الامر محتاج
احتیاط نموده از اقوان حکیم سنائی و چراغ طبعش او و شنائی است بجمع فنون نظم قادر و اسیات بلند و اشعار

دل پسند از طبع قوادش صادر و در زمان ولت سلطان ابراهیم غزنوی از ای طم سخور از بود و در آن زمان قتل و بارت

و منادمت سلطانی بر سر اسیران بوده در غوغین در سنه ۵۰۰

نیکوئی بر روی کویست نایب
به جستار بندگی لکله با
راهی با و نقی چون باغ اندر
اندر و آن عقیق نهادم نشانی
نظیر خورشید بخت استند بخت
یکی غلامی کنی خریدم نزار
شک عیشی شایسته شکر
بخت تار بر آورده زانوار
نخانه بودم و سر چوب کدو
شراب از شده و جامه از و
چرخ شفق و تیار در و
طریف بخرد و نیکو نشین از و
شراب خوار و ترانه سرای کردی
دل بکاد و دل بر جوی
بنا دپای مرز و خار خوش
بهر بانی مادر چو کاه
چاهی بسان فرخنگ در و
خروش کردم و کفتم بهوش
چو سیرشتی پد کشتی ای شرم
غلامی که بچندین هزار جلد
احی بخار که با یکربا و
بسکه سینه اند پانی رین
سورن زین آری از دل سمن

روزگار رخ شست است از کور

جان من بتان عانی ده مرا
در دل پیچ فتنه بستم بهوش
بی منجر سپهر کشتی ز تیغ
مرا برفت سپار و دستان بود
همیشه خشم تو در سایه بهای
نزد روی کون ضعیف
سرش ز شک چو بر شمع
سطر خایه و تاریک و جی
بکیده روز چنان شد که
ز من بدی ای دی کعبه کشتی
نخوش دستم و شد بخور زشت
کل بهشت شد و غیرت بتان
چنان سیرش اندر سر شمع
بشی خشم و کفتمش باخی
که چون باعتیانش کشیدم
چون خشم و بر خاست او خرم
چون شب شد و سپید کشیدم
از آن رشتی می خست کشید
چه ز غلام و چندین از کشم
ز زیر گیری خواجه کای
سیم دانی مدان بر دلی
چون اندر جلوه ای چون بهر
دور تانیش در دم زده شد

یا سمن عجب است و لاله زار

تا دهم باز از بهای به دیکر
با کس حدیث راه نفهم تیغ
نمائی یک غنبر و شور بهاک
نبا نه ز من آن قوم زباید
ز نیکو بر سرش از بهر شکر
سپست بوی قیو سیاه چو
بغل کند چو در کور سوخته
در از آن کوکاه و بوی کن
را بخور کسیر بهر سحر کار
کس بدی من نشسته کشتی
چنانچه در غروب آه و نگر
کل بهار شده رنگ و ستان
که سحر سیدش نام کرد ز یک
که پامال گشت از توین
شدم ز غمب لعل کفر خور
نعف برد رعین من
غلام را بر سر و بنه بر نهاد
برده بودی کت در سو خرم
نمی گفتم دل کوه گمن من
چنانچه فاعبر و منه ای و
مادری رک و اندر دانه
چون اندر خنده ای چون
چون تیش از دوان در

دژشوت از زبان لبران آید
مرکب از نامون کبودن اندر
دی غلامی بیغم اندر چرخ
بیکری بس لسان شادی
من چو شوی دم چنانکه مشرق
چون حوالین در چشمه پدید
او جهانت از من چنانی
گفت و دست پر ز کجایان
چون بقوت اسلام دلفریست
نخوتهم ز محبتن جازه آورد
بریده از دهنش خوشهای
بسان قد صالح یکسب اکو
کفک بود و تخیز شور مشعل
در آتشش زبده بود و خجوت
سخت بر که بر کان کز غلک
پیش تیر تو بر تن چو پست
خدا یکانا در انتظار دولت
ز برخشش سپنتای حریف
حسودش هر شب از خواب بیدار
ابر که های کل سبقت همانا
ناج چو میدان آکنه شد و نو
شب همه شب بکجایان
بیشه سر زلفین لربای چو
اتشین مرغ و آهین سر او
از جود تو بجز و کان خست

چون می شش از رخسار سپید
ناصح از این بچکان جاسدند
کز برون کل و دشتک درون
نازکی بس لغزین چاکلی
او شرم آتش پر گسند ز برون
گفت حوالین بربت دیو کی
او نفو است از من چنانی
چون از جان غداوند و مراد
ز بهر خدمت بستم کمر بفر
یکی هوسانی صحرانورد و کسیر
دیده از کفش بر کجایان
نهر بار برون آه از میان
زمین شود و تحرک ز جوشش
نه ترست ز فسون آفت و نگر
بریده کشت شب ز دوا و نگر
زخم کز تو بر سر چو می
زین سنزین خود را نهاده بود
کنند نام تو چون ز بیدار
که روزی کیر دشان فیل شاه
پاره الماس بر دقظ باران
برک شکوفه ز باد و تحت سیل
روز همه روز از این برون
کشاده که بخت قبا کی چه
نامش بخت بر پر او
ای بخت از تو کان بخت

تا بود بر چار سفر چار کرب
مرا بخت تو بهر جانت زان برون
تن چو ز آب شیر و رخ چو گل
دست و باز چون بلور و زین
چون یکدشتم ای کوه طم زین
خوبه دارم که کوش از نام و نود
کشم ای جانم فدای دینی
کرت باید پست ز بهر من ز کینی
میج بود و بر سر و سخن
سطر کرون آکنه ای بر قضا
چو باد پای بکوهان و در آردم
در آن مصاف که از صحن کین
ز خاک سینه کنی ز زنگار
نفوذ با مکتا که نام و نود
همی بد قر بر دم صفات زدم
چو شست پند و عقلی خردش
کمون خاک بجای شکوفه زین
چل شد از تو که در صندل رسا
شخ قیوت شد ز لاله زین
حوض نیلوسر و چمن کل
دامن خود بر کشید سر و چشمت
مرآت تو را باز که ز من بخود
تر اینار و یک خانه ز نجات
او در آهین این شتاب و
برده کف تو ز بجز و کان بخت

چار چیز از چهار چیزت رفیع
که در یاد و نود در قهر و نجات
لبت چهل از نبات و بر چشمت
زلف ابرو چون گلان غره و نجات
خوار با آن کت همی پر دین
طلعتی ارد که چشم از دین
کرت نفوذ شکیان باشد و نجات
دامن عثمان عبد الله سید
امید بود و بر سر و نود
بلند قامت و سپار و نود
ز جای بر جستان با دین
فرو نشیند کز پد و نود
ز خون از کینی خجک و نود
بریده و کوه و صد جای
بر و سیدم خون شد و نود
اگر چو ماهی با دین و نود
بجای سبزه و لاله و نود
بر زنهان و کج و نود
شاخ مرصع شد از جواهر و نود
کوه نشا و رکشت و کان
کاب برد که در آکنه و نود
مکر ز روی نین و نود
همی بخت و کج و نود
کاهن اندر میان آب و نود
بجز از بکل سید کان و نود

و اقامت منما همه جهان شمن

پیرین یکی پس ازین

از بازوی من قلا و در کرد

وز کیستی کند و کردی

ولایت غور از اقلیم چهارمست و شهرهای آنکه است کوئید و غمخدا خلافت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
 اهل آنند یار شرف اسلام شرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عبرانی بوده و از زمان بهرام شاه غزنوی حکومت از آنسلطه
 شده و خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه خیار است که سید بنیر از سیدان بنی کسی
 بفتح آن قلعه همان قدرت نیافته و حال اهل ولایت هرگز شغری بنجا تیرتپ نشده میشود و میر حسی
 سادات اصلش از ولایت غور و دیرات ساکن بوده سالک سالک این ماکه ممالک یقین است و از مریدان
 شیخ شهاب الدین سهروردیست و صحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی تیسر رسیده و سوا لایکه گلشن را از رانش مجر
 شستری ر جواب آن نوشته است و مشنوی اولسا فرین از منظومات است و هم در هرات ازین علم ر حلت نمو
 این قطعه از مشنوی زاد المسافرینت بسیار خوب فرموده

میرفت و همه سپاه باو
 پسر کی که آفتاب پر نور
 در گوشه این مفاک و دیگر
 چون از بند دسوی چشم
 بهر چه بخودی احترامم
 دید دل آفتاب ایم
 فی پشت و نه روی عالمی تو
 فی غول نه غافل در گیتی
 غافل توئی که برای پیشی
 دو بنده من که حرص از نه
 گویان شد ازین سخن سکند
 پیر از سر حاله نموش
 ای سایه تره صحبت نوز

آن حشمت و مال جاده باو
 در چشم سکند را در زود
 سپوده نباشد این چنین پر
 پرسید سکندش به خیم
 آخره سکند راست نامم
 خرق فلکست زیر پایم
 بیکدانه ز کشت آدمی تو
 پیشتر ترا تو ام بصددی
 معزود و روز غم خوشی
 بر تو نه در سر سسوزند
 بکنده کلاه شاهی ز سر
 کا ندیمه وقت یار بودش
 و دما تم خود کیکر کورین سورنه

این طر ف حکایت سکند
 تا که بحشر به کذر کرد
 پرسید که این چه شایه آخر
 آمد بر آن مفاک پر نور
 گفت ای شده غول کیکر
 دانی که منم عجب فیروز
 پیر از سر وقت بکنت بود
 دوران فلک که شمار است
 از روز پسین چه اچکم من
 چون آخر کار با عبادیت
 با من چه بر آبروی کنی تو
 از خجالت خود عینسزید
 سجده کرد و مندم ز غم فانی
 اندیشه وصل آفتاب ترند

روزی ز قضا کر سکندر
 پیری حسن را به سر دگر
 این کیست که مینماید آخر
 پیر از سر وقت خود نشد دور
 غافل چه چشیده در این راه
 پشت همه روی عالم اورد
 گفت اینم به نیم جوئیند
 پیر ساعش از تو صد هزار است
 چون شطرا فی رین هم من
 با خلق مرا چه است میت
 چون بنده بنده نمی تو
 سر بر کف پای پیر میرد
 نه خدای کویا بکشت که حکم
 میساز باین قدر کز او دور

ولایت قاین

محلیست مشتمل بر شهر و محلات و مزارع و خاک شت پراض که از توابع هنجاست سیفند
 و باین محبت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **شیرینی** از اهل قایت و

بنیر ازین باغی شغری از و ملاحظه نشد از دست

دارند ز ماموحد و مشرک کند

وین برود و تنگ تنگی دل

باطاعت با حسن و زکاوت

با سجد با حسن و زکاوت

ولی از اهل دشت پادشاه و هزار پرت نظر رسیده

اشعار دیوانش بحدیست است

غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکره باطبیع نقاد موصوف است

از دست بد بختی است

صورتی بی پرستی از انبیا
نماز شام که ز راه بزرگ خیزد
چه گفت گفت ز پندارم خوش
چو پیش که بسوخت من که
خوش آنجا بودیم شرح سخن
ادب از نیک سالم نگاشتن
برقت نامه اوان جگر هم از خوش
حسرتی شب به شب کرد
من آن نیم که توانم از زبدم
تناسلی ترک و جهان کردی
او شاد که جهان دادم از غم
سنت زدادم که در بعضی کردی
که بنویسمی علم را حاجت از است
با من سخت نیست و کز است
باسک کوشی کی گفتن زیاده
چون و نیک من شوخه من
خارج چه شکوه توانم از زبدم
خوشت با مید هست علم کاش
هر که دلم زد دینت اسوی
چه سفر بود که کردم کجا میرم
نومیدی من بی سبب از نشسته
هرگز نشینده ام سخنها
اتی یعنی که پسندم علم

دل من غم عشق تو آید
در آمدن به شب که از زبدم
چه گفت گفت زد دلم شکوه
بگویم عشق ای غم فراشی
بگویم غم دلی کنم دل خود را
من این شاد که در حکم است
مگر ناخواسته مکتوب مرز خود
آه تا باز چه روز نیم در است
چویم از تو چه دیدیم می توانم
هر بانی تو هم در خوار است
من خوش که زور دلم از زبدم
پرسند که عجز از تو عالم کردی
من با صد کار دلم کز زبدم
توانم سخن گفت که از زبدم
پیش مردم اعتباری دلم
آه اگر آنچه که کردم به زبدم
که هر که در حق من چه گفت
قاصد که رود جانب من
از بیک می پند پی دیدن که
میتو صبرم چو می دلم میرم
نموده ما کرد و پشیمان شد
شاید که تو هم نشیند
احد نامی که سرور عالم

ترجمی که دلی دارم از چاشنی
بسته کرم تلانی بجلوه ایل
چه کرده ام که دلت شکوه
بر چشم دم مردن پاکه تیرم
بدور می که یارب نیست
با منشتا و فانیاید کرد
میتو صد جادلم از زبدم
هر کجا که ز نامم از زبدم
زبان شکوه بیند می این
من بخر و زنی ل عشوه کردی
بچند دل از محبت فری می
چون دیده لی قاعده در حد
میکنی شرم از ناله من تانهم
نوبد وعده هر گشت شوی
قاصد ز برم رفت که از زبدم
سبب که چه پسری لی لایق
ترا نه از جفا دلم از زبدم
منم میکنی زور شش می
چون بگویم باغت صلی می
دلت را امتحان کردی لی
تا چند من میس باشی
بر سیننه چاک من نخند
زان سابه با و بنود هر که

چنان ضعیف که اسلام دلم
بلب خوام بچشم چشم است
لبان عوی عشقت فکند
یعنی شود که ز عالم بنوده
بدان سینه که عادت دلم
بجایم سبب از نمودم
اینقدر هست که شکرم
ببینم پند غرض که چو بنوده
که هر که دیدم مرا حریفی از زبدم
دل بی طیشی نیست حرفان
چند است ترا با من کین نظر
دوست که صبر زد و من هر
بخود قرار که کوش تر رفان
هنوز شادی و در وصال
باز آمد و کنون خبر از خوش
که ز نامم زد کان غث شون
که زو دلم و کوی کوی
دانشته که غیر ترم او را
صلی که هست باغت بچند
مبادا در بان ما باشی
با غیر من آریس باشی
که سپهر منی در دنیا باشی
محمد جانی که سایه نامم

خواری سپار و لطف کم	هر کس که رش بید خورن	چشمی واری می توهم خوانی
مادر همه شیر سو فانی بنوا	اول تچان بی کس ان بنوا	آخر تو چنان شدی که کس تو
وزویدن تو طبع بریدن شکل	کشتی که بمیرد تو بمیرم سجا	مردن آسان می سیدن شکل

کرمان از اقلیم سوم و بنای و اختلاف کرده اند که پیشتر از اینجا از دیشتر با بکاست آتش از قواست و بهر شهر
سپار سالم و با عتد است طالع امارتش اسب سرج میزان ضبط کرده اند و مردش طایم و خوشنود و بلوکات اینجا سپار
و از نیمه و است و بعد از اشفا فتنه نادر شاه محل ارامی را اینجا بوده اما در این چند سال تقی نامی زار از ازل کن دیار باعث
خرابی اینجا شده و آنچه لازم می نمود بعمل آورده و ملش بعلت نزد سپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی فرار و بعضی
سفر آخرت امنیت حال اگر چه رعایا از مالی اشرف الی و با فتنه اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه اند اما الحمد لله
سبب کشته شدن تقی و دفع فساد و در رفاه اندامید که من بعد از اوقات مصون باشد و شاعر شعرای اینجا بترت نوشته میشود

ابو بکر خیر ز عاقل معلوم نیست و بخیرین باغی شری بود	در محنتم آنخوی جانموز بکنند	و نذر غم آنخوی ل از نذر بکنند
من دی ترا بخواه دیدم کتب	آن شب صفا بر این در بکنند	شیخ ابو حامد از حال و خبری معلوم نشد این باغی
بهری عرقا فتنه از و مظهر و برت قادی بکنند	دل من حقیقت است این	در کسوت است جلوه دست
هر چه که آن نشان هستی داد	یا بر تو روی دست یا دست	مولانا اوحدی از کابر طبقه صافیه صوفیه است

بصحب شیخ محمد الدین سیده و در کرمان جمعی از شیخ در چله خانه او بوده مثل سید سینی سادات و شیخ اوحدی و مراغه و
ارادت او داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس اکثر اوقات مطربان با شعار عرفا مترنم و شیخ چون در
سماع کرم شدی سپهر من خود و حضار را چاک ده بینه بسینه یکی نهادی تشنی قلب حاصل شدی با بجه چون شیخ بغداد در
میر خلیفه و رو شیخ شدند و سپس حضور مجلس او کرد و باو گفتند که طریقه شیخ امنیت و شما طاق نخواهید کرد در این صورت
رفتن شما مناسب است آنجا گفت از دستم از تقریر شما آن کا فاست اینجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را تو
الی اند میگویم و بان مجلس حاضر شد شیخ بصفا ی طن قصه او را دریافت بعد از آنکه در سماع کرم شد این باغی گفته و خواند غلیظه
خود که پانزده و بقدیم معذرت پیش آمده سر مقدم شیخ نهاده و در جرگه میدان نشست و این شیخ معذرت طلبید و فائق
در سنه اتفاقی قادیان را بعبیات از ایشانست بدینگونه

تو آمده که کاسه بر کشتی	غازی چو تویی و دست کا بود	سهلست مرا بر سر خجرو بود	در پای مراد و دست سپرد
جز زلف و زنت کسی نشان می داد	بکشت که در از تر ز ما می شد	در هر درسه با جاب کفاریم	در تنگ با صلیب زاریم
سراسر آفاق بهیم می نمود	یار ب چه مقام که خریداریم	کشم چشم گفت شرابی کم کیم	کشم بکرم گفت کبابی کم کیم
کشم که دلم گفت که در کوچه نشو	صد خانه خوابت خوابی کم	منوی مصبیل لار و اح گفته این چند بیت در وصف طایع صبیح	

بکشود و عود پس صبح زیور	برست فلک نقابانور	شد طره آسمان مطرا	چون غره تبسج کشت غرا
باقی اسمش میر عبدالباقی سلسله نبش حضرت شاه		هر دانه در که در مصدق	منع سحری تمام برچید
نورالدین بعثت الله منتهی از اجله سادت مکرم و در تهذیب اخلاق در میان بچکان مستم مستحج کالات نضانی مدوح			
مروانا امیدی طرانی و در زمان حضرت صاحبقران شغل صدرت و مصب ایالت سرسبز از و در فن شریک لاشال			
منار و کامی نظم اشعار میل مغیر موده و در خبک حال در آن که در میان شاه اسمعیل صفوی سلطان سلیم عثمانی واقع شد			
در سینه یزید چه شهادت یزید	با من چه شد که باز حکایت	سویم نظر چشم عنایت یکنی	شوان صبح بانو فغم خویش
طفلی هنوز فغم کنایت یکنی	مسکن شده کوچه ملائت	ره نیست بودی سلامت	در دیشیم ترک عالم کرده
اینست طریق تاقی متار	بیای اسمش خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور و بر وارید خلف الصدق خواجه شمس الدین		
محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین پیوری سفارت کسبرین و قطیف مامور و از آنجا پسند			
قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت انشهر یار کنه رانیده و باین علت باین استبانتها ریافته و وزیر اراد			
کمال نسب بجن حب منظم و حصایل کبکشی با فضایل موروثی جمع کرده تا آنکه و حاقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا			
نزدت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت در مجلس سنده بدین میرزا که سر رشته محبت فیما بین مستحکم بود و بنو خنق			
ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس الشفای آورده که یکچکس و قونی در نو افغن ارغنون مثل او بنوده با کمال عظمت و			
جلال مصاحبت فقرا و اهل حال از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شو اهل نیوی کرده منروی شده تا دهرات			
در سینه وفات یافته در مصلی مدفونست و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و مضامید و رباعیات و قطعات دارد			
مثنوی مونس الاحباب کشفه که تا حال نظر شهیر رسیده گویند مثنوی خسرو شیرین تاریخ منظومی بحسب حسرت و صاحب			
قران میکشده و نویسنقی تمام نیافه در خط نسخ خطی با قوت کرده اوست			
که خور و سنگ همی بر سر خندان	هر که لطف لب دزدان	نور تجب سر کشت بدندان	پسته دیوانه ان اصل خندان
زاده صومعه مشگل مسلمانان	خانه دل طن مست جانان	دوسه روزیکه در این او جانان	خلق را میباید در سجده روت
نزد است هر سخن ترسب ملک	فضای مانع حیات از بهار خلق	هوای کلشن و ح ز نیم لطف	ز نهایی جهان از اساس ان
ز نول بچا و دوسن هر کندم	سرسپاه عذر سر سناست بر	چنانکه در دم تیغ تو خون صمیم	چو کوه قزو قنبد ز نهایی
شاره اگر افتد ز نافر تو بر	مرا از زندگی و از دوزخ منهدم	ولی رعد ز جویان هر کز دکان	شود ز لجه بجا اشک شعله تش
که غوغای سکان از دخال خن	کس و درازان شمع شب افروز	چون من بوبال و بد آموز من	بکن ای بختیکه از تو خاتم زبدر
رویت مرا که کس بر من			

در مشهور سنه وفات یافته این شعار ازود را پنجاهت شد	کس نیست که در دل غم عشق بکشد	کما ز که غم عشق کسی نیست کسی نیست
خبر غم بجان پنج نذر غم بکن	کچر پنج نذر غم غم بکن	عاشق چو پنج نذر غم بکن
در شیدی اسمش طاقاضی حلف ملا یعقوب خوش نویس است و با فضیلت بحدت دیوانی سرافراز بوده این باغی	دیده و ثبت گردیده	منشیر طلب این است بر
نومید مباحث و حلقه بردن	ربیع الدین کونیند طبع دقیق یایش از حقیقت اشیا اکاهی اشتیاق باغی از و طالع	کیرم بدرون خانه راهت بند
با چرخ تنبیه افلاک جنگ کن	وز زخم زمانه ناله چون خنک	در خاک زور آب ریاکوهر
سپید و به نور آدین شاه نعمت الله وصف فصیل ایشان شرح معنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد	و این باغی در وصف امر المؤمنین علی بن اسطالب از دست	آن شاه که او تیم زار است خنک
لک و جهان بخوار است بی	از آیه ناک گرفت این ابدا	مولانا شرف الدین از اهل فقه باقی من اعمال
کرمان بصف کالات مشهور جهان بعد از هشتاد و ساکی و در قزوین متوفی گویند و مجلس شاه طهاسب صفوی شرف سوال آنحضرت	مشرف و بعلت کزانی کوش از ادراک آن محمود و بعد از اطلاع به بیین قطعه را نظم کرده شار مجلس شاهی ساخت به نسخه است	
از کزانی صدف نشد کوشم	قول شده که بود در میشن	جای آن بود که کزانی کوش
نخو اهرم کند دوسوی چمن و آبگیر	مباد بوی و کیر و کل غیر می کند	نفت بکال انش از هت به
تن چیت را بطرف این کوی	این کرد و این تو بر خاسته	طیان اصلش از فقه به که از اعمال کرامت بوده گویند
اب و هوای اینجا کوار و ناخوش و قلعه مستحکم دارد و محله ای در نظم و نشر قدرت تمام داشته از احوالش یاده برین چیزی معلوم نیست این		
حله باف بوستان شیدا و نوری	باغ از وجه صفت کشتن کون	کسوت ز رفعت پوشیده است نیکار
نقشبندی می کشند در بوستان اربابا	عطر سالی می کشند در گلستان و بحر	که نیسی مشکبواز هشت می آید عطر
اطراف باغ کشت ز آمار نامیه	مینای لعل ز نور و پانی رنگا	پس جاده کون نمی شود از لاله بون
شکوفه ریختند تو کوئی بکستان	ز نگار ریختند تو کوئی بمرغزار	سیرین نسیم خام به پوشیده پیر
تا باغ بر گرفت سر طبله علی	بکشاد باد صبح و زنا قوت است	از زمان بخرد دست پیغام و زود
چون مال است جان بخش و چو در شین	چون بایستخ و چون بایش توفیق	شادی طبع جوان دافع اندوه
عماد و فیه در عهد ظهور آل مظفر و کرمان خاهاش مرجع خاص عام و علما و عرفا و مجلس داشته از این جای که ان بهشت جاودانی است		
بر لوح جان نوشته ام از کفیه	روز از که تربت و باد عنبرین	کما طلع که بصفت اشاده سی
کر در جهان لی ز تو خرم نمیشود	باری چنان کن که شود خاطری	بر شیر از اندیشه بزرگان این بود
یاری بخیر خدا شوان خوشتر عا	یا مستعان عوکت ایک مستعین	عالمی از سر زلف تو پریشان هنوز
شونی کن سیم حنارت و روپن	کما هسته تر ز مود که نشسته برین	از سر زلف تو بوی مباهی رسیده

کرمانی است در خوشی تو بخود	پدر تو ملت را خوش را بخود	نغمه دمان من پاکدلی من بین	پتو پیر زنده ام سنگدلی من بین
قصه امش بر پیش آیدین محمد اصلش از شیر جلیض من اعمال کرمان در زمان محمد صفوی صدر الملک محمدهوسه بود این باغی از			
این بنیچ که شد آتش افروخته شد	آتش زده در خرمن صد حور شرشت	حوران همه سرم کش انگشتش	رضوان همه شلخ طوبی از گوشش
مقطر اصلش از آن یار است این باغی از و یاد کار زیاد بهین از حالش اطلاعی بهم برسیده از دست	افسوس که همدان مونس شد		
یاران موافق مندر پس شدند	انانکه بهم نشسته بودیم همه	هر یک بهانه مجلس رفتند	وحشی اصل انتخاب باز
باشی من اعمال کرمان است اما چون کثراوقات مولانای مریز بود در راه بعد از بدو بمر سپرده شد و پندی شد به سختی سخنانش طاعتی تمام و			
حلاوتی ملاکلام دارد از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غریبات رنجش این معنی گواه است سینه مشنوی آری یکی در کعبه مخزن لاسرا ششمی خلد			
برین بنکته ویکی در بحر حسرو و شیرین مثنی ناظر و منظور سپار بدکشته ویکی دیگر نیز در بحر حسرو و شیرین یکا تمام است مثنی بفرهاد و شیرین اگر			
توفیق تمام بیافت نهایت استیت از دست گویند در مجلس و به پا بعلوم تقاضا نموده بایشان ملاحظه شد این اشعار از دست بدکشته			
طرح نوی ریخی انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم	ساخته ام من تنبلی غیش	خانه اندر خور کالای خویش
پنج کسم منیت بهمسیاکی	تا زدم طعنه ز بهمایکی	بانی غمخون که نهادین اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پراکنج خدا داد داشت	عالمی از کج خود آباد داشت	از بد و طبع کهر سنج خویش	غمخونی از است پی کج خویش
کوچه سرار آستی درو	انقدر اسپر که خوابی ز	هر که بهمایکی داشتافت	غیرت شاهی جگرش اشکاف
شرط ادب نیست که پهلوی شای	غیر شمان ابو دار امگاه	من کج در کج طلب میز غم	کامم در این به باد میز غم
کام من اینست که قیاض جو	انجن آرای بساط وجود	مرحمت خویش کند یار من	کم بخند مرحمت از کار من
پویه ده ابل گیتی نورد	کرم کن زوه فاق کرد	خالیه سالی چون لغز ز	مجره کردان کل عود سوز
زکن نامی از لختکان	فصل کشای در رستگان	عقل که هست از بهم آگاه تر	در ره او از چشمه کراه تر
را بکنش سبزه عقل کس	معرفت الله همین است بس	روی زمین اهل هوس رفقه	اهل هوس زیر زمین خفته
تیره کلی از می کلر کند ماند	کان تنی از لعل شد سنگ اند	پادشاهی بود ملایک سپاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرش پرده نشین دخی	اشتر سعدی چه سعدا دخی	زلف کجش حلقه کش کش ماه	چشم غزال از پی چشم سیاه
منظره داشت چه قصر سپهر	شسته طاقش کل زین مهر	بود بر آن غیرت بام سپهر	صحنه می حبله نما بچهر
جلوه او دیدکی حسنه پیش	آه از آن جلوه کوی رخروش	تیر جگر دوزی از آن غمزه جت	بر جگرش آمد و تا پرشت
شهر پر آوازه غوغای او	هر طرف افغانه سودای او	پنخودی او بمقامی کشید	کز همه بگذشت و بجز رسید
یافت چو شسته حالت درویش	خواند وزیر حسنه اندیش	گفت در اینجا چه سازم علاح	هست بند سپهر ترام عیج
گفت بکرم کعبه دانا وزیر	کی تبور نینبده کلاه و سیر	هست درین کشتن خون بخت	سر زلفی مهر خود انجمنق

مردم بر لبش از همه
آنکه چو شمع است ترا سوزا و
که مثل مهر صبح آوری
کانه چو من میان باز کرد
رفت یکی پیش که مقصود چیست
جمله بخت بند که کرد قی
همچو صدف ز رتبه دریا شدند
لبکه فشانند در آن غممه
رفت و زور کیسه خود ساخت
فکرت و راه بجای نیافت
هست چو ناکامی من کام شاه
دید چو بر بیتا و شهباز
مرد که پیشه چو آنجا رسید
چرخ باز یار و فادار نیست
یار و در بخت کند آخر هلاک
رسم و فاداز همه یاری مجبور
ای سینه داکتر افروز
سخن که سوز دل بی ندارد
بیکر آتش بر سر دستار
بخت عزت دهد زور بیک
رنگ باز کشتی را تا بکشت
برون آورد و محبتش از مشوش
عرض این میل چو کرد و قوی
بمجنون گفت روزی عجب
ز غریب محبتش و شفت

هر چه بیان کرد و فاداشد
و آنکه نشستی بچین زار و
شاکه او را بکنج آوری
آب برون بختن آغاز کرد
ورنه رسد و این بودیت
دور سپهرش بدید مصلحتی
بعد زمانی همه پیدا شدند
و این صحرای که کشت پُر
آمد و بر تخت شاه افشانند
از پی آن رود و آبی نیافت
منیت زبنت که شوم کام خوا
مرد و بر او عمت و جواهر
از مد و همت و الا رسید
آنکه وفایت و اویز نیست
کوچه قدیش اول بجاک
دادن کل از همه خاری مجبور
درون سینه کی آن همه بود
چند که آب از آبی ندارد
که جان بیک تو فادای تو
کوچه چشم حسرت با بیک
و داند کفایت تا بکف
میلی داد و بچرخش بیک
شو و عشق و در آید در کپی
که پیلان از لیلی سخن
در آن شکی خندان شد گفت

خاند که از اسیریم حرم
سبقت عقدش تو باشد فراغ
مرد که پیشه چو آن شده افت
مردم آبی چو سیر یافتند
گفت بر آنم که پی در ناب
لبکه ازین کسور برون نیراب
نیز که رساخته گفت چون من
دید چو آن عاشق همت بند
ز آنکس کشت غمین شهریار
مرد که پیشه زمین بود و داد
از مد و همت و الا ی خویش
گفت تو کی قابل بودی من
همت اگر سلسله جبران شود
واری که یار نداری غمی
یوز بر آمو چو کین آورد
مس که از هر علفی ز رشدی
بر آن لاکه سوزی نیست
بیکر ساخت شیرین کار و طنان
سبا و آنکه او پس کند خوا
یکی سلیست با هر دزد و رفاهی
همین سلیست کامی و آروخت
ز کل بسته میل را پُر دل
اگر صد آب حیوان دوده بشی
که لیلی کوچه چشم تو خوریت
که کو بر دید محبتش نشانی

گفت چو کردش ز کرم محترم
لیک بصد عقد در شب چراغ
رقص کنان جانب عثمان نشانی
بهر تماشا همه بشتا شدند
مرد و بختش ازین بخت
عوضه این کسور نماید برآ
بر لب رویا که افشان زلف
خاک پرازد که هر غلظت
نخو بی کرد در دست کار
گفت که شاه فلکست بنده
دست کشدم ز تمنای خویش
بست نرا و او دستش ز بند
مرد تو اند که سیلان شود
عالم یاریت عجب عالمی
سینه که حذر ازین آورد
نخ ز رو خاک بر بار شدی
دل افروزه عزیز از آب گل
که شیرینی و شیرین از کن باز
که خوار و شد و گاریت شود
کشان اندازه را تا مقصد
که خود را برد و بر آهش داد
شکسته خار در جانش کویا
چو عشقی در تو نبود دوده بشی
بهر عنوی ز حسن قصیدت
بغیر از خوبی لیلی نه بینی

تو قدیمی و محبتون جلوه ناز
 تو لب می نمی او ندان که چو نیت
 نراج عشق بر من مثل سپیدست
 عقاب آنجا که در پرواز باشد
 مکن دبر که هرگز ترک کند کام
 نه بحث مادران امر محال است
 پیاژین کیمیا ز کن مست را
 صفات عشق انداز نیست
 زینجا چو سپیری تو آنکند
 کمان بکشدش بروی کا نادر
 در آن پری که صد غم جانش بود
 میرد آنکه داد بندگی داد
 نیازی هست هر جا هست ناری
 ز راه نسبت هر روح باروخ
 اگر عالم همه کردند یک دست
 که مجنون خواه در جی خواه در شکت
 یکی طبع شهبان شیراران
 ز طبع زود رنج پادشاهان
 بعضی کو نباشد حسن مشغول
 بغایت خاطر شیرین عین ماند
 دلش در شکنجی سینه خسته
 که کو بر شک خوردی نعل شکر
 خبر داد شیرین که حسره
 دو جا غیرت کند زور ازانی
 و کو جای که معشوق ده کیش

تو چشم و او نگاه ناوک انداز
 دل مجنون شکو خنده خونت
 قبول عشق بر طاق لب نیست
 کجا از صعوه صید انداز باشد
 ز آب جونهنگ بجه اشام
 که در اثبات نفی قیل و کانت
 غنی کردن جو و غفلت را
 کجا که عشق حرف تازه نیست
 کفش دست فرسود خنجر کند
 خدک انداز غزه و قشاک
 هنوز اندوه یوسف دلش بود
 دوباره عشق او را زدن کی او
 بنا شدن ازی که بنود نیازی
 در می از آشنائی هست شوق
 کمان این بر کا ندر توان بست
 بجو لا نکاد لیسلی بکشد شکت
 و کو از کلر خان کلعداران
 پیرس ازین بر پس از دود خا
 بماند کاروان از مغرول
 دزدان پرو نقی اندو که کین اند
 بلبلان ز خبر گیری نشسته
 دزدان خردن شراری تکیانک
 بکشد و پیمان هو پس فر
 چنان کیر و کران شوک آئی
 بسند نو کلی با بسل خویش

تو موی سپیدی او پیش مو
 اگر سپیدایی بد نمی بود
 قبول عشق نبود هر چه سوناک
 کوزنی بس قوی سپید باید
 زباندان موز کیمیا کیت
 سخن در کیمیا ی جسم جانت
 غرض از کیمیا تیش عشق است
 کوشوان و باره ز زندگانی
 ز چشم روشنائی بر دایم
 لبش خشک شد سر چشمه نش
 سر موی ز عشق او نمی گشت
 اگر میایدت عسمر دوباره
 نگاهای باید از مجنون را عاز
 میان آن و دل کاین بود باز
 غرض که آشنایهای جانت
 نهانی صحبت جانها بجا مانا
 بود نازک و دوطبع اندر زمانه
 ز خوی بر صلح فتنه سازان
 چو خسرو حبت از شیرین جلد
 ز بی یاری لی بودش خاکش
 بجاسوسان سپرده راه پرنه
 هنوز آثار کرمی بر شرر بود
 از آن معبد و ساز قدیمت
 یکی آنجا که عاشق پند زد
 چو شیرین از طبع غیرت اندوز

تو ابرو او اشارتهای ابرو
 ترا بد گفتن او حد پسود
 نه بند و عشق هر صیدی شکر
 که بروی شیر سلی از آید
 که کویم حل عقد کیمیا حیت
 که که خود کیمیا کی هست است
 که اکیر وجود اکیر عشق است
 که که عشقت مدد بخشد توانی
 نهادش لکچا بر هم چو باد
 بجلی زو شخندش شد و اموش
 بجز یوسف بکفایت و بیخوشت
 مکن پیوند عسمر از عشق یاره
 که آید چشم لیلی بر سر ناز
 بود در راه دایم قصد ناز
 چه غم که صد سپاهان ریاست
 عجب قنیت محکم بر زبانها
 که جویند از پی رخسار سبانه
 پیرس زن پیرس اربلی نیازان
 معطل ماند شغل لبر بائی
 که بودی دیر و دیوار و حنک
 خبر داد را شمار کام بشند
 خوان آن مجلس شیرین خبر بود
 ترا و شهای اشک رخ شخت
 ز شمع خویش بر هم غیر پر نور
 سکت اندر دل این تیر بکود

بر آن سپود کار د چار پیش
نه خسر و در لش جانچا نشد
زنج و بن رخی کی توان کند
بر بخش رفتن خسرو از آنجا
جدائی را بهانه ساز میکرد
گوشا قدش باخ سر و پرو
سند کل نیر پا از رخا ریش
دل شیرین مرغ بسته پرو
و کرمغان پرازد پرو نواساز
رسد بر شاخسار آشیانه
شعلی خلیش اشغول ارد
رفا حتمی است در آب گلین
ببازار شکر خود کرده آهنگ
نختر ماندین بستان سریش
فیضان بیل میسختن زدوی
نم سر شپا پیوسته باغم
کوزین همان از نهیای سپا
بزرگی کرد و همراز خود شست
چه زهر آلوده شکر که خرد
کنند از خانه و همان کرانه
عجب جانی بیا بهجت بجز
بکوه و دشت میراند از بارش
بجکی که رسیدنی بدشتی
صفای زو خطان بنبرداشت
در کس سایه بر خاکش فادی

که پروان روش از سینه پیش
که آسان مهرش از دل تواند
بجز آن بر جانماند ریشه خند
بر او اهل حم را دشت کناخ
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
نماید شاخ سر و شش چکن از
نماید آشیان سوراخ دشت
پیش ساعت بساعت تیر
غم دل بسته بروی او پرو
شود امین زان مرغان خانه
ز خسرو طبع را مغرول ارد
و لم کرده آیه لغت بر دل
بر آنجا نشاند بادل تنگ
موافق نیست طبع را بهوایش
که آنجا باکلی خود کرد سروی
بساط بنر باخته از نیم
بسی شرسند هم از روی
چنین دارند همراز که دشت
چه دندانها که بر دندان فتریم
گذارد خانه با همان خانه
که شیرین اسرار و مجرور
رضای خاطر شیرین عیان کش
بر سپیدند زوی سر که نشی
صفای وقت وقف چشمه ساز
ز جنتی بر پا استادی

ولی هر چند کوششش میگرد
چو در طبع کسی وقتی کند جای
نه با کس حرف کفشی نه شفقتی
بان کستان روین سرانی
ز هم پرواز مرغی که فغد دور
رم طبعش فسرک آب دونه
ندان خاطر که بر آذره سوری
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش
ز ناخوش بخت آن مرغان کناخ
رنگا ز خویش بر آرد شماری
یکبار از پرستار خج و خونه
تو او را پس که مار خاند برخون
چو پاسبان رود دیوار دارم
در این آب هوا بوی فانیست
نختر بختی خواهم سخته
صغیر عکان بر سر سکن
باین مهمانی و همان نوازی
فروخت داشت هیچ از قربانی
زهی همان کس انصاف سرلی
خوشا جانی خوش آب هوایی
طال خاطر شیرین دیدند
که بوی بدیدنی براخی
بدین بخار زوی چینه کشند
هواش اقبال جان گرفته
اگر مرغی شبانخی آرمیدی

دل خود را فروخته در شش میگرد
عجب ارم کران مروان نیک
و کز کفشی عتاب آلوده کفشی
بنودش هیچ میل آشنائی
قفس باشد کفشی کلش حور
ارم باشد برو صیاد خانه
کنند بازی بمقتار تذر وی
سر البستان خسرو چو شش
بر آن شد تا پروازان کوشه کناخ
کنند کاری که ماند یاد کاری
کشاید بی اشک از دیدارشان
خودش مسرود و دیگر جا به جا
همانا فرض تر زین کار دارم
بچشم کرسن غش جیاسیت
غزالی هر طرف بر سر خسته
ککش حسن یک مرغان خوش
زان صد سال که در غش باری
که بر خود را باز زندگانی
که آید و سرایش آشنائی
که آید قابل طرح و فانی
پرستار آن جسته ها کشیدند
که رفتند زان آهو سرخی
که آید بشتی بر که نشند
نم از سر چشمه حیوان گرفته
کشای سایه اش بل بریدی

بشیرین گنجی دادند از آسبها
اگر بر سبزه اش پویی بفرسنگ
ششاده چشمت از قله کوه
خود بر کوه که بدستک بسنگ
سپاسش در ثواب کل نهفته
اگر شیرین رانی می نهند
که گویا بخت شیرین اندانید
اگر سوی ارم شیرین نهند وی
اگر دل خوش بودی خوشکوار
که مین گلی بین خاطر شاد
و اگر کشند جای می کسارت
بود پیر بلی کل ریشخندان
ز دینش طایران بوستان
بر آورد از شکاف سینه اش
شما کار ازادگان شاد خاریه
بت پر شکوه ماه پر شکایت
پیکش جرات هانی سوار
اشارت کرد تا کلکون کشید
بجای صاف گفت مگذارید زنا
ز هر چه بیکه هست از مادران
کنیزان کیکه کنج در مشت
میقتان حرم کاین حال دیدند
که ای غمی شیرین خدای
زوی خوش زود پادشاهی
تو در آغاز یاری سخت یاری

از آن آب هوای غبت افزا
سر بر کی نیابی رخفران کن
کل بسجیل بجز چشمه نبوده
صدای درود فرنگ فنگ
کل لاله است کانه چشم شکفته
دگر ناید سپادش ز غم خسرو
که بروی این همه فغانه خوانید
زالله رنگ بجز ز کل بوی
شراب ز غم زهر مارت
که آید از کل و گلشنم یاد
که دشتی پر ز کلهای بهارت
کش افش نقش نظاره باغ
صلای غبت هم آشیانی
خروش جان آشی از قلش
نشا طسرو کل فرصت شماید
کل خوش بجه سرو خوش چیت
ز سر تا پامک شیرین بر شور
ز مشکو رخت در مامون کشید
که دیگر باشد مینجا سرو کار
برون آید ازین غمی نیکش
غلامان قومی دست قومی
پیکمان از حرم سپهر وین
ککش از ما چنین بیکارگی پای
کلکین نیست غیر از پنهانی
ولی آخر عجب بی اعتباری

یکی صحرای پیش او کشاده
رسیده سبزه اش تا کرگاه
فروریزد چو برد بان کسار
پرازد پر زده مرغایانش
اگر کلکون زان کجده غناش
کج چشم شیرین اشک غلیظه
سنگ تلخی دهد از بخت شیرین
باغ خلده که شیرین کند پای
غمی دارم که کو کیرم شمارش
بلی طرف کرده و دامنش
بلی می خوش بود دشت کبیا
یکی صیاد مرغی بسته پر دشت
چو پر زد دید بال خویش بسته
که مرغی را چه ذوق از سر و شش
که صیاد مرا با من شمارست
سرو سر کرده نازک مزاجان
که در کوشه ابرو کشنده
برون آمد ز مشکو دل از جوش
ز هر چه بیکه هست از مادران
که از ما بر غریزان شک شده
درون فتنه و در ما بر کشاده
که ای سرخیل شیرین خوی
شدی خوش و دیر از دوشدای
تو در آغاز یاری خوش یاری
پنهانید مجرم استخوانی

فضای او صد در صد زیاده
در خاش زده بر سبزه خرگاه
رک ابرست پنداری کربا
بجای موجه بر آب و انش
و اگر اینجا بود غمش در آتش
بوقت خود میان گیه خندید
زهی شیرین جان بخت شیرین
نندیش از دیکر برون پای
بما غم از حساب کار و بارش
بود خوشش که بدو قلی خوش
ولی باید که باشد یار کو یار
بتان هر دو بنده از پاشان دشت
عدوی خانه در پهلوی بسته
که پرورشش بود دست صیاد
مرهم ما شنج دام کارست
روح اموز کار سپرو جان
دینار شک بسته راه خند
نهانش صد هزاران نش و نش
برون آید ازین رکشته شکو
نمی پندم بودن او که رای
متاع فغانها سپرون نهادند
متاب از ما چنین بیکارگی پای
کلکین نیست جز بی اعتباری
ولی سپار یار زود سیری
چو کردی صلیت پو جباید

محبت کو موت کو وفا کو
شما کو یا زارید این شل یا
اکو سیو و عیسی بی وفائی
بجنه و طعنه زو باید نه برن
ز و بنال و داغ کو یا کو د
بجویدش بعیش و ناز میاش
بجنه و محبت پیوسته میر
بلی از که انده هست در پی
برفت القصه اندر شد کما
لبش اعهده نشد با سحر خند
زهر بر کی ران دشت سکته
که اچا خوش مند و آمدن
بنایید که باشد حسن بانی
چو وقت آمد که در منگ کام
بنای حسن است پنا د
بنایش کاین چنین آباد است
بدان صفت کوان ایش اند
بار من سکه شاهی نباش
حریص کنج بنای که سنج
بمرو تیشه سنج سخت بازو
بکفت این کار فو ما خود کد است
و فاتحی است رسته از کل او
چو شیرین حیمه زو بر طرف کما
صبا می از صبح و عشرت
هوای ابرو قطره قطره باران

اگر داری نصیب جان ما کو
که باشد زو و طبع آدمی او
نمی جست از شما خضر جدی
مینداستم اینها من را رن
فرو بارید اشک حسرت زو
ولیکن کوش اود از سپاس
کمی تندگی هسته میراند
مینداند که چون میکند طی
بخرمن یکل سبیل خجور
نکه راتازه شد با غمزه پیوید
پاری باقی در خود نهفته
ازیرها گشت پنداری کل
سند اول پیش بر جهرانی
شراب عیش یاد ریخت رجاء
اساس عشق آری بچلان او
ز محکم کاری فرامد اندشت
عیان کرد ز دنیا ناهیه
همه شان بخان ل غلش
بکفت اینکار ممکن نیست بکنج
چو ز کردند که هر دو تر از زو
که از پیشی همه کارش تمام است
فراموشی مینداند دل
بران کو غم شود غمی بیکبار
خمار شب شکسته جبهه برون
که این برابر زو بهاران

شکوب گفت آری چنین است
بجرم اینک و در طعم و فانیست
نه شیرین این بنا از نو نهاد است
پس آنکه خیر باد یک یک کرد
که ما نیستیم کو یا د سبتر
چو غمی گشت اینها جست از جفا
خود اندیشی ان پشیده و پاک
همین اند که افیدیش راند
هوایش چن هوای طبع عاشق
اگر بر کل اگر بر لاله دیدی
ز غلش کاروان قد سر کرده
همیشه ساحت او جای بی
سپک و زش سازد پایه جانی
کشد یک خشت از پنا دشت
کدشته سالها از عصر شیرین
بسک که دمی دست تیره سانی
که زیر پرده مار بکمرانی است
همایون پکری طاموس مثل
بکنج سیم و زرد نو افقندش
ز کار کار فرمایان بر شفت
بکشد آن بود شیرین رشو
ز نام او بجان میلی رآید
مدار با مزاج خویش میکند
شراب صبح و صبح شادمانی
جنان شوباه برقع باز

ولی کو یا کنا دین نین است
لطیم این چنین کشتن بدایت
که این چنین بد خسر و نهاد است
بپوشش لب شیرین نمک کرد
پا بنشین بعیش و ناز خسرو
نهادند ز رکاب بارگی پای
سر سیمه پی ازان پتون
ندانند که آید یا که ماند
مناجش هوای بس موافق
سنانی با خود دشمن زمانه و پاک
بهرادان خود لب تر سپر کرد
بساط او نشاط افزای من و
که کرد و چون فلک عالی بنائی
کند ویران تر از زو نخست
همان جاست نام قصر شیرین
تراشیدی کس را شد از پای
که چون پوز را و را هم بنائی است
بسی از سینه او را بد بنال
بشغل خویش راضی ساعندش
کره در گوشه ابرو زد و گفت
کذا و پرویز را و سر لود شو
چو میلی کو پیش سیدی و
چکانه علاج خویش میکند
صلای عیش و عیش جاودانی
بکلون ادر او زو سر ناز

بصورت آخت از دامان کسار
 کوهی دیدار در آتش روی
 بگفت از اهل صنعت بگو یا
 نخستین کاروان بنای بر کار
 بهار نسک فرساکار تنگ
 تعجب کرد ماه مهر پرورد
 کند پند جان در سخت کوشی
 بستم کوزه از لب برون د
 بگفتش سخن سپاس باشد
 که میکشتم مده چندین شرابم
 کمون از چرخ دیبا استخرا عم
 دمی کاخیم بحال خوشتر باز
 بسوی مبتلا می عنان ادا
 خوشا عشق خوش نما خوش انجام
 چو دید ز دور شیرین عاشق تو
 از آنجا بنابر تار تنها کشی
 بگو تا چسبیت نامت از کجایی
 یکی میکنم از چنین نام فرما
 شیرین بذل شیرین بگو تو
 بگفتش کاید جان جانی عشقت
 سحر لب گفت این میل بگفت
 بگفتا سیلوان بدست تو
 زهر رشته که شیرین عقد بگفت
 کعبه نمان هر سود در رسید
 سخن پرده نو باز کردند

ز دست مست نه شیار شیار
 بزود مهین و کلون آخت از روی
 رخصت پیشکان با خود چه دید
 نمی خست با ناز جاپای بر کار
 که یکسان بود پیش او ز نسک
 که چون خوی سخن با تو تو بخود
 بود تنغی از صنعت خود
 سخن افشا سحر و فزون د
 که از پرده در کار باشد
 که خاکی ساختن مست خرم
 که از صد و ستان جی ندانم
 پنجم هست شرح و بطنان
 بهار کش رخنه سرد کلان
 همه ناکامی ما اصل هر کام
 سبک در تاخت کلون بکرو
 وزین سوغا کسار بیا که کویا
 که کویا سالها شد کاشانی
 غلام تو لی از خوش آرد
 برون ادا این سپه عتوه پیر
 وجودم عرصه غوغای عشقت
 بگفت از یکد حرف آشتا
 بگفت آری اگر از خود توانست
 یکی که هر بر آن آوخت فرما
 دو مرغ هم نوا دم در کشید
 ز پرده نموده ساز کردند

ز پی زان تان سر خوش ست
 نگار نوش لب با شکو خند
 بگفتند از فنون صنعت آکا
 بخودش کنج سیم و زر کشادیم
 غرور پیش پای زان پیش
 که مردی کش بود این کاپوشیم
 بگفتش سخن در پرده ایست
 که عیشش ناید سخن در پرده
 بستی اودن شوق فزون مان
 در تشینه چندان فرودی
 بد میا نم نمودی دست
 جهاندا کنه بروی شت کلون
 چه میکویم چه جای این نیست
 اگر چه آتش هست آتش افروز
 کش بود ز دو جانب شادان
 سخن را چاشنی ادا از سر خند
 جواش ادا کایماه مقب پر
 پایان بنده را در پیع خوشی است
 که مار بنده باید فدای
 مرا از ادا کن تا سیتوانی
 بگفتا نخل شتاقی و دبا
 بگفتا وصل به یا بجز دوست
 چو حسن عشق در جلا نماند
 حکایت ماند بر لب نیم گفته
 نوای عشق زان خوش گوشت

یکی شیشه یکی پیمان دست
 عبارت را بکبر و ادب میزد
 دو صفت پیشه آوردیم هر
 که تا با او ستاد کار دادیم
 که سجد مر دس با صنعت خویش
 که نسک خارده فرساید پیشه
 بتواظران ناکرده اوست
 چه حرفت ای که میاید حق
 باقی گفت لب پر خنده باز
 که عقلم بردی هو شرم بودی
 عنان هو شیار می اوم آرد
 بسی بر خنده و چشمی بر فنون
 پایان این سخن صد داستان است
 مبادا که خوش سوزی با این
 پیمیزان محبت هم ترا زو
 بگفتش خیم مقدم ای نه منند
 مبادات از خوش پوشان آشتا
 پشیمان شوی از اداش نگار
 که بتواند زدن پرده کار
 و فاداری بدین سخت جانی
 بگفت آری پس از جویان بپا
 بگفتا آنچه میل خاطر است
 عنان او ندانستی در کت تا
 شکسته مشقت و در نیم سفته
 که هر آنکس او را ره سبایت

اگر چه صد نواخیزد ازین چنگ
آنکه جان بخش جانانی باشد
بکب ز در پناه مرمتش
تا ز آینه ایام بر وزنک دلا
دور داند شده بان سبزه زرق
چون منور بود عرصه گلزار گشت
کوئی از گشته شده نشسته بر سر
شبه مثل تو توان یافت بشرط
لرزه بر جودش از اثر موج خون
زلف پیش پای در خاک میسازد
ای شب خورشید پشت بسمل باغ
بر در خانه مستح نوشی
ز پارترا پنجه مانده با از آن تو
یا بوی سیمان کس میخ کنین
این قیاح شاخ کج که زنده شاخ
از صحن خانه تا لب با از آن تو
طی مان کن اینفلک غدیر
دل بر او دازان میان کس از پیا
قصه می خوردن شبا کشت با
ز شمای که دارم بدل غم میسوزد
مخوتم که ز فاسویم فرستد لایق
خود بخم و خود صبح غم عادیست
چونی از شاخ کشت کی دوی
در طلسم دمی کانه ز تو نیست
فریاد که هر طایر ز خنده دیم

چو بنیو بنکری باشد یک انگه
لطف و قهر خدا یکان باشد
شهریزاد سپان باشد
ارو از توس قیاح بر بهاری
ابر بر قامت اشجار صد گله
بر سر چوب رنگار بر انشال
از دم تیغ جهاندار بهنگام
دید عقل و دین چشم بصیرت
که مباد شودین سقف متوثر
ماچو بند و یک پیش بت بند بر
وی لب سحر فروشت چه دانه
رقم و کرم الهامش شراب
بای برادر زین اعلام از آن تو
مهینر کله تیر مطلق از آن تو
غوغای خبک قیاح و تماشا از آن
از با م خانه تا بشیر از آن تو
پادشاه از میان بر این شطرا
بنو میدی بل شد از آن میسوزد
هم حرفیان تو میگویندش از آن تو
وصیت میکنم باشد از من مشرب
کجا قاصد من کنام را پسند
یک لحظه تحمل نخم طاقم نیست
یا بان خوش میکنی خاطر کلازیت
نهنجا دارم شارت کی از گشت
میاد زمرغانی کوبته ترش است

ساک و درایو پس پای از بل
شاه طماسب آنکه دست لاش
صعوه را در پناه معدلتش
دورته کاسه چربی لی ثنائی
پنجه تاک ز سرهای سحر میزد
لله سر بر زده ز شک تیر سوز
منند آری مارت علی عاقبت
روز ناورد که افشند کیس کا
دمن فتنه اجل کرد و کید شید
زین خطایش بر سر باز از یک
غنچه گل شک بل کی میگرد
شیشه لطف کد آتا بود
ای طایس خالی از من آن کوزه کبود
آن یک لب شکسته صابون پی
این تر چو پیش لک زان از آن
منع مهر غریب شوا آنکه دای خوش
تازه شد او از ده خوبی کستان
کوشه نا امیدیم و دزد صدا
جلسه داری ساغر میکنی آشیم
کردن نشان ک ظاهر شد می نم
مرضی طفل مرا جند عاشقان
میناید چند وزی شد که از آن
عصاران را دامن بندان من
وصلم میسرست ولی بر مرد
هر دلم که در کشتن دغا رست

کج که بایست در تنه آن طلب
ضامن زرق انس جان بشد
حلقه مار آشیان باشد
سبزه گشت کند غنچه رخاورد
لله از زهر همین کرده فروزان
کحل بون مده از خاک تیر سوز
ولی ملک طل با پیشین دول
در فلک زده از غنچه کوس
کویدش فله چه یاری سخن
که کند دعوی لغت نافه اپو
استین آن چرخین شد و دامن
چون جود شراب نیی آب
پارینه پر ز شد صفحا از آن تو
آن چرخ چه سیه و حلوا از آن
آن کوبه مصاحب با از آن تو
هر که پی دست اردو شد رنج
نعمه سنج ز مبارکجا و بتان
هست قفس حصار جان مزخ کنه
روز پنداری نمی سنم چشم غم
رفیقان زنهانی آستین چشم غم
علی در تعاف و در فر بر سر
خا با دل دلت چن و تمکارت
بچون پنخنی یا قدر و تعلیم
بر دل غم چه تهمت شادی شاد
داروی صلی با دیوان رویار

پکار نام ما بخلط بر زبان نراند
بر پاره کاغذی و سه خط می نراند
بازم از نو غم ابروی کسی نظرا
از عهد چون آید روی که برین
یاران خدایر ابروی و کد کیند
منش کیند ز سفر و دیار
وحشی کز این خبر شنود ای شیار
بلای مجبور از شفا پیر کیند
عشق چون بر سر کس حملید
اطهار قربا که نه غرض و غیرا
شب چاکم میکند ز شیشه غمهای
مار و دوزخ دور می لدا کیند
بهیوی باغ مرغان همه لبا کیند
ترک ما کوئی به صحبت اغیار
خوش است آن همه باغیا را زود
طبع کم گفت در مانی ندارد
جائی ردم که نفس فار خود کسی
نیخواست فلک که تیغ کاظم کیند
ایکل تازه که بوئی زو فانیت
ما اسیر غم و صلا غم فانیت
و کوئی خبر تو را این همه زار کیند
این ستمها و کوئی من پمار کیند
رفتن اوست ز کوئی سادان

مار شکایت از قلم سبکبارت
و شام هر چه هست عرض ادا کیند
سلخ ماه و کمر و غره ماه و کیند
آن منیهای شب که با مدعی
باشد کشتن خیال خاطر کیند
اغراق و مصوبت زنجیر کیند
از آتش زبانه کشتن و هذ کیند
کسی اندک چون سیف تیر کیند
اولش قوت بگرختن از پابر
از من و حرم تو رسیدنش بر
رود و کرمش شهنشای رزم کیند
زهریت اینجا اندک بیا کیند
بکنج دام مرغی چکند که پزارد
یار ما چون نیتی با هر که خواهی راز
بمنش نیست بسیار از مردم
غلط میکند خود را کشته و زخم کیند
نام متاع من بیا آور کسی
نا کرده می طرب بجایم کیند
خبر از سر نشخا جفانیت
با اسیر غم خود رجم چانیت
جز کو کشتن در نظر خلق مرخوا کیند
به یکس این همه از ارمی ابر کیند
جان من بکشتن تو دوانیت
جان شیرین تمنای دوان غلط
مدتی شد که در آزارم میدانی تو

ای سوختن تو یار فراموش میشد
مجنون هزار نامه لیلی زیادت
فرصت دیدن کل که پارس کیند
بسود و شش مصری بر تخت کیند
از حال چنانچه در او کار کیند
کو خود شیند جان من مرده کیند
چرا ستمگر من بکسی جفا کیند
و دعای من سر کیند بیدار کیند
خواب آورده فسانه و فسانه کیند
غمم حرم آورد میدنم که زار کیند
کفایت خواهم کشت و خشی کیند
و کرمش است آتش ز پی خود کیند
کلیت عده طاعن از تو که باشم ایشا
ول نیست بگو تو که چو جفا کیند
میان تو و صد که خشم شایع
ایک دل و بی دل درین کیند
اشقام از من کشد چندی من بیت
بسر و بخته نسراق تو مرا
رحم بریل بی برکت تو نیست ترا
فایغ از عاشق غمناک غمناک کیند
آنچه که می تو بمن پسج ستمکار کیند
کو زار زدن من هست غرض من
چشم امید بروی تو شادانیت
تو زانی که غم عاشق زار کیند
کیند که تو فرما ردم و میدانی تو

پس چاره آن اسیر که امید و اوست
وحشی همیشه یار فراموش کیند
دار زوئی ل مرغان من پارس
نمود باند اگر پاسی من بک کیند
آن پهل سحر کن را حرم کیند
در شنود مباد که اینجا کیند
جغای و همه را میکشد چرخ کیند
و میله رد و ماکی شب هجران کیند
این طرفه که هر کس شنود خواب
وین غم دیگر که دوزخ کیند
دیری آید که از اشقامم کیند
سوی باز آن عا که یکی اثر کیند
حاکم توئی را مدن پر زو کیند
از کشته با می که ترکم پریدم
چنین کن که مرعوب میکند تو را
آنچه او در کار من دست و پا کیند
رحمت نظاره اش و منغ کیند
تا او بعقوبت تمام کیند
التفانی با سیران بلانیت
جان من این همه پیاک غمناک کیند
چرخ کیند ل پدا و کرای کیند
مردم از رکش زپی از زو کیند
چون شود خاک باغ ک کذابت
چون شود خاک باغ ک کذابت

از غم عشق تو پیارم و مدنی تو	دفع عشق تو بجانم ارم میدانی	از زبان تو حدیثی نشنیدم	از تو شنیدم و کجوف نمودم کرم
دوستان شرح پریشانی من میکنند	دوستان غم پنهانی من میکنند	هفته پیرو سامانی من میکنند	هشکوی من حیرانی من میکنند
روز کاری من دل ساکنی بی	ساکنی کی بت عید جوی تو	دین دل جبه دیوانه روی تو	بسته سلسله سلسله موی تو
کز غم زارش نیمه پیاوست	بندل رشکفش چرخ کوکاردشت	اینم شتری کوی بار زشت	یوسفی بود ولی پشیم خرید زشت
عشق من شیب خونی غمناوی	اول آنکس که خریدم موی تو	باعث کرمی بار شد موی تو	شهر پرکشت ز غوغای تماشانی
چون چنین است پی کاژوبلیم	مرغ خوش نشسته کنار کوکاردشت	عندلیب کل خسار کوکاردشت	چند روزی پی لدار کوکاردشت
کوچه از خاطر خوشی من وی رفت	مزدکش از روی قدرت بوی تو	شد دل زده از دلهای تو	باب پر گل از ناخوشی من وی رفت
	عاسق که وفای تو فراموش کنی	سخن مصلحت اینر کسان که شکر نمی	

ما ششمی مشهور به بجا نیکو کنیده شندی نظر آثار در برابر بختن لاسرایش نظامی کشته این دست از دلا خطه و نوشته میشود

ای کرمت هم نفس بچکان	خبر تو کسی میت کس بچکان	بچکم و هم نفس من توئی	رو که ارم که کس می توئی
----------------------	-------------------------	-----------------------	-------------------------

هر و از اقلیم چهارست طولش از بنابر حالات مر و عرضش از خط استوا صراط قلعه کهنه انجرا طهورت بنا کرد و شهر از آنکه ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی منور و ان یافت و در زمان خنجر خان قتل عام شد نفوذ با بد و دیگر آبادی اول بخت کونید هنر هزاره کسری عدد مقتولین تقیم آمده و در عهد شایرخ میرزا مجمل رونق پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بجایه آبادی آمده و بعد از انقضای ولت ایشان از بقیه ولایات ایران بیارست چند نفر از شعرا و مذایا که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد ابو حنیفه اسکافی نظر بظرفت اصلی بقل مزبور ثبت پازده بودای کسب کالات سر نهاده وی از تانده معلّم انیت این قلعه از دست

خودای هم نشین بشادی از	هر کجا نعتی بچنک آری	دو پر در بر و نشن شاب کند	کو تو در خند و نشن بکناری
------------------------	----------------------	---------------------------	---------------------------

سید مبارک شاه از سادات عالی رجات آن یار هست زیاده برین زعالمش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از دست

ثبت افتاده سلاست طبع و روان یافت از دست	ست صبا بر کشا در وی بجا	بر سر آن چشم ابرو کرد ز لولوشا	
برق بر آورد تیغ و خنجر و کلاه	سر و علم بر فراخت لشکر کل شد	تیر عمارت کل که صبا پاره کرد	بیل پیاده راجد بی اسطار

طلحه اصل از آن لایت و کیفیت احاش رجا می ملاحظه نشد و سوسای این و رباعی از نو بنظر رسید لنداشت شد از دست			
ور عشق تو دل بخرد یا زود کردی	دید و بوفاشان دلا زود کردی	کو چه ستم از تو دید و دلا زود کردی	غناک هم از تو به که شاد زود کردی
یا قوت ز دیده ریختم آنچه کنی	در پای غم تو خستم تا چه کنی	در هر که ز تو گریختم سود بخورد	از تو بتو در گریختم تا چه کنی
عبدی و هو عبد الغزین بن منصور از سرای طلش چون طلای صیرفی بیای و صافی مشهور و همش رسلک شترای فصاحت			
شعار متقدمین مذکور می از شاکردان عصری مقبول میسالد و محمود غزنوی و حال از اشعار پیش خیزی ر میان غنیت از دست			
ر بس خنک که میریزی غمزه	شمار کشتگان یاد سادست	کو از خون کفایت شمرت نیاید	در پنج غمزه بازی شرم بادست
آن جسم سپاه پنهان آستین	هم چون سمنی بارغان آستین	نی فی عظم ساید از غایت لطیف	آستین با تش و ان آستین
از شرب مدام و لاف شربت	وز عشق تان سیم غنچ توبه	ور دل بر بس شراب لب توبه	زینتی به نادرست یارب توبه
کسانی و هو مجد الدین ابو اسحق اصل می از امانی آن یار و فضل و بلاغت در نهایت استهوار عالم علم توحید و صاحب			
ترک و کتب مد معاصر و دوکی و معاصرین او و مداح سلاطین آل سامان محمود غزنوی بوده این اشعار از دست			
بنو بهار جهان باز گشت خرم شد	درخت سبز علم گشت خاک شد	ایم نیم ششان جبریل و دیگر	کینخ و ششخ در خان شگم شد
ایکل و ش کل چه چندی ای هم	ادکل غریز تر چه ستانی سپهر کل	دستی از پده برون آمد چه علاج شد	کمی از سیم می تیغ ز نذر بهره داد
بشت دستی بشل چن تکم قاتم شد	چون دم قاتم سر کرده بختیا	جنازه تو ندانم کدام حادثه بود	که دید ما همه مصقول که دوان محروم
ز آب دیده چو طوفان رخ شد	جنازه تو در آن آب بچو کشی نوح	از خضاب من از نومی کیه کن	کو همی رنج خوری پیش غریز نوح
غرضم زان جو نیست ترسم کن	خرویدر چه جویند نیابند بکمر	کلامی از احاش خیزی معلوم نشده از اشعارش نیز سوسای	
این لغز و ترنل بقیده که کتب بعدا و خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما ازین چند سبت فصاحت او بر میخان معلومت از دست			
چیت آن بچو چینه چو کلا	رود و شب الف شده تو کلا	حرم صبا مصباح لک	ماقه و اراده رنگ برون
سنگ بر کوفه چون فرهاد	خیم کوفه چو قامت مجنون	پیکر کورشت صحرای	درد و دانش ابد کف کون
امش از سنگ و نمیش شک	سنگ موزون پیکر موزون	کو کشف نیت شک است چو پست	ورنه ما هست حلقه چو چنگ
صد رتش نون مدتی جایش	بوده در شکنای سینه زن	حامی ملک سیلماست	حافظ کج خانه قارون
رزور و میت و سنج چشم بود	نظر از عکس روی و کلگون	چون جلالت جرم سلیم بود	نسخه شتری ران فون
زب بخت کیمقا و قباد	زینت دست شاه فریدون	چون با سجاد رسید کویم حیت	خاتم خاص فرخ خاتون
رونه و همنه هر دو از اقیم چهارم و از توابع دشت خادانت حال و نه خراب و در همنه آثار آبادی ماند و ساسانی			
شعری آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسید نوشته شد سلطان ابو سعید و هو فضل الله بن ابو الخیر کلمات ظاهر می			
و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من لاسنه و افواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود میفرموده که روزی			

بر در شهر سرخ میگذشتم لقمان مجنون را بر تن خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایه من بر سر او افتاد پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابوسعید ترا باین پوستین و خشم و آواره پوست را بهم دوخته برخاست دست مرا که شنه بخاشه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخی برد و گفت یا ابوالفضل متوجه این سپر باش شیخ برابروی من بوسه داده مرا تشنه متوجه حال من بوده من از بهت آن بزرگوار یا قم نیمه یا قم غرض آنشع سعید مدتی مدید و عمدی بعد بر ایضات عظیمه ترکیفش مینمود که پدرش ابوالخیر آگاه می نداشت اتفاقا شبی ابوالخیر بیدار بود دید که شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا بهر دو رخسار مهنه بیرون رفتند چاهی آبجا بود ابوسعید بدید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریمان بر آن بسته خود را بآن ریمان سرخون رچاه و کیمیه مشغول طاوت شده تا صبح ختم شمران کرده و صبح بار و نموی رانی چون ماه نخب از آن چاه پسرون آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او خافل نمیشد محلا از انیکونه ریاضات میکشید آخر جذب باور سیده از غفلت متوحش گشته روی شت خاوران نهاده چهارده سال را آن شت میکشید و سر خار میخورد و لاخره مهنه آمد مشغول عبادت پسو و جمعی کثیر و برخی غفیر هر روزه در خدمت او بسر سپرده از پر تو آفتاب آتش اقتباس میگرفت میکردند و گویند از بدایک سلاطین اطراف بدرگاه او در ستاده بودند و وقت سوری چهار سلسبازین بجام طلا صیبت میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خازن راجان کلستان جهان انتقال یافت و در مهنه مدفون شد که سید میدان این شعر را حکم او بر سرش نوشته اند

سر تا سر شت خاوران نمیشد	اول	مکر خون ل دیده بر آن نمیشد	اول	چویت ازین جسته در مهنه	اول	دوست بنزدیک و دست برادر	اول
سیمایی شد هوا ز کار شت	اول	ایدوست پیا و بکدر از هر چه	اول	و هیچ زمین هیچ فزونی نیت	اول	خود دست غمت نشسته دل نمیشد	اول
راه تو بهر قدم که پویند خوش	اول	وصل تو بهر سبب که جویند خوش	اول	کو میل و فاداری انیک دل جان	اول	و در غم جفا داری انیک سر و	اول
ای همین ان عارض چن لایر	اول	رخسار نکار چاره سار پست	اول	روی تو بهر دیده که پسند خوش	اول	نام تو بهر زبان که گویند خوش	اول
غازی پی شهادت اندر کشت	اول	غافل که شهید عشق فاصل کشت	اول	کو چشم خدای من ابروی رای	اول	خو رشید پرست شوند که سار پست	اول
پی رکاو است و کاه و در کشت	اول	ماهی سر شین بریا بار پست	اول	در روز قیامت این باکی اند	اول	کاین کشته شمنت و ان کشته	اول
ای روی تو ماه عالم آرای همه	اول	وصل تو شب روز تمنای همه	اول	بزدل کو که است نور در بلعاست	اول	زده کردن این کان بسی شوار پست	اول
نازار دلی را که تو جانش بشی	اول	معتو که پیدا و نهانش باشی	اول	که باد کوران از بنی وای من	اول	در با همه کس همچو منی وای همه	اول
انی تو که حال لالانی	اول	احوال لکشته بلانی	اول	زان تیر سیم که از دل زاری	اول	دل غن شود و تو در میانش باشی	اول
				کو خردت رسینه سوزانی	اول	و در دم زخم زبان لالانی	اول

ابوالفرج از شعری چلیل ایشان از صفای عذب الپناست و اکثر شعرا با ستادی و اعتراف و از بجز فصاحتش استخفاف کرده و شایسته استادی او همین بس که حکیم انوری بستیغ طریقه او بوده کاهی نقبین مصارع او میگوید اصل وی از فقهه رونه من محال است خاورانست و می رخدمت سلطان طغیاردین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادست یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم را سوزنهای مسعود سعد سلمان بهر سید و اورا بهس نسود مود ابو الفرج خوافناوحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان بنیاد
کوه آخری رسلک متربان ندیمان مجلس انحراف یافته و بهم در آن از مننه بهالم باقی شتافته این شمار از وشت شد چنانچه فرمود

در سایه امش ز بند زبنتو	در ساخت عیش ز درو کوک غم	آب هوشش پت کند آتشش	با طهرش روح و دهر شیر علم
چون تیر می بست شود کوشش	آبازوی عیشش خیم گاه ترا	روزی که عملت شود و طلب	دقی که اجل بسته و دینغ دنیا
گیر و فرسوخ روی لیدان سورا	کردیکه عدیل مد کردی قارزا	از نینده او پنی بی انگی او	آو کیمه چون شیر علم شیر زیار
ابیس کشت و در دار و کجفت	چون میر بر آرد کجفت کز کز ترا	ابر مشروط مهر و عفت در کج	کشت حامل بلبل لا
ایک از شرم آن می بکنند	لولی می رسید در صحرا	که جیل چو کیمه شتم می سباب	ز آب دیده به کشت کردی کین
چه روی می بکی باشد مشکفت	چه چشم من چو کی خیمه کسته طب	برنده و پیر بسوم چو مهر و شش	زند چرخ عجم چو کوئی طوطا
نموده مثل من از کفوت مضطرب	کوفه طبع من از نرفت از ترا	تا روی بکجا رهندیت سلام	آهشت بهاس کد نبت کجا
درست تو و طبع تو شب و روزه	با دسته ریحان بود با قیاح	معلم شده از رایت و ارتعاب	منفوخ شد از پیتا و فتنه جال
آموخته زاید بچه شیر ز مادر	از عدل در پنجه نهان چو کمال	روزی که می کیند اشخا صراج	روزی که بهمین آهال آهال
بر خاک نین صل کند با دهر بر	وز با دهر با بر کند خاک نین	که عقل پریشان شود از جبهه شیر	که طبل خر و شان شود از پنجه بلبل
دیو از الم خشت و جشت بدتر	که از فرسوخ کز تو بر بر کشید	افقائی کرد و کوب کرد و نسا کین	اسمانی جرم مرکب ریت جنان
که بختی با وجودت بر کن نشاند	در زستی نقش زنت از ناوری	شیره لطف خور و کوئی نمی خورد	سنبل خلقت چو کوئی نمی هو
آب از آن شیره حلا و تیکه و لک	خون ازین سنبل ز پر و قیاف	نصرت از سایه عدلش می کور	دولت از زینت او ان تو کین
ز کیمه تبخیر حق را غر و تو شکوید	در کشاد و حسن دین حفظ توید	چون رخسار علما خندان کن	وز دم مشیر با عطشان شمع
مهر و ناخ بکو بندگان می زند	شتر ناوک بکا و دعوت بای کین	از زمین تیره ملک یسار	بر یسار تو خورده عدل یسین
هر کجا خرم تو نسود آید	بر کشد امن حصنها می چین	هر که را سپهرم تو زار کند	کنخند رقی و ز کار سین
مینت باطل عرض نیست	نقطه پیش طول عرض یسین	بباد و کشتن می بهر مایور	نپره دست من دشمن نیست
جوابم داد گفت آن دشمن نیست	نباشد دشمن دشمن کرد و دست	در از زمین که تو چشم خلق جاز شوی	کن و نیک را آنجا بر و بجای کر
درخت که متحرک شدی بجای بجا	نه جوار که کشیدی نه بجای تر	از دور و فراق ای لب لب کوب	نه دور و زرم قرار و نه اندر شتاب
دور از تو دل دیده ام از غم	صحوای پر آتش است از غم	مه بر سر دی نهادی کین طشت	وز مشک زده ساخته کاین طشت
از خلد ری کشاد کاین نیست	انتق سبحان ز زده کاین نیست	در عشق تو خوشدلی ز من بر آست	روشا و نشین که بر آست
که کشتن بر طبعی یسین نیست	منی صل تو مجرم و ان شوار	بادی که در آئی تنم با چو من	ناری که بسوزی دل خلقی بس
خاک که بخت بازگشت همی	آبی که بتوزند از ان دین	بچند مرابو عده میفرسائی	بچند و کسر صبر می فرمائی

آنکه که مرگشتی از نهانی	چه سود و زیان کز آنی و کزانی	ما صبری اتم شریفش خواجه ابو نصر از اولاد سلطان الطریق
شیخ ابو سعید ابو الخیر است کاین عظم الشارعی پر دشته این شعور	از زود رفتن همه دارست هم	وزیر مدین همه شبانی که
ترسم اگر حکایت غمهای دگر	نمکین شوی ازین غم و این غم	نسایکی از فقیهات تابع دشت خاوار است و یکی ابابره
مردوست و چون بر دم نیک بسیار از آنجا که برخاسته شبام کوچک استهار یافته قاضی سمش الدین علیست	یکانه و فاضلی است مننه آنه کونید در نیشا پور بخیه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار شاه این باعی از دست بد بکشته	
دلدار همه کرد و دل دین کرد	و آنکه که بر دو خوشین من کرد	کشم سخن تلخ مگو گفت جود
چون لبس سید شریک		
قاضی محمد الدین	ز بده اجماد و قدوه زمان خود بوده کوبید در حالت احضار راه سرد ز دل کشید این	
رباعی را گفته خواند به بکشته	تعلیم حیاتم سستی پیش نمازد	وزد قهرم در قی مش نمازد
کز روح طبعی رمقی پیش نمازد	خواهیکه میان خلق قاضی باشی	باقی باشی کمی که ماضی باشی
آن باز کند کمی راضی باشی همی	از این است اکثر اوقات در مادر ابراهیم سپود زوت	ای نفس همی خرب نیست
سوخت از رگش لم کاشی نرسا	من پیر کهن الم و نخل جانی	من ثانی یعقوب و یوسف ثانی
دل در کمی تمیاند با چون کنی	نیشا پور از استیم چهارم طولش ص ص ط و عوض ص ط ا ا بنیه طهورش دیند است	خبر از کسی جستم و کفش دیدم
از بلاد قدیمه و مدین عظیمه خراسانست کونید بعد از خرابی و دیش و رجامی کوشه ساخت و نسا پور آنجا را از پدر خواست و در دون		
مضایقه کرد و نسا پور را غیرت دست داده تجدید عمارت آن شهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نسا پور و عرب نیشا پور گفتند		
عرض آنجا در سلطه نی لیث و چند بار زلزله و سایر حوادث خراب شده و باز مهور کشت اشعار سعادی آنجا آنچه بنظر رسید نوشته		
میشود استثمیری و پو شاهنور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان طهیر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تغلق		
استیفای مملکت منقضی با بوده و احسنه لامر و بریز و رسنه وفات یافت در مقبره الشعرا کوه سرخاب مدفون شد از دست		
عقیق را از لب آب روان شد	خندک را ز قدرت آب در نیامد	نخل میل کند با همه که بخنجد
اگر لب ببت خدیجان شد		
جیب در سلک شوای ال سامان منسلک بوده از اشعارش چرمی ریمان نیت و از انقلاب زمانه تحلیل رفته این شعر از دست		
سپینی از دلف که بادش میرد	کوئی که عاشق که پیشش دیر	بانه که دست حاجب لار کورت
خود و ریسما به کاه و زارت		
چیا م و پو عمر کونید سلطان بنجر در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک حسن صباح طفل کید تبان بوده		
و در آنجا سر طری ریمان قه که روز کار هر یک را که تربیت کنان و نفرز با خود شریک دند و بعد از آنکه نظام الملک بمسد وزارت		
حسن اعیه شراکت داشت بدعوای نجایید که مفضل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام با قطع چند محل زراعت ریشا پور از دست		
شد این باعیت از دست شد و سپار خوب فرموده اند	این که زه چون عاشق بودی	وزرند سر زلف بخاری کورت
این سته که بر کون می پی	وسیت که در کون ایری	دیدم و دینار کوز که بایه

این کوزه با آن کوزه برآورده شود
حالت میان سستی و هشیاری
از باده و دشین قدحی پیش نهاند
اوستی که بعد ازین تو ماهی
معلوم که از خودی سپید باید
ره زین شب تا یک نبرد ببرد
و پیر خرد جوانی از سر گیرد
می خور که چنین عمر که غم در پی است
ز نهار که سرای عیترت جهان
پر هنر کن کیمیا که از او
در حیرتم از باده فردش کاشان
که مایه مشوقه که دیدیم چه باک
آه سحری سینه خماری
سپار مخور و در کن فاش ساز
نوسیدیم ز بارگاه کرمست
این یکدم نقد لبشرت گذران
چون عاقبت کار جهان تویی است
گیرم که ز من ز کد زانی بگویم
خیزم و می ز نیم پیش از دم صبح
من بنده آن هم که ساقی بود
بر پای خرابات و من نجاشی
در طبع جهان که وفائی بودی
و انگاه برای خشت کوزه گران
من بکنم و تو بد مکافات می
کویند حرام در مسلمان شد

گو کوزه که کوزه خسته کوزه و خوش
من بنده آنکه زنده کانی است
در عمر ندانم که چه باقی مانده است
از سنج لبه آید و از غره بسنج
یا خدمت چون دچی اماند کرد
کشد فغان و در خواب شد
در زانکه جوان خرد پیری رسید
عمرت چنان کش گذرانی کرد
آن که بخواب یا بستی کرد
یک جرعه خوری هزار غلبه کرد
زین که فرود شد چه خواجه خجسته
چون عاقبت کار چنین خواهد
از ناله بسعداد هم خوشتر
اندر خور و که کاه خور و نهان
زیرا که یکی را در بخت هم کرد
از رفته میندیش ز آینده ترس
انکار که نیستی چه هستی خوش باش
زین شرم که دانی که چه کردیم
کاین صبح سببی مد که ما دم نزنم
یک جام و که بحیرت من شوغ
بر دست پیاله گیر من حجت
نوبت تو بخود نیامدی از دگر
در کالبدی کشند خاک من
پس فتن میان من و تو هستی کج
رومی خور و غم مخور مسلمان کی

تا بشیرم در طعم نقص است
از من مقلی بسی ساقی ماند است
چون عمر بسر رسد چه بعد از تو
کینان و بر و زگر شود حاصل مرد
آنکه حیض فضل و ادب شدند
که باده خور و کد آب پیری رسید
که یک نفست زنده کانی گذرد
عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
می خور که ز تو کمرست و قلبت بر
تا زهره و مهر در آسمان کشته شد
که نیند بهشت حور عین خواهد بود
یک جام می از ملکوت هم خوشتر
که باده خور می با خود نماند
که کو هر طاعت نسفتیم هرگز
از عاده زمان آینده ترس
خیام که باده پرستی خوش باش
بالغن همیشه و بر دم حکم
تا دست با تفاق بر هم نزنیم
من بی خیایان رستین توانم
یا رب بدل اسیر من حجت
بر خیز و مخور غم جهان گذران
از تن چو در روان پاک من تو
تا کرده کنه در جهان کیت
یا قوت می آن لعل ششانی که
آسم که پدید کشم از قدرت تو

چون مست شوم خرد من نپاست
وز صحبت خلق سوغاتی ماند است
پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ
و کوزه بشکسته دم کی سر
از جمع کمال شمع اصحاب شد
در ر و بهی خور و بشیری رسید
که گذار که بسر بشادمانی گذرد
یا دغم نیستی هستی گذرد
و اندیشه هفتاد و دولت بر
بهر زمی ناب کسی بهم پذیرد
و انجانی ناب بچین خواهد بود
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
یا با صنم و شش لب زندان
و در کوزه ز رخ زرقم هرگز
و زهره چه رسد چو نیت پائید
بالا در رخ اگر نشستی خوش باش
و در کوزه خوشین بر دم حکم
پای ز نشاط بر سر غم نزنیم
پس جام کشید بر تن شواغم
بر خاطر غم پذیر من حجت کن
بشین جهان بشادمانی گذران
خشتی دهند در معاک من تو
انگشتی که کند نگر چون نیست
آن آحت روح و راح یحیی کی
پرورده شدم بنار در لغت تو

صد سال امتحان کنه خاتم	تاجر منت پش راجت تو	ولم	تا کی غم این خرم که دارم	ولم	دین عمر کنشد لی که دارم
دوده قرح باد که معلوم	کاین کم کنس برم برم	ولم	کردست و پدرم کندم	ولم	دینی و منی ز که سفندی
باله رخ نشسته و زبانی	عیشی است که میت هر	ولم	بریکر ز خود حساب که با خبری	ولم	کاول چه آوردی آخر چه
کوئی نخورم باده که میسباید	میسباید مرد اگر خوری	ولم	از دهر شمر خود کو رقم فانی	ولم	ناگاه ز سوز سینه صاحب
میگفت خوشا کیک اندر بارو	یارست چو پای شوی	ولم	اورد با صراطیم اول جود	ولم	خبر حیرتم از حیات خبری
رفتم بکراه و ندانم چه بود	زین آمدن بودن رفتن	ولم	در راه چنان که قیامت کنند	ولم	با خلق چنانی که سلامت
مسجد اگر روی چنان که ترا	در پیش نخواستند و ما	ولم	ای نده تیز ویر نه نپند	ولم	وز بهر دور زه عمر خود
کشتی که پس از کجا ختم	می پیش من آرد هر کجا	ولم	که با خردی تو حرم انده	ولم	در پای طمع خوار و سر
چون آتش تیز باش چون	چون خاک بهر باد پاک	ولم	که آمدن بی بدی نامدی	ولم	وز نیرشد لب بی کی شد
بزان بندی که ندرین	نی آمدی نی بدی نی	ولم	در دهر سر نه نیم فانی	ولم	وز بهرشت اشیانی
نه خادم پس نه مخدوم	کوشا و بزی که خوش	ولم	ای بر سر سوران عالم	ولم	دانی که چه روزی بود
یکشنبه و دوشنبه و سه	غشبه و پنه و شب	ولم	هر سبزه که بر کنار	ولم	کوئی ز لب نوشته خونی
تا بر سبزه پانجاری	کان سبزه خاک ماه	ولم	خاکی که زیر پای	ولم	زلف صنمی عارض
هر خشت که بر کنگره	اکشت وزیر بی	ولم	در مهر دشتی که	ولم	ان لاله ز خون
هر شاخ بنفشه که زمین	خالیت که بر زنج	ولم	تا در هوس لعل	ولم	یاد و پی آواز دلف و
این نامه خوش است	تا ترک تعلق کنی	ولم			

رضی الدین

مراج ارسال بن طفل یک سلجوقی
 بوده و وزارت بسیار زیاده و چندی رسم قدنجوشی که زانیده خرا لا هر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان کشته
 سبب ابتلا و او آورده اند که چندی نقد دل بجوانی باز رکان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول نظر بانیکه معشوق
 از خواص و تمام عیار دیده صاحب اور غنیت داشته و در اکثر اسفار و راهبها داشته تا اینکه در یکی از اسفار که مولانا پاسبان
 بود که کاروان میان بی هویناک خوشنوا را شاه و چون معشوق و همراهان و در محضر دیده از حیات و نوید و مجال ترفه در
 آن وقت خطرناک نیافته نفری را بر سر بالین او گذاشته خود رفت که بعد از فوت بدین او پر و زدن مردین از شدت خوف
 باندک فاصله از قهای کاروان رفت و آنی غیر از آن شب را بجا نماند که داشت تا اینکه سحر رضی الدین چشم کشود خود را تنها یافت
 کسیر و بالین نه دید خود میکوی که در آن حال خود کفتم که اگر چه زود فز کناه روی الما پس ندارم اما که میان همیشه بمقتضای کرم
 از عاصیان جابل و جابلان عاصی را کشته ادا ایشان عفو کرده اند و داشت و عرق غالت بر رخسار و آن کرده ام
 دیدم که شخصی زانی از برابرم پیدا شد و پرسید چونی و چه حال اری کفتم بخدمت و زیاده و دیار و دلف بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شوی تا بزرگتر شوی و بپایان برسی و دانش من اینی گرفته از عالمی سوال کردم گفت سلام من بهمین الدین
جموی برسان بگو برادر تو را از دوستان این بخت و برفت و چون صبح شد خود را صبح یافته از قهای قافله شامم و با نیک
فاصله بکاروان سیدم ایشان بکسی بخت کنان سوی من آمدند و من ایشان لغات نکرد و روانه بجای زشدم و بعد از زیارت میر
شیرعین بخدمت شیخ معین الدین علم رسید شیخ معین جموی سیدم و تبلیغ رسالت کردم و معنی در خدمتش بودم عرض را خرد و لغت

سلاطین سلاطین ازین عالم رفت و شعر او بسیار گشت ازین عالم	عبدی قطار از آنکه همیشه گشت	عبدی قطار از آنکه همیشه گشت	عبدی قطار از آنکه همیشه گشت
که سپارم چو شود وقت بهمانا	سپرد دولت و رفت دگر باز نماند	سپرد دولت و رفت دگر باز نماند	سپرد دولت و رفت دگر باز نماند
عروس ملک طهر از کف نماند	چو در محفل سخن رانی مرا سخن نماند	چو در محفل سخن رانی مرا سخن نماند	چو در محفل سخن رانی مرا سخن نماند
صدف کرد و نماند شود و نماند	اگر عالم همیکسری خداوند نماند	اگر عالم همیکسری خداوند نماند	اگر عالم همیکسری خداوند نماند
ترا را می تنی است ترا بخت نماند	بکار رفت آنکه شک خلی نماند	بکار رفت آنکه شک خلی نماند	بکار رفت آنکه شک خلی نماند
همی هستی بدست موج نماند	نه قرآن و خبر میر نماند	نه قرآن و خبر میر نماند	نه قرآن و خبر میر نماند
نه حشر و نشر میر نماند	در و بام خلائق فتنه نماند	در و بام خلائق فتنه نماند	در و بام خلائق فتنه نماند
بسکی کام از بامی کشا نماند	همیکسری هم هفت کشور نماند	همیکسری هم هفت کشور نماند	همیکسری هم هفت کشور نماند
چو دست قهر نماند و نماند	ولا تخم من خود را هم از اول	ولا تخم من خود را هم از اول	ولا تخم من خود را هم از اول
که دگر نماند و نماند	به طرف که نظر بر کار می نماند	به طرف که نظر بر کار می نماند	به طرف که نظر بر کار می نماند
هزار بچون تو بود اقل اقل	از آن سینه فزیرین و کافرا	از آن سینه فزیرین و کافرا	از آن سینه فزیرین و کافرا
رغش و غش تو آینه جلوه نماند	جهان بهر بنهرین مثل نماند	جهان بهر بنهرین مثل نماند	جهان بهر بنهرین مثل نماند
ز بهر رزق جهان کرد کشه نماند	پس من همه رنج و جهان نماند	پس من همه رنج و جهان نماند	پس من همه رنج و جهان نماند
تبارک الله که می کرد و نماند	زلفت را کرد و پیرانم نماند	زلفت را کرد و پیرانم نماند	زلفت را کرد و پیرانم نماند
که زخم ز جان پاش نماند	بزد آب شانس نماند	بزد آب شانس نماند	بزد آب شانس نماند
که آب علم تو دار و طبع کن نماند	بیا و کاه تو بسیار گشت نماند	بیا و کاه تو بسیار گشت نماند	بیا و کاه تو بسیار گشت نماند
فنا که کرمت کرده راهب کار نماند	مرا سخای تو با هست که نماند	مرا سخای تو با هست که نماند	مرا سخای تو با هست که نماند
مرا بقای تو با هست که نماند	خدا یگانا آبی که سودا قات	خدا یگانا آبی که سودا قات	خدا یگانا آبی که سودا قات
کلاه کوش بر این چرخ نماند	اوب نهان هنر ضلع و نماند	اوب نهان هنر ضلع و نماند	اوب نهان هنر ضلع و نماند
اقره خوار و رعیت ایر نماند	به نریم ششم درد تو سپید نماند	به نریم ششم درد تو سپید نماند	به نریم ششم درد تو سپید نماند
واندیشه تو در دل می نماند			
بخت پرورد و نظر کمتر و نماند	چرخ آورد و جهان آورد	چرخ آورد و جهان آورد	چرخ آورد و جهان آورد
عمر بدخواه تو زین که نه نماند	که فلک در پیش از دی نماند	که فلک در پیش از دی نماند	که فلک در پیش از دی نماند
امامت که شود ملک و نماند	شهادت که شود دینی رانی نماند	شهادت که شود دینی رانی نماند	شهادت که شود دینی رانی نماند
همانا که فریش از برای نماند	نهادست آنکه در نماند	نهادست آنکه در نماند	نهادست آنکه در نماند
نخون کشتی و بختی نماند	کرای کشتی از رقی را نماند	کرای کشتی از رقی را نماند	کرای کشتی از رقی را نماند
ز موج اشک مظلومان نماند	ز نفا که مجوسانش نماند	ز نفا که مجوسانش نماند	ز نفا که مجوسانش نماند
مدارس عالی فایع منابر نماند	حاکم ضایع و مصلح نماند	حاکم ضایع و مصلح نماند	حاکم ضایع و مصلح نماند
زیک نیک این عجب نماند	که یک عضو ش زبانی نماند	که یک عضو ش زبانی نماند	که یک عضو ش زبانی نماند
بعدتش همیکسری نماند	نزد آن قمت که میکسری نماند	نزد آن قمت که میکسری نماند	نزد آن قمت که میکسری نماند
نخست و نماند توئی نماند	نخست کن منم از خفا نماند	نخست کن منم از خفا نماند	نخست کن منم از خفا نماند
ز چرخ دل تا به دلش نماند	رنگ خون بچانه غمش نماند	رنگ خون بچانه غمش نماند	رنگ خون بچانه غمش نماند
بزرگوار ازین عالم نماند	بنایستی است غم و درون نماند	بنایستی است غم و درون نماند	بنایستی است غم و درون نماند
لوگو که خبر تو را که از نماند	زبان کسیر گشت و نماند	زبان کسیر گشت و نماند	زبان کسیر گشت و نماند
من انم که سر شکم ز چاقوی نماند	لیک انم لب چن لعل نماند	لیک انم لب چن لعل نماند	لیک انم لب چن لعل نماند
خدا یگانا ز کان شری نماند	که هست کرد و سمنت و نماند	که هست کرد و سمنت و نماند	که هست کرد و سمنت و نماند
بقیران خبر از سایلی نماند	نمود با نماند که نماند	نمود با نماند که نماند	نمود با نماند که نماند
صفای امی تو طفت خان نماند	که خبر کلیم بهی ر جهان نماند	که خبر کلیم بهی ر جهان نماند	که خبر کلیم بهی ر جهان نماند
سینده ام که جانا نماند	قدیم کجی و دای که نماند	قدیم کجی و دای که نماند	قدیم کجی و دای که نماند
کجاست آنکه میکفت و نماند	مبال شمنان برای نماند	مبال شمنان برای نماند	مبال شمنان برای نماند
چوری بطور سینا نماند	که نیر ز این تن نماند	که نیر ز این تن نماند	که نیر ز این تن نماند
رحم آ که در دل من نماند	روزی که نین شبت که نماند	روزی که نین شبت که نماند	روزی که نین شبت که نماند

از خا چا مد کل رنجین نرن	اندو و کم از دل نمکین نرن	اگر دید بنظاره عروسان کن	سر باز در بجا می نین برن
<p>سام اسمش مهلا نایا شالین احمد زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست از دست ای دولت پیوجی ز عاشقان</p>			
رنجند از هم دوستان مایه قضا	سیفی	ملح کش خان خوار ز مشایب شاعریت ماهر مهارتش از اشعارش	
طاهر از هندی که در مصر اعان	ان شرام کسک	سم کرده بودین و سرت اشخاص شد	ای نکار سنگدل می آید بکین
مهر تو اندر دلم چون سیم	مرج نیک افشاده ام دایم	پنجویم از سنگ کا هم رفیق	شاهدی از اولش
خبری معلوم نشدین شعرا و بنظر رسیده ثبت شد	و عده وصل فرود بی مید	هر که امر و تر او دید فرود برسد	
<p>شیخ صدرالدین فطرتش عالی و تبتش متعالی را وایل حال استوئی الکا نیش بود و خا لام شغل ضرور را و</p>			
رجوع و خود فروزی عبادت الهی مشغول معاصر سلاطین خوار زم شایب بودین و سرت	کرد و ت روزگار سرت		
دست و داری جو چیره زبانی	با همه عالم طاف با همه کس از کاف	هر چه ندانی کو هر چه توانی کن	صفی اسمش مرصعی الکا
<p>بطبع و قاده و من قاده مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش لاطحه نشد این چند بیت از دود تذکره بنظر رسیده نوشته شد از دست</p>			
از ضعف که کردم و دستم	نشیند یار نامه من اثر کوزه	سر آمد و دل دار کشت و کشت	رفیقان یک یک گفتند زنی
بر دار شتاب از رخ و جوی پی	بجاش که از لطف پریشانی	شاعر دزد و مکیان باشد	که بریزش نهند سینه غار
غازه حسد بسوی آب دود	او بکون ریده ماند باز		
<p>شیخ عطار و هو با طالب نسریه الدین محمد</p>			
<p>وی از اجله مشایخ عظام و از عزة عرفانی ذی الاثر است متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا و یارسیه ثانی</p>			
<p>وانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روح شکیسته الفیاض کلامش شام دل معطر و عطر الکن حلاوت نغمانش</p>			
<p>مذاق جانر اشیرین ار دو الد آفتاب ریشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ ارشاد متوجه آن شغل درویش تو اسکر</p>			
<p>از اشراف و ویکوار محظوظ و بهره مند داشته کونیند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جلی از چرخ</p>			
<p>سالم و لامع دید با کسوت فخر بدر کانی آمده سوال کرد از گرم ادب و یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرد و مطالب</p>			
<p>رسیده همچنین آچند بار آمده با مید خود اصل شد تا با آخر شیخ باو گفت تا کی بگرام خواهی که در جواب گفت میند انم باین علایق</p>			
<p>چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ باو گفت شما چه نخود اع این ملک فانی خوا سید کردن عارف نسرمود که با چنین میرویم</p>			
<p>و کسکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت الهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال کرکون شده تمامی باب و کار از انبار</p>			
<p>واده سالک ادی طریقت کردید و بانجا که باید برسد رسید تا اخلاص و فرشته چرخیزی در ریشاپور اسیر مغولی شده ویکو</p>			
<p>او را هزار دنیا میخیزد شیخ گفت مرا مفروش که قیمت من زیاده بر اینست بعد از آن مغولی ویکو او را بشت کای خریدار شد</p>			
<p>شیخ گفت بده که ازین شتر منی از زم آفتول غضبناک شده آنجا برادر صد سالکی شهید کرد و کونیند چون کردن او را زدند</p>			
<p>او بدو دست سر خود را بجا داشته بقدر نیم فکند و دیده تا آنجا که حال مرقد او دست رسیده همای روح بر فوشت</p>			

باشان عیسی پر دزد کرد کور است که قاتل او با کمال دامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده و کفن کرده و دفن نموده و خود دام حیات بر سر فرا کشید الا نزار و مجاور بوده و استغفار میکرد و ناله و ناله و ناله را چون کان لک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و هفتصد و پنجاه هزار بیت و در ملاحظه کرده ام اساسی شویات و بدین موجب است الهی و جبر ذات و بدین منطقی الطیر و نظر العیاب و مصیبت نامه و اشتر نامه و بی سر نامه و کل و بیل و قصاید و غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد

ترسناکچه از نو فتنه دین عالم	سودی سر زلفش رسوا می کنم	دل و دم و بد کردم یکدگر	اینگار چو خود کردم خود چو تو
از سر خاک دستان فرخنده	ما تم و دستان کور فتنه	انچه حریر و خربود ز سر زین	چهره از خاک پیش قاشق کون
نظری کن بکلیلم ز دست شکا	بکیم کن حالت که بنزد کنش	اگر پیش از اجل یکدم مپری	در آن یکدم دو عالم را بچری
منی منم ترا آن مردی ز دور	که بر کرد و دین و بی رفته در کور	چرا در عالمی بندی ملت را	که انوحشت خواهد زد و کلت را
تو خامی این حدیث خوش	که جز در سونش آتش نهفتند	در کلاه قهر میباید تنه ک	ترک دنیا ترک عقی ترک ترک
این کلاه پلرنت ای سپر	کی دهند تا تو هیاری	شعر و عرش شرع از چشم	این دو عالم زین سده حفا
سیروم کرمان چو منیع از لاله	اه ازین فتنه و رنج از لاله	ترک دنیا کیر تا سلطان شوی	ورنه که چرخ کی سرگردان شوی
با چنین عمر یک پیش از برتی	که بختی و بر بختی فرقی نیست	کار پر و نت از تصویر تو	چند جنبانم بسز ز بخت تو
کاملی گفتت میباید بسی	علم و حکمت تا شود کویا کی	یا که باید عقل سجد و قیاس	تا شود خاموش یک یک شک
کرد و حاتم را اسرار نمود	که کجا آری تو هر روزی طعنا	گفت حاتم که جان از کجا	هست قوت من از انبیا
مرد کشتش تو باروشی کن	می کشی مال مسلمانان بکن	حاشش کشتا که ای مرد غیر	خورد و نام زان تو هرگز نمی خور
گفت نه کشتا مسلمان پس	دم مزاج پان این سخن کس	سایش کشتا که حجت بس	گفت حجت خواهد زان که کشتا
گفت میگوئی چون کار زحمت	این خطا را از سخن آری در	گفت از بهشت آسمان آمدن	از خدا بر بندگان آمدن
مادرت چون شوهر کی و صیبا	شد حلال از یک سخن آغاز	گفت دایم پائی را من ترا	در دنیا بد روزی از روز ترا
گفت بودم در شکم نه ماهی	پاردم از روزن و زنی ماهی	سایش کشتا که باید کشت	همچون کشته هر کشت
سایش کشتا بجنب کنوت	تا در آید روزی تو در دنان	گفت مرغی ب سال کی	خفته در کجواره بودم آید
حاشش کشتا که ای سر کشت	موی سر می بودم ناکشته	گفت ناخته بخور تا بخورم	گفت ناخته چو مرغان خورم
گفت زیر آب شور و زلی	گفت چون ای شوم نبود	مرد شد عاجز دران حیران	زان سخن انکشت بزدان
عاقبت بردست حاتم را	توبه کرد و بدم و دستار	آب سپاردن کی در شیر کرد	حق تعالی کا و راقه کرد
تا پاهای سر سبوی آب برد	تا که دم زد کا و در سیلاب	آب چون در شیر پیش از پیش کرد	جمع کشت و کا و در پیش کرد
ایدرینجا چکس امت ناب	دید که کور و جهان آفتاب	بر سر خاکی زنی خوش بخت	گفت بخونش کای که بخت

گفت چشمم تر دم غمناک
 که بود در دما نمی صد نو که
 چون تو ایستم ندانم چه
 زانکه این علم نرسد چون زنده
 ز خاوشیت پر دست شهبان
 سفر اگر نه این انجام بوی
 اگر آلوده پا لوده کردی
 هر آنچه می کرد که میدنم
 بدیشان گفت چون شد کلا
 چو شد دیوانه زانمختی خبر
 شمار افتخار خود است ایام
 که میرفت استادمینه
 چه دارم گفت دل پرچ دارم
 شش شش کسی که ز خبر دست
 کینه باوشتن رکور بروی
 فرد میرز دارم خون ویم
 که کو یا غافل از انجام کار
 فلک و ایک طبق از کوه دست
 رو باشد انا الحق از درختی
 از حال انیش خبر می دهم
 گفتا که باشی که کنی یا کنی
 جانی منحصر خاتم که دوی

زین جهان من که زیر خاک ماند
 آه صاجد دور باشد اثر
 چو نکه دانستم توانستم نبود
 بیشتر راه دل که زنده
 که ببل در حق باشد آواز
 فلک و ایک نفس آرام بودی
 و کرا لوده آلوده کردی
 بجز دشنام منت می نهدم
 چه هست استخوانش چرب
 بدیشان گفت که میشتی بخور
 از است این سر خسته دارم
 خری سپرد بارش بکینه
 اگر این خرم چشم می دارم
 سخی بود که از درد و تر وشت
 همه ز مار با کوهی مروی
 ندانم این سخن با که گویم
 که پارسا بر سپر میگذارد
 زمین ایک طبق از کوه دست
 چه بنود و از نیک بختی
 در خدمت تست دل توانی
 آن من بودم که بفرات کردم
 همین جای من جانی باشد

گفت تو در خاکی او در خاک نیست
 که بود در حلقه صد غم زده
 فای کفر ایل بحق المعرفه
 تا کلاغی را کند پر حوصله
 بختن قطره باران اثر کرد
 هر آنکه که جهان فانی تو پر
 یکی پدید زان شور و آیدم
 که دیوانه میشد بر امی
 چنین گفتند کای پند را
 که استی که این زنده بودی
 نخران زنده چوب ز کون بود
 یکی گفتش که بس آهسته کاری
 سالی کرد آن دیوانه را
 بدو گفتا چرا که عقل داری
 بسی ز خسکان فانی لبنداز
 چه میگویندانی هر گفتار
 در آن چن شما بودیم با هم
 اگر سیاه باری می چار آن
 شوقم توار حد پان پرست
 کفتم دل جان در سر کار کفتم

او کون خرنور جان کانیست
 حلقه را باشد بکین ماتم زده
 خوشترم آید ز فای فلسفه
 در سپان کم کند رده فای
 وزان پس خرد و یار پر کرد
 سخا چو بود حالت از دوزخ
 که تو چه دوستداری کشت شام
 سر حسره دید در پالیز کای
 برای آنکه در چشم بگذرد
 بسی بیکار او را خنده بود
 چو که مرده در چشم بود
 باین آهستی بر خرچ داری
 که تو ز دوست داری نیکو
 کنایت پسری ز میکندار
 بسی تو ز داند کانی
 بکوش راه پیمان چالاک
 چو ما که دید در حسره شام
 بمانده برسان نیزه داران
 وز هر چه قلم شرح دهد فروست
 هر خبر که داشت شارت کرم

فوجی اسمش ملا معین از اقوام طایفه رست این شهر است
مولانا لطف الله فاضل استمند است

و در صنایع شعری کمال مهارت داشته و شیخ اودنی رجا هر الاسرار گوید با عتقاد من این باعی مولانا در مراعات نظیر
 قنص الجواب است که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار کل در آن مندرج است و آن رباعی این است بفرموده
 کل او بریر و رع فیروزه باب
 و می شن اصل لاد بر خاک افتا
 و ادب بمن بخوبی سنا امرد
 یا قوت سنان انش نیل و فدا

اما برعم میفرم گاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی را نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج به فکر نیست چه جای اینکه قابل سنجیدن باشد و از اینکه مستلزم لزوم مالا یرست بلی اگر ترکیب این الفاظ مخل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل سنجیدن است والا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناسبت سرور اسپه شاه و انبیا صلیا سیکو داده و معاصر امیر تیمور کورکاست داد و داشت را خیر و در قدیمگاه ضامن امن در باغی نمرودی و هم از آنجا بکلا زجت

خرمیدین اشعار است	حجاب رده مد جهان مدارش	ز ره تا نیند از دست برداش	پاددوی تاب تیریش نیرزد
لغیم خزان نسیم بهارش	نه باراحت وصل در پنج غم	نه با نوش خامی اندیش غارش	رخ دل مشوق دنیا بود
مکن منظر دیده در انتظارش	که هست و بود و زو شب کشته	بهر کو کشم همچو قاشق غارش	چو منی یکی کنده پیر جان
اگر چادری رکشی از غداش	همه غنچ و رنج است فن پیش	بیمه بوی رنخت ثمن نکاش	که دل بون سوغا فست بخاش
بجز خوردن جانک از تنکاش	کجا از میان تو آنروز کرد	که خواهی که گیر ی میان نکاش	نماند ز دوستان این حال
تبی کو بود ز و اسفند مارش	کسی که او هست کور دوزی	بروز که کور دوزی اعتبارش	قبول و کور دوزی و نغوی
شاه اولیا صاحب واقعا	سلام خداوند دادار دوز	بر او باد و اولاد اول اعتبارش	از جو تو خیزد ایش با و نیک
از بهت تو بریزد اندر رخصت	فرد ز دکان زر صدف	تیزی نسان ز دکان زخف	لطفی از اهل آید
و همین کثیر از و یادگار است	چه لارست تو بد نام قن	ستاره و سپهر می روزگار است	ندانی اصلش از آن

دیوار است اما متنی در نزد توطن داشته و رایت فضیلت افراشته از دست بدکشته	بکوی و چوردی لایحه بخاک	نزدیک انجمنیم دو آینه که نگویم
که خاک ره شده سپاهان	من شمع جا کند از من صبح فرا	سوزم کرت نه نیمه سیرم جرج

نظری بعضی در از اهل جوبین نوشته اند اما چون مشهور نباشد پوراست لهذا

در اینجا نوشته میشود و عرض را و ایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان را و زباجان آمده مقبول خاص و عام شد بعد از آن و آن هندوستان شده بخد مت خان خانان رسیده مشمول عنایت پغایت او کرده احمق شاعری بی

نظیر است و طبع خوشی دارد و دیوانش ملاحظه شد از دست	او بخداش چو سیل دامنه ران	آنچه ز ما شد خراب و کج لایق
و این دل میکشد خار غیلا	بر نیاید یک غریزا و مصرع دم	پیر شد در چاه حدیفه فخط
همتی یان که زین سوزی	خجل ز مردن خشم کاک بر دخت	که پرخ تو چنان بی هم سانی
اند اشم بروز خرا کار خوش	جرم منت پیش کو قد کشت	خود کرده ام پسند خریدار
غم بنده پرور و بهشتی	ز رشک دش چان بهم کشت	بیزم وصل تو هشتا بتماس
که تیر رسد شود مکتوب بهم	مسبب که دودی از آرم	کرده ام خاطر نشان خیش مقصد
که کل بحب بخند قجای تیک	خود و محبت همان بخود خدا	ز رشک غیر کفرن کدشته کار

تبی از حلقه پرنه کاران بخیزد
 بجای بودی که مشب سوختی از دور
 به زرخ که میگرداند کلامی غا
 بیند نام نظیری کیت چون نام
 ز فرق تا قدش هر کی نظری کنی
 بیش خاری نیت که خون گوی
 نظیری از تو بجان کند نیت
 شکر که غم مردم و پیش چشم شیا
 آنکه صد نامه ماید و جانی نیت
 با یک پیش از سر این کو میبرد
 مردم از شرمندگی خندیدند
 دعا کنید بوقت شهادت او را
 دلفریسهای شمن دیده
 کو یا تو برون میروی از نیت
 من نخواهم رفت مابرت کین
 کو بر بهمنی سودا می از نیت
 من آییندم که هر کس از نظر
 کشود قصاست که پای کشدم
 سیدی رهمه جانم بر دم که با
 محبت بادل غمده الفت کشد
 مشوا حال مرا غافل که زخم کالی
 ز دانی که کشا دیم ماتی و نیت
 پیشش ای میرو و هر کان که کشد
 دیکه زلف انداخته بر کونین
 ز اطهار محبت بر زبان شالی

که بر مردم مسلمان بیدار نشد
 بقدر روز و عمر طولادی میبرد
 پس از عمری کد اراقا در نگاه
 بحال مرکبم بر سره توانی
 کرشمه امن ل می کشد که با
 اشی بودن کار افکن برین صحرانیت
 با نیت که بجوئی سپر خورست
 حال او هر چند بکشم است او را
 سطرعی از غیر نیاید که کمالی
 یاران خرد می که این جلوه است
 مردمت از دور بنمایند و نیت
 که آن میت که در پای آسمان
 جان سپارهای منظوم نیت
 جان او کس انیمه نشواید
 هر کجا پسندید که دیدش که فرامیبرد
 مرا سر ماید و نیاید و نیت
 ز بن خیم و دم کاریت و نیت
 برد و ستی خور و خدای که خطا
 خون منی زری کو نیت سر او نیت
 پله عید که دودی است و نیت
 مبادا دیکسی صید از نیت
 تو میوه سر شلیخ بلند را چرخ
 در سینه دار آتش پر از نیت
 خونیکه در کان بجه و نیت
 چو عجا چکه کخی یاید و ظاهر نیت

پیشانی مکش از نیت من که نیت
 سوالی کن من مرد و نیت
 کتاب هفت ملت که نیت
 که که این صفت شکان قنصلی
 بغیر دل همه نش و نیت
 نه عیست که پیکانه و نیت
 جز محبت هر چه مردم سود و نیت
 آنچه رحم از دل تیر و نیت
 خون او چه قدری خوش باش
 که در سر تو کشتن و نیت
 اندکی ای که مشب بی نیت
 دیده ام در پیمان فاحش
 رسوایم و که تو صبر و نیت
 دولتی بود که مردم نیت
 فریاد که هر کس سیری نیت
 در عرصه کار کندانه نیت
 کن ملاحظه در کشم که نیت
 باعث را نغم از بزم نیت
 ناله از بهر پای نیت
 پس از او تکیه ها نیت
 نظیری کی شفت این نیت
 که چه میدم قمر خور و نیت
 دلم و دل از حق مشوق نیت
 شرمسارم از دل صبر نیت
 که در خدمت عیبت پی نیت

تو چون صاحبی و نیت
 که با عجز فغانی کرد که نیت
 نخواهد تا زجر و نیت
 که در این قافله کاهی نیت
 همین رقی که سیه شده نیت
 کیکه زود کسل نیت
 دینش عرض که دم نیت
 آنچه نیان در دها نیت
 این بس که دعوی از نیت
 دیدن چنین رحم نیت
 آنکه هر شب می شنید نیت
 نام خوابان نیت
 رفیق داندی که کسی نیت
 انقدر زنده نماندیم نیت
 شریعت که از خویش و نیت
 مرغیکه بکج قفسی نیت
 ز رشک نام تر از زبان نیت
 ورنه کس این بودن نیت
 خور و فسون مانی که نیت
 چو صید حبت میا نیت
 که گریاری و دست نیت
 هم بجان تو که یاد نیت
 بکوفه در خون نیت
 خود سپار از نیت
 برهن میشدم که نیت

مراباده ولبهای منجانبی	خطا نموده ام چشم آفرین ارم	بوی یار من ازین ست فانی	کلم از دست بگیرد که از کارشدم
نه چنان کعبه جانان جان شیرین	که توان او جاز از هم اقتیا بگرد	ساقی صلاهی هست بخیر و جام	دوام غم فرست دور حق کرم
هر چند بی بهایم خشک این لایم	قربان سر سبزیم بر کرده ام کرد	بدل کار دارم کله بی نهایت تو	بکدام میدوری بکشم شجاعت
از نستان کل باز آمده	عید مرغان کو قمار آمده	از خوی تند و سرکش کس این	صد بار بچندی ما مار کناهی
تا تو بخور میثوی من قبل تر شفا	حسن او در بری ره مرا بهی	ترسم که دود و زخا گیرند خلق	بر دیگران بی کنی و دیگر کرد
هر جا خوش ناخوشی است بگو	یاشادی دست یا غم است	ما خانه رسیدگان طلیسم	پیغام خوش از دیا را مینست
در بهر تو مرگ نهی شدم با دا	منظور و دیده استید ادا	اگر پستو بکام دل آرم	یارب نفس با پسیم با دا

بیگمی بن محمد بن بکی

از انالی ان دیار است زیاده بر این رکبیت احوالش اطلاعی حاصل نشد بغیر این باغی شری

از و نظر ننیده لهذا شکی ظلم که کجای از دل در پیش خود

خون فرایدت آورده شری خود

از اقدیم چهارم طولش و عوضش طمع و طالع

بنایان برج ثور و احلاف در بانی آن شده کویا زریان و لهر سب و کشتاب و بهمن اسکندر در آنجا بنای مختلف تمام

بالجمله اعظم بلاد خراسان احسن بقاع آن یار خلد پناست و در وصف میوای آنجا گفته اند لوجع ترابا لاصنها ان شمال الی

و ما بخوارم لامیوت ان پس دنیا ابد و در زمان سلطه کشین میزرای بقیر اجم خود و هم اعیان دولت و عمارات مینند و

مدار پسین خوانیق رفیع بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شامو بوده و ایشان نیز

بنای نیکو در آنجا نهاده که محلی از آثار آنها باقی است و حال در تصرف افغانه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده

تبرست نوشته میکرد ابو اسمعیل و هو عبد الله بن منصور محمد لالصار فی می از مریدان شیخ ابو الحسن خرقا مینت

اوصافش بیرون از شمار و مولود و مدفنش همانند یار و دایمی

ما را تو بهشت کر بطاعتی

مقصود من از کعبه پیغام توئی

فرخاک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش با انواع کمال راسته و از مریدان خواجه عبد الله انصاریست و در عهد سلطان

طغان شاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رساله نام السلطان یقینف از آنجمله بقعه اینکو سلطانرا اندک

ضعفی در راه بوده العینه شلیفه را نظم و آورده مقصود را بنظر رسانیده و میفند افشاده و بمعنی هم باعث از دیا و اعتبار و خفا

او شده و بمنصب ملک الشرفی سرانند از ازا قوا من متاز و در بهر بهیه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان

بابکی نزد پساخانه سه مرده درش خانه داشته و حریف که از نه ما بود و مرده درش خانه و یک مرده در یک خانه

داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین ابدست مالیده و دوشش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغور

و

جوانی و شکوه سلطانی متغیر شد که امر از پیم میلر زیند تا بحر بیابانی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این باغی را

بدیده گفت و مطرب آنرا انجمنه خاص کوشش سلطانی ساختند

آن شش که کرده بود شاهنشاهی در خدمت شاه وی خاک نهاد

و گفت که سلطان را چندان خوش آمد که چشم از رفتی را بسته داد

و دانش از جوهر مملو ساخته و بالمره رفع کرد و رت او شد دیوانش که تخمینا دو هزار پست بود بنظر رسید و منتخبان را از دست و حکیم مذکور در

شهر رفته در خطه و کشای هر اتان ازین عالم رخت بربست و بماسنون عدم پیوست از دست **فی القصاید**

یک نیمه غم خویش سپید کی بیا
یا روزگار کینه کش از مرد و نیت
زان پیشتر که چشم کشایم ز خویش
ناشته وی تیر زینیم پیش
عروس باغ نوروزی بگردان
کندون هر صورتی از روزگار
سپهسالار زیار بر سب و ابر
بروی چشمه خورشید هم بخشد
لوگوی چشمه خورشید ازین روزگار
باغی خرامید خسرو که اودا
یکی بر که ژرف روی بستان
روان اندر و پای سیم سیم
ز بس نغمه کاری چو کاخ سلیمان
سر کشنده کرد و دیار باغش
لغظه درون پیکریل صحنی
خفت سنان تو نازده دشمن
شجاع و دشت تو بر هر که تاب
هنگام تندی هر گاه نرمی
باب اندرون بچو لوی چنان
یکی ز جتن عجم خضر ازین

و اویم ساعتی نشدیم از زبان
یا قسم من و دانش من کتر و دانا
در خانه کیر دم بقا خدای داد
پر خشم از چو گوشت افیم از او
که زورش ملایمان و بسعدش از هر
مخون هر سیکری از دوشش بگردان
خندش ز کس مشکینش از کین
سبک در اوس خشان کف در کف
ز بهر خدمت خسرو دستگیر
هزار و هشت است مولا و چاکر
چو جان خود من در طبع خود
چو ماه نو اندر سپهر منور
ز بس استواری چو تند کند
بسیار می پیکماند و پیک
بشده درون صورت شاه مهر
چو سیاه بجز زان فاد
نراند ز اولاد آن دود و دهم
بسکرت گشتی کوان تر از لنگر
با قش درون بچو مایه قوت
یکی ز دین عرب بیاهدش

از گشت آسمانی و تقدیر یزد
دین طرفه ترک من قدری اکرم
چون که پستون نشین شین
گوید هر آنچه خواهد من و رجا
هزاران صورت ریختن کار زده
شمال و رفسان هر دو دلا و دلا
شبه خشان در پیکانی از پشته
نیاید ویر تا که دزد مشک او
خداوندیکه که خواهد یکساعت
در خانش از خود برک از زمره
نهادش در یاکثر و لیک
برافزاران خیر چرخ کرد
نقاد ویران هشت طبع دانی
بجودش نیاید گشتن بانی
کسی کونسان جان داده باشد
ز خنجر کجی چشمه زندگانی
هنگام سیر آن راه که دیک
بچشم و بموی لبم و سرن کمر
خوش بخو تر پی بزم رسته
کمانی از بس نیری ز بس

بر کس چنین نباشد بر کس نیست
از مردک چنل سبکبار بندار
بر جای خواب نیت زنده بچو
دارم بسی جواب نیارم جواب
هزاران بچو طبعی بر او داده
نند ز چو بد رنقا زنده غزل
پس از شهادت در کونسا شجایی
هوا پر سیم تند و زمین زربا
خندش خانه بر خاقان تن
نباش زین سنا و خاکش ز جگر
زرنی چو دریا پاک چو کر
سرپاسبازا بساید بچهر
تمایل آن حیرت جانان
من پس از دیشه غما بشیر
ز بیم سنان تو ناید بچهر
اگر نام خود بر بخاری بچهر
که با آب آتش نپدید بر
چو خنجر و چو مشک حو لاد
بسی نکت و خوشتر زیار زیار
که سبزی خطایار است سرنی

دریده پیرهن سبزه غنچه گل زرد
دل عدوی مانند شکفته گل
ایا بنزد تو عاقل بلند جا پست
طرب بی بدل انما نو آئین زند
این همبخت که رنگ من از برون
کشم ای غم عشق تو آن کرم
مرا ترا سیم غریزه است و مرا بوسه
طعنه دوست چنان ز دشمنان
گاه میان زینت آرد زونگار و زین
در حلقه طاقان حلقه آید بر پیشانی
بانج سبز و خرم و گلپوشی پری
غلطان میان تو و کل عشاق
ز تشنه برشته زرد از دهن
و آن بر بهاری همی فشانند
چو ابرق قیسمین را بدان زرد
ز خرم نادره برق از مشام بر بهار
تویی که پیش شیر زبان چنان شد
ز نور قبه خورشید آسمان تامل
در چو لاله شود لعل در جیمه
طیور کاه پریدن تابش خورشید
کمان بری که بر فتن سحر طبع
جلال شکل ز لعل سمند و کبر
شد دست قابض ارواح و جنت
که از دما کند در بطریق لکوت
ز بهر کین زاره تنگ حلقه در شوق

چنانکه طوطی ز زعفران ندشدا
کشد سنان ترا سوغی پیش
و یا بنزد تو دانش غریزه و خوشه
اشری رسران لعبت ز سباج
و آن همبخت که بوی من از بوی
که سحر و است به نغمه غم یار
اندرین کار تر جلیت زانچه
که زنده آتش غم در عده و خواب
گاه مر جان نوید از دهن و عروس
ترک مر جان کوکب از خار آرد
خرمی از طبع پاک خواجه در دست
از غم کمار کرده و مشوق زخما
مشک سیاه با درفش اندازد
کلوی مرغ نثارین همی نوازند
بر آرد از دل فروزه شکل سبک
همی فشان خون چنان شایک
که پیش شیر زبان ست قبه ربه
زمین تشنه فرو پوشد آتشین
چو آب موج ز ندیم از مشام
همی فشان آتش تو کوئی از بوی
ز خشم شاه کند بر زمانه ستم
از آن سبب خسوف است شعله
چنانکه نقش بختین تمصده لعل
نهان کند زهنیب تو مهر و دنا
بجای پوست و در حاطه طاق

کمان بری که ز خیم بازوی خمش
اگر روان زبان مدح تو بگفت
دی را مد زور آن لعبت ز سباج
لا اله الا الله راشان ای اندر
آتش قدش رویش چو بدیدم
مرا گفت که یعاش زار از لیلی
اندر اشعار کفرم که تو خود کوئی
بار دیگر برسان کلبن بی برکت
دست سوسن فتره پاکیزه رود
از نسیم باغ و غنچه پر عنبر و حسن
عبید مبارک آمد و بر بست دزد
که لب سبوی ده کوی تست
سجاده حقه حقه فشانند بخت
ز شاخهای چمن مرغان شایک
زمین با دصبا شد کاه چنان
ایا ز کوشه تاج تو چرخ جسته علو
خازنک برکش اندر کمان کاه
فروغ قهر سپهری سبک ز رشید
ز جند سبز بخود همی سر کین
چو کرم کرد آب از بهای آتش
طغانه ابن محمد که خواند شکر
ایاشی که بهنگام کین سون
که که در ازل آتیه کج زرق و
بدان کوی چو شیران میان این پرت
هر چو تیشه الماس که در زخم

سنان لعل خشان سبزه کوه
نه باروان خرد تنی باز کشت
نچنان است بغایت زلفا شایک
مشک بوی پشانی یار
که همی سرور و ناه و تمام
چون سپاس بدست از پی می
مرچ و چم که چه خبر است از بهار
افسر زین آرد بر مرور و دیا
کوش کلبن لونی سفته در دوا
وزر سر شک بر دوز لاله پر لولا
ز انگونه سبت بار که سیر قسب
که کوش سوی مطرب کج خشم کلور
پروزه حلقه حلقه بار ز زین
بلخ با بدی بر کشیده اندک
چمن شاخ سمن شد بهار خانه
ایا ز پایه علم تو خاک برده کن
زمین نذر و در خور و میراد کن
لعل لاله اندر کجده کاه و
ز لاله سرخ بخود همی سر غیال
بشیره نرم شود بر مشام طرب
خدا یگان عجم شهر یار خوب خصال
ز بخور تو زرد ز نار ماله جال
لکین تیغ ترا داد و از دست
بر دوزخ و دوزخ دشتان همال
زمین چو پیکر مفلوج که دوزخ لاله

بانگ شیر سنجید طلای علم
 نه عقد لولو دندان برک لاله
 مرا سنبل تو مال کشت سرو سی
 کوئی که ماه و شتری از جرم آید
 و در دست باغبان ساری تپک
 و در زیر سر و نقره کجکان دران
 یا قوت تا کن در کف او کشته آید
 بر کف نهاده لعل می خرنال
 ساقی ز عکس دیش کوئی بیادیت
 با حلم او زمین کجانی بود آب
 شگرف بار و زول نخا چو
 ایستاده تیره شب از روی آینه
 گونه مهر میان تپا بیستی مرین
 که بنام زار نندیشی و کوئی نال
 پریرخی که ز شرمش نهان نشسته
 پریرخی دید که زنده تر از راهموی
 نکار چینی با قبا و با کلهی
 اندیشه بحسب سبب سبب ماند
 فریاد رسم نیست بغیر از کوتی

نخواب خوش چو در راهم دران
 ز شمع سنبل کیو صاف نقره
 مرا ز نقره تو زنده و کشت سبک
 تحویل کرده اند باغ خدیجان
 در چشم ابرو لولو شوا سپکان
 بر شاخ پید نغمه مرغان شغوان
 مینای سر و در سرادست پان
 اندیشه لاله زار شود و یک گشتان
 کا تش پناه ساحه ز نهر تپان
 با طبع و دیوای سبک نی کینان
 پیچاده ریز و از سر پوزه کوئی
 بیزه شب بروی دشمن شتری
 نامدی ز خلقت فرزند لایع
 و رجبیم سخت خوش خند می کنی
 پریرخی شال نهان گشت شد زهری
 پریرخی دید خوانند تر از کوهی
 بهار کنگی با با کمان و با کمری
 خورشید سبب سبب سبب ماند
 فریاد دست چون تو فریادی

چهار خیز ترا از چاه چسپید
 مرا ز لولو و خوسر و کشت میوه
 اگر تو سینه جبار دلم نشاند کنی
 مرا جان عود و سوز در و شمع
 زلف نهفته غنبر این بوده سکن
 جمشید و ارشاه نشسته میان
 از صوت شعر خوان لاله لاله
 که بگذرد پری و شب اند شمع
 خوشبختی ز غنبر و دین گن
 روزیکه آب و شمع خیزد و شمع
 از بهت استخوان میاز چنان شود
 از شکر بر نقره داری آیه قوت
 بوسه بخشی در و صبر بر کمری
 خوبی از دیوان شاه شاه ایران
 پریرخی که دید بنور سه چپا و سه
 ایست خیزی خیزی خیزی بال
 پچیدن افعی بکندت ماند
 نامن شدم از مهر قرین پریرخی
 ای شمع که پیش فرود و دور
 میکنی جود جفا مهر و وفا میکنی

که هست هر یک از آن در زمین
 مرا ز لاله تو شبید شد سون
 بجان خراب فاضل بخودت که
 میبای مشک ساسی رو بر کمر
 رخسار لاله لولو آن کرده و آن
 بر بسته آدمی پری پیش او
 و ز زخم رو و ز سر خورشید
 از چشم آدمی نتواند شدن نهان
 روشن تر از ستاره و صافی تر از
 این لاله قطره باشد و آن
 که خوردنش بهای کند خنده
 در شبهه بر حاج داری هلقه کشتی
 صد هزاران بختی روزی یک
 چون دیوان شاه شاه ایران
 پریرخی که دید بنور سه چپا و سه
 توئی که فتنه کشید و قبله خیزی
 آتش بسنان یونبندت ماند
 خزان لاله بر نیامد غنی
 بعضی خطا چه خوش بود و دوری
 تو چای میکنی ای شوخ و چای میکنی

اسمی

اصفی

پسر خواجه نعمت الله که از اعظم و عیان نزلت بوده و صاحب هنر صافی و سلیقه و فی و صاحب دیوانت و
 مشغولی در کسب غزلی لاسر رکشته که بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان اوسید اصفی تخلص میکرد و احرام در سه فای

قاتل من چشم می بندم و ممل
 ز نیل حیات با کوشش ز کشت خال
 دست ترا طعنه کف فانی

تا بماند حسرت دیدار و دل
 ز سایه در کوشش تو شد کوه
 این است را بماند بان سبب

با من سختیست ولی بهر تلی
 ز نیت رومی محبت ویر
 چندان پیش می که مهر می آرد

کویم بدل خود زبان تو سخنا
 رسیده بود بلائی ولی بکشد
 شاید که یادانها موشی آرد

مسوای برق خا تر تم را	که دامن کربان منت این	برون و ز چاک سین دل	که خون لوده پیکان منت این
میله بهر تو در سین دل بیم	ای همه بیم تن شک بر نین	بدشنام و کرامید وارم	چه خواهی عذر پیغام کد نشن
زاده چو تو در صومعه شیار	چون من حجیم دیر خمار	کار تو صلاح و کار ما سوا	مارا تو اسید که کاری میت

احامی از علمای معروف آن یار و از شعرای مشهور روزگار است و دحلح اما بکان فارس معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازیت اگر چه رفیق شاعری است اما آنچه میسر در خصوص او و شیخ سعدی قفا داشته در اعتقاد و شیراز برای و پس از یاد در اصفهان رسنه فوت شد اینک از و اشخاص و ثبت شد

ای غنچه زکست هم هست می هم	دلی لا در سبب هم بر زمین	فرگش پند آتش پر نیان بودی	همن بند و سبیل سپان اف
غلام برم اگر شنبه ز آب و چشم	بزد رو و بدوتا با صفتان	سبب خورشید ساز که سحر	غنچه ن یافت پیکر لا و غنچه
دوش چون زده سر ز چش اف	زورق زین تها با کشت بدی	هزار جان کرامی فدای آنچو یالی	هم سنجانه ز می بشند چنان
ماه مراد زین کاروانی در ده	زلف و لبر چون کمان غره و لاله	طالع سعدی بای مع صاحب	راه که نام خوش آسان بای
رخ صبور از بهار لب شرب	خطا پیر اند کستان لاله	زلف چون لاله سبیل خط چو آتش	لب و وقت جان خوار چو
گفت کای در عشق من ایست	گفت کای که کار خود است	جوشن نمی گوی بود عیاس	بهمان سوز که اندر شعله آتش
زکش از تیر آبل و ن فقا	فد قش او و تعب نظم بر	که چون کرم ساس عذر می	کشت چون کشم بجز بختهای
سحر بادام و مجننه و شکر	آب حیوان رلب جان و من	بر کل از زکس و لکوه کلاب	را زدم از خون بجز سیلاب
ناله مشکش بر اسان از صبا	زکس مستش کز یالی از من	دام مشکینش کند آفتاب	سیم همیش پناه ستر
جنج او سراپا جسمه حلال	لعل او پسرای در عدن	زلفش اند پر نیان حبه مکان	خالش اندر کستان کرده
آنکه که بر زنجیر الماس جوشن	طرف چمن که بود پراز حد	ماهش اند مشک روزش	مشکش اند راه و سبیل
		بنا شد از حرف خربا چنان	کش خار کلبی کند و مرغ

گویند در وقتی که امامی منصب قضا سرانند از بوده مولانا عموالدین کرمانی فقیه بعنوان استفتاء این قطعه را با و فرستاده و بقطعه بعد

ازین قطعه مجاب شد	قطعه عموالدین	محیط نقطه ملت مدار گردی	خدا ایگان شریعت برین فرما
که کز که بر دق می کجوتر	بقر ب هفت ازق بقر بر باید	ز روی حکم قضا حکم شرع	دوست کز که کز ازق حد کج
زنی لطیف سوالی که طوطی	بجاه نظم بایع شکر همی خاید	ندامت که که لیک اشعد و انم	که از صبر تو آب حیات نیل
نه کم ز که به سید است که به صبا	که مرغ پند و رشخ نیمه بخت	خدا ایگان هزارا اگر در پی	بخون کز که به زین خشتی
چو که به هیچ خرامت نداد	که دست خویش بخون چن	نقشای قمری و عکس کجوتر	تو ار که هفت بند فرما
تا دار روی رد تو مراد	سقیم مبدی شد و کفر مای	جان دل تن هر دو مجاب	تن شد لایق شد جانی

سبانی پدرش از نیا خدا نامهار و خود در جوانی نظر بظفرت اصلی کسب کالات کرده ترقی عظیم یافته و کجیکه مقبول

فغانی عهد و شوی عصر شد که نید میر غیاث الدین منصور شکی نیست موده که بنائی طای شاعر است و شاعر طایان اما جلالت
شوقی طبع بختان کفر مجیر بنجایند میما علی شیر نوایی از آنجمله بعد از رنجشای پیشا رهتند و در مدح امیر شازلیه بجهت عذر ماسلف نشا
کرده چون رودی صله از امیر تو حق تئیز اسم ایشان اده بنام سلطان احمد میرزا که دانیده و بهتقریب بخش حسرتین امیرین قطعه را گفته با
از هرات مندر و در ماوراءالنهر خدمت سلطان علی میرزا بر سر پرده است و لامر با محمد شپانی مصاحب شده از نوایزهای یافته از دست

و خدائی که کفر بخوبی رسند	هر کس بد شوهری دادم	هر که کاپین بد و عین بود	ز کمر گفتم بد بگیری ادم
---------------------------	---------------------	--------------------------	-------------------------

تا چنگامیکه تخم نانی مقبضه شترشی و از انهر اقل عام نمود و اینان بنای حیات بنائی نیستند اندام پذیرفت و کان کف فی حال
و در آخر بطرز شیخ سعدی خواجه حافظ و دیوان رجب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حال تخلص قرار داده از اشعار او آنچه نظر

بد الحسبم لیل کجند الکعب	فسر و زنده از حلقهای دود	شب عقد زهره است و کجند	ز لعل چشم چشمت آورد و کجند
بر آورده رویش چنین لقبنا	ز صدق بازی سپهر طالع	بشی این چنین من عهد مقاصد	ز عهد مقاصد ز فرط مصائب
بر دستن صیدان علوی مشا	بیا کینه طبعان قدحی طالع	که تا چند سرشته کردم کجند	پریشان بود خاطر من چون کجند
بصدشته در فارس پایسته	گلزار در دلم قید غناک	بکجی تیرین کشته از اهل دنیا	همه بر سر حقیقه با هم مصائب
بجنگ و جدل و دست یغما	بمکر و جیل و بدست از شهاب	که آنجا بری قطعه از قصاید	و که آردی لشکرا از مذایب
بکیندین قطعه نعلت اینتر	نه پند کاین نینه هفت طالع	همه تلخ طینت چو تم فانی	همگی کج طبعیت چو دم عمار
زهی شکسته ز رشک ترنج بتر	توبک آمد از شک شکرت کجند	خط مثبت و غدا تو چو کجند	رخت خوارست و دمان دانه
بود بدج و دمان تو غنچه نیست	دمان غنچه اگر بود ز لولی تر	که قمر همه عالم بحسن عالم کجند	چو صیت عدل شهنشاه کجند
ابوالمظفر یقین بختان هسته	پزار بنده چو خاقان هزار چو کجند	بروز زرم که در دمان شال اندازد	فتنه غرقه بخون بر سر اندازد
بروی غنچه حق مراد حق غنچه	چو مست بوده که کافه ملاک کجند	لا درخ نبود عالم در کشتان کجند	که رادمان پار لعل و شاک کجند
غنچه کل بر بکریان بخت	کل ساخنای بکینش کجند	باعصای بستره بر لعل کجند	خضر نپاری بوی بسجود کجند
غنچه بکین تاب کل نظر کجند	در رخ خورشید رختان کجند	جام ز رمانده است بکین کجند	خویش از اساقیان کجند
شاه در یاکت سپهر صد کجند	انگه دست رختان کجند	تا ز عدلش مانع این شد کجند	کل سپهر انداخت از کف غنچه کجند
اچنان کج کج کردون جمله کجند	نامهای قهر چون مهر غنچه کجند	نیست غیر از تو مراد و دل کجند	که چه حاصل نشود از تو مراد کجند
ز سر مراد کج کج کج کجند	چو چشم یار سیه که دند کجند	ازان ز راه مشول سخن میازند	که میزاجم بسی غنچه کجند
تا بخت من آهسته ز کوش کجند	چون نیست امید کج کج کجند	که بر اشفت زلف یار مرا	که بر اشفت روزگار مرا
از خود دانی من کج کج کجند	چو کج درین شهر طالت کجند	پروان میاز خانه که زوق کجند	بهر زودیت که بهوشی کجند
بدیده کجند و دم سپهر کجند	چو دیده روی تو پند کجند	ز غیرت کج کج کج کجند	چه باشد حال من کج کج کجند

چنان بیل از بیا نه راسوئی پئی از تو بر کنده لعلی که بود مرا میکنم جامه تو دره میخانه کج شدم تا شمرده عشقت که ز کرم لیک چون او شد بدست بخت	که هر جا که شد او بر سر کوهی پئی بتنای تو کی اینده جان بکنم که مرا جام می کنند باز جامه نو که میترسم تقرب من کی از بخت بر نیاید مگر بجان کشدن	کم غوغا بر سپکانه چون روی تو ز بد خوئی چنان بکانه شدن پو از آن پوسته میگویم سخن از بخت ز که در معدنت مسکن او می بر آید بسی کان کشدن	که چون آید برون بهر تاشا سوئی که شد بکانه با هر کسی که در آید که میترسم که گوید دیگری سخن می بر آید بسی کان کشدن
شعل کلیمه نری میگذرانیده حسره الامراساس شاعری حمیده صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر از دست شد			
کو میسر نشود بوسه زدن پایش شکسته وصل ترا در خیال میگذرد تو آن نه که مرا می جفا کنی	هر کجا پای بند بوسه نم جایش چنان خشم که مکر درصال بگذرد من آن نیم که بر خیم اگر دفا کنی	ز بجز آن لب که جان تیار زرد پس ازین بهر سره من غرض که کنم دعا بخت بهانه کدلی	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی
میرزا محمد علی کونید در هرات قلندرانه تحصیل علوم مشغول بودند			
در پیش فاضل نیک اندیش مقبول رباب کمال صرفی شده و اکثر اوقات بر در دکان مشغول کان خراسی و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی جانی تخلص یافته در حین سفر حجاز و اردستان وین در آنوقت میرزا شرف جهان	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی	ز بجز آن لب که جان تیار زرد پس ازین بهر سره من غرض که کنم دعا بخت بهانه کدلی	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی
اهل جهان کناره گرفته منزوی سپرده نبأ علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و از او نقطه و دیگر جواب یافته			
و صحبت یکدیگر رسیده غیر ازین قطعه شعر از او ملاحظه شد	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی	ز بجز آن لب که جان تیار زرد پس ازین بهر سره من غرض که کنم دعا بخت بهانه کدلی	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی
گذشته از وطن او در دایم سفر همای و ج کالی چنان نقش بودی بروی خسته دلان لبه دارایی ایاستوده حضالی که سادها از آن خلش دیرم گرفته اند وصال به تو یاری نمیدیدم	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی	ز بجز آن لب که جان تیار زرد پس ازین بهر سره من غرض که کنم دعا بخت بهانه کدلی	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی
میرزا علی ده و دیوانه شده در هرات در سنه وفات یافته این و شعر از دست و بسیار نازک فرموده اند			
نخوابی کردی از خانه پائی شادی در علم دل نهایت مهارت داشته و شعر نیز گفته	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی	ز بجز آن لب که جان تیار زرد پس ازین بهر سره من غرض که کنم دعا بخت بهانه کدلی	که عمرم ندکی مدهت پسران که کنم دعا بخت بهانه کدلی
صبوحی بعضی از ابدا خدائی شمرده اند تا چون بهودی مشهور بود لهذا اشعار اینها قلمی شد گویند بفرم بیا حسنه			

رشته در آنجا وفات یافت این چند شعرا و ملاحظه شد	چنان از ناله شب لعل گساریم	که برخیزد و در بام کنه از دست
زیر لب شامی مهربانی می	گشته بودی از تغافل از جانم	که هرگز چشم او بر من نهفتا
طاهری مرد درویش مسک صاحب مدرک بود دوست	کشم با زین فکرم پدل ای	در خنده شد و گفت که کفری
غزالی از موزنان اندیار و شاکر و حیدر کلیچ پرو در خدمت والد ماجد لقبوان سیاحت بهند و ستان قه در آنجا بامول	چشمیت که بخوریزی عشاق	میشت یکمرا و نظر بردگری
از سکنان سرکوی لبی بیغفل	که بهم محبتی همچو منی ساخته اند	من را ندیده که اندیشه بکنند
سمور و دل شد ز تو درین کج	شده یک خرابت ز سلطان	مولانا محمد الدین از شعرای اندیار روح پرور داند
سلطان بنجر بود زیاده برین از حالش خبری معلوم نیست	در چشم من اشک حیت سیل	در تن لجان کینه خیل غم
دوش آمده بود شادی اول	کشم چه کسی گفت طفیل غم	فصیح از شعرای مغز اندیار است و در خدمت قنصی قلین
شاملو سیر سپرده و خط شکسته را خوب می نوشته این و شاعر	مبار با قسم خورده ام که نام ترا	بلب بیاورم ما قسم بیاورم
خار تر کم که تازه ز باغم در د	مخروم بوستانم و مرد و دستم	کاتبی امشب لیسف شاه و در هرات اوقات بختاب شده
ایچا گشته که دوری بر من	مادرین شهر این و ز تو در کج	منظر دولتشاه سمرقندی گفته که دید خاقانی ثانی گفته
اما فیقه شعری از و ندیده ام که بآن شعر قابل این وصف باشد اما فاضل انشمنده بوده و بسیار بتجلف میرتیه و در نزد اهل نیا		
پسار معتبر بوده لباس حسن پوشیدی و در تخلیه بطن کوشیدی و معاصر ملک مغز الدین کرت بوده که سید وری سلطان رحیم		
ومی در آمد دید که مولانا بروی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفته هزار دنیا صل		
شده از من گرفته چه کلیمی نخریده که بروی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بنصد دنیا خریدم ام بعد		
از جارب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مد رسه رهنه نمود که		
هر روز از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی با مورد دنیا باشد از گفت و ایهال از ایشان اینچنین		
ای بر من از مشک بهار دخی	سکین دل گشته ز حال بجالی	ای ز بر من در بهمانا جز نیست
نه بدر نماید جز خورشید شود	من کز تو شوم دور دنیا بجالی	از رویه چو موی شدم ز ناله دخی
در ویش مقصود تیر کر اصلش از هرات در اایل		
حال مشبهه مقدس ضوی قه در آنجا بقل نبو مشغول در کمال استغنا ساک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی		
کونی ایل بوده و ایل خراسان با ستادی و قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل بسبب انوشان ایل		
جواب گفته رباعی کمال اسمعیل	زاد شد آن در لطف غیر تو	از دوه همیشه و کل دیت
ز نخست نمای مردمان کویت	ترسم که نشان بماند از دیت	محواب نیش که شاد بروت
یارب توجه قبله که دست از	روی که فرو مسلمان بیت	از باد صبا دلم چو بی گرفت
		بکجه پشت مراد راه که می گرفت

اکنون من چمنی آید یاد	بوی تو کمره بود خوی تو کمره	درد	بند از دل خود کشاد هم نشود	از دست غمناش داده تمام
جانا همه از تو دست دخی آید	دو خوی بد تو فتنه جوئی آید	سر از دل از سر جدا شود	کشتی که کبیر جانیان را نبرد	بانت از تو هر چه کونی آید
بوی کل مل ای مرغان ببا	حاضر همه و تو غایبی انجاری	از دل از سر جدا شود	انجا که تو غایبی از اینها هم خط	و انجا که تو غایبی از اینها هم خط
ناظم دانا یار مداح سلسله شام که حکام اینجا بودند شهنویس و زینا دار که قابل شنیدن نیست مثل یوسف زلیخا که خود مولف فردا				
ایچند شعرا از انکاره اشخاب ثبت شد همچنان از انکار خود میزد	از غلط نیتی بنای مان میزد	از غلط نیتی بنای مان میزد	از غلط نیتی بنای مان میزد	از غلط نیتی بنای مان میزد
دست از کرم بعد از شکستگی	بر کی در آب کشتی صد موی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
و تقاب زلیخا و حرامش کشته	مینداختن غفلت کوفه	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
شد از چشم یعقوب فلک	فلک ترکانه هتدین چشم کرد	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
معلوم نشد این مطلع در ذکر ما با سیم و ملاحظه نوشته شد		دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
شماره هفتم از کتاب اشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرا و فصاحت شعرا در المیز طبرستان از سرباز				
و جرجان رشت و لایحان بلاد ما زندان استرآباد از اقلیم چهارم طولش موط و عرضش طوط از اقلیم نبرد		دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
بن مقلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بود از یک طرف بدشت ترکستان از		دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
یکسو بحر جرجان از یکجانب بماند زان از یک کنار بدریای هند پیوسته است و مردمان نیک از اینجا برخاسته فحبت		دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
اشعار شعرا و نولات نوشته میشود بازاری است امش خواجه علی احوالش ازین که قبول این تخلص کرده حیوان یافت		دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
و بغیر این باغی شعر خوبی از ملاحظه نشد اندوخته میشود	با دل کفر که ایدل حال میزد	با دل کفر که ایدل حال میزد	با دل کفر که ایدل حال میزد	با دل کفر که ایدل حال میزد
کشا که چکونه باشد خول کبی	اکا و لبراد که کبی میزد	با دل کفر که ایدل حال میزد	با دل کفر که ایدل حال میزد	با دل کفر که ایدل حال میزد
شوخ طبعی بوده و هم در اینجا مقتول شده که با شوخ طبعی سبب قتل او شد این و در باغی از دست بدکشته است				
جایانم نیکو چاه پیاد دشت	فکر دل بچاه پیاد دشت	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
نایم جانی که لکته می تو کنند	وصف سر زلف مشکبوی تو کنند	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
خرمینی امش سید حسن قاضی ربهات بجوم شیش بجوم عبد الله خان شهید شد از دست توان بجز توانسان و داعی				
ولی و داعی توانسان و نیکو	رو عینی شاعر سیت لایالی و در فن شعر نبال و یل و تقابحت اعمال خود قابل ملاحظه خوش	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
داشته این و شعرا و ویده و در این سفینه ثبت افاد اند	از جنای او نمی آید که تیر میزد	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
بود چون انحری رخا که لکته	که برادر و بیلای طفل از دست	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
قابل از ملاحظه نشده	مردم ز بهر یار و مرخم تر بود	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی	دست از کرم بعد از شکستگی
صلح و اصحاب فلاحت و مدنی سالک طریق لطیف بوده است در لامر عبادت و مجاورت استانه رضوی تحصیل علوم و تپنه و				

<p>اتش بنشت دود و بر خاست چو آفتاب را آمد چرخ را چنگم شاید که مراد دست چینی دارد خس نپارد که این کشاکش آید خندید که نسیب دینباید پیش از سر دیوار نخواهد بود از آفتاب غل کشی از آنگاه ترک رباب فاقه یار می</p>	<p>از اردو خط مشکو بر خاست نمود و تی کلوی یایغ را چنگم بر بی سرو سامانی من عیب در باب جو خوشی بوجی ارد کشم که چنان کوی سخن شنوم با مرغ هلو مرغ سرا کر سپر کس نیست که از تو جان تو اندر از سکان تقدائی زو فایدی</p>	<p>او تمذیب اخلاق حسنه موانع بسیار دارد و دوست بد بخت است این هم شیر است بازی کیم کا و خواسته و ساخته حضرت خافل کجای دشمن است این است کشم که ز خود یادینباید کرد و در باشد بسیار نخواهد بود دور تو و نزدیک ترا حال تبار</p>	<p>عشق حقیقی است مجازی کیم و هر که رسی بخوبین کیمیکوست عالم بخیر و شل لا اله الا هو است کشم همه پیدا دینباید کرد با عشق هوس را نخواهد بود افنی اید و عاشق از تو دزد که</p>
<p>صاحب اسمش فیض الدین اصلش از ولایت کبود جا من اعمال استرآباد است کونید پارسا خوش صحبت و حریف طریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر سلطان حسین میرزا بر سر پرده در سنه ۱۰۸۰ استرآباد وفات یافت صدقی از فضلی استرآباد و همیش سلطان محمد است و در فن هیتیه کوی استاد بوده آخر الامر در دارالمومنین کاشان</p>	<p>صاحب اسمش فیض الدین اصلش از ولایت کبود جا من اعمال استرآباد است کونید پارسا خوش صحبت و حریف طریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر سلطان حسین میرزا بر سر پرده در سنه ۱۰۸۰ استرآباد وفات یافت صدقی از فضلی استرآباد و همیش سلطان محمد است و در فن هیتیه کوی استاد بوده آخر الامر در دارالمومنین کاشان</p>	<p>کارم از زخم و کوساز که یار کای از زخم کاری من از لذت شیک کیم</p>	<p>سیری در آن یار با مرپاشنه سازی شغل بود آرد از زخم کاری من از لذت شیک کیم</p>
<p>میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمد و در استعدای قضای نولایت کوه خرمی بصیغه رشوت داده و</p>	<p>میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمد و در استعدای قضای نولایت کوه خرمی بصیغه رشوت داده و</p>	<p>میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمد و در استعدای قضای نولایت کوه خرمی بصیغه رشوت داده و</p>	<p>میر عبدالحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمد و در استعدای قضای نولایت کوه خرمی بصیغه رشوت داده و</p>
<p>بر رشوت خرمی از دنا گشت عجای سیاهی جابانیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این و برت</p>	<p>بر رشوت خرمی از دنا گشت عجای سیاهی جابانیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این و برت</p>	<p>بر رشوت خرمی از دنا گشت عجای سیاهی جابانیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این و برت</p>	<p>بر رشوت خرمی از دنا گشت عجای سیاهی جابانیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این و برت</p>
<p>شهر سارم ز رشوت شب بچران نجات از رشک پیش چرخ من</p>	<p>شهر سارم ز رشوت شب بچران نجات از رشک پیش چرخ من</p>	<p>شهر سارم ز رشوت شب بچران نجات از رشک پیش چرخ من</p>	<p>شهر سارم ز رشوت شب بچران نجات از رشک پیش چرخ من</p>
<p>نجات محمد حسین ستونی فارغی کونید مرغی طریف و رفیق الیف بوده و مل انداز صحبت و مال از اشعار او</p>	<p>نجات محمد حسین ستونی فارغی کونید مرغی طریف و رفیق الیف بوده و مل انداز صحبت و مال از اشعار او</p>	<p>نجات محمد حسین ستونی فارغی کونید مرغی طریف و رفیق الیف بوده و مل انداز صحبت و مال از اشعار او</p>	<p>نجات محمد حسین ستونی فارغی کونید مرغی طریف و رفیق الیف بوده و مل انداز صحبت و مال از اشعار او</p>
<p>خوبش از دل پا و دیگران فیض الدین اسمش میر عبدالدین</p>	<p>خوبش از دل پا و دیگران فیض الدین اسمش میر عبدالدین</p>	<p>خوبش از دل پا و دیگران فیض الدین اسمش میر عبدالدین</p>	<p>خوبش از دل پا و دیگران فیض الدین اسمش میر عبدالدین</p>
<p>نیل فری پای گل کرده نرسد محمد از سادات انداز و این شعر از ویاد کار است</p>	<p>نیل فری پای گل کرده نرسد محمد از سادات انداز و این شعر از ویاد کار است</p>	<p>نیل فری پای گل کرده نرسد محمد از سادات انداز و این شعر از ویاد کار است</p>	<p>نیل فری پای گل کرده نرسد محمد از سادات انداز و این شعر از ویاد کار است</p>

کلیدی داشت از دست	زهی قامت سر و کلاه عالم	گلستان جن از جمال تو خرم	بجایم که هستی و وطن با برکت
بچشم نهادی مستم خیر مقدم	ز بار غم زور خرم شد قدس	که بر عارضت حلقه زد زلف چرخ	بدشنام زانندی مرامی برین
چو زخم زدی لطف فرمایم	اگر نه بر دم داری شیش	که داشت سبب شد بر عیال	امام بحق مرقی کز جلالت
خدا را ولی و بنی راست بن علم	مولانا میر ابوالقاسم سندرسی فذر سک قریه از اعمال استر با دست		
و انجباب در مراتب حکمت نه عیصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بهار سی نوشته غرض کسی را از متاخرین در حکمت بر تبه او نشان نمیدهند و در ایران هند و ستان خضر تش مقبول قاصی ادانی بوده با آنکه نزد سلاصین هر دو ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقر محذور از دنیا و اهل دنیا متفر بوده است در زمان شاه صفی و صفوی در اصفهان بهشت جان اشغال نموده و کاهای شعر میکشید اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو و علوی اصفهانی گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعران تمام دهشت اشباب درین سیمین نه تمیاض است کردید رحمة الله علیه			
چرخ با این شران لغز خوش نیا	صورتی ز زیر و در هر چه بر لایقا	صورت زیرین که باز در میان	جانب با در و با اصل و حیاتی
این سخن ادبیا پر مخ فخم طاهری	که او نصرتی بر علی بنیاستی	جان که نه عارض استی بر خج	این بنیان و ایم زنده و برستی
هر چه عارض باشد و بجز برستی	عقل بر این عوی شاد گویتی	میتوانی تو ز خورشید این صفتا بستی	روشنی است بر همه تابان و بستی
صورت عقلی و پیا بیان جا و دانی	با همه دلی همه بسوسه و بیجاستی	جان کلم کیش کرد بر طبعان لای	و در دل هر ذره هم پنهان پستی
بهشت را تا آسمان با بی فرمود حق	هفت دواز جانب نیا سوسه و بیجاستی	میتوانی از ره سی آسان شدن	راست باش و راست و کاشی شادی
ره نیاید بر درسی از آسمان نیا	در نه بکشاید بر دلی چه راستی	هر که فانی شد و یا بدیجات جان	چون بخود افتاد کاشی شکست
این که در دروغ و نایاب شین شده	پی بر دروغ و هر کس که دایستی	زین سخن بجز که این جور اولی	راستی پیدا کن این راه و کمرستی
هر چه پر و دست از دست نیا	خویش را کی ساز اگر و اگر دایستی	مینت حدی نشانی که کار کن	فی برون از ما فی لیمادی و بیستی
قول پیا پس پس پیا	قول بجز در زیلاقی زیلاستی	کشتن بچون بچون کی نه چون بچون	تا حلا بر زبان اندن چون جلادی
در میان و در میان خرمی خرمی	در میان و در میان خرمی خرمی	سلب ای باین و نیند و جلادی	از میان سلب ای باین و نیند
در هر بیت نیت نیت نیت	از آنکه اینها دون همه کمالی	نیت نیت نیت نیت نیت	وین چنین هم که نگوئی کی نیت
ای جهان آنجهان جهان جهان	هم توان گفتن هزار و چهارم از آن	عقل خشی آرزو کرد و دلش با	حق تعالی ساحل و عالم مدیاری
ساحل آید پکانی بجز امکان از دوا	گفته و نا بدین کما سا کماستی	نفس را چون بند و بخت نیت	چون بی بندگی سی بندگی
گفت و نا نفس را بعد از خرمی	هر عمل کار و ذکر و دوا و خرمی	نفس را شو است و در است و دوا	نفس بنده عاشق معشوق و دوا
گفت و نا نفس را بعد از دوا	در دوا و دوا و دوا و دوا	گفت و نا نفس را دوا و دوا	گفت و نا نفس را دوا و دوا
گفت و نا نفس را دوا و دوا	اتش و آب و هوا و دوا و دوا	گفت و نا نفس را دوا و دوا	گفت و نا نفس را دوا و دوا

گفت دانا نفس هم با جا و هم با این چنان گفت دانا هر کسی از خود پیشگی از تو معین آرم در پیش کاش دانا این چنین می گفتند خواهشی اندر جهان هر چه خواست پس از پیشم آئی یا نه بدوست	گفت دانا نفس بی جا و بی در دنیا بدین سخن این تمام استی گر چه در باب کرم لایق این استی تا خلاف تمامان زمینان خواهشی آید که بعد از وی باشد چنین بدردی بچشم بدردم	گفت دانا نفس او صنی بیا هر کی بر دیگری از و بیل هر کسی خیری هم یکو بدین نفس این از و در بند و در این چند پست نیز از ایشان در غریبات شرب دم شد چو میسر دم	نه بشرطی باشد بشرط استی در میان بحث و فرغ و شوق تا کان آید که اوقطای این تا بند از روی بندش اندر استی چون می حرام گشت بجا حرام
میرمادی مدتی در یزد ساکن بوده و بمسلم ج چپت انداز بجا حرکت و در بستری فوت شدن یک شعرا و دست هشتم از وصل کنی شادم کنایه آن یار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بود و حسن بهند و ستان افت از دست کاش کنشی که بجز از چه دکان	میر محمد مومن از اعظم سادات و کابر علمای فیض الدین این نشد ترسم از روز که آید مولانا نظام از جمله صلی و قیامی اندی از دست قضا بدین در مدح آن طاهرین که قوی سیمان بلعیت از احکام راست و در استرآباد فوت شد	هشتم از قتلان صمدیان جوای آدیت ولی آدمی خواین نماز و تحفه فقیر و حقیر جانیت راحت اما کار دل کریل سوی کجوتر میخندشان عرصه و کار شد تیره و در	هشتم از قتلان صمدیان جوای آدیت ولی آدمی خواین نماز و تحفه فقیر و حقیر جانیت راحت اما کار دل کریل سوی کجوتر میخندشان عرصه و کار شد تیره و در
در طلب ملک قروی این خطبه را موزون بخواجه سیف الدین از چه روانه خاک اول ملک در زمان فات هم آن به	شهریار نظام محرم کلام در زمان حیات خود بکشید که بود زیر بار منت تو	واشت و دل بسی محبت تو منت از دیگران بدولت تو	شهریار نظام محرم کلام در زمان حیات خود بکشید که بود زیر بار منت تو
از این پناه اولاد سلطان ملک است که در اول حال شکرگاه سلاطین آن یار بوده و حال سالار است که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور و معروف است آنجا از شوالی آنجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود عجیبی و هوشم الدین محمد بن محمد بن مان نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین مقتیده مصدر بفرست کشه که لغزان کرد	چیتان هتر سپرد و روزن فن و شادمانی است جز او خیره رو سپیکر سیل بین کس نیده است و دل بین	شخص امیر کجوب که ب روش برین عجب تر کسی ندیده	چیتان هتر سپرد و روزن فن و شادمانی است جز او خیره رو سپیکر سیل بین کس نیده است و دل بین

خجل ز ناف پر سبیل است	ناقه آهوی خنجر خست	ناف او که چو چشمه طرب است	لیک اندی می سپاه ذوق
کشته بخانه شراب و سماع	بوده همیشه کل و سوسن	جسته اندر دمان دست ی	برشال فروین سوپس
خنجر شاه را که بد گفت	تیر او خور و بر میان دهن	محمد بن سعد از صفای اندی راست این شعر از او است	
نهار تو کل سرخی من و	تراز شادی شکستی و من از درد	مرا در دو کا که دست کوئی	که از تو دور باد آنچه جوئی

لامعی اصلش از جرجان ظهور شد و دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته و در خدمت قبه الاسلام محمد غزالی بکب علوم مشغول از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمدن اقران خود بوده قطعه در حق خواجه عید سمرقندی کشته که بعد از هتیده لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد لامعی بسیار طبع خوشی است آخر این

در سمرقند و دایع این عالم کرده این اشعار از دست		است این یار یار که شایه فرود	برسم باب عبد راحل از سوزم
داند کزین منزل قمری رفت که	عجرا نخل خاوی و یار و دشمن	بی لب ماند منبش بی یار مانده	در قاعهای تعیش خیل شایه
خاک اندر و خورشید منکب	خاک اندر و خورشید منکب	کرده بیا منم و یار غریز منم	الا با مرقد قدر ستون خیل منم
اشوب سگ آید می چکاند زان	تاسی خیم نین چن سر و ندن	کوئی کج رفت انصتم کاد و دی	بودی همانا اشک من آنکه منم
زیر لب شیرینش در چون رفت	رخسار زلفش را عرب رش و اند	رخسار زلفش را عرب رش و اند	حزده دم عذر ایدم بر دهن
کیر و دیران اندرون کس حاجی	فایده که آرد موج خون ز تن ما	پیش ایدم باغ ارم بر خنجر کاه	رخش رخ شیرینش بکشتن
از تنم کشته تر خورم که دوش	آواز دیارش غما باک غزالش	اینها کاه نشانی چن جباران	چون مرد و کاه فسون آب
چشم علومش پیر چنم رسوخ	بر کاغذش امیش خط و خوش	عمرش چون عمر ایدم چنم	از طبل نخوت علم چون رک
بر کاغذش امیش خط و خوش	بتخانها معدوم شدند لالت	یاشک بل سینه یاشب زود	چون روزه از اینان آنکه کوه
در سمعکه شعر خنجر کاهی	من جدا نموده ز دیدن نما	تا خمره دغام آورد دغام	بر عمر او عاشق اید دولت
و دزدان چنم خنجر و سرش	خواجه با آن خط ریا که دشت	دست همه بر همه مغزت همه	یا برش یا ریکه جرم عطار
خواجه با آن خط ریا که دشت	کز کجی اندم تاجچه افتاد	ان خنجر که میان من آن غایب	تا واداشتم در و چن خنجر
زان کوشه و زان فرخ پنا	منم آن لامعی شاعر کازن	کفشت نشانت ترا خواجه	دست همه با فلسفه آنکه
	هست با او که انما یکی کی	منم آن لامعی شاعر کازن	بر بان دی کنون بولست
		هست با او که انما یکی کی	ضل من خاوم هر روز و یاد
			ایتاد و ز تو پر پریش است
			هست شاد آنکه میم زار و شاد
			و دزدان کی کوی انما ی

جد من هست سماعیل و محمد دم
سال عمرم رسید است شفا
مرا خواجه بزرگ از پیانش
ورنشی با زینجی تاشیخ
یک قوم را تارک برداشتند
از دود چهره کفی طین ابعالیه
کفی کنند خلق بجا کستر اندون
ماند اسطقات کفی هر سیاه
بود سان چلقه انشتری صوف
کادی فاده کاج زمره در کاج
چون روحی معین شباهه زاندر
سین قنیه شامی بکوفه در شمل
کردن بات نقش همه شبها
آمد بر من آنکه نه من پس ندید
باروی خوش کرد بچک از غایم
مرچ پاک تشرین بکوشه زعفران
اورفت سوی وضه و من می
بران یوان که خورون او می
سوی رزم حرم دزد زار نش زهر
کنون مشوق می دیدای می
کلزاده شنشاهی کوئی خوشخو
عقیقست آن لب بچین جرات
بدیده عقل از رخ و بعارض
نه پند خلق هرگز در غای از
چو بر زرم و گزید زرم و لشکرا

بالحسن ابن سلیمان ادا دادم
بدونچ فستون از نیمه مشا
که خندم و در شمعوی تمام
که چه خوردم می امروز کادم
یک قوم را چاهر بستند حسین
آنچه بجهل گفت برد غایه طین
مشب بهر فردا تش بهین من
دیوید انیشیجان کفی همه لعین
مانده بچین صفت میانش اندر
شیری ستاده قبه دنیا و ریح
چون می بند زینجی بوی معین
زین قنیه میانی بکوفه دین
چون رشده سور بنا در کاه
سروی چو بکاشغور بعین
هنگام لکوکری با چیک
او چون بهانه میان یک تینه
او در بلای فرقت و من رعنا
بدو کانون و تشرین کند
سمو زرم پوش خنجر جانی ری
سرود و دکی با خنجر قنیه
که شیری کم زرو باهی چشم
عقیقش حقه زور و حریفش
بغیر خلق را در دود و سوسه
نیاید خلق هرگز نه دخی از
شود و پیردینی تحت خیمه

مر مرا هست اسد طالع و زانو
هم بخند و شناسند مرا هم شوق
هر نشانی که مرا بود بدوم تمام
چون از ملک گرفت هر پیا
کم شت روشنی خود نکشت
مرا از چارمین ملک اندر شفا
از شخص دیو چشم ایران از خیا
کردم سوی مین سوی آسمان
ز آنکه نه کونه صورت علم اندیش
نه جای آنکه کاد ز شیر اسر
پروین حد شام سهیل از جید
خوامند خور کوشی هر دو هم ترا
چون کرد و زکونه فلکین و اسب
از زلف برده چین فکند بر برد
که لام رکست می از بر الف
کشتیم دور عاقبت از یک کرد
زستان اندامد ما که دیکد
بجای لاد و مجلس کنی کرب و من
زمنه زانبه توشه کن پرده
همیکه می اندر کف قنیه
لبت آن کل عراحت از تمام
دق چون می ز کافور و زلف
عمیده ملک بوضه ضرورت
بجای هر سه کوی شرم کوشی
کداز و مغرور کن و در پیم کازار

روز آید بهار رمضان و من
کرچه نه ز شهر دمشق نه ز خلد
قدم از خطاب پیرون نهادم
اورده شاه زنگ و نلک
بر سام حام چهره شد دور
ست ضعیف کشت مدتی
وز باک غول شترکان
تا کردم کمر صفت هر دو
کافور دار بعین و ش حس
نه پیم آنکه شیر کوه کاه و سر
این و می ای کنده آرد می
کر آسان کنندشان بکار
مرچ استم لکام و نهادم بر
زان پشتر که بودی ز لکانش
که میم رکبت کرانه می
مر مر و در آوریده کرپان
در آمد طالع تشرین و شد کر
برکت بوی یک ز کرب از
چو خورشید از خورشید می
همینوای که انصاف صبح می
کل آنکه بر آوریده و نه
دلا ز یک کل و سیاهی ساخته
حریر زرم کرد و بر تاج
بجای شیر کوی علم و شاد
بروم اندر سر قنیه می

شدارش مله ز جهان شمشیر نه بر کفر لاجرم بر بخش نمی آید کشاوه وی من نگار من دو پای نفس کن کل اندر آب چشم بجشاد چون بید پسانان پرداشتی دل از من بکشد آشی یکروز چون کپی چون بشد آب براحت خضر چو کزینی می سفر هست این لیکن سطلعت زیر پیش آمدم چو آیه سیهم وادی غول اندر و قدم ننهد و نهد پر دین رود چو پاییم اندر کج همه یک شب بزمین ندید یکی عوا مترقا دوم و کا و سیرین خوان شمشیر خسای من از قدم افشاند کوه	که خبرا دنیای یکس این شمشیر خرد نه هرگز لاجرم بر بخش نمی چون هرگز بید گشته دل از دو دست و دوزخ خاکشده دنی بر من بکشتی بنا کشنی سخن بر تو دل من یادون هرگز نهد عیش ترا حلاوت چشم ترا من بر شادی طرب چه کزینی می هر شادی بود غم و هر رنج موزه سکاف خارش خاکشده دسانده تر ز مورچه لک لک بر سینه هفت دانه در او پرش مهر زنده چیل قوی تر ز لک پیل را زدن کردن که همیون بد ایلی استیش ستره لب لعل	دو پای سرج و فرنگ سلم و دوزخ بود در روضه دانش همیشه بسته زخده لب بحر تنگی شاد پوشیده من سلاح و نهاده گفت آن فاموندان تو دوسر زین وی بی شقایق بالای بخور ای رطل خلیت ترا و کله ز که کشم که پیش ازین مخروش مبارک جستم ده فراق و زدم بک بر نه مرغ و نه فرشته نه چشم نه دانه راهی چنان را زوشی تیره و یا با حلقه های سیمین سفره کجود قارح ترا ز غراب دلاور تر مخروط ساعدیکه نیای در عوفا بسته چنان ایگه کار زار مرد	زبان از مسهم سام و ست بود بر نامه حکمت همیشه نام ابر و زرد و پر کوه و زلف شکن چون کرد و قتلین عرب گاه ازرق دروغ و مکر و فریاد زین می چون نفشه اندام از شهر یا خانه زن از خوشین روایتن بچشم نه و دست بزم بر کشم از قین کشیدم سر از قین نه رسم و نه دایره اطلاع نه کرده فرشته می کیستی با بر من یا بر نفشه زار پر کند و نترس هشیا تر نقشن چا بخت از غن اکنده پهلوی که پنی در عک دور بکنده موسی چو کاه عقاب
--	---	---	--

مسعود و سعد سلمان بعضی بر ایهامانی دهند چون مشهور بجهانیت در اینجا نوشته میشود پدرش حاجه سعد بن سلمان
بدر الملک غزینی شده در آنجا قاتل اذاحیه و مسعود در آخردولت سلطان مسعود بن محمود پنداشته و نهال قالمیش در چون دولت
ال سککین نشو و نما یافته و اکثر نصاب بلند سر اسرار و جزا امر نظربستی طالع پادشاه در حق او بدکاران گویا باضا و ابوالفرج رونی اورا
در قلعه نامی مجوس مسعود قضاید و اعتذار گفته و میفیدنیفا و از خلاصی او پس ماند و بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و با نه
بعثت و یک مجلس قاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بقرین مراجعت و صحبت سلطان و خدمات دیوانی استغفار و در آوای کنای
پای من کشیده و نزد اکثر سالکان سالک عارفان معارف است تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن
نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشفارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند و در آخر سنه روزی او به عدم آورده و در بهشت برین سالکان
گودید و برایش بقدر نیکو است بنظر رسید منتخب آن شت شت

چو کوهی کش بر بخیزد دم شد چو کوهی کش باغ و دستان ز روی هرگز غبار ابدی کبکینیا کل از کلین می آمد بانی بر نزار	سپاه برینانی ز دریا رفت مجرا کمی مانده خلکی کلام ز سر و کلاه نیم باغ شنیدن بیتان بنهر	سار لولوی لالا صجور بر زرد شده مانده اندر مرغزار خرم بخار بجز شد زین صجور لولوی لالا
---	---	--

از آن پر شک شد گیتی زان پس
زمین شک شد سیراب باغ و دشت
زمین پانی هر دیان بکند
ز خندان شد گیتی خلق خیر
ای شاه جهان خیر اند جهان
تو بادی شادمان ایام با هر خوش
باد و کوه جان حور شد شایه
دستانها زبر کما اکنون
بدل بکند مستی و بلبل
برک و بار یک شایخ پذیری
فلک و شد کینه عیب کرد
ای زبر کی که بر سپهر شرف
شده است قامت دیدار
دل بر شمشیر پادشاهی سختی
دل تنم شد از آتش جدم زنده
ایر غازی محمود گوی خردت
معین دست فلک چو شیر خجسته
همیشه با سر زنده بدانیت
گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
که باز گشت پیروز می از جهان
بوی مهرش آید همی آتش گل
فلک رایت مسرور و کلاش
صدای کوشش عدنی کند
به بند شاه و بختیج بود از ملک
ز دور چون خبر تیغ بفرار رفت

ازین بر عطر شدستان زان پس
بوی تیره شد در جهان پر شد
با چو فیاض بجزایان بی غم
ز کربان بر شد دنیا چو طبع خیر
کو کشته هست تر آسمان عالم علیا
ز کوش از غم زود دست از غم
زانکه انچه دیده حراست
پر طبعهای رو سیف و تیر
نغمه خنک کن طنبو راست
پر طوطی و ساق عصاف
رازهای فلک نیست
روی تو آفتاب مشهور است
یکی ز سر و طبع و یکی ز بد و نیر
یکی بخت و حدیث یکی بسند
یکی ز رنج غمی و یکی ز مبر خیر
یکی بهایون تاج و یکی خجسته
یکی چو نیک معین یکی چو خوش
یکی بریده تیغ و یکی خلیفه
منوده روح و فرخ روحی با هر کار
علامی دولت مسعود شاه و لیا
پاکینش خیر و همی آب شاد
زمین موکب میمون و عریبا
سر شکستش سیلی کشاده و غل
که کافری همه بر قطب از کوه
وزار کوه و دنیا دست جسته از

فلک رندس نیل بود چادر گل
خون نمی توان سبزه هزارانی
رستی لاله شد خندان روی لعل
لک محمود بر ایام سعد بن محمود
برو تیغ تو خارا بد و ز تیغ خنک
اگر مباد آید عدد ترا شناسی
کلبن باغ پیش از آن گیتی
کرد و درود باغ طبل از آنکه
زنده شد لعل و شادی از پی
چرخ سبب سرخ شد کوئی
کافرت است و عیثاند و
که چنین سلسله ایام
بتی که هست رخ و زلف و بوی
بر و عارض زلفش از دوزخ
دو خیر و نام اصل نشاط و خیر
بیر و طلعت و فهم و از دوزخ
همیشه دولت اقبال با تو هم
شکوه طرب با و در شایع عشرت
درین بشارت مطرب با نغمه
موی یک زمین برای کرد آباد
کیش و خنجر مصقولش آفتاب
را از سخت پامخت با در لاله
مکنده ناخج در مخر کفر و توت
قلعه که از باد کم رود و پرن
بجست پیش از نیم جان چنان

زمین ز فرش نگاری اندر غل
کون نمی توان کلبن هزارانی
ز بالا بر شد کربان باغ شایه
که مستش حشمت جمیده و قدر
ز خنجان نشان خشان خارا پرن
که هیچ روی ندی در کمر عقب
تاج کسری سخت نفوذت
مرچین از برف نا طور است
نغمه و رسد نغمه صورت
روی ز تو از خواجه منصور است
کاه کج است و کاه کجور است
روزمین چو شبان بخت
یکی بشبه حقیق یکی بان عیر
یکی سپیدی کیش و یکی سیاهی
یکی وصال نکار و یکی شالی
یکی ز زهره از زهر یکی ز سر و پر
یکیت با ندیم و یکیت با وزیر
که روی نصرت و فتح آید از نیم با
بدین سعادت ساقی نپدید با
مظفر یک جهان تیغ و تراز
کشاده چهره یارنش اسکان
برفت مسرع و بنودب رقا
نشانه سبک در چشم شرک افشا
سپیشه که در و دیو بد بر دهن
که هست افغی بجایش بر میان

نخود یکشب آب نخود و یک کوبه
از آنغشوق حرا این زخم را
بجویند پیش روی دیوانه
تا در آن قدم طلق است که عمل
زان هنگام که شخص زان بر جرح
داستان ز مهابتی می طلعتند
که همه در هم شکسته آهبار هم زد
چون علمای کشاده بند می
شخصهاشان در غفلت نهادن
صیدم که چو با پتیر کشیده
بر فراز کوهها کردند یک خط
چاشمه آکشته و آینه زانوقت
چون سحر اری کند زین سبیل
آید از پیکان سبکبانی که بجا آید
رقه وخته ز پول سهم تنه و دو
در میان کرد بانگ کوس و نجات
زیر آن آید پای عدالت
عمر و مرگ آید بر یکدگر چون آید
آتش خورشید آید آید
کشته بر کشته بخند پشته بر پشته
رای کانی حضرت و نهروید از آن
نی حیرت کش از آید با خود سازد
در غایت جنگ و دشمن آید
جان و دارش از غم شیر تو بود
زیر لب آید زاده چون زنی

نزدیک همراه و نیا فکرت
وزان شغلی کل عارض زان
رخشت پیش اندام و فکده
پیش کیامت نذیر از برای
زان یون بر سر و انقبای
در زمانه استان تم و سفید
تا زبان از عیان بختیانی
با سانهای کشیده شاجانی
منزله اش رده و غفلت
خاست از سر و خروش کرد و
در مصیقت غار ماند یکجا
یکسره سیکار جوئی کین تا ردا
دشمنان که از خون کرد و چون
از سوز و زپایه فتنه جوئی
و رکش بر پیشه شیر و سگ
نفرش لیک که از جانب
در کف آن از کشف عمر خا
ابر که آید بکد چون آید
توجه کوئی مرگ دوی بکس
چرخ و فتنه و کیده طول عمر
سلطونی و یکوین و یکوین
نه میا کشتن از اقبال راه
در غایت خویش و در زبانه
هر شب آن تیار اند و خواب
از سپاه خود و از بند کانی

نخواه الطبع را وقت بخواند
تبی خون زلف و رخ کینه
غرم تو در گرم خیری آتش
در عمارت مصیقت خود و از
کوه با نغمه کند و جرح ز
یکشب از پیکان بجا اندر کشید
پویه کرد از رکب یک بر شمر
لشکر یاجج رخت شانه رکب
آب خورده با شیران از بر
شد حقیقتش که اکنون بکس
تو در آن بقعه پر کشیدی یکجا
از برای آنکه در پیکار که روی
ره و نشستی فتح و نصرت
از سپاه و دره بکشدی سکنه
ره بریدی ترا و قیوم زدن
چون پدید مصاف دشمن
خاسته در کوشش از جرم کانی
تبع بران غمهای سرکش
تبع هند می پند خنای ایران
یکسور زرم ساز پیش و پیر
دشمنی مرکب تلخ اندر بخند
میخورد چو میان جن و جن
آب آید و کوش برفت و پیر
چنان آنم که این مرکب افروشی
کترین بخت منم از کین

نخواه آنچشم را لاله بخواند
نه چون و بیتی کشتن چو
بهرم تو در هر مقامی آید
تبعها جنس نیام و مرکبان
ابریا پر کشته با دایمی
چون مانده زورمند و چون
غوطه خور و نازش یک
وشت چون شد سکنه
خواب کرده و پیکان
یکران زنده و بخورنده
تو از آن نزلت بر آیدی
پرستاره آسمانی کردی
باز کشی بخت دولت برین
تا شد و بر شکانی مرکبان
جنگ حتی و ترا اقبال
توز جان بخشی نمرود زان
ساخته در عمله تیغ تنگ
تیر بران عمرای کوه و از
نیزه خطی ز سرهای سران
ایست سحر بخت و عون و ج
دوستی عمر شیرین و لب خوش
که آب زاده را بر آتش تیغ
آب کاک و آتش زنده و ز
زانکه بر آید می و از اند
تو باین صفت مراد و دین

پس توفیق خلاق اقبال تو
نشسته بودم دشمن از غفلت انگیز
درآمد از در حجره بعد از رختی
بروی کرده همه حجره برستان را
در آیینا که می بسد او دشمن لب
چو باده و دم در انجمن می نشین
آب نماد در آن و زین کین
بر گلش از زخم دست کاشته خیر
گفت مرا ای کشته عهد شبانه
دلبر سر روی سیم است بغیر
شرطی کردم که تا بر تو نیامیم
حومت روی این سپهر لاله
گشت بنایین چو پیریش مرده
من جهان تمیز یکدگر هر دو
ولاچه داری نده ز شاه کامی و
کسی چه در غم کش بود خدای
غبار حنک تو بر دیدلک شده
کوئی که کاروانی از غفران
نه از خبش مال از نرسیدگی
چو حلیت پرستاره و بریت پیک
ز جو تو شری گشت و جلد نهاد
حسد رطوبت تو خواهد سیلاب و
سه هفت پیش بودم ملک تان
ز تنگ شده و کم بر نشتی مخزن
و عات کرده پویه با دل تحق

میت کردم رسوم بت پرستی
طبع لودن سنج و بید و لولوب
فرزشت پیشیم چو صد هزار
زلف کرده همه خانه کلبه علی
هزار بار غلط کردم از میان شما
میچ شاه جهان خسرو صفا کرد
آب نماد در آن و زین کین
بر دمش از آب چشم ریخته اش
در سفری و نماده دل بسفر
ز دوشی ل مایه روی و کوه
بوسه نه بد هم بر آن عقیق چو
حمیت زلف ترانه بوییم خبر
شد بطایفه مرا چو محب و
پدید و پنهان کشته مراد و
بتا ز غم چه گذازی باز و کوه
سنان خسرو مسعود شاه ننده
ازین سبب بخت بود بهمانیک
آید بیایغ و با برد و کاروان
کوئی که هست مرگش هفت چنان
آست بی حرکت و ایت پنهان
رخشتم تو شری گشت از پیر
مد و خلق تو جوید نیم شکست
و که چه بود بخوبی چو روحی العین
بقصد هیت تو بدر بر آمدی شان
شانت کویم هر دو بر سر

تا در قلعه من از شته بوشام
چو زلفکاش کرده ز زخم کف سینه
هزار گونه کلان در مرده و پیر
هزار بوسه منجی استم من از کف
کمی بشادی کشم می که با دیکر
روز و دایع از داند آمد دلبر
عجبه چشمش که فته سرخی لاله
کرده هزار از بوی زلف معطر
ملکت جوئی می که چو سلیمان
کشمش ای و می غریز تر از جان
می نه نیوشم ز ندو سازان نغمه
با چو مراد ز کمارم امد و اندیم
شی چو دوزخ و فراق تان سیاه دور
ما ز رفتن معشوق پید و لولوب
اگر سپهر بگرد ز حال غم و کرد
خدا ای که ما کر کشند علم ترا
طبع هر بخت و کرد و گشته جهان
با و صبا می جلد کنون از نشت
تغش بر دوشش مانند صاعقه
جاء تو بی تغیر و تد ریت تم
اگر لطافت تو جان چو شیرین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند کون
رچی گذاشته ام از نیش و شمشیر
عنان بخت کرفته هوای غلغله
بزد خالق و الله که مستجاب است

تالاب اوده من از باده پیوستم
چو زلفش کرده خون دیده کمان
هزار سلسله مشک بر گل کلان
بده هزار و یک فنون هزار
کمی بزادی کشم می که بوسه پای
لب تفت عشق شک و دیده خون
لاله رویش کفته زردی غبر
کرده زمین از رنگ و می نقش
کیتی کردی همی که چو کند
دیدن ویت ز زندگانی شوق
می استام ز نیکو ران باغ
هر دو دروغش یکدگر چو پیکر
در از ترز هید و سیاه تر زینار
در از آمدن آن سپهر لولوب
و کرمان ساز و تو با نایاب
زمین چرخ پند نه باشد شین
حال من کرد شد از گشت آسمان
کش هست پیکر وانی از غلغله
و کوش بعالم اندر گشته است
غز و پیکرانه و عسمر و پیکر
سزد که هست تو جان و شیرین
ز بهر شیر می پرده و کون
بوسی و زخ تاز و همیشه دیوین
همیکش مرا با بخت غفران
بزد خالق و الله که مستجاب است

شب سیه چو بر چید از بهر دامن
اکوچو بود که زدم دیدگان ریا
حقیقت شد چون کرد من بود رفیق
بغمم شعور شب تا فم ز دورای
بدیده بر شوخش نهاد آداب
بشر تنها بذر عذر کای
دوسر مرا و دوسر منی فانی باز
مخسور شد مصالح کار جهان
هر دهنه بر دود و بام سحر
کیرم که ساخته شوم از بهر کار
پس سیلاح جنگ چگونه کنم
من کیتیم چه دارم چندم چه کنم
دور از تو در آتش تو که در آتشی
شکست به چو نایلم در حصار
کردن بد و در رخ مرگشته بود
از رخ تن تمامم تا نم نهاد
کردن چو چاه از رخ مرگشته بود
ای تن خراج ملک بخار نیست
دانش شکیم چون کل فرو چکان
ای دودای سپنج لم تشیر
آسان که زان کار جهان از آ
گر خسی افتد بدیده فمال
امروز بر یقین کاغذ عمر خویش
از قصد بدسکالان زمره خاک
تا تیر نه چپا شش گنگ

ز دوده کشت ز می از مهر لیرین
بماند جیسر در آن رخ مهر و کین
زلف و معنی آن شد مظهر و شاد
رد و روی خبر کویت ز شکفت
که تر می شد از دستین پیران
ز نامه سخت حرمت و بخت برکت
کز قشهر سر اساقای من
بر حبس بنیان تن بخورنازان
با یکد که دادم که سینه هرزان
پرون خیم ز کوشه این سنج نای
من سینه را هر کس و شکست
کم بر زمان ساز کردی نکای
کز بویه چو موئی شدم ز ناله
پستی کوفت همت من زین جای
پیوید عمرم ز نشانی نظم نواز
وز درد دل تمامم نیارم کشای
کیتی چه خواهد ز من زاده کردی
ای دل غمین شو که سپنج منی
بر شک امتحانم چون زیاده
وی آسای هوس تنم تنگت بسای
زیرا که خردمند جهان اند جان
سوی لکن بگو که ناپیاست
دادم که چند رفت و دادم که چند
جان رها قشاد و تن اندر کند
تا تیر نخواهند می باش لنگ

نیم روح فرا آمد از طریق و داد
یکی بر رخ چه کیم قصیده دیدم
که هست شور شدی حکیم سحر
چو سنانی بر چرخ و دین
ز می چو دوزجانی کزید و هم ترا
نه دشمن آید زمین من دم بر دست
کزید که نیارم که چون کردون
در حبس بند نیز زاردم استوار
باین جبین و ده حلیت کریک
با چند کس ایام در قلعه کیم
زیرا که سخت کشت از رخ نای
نی نمستی مرا که بکشم حسنه
در هر شکن لطف تو بند می خوا
از دهلوی می مرانای ار
از دیدگاه پاشم من رفیق
چون پشت پنجم از بهر مرغان
ای محنت از که هندی غمی
ای سپهر زمانه مرا پاک در نوز
ای دیده سعادت تاریک سپهر
زین جلد پاک نیست که ز من نیست
جاست و زبانت زبانی
پنجاه و هفت رفت ز تاریخ
فرست عمر من همه تاریخ و پند
لیکن بشکر کیم که طبع پاک من
شد ز مردم تنی کما جهان

بمن سپردی و روح ز روزه عین
چاز زمانه بهار و چو از بهار چمن
فتح نیز قلم شاعر لب سخن
چو بوستانی پر لاله و گل سمن
خنی چو دانش پیروی ستود و دین
که از دای دارم نقشه در دین
همی بخوانم بروی مدح شاه
تا کرد من مانند دین نگار
کز آفتاب کل انداز سایه زردان
شیری شوم زبان پستی شوم
چو خانه جبهه کشت از باغ جنت
نی عدتی مرا که بحیرم ولایتی
در هر نظر از چشم تو غمی و دلا
چون لهای ار که اردو می
وز طبع که خرامم در باغ کجای
مکن بود که سایه کنم بر سر می
وئی ولت از نه باد شدی خطی
وی کور دل سپهر انیک کرای
ای در اسیر شد و در آتش
از عفو شاه عادل ز غنچه
که جانت بکار است بخت و دین
شد سودمندت و سودمند
از حبس از عبرت و از بند بخت
چندین هزار پست بیع طبع
خاک را پند بهر سحر و شکر

ای خدمت تو فرض کرنا فلان	در بخش تو قانای درخت فلان	حصنی که بصیغ کس او درخت	کلک تو کند عا لیب فلان
کر ز کروی جبا عیار تو بود	و در کل کروی یک تو عار تو بود	ای شمن آنکه دوست دار تو بود	بی یار بود هر آنکه یار تو بود
رو کانیه بخت تو نزد اید کس	رویت نگاهدونه است کس	با آنچه کند خدای بر ناید کس	آن که خدای بخت بخشا کس
با بهت باز باش با کبر لیلک	ز پاکبشکار و سپهر بیک	کم کن بر عذیب طلاس کس	کناجی همه از دست پنجا همه کس
نام تو کنم نقش چو پی بر کریم	سوی تو کنم کذر چو پی بر کریم	یاد تو کنم نوش چو پی بر کریم	با عشق چنین ل ز تو کی بر کریم
نه هست مرا بشاوی دست ری	نه گفت ترا نم غم خود را بجی	صد غم دارم منته دم هر غی	در من بخرد و شکو کس سیدی
آن قوم که ایشان چه سر پرست	احوال جان بطل و بازیم پرست	محنت زدگان را بکرم دست گرفت	چون دست گرفتند بر او پی فرست
ایشان همه رفتند جاجا جی	زین کس نام مردم و نامردی	هم کام طبع شمع ترا ز کبر و کد	در وقت کرم شوم ترا ز غم کد
قوی همه نو کینه نو کاسه از بخل	نام کرم از نامه سی بسزد	ز انقوم که ما دیدیم هر دین	کوئی که یکبار همه پاک مرید
وین نیز معتبر که هم از بخت بد	با خود همه چیری چو بد و بد بد	فصد جانم میکنی یا انتقام کنی	یوسف از موزان یار است و با هم قفس میکند این
میکشی هر خطیغ و قصه جاک			کیمان از اقلیم چارست و شمل بر بلاد و قصبات چند
که محدوده از باجان عراق عجم و از زندان بحر خزر است و ارض آنجا تیره کم اشجار و حسیان نهامست و رافت و در هر زمانی یکی از این			
قصبات آنجا محل ستر سلاطین و حکام آن یار بوده و حال است و لایحان معظم بلاد آنجا است منتخب اشعار موزنان آنجا بنظر رسیده و تشریف			
مولانا جامی اسمش محمد زکریا که خدایان کو صفیات است از غم زمانه که در هیچ سینه جا نداشت زمین سینه ما کرم بود و پاکلا			
شهودی اصلش از لایحانست و معاصر سلطان یعقوب است مدتی سگی از اقربای قاضی کیمی لایحی عشق سیاه شده بعد از اظهار جمعی			
اباب غرض مولانا را زرد ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی نرسد مرنده که خون عاشق هدایت و قصاص نه ارد و در			
اشنا معشوق مولانا و در مجلس مولانا از دیدن و پشوش کشته قاضی را دل دی سوخته بکرم قاضی معشوق کلاب بر روی مولانا افشا			
و او را بنوازشات معشوقانه دریا فیه اخلاص در سینه با علم تاجا شافیه دیوانی و در دما شتری نزار داین و رباعی از دست			
دل کش غم بر سر خود نمید	در کوی تو صد مهر چون نمید	در زلف تو رفت تا قاری	انجا دو مهر چون خود نمید
بر برک سمن سبیل تر نمید	از آب حیاتش نمید	ز بهار مه پاؤن لاف سیاه	کز بهارش دلی در آید
طالب اصلش از لایحان رعد متا محمد خان بوده در سنه در قزوین فات یافته از دست بعد عمری که نگاهای جانب میکند			
صد بخت بر تنی سوزی میکند فخرالدوله عمید الدین از اعظم حکام و افاضل قدامت اصلش از دیار دیلم است و در			
مراسم سخن بر پازنی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی نهایت غمت داشتی و در سنه متولد شد			
و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه ازین عالم رخت بر تنه این چند بیت از قطعه که در منزل کشته نوشته شد از دست پنجه			
خواجہ بفرزده لیکن در زم	کشت مشغول لیکن شکم	میزبان بود لیکن رباط	نامم آورد لیکن مدرم

سر بر آورد و لیکن بفضول	دل تنی کرد و لیکن بکرم	بس جویست و لیکن بکرم	بس جاد است و لیکن بکرم
جاودان به و لیکن بسفر	سالم باد و لیکن بکرم	فدائی مشهور پیش زاده خلف ششالدین محمد علی است	
که از اکابر طبقه بزرگ نشسته است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در اینجا که کالات کرده و در زمان سلطان صاحبزاده شاه اسماعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیخ باقی بغارت رفته و در آن مجلس ادب و فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد شرف پادشاهی گشته و اخرا لام در شیراز از مناسبتی تاپ شده به باد استیغفال کای سینه شمر مشکبه تخصیص بامیر اخو بخش			
و در سه بریاض خبان خرمید این چند سار و شتاب شد	و خود تو غم خویش هفتک شو غم	و ز پیم رقیبان تو گفتن شو غم	
طالع نیکو ایشوخ که چون سخن	چند شوم از ذوق و شغف تو	شوخی لادین و بغارت فدائی	وین طرفه که مبدغم و کشتن تو
وز در بقا فاده در در غدا	آدم بکندم و ما بهر شراب	مرغان بهشتیم عجب نیک	او از می دانه رفت و از می
که چشم کشایم کمال تو خوش است	و دیده بیدم بخیال تو خوش	پس از تو بجز فراق تو ناخوش	و ان نیز بامیدصال تو خوش
خواجهم که چو پیر من کل فرستاد	در جامه جان کشم قدر غایت	که بوسه زخم چو استین تو	که سر بنهم چو دامن اندر پات
و موسم نور و ز زبان شد پیوسته	از آمدنت بکشتن او نوبه	کشتند در خان شکوفه بهشت	و نه در ره شطار که دند سیف
در حبتن آن نگار با جلد و جگر	کشتیم سراپای جان و دل	شد دست ز کار و پا و پا	این بسکه بسیر زدیم و نیک
هر گاه که دل بر وصل شاد گزیدم	دیدیم که خاطرت پریشان	با چار شدیم و خوب چون گزیدم	بر خود دشوار و بر توان گزیدم
باز آسمی که با سوز کلام منی	پسندی بهمای زدم منی	نی فی غلطم که خود فراق تو	کی زنده گذارد که تو بزم منی
میر معفور از سادات موزونان لایح است و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرد و بعلت شرکتی می نزد می مترود شده و در هند معفور تخلص کرده مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات از او انتخاب و در اینجا ثبت شد			
یکانه ببلیم در این بستان بهر	نشسته است ناله باغبان	بشوق کوی آیم چنان خانه	که مرغ از قفس ید باستان بهر
متاع دوستی با و تر است	چه حاصل این بدشمن بفرست	کمان قشایان شد مرا قین تو	نغز با بده اگر جان و دو چاک تو
قیاض اصل آغخاب از لایحان پا چون را و ایل عمر مبارک المومنین قم آمده در اینجا ساکن بوده بقی مشهور شده و بزیر کالات و حلیه فضایل و حافی اندر آسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضایی مان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب کوهر مراد است که غوامض ریاضی حکمت و معرفت را از غوامض آن کوهر مراد بچک آمده و در نظم اشعار			
دیوانی دارد سه چهار هزار است این و شعرو با عی از دست	رتبه کوچ خزان می از رشک	که نه بخت کسی چشم تماشا	
قتل همه کن حرام بر خویش	تا خون منت حلال باشد	وقت که ترک پیرا ستادیم	اموختار را همه از یادیم
با جام می و ساله در میکده	ناموس هزار ساله بزدیم	قامتی اصلش از کیلان	کو نیک سپار طویل اقامه بود
سایه احالش حاجت با طهارت از دست	سپار اگر نظر رخت میخیم	سپار هم گذشته که در دست	

<p>فراری اصلش از کیلان در خدمت احمد خان اثنی و فاش امور بهمان بغل از اشلاب کیلان حرکت و تفرین مدیه بهش</p>			
مردمان نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان است	هر دم از نو میدی سنا کنم سنا	سختی جان کند غم امید و آرزو	مردمان نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان است
کمر از خانه برون بود که درین	همچو دوقم زنگار در دیر رسود	که شاید شغل صیدم فارغ شود	کمر از خانه برون بود که درین
نور تاب عشق لایب ابی	که نماند بر سر بند و غافل	که عمر من بجا که روشن فاخته	نور تاب عشق لایب ابی
از امتداده چون شادم که میرد	پیکانه دارا با او غارتشانی	یاد از عالم خیزی داشتی	از امتداده چون شادم که میرد
آنکه بمن از همه دشمن تر هست	کاشن من و سترهایش	کمال اصلش از کیلان در حقیقت حالش خیری معلوم هست	آنکه بمن از همه دشمن تر هست
نشده و بطلع از دوست	بر لب با مرغان با کلام می	مخفی رشتی مردی	نشده و بطلع از دوست
<p>حقیر شبه و خوش صحبت و شرب گوشت را معتاد و در خدمت امام قلیخان بسر سپرده که حاکم فارس بوده روزی مخفی باو گفته که</p>			
<p>گویند از وجود تو خبری باقی نمانده است او در جواب گفته که گاه گویند از منیت چون بهمت که کتاب اقطار عالم در اول مکاتیب میزند</p>			
<p>مخفی نماند اندر آنچه از من مانده غنیمت است طبعش ازین قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری از او ملاحظه نشده بدینگونه</p>			
مخمیا و خست از حله رشت	چون غزالان مست میگردند	از پی شتری بهر بازار	مخمیا و خست از حله رشت
<p>مادام اصلش از لایب جان را و ایل حال بهند و ستان شه پشتر از اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشاپوری واقع صحبت</p>			
بچاره توداست بر در چشم	هر کس که بید از خوشی از کما	کمان بد که صیاد دام فروشن	بچاره توداست بر در چشم
کشتی مرا و کشته شد از رشک	هر خون که میخیزد تصد خون آب	دیر تر میرد چو حسرت بدل بیا	کشتی مرا و کشته شد از رشک
برآمده دست با صد مدعی بیکم	هر یک بت سجد و کجی که گاو	رفتم از خاطر خلقی که تو زیاده	برآمده دست با صد مدعی بیکم
<p>بابا نصیری مولدش در کیلان مادر تیریز بجلو افروشی میگرد اینده و زنده کلام کام خاص عام را بشیرین ساخته</p>			
<p>و احسنه لامر بر سلطه بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان شه شرف منادست یافت و هم وزیر ز عالم</p>			
بقاشافت این چند از ملاحظه و شتاب در این کتاب ثبت	وقت کشتن مرغ قالی	آخر عمر از دوی لبست آمد	بقاشافت این چند از ملاحظه و شتاب در این کتاب ثبت
شد چو همان منی شمع شب از	کاش از دوی قیامت نشود روز	که بچکس با دوی غلامی	شد چو همان منی شمع شب از
از رده دلی دیدم و جانم ز کما	کاز رده مباد که زانوار تو باشد	اه کسان که بهر تو خون نشاند	از رده دلی دیدم و جانم ز کما
خوش آنکه دور افتاده که پاره خود	دستی که بر سر منیزند بر کوه دلی	تا خلق بخوبیند بسویت نمرانم	خوش آنکه دور افتاده که پاره خود
جمعی تر از آن که مبار از دوی	خلق میسرده که کی از خانه زنی	پسار میل وصل کنی از کشتن	جمعی تر از آن که مبار از دوی
<p>قاضی یحیی از علوم طاهری بهره مند و شعارش پسند برانداخته قاضی عبدالقداس مدتی در هندوستان در خدمت</p>			
<p>پادشاه بمضرب کتاب اری سرانسته از بوده و آخر لامر در کاشان متوطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت از دست</p>			
در دلدل من نهفتنی نیست	وین درد کو که کفنی نیست	کبیرت بهار و دانش دل	در دلدل من نهفتنی نیست
<p>این پنجه که شکفتنی نیست</p>			

ای همنان میدهم مردی عاشق است که نکلیند و نکند جام کسبو کشته ام یک معلق کشتی که بس کنی ختم شویم کنایه	فروا چو شوم کشته همان قلم است همه عمر بود بسند و زار و پیر تا توبه که کرده ام آن نیز بکنم یا نرو خدا کما یکم یا نرو فریاد	بشت خم موی سفید شکایتیم باورم نیست که مرخصم فادان آخر سر خود داده آن نه نام خوش اندم که کمال شناسنامه	تو باین بیات کر عشق نورزی کام شیرین نشود تلخ چو فراد اول قدمت اینجا در این پناه که بگذریش مردم بعد ازین کار
تقصی اسمش قاضی عبداللہ اصلش از امانی لایحان استاجا شهادت یافت سوی این و شعر از و ملاحظه نشده از دست بر عزم منی باد شمنایم یار ایخس آبشما که با فانی بیکی	و فاد و دو نیم اما تو باغبار در دل میخشم و افسانه می سپاری	یک سخن نشینده آن لبش مازندران از اقلیم چارست و در آب و هوا و کثرت	هر زمان نقل دروغی از زبان کن
استاجا رومار و قرب ریای حسد ربحال کیلان مساوت دارد سوی آنکه شاه عباس صفوی چون در شش از سادات رفیع آن دیار بوده و زمر حشیت قاپت استاجا را دیده عمارات رسیحه و مقصوره بدیع و باغات و سبزه و در اکثر اوقات بنا نهاد و به تمام رسانید که هر یک رشک منورهای گلستان دم و غیرت افزای و ضمه جناست و باین سبب عزت بر کیلان و اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش و عرضش و حال اعظم بلاد آن با منور و شاست و قلاع صعب المساک و اردو که قلعه موز است که در زمان استیلا ی فراسیاب شکست ایران منوچهر همتی در آنجا محصور و فراسیاب نفع آنجا طفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور بستی می مذاشته شود و هر جا که آن سیر بر زمین آید محل قدمت ملک فراسیاب و منوچهر باشد کیارش که برادر کیکاووس کی از پهلوانان ایرانست تیری مذاشته که بعد از نخست بر کنار رود چون بر زمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از خیر احتمالات نظر نهایت شدت نوشته شد شعری استاجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد اشرف اسمش محمد سعید در صفهان تولد یافته و بعد از کتاب کالات به بند و ستان فیه باز مراجعت با صفهان نموده این و پرت از دست	بسیر کعبه و دیرم کاخ چاه کا چو مطلب جستجو بیت خواهان چاه	چا و پیدایش طاعلی کونید نشین بلال قدس سره میرسد طالب از شعری است و مدتی در هندوستان	از تقاطعهای پی در پی شود
و قاضی بعضی کلام مازندران بوده حسد لاهور در سنه در صفهان بسیاری جاوید شغال افیت این یک شعر از و ثبت شد بمزارم کاشکی بعد از کلمه کز خونم نکند و بار نمی کلمه کلمه در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب یار است و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعری فصیح نیست دارد و بعد از مطالعه دیوان این چند بیت اشعار ثبت کردید از دست	چون بگوید که با کلامه مداین و عاکنیم که نه شام و نه سحر و نه	هستند فی المثل کلمه کلمه کلمه چون بگوید که با کلامه مداین	کا و را خدای صاحب علی شایان پریشان تاییهای هر روز و کلمات
صاحب بجای او که ریشبان زاشک شام و سحر و خند حسن و نیا عاشق دین کجا آیند	کرک یوسف دیده کی کرده بگو چون بگوید که با کلامه مداین	ز غارت چیت بر بهار تبت پر شک که بر سینه زدم نقش	که کل دست تو از شاخ تازه انهم صنی بهر پرستیدن

بی نیازانه از ارباب کرم مکلف
غنا هم بجز کز نوید بدوست
دارم بسلا می بکی فتنه کباب

چون سیه چشم که بر سر مه فرو کش
پرواز مرغ نامه بر میسند
ابروی کان بچید و چشم زده

عاشق رن شب بجز سحر مید زود
سوریت قشاده سرچه در شهر
برویش قرح زمانه می بندد

وز نامه نیم شب اثر مید زود

و بعضی در خوارزمی بعضی جرجانی و بعضی ملی دانسته اند اما آنچه بعد قیامت است که مولد و خطه آمل بود عرض از ملائذه
امام خوارزمی است و حکیمان را از وقتباس کرده و در شاعری از استادان کمال اسمعیل و رفیع الدین البنانی و عماد شهریار است
چه از قضایه بکمی ایشان اشعار شعر برین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویند میل شهرش بر زید و تقوی غالب بود
و در شرب خمر و لوع داشته و طعانت و ربا عیادت درین مطلب دارد و مدح سلطان غیاث الدین ملک شاه خوارزم شاه است
که استادش خوارزمی لطیف غیاثی را بنام و نوشته دیکه دولت شاه سمرقندی او را ستودنی و مدح سلطان ابوسعید خنیری
دانسته تشبیه هم از کرده و در زبان سلطان ابوسعید زنی سمانه بی بی صغیره در ولایت ابر بود و در موصوف تبرک نیامده
خواجه کرام ز خواص علوم نظر عبادت بسیار معتقد بوده و ثانیات خاتون خاها رضاعی سلطان زیارت آن عابد
رفته سراج الدین را آن محفل بوده درین صرف طعام فقرات تیمنا گفته که طعام بنجوده بی بی را بن هدیه سراج الدین گفت
که اگر رعیت دارید تمام خود بی بی را درم فقرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست او را شکسته و رغبلس اند سراج الدین
بهمان وضع بخدمت سلطان فتنه شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تشویق داده و خاتون را منع نموده و نیز تحمل که سراج
الدین بکوبه بوده باشد چنانکه از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی سلطان ابوسعید خنیری بکشد پنجاه سال
تخمینا فاصله می باشد این اشعار را از اشخاب و ثبت شد

سرشت طبع او بالطف بچون
زهی آوازه لطف و سخاوت
ز عدالت اینک شاد و از شادان
فرخ شاد و از شادان
هر چه قبح از پر تو او بچو سبیل است
هر چند که هست اتم خاستگی
که باده خوری از نخوری غنیمت
چون دمی و در شد چشم غنیمت
بشت گفت کامی با غنیمت
بیکار جانم از تو نیا سود لکیت

سان رخ او با خلق بچون
خنی اندازده قدر و جلال
ز لطف اینک شاد و از شادان
منه پای مبارک را بجز بریده
روئی ز می از چهره او بچو ادیم
بی صحبت او مادر لذت
اصل همه چه سائقه حکم فدیت
اند هم چو صبح دود دیده تبار
در بونه و فاد کرم لیک بچو
بر جان من نهاده رعیت فاد

سرافشان تیغ او در زخم بچون
برج بچو مار که زده تنهارا کن کین
همیشه تا توانی عدل با بر که
مجدد که ملک است فدیت
ز کن طرب مرو که نور زودیت
چون تش افروخته لیکن نشیم
کویند چشم است سر می ل بچو
ای زلف در کف تو که نشین
بر باد داده زلف چو مشک بچو
پشرم ز زودید ز کس نرود
آخر چون دل بدت کز چو بچو

زرافشان رست او در زخم بچون
تیغ چون بان را کین را کنده
همیشه تا توانی لطف کن با بچو
پیر اشخ و بن عدل بر کن بچو
زان لاله مجلس کوش و ش بچو
اتش که در دولت خبات است
ناخوردن می نیز علی تقدیم
طاس سلب قمری از آن خود
بر کنده ام دل از وطن بچو
بد عهد تر ز دور شکو فخر را
دل بر کنی تو خاصه رایام نیا

تو کم نه زبیل و من کم نیم زک
هرگز ز شیتاقی تو سر نیارم
برتا هم غمان سوی او رقیب
کردون چو خاک خاک و گرد و غبار
راهی چنین هم از انان گنجه
کو به حد برور گرافی شد نیم
ای از بقیع حسیه معمر
از قدر تو صف چرخ مرده
رسای کف تو هر چه در سنگ
خدا یگان ملک جهان رعد
سلو طره زلفش مرکب است زلف
زین پنجه حشمت حلقه تنی
همیشه تا که زمانه بگذرد
شود ز خون عزیزان بوی
اگر بچشم بصیرت بکار خود بنگری
کش پس اوج و بلند می شوی
مالک نذر اکمن و در تنه
با چنان شمرستی اندر
بنک اسیمان که بینی
ز افامش نور بخش که است
همچون مد آفتاب دریا
خواهم که شود میان مستی
فولاد قلم ر استواری
ای در مردی باز دور کی قضا
امروز که روشی جوانی هست

با هم بگو نه اندر بین هر دو سار
که کار با دی همه بروی حیا
خوف شب و شفت راه و دور
زیستی بلند می آن که گویا
از کافای بودن سک سکت
سد سکنه را به باز و داغ
گردشت میطع و دهر مامور
از فیض تو ابر کعبه مسجور
از زاده معدن است مستور
فلک کشاده کمان جان کلاه
بقای قاصد لکش تربت
خی بقیه حلت علمه من طین
یکی بود طرب انیر و دیگری
اگر بدست خود این خاک بپاشی
سزد که مردم دیده بخون آید
سر کوفه ساری و بی آبی بود
بر آتش جهنم از اعدای دین
با چنین قوم عفی الله علیهم
ره بگشت است نبی در قوف
مشرق و مشرق است بانه تو
روی تو دوست تو کشاده
همچون آن دشمن تو کاده
سیماب سرین ز سقراری
غنا بکبری طوطی خطاب
میخواهم از آن که شادمانی هستی

کشم که ای دولت روی خلت
لیکن حقوق خدمت صاحبکار
راه و راز و سیرت چه کسی
صحرای و فراخ تر از عریه
ای که ام سب خری چه سکت
در راه آنچه دیده ام از روزگار
هم رایت خوبی از تو مشروح
محفوظ دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان فلاح
عجالت است ز غرض همه شکار
سماح خوشتر از با یک سب و تر
فلک با تیرت تو کوید
طرب انیر و دیگری
هر آنچه خود زمین که باب باز
گوزده دولا ب را با ندی
شاهت شیرزاده که خون
ایچ پشوریت سر اسر شوب
خداوند اشیا انعام حات
دور عیشم زمانه مظلم کرد
مخدوم روی مذهب این
امروز پیش بنده ماهیت
چون کاده بکام مانود
از نقش سمش بسنگ خارا
از باده بطی فست مر قرا
عیشش کیند که چه تخف و تخف

در وصف حسن کل شد دروغ
کاریت بس ضرورت است
لیکن شکستی چه سز زلف
نوشک و دراز تر از زلف
سک را بر و شرف بود زلف
باد اعیب شمن مستور
هم رایت مردی از تو مشروح
از نقش نمای است مسطور
زمین ماه و جلال ملک الله
فضاله است ز غرض همه شکار
شراب مهور و خون خصم و کین
زمین بچشم که حشمت تو کوید
غم از درون عدوت جدا
ز خون عقیق شود خیمه کیم
هر که زیر سپر و دولا بی تو
در رختن حلال تو از خون
وین چه تو نذر سر ایا ملتین
کودمانه است دشمن زلف
وین عریضت در زمانه تو
اید ست تو داد و جوده داده
کافاک چو ایکی نژاده
الا پکی سبوی باده
شد چشمه زینق آشکار
چون چشم خرد ساری بچرخ
تخ از آنکه زندگانی هست

ای باب و ان سرور و در دست	وی سر و چنان چمن سر پرست	ای غنچه عروس باغ پرده	ای صبا اینده و در دست
آنها که مهر و مهری خوانند	انصاف به نگویند اند	تو جان منی یک تیر سحر بخند	روزی زمین شده نبات

شماره رابعه از کتاب تشکله در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع شعاع اول

در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب چون نجام قدس و مضجیح منور امیر المومنین علی بن ابي طالب بعضی از ائمه عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان پابان نجد و خوزستان به اصل فارس و جله بغداد بغداد و معظم بلاد عراق عرب از اقلیم منصوره و اقلیم است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم بهنگامیکه مدین التکامه خود را روده بودند در آنجا کن در جلد آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش دوازده آتش در طرف یک و جله شیخ حسن المغانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلا بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزون آنجا و حوالی آن انشاج شده نوشته میشود **میںمای نجفی** و لدولنا محمود کلید از آستانه علوی است این شعرا و نوشته شد فرصتی که شد که آرم و من بکش از کربان است تا بر دهم شهر

سمش الدین محمد المویلا معروف بجالد از موبان خواجه نظام الملک است و زده خان سلطان سجنه

بوده بجهت درو پای نظام الملک این رباعی را گفته است	کرد و کند پی فلک فرست	سریت در آن عرضه کنم ترا
چون از سر پرشت بجان داده	است بطنم که قد و ریاست	فصولی از مشاهیر ارباب کمال آند یار است و تبرکی و فارسی

میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیت بدوست فارسی و یک رباعی را گفت	تا در دولت اندیشه سپد دنیا
هرگز زمین شده یا دنیا	یا رمار با زین اورو خیزین
که خاک شود همیشه قدش	بر میدار و سجده اش میازند
ساعات نجف اشرف است معلوم ظاهری آهسته در اول بند و ستان قه کارش و نقی نیافه بایران آمده این رباعی از دست	سید محمد نجفی از

ای یار تو ام سلسله عجبان جزو	دور از تو و زرم تو چو غم چون	چون شمع تاده زانود اشک	چون جام نشسته تا بگردن خو
------------------------------	------------------------------	------------------------	---------------------------

شیخ محمد اسلس از االی جیل عامل طبیب بخاتون چون از جماعت اعرابت و مدتی در عراق پیوده اسباب این بود که در آنجا نوشته شود این شعرا است

است ریش حضرت قاضی	چون و چند نهالی چون پیشانی	شعاع دوم در
-------------------	----------------------------	--------------------

اشعار مضامی باغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعرا عراق عجم صانها تمدن السلاطین و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارم و بهترین بقاع ایران خاکه ایران بهترین معموره ربع مکتوت و محدود است از دو طرف خراسان از یک طرف با دوزخ و حکمت بغار پس از یکجانب بدار المزد و از یکسو بسواق عرب شملت بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد و بعضی و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها تمدن الحداث صاحب اقوال از اقلیم چهارم و سورت طالش صطه و عرض صطه از اقلیم طمونت پیشادی و همیشه و بکند راست و کتفا

که اول سلاطین کیاست بنجارا دارالملک ساشه و عمارات نیکو و بناها پر داشه در اصل چهارده بوده بابا لدشت و باب العقره و جواره و کزان و تبدیج و سعت یا شنه چنانکه اصفهان نیمه جهان کفشد بنی از اصفهان کفشد هویش رکال ابدال آتش زنده رود است که از جبال شامه برنجیزه و از کنار شهر میگذرد و در رکال که از مدکی است و خاکش کونیند مرده را تا سی سال نیز ایند و از غلات آنچه بدان سپارند بجا نمکند و انواع میوه نیز انار و انجیر در آن بلده فاحشه رکال ایتار و نورجبل میاید و در بارگاه اصفهان سطر است که هر که اصفهان را از اردعی ابراهیم حلیلی از سی نفر ولی خالی نیت بلب آنکه حسب الحکم مرده و دوسی نفر از اصفهان بیایند خنق ابراهیم حاضر شده و از سلطنت مرده می اندیشد و بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم کردند و هوش ساقا بشجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شادست معروف غرض خالی از شایسته بقصبت از اکثر حیثیات احسن المباد میخوانخت و مکر زحابی کلی با بنجاره یا شنه و بار خلیه آبادی در آمده و در اخذ ولت صفویا آبادی آنجا بجای رسیده بود که دوازده هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از وی و توابع بقلم معماران آمده از دچهل هفت سالست که تبدیج ویران شده امید که حق تعالی بفضل مکر می بنایت عمارت پخلعت آبادی را که پوشد و صحت و ثروت و عزت با بل آنجا عنایت فرماید شایسته است آیتی که نیند و قات بکبت داری میگذرانیده و حط استقلیق و خوب میونشته از دست میان و سکیا رفوق پست است چو که ماسک و نیم و ده سکیا است **ابدال** اول آن که از ولایت عطاری میگذرد و خالامر سر از کرپان فقره فنا پس زن آورده و چندی بعلت شدت مرض عشق معتقد بمت سلا بوده چون میگذریشاد پیکاره نامیقد شده در بستر زیر سپار برهنه میبوده عاقبت از معاصی تو بگرد زوی شعری ر میان نیست ازین کشتی قویان نیست

اسیر اسمش میرزا جلال از امانی آن بلده فاخره است **اسیر** که بران همه که در من چو خویشتن من کبر تو ام میان ایشان **اسیر** که تیرسم از حد اینها میگردیم از شمشیرها

اشراق امش سر محمد با ستاداده چه تمیه ایشان بداد انیکه میرشمس الدین محمد ولد ایشان اما شیخ علی عبدالعالی عاملی بوده لندابین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان انبایه الشریه حاجت اطمانیت و در عهد شاه عباس صفی

از بهم صحبتان پادشاه و پناه بوده این رباعی تمینا نوشته **امیرزا امین** از بنجای آندیا رخلد آثار مملکتش قریه دل میطیعم بسینه ایام **امیرزا امین** از بنجای آندیا رخلد آثار مملکتش قریه

نصرا باد مارپن با کثر کمالات مربوط در صنایع شعر و مرادین معنی درین رباعی که بتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک کل و یک عنصر و یک وز است از دوست پوشیدنی کل زره ز آتش

دی با بلور سیمن و خنجر **امیرزا امین** از بنجای آندیا رخلد آثار مملکتش قریه **امیرزا امین** از بنجای آندیا رخلد آثار مملکتش قریه

شغل بقضای بوده خود میگوید که این شعر در خواب برانم جارگشته **امیرزا امین** از بنجای آندیا رخلد آثار مملکتش قریه **امیرزا امین** از بنجای آندیا رخلد آثار مملکتش قریه

نشود نمایا که اوقات بخدمت دیوانی سران برآورد صاحب یوانست این و شعرا و نوشته شد از دست
 ای که دل باز تو یار جویان بیج میدانی چایا سیر قوتی کنی رحم پیدا کرده تا عشق پیدا مسکینی وزنده میساز قوتی کنی

بجای اسم شریفش شیخ بآل دین محمد صلش ارجیل عامل که از مضافات شاست را و ایل عمر در اکثر مراتب علمی سرآمد
 زمان خود بوده و مولفات وی را اکثر علوم شایسته بر فضیلتش سیاحت هم کرده که چایا اصل انجناب از صفهان بنیت تا چون آنجا
 وطن مساحت هند را اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی سپاس محترم بوده و هم در آن زمان بخت خواستد پیکر
 شریفش درین جمعی از طوس مدفون شد اشعار عربی فارسی دارد این باعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از دست

رویت که زباده لاله میروید از تاب شراب اله میروید دستیکه پاکه ز دست تو کرد اگر خاک شود پیا له میروید

مولانا ملا سیر جمال اصل آنحضرت از قصبه روستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحب دل نه چون دیگران
 معتقد بآب کل بوده و از مریدان حضرت پیر تقی علی ست مرقد مطهر پیر تقی را در دستانست و حضرت پیر جمال یوان
 بسو طری مرتب عرفان از این مختصر قابل رج آن همه لعالی و کمر بود تینا این یک باعی از ایشان ثبت شد در اینجا

کی بود که سر زلف ترا چنگ نهم صد بوسه بر آن لبان گلگون پیمان بر می خان شکنین در شیشه گنیمش تو بر سنگ نهم

ما شراسم سیر محمد حسن اجداد ایشان از شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در صفهان در محله عباس آباد که خوبانها
 مسکن بوده میرزای غرور در زمان شاه سلطان حسین صفوی پاره خدمات دیوانی مقف و صاحب یوان بوده دیوانش ملاحظه
 با وجود آنکه تخلصش تاثیر است بخش بی تاثیر است بسی تمام این و پست از او شتاب و نوشته شد اما شراول کمال قیاز او
 دایم این سیر غلام و کزین بهر ارم از کسی دلش بایل نشت هر شکوه که بشیند انهم نگاش یک شکوه که کردم دل خریک

امیر تقی الشهید در کانی بعد از کتاب کالات هندی و ستان شه در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الله و بعد
 از آن اراده سفر سپت الله کرده در آن سفر بفرعقی رفت لطف با عینه غایتی دارد جور با همتا یتی دارد

کوشش بر حرف مدعی چند هر که پسنی حکایتی دارد اقا تقی خلف آقا ملک معترف در عهد جابگیر بادشاه
 هندی و ستان شه در خدمت شاهزاده پرویز مسعود این و پیرجم عذر جرم بخش کنای با صد کنه قصاص بخرد کنای

آن خون ل فاشد و این دل فرق اینقدر بود زلب زخم بزم خواجه جلال در کانی در کان قریبیت از جوشقان

من اعمال صفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از طهر الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین تا بجهت
 و از شعرای مقرر قزل ارسلان در شعر شناسی خوش صحبتی مسلم اهل مان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب و
 مدتی در تبریز ساکن از آنجا بخراسان شه در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه شرو عرفان کشته از مریدان دست

ز که و شیر شکارش هنوز کز بمان برین بیفت خزان مگر که موکب سلطان کل این کو ساکنان چمن افروز درون
 نسیم صبح که مشاطه ریه است چو از قدم عروسان باغ شد گرفت کردن شاخ از کوه نصفت روی نین از بزم شمع

سمنان کستان کلر چان	بزرغی بعد چشم میکند نگاه	بچشم مهربت وضع خلدین بگو	زهی بدایع او لا اله الا الله
کنند لطف چو بر بام آسمان بکشی	ستاره را برین برغیش باز آید	خواجہ جمال ملشی بعضی اور که مانی نوشته اند آقا	
اصفهان نیست وی از معاصرین خواجہ شمس الدین محمد صاحب یوانست یوانی از افکار او در میان نیست اما در قصیده کوئی استاد است			
دور از بیاچان رسنه وفا	براه کنی عادل لی که قسمت	در بخت طلم شاید نصیب آید	که جام باده بساقی دهد بیتی
پتخ سر بزنگ کلک را بخورد خلا	منیب غزوه جادو فو پ که سحر	هزار شنبه در دیر بریر هان	در از کوه باهنگ جان بخت است
خضاب کرده بخون جگر بکشت	جمال الدین هو عبد الرزاق از افضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلاء جهان ظهورش		
در عهد سلطان حو از شاه معاصر خاقانی شروانی و محیر الدین سقا سیت و در قصیده کوئی طبع قادری داشته و در سخوی			
رایت شدت او داشته و در سه بمقصود مشهور شافیه این است			
که دند مطیع و خروشد چو	مردا فلک ضعیف و سبک قوی	انجور پاک صیت چار اراج	چون روح بال طاقت چون
که خوار و که غریز کنی است بکند	که تیره کاه صافی که در دو	خالی نقش رنگ چو صوفی بگوید	فارغ ز رنگ بوی پیرانی
که همگان با صبا کشته در	که در رکاب خاک زمین بکشد	با چشم عاشقان رخ و لعل آن	در چشم سفلکان رخ مفسد آن
فرعون کشته از دم و بال	مانده خضر ز شربت و الیم	مقصود جستجوی سکندر بفرقا	مطلوب از روی شهیدان
ز و سرفراز کشته همی چو در	ز و سر نشپ چون مدوی صد	کاهی چو جبریل بخاک آمده	کاهی چو مصطفی از زمین فته
ز جوار دست مراد شکایت	ز و دست مراد شکایت	اگر شکایت کویم ز چرخ نیست	و در عتاب کم بر فلک چه سود عبا
بشپه شیران را تب بزرگ	شده رو بلف سلاطین طایفه	از و بی کل صد بر کف خفته اند	بید سید هدایا جامه شاد
عجب مدار که ز وحی کسی کرد	در آن کج که بر دوزخ بزرگان	مرا که نقطه چو لولوش آتش	وز و بر و صدف کنگ مهره
ذواق جتیم و حافل بخت	سفر کریم و دانا سفر ندید	بنود غم که جویم ز دوستان	ولی چه سود قضا پیش دیدت
بجای نغمه و الحان مطربان	کسی که نیندازد بوم و بانگ آ	کسی که زید میغان خیل غلام	عوض کاس دان کو عبا
با عنبر بارین کوزه جود	ابر که هر پاشین که خشمه و لاله	بدین کنه که زانای جنس اند	مر صحبت ناهن میکند غذا
از شکوفه شاخ چون سی می	لا درخشان که چون آتش آلود	از نیم آن هوا پر شک پر خشت	در شرشک این جهان دود
بل اندر باغ چون ناز می	کل سخن شین همچون تمغ و آ	که عیادت میکنی در باغ شاد	ز کس پیا لخمی تحت زبون
عمد کل دیک شاد نیک	نیز و استقبال اگر کج رده	لا دانی بر که میخند در میان	بر کسی وقت کل چون عجمه
خافل مشوای غصه که از ظلم تیر	در حضرت ایزد چو تود و سجده	باز پرس از کرم که زنت نیست	که هم بضاف تو که بیکه فدا
باری ز خدا هم تو نیستی در	این گفته این کوه همی بر دشمن	کیرم ز کسی شرم نداری نرتی	آپیش و عقب تو همی کوش
کویند صبر کن که شود خون جگر	ارسی شود و لیک خون جگر	این از تو قسم که تو پیش کوفی	شک نیست که خوش سکندر کوب
		ازین ترش نگار خور و داند	مر اجمام بداندیش چند باید

باه ازین قفس ایگون برآرم کرد
 ز سیر نهفت ستار درین آلوده
 نه پای غیرت من عرصه نمیدیر
 بد افکندگی در خوان و شاهی
 نه از تواضع باشد زبون و بون
 کیست که پیغام من شهر شراب
 کس بی این پایه علم دعوی اش کند
 شعر فرستادنی دانی و ندیده
 باینه چنان که هست سحر و جادو
 بسجده ز در مکان چرخ خروید
 همنور گویندگان هستند اندر
 مرغ تو احمق ترم تو من بدتر
 مرغ تو باری کنیم ز شاعران
 اینهمه طعنت و استهزا کشت
 مایه برده هر کسی از تو و بس سوختی
 ای کجا سلطنت بمکان تو میستم
 و در از من تو دنیا و نزع و فنا
 اینک بگو دگشت بن خاک کن
 مفلوج کشته اتش معلول کشا
 شد خاک کما پخل ز صلیب و تبا
 مرغان حوص نه چار زین تپا
 دایم بچو بر قوس پست و تود
 دین زنی کیما بی خبر بکوی
 نه چرخ و تیکر که فضل از روی
 ایشان شدند غیر بمنا و نا

باشک ازین که کشتن برآرم کرد
 بدو دوازده سال اندرین آلوده
 نه دست هست من این را بوی
 پنجم پیشه رسد کاسه سمرق
 نه ظلم باشد خزون و شاد و سیر
 کینچن ازین من مرد و خندان
 کس بی این قدر فضل نام بردن
 مور که پای مرغ نزد سیلکان
 سو کسی خود بر موسی عمران
 بکعبه اندر تیان هیچ مسلمان
 که قوت اطقه مد از ایشان
 کسی باید که مان هر دو زندان
 که خود کسی نام مار جی ایشان
 چرخ سپید توان کشت بدین
 شعر فرست چنان که کل بکتابان
 وی حصن ملکوت بود تهر و
 این پسین است بخرید کا
 اینک سیاه شده و دیو و دوزخ
 هم خاک با عفت و هم نامور
 شد شاخ عقیقم و زاید از شما
 ماهی شوق آب فلک و شمشیر
 وین بچو بر قوس ز بان و شکار
 دان بهر استخوانی با یک گداز
 نه هیچ پامیر و کمر لطف کردا
 تا در نهایت از انقراض او کا

بزعم دشمن به خواش دشمن است
 هزار شخص کریم از وجودش جدا
 حسود و کوشد افضل برین یک
 که نزد هست من بر تفاوتی بخند
 چو کرم سلیه من طلسمی طبع و
 گوید جاقانیا انتمه نموس عیست
 سخته فرتی ز شعر سوعی و چیل
 نظم کمر کمر تو کشته خود سر بر
 کس بر آفتاب نور چراغ آورد
 زشت بود و ز عید چو بیکه
 یکی زیشان منم طلی چون کم لای
 ساحر ز کرم شاعر و کز توئی
 وه که چه خند ز نند برین تو کوا
 شایع کز تو زینت جنت ده
 هر که رساند من شتر تو چو جان
 دانی که منو حال صفایان چو
 زان روی کشت ز تو چشم خسته
 بکمر دریده جامه و شاقا محم
 از نیل هر که عرصه عالم در نظر
 از آتش تو زنی آبی جهان
 قومی تاب کرشکی از حیات
 فرزند بچو سگ شده مادر کوا
 نمود و تو زه همی سوس من
 حسود عالم خود شوان بر کوا
 یکی دریا کی هر شش موج بپوشد

چو صبح خنده ز غم خنده خندان
 که یک کریم نمی آید اندم بر جو
 کجا نواز خورشید را بکل اندود
 از آنچه چرخ بمن آید یا برین بود
 اگر دهند بعمری بنیم برک اردو
 نه هر که دورست گفت تو بیکه
 بچو کس از زیر کی زیره بکوان
 کس که از بهر سود جانب عمان
 کس بر آفتاب خلعت کمان
 پیر زنی خسروا کوئی میدانی
 ز دست من از شاعران
 کیست که باد بروت زما کشتوان
 اگر کسی شعر سوعی خراسان
 معانی بکرتو زو ر سبستان
 که بوی میرا منی میر کمان
 بشو ز من بشو که غفلت و کمان
 عرق مل ضیف تن عاوش کمان
 بکمر بریده موی عروسان
 وزیر چو هر که مردم در نظر
 شد تا بهای می بر صحنه یار
 قومی ز صفت تشنه بخون کفنه
 مادر چو کمره کشته بکمر خانی بچو
 بکشت و لب بجنده همی پسته و
 زامل هر نما کسی از دین
 ناز آفتاب و پایان از ناز

همیشه تا بچمن ز فشا بد بر بهار
چو در دود و فاش امر کن میگون
نه کله بند شام ز جریر فایکین
فلک بر سر باد و زشت کن و نسا
نه صبح بند بر سر عمامای صفت
ز روی چرخ بریز و قرصهای بوج
طلاق جویند رواج از شیشه خاک
نخ صور شود مطرب فاموس
چو خطبه لمن الملک جهان چاند
برون چند ز کتم عدم عظام
عظام سوسای موعود می عیون
چو در دند بناتوس لشکار و اج
پس آنکس بنات عقاب حکم کند
هر آنکه معتقدش نیست ای و جان
چه خوش است اینک شکایت کتم زشت
بر ز کس تو رشم نه دار لاله کتم
مرد و عالم نه و استن است
یک وجب نیستی دین داری
زادی آن جلب قلبا نرا
و ای بهر شقان پچاره
آن سنبل است پند تا بشنید
دی کوشش از عشق تو خوش کوشش
کشم که نه کل سان که بار آورد
آنکه ز بان شمنان ترسیم

همیشه تا بچمن ز کسرت باد خزان
سرای پرده سیماب یک آینه کون
نه حله پر شد صبح ز نیم سقا طون
قرم بر باد و راجه کالاجون
نه شام کیم و هر صفت تله کون
ز زیر خاک بر افند و خیره قارون
از آنکه کون بنا شنید این شریفان
بنقص ضرب باقیع که بهر ناله
نظام ملک ازل آید شود و عود
که مانده بود بطور عدم کون
جنون سوسای جنون عیون
چو خیل نخل شود فتنه سوسای مون
سحب کرده خود هر کس می دین
و که حکیم ارسطاس است و افلاکون
یعنی بیکار مرا با دگر می فاده
دل به بار پس که دل ز کون
دین عجب شبهای محنت را می
کوسرت تا با سمان جی است
جهان را بخت و رسته بودی
اگر این حسن اقبال بودی
وان تر کس مست نیمه بشنید
کشانه تو نه دل جوا بشنید
و ادینه بهر همیشه یکی خواهد بود
امروز ز چشم و دهان تیریم

سها عمر تو با دوزخ ان که این
مخدرات سماوی تن بر اندازند
عدم بگرد که عیان هر شویس
کونات همه لغ نیستی گیرند
چاره دار کون ز قضا عقیم شوند
چاره قابل شش شطه طفل حدش
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
همه زوایا بریند که ذات خدا
ندارد سوسای خرابی هر کس فرود
همی کرایم هر خسروی هر کس فرود
سمه حاصل از اجزای مجموع
بقصر جسم در آندانه بود و روح
یکی بکرم ازل لک نعیم ابد
مرادی بد که نشت از چرخ ابد
بشرط آن دلم در کوی او شد
سوسای لک که اشارت که بکوی
تو بدین کونتی و محض تری
اگر شکوای رسد ما در تو
چلبیت کونیکوی که نیست ترا
دوره دلم ز عشق تو صد است
آنرا که توئی یا رچه بی یار کست
کشم می خوش کو پیش آوردند
در سحر تو کشم که ز جان تیرم

جهان بکام و فلک را هم زنده
بجای نماندین هفت غرغده
خاوار آرد در زیران جهان جرد
که کس کس انداز صرست زهال مصون
بصلب هفت پدر در رساله کرد
سبک کرید انداز رخه عدم سرود
نه روح قدس بماند نه بحدی معین
قدیم قادی در سحر بر سحرچون
که چند خواب فاکر خود و ایلون
که هیچ حسد و کینه زد و دیگر
همه قوالب از اعضا غمی و طود
مواد قالب ابد کرد شود و سکون
یکی بستی قضا الگ فلک با لکون
نودی بدتر که نشت ای ای دوزا
که تا جان بر نیاید بر نیاید
کرا و برده باشندین از خبر دوزا
اینکه کبر و عجب با العجب است
چونید سفره و بسته بودی
ای در نیامکت و فابودی
ایمیدن سوخته دل بس حیات
وانرا که توئی درست چه شکایت
کفایت آدینه بخوابی اسود
وصل آمد و فانی بچمنان تیرم

خجسته اسمش زین الدین صلی الله علیه و آله زبانه است کونیند شعور

پساری کشته و توقیف ترست یا فیه این قطعه از مثنوی شاپور و شهنا مزار دست بسیار خوب کشته است در این مختصر ثبت افتاد

پاتا سوسی شهر آریم پرواز	که باشد از کان آیشم دساز	بشما شمع کافوری که از بیم	بروزان بشان بخیز با بیم
جوشش اوان از بخور ای	که انی دوان و ن بهت ملوای	تمام سحر کرد که مهندک	جای برف پی جور باران
کشی در هر فن صد گونه خوراک	رحیم نکال عتابان شکاری	بسی بهر که در سخت زارند و د	و می محکوم حکم دیگری بود
خواجہ حبیب اللہ			
دو شبانه که یار بر سر یاری بود	وان کس است مرد فاداری	در خواب قه بود آن عمره هنوز	ایم رخ سحر چه وقت پداری بود
حرری طبیب نیک و شورش بل نزدیک نیم شیر و زاده تلاکبست این اشعار از نوشته شد			
یاد زندان که در آنجن آری است	معی حاضر دین در جزای مخونی	میتوانی کسی گفت که در حال نیست	خرنی ساده دل مرز و کجی
بغبنجانی روح تو تنی شد رفت	غمی کز کز دشمن ارم نیست	که ترسم در غم و مرده باشد	زمن بچند و یار و بخش را غیابم
مرا بر ساد و لوجیهای خونی خندید	که عاشق گشت و چشم رحمت دید	بهر لطف که هر زمان کنی با من	نظر بهر که کنی چشم من آن باشد
با من بگو که دل چه شکایت کند تو	شمرنده از کلام و فای تانی	بیکانی پر کجا با کس کجایت کنم	بکه مشاقم با من همان کنی هنوز
از سخن سبزه و صلا و کیم	کاش بجزم نمی پرسیدی آنم که	یک سخن گفتی باز از صد کلام سخن	ویدی خبر داشتند که جمل شدی
دیدگی آنکم من زمین نعل شدی	که چه میدانم بجز بخشش از دعا	هر چه با دادا و با او میگویم در دعا	چون دوان و دم ز برمت غم کنی
حسابی آسمش میرا سلمان زانالی حصه مستند در کالات طاهری ما هر وار کلامش معارضه طلب			
و در علم موسیقی صاحب وقوف کونید که نوشته نظر زاید	احوال سپرن لی دینانی	که بشاید داری رخانه با دین	رنگ و عده اشب زو چشمم
آن شب کسی بحال من توان بود	رنگ و عده اشب زو چشمم	بر حسابی رنگ و دود منی	نخو اجم سایه شد بر زمین آنچنان
خامنی کونید کاتب خوشنویس بوده این شعرا زوده نوشته	که نیدارم ز پا قشاده افتاده	تقرات شوم شمای بچان دلم	دل منخوا که که باشد بنجم
دواعی آسمش ملا میرک ولد ملا صغیری را اول حال شوم میکشه و کجاست اشعار ابوی مشول حسن الامر میل شعور هم رسانیده و دواعی	تخلص نموده کونید در حال میثاری پارس بدو بوده و در طلوع نشاء تریاک شوم میکشه از دست	زخم کاریت مرادقت شبید	خوش انقباض که چون شمع شمع شمع
که تواند دوسه کام از پی قایل	از رنگ غیر بجان آسم نمیدیم	که از برت بکدامی بهانم بجزم	خوش انقباض که چون شمع شمع شمع
همیرزا او و خلفا الصدق مرحوم میرزا عبد الله است که از اجبه سادات عالی درجات			
اصفهان بوده و عشق تخلص میگردد مشارالیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی منصب تولیت روضه رضویه سرافراز			
و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات صحبت فضلالی شعر مشغول خود بنیده صاحب دیوان بوده و دیوانش مطالعه شد این شعرا ز			

تمامی یوانی شایب گشت و با سم تخلص میکند از دست	نکود آنگه بداند چه گوید آنگه نداند	بحیر تم که سران و حالش که گم
و این شعر نیز از قصید او است که در مذمت نیا کشته بدخسته	و در برخی این شعر که زیاده	اشک بقیما نشن ز کن خورشید

ذوقی اصلش از هتبه اردستان خالی از ذوق محلی بوده طبع خوشی داشته دیوانی ارداین چند شعر از او شایب نوشته شد

ز شکوفه نه بر کی نه ثمر نه سایه دار	همه حیرتم که دهقان کجای کجاست	کمان بر بند که این بند چو بند
مرا در پیش می پرورد عشق	که آنجا شیراز آهوی کجاست	تیریت نگاه تو که بر خاک سفید
آخر مهر و محبت نه همین سحر است	تا چهار بر سر خاکستر پروانه رو	تا بار بنبدم و تو زود تیر شوم
پتو شب تنها می بیند ذوق بزم	تا کی من سودا می خریدم شمع	

انور تخلص میکند حسد لامر بر رضی راضی شد این چند بیت از او شایب	یک چند چو گل مردم بود در باغ	چیدند مرغچه و آنغم زیان
قصه قلم که کنی بدنامی خوشی	ز آنکه آنجناب بر آری شطام	تا بنا شایب نشن از بی آبی
خود ز یکوشانی سینه کار و بر	وز دگر جاب کینان میرساند	خوش باش ایدل وقت نور
نشته و خورشید کسی شیش نیست	پروانه پاک و زور و زینت	

ارجانی اسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش کمالی

امیرعل میرسد و آتش بی نظیر و افلاک دلپذیر و دلش نظر زین	صنوبر قلعین مارش بود بر	بر بسته ام دل بار صنوبر
مکر مرغ و حلیست بیل	که بر چند کلبه است ز آواز	زهی رتبه عشق است که
شی مار زن قزوینی بدست افشاد	بکار برده بسی عود و عنبر و لاد	نخست گفت کنونی تیت
چو در کسش نگرستم مرا در غایت	بیان خدای زکی و ستاد	چرا تو میل نداری بر وی فاد
که من لطف تو بر سخت عاج شمیم	رسم هر دمن از مردن از آواز	زنی کاه قزوین بکون کان
شوخی که دل اهل فارغون	خون کوه چاک کس از چو	چون شاخ کلی که غنچه پرن
		کاش آزادی مانیر متنا میکرد
رضی از اهل اندیار خلد آثار است این چند بیت از او شایب	از خدا قرب خود از روز که نیو	از مادل و ز کار خالی
بجان مدد مازان صوری	لصیب جان و رمی و دوری	

میرزا اسید رضا از سادات حسینی بوده مذکور در کمال مد و تقوی سپاس خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی منصب نقابت منصب بوده و هم در آن عهد با جدانش محشور شد کاهی شعر میگوید این دست از و سموع شد

اشکم بین دیده چه پتایی	اتخم کار میکند این آب میرد	هر کس چشم مست ترا یاد میکند
		خاموش می نشیند و فایده

محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس پس آباد با سم تخلص میکند کونین بلایت روم رفته و از آن کوبک طالع چند بیت

مصر شده حسد لامر مغرور و لا در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از او ملاحظه و در این محضر ثبت شد سپاس خوب گفته است

فلک ما اسیر بند تو ایم	فکر ما را ازین نحو تر کن	دور نسیم مختلف اضماع
		وضع ما را بهم برابر کن

یا سوز مرده می آورد

یا مریند شل و خرکن

رفع الدین لبانی

من احوال دار السلطنة اصفهان پیش عبدالغیر مسعود است شاعر فاضلی است همواره با استادان خود جمال الدین عبدالرزاقی کمال الدین اسماعیل و شرف الدین شمره و با شاعران و مناظره داشته خود را افضل از ایشان پنداشته گویند در جوانی و دواعی زندگانی کرده خند می

ولایت ری سپردده است در اصفهان رسنه وفات یافت یا قیصر

کشم که غمزه تو مرا گشت رحیم کاشا کنون چه سود که تیرازگان

بستان چشم مست کما ز کفر کما زلف تو رخسایت بچشم کما

عذای تو در دل در جها چو نان از کلا و سر دیون شمعان

نویسد که عمری عمر نوح و د از آن پس ترا مکت سلیمان او

نیم لطف پست چمن هر روز بدست باد صبا و ستیای بیجا

چو شمع ز رنگار و ز کمر زرد و د کو هر دی و دهانی چو کیم

تو که می شب بهمان لبت کما پیش از چهره فشانده از آن

تر نیست مامش سید حسن از سادات رفع الدرجات انجبت

ساقی امش سرزاشا حسین را و حال بنا بوده و بنا بر نظر بعضیها طراوت دار و علی اصفهان از استیصال روز بروز کوب طالعش

تا در دولت شاه اسماعیل صفوی غضب زارت سران از و بسبب زالت نسب کسی تحمل مزاحات طرفیانه نمیشد تا عاقبت اهر

از دوسم منتر شاه قلی شربت فاشیده و کمان لک فی شوره کاسی شعر میگوید این چند شعر از دست بد نگهشته است

بعد از شمر کی دید یک جا با خویش بکام دل ترا من

از ما و تو یک کدام ناچار پیرو و وفاست یا تر این

جگر می گوی اشت چو رسیدیم منفصل گشت و بمن گشت ترا می

در اصفهان سپردده گویند شعر سپاری از هر مقوله میگوید و کمال ضحیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و با تراز

تحقیقات در مشنات کرده و حال ز اشعار و چیزی در میان نیست ز خضر عارفانست عفتا را ترا اگر ز شعر شاعرانند و هر چه از

سراج حکاک گویند و شغل زبور مباحث قوف و بحسن اطلاق معروف و این شعر از دست بد نگهشته است

از صنف هر جا که نشستم از کوبه بر سو که کشیدم چمن سعد از موزنان اردستان من تو ای اصفهان

بهندستان فیه و معاودت کرده و در ایران فایده یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از دست بد نگهشته است

ای بعد منی ز شامان چو بر تو شاهی ختم و بغیر العیوب میرزا اسلمان سلسله پیش سجاد بصادی مفتی

بعضی علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعری مایل در زمان سلطان محمود صفوی نوزارت رسیده در همان زمان سلطان

صفوی بوزارت رسیده در همان زمان رعین استبار فتح امرای قزلباش رشته جیانش منقطع شده این باغی از دست

بگذر ترتم که چه وفادار ترتم | از کرده ترتم که چه کم انار ترتم | آن که دیم غریز تریت کی | سبحان لب کشم و خوار ترتم

شاهی اصلش استرید دانست و دنان منظم قزای رین که یکی از بلوک تسعه اصفهان است و پنهان باغی شعری در دهان

عشقی داریم و سینه خورانی | در دمی داریم و دیده حیرانی | عشقی و چه عشق عالم سوزنی | در دمی چه درد و سپید دالی

شاه نظر متولی فرار شاه رضا واقع در حوالی قشمن توابع اصفهان همدستان شه بعد از مراجعت بخوش فشن نام

فاشه بایع بعد از تصرف از پیشی برض شربت ملا و در آن شرف و فادار بقا اشغال فیت بر طبع غیور شش این باغی شاه است

یا با سر ختم که بگویم شک | یا اوتن ماز و ساز و دامن | الفقه برین سر چهره پر نیک | بگردیده بنام به که صد زنده نیک

سجاء الدین محمود از اعظم سادات دار السلطه مزوره برادرزاده خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس متنازل است

نیت شکم که چه پند و درینجا | کانیچ من می نیم از رویش نیکی | شرف الدین فضل الله شقروه اذات

جمال الدین عبدالرزاق در سیع الدین لبنانی بوده و شاید بر فضیلت رساله اطباق الذمب کاهیت که در مقابل طواق الذمب

در مختصری شتمل بر چند کلمه در پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته در مدفن کارتابک شیرکیه و راکم الشعرا نوشته

و وفیکه محمد الدین پهلوانی باصفهان آید فیما بین ایشان باجی رکیکه نشود و کی پایش شکسته و برفت

کل چو بد جلوه آید از سر شا | رنگ و می کیم یار آمد | ای جمالت راحت هر سوخته | در هوایت مرغ جان پر سوخته

رنگ حنت شاهان خلد | بر کنار حوض کوثر سوخته | آتش عشقت قاده در جهان | رخت درویش تو آنسوخته

آه سر پوشیده ام هر نیم شب | اسکان از هفت چادر سوخته | عشق چون عود سدل مجرب لیک | عود با سوده است و مجرب سوخته

پیش سلطانند در فرمان بری | آدمی و وحشی و دیو و پری | مطرب و طبلخ و پیک عادت | زهره و خورشید ماه و شری

دل بر برون که دستانی | بت سنگین کی نامهربانی | جاجوئی که پندار در و نهیت | از و اسوده کرد در روانی

شدم چون خچک لایق رویش | کیشده پوستی بر استخوانی | لبش بوسی بجانی میفرود شد | نه حیفی میسر دجانی بجانی

حرارت با و پیا عیش هستی | دل جانت فدا هر جا که هستی | تو پنداری که دل بردمی رستی | دشنام نمیدهم چنین گمن

کبر و عشق آینه تاد که من | یا از تو باین رو دل افتاد کمن | آنرا که میان جدائی اعنکند | دشنام نمیدهم چنین گمن

شیب وی از اهل تسویه میمه من قزای جوشقا است که از توابع دار السلطه اصفهان محسوب میشود عشق می امتق عذر اکتفا

آنکود می غل از کرده خوینجام | که شیدان ترار با بچهره بند | او خلاف وعده کرده است | میکشدار خلتیم که وعده کردیم

حکیم شفا می بهش شرف الدین حسن طبعی حاذق انجلیش دشمن جان بیمار و شاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در ازارد

مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش البته بهم تفاوت پساری دارد این چند

درین کتب با دفا که نه انجمن مهنه | که هر ساعت بگلاری کشاند نیکی | شفا می آه پنهان ز دوست | که محل آرد در دوازه رفعت

برستی تو خشنده عالمی من محشرم و عدو دیدار کردی غیر بازای چو نودا لقا ست این بودی که از آن شقا دیدیکه خون ناحق پرا نه شمع را پرستاری مذرم بر سر بالین پاک غم عالم پریشانم مسکرو از رد و قبول که انش حق تعالی آنکس که از خانه بیار از معرفت بنا میدی از آن خشم که چرخ نیست میند غم چه گرمی کرده با دل مایم و حسرتی که عجلش نمیکند خاطر از دوستی بجا هر نشو کر سام زیمانی و کرستم کرد ای آنکه بحسن و لطافت پای	هزار و شصت یکدست مثل شعله وصال چو نای راس بر نقد پا استه که آسمان نداند چندان بیکجی که بسازد کند چندان مانده که شب را بکشد کر آسمان زین هیلو بان هیلو بان سر زلف پریشان آفریدند آن بنده که در چشم خریدار ست است بحدیکه ره خانه بماند که توان از من شفا کم کشد که تا فاضل شوم از وی و آنی که صد روز وصل از شب بچواری چشم لطف از تو باز ندانم حسرتی جلاب مرا بخت شوالی برد هر چند که کوتاه قدی و نحوی	زگرد بادیه این هر هی منی آید مرغی چو پهای ل من کشته سیت از تو میخوام چو کمر و دل سپهرم کشم کشم بجد و دست کشش رام پای صبا میند و سر شیشه بکون بغلط هم نرود بر سر مجنون نیت سر از دوزخ شفا کی مادر دل کشا نیم بروی هم کی کشی که چه شد قاعده مهر و ست میراندم از نا چو مرغی که باز کی شفا غیر انما می عمر در راه تو می نیم غیرت نه چنان زرم عشت که لیلی	غبار کیت که بنال عمل انکار هکرا انداز صید می کنی قفسی چند رشد مشوقی چه شد که از آن کشم سودی چنان نرودم از کجای از بزم ما مباد بجای خبر عاشق این بخت نذر دخی غم جان سوز هجران آفریدند آن لست که در وی هم کی رسم کنی بود لعل تو بر افشا پایش بکشاید و پریدن کند بجویت میرود یا از سر کوی ملک از رشک سخا که بچون کرد
این رباعی بر بعضی نوشته			
یا در عوض آنچه ریده باید نرود عمر منی از بهر همین کوتاهی	یا حقیقت آنچه خورده باید داد شاخ کلی از پستی خود عابد		
شیکم اصلش از آن یار کسید در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت و اعیای میری داشته و آخر الامر مضطرب و راسد و در آن			
سبهای هجران که زانیم و زده دوشینه بجوی یار از رشک کشد	مار بخت جانی خود ایرک از نوب نایدن پای ل سبک آمد	من کیتیم از خویش تنگ آمد شوکتی اسمش محمد ابراهیم کونید با کرسن بر کتاب چرخ	دیوانه جسد و تنگ آمد شوکتی اسمش محمد ابراهیم کونید با کرسن بر کتاب چرخ
دایل چنانچه در مرتبه ثانی که سبده رفته با پیری راد و صحبت داشته از دست او کشته شد این شعر از ورین محضرت شد			
دیدم از دورم و دانسته نهادن خوب کردی که ترا خفتی	شمع و گل و پروانه و نیل کشید ایدوست پارم تنها کنی		
صادق قای کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان اصباقی کاوشم و بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته شد			
ای صادق بکنان که طریق تیرد ایشان ند و حروس کاشان	کیرم که خوشترن خود را بکشد کوشاخ بهر دشمن کوشیر برزد		
صبری اصلش از مدینه السادات زواره زانیه زواره برادر رستم دستان از توابع بده کرده است این شعر از وقت شد			
زبکه خاک بسر کردم از کشت که روز خشر سر از خاک بر تو کشم	میر صبری اسمش و زبانه را و ایل عال فارغ تخلص آخر الامر بستیاری راضی صبر از تو تن غرور فرود آمده تیشه تخلص داد و بر است علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر جویش		

و اهل عراق اولاد و عهد خود شاهانی میدانستند که چو بر انشای میان نیست از آنچه باقی ماند و چون او بر شاهای سیماید خلاصه عهدیکه
شاه طهماسب صفوی از ستره وین بوده وی نیز در انجا عشق و عاشقی و شعر و شاعری میکرد اینده احمد دولتی از دست به کشته

منم و دلک و ایم بدوست دارم	اکویش نگا هدی جو می سپارم و دارم	اظهار دوستی بانی کجاست	ای شکدل ترس کسی رهنم
یارب دل شخته من از کجا بیند	بوی محبتی که در آب گل تربیت	این بنی ابی کشتن صبریکه روز شتر	حسرت همیکشه که چو بر اهل نیست
میان عاشق و معشوق فکرت نیست	که دورتی اگر امر و دست دوست	چه و خوشی ز وصال اتم بها کیم	که حاضر می مارجرت تا نیست
ای دل بخواه عذر خود از پاسبان	بایم شب که در دهستان است	هر چه چندین ارحم سطلبد	ایکن که سناری من میدوید
ترا به سر و فاهربان و کردم	و فاه و مهر تو با من اختیار نیست	هر کیم که سر نشو و نشاند	فارغ ز قید مهر و وفا می خور شد
خوش آنکه از تو جفا می ندیده	فرشته خوی من یا ستمگری اند	مرا پیش رو کیم بصد میزد	منظر کاین که شکوی من با کیم
کسی از تو شب حکایت بدل نکند	غمی از تو داشت دل پر ز کنگار	تو باین کان بودی بمن چو پستان	بجفا چندین لیت دل با کیم
تو بانی فاکان لهر بان ارم	تو کجا و مهر بانی تو باین کان ارم	بغیرش کیم می نیم بهمان تبه کیم	بر دم تا مرا سطا قی نمود بر خیزم
رفت آنکه غم برای تو جان نرم	سرخ و در ششم چه غم دیگران	از ما بر سر حال آن که کیران	خود را بجای پیش تو خاموش گدا
دوستی نه دل سر و می میرد	سیکنت و شک حسرت میرد	و در آنکه کیم دم صد عذر ارم	دانی چو نه باشد عذر کما به کما
ز وصال یار روزی نرسیدم	که شب فراقش از من بخشد	صوفی ایش طالع از اهل اندیاریست و بعضی او را خاوی لا	

جای دانسته اند و انت اعلم حالش و تخلفش معلوم است از دست	بجواری زده شش شاده بوم	سحر که آن ترس برقراران
رهن بکشت چون بهاری	مرا بکشدت چون بهار	حسرت تو یکدیگر ز زمین
صندوق خود کاسه رویشار	خالی کن پر کن که همین بماند	صیمیری ایش کمال الدین حسین طریقی خوش صحبت و چو

لمبت است اشعار و کجندش عاشقانرا هر چه سینه مجروح و پات شیرین عارفانرا احت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان
بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و گوید اصفهان بلکه در ولایات و دیگر کثرت شعر و شاعری نیامده اما اکثر اشعار
چه که با تمام تحلیل رفته غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود با اعتقاد و تغییر این سعی و اهتمام که جناب مولانا ویر
شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر سپود و تقریب مهارت در علم رمل صیمیری تخلف میکرده که نیکو بشش شغوی سسی باز و نیاز
و بهار حسن ان لیلی و مجنون و املق و عذرا و حسنه الاخبار و اسکندر نامه کشته و اسامی و ادین غزلیات او بدین موجب است
تبع شده هفت دیوانست سسی سینه اقبال صورت حال که از اقوال عشق تروال صیقل طالع عذر مقابل قدس خیال تمام کرده و
چهار دیوان را بر بر طیات و بدایع و خواصم و غزلیات قدیم شیخ سعدی سسی بطا پرات و صنایع و بدایع الشعر و نهاتیه البحر کشته و
و عیون از لال و مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی سحر حلال و مقابل اصفی صرویی و جسته فال را بر برابر با سبیدی قتی و
و امع خیال را بر برابر امیر بیابان اسفرائینی بدایت وصال را بر برابر زائر شرف جهان قزوینی و غنهای کمال را بر برابر کمال عجبی و

و معشوق لایزال و برابر هر حس و دلبستی حسن لای برابر حسن دلبستی پایان ساینده و شیرین سید اند که تمامی عمر مولانا میلاد نهاده
و سرا و جبراً و فاجو اذن کتبت مرقومه بیکند تا بکفایت و نوشتن چه رسد خلاصه چون غایت داشت نوشتم و العده علی الرادی این است

از آن بل نخواهم سوختی و سوزد
ز بس بخت می فروز غم که هست
و قدمم کرم سپردن سید که
سیلاب سرشک از دهانم
هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو
میجو است ریشه ز عالم بر آورد
شادم که دوه و عده فردا می شو
بجز خاطر من اینجوشد که چه کرد
سر در جهان نهاد و خیر می شکست
نومید چو آیم بسر کی تو کویم
علاج در و منیری نشد ندیدم
مرا نه کام جان او این بنوعی
فراموشم ز یادش بخت آنم که بود
باید یکم بر سر حال خفته کی
فرسپ یک فرستد نوید وصل دادم
طبیعت درمانی ندارد و در جور
و کار ز حال خود بایر میدنم چو کار
بکن بد و دلم کوش ز نه شهر را
بخیر این از خواهم که ز غم کاه

که ترسم زین هوس هر کسی
نه من شناختم او نه او شناخت
ز خود شرمنداش دیدم که
عمری شرکریه بجا صلح نیست
چونک ش میخیم ز بانم و عاقتی
آن باغبان که ترست این ک
کار فریج و عده و نبرد غمش
که ام روز مرا با تو آشنای بود
ترسم ز جور یار بعالم حسبر
امید که این بر چه یار نباشد
که کشته بود که دروشت و پذیر
که چون مردم غمت خواهد کشت
که خنجریک از آرمین از من بدید
روم چون پیش او با و بر لب
باین خیال که شاید در شطایم
غلت میکفت خود را کشم و در
با و در میرسم این بامیدم چه کنم
زامل در کند در دل شنیدنی
که زانم بخاطر فغان او

که نه قریب عده روز جزا بود
با لدم ز بهت تاثیر می ترسم
مشکل شده کارم ز تو در دلم
پیکانه بودی ز من میو شخم
چو دیدم غیر را با محرم و شوخ
رو دبا دیگران ز شرم و برین
غمت دواع همه کرد و بیاورد
دور از تو گریه هم نتوانم بکام
چو می نمیم که کوی دلشادی
فریاد از آن محله که در دلم آشف
هر دو عالم را باول بدین چرخ
کوید همه در کشتن برق قلم امروز
ز پیام من ابی سعد است
فریاد که چون رده پیدا و فرم
مذاوه و عده و صلح بد ز من
چو بغیر ز خواب زیند و خود
با و در میرسم اظهار بخشش
غیبت ز تو در دل باورید باشا

سوی کج کرد و جان ز پامی
بر سر دلم آورد و یار سحر را
اگر نه از درد دلم شکست
میسوزم از برای کسی گشای
چه دانستم که پنهان صحنی
بخاری ردل ز هر کس در دلم
و فاکه و عده تو کردی غمت
ترسم که سیل اشکم این روز بود
فرسپ کاول از وی زده بودم
پرسد ز من قوت کشتار باشد
این ناخ و ناک از دل دلم بکند
کوید که رسیده است بد و دلم
و درم باین تلی که ندیدم نور
از دید نهان باشد از یاد فرم
زیم آنچه مباد امیدوار میرم
سبا چشم مالیدن کند انگه
میر بخانمش سپاس میدم چه
نه مرست چاره ز غم که کیش

صبا امش میرزا نورالله استریه کفران و دشتین من
بلوکات تسعه اصفهان از جمله اکابران یار و در عهد شاه عباس طای صنفی از کتابا فردوان بوده طبع خوشی داشته اکثر کالاته و صوفی

صبا بخندست مستوفی اما کتبت	اگر رسی ز منش پیچ در و سر	او را و کند کلامی بجا پای	که هر چه سوسای زدی بمن خبر
مکو چو از تو نفعی منیر سد بصیا	که من که نشسته ام از نفع کو	همین پس است که کوئی ز خبر	مرا نخر تو امید نیست شرم
مرج ترکیب			

ای بت مرزه کرد هر جا بی
 کمرچه در پاکی تو نیست شکی
 کی کان آتخم که حسد کار
 من بچاره مردم ز دلموس
 آنچو پیش نشسته شام دهم
 آنکه کوید که در تو ستونم
 این بوس پیشکان کاظم لب
 شب که در بزم غیر استادما
 با چنین کاجی مطلب دست
 تو که می خورده دباد پرست
 آنچه میگفتت نه پذیرفتی
 در فضای چمن بنا که نی
 با کسی باده دریاغ کن

دی برآورد سپر رسوائی
 بس که کفتم زبان من فرسود
 این سیندا ناز هزار یکی
 لب بدگو نیستوان بستن
 تنگ ناموس انهی بچار
 یار هر کس شوز بی مغزی
 که تو خود را چسبانداری پا
 که اگر بافته مسترونی
 که منم پاکباز و پاک نظر
 این همه سعی میت پیغری
 در تماشای مسجع بچونم
 در خواستش دی و او کن
 همه دو شب ال تو شک لب
 همه آلوده اندود امن چاک
 همه کس برون فرستادی
 با تو آن بی ادب چاک نخود
 رفتن می کشیدت نه نخوت
 داروی بهی بکار کند
 چه روی چون پایله درست بست
 غیرت عشق رفت جامدم
 چون کل از تاباده شکفتی
 همه جایان مان فضا دست
 با حریفان سفله نوشی می
 کینک پوشکان میدانی
 مرد سیر چا دباغ کن

مرزه کردی باده پیمائی
 چکنم سپدمن آرد سود
 شب اگر با سیح در غلکی
 از بد او میتوان رستن
 همه جار و شوی باده کسار
 کج منه پا و کمره میغری
 حسن خود را کپس کمر قیاس
 صر داد سپرد تو مغبولی
 نخنی عشق پاکت او باور
 هست البته در دلش مرضی
 سن برین شیوه زوی او نم
 قدرت ایزدی تماشا کن
 با کرده بی چنین بزم طرب
 چون توان کرد حفظ دهن پاک
 می کشیدی دست افشادی
 هر چه میخواست از کجا که بخود
 و نه چون باده رفت در کف دست
 من ندانم و کمر چاکر کند
 نقل می راطاق با هم بست
 رخ ز می بر سر زود کامد
 با خس خار در چمن خفتی
 کوشها جمله بر ترانه دست
 غافل از خود انجین تا کی
 در کین تواند سیدانی
 دور روی بریل سراغ کن

عاقبت میکشد بر سوائی
 مورد نمتی اگر ملکی
 ساده روی ترا باده چکار
 گفتت قدر خوشتن شناس
 که بوس شپایت افروخته
 اگر این استت طعنه
 میکشی جام باده شب همه
 خوشتر ابدست اوادی
 بقین آنچه عادت است
 میتوان نخت پیشا هم بست
 تنگ ناموس ادعا گفتی
 واقف خویش باش کفتم بی
 جگر با چوله داغ کن

زیر پر نزل خطر نکست	با کس انجام و کوه سملست	رفت چون توئی و دان چلبست	و کز آنجا حسا بها پاکست
همه بی باتان ساد و مکن	سکن لوطیان بی باکست	غنچه کا بنجار و و چو کل چاکست	از تو عیاست این لاده مکن
کوهنیا خاطر ترا آزد	مکن آنجا بستر راحت یل	شکن بار خانه در ره سیل	رفت و یوسف بدست کونک
	در کنی میل جام ماده مکن	در داد و ستد کشاده مکن	
	نویسجا دسبران ستر کجا	نه که و اضی شوی باین سودا	
	این رشتی و نرمی از خد	پیش ازین غم نمیشود اندوخت	
	را آنچه کردی اگر همنزدست	هر چه خواهی بکن مرا چه غم هست	
طاهر اصلش از قبضه نایب من توابع اصفهانست اینمطالع			
طاهر الدین برادر شرف الدین شقرو است از حاشی خیری معلوم نیست از اشعارش این و رباعی فحبت و شبت شد			
دلدار ز چهره پرده بکشد و کز	صد و دوازده کوازان رهنش کز	در زلف درخش نمود خورشید	دو خنده لبش ستاره بنمود بر
در زیر کلاه اشکل لایب بین	زیر هر مودلی و صد ناکه بین	سالی که بود دوازده مهر دیدی	ماه بی که بود دوازده ساله بین
عشرتی اسمش آقا علی از اهل مستریه فروشان پین اصفهانست و با کثر علوم مربوط به بند رفته مراجعت کرده در شهرت یافت			
ای آنکه ندیدم بزرگی تو خشنی	هر چند که در کشور اندیشه دیدم	یک طلف نمایان در حق من اینی	کز و عده تریاک ز تریاک دیدم
غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلده سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات بتلای مرضی مشغول			
جزای کیشب بجان کرد پادیز	سوی بهشت برم کافر و مسلمانا	زمانه چون کوشم کار بدیشت	عجب که یکدل اسوده رحمان
نام میلی سبزه تر بت مجنون بهشت	بگذارد که دیوانه قارای کیم	نسیحی اصلش از اردستان که امپنه رستم دستان من توابع اصفهان	
و کفایت سایر احوالش از طهر سمنان است این و طبع از نوست	کوی که بردلت از دیگر بی زبانی	مکر بنجا آید که خاکسار بی همت	
کدام دل بروز غمی از خد نکست	توصیح اگر کنی کس حریف نکست	فرید الدین حول از جمله شعرای معترف اصفهان در	
زمان سلاطین ساعده بطور یافته و ارشتران مایه روی بوده بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایت دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از او شایسته ثبت شد			
بر سرفرخ و مارون بن خضر طهر	موسی کف و علی هم ادب و کمال	حاتم کف جم خاتم و بهرام سیاه	رستم دل سهراب تن کیو سیاه
با طلعت افروخته خورشید ز	باریت افراشته جمشید ز سیاه	دوش پرسیدنی از خپک که از سیاه	شکل قدمن تو چون لاله با سیاه
پیر کشتی ز برای چکنی موسی خداب	پشت پیران مهر زلف سیاه	چیک کشا بر دای سر زده سیاه	سبزه ز ناری غمنازی چیمت سیاه
سنا که چند کرم استنی پریم	در چه پریم سر زلف ز جانی ز	نی بد و گفت تو بر سبزه و سیاه	فرق بر سبزه و بر سبزه کجا با سیاه
من نیم شاخ نبات و سکنارین	لب نی ز لب چون کرم کرم	راه من اهر را داند و وقت حجاب	آه منی از عشاق حسینی و نوست

چنگ کشانه باز کی مخالف
تو اگر چند سخن انی لیکن خردی
مقطعه فصل سعی ز انقلاب آید
هر کجا بارید راه لاله بالین
تا که نشیند عیار ز روی میانی
مکرده باز از کسب خشم کوئی در
هفت رخت ازیا تو س قوج
سحر خیز خوش آن سحر ص دگر
خوشی کویند که شام خفتن
چه گوهر یکی که هر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بقوت عقابی بصورت چو شایه
شدن شاه عادل خنده اندر
وفاق تو خست خلاف تو دور
هر پنج باد اسپاهت مقدما
فلک عدل تا که ملک بدو
ای چمن حسن خست تازه ترا
نه بنده بگر خسته است از رخ تو
زین پیش کن جوهر بخش که مراد
نه از بقای دم ذات ترا و م
ماهی بجای بجای کار دار بجای
سیم وز در خط هر وطن بی تو
منور چیست آینه مدی کل خست
که تصویر فارس را بود در خط
اگر بوسش زنی بر رخ شود پیکر

نشیند کی مخالف نزد پرده
منی بر بکم خشم کوش کن حکم مرا
درباره از برج ماهی آفتاب آید
هر کجا خاک و سرباب شرب آید
آیا از خرطوم سلاخ آید
قاصد اطراف ترا با شرب آید
طاق ایران شاه ملک آفتاب آید
سخن طبع و دل را و خواب کرم
و گرنه کشاید رخنه بجز
سپک های جمع ده سیم باز
بگردد هر چه ترا قی بر سر
بسیار بهای و بالفت کبوتر
پناه جهان پناه مظفر
عطای تو عجب سخاوتی
زهر دور باد از دانت کبوتر
سخا بدست تو فخر کرم طبع
جان فیه از غایت لعل لب
بر کردن به بر نه از روی بند
امروز بد کاه میر است تو لب
نه از فانی عالم ملک اجل
عبر سارا و با کافور آید
بر تن او نیست چون شیشه آید
چو شرب کروی آن آید
که تعظیم طوطی را بود در وطن
و گرنه پیش کسی در رخ شود خورشید

چند کوئی تو اگر راز فی لاجست
مگر باری رسولی کنی شایه
رج سکون کشت چون سطرلاب
ایچک فندق سیدش از شکند
ارضا در جام طری کل لعل
بر لب آید و بر روی تپه در جل
چه مرغت در طبع او جوهر
رفیق دل ن سحر که دو بالش
چو با جفت خود جمع کرد در بند
زهی افسریت غیرت تاج کسری
پایان بود از وجود تو خالی
چنین خوشش که تو میرانی کرم
ایا شهر یاری که نازنده از تو
همی تا بخود و موخست مقدم
جهان حکم تو را رضی زمان
شمال تو حمیه خضایل تو کویند
خط تو چو لاله بر آینه بند
در چشم من از فروت تو ذلیل
اوسم بروی تو شده پمارد سیر
حیثیت آینه ای که بر آینه است
سر محرق تو مظلوم تو شایه
جسم او لب غرست و عجب چو
همی خندند خویشش و بر چرم
در آن همان در از فروت تو
شود که دم زنی ویش یکدم چرخ

سرو پا مرد و سبزه که در شایه
جایی بار که پادشاه بخر عطا
تا از احکام مخم شمع باب آید
شیشه شامی که پر آب از جای آید
وزیر و در کوش کل خوش آید
از فروغ لاله و بره خضای آید
چو شایه شمس سر ز قوت افسر
رسیل مؤذن الله اکبر
براید بخشش یکی طرفه کوهر
خبر و غلت رشک قاضی
بود در پیا بان نوای تو بهر
مکر مدح حسنه و میخوانی از بر
سری سلیمان و ملک سکند
همی تا باشد مؤنث مذکور
طرب نیرم تو شایه خورند تو
مخالف تو معتد با تو تو کرم
زلف تو چو از سر و در آینه سفل
در کوشش تو از ناله من غمیل
مریم زلف تو شده چشم مرعی
تو امان با عقل از سر و شایه
ماهی زین که در دما یسین
میکند ذره مدد غم زوری صدر
همی بندد مردانش خرم در دم
در آن خوابان برج کلکون چو خورند
شود که بجایش چو چشم اندام

<p>مرد و حلقه اندک و کوش لیکن بی سبب چو مردم موسوم به بنده ساسانه بر مهر چند ناید تیغ هند کی بکشد ساده پیش تخت و تاج از آن کسیر بمبدل هر کسی و از اندر دست زبان خنجر بران برود و در خنجر رنسان بگذر تیغ چو تیغ کور زیرین تو اندم بکا در مکتبی شد و شیشه اندیک بکستی از زبش در شب تجلی اوده بد بخنی چا سنا شب از نورش تبار و زنده شبش خند بود و زش سر خنده کل بسیف مصرش چو شمع بریده زواج موج این ریای بر آید صد فرار شیرینی وصل انخوا هم هرگز</p>	<p>مرد و بهشت پشت در روی کین ولیکن دی اوروش بباقی بکشد منک کرده از پیکان ترشید برین سپاده پیش سب و هزاران خنجر اگر خود صند زبان ارد بکشد میان خنجر کرد و فو کو بکشد خنجران رشود تیرت چو زنده که تا بر هم زنی دیده رود زنده از شمشیر زاده شادی بکشد اگر سی زکلی زاده بکشد تا روز در محراب مومن بکشد هر تن بجان زنده بود و استخوان اگر بر این چو شمع بکشد چو بر روی محیط کل شاه خنجر از غایت تلخی که در بجا است</p>	<p>تباری از پرسی امش از ان سحر یکی چینی که بر دی تیغ هند کی خند و خند خندید و در تیغ رفیش پیش او باشد خنجر در آن ساعت که از جانشان بکشد پوشند از آن ساعت بجا زنده چو شمع از این غایت پر چا اگر چو شمع خنجر خنجر از نور نار زنده و شمع از نور بختش بر سر چون کین تیغ تا بنده چون خنجر و زنده اگر تیغ آتشین بکشد نماز شام ز امواج این ایام پوستن و دستان بسی آسان</p>	<p>که شطاب است و شاد و شاد یکی هند کی در دست و دست که با مردیش و ز کین و ما از موج و ج و باشد قوین شمشیر در آن حالت که از جانشان بکشد نماز از آن حالت بجا زنده که بر چینی کو اکب از دی بکا و سیر و جیش کین تیغ فرمان و شمشیر و زنده قدش چو سر و تین سنا که زابیده تر شود و زنده چون و شمشیر و ز کین تیغ فرمان و شمشیر و زنده و شوار کین است و خنجر</p>
<p>و در علم سیاق صاحب و قوف بود این و شعر از و شبت ز کین و قوف بود این و شعر از و شبت خوش انصاف که همان خنجر و در زمان دولت شاه اسماعیل صفوی شغل صمدت مشغول بود میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از سادات کستانه یکی از اجداد ایشان رفقه بیوری از شهر پرون قه بار دو پیوسته مورد الطاف شاهی شد و همه جاد دارد و بوده تا در ترکستان سید مشارالیه متولد شده در کابل نشو و نمایا قه مشهور بکابلی شده و در زمان همایون پادشاه هندوستان قه با کمال اعتبار پادشاهی دامن صحبت مردم بر چیده جوایای صحبت شوار گردیده</p>	<p>تو همزادی غیر دمن رغیرت قاسمی اصلش از ارستان است و در اصفهان داغ میر شاه قوام الدین از سادات آن بلده فاخره روز اگر با هم نشینان علم دین و فانی دلا از شک چمنان چون سایه هم بر جاد و شوی نرگس شعله بنود هر بهار</p>	<p>ز رحمت بر دلم بکشد و چندی چون بکشد رخسار یک کوی اشک میتمان ل خاک ان</p>	<p>بزن بر سینه من خنجر چندی خواهم که چرخ ناب کل من بکشد چشمه که میراید از این خاک ان</p>

چشم تابست که کردون بر سر چوب آورد از کل برون کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافه عجیب

صورت هریس بمقول طایع ادا و اعیان انجا و اکابر آنرا بر نحو که بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات کتاسه نبوده با مولانا حاجت نفیج خاطر در بالای تختگاه دارون لایت که در نهایت میلن قدیم واقع اشتغال آشته در آن بین مولانا را بنحاطر رسیده که خوشش آمدی بید بگوید اتفاقا محترک سرنامی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون تهر است که در فواضن ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بید مشا را لبه کشه که محترک اشباست یعنی سجده میکند آن غریب با وجود دوری مسافت بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر بهتر بر خورده و چند بسیار از محترک است این و شعرا از ایشان نوشته شد

خوب از کردن از غم جوهری فریاد از آن مان بر صحت کینه نه ارستی است بل طرف قد کرامی میکند از بار و بارها سرود

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق از صنادید مشهور و سائید معروف و سبا و حبا در آن محترم بوده مداح خاندان صاعده است احتی پدر و سپهر و وزا کا بر و انشوران افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال خلاق المعانی لغت داده اند و بولاش ملاحظه شده و دوازده هزار است که بابتقریبی از اهل اصفهان بچند انبساطه کشه

ایند و نه هفت سیاره پادشاهی در دست خنجره تادر دشت را چو دشت کند جوی خون و روز و باره

عدد مردمان پسنداید هر یکی را کند و صد پاره اشفاق سخن ایشان تیش کرده عمارت شکر او کمالی

پسر چنگیز خان رسیده قتل عام اصفهان نموده و دینسردان او ان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او اینکه در حق لشکر مغول کمال طمس بپایس شهر شد و زراویه خابج شهر ساکن بعلت بپایس کسی فراموش نشده جمعی اهل شهر اموال خود در آنرا و به در چاهای پنهان کرده اتفاقا مغول بجه بجان کرده و به شکی بمرغی انداخته زهکیر از دست او غلظن سچا و شاد و بخت آورد زهکیر سچا و رفته اموال ابر آورده بعلت مطالبه با فانی ان فقیر را در زیر شکنجه کشید و کان کف فی سنه گویند و وقت شهادت

دل خون شد شرط جان بزی در حضرت ادمینه از بی نیست با این همه هیچ دم نمی آید مزد شاید که ترانده نوازی است

از فضا و غزلیات و رباعیات اشعار مستقن از دین شکار اندرین فرعه بکجا عده بدم که خود آن قاعده بکنند نیاد

خرمنی بود و در با و چو قتر خرمن آن قصبه زنا را نشد گویند شکنا بش و خون و کاک دیدم چشم خویش که شد شکنا

خازن شدن قلعه و در و لعل و اکنون نظر میکند خط و کتاب در اندرون چشم ز اوان مختلف بچون شب جوی شربت شیرین

چشم کل شکسته و شکم کلاب هر کس و کس چمن اندر کل و کلاب گوری خود می بد جان و تنم زد منت خدایر افشان از ترس

چیت انجم نور سال و نه سوار پر دل و پر و خنک کاهی اندر و چون سیف بود و تیر که بطن جت چون یس و دانا

روز بایز اسکار اینک خط سبب دزد و شب نیر زمین سپید او چون سپر یک آینه شمشیر هیاست او چشمه و چشمه اندر آه

قرص صابونست پذیرای تا بکن و فی و شوی زلف و خنک از نامل صورت و شا و شمع و وز تخیل بکرا و ساقی و جام شهر

آنکه بوسید و آن تان جبه روشن است این قاصد و شتاب مرد روی منی است بزم کباب خیز افعلام جت بزی انداز

کشم که نیک هستی و هنوز از شراب	آخری چو چای اندر رخسار سب	برداشت باز گفت برای شکایت	لش تباخت خواهیم در که هراس
مجان شکار چکل باز دوزلاد	کوزیران کشید ز بهر سکار سب	میرزا و عقل همکیت از پیش	کا خبر برای بنده زانی بار سب
نیشد ایچیش همیله ز چون طغر	اندر رکاب صد و ستر و کاس سب	کز آتش بسند و بکوه شاد	رانی تو چون بیاوش اندر شراب
در پیش تیغ شرتو باشد عدو کین	چون پیش شیر در سینه در غار سب	بهر نهریت از فرغ تیغ تو عدو	کویدم برک خویش بختگر سب
صدربان قعیقه که هست آتش	که تا بر و زهر کشنا افشار سب	از اهل فضل و طبع بسیدان این	هرگز نراند و بود یکی نامدار
خبر که لدم کردهم خاطر را بخاک	رایض کند ز روی نهر اهورا سب	لیکن چو فایده که ز بخت شوم	مهل بکوه عالم چون هفتاسار
دانش چو خوار باشد ناید بکار	میدان خمشک باشد ناید بکار سب	تا در نشاط آید و شادی کین	در سبزه چون بکوه وقت کبار
بر تافته است بخت مراد و کرات	ز انجم میسر سد سبز زلف اید	از دم برون هر شکش صد مهر	کرد و شود مراد و زلف کبار
پیکان ترغمره تو در دل من است	ورسیت با دست زمین کوکب است	جهان پیری بپیاره بر سر مهر	بدست گیری این و لاجان بخت
درخت پیر که موی سرش شنبه	از ان پس کم دو کاشت تهر و کب	دم مبارک با صبا بد و پیوست	جوان تازه شد و دست زکار
بکجه چمن اندر بقرب یک موشه	عروس گشت و بشوهر رسید بخت	اساس مهر نه زین تبر توان	که دست هست ایر صحران
سختت بار که اقبال از کبر درش	سعادت آمد و خود را آستان	شب سایه فروغ پیا ضیاء	مژده ناز از صبح در کمان
عکس کک که آن بد منتقام رسد	که اسمان از چشم اشران	چو خشت عرصه آن شست بکین	فلک بمغسله خود در این
بر اسمان چو پخته خاک که نه استی	که پیش خواجه فلک خاک آن	سیفنده دم که نسیم بهار می	نخاه کردم و دیدم که بار می
شراب رسد و چهره شرم کین	چنین میانه شرم و حقایق	رخش چو شاخ و دخت بهشت	که می بچیدم دیگر بار می
ز بیکه داشت دل خسته تیر و کمر	چنان نمود مرا کز شکار می	بشوخ چشمی او عنان بدم	ز همی منش کرد چه عاری می
عنان کشیده همی داشت و کین	بشرم در شده بی اختیار	که گفتش مهره در حدیث و ک	بعد رجاحت پاسخ گذار می
هر آن فریب که از غشوه بت ک	مرا رساده دلی استلوری	مرا غرور که تشریف میداد	برای خدمت صد بکار می
سکینه گشت ز سر پنجه کفایت	حوادثی که گسته و مار می	ستر کیکه از سپهر نهادن	با منبیا فکر تو اندر میان
بر عرصه وجود بنای فلک بود	کا قبال خست خویش و غلام	قدرت زبانی است در او رچر	لیکن قار و حلم تو دشتی از ن
پایا که فراق مر بجان آورد	پاکه منو لغش بر نیست و ک	چه لطف بود که تشریف اودی	که یاد تو زین بخور تا توان
نشان هستی منی انجمن همیله	امید وصل تو بازم در نهم	دل تو داشتی از نه بد می	با نکه مژده وصل تو نماند
کنون صال تو می و در جان	اگر فراق تو وقتی مر بجان	فراخته دوسه جو جو بزرگارد	بسی کاتش خورشید در نماند
بکوش جو تو که حدیث کین	سه سبه هست تو تا حدیث کین	سپر کیت که ای ز کوی ت	که همچون طبع و اسب روان
دو قرص دارد از بیکه خورشید	هزار بار فرو برد و پس کین	محاسبان مانه بکوه تخته ک	همه ز بهر حساب چنین مان

هرمان ز نیم از سفر باز آمد
 چون دیدم در میان کای وانش
 او که ز نازکی آهسته تر میراند
 دوستان بایرکان از برتعال
 بر نشا طروی و همسایگان کنی
 نازنین خدیش ابابره که در دم
 حیت آن سیاح کا و در کینه
 اعتمادان نیامدی وی بی تاب
 میر و بر سینه همچون زنه تنگی
 و از کونه خانه دیوار و زانند
 طرفه تر است که از زندگی
 در همه بحر یو بوشی که در بحر
 مهابت تو اگر باکت بر زانند
 ای صاحب معظم دستور بی نظیر
 آنها که بر من از تنم چرخ میرد
 حاکم با غلام خود اندر سرای
 با خون منی خطاب بر من کند
 از آرسن کسی که از بهر هر خوی
 زینسان تنور دولت تو که در کمر
 متواریم چو شمشیر بر خاکی
 می رخ می کشی و که کمر فلک و
 سر نهک هفت ذک که از جانی
 که بر خیال آید کند شکلش کند
 روی بسان آتش نمونی شکلش
 اکنون شد و طیفه در بر نهک

بد کانم خمپسری بی پاینده
 کشم آبا از چه اینها زودتر از دهن
 یا خود ایشان از ره دیگر که آید
 همچو من پای فشد و بر سر آمد
 سطران فشد لیکن چه در آید
 باز ماندن ز نیم بار و خزان
 از علی کا و سال مه بی پای شده
 آب دریا تا که گاه وی می خط
 و انگی مانند کرم دم برود
 سقف او در زیر پاست و نشو
 کاب را در اندرون و پدید
 بحر شمر و بحر چو شاه بحر
 قطار هفت و ایام بکشد و ما
 وی اهل فضل همه حال سکن
 فی با کسر میر و اسحق نه با غیر
 فی از قلیل یاریم گفتن اگر شیر
 هر که کسی با به برد جامه حیر
 کو که دپس کند بر توده عسر
 بخته نشد ز آتش انعام تو طیر
 بی آنکه یا فتم مثل بی زین
 حالی ز سمشان بگریز ز خاکی
 زینج و نیل باشد و کفر و فتنه
 کو که زیم شان بر دل بیستی
 رکنی چو رکن یک طبر خوی ای
 هر مه از حضرت فرخنده

در معانی خطل آورده اند
 شرط هر ای بندگان پیر
 قرة العین مرا تنها بجا کشند
 چشم دشمن چنان تار و پاش فشد
 آه از آساعت که هرمان و با
 یارب و بر به و در کونی شود
 رهبر خلقت را و از خود خیزد
 در میان بحر و همچون با شکست
 حاش مندر که بر آید پای روی
 ساکنان و زانند ز طوفان
 باد و آتاز یانه خاک و زان
 امید لذت و عیش از مدتی
 چنان آرد کز زاتخوانند
 چو دانش است خدمت درگاه
 شد از جابن متعین ازین
 ترسم بدر که آید در حال میر
 در چشم هر کسین کند میل آتش
 حران من چرست ز انعام است
 دست آید تو اگر بر کشد را
 جشی عنوان بخانه من هر کند
 پرغاش کشتان بد زیم جات
 چون آتش اند مضطرب و تیر کز
 چشمی چو بکینه و پیشانی چو شک
 با چنین حریف همانا که بعد
 اندر و طیفه همه اندیشی خل

که چه خود با تنگنا و قد و کور
 باز پس اند و خود با شور و کور
 در پانی و خود با یکدگر اند
 جامه بریده چو صبح اندر سحر
 بی برادر خون چکان و پدر
 که رقیق فاش ز دنیا بهر باز
 نام او طیار و او را خود نشد
 باشد ششم هلاک آنکه که شد
 پشت خلقی بشکند از نیم پای
 و ز بهر پندار دیوار و کوته
 آتش در خشم جان آید و آ
 که در دیار که م فیت زادی
 که از درخت بر آرد شکوفه و با
 پیرایه تو انحر و سر مایه فقیر
 از سر طبعیاتی صاحب
 مجهولگی که خواجه مرا گفت
 بارک یا سمن چو باد زور
 چون نیت در مالک سلطان
 ایم بروی عاده چو می ز
 هر صدم که باز کنم چشم خیر
 دیدار زشتان بر درخت ابر
 زان یک نفس نباشد غم
 قدی چو تر کشتی ویشی چو باد
 شاعر ویرن یار نشاید و
 چرست کاین طیفه که در خل

هر کس ز تو و طیفه تعاضا میکند
عروس طبع مر لطف چه خطب میکند
چو دید بر رخ ناسته زلف شود
اگر چه بودین باب حق بیت خرد
بخدمت تو فرستادش کنون بر
محض از هتب و از فی قلم کرم
میان بسته بلا لاش چو صمد
تو قست ز شاطره کرم کنون
نه چشم کامین از ز تو نه کوشش
حلال ادکی واصل یک کپرت
کنون چه کیسوی شکین اچ پیا
درین دیده که بر چمنها و میاید
بصند هر زبان گفت درین
چو جلوه کاه و اهل شد آید
ز پیش خود نفیرت آنچه دوستو کا
عروس ایمان داده برهنه و دست
ر با مکن سر دیو در میان باشد
چنین نشسته بیخات هم نه کوز
اگر نه لاله و گل کشته اند خار و گل
بدست محبت جوانی هفت آن
مانند پیله و آنکه در پیله نه است
مگر چو پیله که همه خانی آن
هم نان کشت که هم میوه
انجا که ساه غیش بین میست
اگر تو تم بدنی پی قوس آفتاب

لطیفی بکن طیفه ز من نبده دیگر
بجویت که چه بود است موی جبین
سرخ و ده که چه فریاد کرد و بکین
از هتال شارت همین بود کبر
چنانکه نقد و غل مشایق قدان
ستق ز کله کسوف تشرش خیر
زبان کشاده بجا و پیش آن
بجلوه کاه قبرش که کند تصویر
برایکانش تو از بهر بندگی بند
سیه مکن سیه چو دکی و بیک ز
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع
کنون که چشم بکار ز ما ندویم
که اینجای قرار است خیر و جا
مکن تیر و سوس در طای ل پرواز
که کم شود تو هر خیر که تو مانده
برای بهریم و دوزخ بجهک شید جان
بخلوتی که ترا با خدای باشد
باختیار خود از پیش لاجرم بر خیر
ز شرم آنکه بدید است مست
چنانکه عهده که وار و پیش طغی
اجرام که همت نهان یکبار
یار ب سیاه باد همه خانی
هم مظهری که بر زندهش است
پیش که فلان خانی و فلان
بر با هم چرخ رفتی از زردان بر

زبان غدر ندادم ناخن بچشم
سبک برقم و با عقل مشورت کرد
که اینجای لاتی بخت است شرم نیست
میان بستم چون لاف و فتنه
بنام بخشش ترک من بدو هم
ز اشک چو ده من نه در زرد
بکرم و من نه به و عاقبت بدین
اگر چه زشت و کدورت نداشت
بنا ز دار حکم که شمشیر مرا
بتارک الله از آن میل بر وی
درین جان کرامی که رفت بر
درین و غم که پس نشد ایستادن
فرو شدت بکل اسباب بخت
برون ز کج فاعت من قدم
بعشق از این کند هر چه جان
نوازشی بکن اسلام را که شست
چه دارم یال ازین نزل تم خیر
و کند یکی تندست زلفش را
کله ز بهر چه بر خاک میزد لاله
هر کس که او بدین نشان
از بیکه سر بخانه هر کس و بود
وقتی چند ناله کسیر است
مشوقه مرکب از اصد و مختلف
نه چو مکن هر نفسش با زهریر
از کینه خنای تو ز دیده کرد

ز نوع نوع صداع و ز کون کون
که اوست عاقله خلق مستشک
که دیو در بطا و پس نهی سیر
چو چشم خوابن میگردم تم قسیر
چنانکه لاتی من و از قتل کثیر
ز خطه خانه من در میان ملک
که از شمای تو هم خورد باید تم
بچشم هر کس سوزی ازین
که مکنش لاش پرورید و غم
بتارک الله از آن قصد منی
درین روز جوانی که رفت و بیک
ز نا کمان بفر میروم نه بر کمان
بر آمدت ز کبریا عجز سرفراز
که مرغ خالکی این در چرخ باز
بیا دوا می و با تو نمیشود انبار
نخوهای بیکه لقب باشد غم
چو شیر مرغان از زیر بار غم
ز عهد آنکه خوش آید شکت عهد
کل از برای چه صیده کرد پیش
کوئی که لقمه است زمین و دانه
سرد و کوان پیرو شدی جهان
کاساب عیش را داند زرد
باطن بسان آتش و دله هر زبان
پنجاهای سرد و دله زبان
یسی که خج میکند کنون کاف

لطف شایسته اگر بر جهان دم
 خورشید جودت از خند پست کوی
 جز با سخن روح فرای گریست
 حاسد کشت چو موسی از تنگ
 سرعت غم ترا دید خورشید
 شکت از بند پرچم بودیم تو را
 سرسبان عیسی کج و نه کشت
 زلف تو بر بنا کوششانی تری
 خیر مقدم ز کجا پرست ای دل
 که چه بود دشمنی هرج خاتون
 جلوه دادند از تن شکسای
 لبه کشت و لب بچو شان بخشود
 ز عروسیان همه و شیر و پاکیزه
 جامه شان کشت از بسکه ناک
 که کسی شعر تو بر صورت چنان
 قدرت میکند جای شفت و کشت
 کاه بر یک قدم ساده بود تو
 آدم باسخی چند کز آن پر شد
 و آنکه او را ز خری توبه باید بر
 نان خود میخورد مدتشان میخورد
 ای برادر چو خادم بر دیگران
 با حمد از اگر وقتی و تائیری بود
 افسوس که قاصد هنر رفت و بخت
 بتان عقل نیست این شخص تنگ
 با نفس مطمئه برین حال مدوش

برک سپهر کند از باد بان کف
 سر ما کند شمارن از شکر گان
 دست عاشق صورت از دست
 زانکه هستی تو بهنگام سخن می
 جوهر علم ترا دید خلق شد و لاف
 زانکه هست آینه پیکر و دشت
 غنچه بسان هریم و شیر کشت
 خال تو بر زندان اودت دچاه
 کش خرامیدی چو ز چه در می
 از پیر و زرافه انصاف ندیدم
 دخترانی بصفه خیرت از عجب
 لعبتای دیدم سرتا قدم از عجب
 زمره شان کی کویان مدون
 خود بودت خواب از عجب
 جاور کرد و ز خاصیت از عجب
 همه کاشیده است خدای عجب
 کاه در سجده میگردید چو انبال
 باکم نسیه تنی با تو ازین حسرت
 فلکش لعل و این چو کویان
 پس همایشان ازین طبع و شال
 نیست مددی که از آنجور حال
 این مانش اثری نیستی در دال
 افتاده چو سایه برین صحن غم
 ابقان عرش کله روح مطهرم
 پندخته فطر صبح محشرم

ای قاصد فصل چنین روزی که
 ای که با کشف میمنت متغیر شد
 جز چون نجات لغت همورا
 بوی از خلق تو بشیند گل نیک
 خاطر غیب غایت بکه سرعت
 کل در کاف غنچه خوش خسته بدو که
 ای مرد آب حیوانیش آب است
 نقت سهم قدرت که بر زمانه افتد
 تا توان شکل می نیم و کرد اودت
 شعر کن الیرغ انم چو تر اجمه بود
 سنی شش جودی سر بر زده از کج
 خواهرانی همه بیک قدم یکا انداز
 دست اراک چو باید بدین طاعت
 شاه باشای سخن قدقه ارباب
 تا و رفت بکج سخت پای نظر
 منزل روح ز کشت سود خط تو
 طرح اگر دروغی تو میباید گفت
 میسر دست فلک نعت عجب
 بلکه نالم ز کسانی که زافرا طبع
 با چنین وقت باز سخن و اینی
 خود پایس ازین بخت و یونیم
 کاکه میفرصت بدو بهش منشانم
 دمی پیش خواب مرا کویان
 خوش و سادام پر طاق و سحر
 فردا سلام بر کویان میسان

زان پنوا که هست کنونی نیک
 ماندن خراسان را پس ترغاف
 نشود خون جگر مشک معطر و فانی
 در سر غنچه ازین شرم کشته جان
 لطفه نون بر باید زخم حشر کاف
 باد صبا بر دوا اندیا ارباب لعل
 دی مانده عقل حسیه ان
 جود جوار کافو کیمزاج فضل
 دم بر افاده دست از ابر استیلا
 منزلت بود همه ره سربال
 همه همین تن شریک میباشی
 که سعادت همه ز دینشای کرد
 خود چه کنیم که چاکر دنا ز غنچه دل
 که حرمت بجز بر قلت بود
 مردم ششم غنی کشت زربند لال
 که سود خط قاز شب قدس
 پس و دار که از عجز شود ناطقه
 بکوهی که دانند عین از شلال
 بکدامی نگذارند کدائی و سوال
 بر سر پستی کیم ز رشتت کمال
 چون ز محمد روح توقع نمود خود
 اتش خوشتر که تا نم لای
 خورشید دل خوشدل از انصاف
 از علمای معدن عدالت تبسم
 کوی اعیان بوی شام و بخور

ایم که درش تیغ زبان بخنورم
 صیبت آن ریا که در دل کشی تمام
 عقد که هر برون روز و خود من
 امانت آن و لیکن بعضی نوی
 یا بوی نباشه چاه ز سخنان تان
 کز زنی ز ناخوشی در کنی قصه
 از شباهای صورتی قهرت کنی
 از سیدایی آن ناله جان کنی
 وین عجب کانظم کنی شیخ
 کمر فشانم در عشق ان طفت
 اشر دمی ارست بر زبان قلم
 چو تو بینی تی خشک طوطی انجیری
 ز رنگبار خور آب دم زدم نم
 چه غمهای بر مند با باغ و
 بگاشد مسلاطین که چرخ جلالت
 شب درازا و از پاسبان شام
 خراب و داکل راپایستی افاند
 لشکری استوان شده سرنگ
 رنجی که سایه برگ گلش نیازد
 در دنیا که پر مرده شد انکمانی
 بپیرانه سر خود جانی کنی پس
 نشسته است صد جهان بدو
 ره دود و پیش از می ترسم
 ز بالای چرخست نام تو کوچه
 بخندای اندیش او از دانات

آفاق فضل داشت پیکر مستم
 مای بر خشک لیک چو بدش بدم
 چون صدف که طهره باید از بطن
 روزگار آن مرکب صورتش
 یا چو مشکین مری رطاسکی از نسیم
 با کمال سایمی و باشد اشعاع
 بهره مند از شرح طبعش هم خوش
 و ز سواد چشم او روشن بهار
 هم بر آرد خط مشکین هم در کلام
 بساغر و در آن ز کوهر عدل خم
 پیام روح قدس و مبدا و کرد
 عجب نباشد از چوب آردا و کرد
 عنان و شوان زبان کار کرد
 زمانه کشته و بن رسید بدو
 غبار در که شان خبر دیده می شود
 ستارگان را تا روز دیده لغو
 بگاشد سرشان با خاک پیوست
 کز و کوچه بجز از دست شایسته
 بسی که هم ز خودش بوسه آرد
 کل مانع دولت بود جانی
 بقبر از جوانان جوانی ستانی
 تو غایب چو آنی همانندانی
 کزین نبت اندر سفر و بیانی
 ز بر زمین میدهند نشانی
 ز چنگال مرکب برستن توانی

و امروز با شماست و مردی خوش
 قوین ریا کل تریاست و آسای
 آن ترش و لیت و زان شاو شای
 یا که زایش فرعونست دوست کل
 یا دل ایست اندر بر زمین او
 معجزات قطعه او چون قلم راجی
 غیر نیلست و زمین آن هر ساعه
 چون سیه در دستپاچ روزی کنی
 قصه حال او در سر آبی کنی
 نسیم خلق تو چون ردل من آرد
 چو از تیغ زبان تو هر سیم
 انامل تو چو که دسوار جوهر کلک
 اگر چه هر نفس اندر سیر از سرعت
 چه می شای فردر را با و اهل
 سر عنان یکی روی نه خراشید
 چنان خواب عدم ارشد ناک
 تن ملوک جهان پی از روزی کنی
 چه کوه آسمه سیم بارت آمده
 زبان تیغ لب روی این نجاشید
 جهان تا ترا شرم ناید که بی او
 خرامنده سرو بکوه چه بودت
 نه یکران آسوده را بر نشینی
 تو بس چاکلی در سوار می لیکن
 بنالید بیوتان و بجز کنی
 چه شادی برکش که آخر تمام

چون آن بون این فلک سیر جانی
 و ندان هم هم جهان خلق و هم
 آن سیه کاست و زان خلق و هم
 منفذی از دود و منج کوه با کوه
 یکشا و چشمه قیر از دل نکند
 عقل که بد آن زمان بجان می کشی
 عاشقان و دمی از دوان و کام
 چون کند پستان سفید که بود
 تا دم در دست و دست و جانی
 سبز زش جگر از خلق جوهر
 کوه تیغ چو مشک تو از جگر کن
 ز طاعتش شود اندر عرض با کوه
 بود بدولت تو ایمن ز طاعت کوه
 جهان بکشته و ندوده بر خشت
 سم سمند یکی لشت کا و ز سو
 که شد نهیشت ایشان جویدارو
 ز خاک خوار تر افاده توده توده
 که خورد آسمه ز بر زور بر بود
 دهان تیک پر دالان پاو
 کنی قصه سرا کل بوستانی
 که آمد و کرد و چمن ناچانی
 نه جبهه و ولیده را بر فانی
 چو چین بود مرکب چوئیانی
 بر آن طاعت خوب و قریانی
 و چه دور کرد و از این و کجانی

بجایست خورشید چرخ معانی
 ز نقصان کجاست رکن بهانی
 قدر مخفف شد تو جاویدانی
 و کز نه ساحت اندت چنانکه بیانی
 اگر چه عرش محمد است محض برای
 تو درود جوی در دانش پریشانی
 که کرب عالم سستی سی صدیابی
 بسا غنیمت ما کاندین غریابی
 چو افتد طلای قیامت در یابی
 فرو برش که از آن لذت شیکریابی
 که مثل آن نه همانا سجود بیانی
 و آنکه ندیده چهره محموم باریابی
 دادش از دولت و مظلوم باریابی
 که مدیحه بندست و محموم باریابی
 کیدل پزاید پس آنکه بشاید
 امر و نیست همه رخ بنای هیچ
 مشهور عالمیم و بر آن است هیچ
 اندر میان فوت و من کز آن هیچ
 لیکن چو حاصلت چو ارم بجای هیچ
 که داغ بندگی ز جود نه پذیرد
 تبرست نظری بر نهال بکار و
 از همه کس پس بایدیم پوشید
 نظری هم سوسایا باید کرد
 لاجرم ترک حیا باید کرد
 لایق آن عده و فحایا باید کرد

بجایست خورشید چرخ معانی
 ز نقصان کجاست رکن بهانی
 قدر مخفف شد تو جاویدانی
 و کز نه ساحت اندت چنانکه بیانی
 اگر چه عرش محمد است محض برای
 تو درود جوی در دانش پریشانی
 که کرب عالم سستی سی صدیابی
 بسا غنیمت ما کاندین غریابی
 چو افتد طلای قیامت در یابی
 فرو برش که از آن لذت شیکریابی
 که مثل آن نه همانا سجود بیانی
 و آنکه ندیده چهره محموم باریابی
 دادش از دولت و مظلوم باریابی
 که مدیحه بندست و محموم باریابی
 کیدل پزاید پس آنکه بشاید
 امر و نیست همه رخ بنای هیچ
 مشهور عالمیم و بر آن است هیچ
 اندر میان فوت و من کز آن هیچ
 لیکن چو حاصلت چو ارم بجای هیچ
 که داغ بندگی ز جود نه پذیرد
 تبرست نظری بر نهال بکار و
 از همه کس پس بایدیم پوشید
 نظری هم سوسایا باید کرد
 لاجرم ترک حیا باید کرد
 لایق آن عده و فحایا باید کرد

سرافراز ایام نمان ثانی
 شده روشن زهر و چشم ثانی
 ولی چه سود تو با خویش نهی ثانی
 که عمر باقی ازین عمر بگذریابی
 فرغت تو از آن بهتر است بگریابی
 بجا که کینه کرد دست برداریابی
 وجود همه خاشاک بگذریابی
 که فتنه دل از آمدن نظریابی
 که تو بر روی بر خوشتین طغریابی
 ز پیروی بزرگان امیریابی
 که از مسالک آن یو پر خداریابی
 چون نسکابو ککاده چون کیم
 از ترک تار مملکت روم بکشت
 محموم مانده داری از اسباب
 کردم کشاد و انداز آن نشاند
 پس نیست مستحق عطا در زان
 یعنی که بگران بود در زمانه هیچ
 دیشب شکر و آید از آن هیچ
 سر چشمه حیات و خود اندر میان
 بنده خانه غاصش لطف بیا
 در همه مجلسی کنند پدید
 از سر صدق و صفایا بیکره
 که بناچار رو باید کرد
 ز آنکه مرسوم را باید کرد
 در نه بیکار خطا باید کرد

آن آینه ادا خود باشد
بر آن گروه بیا که بریت گزینا
هر آن شاعری نباشد بجا که
چو نفیر بد و بد لب را از ایزد
حروف بجا که نخواند ز اول
شکل لکشم از جگر جگرش
که شیندم که او بوقت وفات
در چنان وقت این چنین توفیق
عظم الله جسر اصطبلک
مستحقتر از سب من نبود
دی مرا گفت دوستی که مرا
خلوتی آسپان که اندر روی
ای منیر تو غیب را جاسوس
کرده عین سسم من بچرم
در کماهی حالتست بمن
نیست بر چهره عودس سخن
دارم ای کش استخوان رپوت
کوب خورده ز پهلوش منیر
زان کشته است مهر شپش
گشت از حرفهای کونا کون
که بزار احب بود بر کدزد
من چو منم نهشته بر سرش
چند باشد نهشته بر مردار
سبقت خاک و کندش با هم
کردم اندیشه تا چرا فرمود

آن گذشته قصا باید کرد
حکایت از کرم روز کارا کونید
چو شیرست چکان دزدان
مرا بچو گفتن پشیمان ندارد
کس اندر جهان خود و تبار
که جان دوزیرک و استاد
بوصیت لب دنان بکباد
همه جانور حسدای باد
زان قوی بار کیر خوب ترا
که وصیت همی کنی افتاد
با فلان جبه از پی دوسته کا
پنج مخلوق را نباشد بار
دی تو سواد عادت نمونا
وین هم از بخت و طالع مشکنا
غله مطلق کن مرا مجبوس
تجز خط سلسلت اصدان
هست چون رجوال هنرم کا
سوشه بر سرین و دل ان
که عصبها سست شد چو کجا
پشت ریش چو کلبه صبا
بکوز دزد کند او باغ
پنجو محدث و از پیت فراغ
میل مدحت تو همچو کلاغ
پنچان بد که تخم اندر خاک
خواج با کند هم برابر خاک

چو عادتست که انبانی وقت
پنجا گفتن ارچه پسند نبود
خداوند اسماک رهبت دردی
رسول بهم داد فرمان بجا
دوش خرنده کرد پیشم یاد
که چو گلین شدم زو هه اس
از جو کا ز جل و افشار
واجبم گشت تعزیت نامه
بر تو فرض است حق گذاری
پنج تا حینس بر بنا بد خیر
سخنی چند هست و از پای آن
کشم این فوست از توانی افت
مدتی رفت تا مرا کرم
مکن ایصد رسم من بفرست
ای زانها همای کونا کون
سروان ز حال مرکب خویش
قطره خون زو بعد نشتر
خشک شیش چو شمع توبق
موی بروی زسته جز که بند
کرده از کا ملی سبک نرل
نیت یکم خطه فارغ و غالی
میروم مفرد و سلیمان دار
غله کا سال او خواجده مرا
خاک مردم خورده اند نسیم
اوسمی را چو خاک سیر کند

کرم بلاغ ز عهد گذشته
بسا دکنی کالت آن ندارد
که الا بجا پسج در مان ندا
در پنج مداح فرمان ندا
کاسب خواج زندی بتواد
کشم اتقی ازین یکی دلشاد
هر چه بد در وجه حینس زنا
بتو ای سرور کرم نهاد
زانکه در خدمت بسی است
زود تعقل کن که خیرت باد
خلوتی می باید م ناچار
وقت مان خردنش بکند میدار
نه رطعوم و او نه ملبوس
مشکن پیش ازین مرا نا موس
کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
لاغی آورده ام طریف و چه لاغ
بر نیار و نلا غری ز راغ
حشو شپش فایده همچو چراغ
پرست بروی نمائده جز که باغ
خبر نمن منق خود ابلاغ
شکم و پشت اوز استغراغ
بر سرم صف کشیده باشد باغ
کر بند جمله بود اکثر خاک
که خورده مردم ای بر در خاک
کر دوجه خدای من بر خاک

ز مرد فانی باور کنم اگر گوید
ولی ز مکی آنگاه مال خوش خود
گشیش خواجه میسر خواهد میر
خورد و در هم شکسته بی بسی
میوه آن رخت ناربود
مرکب تند و تیز آتش را
ترو خشک آنچه در سرمای است
باینی او بخت کفینم
هر چه با سگ شواخودن کن
ایا قری که دستت کا بخش
دلیک از شرم روی میناید
قشوی کم زوی کرد و میسر
تا بدین حد نیم احمق دانی
و شاقانی چو مراد رخسار
همه ثابت قدم بهنگام کوش
هر کاری که در نوم بدیشان
همه پیروز دست و کند و کابل
همی جنبند و زوری نیت پای
سه شعر رسم بود شاعران طایف
اوست درین جهان نانی
اسمیت جدا از آن مستی
دانی که کدام نان است
گفت زوری نیت بر لب سبزه
چو اندازد بس تیری کم در پشته
از چشم نخباب ترا مرور زده است

که من بخانه خود میخوادم طعالم
کز اضطراب مراد شود حرام حال
که من این لقمه زهر بودم
دست و پاست بزار میخوادم
وانکه من خون نار میخوادم
علفی خوشکوار میخوادم
خالی از انتظار میخوادم
تا هر سوز و دروغ کشته بشم
شیر مردانکه کمرک آب نمک
چو ابر بهشت از سیم پاشی
انسان کارک که خود دانی تاشا
چنان باشد که تو خود داده باشی
که بود پاسخ من خاموشی
سمعی بد و خندان شکری
همه پاکیزه روی چهره آری
پی کردن بکسپند ز جای
غیر سوده ز چرخ عمر فرسای
نه در ایشان اندر کار فرمای
یکی میخ و دوم قطعه تعاضد
از دیده مردمان نهانی
لفظی است از و بی معانی
نان تو و آب زندگانی
هر که اول بکشد می آید جان می
بدان از پی آن تیر تیر دیگر انداز
آن ناله که از غم تو دوش کرد

زانکه مال خلاست مرد فانی
بدینان خواجه چون بودم
من پی برک از تو این یکبار
زان رختی که در ستانها
وین هم از غایت خرمی هست
هر سرای من ار چه هست غم
شخصی بد با بخت می گفت
مانه مردن سر و پنجه و بازویی
کمری کان به سالت شود بازو
سکاری کرد ام امروز پیا
مکرم تو یک صرا می دانی
سخت که شدم در خدمت تو
مراسی دو خدمتکار بودند
همه سرتیر رخت و چیت چاک
اگر خود فی الشل یک لقمه بودی
کنون بعضی از ایشان خود نمادند
بروز از در دغم رنج و فریاد
غمم کنون این یک لقمه گوشت
اگر باد سوم شکر و زنداد بجا
نی که سینه دیده وی و سیر
این راضی است لایق و قون
گشیش بوسی بجای میفرود
رستان است اندازی ندر چه کنم
چندین هزار کلبه شادی را
بر چرخ میرسد خوشی از فرق

که ام مال او در دو کدام
خواجه کھا که آه من مردم
شاخ بی برک و بار میخوادم
میوه آرد بسبار میخوادم
که ز کلزار خار میخوادم
صلی سخت خوار میخوادم
ما از بد خود میخوادم
کار ما با جدل قوت بازو
بد و چیت که یک لحظه برابر میکن
چنان که نسیم سروی بر تراشی
ز روی دوستی و خواجه باشی
در حتمت چو امیکوشی
همه یک خانه و یک روی یک ای
همه در وقت راحت لذت دانی
نخوردندی مگر با هم بچای
ز اسب سپهر حاد نه زای
بشب از رنج انیم ناله و دای
خداوند برین تنها بخشانی
ازین ستم و بکشم و در چه فرای
ز تشنه از دود بنشانی
و از اسمیت لن ترانی
تا نندار کی طلت بوسه زرد
مگر چشمی که چو شست او که بهتر
با غم تو دامن خاری کوفتیم
او را بوعدهای تو خاموش کردیم

دوش بگذشتم دشنام میداد
 که برکنم دل ز تو و بر دارم از تو
 گویند رختخبریم بر زند جهان
 در دیت اجل که میت دارا
 کارم همه ناله و خروش است
 دی سب مرا گفت که درین چه
 ترکم سویی اما جگه آمد سرست
 کل خراست که چون خش بجا شد
 وقت که باز بیل شد کند
 خورشید اگر چه د جهان فرو بود
 هر شب نه نوسوی فروغی تاز
 بر یاد قدرت دل های ناکند
 برخیز و دوی این ل شکس پا
 ای فتنه شده زلف تبت
 بگذشت و مرا شک و ان و بنه
 با سر و قدی زه تر از خرمن گل
 از سپیدی می سروده اندیم
 شنودید عشق رهنمون کن
 برخیز و خود غم جهان گذران
 ای دلی همچو دست پیغمبر تو
 می آمد و چهره از عرق تر کرده
 کلاف زخم که یار خوش خست
 آگاه ز حال من سرگشته
 پیا آمد و دوش کرد و ش جهانی
 در دید تو روزگار غم بایتی

خدمتش کردم و نپنداشت
 آن در بر که انجم آن ل کجا برم
 این زبیرت خود که توصل کرد
 بر شاه و وزیر هست فغان را
 نه صبر بدیست و نه هوش بشاید
 کا صطل ترا ز راه میا می گشت
 چون غمزه خود تیر و کمانی دست
 چون لبر من بک و بو باشت
 فاش چنین باد جار و بکند
 ز آمد شدنش لی پراز درو بو
 تا همچو جمال تجالی سازد
 چون مرغ که بر سر و سنی کند
 وان به شکبوی کلر کن پار
 خودی نشود و کس مست پند
 و نند تن من باقی جان و بنور
 از دست مده جام می دکن
 ز انوس پشت رفته همچون طعم
 تا کرد پرا غصه درون ل من
 بنشین و می بشادمانی کن
 پیغمبر با حق شود بر سر تو
 چو کان بکف و رخسار جابر کرد
 با با فاد و عمد نیکو ست
 کو عشق چو من یروز بر گشته
 هر چش گشتم نکردا فرمائی
 یا با غم و صبر بهم بایتی

کر چه لعش سبز خوشی نماند
 دراز دیدم در تو ز بان کوان
 مرصحت نیست لیکن بیان به
 شاهیکه حکم دوش که ان بخور
 دوشم خوش بود ساعتی نپند
 ز آب زان سبزه نه نگاه نه جو
 هر تیر که چون نش خود و رکنند
 صد روی فراهم آورد سالی
 کل برین ریده خون آلود
 هم وقت بر آمدن مش سر و بو
 در چار و هم شب چو بخود پرواز
 گویند کن که این غم که مرست
 معجون مرغ دل آری سازی
 ز نهار و ر و دهر شب تار و
 می گفت و مرا کوش این بنور
 ز این پیش که ناکه شواز با دل
 خم گشته ام آنچنانچه می شنند
 ز نهار که و لم نماند روزی
 در طبع جهان که وفائی بودی
 ترسم که تو دین موسوی گذاری
 و اندر خم زلفهای کز و آتش
 زین دهر که از برای تو مرا
 از روی چو روز ما کردان می
 می خورد و بخت و مست را
 یا مایه غم چه سر کم بایتی

من از خوشتر ازین هیچ نشنیدم
 برای مصیحتی که در روز و در شد
 که در پرده باشی و پروغی
 امروزه همچو زنگه مان اورا
 کفار و خوشدلی و ش اشتبا
 این جای توریت جای گشت
 نالان لاف و ت در خاک
 باشد که یکی چو روی و باشد
 از دست رخ تو بر سر چو کند
 هم وقت فرو شدنش خوش بود
 پتو چو تونیت خود ز غم کند
 بروی که بر که نهی ناکه کند
 یا قوت می و بر شیم خیک پا
 تو خسته و عالمی ز دست پند
 پچاره فلا نیت جان و بنور
 پیرامن عمر ما چو پیرامن گل
 کس سویی ما را ز غوی زخم
 از دیده طلب کیند خون من
 نوبت تو خود نیامدی از دکن
 من این محمدی غم بر سر تو
 شهری ل خسته خاک بر سر کرد
 شهری همه دشمنند و تو دوست
 شکرت این که روز بر گشته
 و انگاه با و چه کرده باشم دانی
 یا عمر با ناز و غم بایتی

گر با آئی دلم بمن باز آری هر دم زدن بجویش آهنگ کنی	هوشم بسرد و دان تن باز آری تا چون خورشیدش لم شک کنی	جانی که ز تن شه اگر رای کنی تو نسک کنی بر سر و من شو کخم	از نیم بهش یک سخن باز آری من بسه زخم برب تو شک کنی
مدامی اسم درسم و بسپو چه مخصف نکو دید این شوازه ملا مصاحب از قصبه ناین است کو نیند با و جو که غمکش ز رشاد تجا و ز بوده طبع خوشی داشته و در علم دل مهارت کاملی دارد		انتظار می آسم کاهم روزی بایم و ده که پدید نیت یار و شفا درم	
بگو چه کز زخم بود چون نسیم بحر بجو شسته شستم و چشم خون پا نهانش کاو کشین عیاش طاعت چو مار گشت یکدم مجذوب زن	فاوده در ره من عکس پای نظر کمی ستون رخ دست که زبر بانش سحر شمار روز بانش فک چو ابر گشت یکدم ثاب چرخ	ز خطر آب سر اسیم هر طرف پیر زالی زین قصه جبر کفم رو نشد زنی تاراج کلک تان اصبم هر زبون عده از و بخت	چو آفتاب نمودار شد یکی دختر که دست از آن که دیه بود و که چنانکه فصل خزان سوی برستان که با داد و ده کلبه مرا زیور
بشاد می آشت تا وقت صبح و زلف کرده پریشان بگره زدن چو یکده و جام باب کشیدانی قسم بخورد که با من بخورد کس	کمی بدست صراحی که بدبانه کشاده ز سر هر مو شامه غیر ز طرف چاک کربان شود کوزه بجان دره روح نیا و مرکب	رسید زال سحر چون کلاغ از پی نجان به بردش القصه چون کل نیز چه گفت گفت که از بوسه شوق برای لذت خود عرض من باده	و همیشه ماه چو طالع است چاق نشاندهش مهر تو شک و تبسم خدا ایراز سر کوچه حیا بگذر بعیش بکجه نه ناموس یک تنگ
و کمر چه پیر شد کای دل زالی هر ابا کام رسانای بهانه جوکی سجده و کمر و ستون دستار بیا سانی کهنه بود و شول	ترا چکار باین خزان حسین بر تورخ بیا ده کخی لعل و من کن بکشت و سوی من آرد و جبهه بمن سپرد و در کان کرد و بر دم	جواب اوم کای ثاب کتون ز بس که کرم زار می لایه غدا چو لعل رنگ جری از سرین او شد چو گشت آمد و شد کرم زندگانی	کرم تو یار شوی معانی شوم فغان من آن نکار کرد و اثر مثال خرمن سرین زاده من درست بدک مخصوص از و نشتم
شده ز شامت تو روی کپک ز بسکه ناخن بلی جبهه زدن بیرد دست بسوی کل شکسته خون طیالچه زو بسزیش زان چنان	کمی طباچه برنج بوزد و کمی بر شد زخوبت تو خونین ضیق کوی چو لاله شد شش و می کچ بلبل ز آب پا لود که هرین بحر	چه چاره سازم پیش اودان غیور چو دیدش بختی حال کوشش حاشا نمود فعل بمن بر ابر چشم مرا چو دید با سخا لجم برین کرد	چه خذر که یم وقت ز فاقه درین محال از منی و کنای هر چو حاصلی که در آید بر صده عشر دلش سوخت پیرانی من مضطر
و دید و اصرار و از شک کلان بر میان نپ بسوزن جید حکیم سوزنی از کشته منفعل کرد بهشت آجاست کا زاری شد	ر فوکوی غم این چه را بدست اگر کند بسمر قد این قضیه کرد کیرا با کسی کاری نباشد	خوش باش مصاحب که در یاد مطلع از لب حساب و چری معلوم نیت این سوزان دست طولی اسمش خلیفه اسد معد صلیش از سادات رفیع	ازین مطالبه شد کام مرز و شتر

مازندران را چند پشت در اصفهان بوده و جد خلیفه سلطان است ^{که} طرفه حالیت گران ^{که} شش زان بر ^{که} دورتر آنچه رود و پشترم میزد

حکیم ناصر خسرو و **علوی حقیقت** احاشش بنا و جاسانکارش سأل که خود در وقایع احوال خود نوشته افکار و فت صوت
آن ساله بیت چنین که یکمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن عارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در ریجان عمر مشوف بودم
تجفیل معلوم و کمالات تا مشرف شدم بخط کتاب آملی ستر نزیلات سماوی که نازل کردید است به پیغمبر ما در تن سالکی و بعد از آن
مدت پنج سال دیگر تعلیم لغت و صرف و نحو و عروض قافیه شغول گشتم و سه سال دیگر تفریح نجوم و هیات و رمل و اقلیدس مجملی نمودم و از
هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و فرائض و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و کبیر که تصنیف
امام علم و زکی قدم محمد بن حسن ایشبانی و کلیات سایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیه الشنا تصنیف کرده بود و یاد و کرم سهل خان
سیان نشان نبی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد ایشبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب به صد تفسیر تفسیری
و برخی مبالغه که داشتم و در سن سی و دو سالگی زبان صاحب هر سه کتاب یعنی تورتیه و انجیل زبور و موحشم و این هر سه کتاب را به فضلای این
درس گشتم و مدت شش سال دیگر در این کتاب اذکر کرم و بعد از رسوخ در ایمان اسلام و شرایع تهذیب باطن مشغول شدم و بمناطق اکبر
و حکم جاسی آملی و قانن اعظم و طب و ریاضی و شکل مد و رسم که جد بزرگوارم حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در روز قلع
چتر حجازه تعالی و را حاصل نموده پدر اشم و در سن چهل و چهار سالگی تخیرات و طلسمات و نیرنگات و آنچه با آنها تعلق دارد از ازل
تا به ششم هر روز که رقم و کتاب قفا که از حضرت عیسی شنیده بودم کشف نمدم و بحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بطرم دید که دنیا
پنج دقیقه از وقایع نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه کوشش و زکار و اختلاف یل و نهادر بمصر افتادم و بامروزارت پادشاه مشغول
و بجائی خلیفه و مالی شیراز و آن سپار و خدمت شمار رسیدم و در آن امر تعلق نزد پسر پادشاه بهر سیده بود و تخیرات کرد و بودم بنوعیکه در وقت
از مطالعه نسخه طاعت و الثقات و محرم نبودم و مضمون این مقال بسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم ما عشق ترا پایا و کار او در عجم
بر خاک و غمزه بخار آردیم ناکاه غمت در دل که درزل جان پیش بهش بهر شاد آردیم و در آن ایام عزت زیاده
از حد زن آن پادشاه یا قلم و در امور ملکی و مالی صاحب خست تا گشتم بنایتی که علماء و فضلا یکی بر احوال من حسد بردند و غیبت من بر کفر
و زندقه نسبت کردند و بر قس قوی نوشته و کتاب من که در همه تصنیف کرده بودم و انتخاب موسوسه مستولی بسوختند و ملک
مصر سخن ایشان از جانی را که افتاد را می اطل ایشان نموده مقدم من کرد و پذیرش نزد من چیزی نخواستند و شاگردی من بیک و مرا ازین منی
خبر داد کرد القضا که بجائی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله مالی و اعیان خدمت و چشم و اسباب سلطنت دل برداشته بباراد
کوتره خود با سعید بن خسرو و علوی بدل خونین خاطر اند و کین سپرد او و در حله از شهر مصر بر دل آمدم و توکل بر جلال منایر کرده راه می نمودم
تا آنکه به بغداد رسیدم و در آن ولایت افتاد و بابت وزارت اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام منصف مرتبه اول و در جمیع امور کلانی
دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بر یار ملاحه یعنی قلاع چیلان نواحی آن برسات فرستاد چون برادرم ابو سعید کچیلان
رسیدم ملک ملاحه مدتها بود که خاندان جویای من بوده است و با خلیفه منایمافی و در مقام خلاف و من ازین منی غافل چون بر باراد

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم و اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه نام پرسید که نام ناصر ازین سؤال و سخت تر رسیدم و بخلاف آنچه
 مطلب بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحظه شخصی بود زیرا که عاقل و پرمهر و نیکوکاری خوشحالی گفت تو سپهر حسره و علوی هستی جواب گفتم فی او مر و حکیم
 دانستند هست و بر بر سالت چکار گفت تو بهیاسی حکمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم عالی از حکمتی نخواهم بود من سر موکتابی آوردند و مرا
 گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر حسره است و هیچ یک از علمای قادر بر تحقیق آن نیستند باری تو نظر کن چنان کتاب بر گزینم و نگاه کردم دیدم که
 کتابی بود که در مطلق و آنگهی جمع آورده بودم و او را اکبر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب پان کن من آن کتاب مسئله چند بیان نمودم
 بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخواه که ما این بهیاست ما در این سخن دیم که ما طوس مغربی که نزد من می باشد و در آن سخن حاضر شد
 چون چشم بر من افتاد و لغزه برد و پشوش شد و ملک ملاحظه ازین حالت در عجب افتاد چون بعد از زمانی ما طوس بهوش آمد پادشاه از دست
 که ای ما طوس این سخن راست است که ترا از وی این چالش کشید ما طوس گفت اشیر یار این حکیم ناصر حسره و علویست چون پیش از آن پادشاه این بشنید برآ
 مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب بطلوب عاشق متعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست گفتم این
 برادر من ابو سعید حسره و علویست او را نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بر وی دادم چون مطالعه نمود مخالفت
 و عصبانیت ظاهر ساخت من از آن حال تشکر و لذت خاطر گفتم اینچنین تو ایستم گفتم در میان تو و جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذشت و بنوعی
 با من سلوک پیش گرفت که شرح شواهد چون مدت غیبت من و در روز گشت خلیفه رسول میکروست تا تحقیق احوال من را بد چون
 رسول خلیفه دای سالن نمود پادشاه ملاحظه گفت که خلیفه بجای که ما را انقیاد نخواهیم شد حکیم ناصر حسره را بنجدست که نخواهیم فرستاد
 چون رسول خلیفه باز گشت و خلیفه را از آن حال آگاهی او بغایت از رده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقهایی که خوشحال شدند و خلیفه
 چون است که حکیم نیا مدت را بر آن داد که مرتبه دیگر کن و پادشاه ملاحظه فرستاد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحظه بگریخیم جماعتی
 از عقب من فرستاد تا گرفته آوردند و بنده نمود گفتم ای سپهر حسره و علوی من سالها ترا اینچنینم و بجان طالب تو بودم و همان زارت
 او با من بود سپهر از من چیزی نمیخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد و روزی ملک ملاحظه مرا طلب کرد و گفت
 ای حکیم فاضل تفسیری بنحویم از برای من بر قرآن نویسی من کلام الهی انبوعی تاویل کردم که موافق مذہب ایشان بود و در میان آن امر عجیب
 بودم و از خوف تلف نفس خود بر جنت شرعیان تفسیر نوشتم و حضرت حبیب الله و تعالی اعتقاد و اخلاص صمیم مرا میداد پس آن پادشاه
 نسخه آنرا با طرف و لکن ف عالم فرستاد علما و فقهائش و در کار آن کتاب مطالعه نموده مرا بجز و زنده نسبت میکردند بر من نفرین گفتند
 و عجب از ایشان که نظر بر جنت شرعیان تفسیر نمودند و از مسئله غافل گشتند و خدا تعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم
 و مصاحبت من با او نبود مگر از ریش و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت لکن از رده خاطر بودم
 تا آخر رسیدم که در مملکت شام همچون مہبت که با او صحبتی تواند داشت گفتند آری درین حوالی نبرد کورای هست که او را فار یا بی سکویند اگر او را
 طلب نمائی شاید فی جملہ ازین لیکری خلاصیابی من چون این سخن بشنیدم از ملک انما س حضورا کردم و کسب طلبا و روانه شد
 از چند کاهی خبر آوردند که او بجوار رحلت الهی پیوسته است ازین گذر بسیار اندوختن گفتم زیرا که در آنطور جائی آنطور دوستی غرض نیست

العقده بطریق اضطرار در میان ایشان سپردم تا روزی برادر من ابوسعید خنصر گفت ای برادر چسپدا از علم روحانیان که برادر کاران
 تحصیل کرده رانده طلسم عظیم بسیار و روحانیان را بخوانی شراب کافور از خود و در کن آشگاه بخور و در روزا شام دم و سخن و را قبول کرده
 بعد از آن بخدرت آمدم و کفتم یک برادر من را در جمیع امور مهارتی تماست میدادم که وزارت و رتق و فستق امور دولت را از
 باز گرفته با و مقویض مالی تا من بجای تو مشغول به نشر علوم میکردم با شتم وین عده گفت این مضب از آن است از هر که خواهی بگو
 بهر که خواهی بده من شغل وزارت را برادر گذارم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را استخوان خود عرض
 نمودم و الهام پس نمودم که در آن روز مرا از شراب عالم خلاصی میدی از روحانیان گفت اگر فرمان یی این خطه را هلاک کنم کفتم نه
 او را بیمارش کن تا بدیج از هم بگذرد و بچسپد رطوبتی را حق من نباشد آشگاه مدت بیماری و راپست و بجز و دست را دادم و در همان روز حال
 متغیر شد در ساعت مرطلب کرده گفت نظر کن علاج این مرض چیست تا مل کردم و کفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این هرگز ندیده‌ام
 پس سرموده تا جمیع اطباء هکلت را حاضر کردند علاج این بیماری را نشانستند که چون قوت مرک نزدیک شد روحانی نوعی را و حرکت داد
 که از طبیعت آن مدبوس شد چون بهوش آمد مرطلب نمود من از وسعت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کار است خیره چون نزدیک و رفتم که
 ای پسر خنصر و علوی من انتم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تیغ تورا روحانیان را احاطه کردی تا از ایشان گارین بپا رسید بعد از آن
 گفت من ترا و شرف علم ترا دست میدارم و بتو هیچ آزار نمیزسانم اگر درست کنی و اگر دروغ کنی بر خنصر و از ملکست من برو که بعد از من مبارک
 ترا هلاک کنند ای پسر خنصر و علوی من معامله ترا و خود را بنجد اگدا شتم آشگاه از نزد او پرسیدم و ترسان از آن بنانه رفتم و برادر خود ابوسعید
 طلبه شتم و کفتم این ظالم کشته شد و ما را ازین شهر باید پرسید فنت چون شب در آید یکی از روحانیان را کفتم که زبان و کچتر تا سخن بگوید و
 زبان او را بگرفت و بعد از آن بنجا طرک گذشت چون و ز شود بخیله و دستپرا از شهر پرسید ویم چون و ز شد بخد مت سپر ملک رفتم و کفتم در صحرای
 دمشق یکا بیت که این مرض را علاج است اگر سرمان بی من بروم و آن کیه و پا ورم سپر ملک رخصت داده آنچه از خبر و ریات کار
 داشتم برو شتم و با اتفاق برادر پرسیدم چون این سخن اهل و افتخاری ایشان شنیدند بخد مت سپر ملک رفتند و کفتم حکیم ناصر را که از
 برو که ملک را کشته به افضل کوشیده و سپر ملک کوفت چگونه گذارم او را حال آنکه طلبه ای وای مرض ملک میر و دعایت سید نذر
 همراه کردند ما را برادر رخصت دادند چون پست و یک فرسنگ از شهر پرسید ویم شبی در قستان سروداده بودیم ابوسعید نذر
 آمده گفت چرا بمریخ التجا پسر من تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بروم چون شب شد بمریخ فرود آمدن محمد از اقبل آورد و بنوعیکه یک
 نفر نماند که خبر پرسید و بالعقده بعد از شقت پسار به بنیاد رسیدم و با ما شاکردی بود حکیم فاضل نشستند و در تمام شهر بنیاد پو بچسپد را
 نمی شناخت آمدیم و در مسجدی استرا کردیم و در آثای سیر و طواف در شهر و برعه هر مسجد مدرسه و جمعی که میگذشت مرا علت میکردند و بجز و زنده
 نسبت میدادند و شاکر و منی از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرادیده شناخت نزد من آمده
 گفت تو ما خنصر و منی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس سرت و بگرفتم و بگرفتم مشغول ساختم و بمنزل آوردم و کفتم من بیچاره
 طلاق این را ز را آشکارا کنی شخص منی شد و حال روحانی را کفتم تا وجه حاضر ساخته با و اودم و از منزل خود پرسیدم که

پس با ابوسعید بیاض را آورده بدو گمان نموده دوزی رسیدیم نموده خود را دادم تا مرست کند و از شهر بیرون رویم که ناکا از اطراف زار
غوغا برخواست و نموده دوز بر اثر آن طغیان شد بعد از ساعتی با کشت پاره کشت بر سر دوشش کرده من سوال کردم چو غوغا
بود و این چو کشت است نموده دوز کشت همانا درین شهر از جلدش گردان حاضر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علما این شهر مباحثه کرده
فقط قول و انکار داشتند هر یک قبول مقتوی تنگ میبویید و از اشعار حاضر خسرو شری بر طبق مطلب خود میخواندند و نهایت
ثواب ادب پاره پاره کردند و من نیز پاره از کشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلخ خود اطلاع یافتم تاب در من نماند نموده دوز
کشم نموده بمن ده که در شهر یک شهر حاضر خسرو را بخواند میتوان بود نموده که قسم و با برادر خود از شهر نیا پور بیرون آمدم و اندوه و حیرت
بر من غلبه کرد و همیشه در کوهها و پادیا بنا برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع گردد تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بخدمت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان شرف کشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده اندید کرد و در روز برادرش من میافزود
تا برتبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوال بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد از خاطر محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک
ملاحظه نوشتم بان دیار رسید حکیم نصر الله سادری مریدی بود فاضل و دانشمند در اندیاری کلمات مشهور و معروف و مردم
اندیاری اکثر بجهت اهل بیت بودند که نصر الله که در سنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفت و جاء و مرتبه بمن عداوت
مینمود و القصة بخدمت ملک رفت و بر آن کتاب مستند شده بر قتل من قوی داد من مضطرب شده از اندیاری بطریق فراش بیرون آمدم
در همان شب با ابوسعید برادرم قبری نمکان بدخشان رسیدم و ابا ابی انجار محب و لا و پنجم یافتم نگاه بخدمت کلان تر آنجا رسیدم
و حال خود را اظهار کردم و او را بغیرت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد کشم و یکم عمل دنیا از من نمی آید پسری بر من غلبه کرده غند
من در پذیرش من از عداوت شما بر نفس خود عاف بودم غاری و در آن قریه جستیار کردم طلسمات بسیار بر دفع ضرر حتم
و پوسته در آن مقام عبادت الهی قیام می نمودم مدت پست پنج سال در آنجا عبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس
بجای رسانیدم که در سنی شبانه روز یک مرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از این که جور فلک و عداوت علما و حبه شما مشاهده کردم
و امن سلامت و پایی پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در پیشه بکشته کلانتر آنجا بخدمت می میرسید و با نفاس من برکت می
و من و را بعد از داد و در غیب می نمودم و درین مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد با فعل ایام عمر من بعد و چهل سال سینه
و قوی و رعایت انحطاط شد و عقل و دوی در نقصان آورده و قصص و تراث از حد گذشته در آن حال با تف خیب آواز داد و زول
حیات تقریر کرد و گفت ای سپهر و علوی در بلاد حق بماند و تعالی تنم کردی و عباد او معالیه از هر نوع نمودی و از لطف او جفا
نی اندازد باقی و راه تمام مذاهب را پیروی دارد و لوح سادوی ترا انصاف کرد و نفس تو نفس نفس علوی پست این زمان وقت
ریحیل و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین ساله نوشتم تا اهل و کار را
اعتباری باشد یا انجیل روح من از بدن بخارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاوّل در فارنگان بدخشان در هنگامی که
شمس در آید و قمر در سرطان باشد یا انجیل چون ندانم این مرتبه را در یافتم یا انجیل چون خطاب یا اتینا انفس المظنه ان

الی ربک راضیه مرضیه در رسیدن ساله با اهل اسلام برسان و تقصیر کن یاخ السید بدان نگاه باش که حضرت حق سبحانه تعالی قاضی
 بر حقست و موصوفت بجمع صفات کمال نزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حق اند و نشر خلائی در شرف او خالق
 جزو کل است و نزول جبرئیل و پرواز امامدار در روزه قیامت و جوار صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر صلی الله علیه
 و آله و سلم است و خلفا و راشدین بعد از او بوده اند و اکرام و افضل و شایسته و سیرت ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی السج
 علیه الصلوٰه و السلام است یاخ السید حاضر بودی در محفل عراق که فاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نقد در زمانی که می گفت که
 قیامت حق بودی نقد تاخیر در نغیض من کفتم هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از روی کلام الهی بواسطت جبرئیل خبر داده
 باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلائی نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فاریابی مدتی وقت من گفت آخر
 ظاهر میشود صدق پیغمبر صلی الله علیه و آله که البته در آن خلائی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من کفتم این سخن مبارک است
 چه معجزه آنحضرت از غایت شہرت و وضوح احتیاج با ثبات ندارد و معلوم اول رسوله کشف است که چون معجزه بدعوت نبوت جمع
 شود دیگر محل تاقل نیست یاخ السید الف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدین عامل دکن و از برای من
 از جناب الهی مغفرت در خواهم و مرا این زمان نظر نماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاہدات نیست و امید بکرم رب
 العالمین دارم که ابروی مرا نیز در و مرا ضایع مطلق گذارد و بنا بر آنچه خود فرموده اما الانضیع من حسب احسن عملا و ایمان مقدم
 اعمال حیات است یاخ السید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبر ندارد کنی تا وقتی که مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان
 این سنگت خار و در میان حقیقی این غار کنی و چون بچند قبر مشغول شوی و نفر از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود
 نزد تو حاضر خواهند شد و مد تو خواهند نمود تو هیچ وجه من الوجوه و ملکت احوال ایشان نشو و با ایشان مصاحبت کنی که ترا دین
 مصیبت یاری نیند و بعد از آنکه قمر تمام کرده باشی و از همه جهت خواطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علما و فضلا بروی که
 برادر بزرگ من رحلت کرد بختی اسلام و آخرت که او را ضایع گذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز کردند بخانه مرا برادر گمان
 دور رفیق تو را بد خواهند کرد و چون مراقب در آوری بگوی خداوندانند که نکار ترا آورده ام برو رحمت کن و چون مرا بد فتن
 سازی آن کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد دست بوزان اگر چه مشهور باشد و قانون اعظم را
 نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المصافیر نام دارد نزد سید المحکم عیسی بن اهد علوی و آن کتاب دیگر
 مرا که در فقه است و دستور الا عظم نام دارد بیکم نصر الله قاضی بدیشان ده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کیومرثانی ده و باقی
 متوط برای تست بکن آنچه خواهی بده هر که دانی و بعد از من دین قریه ساکن باش و انگاه که خواهی سفر کن این قار و رده را بدو
 و از آن که در وی بر در غار شکل سینه و دهنیده طرح کن پس این قار و رده را بر آن شکل که طرح کرده بزنی تا بشکند و قدرت الهی
 ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار هر جا که دلت خواهد بود و تو کل بر غلام ضایر کن یاخ السید زمان ذکر و عتصام بکمال است
 حقست و من بر نفس خود ترا ستم بحسب بدی احوال و قلت طاعت و نصیحت مغفرت و این زمان رنج و مناجات بکبریا

امیر المؤمنین علی علیه السلام اقدامیکم آلی را از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی علم و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست از زانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من پیچ کاری که مفرق رضا تو باشد در وجود نیامدی آنکه نظر بر عمل من اندازی امید وارم که رحمت کنی زیرا که توبه جان سزاوارتی الهی اگر مستحق رحمت نیستی تو مستحق احسان نه از کلام ایچکم ابوسعید برادرش مثل میگرد که چون مناجاتش با تمام رسید دست مرا گرفت و گفت تو کفنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او بخیر نمود من بیکای بود تا منای آن دیشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر صوبی من اشارتی کرد من بیکان کردم که آب میطلبه قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و سپرد کار که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نمیکرد و خود را در قدس میالیدم و مضطرب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او چهره مر و اری می غلطید در آنوقت در خنده افتاد و سپاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ایچان برادر ما برادر تنها مانده حرفی بگو که نزدیکی که جان من بخارت کند پس من نگاه کرد ایچان گاهی که شتاقی بشتاقی یا شتاقی معشوقی کند آگاه شد لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت را کردم پیشش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم پی خستیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بنغاز آمدم و در فکر کردن قبر در آن سنگت خار و خروار هم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نومه و زاری زیاده از حد بطور ریشنا نوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و پچاره ماندی که ایچان برادری سزاوارت اختیار کرد غم مخور که همه را این راه دیشت صابر باش و صبر کن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کردن قبر کرد و در آنطور زینبی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو برد و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشم چون فواره روان بود و هیچ وجه ضبط خود نغینوا نتم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنبی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندی مصری که دو سینه بهمه خود بزیارت برده بود پیچیدم و کفن کردم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روان شدم و من را هر کس چیزی می شنیدم تا ساکت و صابر بودم ملک جهان شاه که پادشاه انولایت بود حجب خود را تا دامن پاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نماز گذارید پس علما گفت ایچکم زمان و نادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار ریتی تا آنحضرت از غار بیرون و توازن غار بیرون نیامدی نگاه کشید که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت و دفن کنم اگر تعجب کردند که در مغر و صا چون قبر خضر توان کردم من گفتم بوفیق الله ان غیر کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آنها از غایت الهی است آگاه اینجا عت را تمام مرخص ساختم و عند ایشان خواستم و هر یک بقام خود رفتند غیر از رئیس علما که

میخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و با محرم خود پس او را نیز غدر خود اتم چون تمام رفته و میچکس ماند خانه او را گرفتیم و خبیان را
نصرت دادند تا حکیم را در قبر آوردیم کفتم خداوندانیده کنکار ترا آورده ام بر و رحمت کن چون او را دفن کردیم و گناهای او را
که وصیت کرده بود بر گرفتیم و از سیسار کردم و آن وحشی همه جا بمن فیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را
که حکیم نشان داده بودند بر گرفتیم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما میدانستم که قل حکما خلاف و کراف نخواهد بود پس از آنجا پیروانم
عرض آن قاروند و شصت و پنج زرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن نموده پس بموجب فرمود
شکل سینه ده در سینه ده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بران شکستم در ساعت در آنجا برآمده با سایر اجزای کوه یکجا شد
عرض اینست رساله که بر احوال خود نوشته هر چند تمییدن پاره مراتب این رساله از اسکاکی نیست محمل بعضی از آن کنایه باشد بر حال
آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر برنمیده آنچه
در سایر کتب تذکره دیده از آنجا انچه قطعه از آنجا انتخاب و نقلی شد و قصاید در تحقیق اشیا بسیار دارد از او شانت بدکشد

آن زرد تن لاغر گل خوار سید	زرد است و زار است چنین باشد	همواره سیه سرش بر نماز برک	هم صورت اراست سیه سر
تا سرش بری بخندیل بشن	چون سرش بری بر دوز فکند	چون آتش دودست سیه کار	این ناب شود زنده و زانی
هر چند که زنده است نخواست	که چه سخن خلق سیاهست بخت	لنگ است چو شدانه کویا چو	زیرا که جدا نیست کشتار شوق
مرغیت ولیکن عجبی بی پراری	خوردش همه قار آمد و طبعش	مرغی که چو در دست بختند	در خیش او عقل برابر دم شیار
تیرست که سوخار شد در شش	هر چند که هرگز پس دارد سوا	آوار تو باشد بخش که چه رید	در این که کسی از کس دیگر کند
دشوار بود بانگ توار خانه	و انسان بود ادای بی نایب	در دست خردمند همه کتید	خبر را نخواهد همه در دست کتبا
زاد دل من بار کی سیر همه است	زیرا که این است و خندان ای	ای هر کس علم و سخن حکمت لیکن	اغت خردمند تر از هر کس با
منش همی بندم تو جا مدعی	انیت مرا تو همه کار و بیاد	در پای تو پیار به از پیرو	هر چند که دهای ترافیت خرد
چون کوه شواره نباشد که	جوراکر نیند خبر بر کوه شوار	جان خرد در کوه نشد ز کار	بران مهربان کشت صورت
بدیاب پوشید نور و زویش	بر کوه شست ابر که در خدایش	بدینسان فحی و سبزه پوشید	درختی که آیان چون کرد ازارش
کار از رنگ خواهی بر تان	که پرش چین شد میان کنار	بصورت بخت در میان باطلی	که یا قوت بوده است و سپهر
که کن این کار و روان هوای	که پیروزه ناب است کی بود	سوی بوتانش فرساده دریا	بدست صبا داده کرد و جهان
که دید است هرگز چنین کار و	که خبر قطره بار می ندارد قطارش	بسال نوایدون شدان سال خرد	که برخواست از هر سوئی خواست
چو جزا که ارگست این پره رزا	همان کس که آناست پیرو پد	کناره کند زو خردمند مردم	کمتر و بجز جانی اندر کنارش
چون سیات پنم بچرخ است	خود سوده می کردی از اجی	بیا کشت دورت نامردی	کوید که گریهی چمد و فتی
هر که قدیم باشد جنبه مکانی	زین قول می بختد و شهری	روزی از سر کعبه عقیابی	از هر طبع بال و پر خویش پاد

از راستی بال منی کرد و چوین	امروز همه روی زمین برید	خون من که تواند سپرد از غم عالم	چه که کس حقش میبخشد که عاقبت
بر اوج چو پرواز کنم ز نظرت	بنم سر موئی همه که در دست	گر بر سر عاشاک کی بشنید	ان پرزدن شیه عیان و نظرت
سپار منی کرد و ز تقدیر شد	نیکو که ازین چرخ جفا چوین	ناکه ز فضا سخت کانی یکین	تیرنی فضا و قدر از انقباض
بر بال عقاب آمدن تیر جلود	گر عالم علوش به غلش فرو	بر خاک بخلطید چو ماهی	وانکه نظر خویش کشود از چنان
ایش عجب آمد که ز چوین و زن	این شدی و تیزی بریدن کجا	چون نیک نظر کردی بر خویش	کهار که نایم که از است که بر
نا صر تو منی را ز سر خویش کن	نیکو که عجبی که منی کرد چا	خدا یا راست کویم قه از است	ولی کس هیچ شواند جفیدن
لب و دندان ترکان خطارا	باین خوبی نه بایت افرین	که از دست لب دندان ایشان	بدندان دست و لب باید زین
نا صر خسرو بر اهی یکدشت	مت و لا یعقل نه چون میخوان	دید قبرستان و میر زرد	بانک بر زد کشت کای نظار
نعمت دنیا و نعمت خوار من	ایش نعمت انیش نعمت خوار	چند کردی که دین چارگان	ناکه از جوی اربن کسی
تا توانی بر بودی چون عبا	چون شدی عاجز کرکشی که کسی	فاستی بودی بوقت دست	پارسا گشتی کنون از مغلسی
بار خدایا اگر ز روی خدای	طیعت انسان همه جمیل	طلعت رومی و چهره حسی	الت خوی چو بود و علت
چهره هندوی روی که چرخ	همچو دل دوزخی روی شتی	از سعید او قماره وار شتی	زاد محرابی و کشیش کشتی
حیث خلاف اندازش عالم	چون همه را دایه و مشاطه بود	ما طحی سوا کی از اهل اندیا ز خلد	است خیر دیگر از و معلوم
فرست غنیمت است حریفان	فرواست همچو کل همه برادر	نجات آتش عبدالعال زادات	اصفهان کونیدر سپار
صحت بوده و در زان شاه سلطان حسین صفوی در کتاب خانه لازم بوده و تعلیق را خوب منبوشته و شعر بسیاری کشته که قابل هیچ تذکره نیست لطفهای نهمه موزون کرده و چون در از زمان طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید شایه در فن سپر امعا صرین خود بوده اند از دخواست و عام مغز و محترم بوده بهر حال از ایشان چند خالی از قبایح که نظر رسیده در			
درین دفتر ثبت شد است	الف دی که یادمانی	الف دی که یاد کرده ایم ترا	ز که شب همه شب طهر خندان
برای آنکه ترا دیگر کی بخواب	بزدیاد خود باغ بهشتم و عذر	مکر باغ بهشی بهتر از یاد تو	من کیستم کنا و من چیست
تا در خور رحمت تو باشد	استوده جانم بدم و بهی	اگر کشیدان نفسی که خواست	نوری اصلش اصفهان
شاعری مادر کوی و مرز و خنوی بوده چنانچه در بیان دلش و انصاف و قلب ابیاتش مشاهده اوصاف و دست این چند			
شعر از و شان است	دمی که جسم تو در خانه کان	شکت در صف چندین جان	تو که قصد دل حشه ناوک اند
اگر چه تیر تو پچاست بر شان	نباخن این خود اشخوان و آن	که ناوک تو باد بر اشخوان	دیر سر کشایم چو با تو می ندم
اگر فرشته رحمت از آسمان	اگر چه بر سر بار عشق سو	مرا همیشه زبان بر زبان	کشوده ام در دکان جانم
که به معامله برد دکان آید	مریض عشق تو ز بر اصل جان	که از تصور آب در دکان	دهد بدیده من خاک آستان تو

ولی در غم از آن خاکستان که زرزوق سخایش ز کف که جان تابش مه در کف علم نموده از شاخ اغویان ز خاک مهر که جاوید بوجای کف نیاز بدرگاه ایردست کم و پیش مراد دل اصحاب نوشدار و که پس از مرگ سهراب در آشنایی تو بسر رفعت بدام عشق توان طایر کم که غم کف دینت طافی صد ساله وقت بر چرخ کاران پسند نظم و کمان خسته دلان چه حال که تیغ شب وصل غیشتم ز خیال باز بطفلی میکنم طهارت عشق خود که چو شتاب در کشته فنا شب بر اندر خفته ام که غم کشی که فلان هر که احوال تو چون تنبکه کشته بزودی که باز ایدل با که میاشی که با نیتی	چپا که شور و دوا کسوده ز عدل دوست که امروز کنگ کشی که عرصه کین کف بیا کون دلیر چون پیمان مبارزان جانیان تیغ اگر کند زدی اصفا قاعده مردم شایسته روشن نیست که لب شسته داین اشعار از غلیات نیت پیکانه چپا که کرد ز اول در شتیاق مائی پری هم که گر در غم فراق تو مرگم انان شمسری که از وی بودی کون درست تر برد و چون کشته که مباد چون شب من و دراز نهانی با جدای خوشیم کیم دجای ما گرفتار و روزگار دراز پامنه از خانه پروان شطرم این ختم اگر می بود پکار کتم کوبای که خدا خسته با کز دیم در کجائی چند روز تید که پند	کشا که شور سپهر از خدایان بر وی صحرای خشت شایان اجل نخل طراری چو باغبان چپا که با دبهاری بوستان ز کردگار جهان زندگانی تو که با این طرب رحمت جبار که از نیک سال دیگرش این جای رحمت من که جوی عشق خوار تر از من که گویم دشمنی از بوالعجبیای محبت عجیب از باجلی لیک مباد این همه خیالش آمد و ترسم که بنودانی مبجورم و فکوس سلطان حسرت بخدا همه مرغان پیا فریاد که در دل خود پیش تو ندید جان فرشته را مجبور چنان که در در ایدال ام ریاض هر چند که از رده ز سپیدان کرد یکچند خوش بر دلم زود کشی که بر سر زلف تو نیک دوا	جهان گشای جهان بخش شاه فضای مملکت عدلش آن شاه هر از زخم رسد بر تن سپهر کل چو بر کمل برین لب که جان کوی کشی عهد سخای تو برینا و یکل در بر کاف و شل آنست که در بعد از این لطف با من بکند میخواهم از تو آنچه در کف کل هر که چشمش بر تو افتاد است گر سر زنده زنده وی تبار گرا در حوصله حلم خداوند بخند چون که جوی در سر می کاف زان بند که از خدی خود داد اوجیه از کشته باش فسی کشد و مرا وصفت کف اند بر نیاید اگر بسکل ایاز قحان از بلبلان جویست چمن ان نیست که از عذر تم شایه چون جاکمی که تازه رسد در که روزگار مراد گیری بهم دوا
--	---	---	--

سیکلی مردی نیک و حریفی بدل نزدیک آتشین الدین مسعود خلف علی اصفهانی است و تجارت روزگار میکند و اکثر اوقات بیاحت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته اما سپار با شعار خود معتقد بوده و خالی از قوفی نیست گویند شنیده در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنظر رسیده اینچند شعر از غلیات وی که دیده منتخب شد استی طبع خوشی داشته

خوش آن که با امید کوی جانفشانیا نجاک پای کیم پایش اقم و سازم بهانه ده که کچا ندارم و در دل دل تو ندیدیم جفا پیشه من و کوش بستم سبزه زار	خوش آن که با امید کوی جانفشانیا نجاک پای کیم پایش اقم و سازم بهانه ده که کچا ندارم و در دل دل تو ندیدیم جفا پیشه من و کوش بستم سبزه زار
--	--

ما از دست هجرت اینوخ فرود یار هر جا که رود میرود از نیکی پیش از خبر آمدنت مدعی نیستم دامن بد آموزی دشمن کشیدن شدم ز عشق تو رسوای عالمی	چاکیت در کربان دامن قیامت کس ندیست که صید از پی صیاد میخواستی از نادیده یاسمیرم دست من و دامن تو دامن کائنات ز سادگی غم دل میکنم نمانم	شوبکه لبهای خوشین مهرور تا جان دهم ز رشک قیامت چنان عشق تو دوشستم خلق شدم منم صید که از زخم نمانم حاصل از عمر کرانایه همان بود	که تیر آه من بسک خار میکند هر روز پرشش من پاره میکند که هر که جانب من آید شرمشدم نیم جانی به تن وافت جانی آبی مدعی بخیر از عشق نمان من بود
و احد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای اندیاریست و مدتی به شصت امور شرعی کیلان و مشهد مشغول			
دوران شغل بکم طبع و حقایق حق مشهور بوده از دوست مست ناز می سرخانه خرابی دارد	از در خانه ما میکند رخ شایسته	نماده ام چو سکان سر بر تاق فرشته انگارم کبر خانه تو	مرکان چو شایه مرغ پریده فرشته انگارم کبر خانه تو
و اهب اسمش میرزا حسن اصلش از مال میرین محلات کوه کیلویه و در اصفهان تربیت یافته و حسرتی را در اربابا دیده کر دید هم انجا و فاب مشای	اتش افشاده ام ز کاروان فانی	همه نام رقمه و فاکتور شکرانه	دوش در اینجا نه کجا شرمشدم
ماهی بوده بجا که افتاده ایم کوه مصرع ماده تاریخ است شد در کعبه در صفا بان باز کونید جناب میرزا وقتی سمت علاقه بود کی را غی نام بهر ساندیده بهیچ وجه در وصلی بروی او نگشوده از سپهری دلدار و سازای اغیار یکبار نبای طاقت و شکپائی او ویران شده روزی یکی از فخران با و گفته که اه نیم شب تو معشوقه را با تش عجبی انداخته و پسکی از فوجش سماء کوی زرد لبکی اقام بهر ساندیده میرزا این مطلب را غنیمت دانسته قطعه بخت معشوق خود انشا فرستاد نیست			
نیمه در سینه شایه فصاحت تو اگر باغ کلی او چمن با سیمین شب که متانه بزم توقیع از پتان تو فردا دست که بخت عالمی صید تو کردی چو او صید میکشم زور تو را چو شب خودی	راغ نیمع شکاری که تور کشیده در گلستان جهان برد و ناپید سجده شکر کن و در قدس بود بطریقیت که بر شاخ نجشک بود در طالع حننت که شود عجب	ایک صیاد مرا کرده بکا بخت عطر زلف تو اگر برده دل فانی منما چین چین باری دل بکاهی که سیر کند چشمش تیغ ابروت ببار و کجانش بصفا می نظر مهر و محبت کند	با خبر باش که صیدش نشو او هم از نکمت خط کرده بکافی دام غمقا شوان با فتن از برج به نیار که قهیرانه کند و تشنگ کار شمرش ناید ز غلاف شمر که اگر آیه اش از تو شود بخت میکشم زلف تو را چون خط او
میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا			
شیخ الاسلام مشهور رضاست کونید مرد خوش خلقی بوده است			
میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شریستانی صدر مالک محروسه در اوایل حال حساب			
مالک با او بوده و حسرتی را در صفا بان قه نمنا صب بلند سرفراز شده از دوست			
واسطه شوخ شامت گفت			
جرفا و فان از اقا لیم چارم طولش طه و عرضش طه از انبه های نیت بهمن است			

هواش معتدل و آبش کو راست و در پنج فرنگی سمت غربی انجا محل است شمل تقری خد مسی کیمه و هواش سرد سیر
از انجا است و در چهار فرنگی سمت شرقی انجا قصبه است مسی بخوانا که قریب سه چار فرسنگ از دو طرف ان دره است
مشتمله اشجار متر که و انهار جاریه و فواکه نیکو از انجا بعزل می آید و استی صفا دارد و در حوالی انجا در فصل خریف کرکچین نیکو
هر ساله بعزل می آید موز و نان این سه محل تربیت می شود سیر جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت
داشته و در خدمت امام قلیان حاکم فارس پیوده و در نهالی اشعار نیکو دارد این شعرا از ان جمله است که گفته اند

لب لب معشوق نه دیدنی که نام گذشتن روشن است
کوباد عهد میر فضیعی هر وی شعری گفته که هر مصرع ان در بحر
موزون بوده قطعه درین باب گفته میرزا فضیعی فرساده اخرا لامرتوفیق توبه یا فیه از دست بد گفته است خوب گفته

ای که بنار سخن طبع نیست نیک اهل نقاشی بهم از روی در کوتاهی انصرع جان پرید صبح از پی گل چیدن چون چمن	بکشو بهم خشمی خورشید کانرا گویند که این سپ بلند افلاک چو زوز و صالست دل غمگانه دامن شده تن جلد کل لعل فشان	بیتی ز توافاده در افواه خلا کلمه صرع او چو شب بحر ان ان لب کرانایه همین گشت گرد میزان که از وی بتوان نگرین	کان پدیده چاشنی شد و ندیت کلوخی خمد و گردن پرد و کمر گوش زمین از نماز در لحظه سبک سنگی اندر کرنا
باری تو هانش تبار زوی بر سنج که کوتاه کند از تو زنا	عشای اندا اهل اندا یار است کونید طبعش براج بابل بوده این دریا		

در شرح حال خود و پهری رفقای قدیم که ترقی دینی کرده و دودند گفته و استی خوب گفته حقیقت همین است

جمع که هم کرنگی منجور دیم	با هم بر کرسی سیر میزیم	چون سیر شدند دوری از کما	ای کاس دران که نکلی میزدیم
---------------------------	-------------------------	--------------------------	----------------------------

تکلیب الدین از شعرا مشهور و فصحا معروف متقدین و ملج سلاطین سلا حقیقه بوده دیوانش نظیر نرسیده

اشعار از ده که خید انتخاب و در انجا ثبت شد بد گفته	در انحال که کجست دهمی بایست نظم و شعر سخن را کسی بیایست نه از صفا بان از جمله خراسان هزار لاله سیراب و کرکچین	جمال و وی تو را زلف شکی رسید و جوانی شبت از نیم اگر چه طایفه کرده اند از ان منم که بل طبعم چو در نو آید بر رسم شعبه بازی فلک اورد	و کر نه پیری از آفتابان است شی بدامن صل تو در شتابان رویف شعرا این شش دهها است ز لحن خوش شوید هزار دست بزریر حقه خورشیدهای بوبر
درار زوی کنار تو خسته است منبد قدادانی که هیچ وقت این قصیده ببرد جهانیا نند ز روی من چمن بگون پدید پرا زلفه در قیچ و بر جوی	بغته در بام وجود شد مجور که در شبت شود تو تیا می جوی اگر تو سلسله زلف را بجنبانی سرستین جمال خود از نیسانی	بهت توان سیکرانه دریائی که گفت تو برین بنده کرکچین ز سر گرفته جهان از فسانه تو حدیث لعل تو میرفت در حدو	که نیت در وی اندیشه را مجور بود و چمدت دور سپهر محصور حدیث یوسف مصر می پیر کفا عقیق زار جاسر ج شت

جهان پناه دانی که ان کا نیمم	که نیت در همه قلم چارم نمی	مرا خا که منم هیچ در نمی باید	بنا که نیت مرا که با نیتی قانی
غریب مصر جهانی غیای فری	که شاید خنم یونمی است زند	لصیفی از اهل خوانار در فن معارف بی مشرب صافی	
و در فن موسیقی بهره داشته کلشش	با این حال و این باعی او که او انیمت است بد مکش	چون دایره از پوست نواز	
در دایره حلقه کوشان بایم	اگر نوازی بجان چو شایم	در نوازی هم از خموشان بایم	اقا حسین اصل انتخاب ساز
خوانار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرمد فضلالی روزگار خود بود و امر و در مصنفات عقلیه و نظیه او بین العلماء			
اول است از دست	ای با صباط رب فرامی آئی	از طوف کد امی کف پامی	از کوی که بر خسته را کوی
ای که در کیم شامی	حضرمی از شعرای خوانار و لطف طبعش از شعرش سکار و بعضی تمام اشعار او را در خود		
فریبی دلارسی بر آورده با سمر و نوشت و نیمه پت زو تیش	موسی ز سر زلف تو ام که کش	در سر همین بخت از سرش من	
زرقن تو دلی با زین نیمه	تو میروی و درین شهر کس نمیا	هی کند اجلم قصد جان میکند	که روزگار ز سرش نشان میدهد
زاللی از ارباب نظم خوانار است اما پت و بلند در اشعارش سپار است طبعش در کمال سلامت اما بصحت و تنم مشغول			
می بود که نیک روزی مسوده خیالات خود را بملا غوری داده معلوم شد که اشعار تنم خود را نوشته و باین شعر که در وصف است			
کشفه خط باطل کشیده	رجبتن جستن آن سایه در دشت	چو مرغ آشیان کم گشته میکت	چون طاع غوری سبب پند
کشت بعضی از ارباب گفته که این شعر معنی ندارد و بهر حال پیشتر اوقات را صرف شنوی کرده و بهت شنوی دارد محمود و ایاز را در			
و سمند رطله دیدار میخانه دزه و خورشید حسن کهنه نور سلیمان نامه و قصاید زیاده و توفیق اتمام محمود و ایاز ریا نشسته شمع عجب			
کره در هندوستان و یوانش از ترتیب داده و طغرای مشدی و پیا چه بران نوشته چند شعر از مشنویات متفرقه آن که به نظر			
حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بد مکش است	ایازان نوشند عشوه پروا	مکدان بر جرات سرگون ساز	
چو چشم از ناتوانی باز میگرد	کاهش کیمه ابر نار میگرد	می چون اشک شمع آسمانی	پدر ز دشتی و مادر یانی
می کز وی خردی بر ک کرد	غم از یک جرعه شادی هر کرد	نیم آد طرف اغ سرست	سر زنجیر موج آب در دست
نیمی که خرامش غم نخیزد	بزرگ دل ولی شبنم نیرد	که دل خود قطره اشکی سرگود	چو عاشق شود دریا خونی است
ز هر سو پیل متی را گشاده	تل خاکتری بر باد دادند	شوخی از اهل اندیاز و بهتانی روزگار میگذرانند	
و باغی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غنچه است داشته سیاه در فن بخاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد			
گذشته و در سنه وفات یافته از دست بد مکش و له	پیریکه با شقان ناست منم	در عشق تو مشهور جانت منم	
هر جا که جوایت بود در بر	آن پیریکه پیر و جوان است منم	صبوحی آهش محمد حسین شعر پاری در مشنویات گفته	
این شعر در وصف صفت	چه شهری و سبب دوان	کین دان و فیروزه آسمان	شیخ علی نقی با ستم کلش
میکند اصلش از محل کره آبادتی در کاشان شومایا فقه و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب و قوف			

ایم مرغ چمن بجز گوش کا بجز چمن
وای بر جان خلاتی اگر از بجز
دست پائی توان دید اگر بجز
ای اجل روز فراق مودل بجز
رقیب راز در خوش نامور بجز
رحمی بجا جوی تکی کاین کار بجز
یا چشم و لطف قدم و گیسو بجز
رنجه بقلم ساز خنجر و سکر بجز
باغبان رخصت نظاره از دقت بجز
گفت آنچه تو گفت بروم بجز
امروز دیگر پرش من کن بجز
دل خود شک میجو اهرم کوری
زارم بکش بخاطر جمعی بی شکر
دلما می نواز تا دیگر دلها بجز
داده فرام بوری ده بجز
من تقریبی در انگو پای کاشتم
منکه پیش میروم فریاد و میخیزم
کردی که خاک کن غم بجز
تو قیام از فاصله من تن بجز
جز سویی که پیاپی به نداند
از پی دل رفته دل کسی بداده
می سوختی اول دل جان من هم

شد غنچه گل دل نیر بر زده بستان
عوض روز قیامت شب بستان
وای بر جان قفاری که بستان
من اگر کشیم تبر زین روزی بستان
دریغ و درد که موقوف غنچه بستان
رحم از آن کند که تیر بستان
انچنان بی عاقبت اینچنین بستان
بلکه مرادت پیک نگاه بستان
ساده لوحی من که کلمات بستان
کرد آنچه تو کردی بجانم بستان
کاین خسته اگر دیر زید شام بستان
نمیجو اهرم بجز جایی تو باشد
طغلی نیر و تبوکس این کاین بستان
چو مرغی که دارد از برای صید بستان
برون فرمان غلط با بر دین بستان
کا فرم یک ذره که مهر تو دین بستان
صورت دلدار دیگر در مقابل بستان
چو مرغی اشیاں بگرد کرد بستان
ماند سرو و فاخته بالیده تو بستان
اندست ظلم که بدامن بر دراه
سیلی غم نخورده می شودی بستان
اکنون زنی بر شام دامن هم

سال بردش ز کثرت بستان
از سر کوش با سالی که بستان
مختلف دانی چراغ اول ز کف بستان
ناخود رخس سر زده بستان
کشی چنان کشت شب غم بستان
ای تو که سر تو که سر خچر بستان
چنان بهم زدی به کاه و بستان
غیر اهرم مرا کوه زبان بستان
در عشق تو بیای تو بستان
ای ای جان مرغ که قمار بستان
بکش امروز عاشق را که بستان
تو بر کل میخ می جام می بستان
معلوم خواهد شد بستان
میکنم منم غلط بستان
کشته جانی شکایت کرده بستان
خوشترام دیگر اینجا کاه بستان
راست کویم عشق دلداری بستان
بر من بی کزیده تو بستان
رفعی قصوم شوم که در اعاصیت بستان
ای که نکرده در دولت خویشی بستان
نیت در عشق دل شاد بستان
دارم سخی راست بگویم بستان

بلبل شوان داد یک کسار
ای رفیق آهسته تر کاینجا مراد
از کل حقوق کل از خاک شقی
چندان بخود افتاده که بروی
هرگز چنین شبی که بگویم بستان
پر صدر باش که آواز پری می
که اگر نامه حال مردم از میان
از دراز منع پاسبان بستان
دوری تو که در دین تو بستان
صیاد شود غافل و در دام بستان
شفاعت خواه فردای تو باشد
که احوال تویی ستان با در کل چو بستان
کوار کرده بجا امتحان بستان
شکوه من جور و هم این غلط
جاش تند در کج کذب قرائت
زان بلب عمری سر کوی تو بستان
عاقبت اطهار کردم آنچه دشت
ای چو بوس پدید تو بستان
ما تم زده بچند شیون بستان
هر نفس تویی من بدم نصیحتی
پادشاهی غلامی پدری بستان
با من تو چنان که بودی بستان

ملکت رمی از اقلیم چهارم طوش م ط و عرض م ط از بلاد قدیمه عراق و محم و درانی اینجا اختلاف کرده اند بعضی
هوشنگ و برخی شیت بنی را بانی میدانند و در آبادی می بنحما گفته و نوشته اند که عالی از غریب نیست ولایت مزبور هوشنگ
با قبل عام و زلزله خراب شده از دست راست تحقیق خواجہ محمد قدس متوفی قزوینی هشت بار هزار و شصت و نود و شش خانه

مسکون داشت در کمال ارستکی و ایش در نهایت ثروت و سامان بوده الحده علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد
العباد فعل کرده که در قفله چنگیز خان تری که منقط الراس است هفصد هزار نفر مردم مقبره معروف شهید شدند اند
و اما الیه راجعون همین قدر در وصف با دی اینجا کافیت و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق یک بادی گرفته و امر
شهرستان اندیا طرانت که اول حال قریه بوده و شاه طماپ صفوی حصار بی اینجا کشیده و مرقد مظفر شاه عبدعظیم
که از اخلاص منجبتی است در یک فرنگی اینجا واقع است و هوای سی قلعیت مسدود بودن سمت و بیاری جداول و انهار
در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و بابت بهم میرساند و قنات بسیار داشته و بعضی از انها حال زیر جاری
و رودخانه کج که ایش در کمال کواردنکی است از استخوانی میکزد و برنج محصولاتش بسیار و انواع فواکه اینجا خوب میشود
و میوه خانه و مرغ در ایران گشت آنچه از اشعار شعرائی اینجا بنظر رسیده نوشته شد مولانا امیدی از شهر طرانت
و همش راجا سپاست و ظهورش در زمان شاه اسماعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین
دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری پشت اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحقی طبع خوشی داشته و ساقی نامکشته
هر چند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از
طهران کرده هر چند کنجایش دارد اما چون خود هم از اهل انولایت است چندان اصرار ندارد نموده که یا زیاده بر استحقاق
اهل ری خود هم چون از اهل انولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه تجرک قوام الدین نور بخشی بجهت مرزعه در هانجا
نبا حق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او کشف به کشف است

تا در عصر امید می طلوم	که نباحی شهید شد ناکاه	شب خواب من آمد و فرود	کاهی حال مرو من ناکاه
به تاریخ قتل بنوین	آه از خون ناحق من آه	رهی طلعت بر فرار کاپ	فروران چو در آسمان نجم قاپ
حریم ترا حذر یان در حوا	جناب ترا قدسیان در حوا	بهرم تو محمد خورشید رویان	چو در خوانه مه قران کو الگ
فغان مرا کسان جناب	اگر نشوند از علوم مراتب	عجب نیست خیل سلیمان چون	که موری شود پایال مراب
کنون که سر سر و پای صنوبر	کشد مرغ مرعوله و لاله غن	حریفان همه کف ز ناکه کن	مرا پا کل نازده و دست بر سر
ز آلودگی است طعم منزه	ورثیت ایند عوی ز نیده	کواهی دهد زاده فکر بکر م	چو عیسی میم سپا کی مادر
روان در سه کر که گوشت شود	قصور مکرده عشق را مساد قصو	بنای مدرسه جنس عالی و فل	خراب گشت خرابات همچو
ان بهاست و آن که به سنگام	چونکسایش من آید از انجا	ز آمدن پای که کرد ابلیه بیهوش	مردم چشم منت ریخته بر پا گو
دو وقت و شب طایب می	دو وقت و شب طایب و قیام خند	نار شام که به بر فلک نذر کا	سپیده دم که زنده بر خیمه کلندر
بجست تو که نه کامه سخن جا	نشسته اهل هنر صف صفایین	من این قصیده که آورده ام	که برده زیره بکران در بدیا
به بزم عیش تو از بوسه طبع	که هست پرده ساری عایل فلک	محدثات سخن در دیوان رسد	که غار خار کسان کرده پایا

تبارک الله از ان سبحان
سپهر کشت که برقت در میان
توپانی میدان من است
کو بخت اینکه کیم شش خانه زن
ما تجم چو شد طی بنو حکایت
دیوانه است برفن دیرینه سخن
منعم زهر که بودی کی می بودی
بکنی کرده چاره که مایه محبط
چمن آری کستان جهان جل جلال
بال آسانی تو در نظر نظران
خجمن ثانی که نباشد بد و کوشش
که میا بودش مایه مهمت
منع بر سر سایه کسر مود بر دهن
سجود مغللینان هر دو سلطان
رتبه عجا پید کنون شعار
زان کردم تنی ز مردم شم
برزو سیم سر فروراند
درین باد و دشتی ابل مهر
اگر کنی ز برای پیود کتاسی
که در سلام فرومایگان نشین
کاشکودون ز سرم سپردن اندیشه
خوش آنکه چاک کرپان تبار
تبع غضب و را بود دنال
شب قصه جبران بجز سوکنم

تبارک الله از ان سبحان
ساره کشت که باد است در دوزخ
تو خون چکانی از جرح خون کلام
وانا عدلورین در گردن
ویرانه که در وی یوانه است
از وی میباش این زمین میباش
لیکن اگر بودی ز خانه محصل
کشتی کرد و کلار دویمین
چهره پر از قضا دیر از عجب
خوشت را جلوه طلاس تبارک
در درگاه بود الله تعالی علم
اگر سلیمان برسد با فیه خجمن
تحت درخت تصرف ملک عجب
دندی و لسا و خانان و لاجی
خندامی که قبول طبع مود عجب
تا نیکر دولت رتبهائی
نه به افسون و شعرو دما
چونیت غیر فرومایگان بار
و کر کنی ز برای جوس کل کار
بروی سینه نمی ست و سر فرو
یا ماصیری به خند که تهناتو
نظر بران تن نازک کنی فرما
تو دست کوه امید می چار دواز
رودار زوی صلح افروزم

بگاه پویه سپهر و ستاره دید که
تو ترک نیمستی من مرغ نیل
دنبال انسا و اضعاف اتونی
خجمن کشتی ساغر اهل فاسد
دیوانه که تدر سپرد وی کرده
بر داود سخندان این کجه نیست
شب که بر تخت زرد چو کل انصاف
نه نشاندست نهالی چو تو باج
از کجا میرسی ای به فرزند
مرد باوری از غیب بکشان
ای که می که به جرح تو بر می چند
دشمن اتش نهاد باد سپا کویا
کر چه سلما وندی و لسا و خانان
نیزه شان دوست بودی پایا
با وجود سراسر می منس
سپهران حسن یوسفی دارند
مرازان جو خوش چهره کاهتی
اگر بزرگ دهی همچو تو غم ان به
در نید و کار کر بیه نقد کر ایت
کتاب فضل تو را بجز کاهتی
شب نهان ز سر میدی از انکشت
تو پاکدامنی و من پندیران کم
ای خجند به ویرانه من خانه نشین
انقصه که دور از تو بعد خجمن
پاشا قی ان نخ شیرین کوا

ز غار که در بخت انکار کجا
کار تو از من اسان کام تو شکر
بر خیم و نشیم چو کرد انبزل
خونخورد و در برابر جاده و بزل
دیوانه که زنجیر او را کرد عاقل
کانه شیه پریشان نبود شعرا
دند و باز و کلنی بر سر تو کل
نکشته است شمالی چو تو کلان
ای قوتاج سر و سر حلقه مرغانم
همچو جبریل که ایات درار و جبر
انقدر زیره نان مودر طره ز قیر
بر سر ریکه مرا فی چون سلیمان
انوری بخت و جبر طغیان کن
سرمشان چشم به بودی انکشت
ای کرامی ترم ز دنیا می
دختران طلعت ز لیلانی
که از شراب حرفیان غلغلان
که ناکسی کندم در جهان صمدان
در نید و شعل خیل انکشت
که ز کنی سر انکشت و صفیه شمار
تا نه نید و ز انجانشان ایاد
عجب نباشد از من اخترا
ترسم که تو با هم من بودی انکشت
روزی شب بارم و شبی کنم
که شرین کند مخی روز کار

و این اشعار از ساقی نامه او شاست بدکشته اند

بن ده که تخت ایام من بن ده که دوران کتی ملهم بن ده که ایامم کردوند بن ده که سپوشم از رو پا تا قد های پرمی کشم روان کن که در جو سپار رو برآور ز برج خرم لعل فام بن ده که شد در کار تم بنا بن ده بگلایک رود و سرو تو کن سار پر سوز و گلشن درینا که در صحن این کنه باغ خروس سحر چون بار و خرو	زایام من تنخ تر کام من زدستی بدستی رود همچو جام قادم درینجا که ان سرگون بستان هم آن خوشیم از رو لبالب کشم و سپای کشم بروید کل و شکفد از خون که عمر قنایست بر طرف نام خلاصم کن از گردش هژو که شوان زین پیش شرب ایو توانی که آبی بر آتش زنی چو اوای قمری چو غوغای چرا بلیل مست کرد و خموش	پاسا قی ان جام کستی نا پاسا قی ان مومیا نی من پاسا قی ان افش عقل من پاسا قی ان سر پاسا من پاسا قی ان چشمه لعل ناب پاسا قی ان آفتاب منیر پاسا قی انجام کتی فرو پاسا قی ان آب یاقوت من مغنی تو بم بر کران کیر عود فغان کا ندرین لاجوردی من چو شیداده اباده کو یان بلند	که از جم رسید است دور شبا که آرد یکی قطره اش صد صبا پاسا قی ان لعل لعل پوش دم پنجمی سبتر از عالمی که سپین من است زین جناب که در خانه پرورد و دهقان چراغ شب در و شانی روز علامت که اهل انوس نام که این آتش از من بر آورد و چون بلبلی را گرفته نفس امیدی لب از کشته پنجمی مند
---	--	--	---

کمال الدین سید اراصلش از قنات ری و ملای محمد

دلیلی بوده و اسماعیل ابن صاحب ابن عباد در ترب او کوشیده و خواجه طهری فاریابی نیز او را ستوده هر چند دیوانی از و در میان نیست اما از انچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند زبان عربی و فارسی و دلیلی شعر دارد این رباعی از و است استحقاق خوب گفته است

روزیکه قضا باشد کوشش کند	روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا	از مرگ حذر کرد و روزیکه قضا
بطاعت چون ندیکشتم و کتاب	دنیای مرگ من چه دریا و خفا	بیطاعت هفتی تاب و تاب

عبدانوفات پدرش والده انید در زمان سلطان میرزا ابراهیم رفته اند در آن آب و هوا و شو و ماهی قه حشره لا مر در زمان منصب صدرت شاه اسماعیل صفوی مقتدر شده و عاقبت الامرا فاسا و مفدان در آن دیار یکجمله میرزا خان حاکم خراسان در سنه بدرجه شهادت فایض گردید این مطلع از و است بد گفته استحقاق خوب گفته است

مبت از او انتخاب و در این اوراق یاد کار ثبت شد پنجه	ندرم پای رقص که چو زربش	که باشد کویدم ملخصه نشین بود
بر فز و صلت از انو طعن	شود با تو عشق هر کسی و محفل	برم هر ساعتی نام تو و درین ان

سایه اصلش از ولایت نمرور با جلالت سخنامی نهان و نه بدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل تعهد ادب و محبت او بوده اند و فاضالی ازهای نبوده و دایم در وجود می رسته و سیاحت عراق و اذربایجان کرده و مخاصمه و مشاعره

ز یاد و با شعری عمد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود سپند بوده هر کس کلام او دخل و تصرفی کردی و لو که
حقارنجیدی و از آن منزل قبی و چندی در همان مرض محبت جوانی مبتلا و از منوبان و رفیقان او اکثر در بلا بوده و روزی او را
او را برهنه کرده امانت کلی بوی ساینده ناچار به نماز در رفت و از همان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده نگاه
و در عرض راه بعلت برف و باران از رهشها با زانده رفته مولانا را در اینجا دریا فته و کشته میبمان میخواست مولانا جانش را بر سر راه
پیش دود و غم داشت کرده بی محل تا روز صحبت گذرانید کونیند بعلت استیلا سودا سخنان پاره می کشته اسپرالا مرز ۲۰ در زیر

جود داغ بر سر خود نهاده و جان داده از او شانت	منم از هجرتی خونین دل	دور از ساخته در غم دل
در پیش پای فرورفته گل	نه شکلی که نشنیم خاموش	نه انیسی که بگویم غم دل
عمر کوتاه و جسد مستقل	از من افغان و ظلم دشوار	از تو اظهار ترحم شکل
رشم آید که مباد تو بایل شد	کدام شب که ز هجرت تو جویم	کدام روز که از شب فرویم
کز آنکه قادی خود عیبت تو	تو بر کل و اسب تو با دصبا	از باد صبا بر کل افتد برین

شاپور از اولامو امیدی طهرانی است دیوانی تمام کرده اول فریدی تخلص داشته اخرا با هم تخلص کرده طبع خوشی
داشته و بار سبدر رفته و در اینجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام و خصوص میرزا جعفر اصف خان قزوینی رتبه مناصب
یا فقه با نعامات سرفراز و بعد از رحلت بوطن بدار بقاشا فقه این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار سازد با کاش که یاریم	ما غم اورا با و اول بار با	چوناله سحری قلم از زبان بد	خروس غش ز فیراد من کرد
بدانت نرسد دست که خنجر	ترا با ما فلک بد و نرسد	تو میخوامی و من از پیت نمیدم	راضطراب زخم بوسه کلام
نمیگویم که از زندان هجر آزاد	اگر جانی که فرار نمی یکن	در چمن بودم سر کوی پادشاه	روی کل دیدم کل روی پادشاه
نمیدانم تو خواهی بود یا کردی	که دامنگیر کرد و خون من را	ناله میگویم سخت غریبانم	منع بلای و پری در قفسی
و ر بادیان غار بن نجاتم	که حادثه مرغی به نیا هم کرد	کاش مجوی که بوی وفائی	ز کهنی که در و بل شاکند
طفلت و جاشی ز رویت	صد جان که از کس طلبد نیست	دلدار ندان دل یار دل اغیا	دانند که دل است اینک دل کیش
از دلم حسرت پرواز کشتی	زین چه که کل قسم را خنجر	ز نیکه کامی دوسه ز نایبی	آسمان چه بلا بر سر محبوب آمد
که مهر تو پر و ن و دار میزدیم	در شهر کسیر الحی کینه نماند	اگر دلدار هم پست منم غنی	که اورفت از نظر من نیز غنی
در کویتو فکر دل ناساد مکریم	خود رقم و او را ز غم آزاد کرد	دشمن خود خواندم با آنکه او را	اشد که غم که خود را از زبان
مجبستی که فراموش کردی رخسار	پادکار تو بار و روایین	عنان کشید که نشیمن نیکو	کمان جادو عشقش از این
میدهم جان فر کشت پیکان	هر چه دارم میفرستم هر چه	شاپور کوشش تا غی از دل	از تو حدیث دوری از آن
همه یار اگر فرشته بود	شرط عشقت بدلمان بود	چند چو سویت عهد اخبرام	زهری بجام دوستی میری

صا بر سرخاری ری و خطابت انیاز مخصوص وی این مطلع از و ملاحظه شد بدکشته			
کمی که تیر تورا از دل میدکشم			
باین بهانه که پاکش کنم بدیکه شتم			
شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نورنجیه و بنمید فضل و شندبب اخلاق مشهورا قای بود			
بعد از آنکه برادرش شاه و ام الدین تقی صاص خون امید کی شته شده بود اندر و اختیار کرده بشرف بیت الله شرف			
کردید و از انجام رجعت نموده اینچیز بیت از و ملاحظه و نوشته			
افسوس که اهل خرد و هوس			
از خواطر همران فراموش			
ایا چو شنیدند که خواستند			
با من و برادری که بود و تن			
اورفت بهروین کی ندکین			
تا دیدن آن بر آورد دیدن			
هرگز دل میچسبید به راضی			
تا بتوانی دلی بدست از صفی			
رهنما راضی هزار رهنما راضی			
میر صیدی از سادات بده طهران هزار پست دیوس			
ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی اخرا لامر بنده و شان رفقه و در اینجا فوت شد اینچیز پست از و انجا کیت			
هر مطلبی که دست نذر نکشت			
در فیصل کل هر چه داری			
مبادا که دیگر باری نیاید			
و هر مکافات این گناه نذر			
دانسته سفر کردم و از تو میفرستم			
تا گوش تو از گریه درازار نیاید			
تا مکافات کش عشرت این			
بگذر از جهان این طبل نوزید اولم			
که بعد از کل بیاع آورد و بقیه			
استاد عطاء الله از اهل اندیوار و اسادی و شکفتی طبعش از اینچیز پست است که راست چون شعر دیگر از و بنظر رسیده بن			
زیر خط زبر جوش صدیم			
زیر لطف معبرش صدیم			
زیرین جیم کوش و تسلیم			
چشمکانش خفا که یوسف گشت			
چشم از جیم او چو جیم دوتا			
بر من از جیم او جهان چون جیم			
ان ربی کلید من عظیم			
قاصی عطاء الله برادر قاضی محاسن از اباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه			
صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خواند کار و روم اسبطعه را بنظم در آورده بدکشته			
صلح چو که زنده بختیا			
از پی تاریخ کرشم قلم			
پادشاه روم و شه کامکار			
غفلت افکند که بصلح خیر			
علاو می اصلش از ولایت سهرارو در عهد سلاطین			
رایت نظم برافزخته و ممدوح سید حسن غزنوی و اوحد الدین نور سی و مدح خضر بن رسلان بلجوتی بوده و در ششده ذوات			
نموده و عمادی دیگر غزنین نوشته اند که یا هر دو یکی باشند و در از منته مختلفه در آن هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از دست			
هر کد و پست بدیم در چوباید			
از صند هزار طفل که شان بدکند			
در سینه عدوی تو کینت تبود			
زبان که به شیشه گراندر کوبد			
خنک کنجین سرامقالمه			
که پیش از روی عاشقان کشد			
دی تهنائی و ست خیمه سنجی			
فرشته سیت درین بام لاجند			
دادم از سخن شربت انده کو			
از سر دسوز کی فاخته آمین			
کشم عدست کشت نیست بچند			
پیش شکوفه شدم زین غار			
کشت کونی که چیت با تو دلدار			
کشم برین چیت کشت تا حدی			

لشمن شتاب گفت قافله تریب لشمن مقصود گفت یا فتن عساکر اکم کند کوه را پست و نکسار یا در تو دیده فحشی نیست وین خسته دم که تبه و تبت خاری و تور اکل چمن دستم برنجیر شکرش در اور بقید	لااله بدیدار شد رنگ قبا چون عشق گشت خرس شنبید و دست پیوست مرا از شکستن چنان روانید حالی که مرا بود عشق است ای دشمن اگر بکام خویشم حوا در واکه من آنم که تو میشد که این آهوا که که جبت را کند	لشمن چونت گفت رنجه شطرا لشمن شکست گفت خاک دشمن را که از ناکان جو هستن مویلی دانستی است و کفشی نیست بر خیز و پیا و کرده دوست سپن افوس توان نه که من دشمن نذیرم که بارش کن از نذیر	نسترن اندر عرق راندر تنه ببل رکنین سخن راندر آواز سخن خسرو کردون کند شاه پهلوان مهر تو رنینه فحشی نیست دردی که مرا زانج نیکو بین خاکی و تور اشک فحش دستم چو وحشی که نعمت مرا گشت صید
--	--	--	--

ابو نیرید عصاریری اعتراف می عاق و عظم فضلالی فاقت و بعضی غصایری تصحیح کرده اند که پروی کاسه که بوده غصایری بعضی کاسه که است دیوانش تجلیل قبه بر تقدیر در خدمت سلطان بن الدوله بوده چنانچه در صلیک قصیده سلطان خندان زربه او داد که محمود شعرائی آن زمان گشته و از وحشی بنظر بر رسیده و این چند شعر از قصیده که شعر بر شکر سلطان نوشته شد استحقاق خوب گفته و عالی از فضیلتی نبوده است

من آن کنم که فغانم بچرخ و دیده روا بود که زبس بار شکر لغت شای بس ایملک که نه لولو فرو چشم بس ایملک که نه کوکر گشت سخن بس ایملک که ضیاع من غبار بس ایملک که تو را صد هزار سال همان منم که بچشم بر کردار صلوات تو همه دستان رسید و کر نه هر دو جهان کلف بختی که بر احوال زار من گزیت	ز جو دایملی کوز مال دار دمال فغانم که لالیم که رش از این مال بس ایملک که نه که هر فروختی نه کی میاست که پیکار پس بد به اقباب صاحب کند نه با و قیاس که بقدر شایان سخن بهار قریب من مرا امید وصال همیشه با صلوات بر محمد و امید بنده نماندی بزد متعال که بر احوال زار من گزیت	اگر مراد بجایه اند راست و جایه همه کس از قبل منتی فغان دارند چو شعر شکر فرستم ازین سپن شای بس ایملک که پس از شاعوی مرا بس ایملک که من اند توان می بس ایملک که زانه غبار هست بس ایملک که جهان سر سبز حدیث کنون می پسندم نفرد و لست شای صواب کرد که پیدا نکردم جهان	مرا به بین که به پی مراد بکمال که ضعیفی و پیاری و تخیال جز آنکه خود هم گفتن ز کبر و غفلت ملک فریب نخواهند جاد و خیال که از مسیح شنیدم ز صلبه جلال من بھی که رسد ز نیمه نایع میان جاسد و با جاسد و جاسد کش اقباب که تم تاج و ماه و خیال یکانه از نو داداری نظیر هلال
---	--	---	---

فهمی اصلش از جریه طرث و اوقات میگذرانیده این شعرا و فکرمی اصلش از دما و نداشت که از بلاد قدیمه ایران بود

و حال ریت این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد به خطه قاصر پیکر اسمش ابو المفاخر شاعری کامل داد پی فاضل و سپار کمالات پشمار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث محمد بن ملک شاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر بر رسیده و این مطلع قصیده که نوشته میشود در وصف نیر اعظم از خیالات است استحقاق خوب گفته است	غم خود را که بان نسکس متابیک رود در خواب و نپدار که درین	بال مرصع بوخت مرغ معین اشک ز لبها ریخت یوسف
--	---	--

صفحه صندوق چرخ کشت	کردرون با صبح مهره مار اژدها	بر فلک و بر حوائجته و نچته	لولو لالا کجیل غنبر باران
زهره چو خاتون چرخ خنده	ماه چو طاق و سر جلوه کنایه چین	و فحول شعر اشعار جواب گشته	باین مناسبت نکته اند صبا
تایخ سلجوقی بگوید که سلطان مسعود بن ملک شاه هنگام رفتن ساحت ریرا مضرب خیام کرده بود لشکران منار و باغات آن دیار را پیاپی ستم ستوران میکردند جناب فضیلت باین قطعه را بنیست سلطان فرستاد لند لشکران ممنوع از خرابی			
ایخسره که تاجش حکم تو بر فلک	بر ترز طاق طارم کیوان شیشه	لطف نه تین کرم پاک میکند	کردی که بر صحنه دوران شیشه
برکتی می تبارک در علم و قدرت	در ملک چین بر تبه خاقان شیشه	شاه سپاه تو که چو مور و کبک	بر کرد خیل دانه دهنان شیشه
باران عدل بار که این کجاست	آبرامید و عده باران شیشه	امام فخر و هوا ابو عبد الله مجد و کجستی القرنی	
البکری در عتبه متولد شده و در سنه از عالم رفت از جمله فضلاء صمت فضیلتش جا نمیکرد و در وقتی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلاء خواصه نصیر محمد قمری مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه			
روشن ضمیری نور مانده و این اشعار از دست	هر کز دل من علم محروم نشد	کم مانده سر که مفهوم نشد	
هشاد و دو سال عمر حاصل کرد	معلوم شد که هیچ معلوم نشد	اگر با تو نازد دامن آید	تو پنداید که با دشمن بسازی
کرت بجای سد فخرش و خوش	تو کل کن لطف بی نیازی	و کر نه خنجر زوری صبر فرما	نه او مانده تونه فخر رازی
قرنی اصلش از دماوند مردی هسته و از تکلفات ارسته شوق صحبت دوستان بدل نزدک و ذوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته که اهل شعر می گفته اند و از دست			
لطفی در طهران به کس صرفی شغول این مطلع از و ملاحظه شده بدکشته	میر نصیبی سیدی علیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یکانه یکانه روزگار را طبقه	مینفرتم بر او قاصد میگرد	بدی باز خدایا که نمیرزند
آخرین کریم بلائی بگرد	سادات نور بخشی است اسم شریفش سید حسین و در او ایل حال از ری بشیر از رقه و در خدمت ملاجلال دوانی استفاده میکرد و هم در وقت ایل محمود نام مغنی سپری شده و روز بروز حسن روز افزون اختیار از دست او کرده از تمامی امور او	یکانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن الوف یعنی طرشت ری مراجعت و تربیت دیوان اشعار مشغول	اه کز دیدن او کریم بر آورد
هشت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در سینه دیوان حیاتش بجامه اجل محکوم	تا کسی به نبرد گویند هم منفس	زنده و عشق چنان بود نصیبی	
روز در گذشت نیکویم چو	وقت رفتن دست چون طریقی	دانشی شد که او برایش میزند	
عشق از نو فکر کنیم دشوار بود	شیخ مجد الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کریتی که تربیت او را شیخ	مجد الدین بغدادی محول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی عالی جدا	
کشف حقایق و شرح وقایق است و این بحر حقایق از مضنفات است و در عتبه در بغداد وفات یافته و در			
مقبوره شیخ خنید مدفون شد	دشمن را سعادت یار با	در جهان از عمر برخودار با	هر که خاری مینماید در راه

خار و در راه او کلزار باد	هر که چاهی میکند در راه ما	چاه ما در راه او هموار باد	ایکالت منزه از نقصان
ای جمالت مقدس تقصیر	از خطاییکه کرده ام همه عمر	ما قاده به بندگی تقصیر	چون تو دانی که ان چه زان
در حق بنده کرده تقدیر	گرمست غدر خواه من گداز	که بدست خضات بودم	این دو رباعی را هم بدخشان
هر سبزه که در کنار جوی است	کوئی زنج فرشته خوی رسته	تا بر سر لاله با بخاری هستی	کان لاله ز خاک را هر وی رسته
صحرای کل و لاله پیار هست	در عیش فرو رده و زغم کشته	دخاک عروسان چمن خفته	امروز قیامت و بر جسته
<p>هجر می اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امید می و در زمان خود در سلک عمال دیوان مسلک بوده چندی در صف</p> <p>نجدت وزارت امور کویند در خوش صحبتی و شیرین بانی بن الاقران مشهور و در اصفهان کلا شاعر با کلامی برادر خود</p> <p>شعری در مدح او که زانیده هر روز بقاضای صله سلام او حاضر شده هم کلام میبودند این مطلع را بعنوان شوخی بجهت ایشان</p>			
کشفه اتحی خوب گفته است	دو خراست بدتر از تیغ خراست	کلام سلامی سلام کلامی	اخرا لامر در شور و سینه
در دارالعبادید و بخوار رحمت الهی پوست و از اشعار او این دو شعر بنظر زبیده نوشته شد	چنان رخت ماه کرد و بدین	سپهری باشد ان پیش تو می	سپهری باشد ان پیش تو می
کجا با قدرت سرو باشد برابر	سری باشد ان پیش تو می	شی باشد ان پیش تو می	سپهری باشد ان پیش تو می
<p>خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش مقدر و آبش کواری متصل بجا که خراسان است و از شعری</p> <p>اندیا رچند تن بنظر رسیده رکن الدین صابین از قاضی زادگان اندیا راست و در عهد طغیان تیمور خان که</p> <p>آخر سلاطین چنگیزیت تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده کویا</p> <p>معلم مزبور کنایه شکوه از بلاد متعلم مذکور میگردد بالاخره چون این معنی گوش دندکان جانی شده او را بحبس معلم کرده معلم</p>			
معلم این رباعی را گفته	در حضرت شاه چو فوجی می	گفتم که رکابدار زر فرمایم	این چو شند اینجا کایت از
در تاب شد و حلقه بزرگیم	شاه علاء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضت	صد خانه اگر طباعت با کجا	به زبان نبود که خواطر می توانی
دار و احوالش در تذکره او لیاض ذکر است بدکشت است	مینوی از شعری اندیا رود در اینجا تجارت مشغول و خود کعبه	که من از خاک شیرازم این شعرا ز دست که ثبت شد بدکشته	بر قصد از نشاط که صید گشته
کرنبه کنی لطفا زادی	انده زانکه هزار بنده آزاد کنی	سپهری باشد ان پیش تو می	که دل کند بتوا هر روزی که
سپهری باشد ان پیش تو می	سپهری باشد ان پیش تو می	سپهری باشد ان پیش تو می	سپهری باشد ان پیش تو می
<p>سا و ه از اقلیم چهارم طوش نه و عرض له از بلاد هندوستان است و حال چند قصیده از ان باقی مانده</p> <p>و بعضی اینجا را از انبیه معروفه نوشته اند و طالع بنای ان برج جوز است و مذکور است که در کنار ان مبله بکره بود</p> <p>که در شب ولادت محمدی خشک شد مشهور است که کاه ان شهر ساز کار و طب نیست چنانچه کونیه کاه قم بهتر از جو سوده است</p> <p>هوایش لیل کبر می و اسپکه از بلوک مزدقان می آید می آسانند و آب ثوات صاف زراعت می شود و برنج محصولش نیکوست</p>			

دار فواکه انارش خوب میشود و آنچه از شعرائی بنحایت بر رسیده اشعارشان ثبت افتاد **اقطای** غیر از آنکه از اهل اندیارت

از حالش اطلاع حاصل نیست	بپاری چون سبب پیش او	میرم این غم که چاره تهرم	جعفری اصلش رساو
و آخر در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر برده بد گفته است	حرف دشمن شنویتی کس	ظلم از حد برام رفد که فردا هست	

جدائی از حالش خبری معلوم نشده و بعد از این دو سه شعر از اشعارش خبری بنظر نرسیده این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه نوزد و شوق	چو باک از سوختن دل که بر لب	رو به صبر دل جان تن جدائی تو	جدائی تو چاکر دبا جدائی تو
گیرم که تو بازی کلگون کنده	بان و لعل تو به شکن چون کنده	حریر لعلی کو نیند مردی جانیده	و از جا بگذشته واک
ساکنان طریق شر و سلوک بوده است	بجز این هیچ خبری نماند	مذا نمان کل خود رو چرخ بگرد	که مرغ هر چمنی کسکوی و داد

امیر زنده دل دیوانه و شمع بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از قبض معلوم است که خدنگی بردل دیدار نگار ابرو را
 مونس باشد بزین پاک دلو پورا **سوزی** اصلش از بنده مذکوره و مدتی در اصفهان پیوده و به این علت بعضی در اصفهانی
 نوشته اند خوب بنوشته و طبع خوشی داشته بهر حال شمش شعلی و در اوایل حال جاکش شلخص میکرده آخر الامر بعد از سفر خراسان
 سوزی شلخص کرده و اکثر در مدرسه هرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در ولایت محترم بوده و کونیند پستی
 شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست و در کتاب الدرد در اصفهان مضافات یافته رحمه الله احتی بد گفته است

به نرم غیر اخلاصم با آنکه میکشتم	سخنم آید جانیکه خواهد بود واک	زاردی کیسکیم از جوشتن من	پایدم تقاصید از مودت
فردا کرانی از سر کو تپوید	فریاد تو توان تو امرو دیکه	سوزی برو قیل تو از اضطراب	معلوم شد که کس خبر او قایل نیست
ز چشمتی که بکار دل فکار خند	برندار چشم از تو زارم کار خود	سوزی ای کای فردا از دخترا	تا تو از عشق وزیدن مسلمانر
کنم نگاه بجهت بران کسبانی	که از جای تو زین پیش که دهم	دم آخر است هدم چو روی بچش	بگذر تا با من بدل من از زویش
طفل نادانی و هر لحظه خیال	دل بست تو سپارم نپا حکم	سوزی چو مرک میطلبی از خلافت	آسوده کی نصیب تو در زیر کف

سلمان از اکابر شعرائی آن و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجب علاء الدوله سمنانی گفته که انار سمنان شعر سلمان
 در هیچ جا نیست و ملاح امیر شیخ حسن پسرش سلطان اویس و محمد علیا دلاش داخاتون بوده دیوانش بنظر نرسیده و در قصیده کئی
 طراخ خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را قیاسی نیست باری در شعر عمر تقفا کرده حسب الحکم سلطان وین ولایت می
 ساوه او را سیور غال داده بودند در سنه از این فاکدان بهشت جاودان ثل فرموده از دست احتی قصیده را خوب میکش

ستقی اند لیلک صندع الکوا	شبی غمیرین حال و مشکین دوا	فلک را کو هر مصرع حواشی	هوار انصبر مستر جوانب
درفش نفش سپاه جش را	روان رکاب از کواکب کوبا	دنیال بمن فلک در شکایت	زنج حوادث رجور توانب
ز قند مزاد و جفای زمانه	ز بعد دیار و فراق صاحب	ز ثرویرای جهان مزور	ز بازیچه های سحر طالع
فلک را هیچکس از جور دورت	چرا شمرط لعم کشت غائب	چرا کشت با من زانه مخالف	چرا مست با من ستاره مغائب

کنون پنج است همن سیم
نه جای قرارم ز جور عادی
اگر چه ترا بس با شکایت
فلک با من اندک شکایت
رهی بشیم آمد که از نیست
کمی در فرازی که لعل نه نو
ایکرده ز باغ حال که بر لاله را بجا
نور و خرد لعل تو چون افروز
در معرضی که منوج زنده فوج کت
لعلی ز درج بر در لعل رکت
عمری غمان تو سیم ایام حشر کتا
چو نصیب این جهان گشت دید
چون اوج بارگاه حلال تو شد
در دور دولت تو که باد و آفتاب
در بوستان پادشاه تو خنجر
خود دل کرد که دهد دل به فدا
چهرت مظهر نیست که سکانی
کجائی ز نیست و باغ غنچه
و باغ غنچه چو لعل کاش که لعل
نمود صورت با دام دعا
سحر تر تبه و شاد شاه جگر کتا
طراوت جبار ز فرود
درخت میوه که چون شاد کتا
از آنکه نشسته که در در کار حشا
سخن دلا که گشت کونان قات

به بخدا و اندام بلا مصایب
نه روی دیارم ز طعن قاریب
ولی هست شکوه از آن نیز و با
برآمد که رایت صبح کاد
پنداختی نچرخ شیر محاب
همی سود در دست و یکر
وی برده باغ حسن تو از نو بخت
از زرد لعل چشم تو چون صفا
انجم بدیده باز ننداز غبار تو
خالت غنچه را و معری
چون پر کشت در کف انوشیروان
چرخش لقب گشت کتی تان
بر کند عهده و برین تان
هر وضع را که گفت چندین
هر دم هزار بوسه صبا در آن
باری چو دلد به به به
از تاب آفتاب حادث ماند
پا که باغ شمع شکوفه گشت
خط نبشته چو زلف خنجر
چنانچه دیده خوابان طرف
ز خنجر و ان کجهر بر آید
که هر زمان غلبت آسمان
چو برج و ثور بر آمدند هر
بازی ندق کس نمی خند بجای
که جبرئیل این است بر زمین

پریان جمعی و جمعی پریان
فلک چو نشیند این مقام
که داری چو درگاه صاحب
قرچر کان شستان کرد
سموم غموش و زاندر صفا
کمی در نشستی که اموال قارو
عهد قدیم بکده بر آن پای بندی
سودانی است و نه چو اسیک
در بوج و عقیق است عهد
سلطان اویس و اوردین کار
نصرت که مرغ پنهان و لا یخ
بنای و کار که این خشت ز کار
هر بره که کرک بدر تو بافت
اوضاع ملکیت همه نیکو ناست
تا چند و بهای حیات ریشم
چشمت خنجر مرده عالم خاک
مشکل رسد بجاکت چشمه
هوا ز عکس قیاق شکوفه
درخت شد پهلوان و عیسی
برون کشید جهان از خاک
هزار بار بر روزی شکسته از نکلین
سر بر سر چمن شد شکوه در
چنان عهد تو میران عدل شایان
مرآت صورت حجت چنان بود
هفتیه متولد شود انان

کرفار قومی و قومی عجایب
مرا کف بس کن حال المتعاب
مقر مقاصد محل مارب
کشید رخ در ثواب معاد
جمیم جمیش و ان در شاد
همی برگشت از رکاب
که باز از میکی کنون سپار
رفت بعد بعدات شهرت
جنس نفیس بود بجای نهان
در سلطنت تو اعد و شیر و ان
بر شاخسار تپه آویشان
بر طاق چارمین بلند آسمان
در دم گرفت و در پیشان
خروج مع من که بتلین متیان
بر چهره لاله کارم و بر غفران
کس خنجر کشید بستی چار و ده
و ده خود با این امید همه جان
زبان رنگ حدیق کتایه
ز حلق بلبله بیدک دهن
کوگره چو سوسن بگشته بستان
شکو متغنه او کلاه کوثره قصیر
کنار برک من شد نبشته ز این
که میل سوی کوثر نگین شاهین
شکسته کسلی هوای طبعین
مام تا متر اف شود شورین

هزار سال جلای تعالی عمر تو با
 کوی ارمغانه ایستاد بنو
 شاه بکر با ده زود جرم ناکش
 اگر شمار درم میکنند پادشاه
 انبی سیاه و پریم داد و برون
 سب سیاه خود رفت کند کزینا
 کمان بنده نبود اندک بعد بخیزد
 تنجاک پای غزیت که کرباسه
 الاغلی دوسه دین پیش نشسته
 پیاده رخ بره آورده تا هم خیزد
 از دانه شکایتی دارم
 که در ایام دولت کوتسی
 در خیم برآورده بجای پهب
 از انجوه نامانان نیردد
 سر پرده بردند در زیر چاک
 نقشه چو شکن سوزلف یا
 ز باندار فارناز کسن
 کجا انج ناز پروردشان
 شبی وقت کل بودم اندم
 همیگفت کاین بکثرت
 بروز من و حال من کس
 بروز من و حال من کس
 گویم که سلمان تویی کم زکم
 اگر شیر یار دای بزور
 چراخته خیر و کاری بساز

ستورانه اندی بهشت فرید
 بعافیت همه کس اینجا نمان
 پس اسب روح بین عالمه شمشیر
 تو افشانی که در بر اسب نمانی
 کاند جهان سیاهی و سپر ترش
 آری پس از سیاهی مکتب گریش
 ز در کت بخین کار مختصر بود
 اشارت تو بود چون قلم سبزه
 بوجه قرض یکا یک قرض خندان
 تو شسوار ای و اسب کات یاد
 بر خیمه تو کرد خواهم عرض
 که دعای تو باشد اورا عرض
 ز بالاندام سر اند نشیب
 همه صاف چون عزم ما پیم
 صبا کرد چون پرده خاک کجاک
 بریده ز بار خودش زود کا
 اجازت ندارد که گوید سخن
 پایا ایزان پنرخ زردشان
 کل و شمع بود شب یارین
 ز سپاد عشق اینداده است
 که من تیره روزم تویی بخت یا
 که یارم رو پیش چشم ببار
 که قسم که مشی زهونک و جم
 سر انجام خواهی شدن صید
 که خود در پی تست خوابی دنا

در این کتاب...

وله

ملوک ملک ملک داعی مطیع می
 عارض صبح سایه پرده شب
 هر آنکه نام تو بردل نوشت گشت
 خواهم که بان تازه کل از تو می
 ان سبب باز دادم مادی که تویی
 خدایا چو نشد اشارت کنی
 دلی بکلم قضا جبرضا چو چاک
 بساز کار من امروز زانکه میترسم
 کنون تصور نمیکند که بزیا
 ای وزیر که ملک جاه تراست
 چون روا باشد ای خلاصه
 نخورد هیچ چیز لا غم
 جوانی و پیری بهار است و می
 کجا انجوان نو خواسته
 شکوفه تارک شمی هم بر
 برانم که سوسن پرزاده است
 برانخل رخان نو حاکم سیاه
 اجل بر سمن خاکشان پنجه
 شنیدم که پروانه بابلسلی
 ز من عاشقی باید اخوختن
 ترا بخت یارست و دولت
 باید بدان زنده بگریستن
 بین تا از آن آیه سپهر
 اگر خواجه ورامیری اجل
 من خراباتم و باده پرست

در این کتاب...

خدی عزوجل حافظ و نصیر معین
 زانج اقبابش پرده صبح
 که در دم که ز دست تو میگذارد
 گویند که با هر خس فانی میزند
 بر صورتی که کس زان سرختر
 بملک فارس تحصیل و جد زور
 چو هست حکم قضا گوید اندر سرور
 که کرد و زور با نام کی دیگر بود
 بسوی ساوه غنان غنیت از
 از سموات و عرض افزون عرض
 کی سر باشد ای خلیفه ارض
 کند هیچ کارا لافرض
 نه اندی که باشد بهارش ز
 کجا انجوسان راسته
 ز صندوق چوین برآورده
 زبان آوری خوب آراسته
 برایشان همی نیرد اندیشه
 چو کل نازک اندیشان رنجته
 همیکرد در عشق و کل غفلی
 که هرگز نمی نالم از خوشتن
 که دیپای معشوق جانمیدی
 که بی یار خود بایش زیتن
 چو بر دزدان تو هم انجا
 را می نیای تیرید اجل
 در خرابات معانی عاشق و

میکنم چو سودش بوش	میدهم چو قوج دست	ما از ما دور و چنین اند	با سحر می کند باد حرامش
تا توانی مدد از فیه بهاریا	لب جام و لب جوی لبیاریا	نوبار است گل و باوه و غمخیز	میکنم زیم غفلت گذارایا
اند سحری نذر میخانه ما	کای رند خراباتی دیوانه ما	خیز که پر کنیم پناه می	زان پیش که پر کنند پناه ما
ما هم که رخس روشنی خور گرفت	کرد خط او دامن کوثر گرفت	دلها همه در چاه زندان افتد	و آنکه سر چاه بر لب گرفت
ای بر بهار خوار پرورده	ای خار درون غنچه خورده	ای غنچه عروس در پرورده	ای باد صبا انیمه ورده
هر چند ترا جامه با پوشیدن	عیاست ولی لطف این پوشیدن	خواهم سگی خیا که تو دانی و من	زرمی و دران زرم تو دانی
من بر سر سبزه تیرت بخوابم	ان ترکس مست را بخوابی من	از بسکه گشت و باز بستم تو به	فراد همی کند درستم تو به
دیروز تو به شکستم ساغر	امروز بسا غی شکستم تو به	میر شوقی از سادات اندیارت مار بیا یاس رکلا	
پس است چندی بنده رفته بعد از مراجعت بلای ریح مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته اند و پتاز بقصیده			
رور و شب از طاره اطفال جز	اشک تا هم شورم واه مشوتم	چون برق مید و در بنه بون	من همچو ابرشان تبه خوردم
عرض از پارسا کشید تا حمله لامر طالعش بدو نموده فوت شد طافاش بنده و تان فشد صر فی امش سلاح الدین کونید بقتی			
بخواه سلمان داشته کنی شورش خالی از انقباضی نیست و از تلامذه مولانا محکم کاشی علیه السلام	چو زرق برق مردم تو شاگرد کن	بما و خاطر خود به این نفر کن	با تو شکم کشد بی تو جگر کن
میکنم انیمه ز دیدن نادید	کر دو شتمان بک تو خرم شود	طرفی از مریدان حریفی است این شراز و بنظر رسیده	شب که غوغای کان تو بشنم
مردم از رشک گایا که کشد تو	عهد می براده که مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته کونید که از تو	شعر دیران با هم خود مضائقه نهشته از دست بد گفته	
که اطهار بخش کردی آن جوان	که دور میکند امر و زندقا کن	تا بوت اما را با ناله و آه	چو بخاطر کنم که تو از دوری
خرم زبانی از کوی آن ماه	بچه اندیشه ام از خواطر ناخود	دو خراست فتن که رخ تو سپرد	که امید صد تماشای بهر کام
که از دستم نام تیغ بر کش مقصد	یاران و همدم آرند و کونید	و که از دستم نام چاره دودل کن	الحکم الله الحکم الله
فاضل میح الدین عیسی اصلش از بلده سوده و در			
نشو و نما یافته و هم در اینجا کتب فضایل و کمالات کرده علم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن پیک ترکان نظر بقای			
خود و بقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی دیوان شرف تعلیم شاهزاده عالم قدر سلطان یعقوب شرف و نظر بمن			
صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاه با عشق او گردیده و چندی این معنی محبوبه از اینجا که بنیطلب نپان نمی اند			
بعد از آن این معنی را بعضی سلطان سنانید و چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال و صبح بود سلطان بر تبت و افروده چنان در کمال			
او کوشیده که محمود جمع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب پشتر از پشتر احترام یافت و صدرت آن سکار بوی فوض			
شد و جناب قاضی نور چندان نوازش از سلطان خت مکان یافت که از خیر تحریر پر و نشت کونید سلطان مثل و مراعات اهل فضل			

و هنر کرده و امیر علی شیر هم محلی مثل احوال و کرده غرض قاضی مزبور کوهای درام معروف و نهی از منکر نیکو دکنیدروری سلطان بین
بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایچیا زرا مجلس طلبیده بود و جناب قاضی شاد را لیه بخدمت سلطان یعقوب رفقه کشت لباس
طلا بر مردان چاست و تغییر وضع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت و کلاه
ذکات فی شهر سینه دیوان قاضی مزبور که هزار پست شود مثل بر غریبات عاشقان است و شستر حضرت سلطان یعقوب غایت

از روی شلاق بیست و مرا	میکشد هر دم و دره نیست میو	را هم دورن باغ تو دربان نیست	کاشت را بانه کن پیش در
مهرت سوی من خبر خوشی	من میر و هم خوش پیش از خبر	هرگز نبود از تو کمان جفا مرا	دیگر بکس نمانده امید و فاما
دل دشمن منست و بخود داده است	ز نزد میان با تو دوری داده	شب که آنمه پیر نهشین من است	تاره و اربسی دیده دکنیت
سوی من خبر بد که عیسی ملک شد	کور امیر بانی من آرمون کند	نیارم بر زبان باشی و چون	همه اندازد پنداران جهان کس کیم
چو توانم از وجبت فواریم چو	حکایت از وفاداری دلدار کرد	مقصود می از شعرای اینجا و در علم طب مشهوران ولایت	

بوده طبع خوشی داشته کویا صاحب دیوانست	اما بنظر نرسیده اینجا از اشعار او ملاحظه شد نیست	پا پیش کجای تو کیم هویت	پا پیش کجای تو کیم هویت
دارم هموس اما چکنم دست شستم	خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید	اما چکنم بچکم و هیچ کس نیست	تو کاری که مر دم قبا نهان
و کز سبیل اند کارین کجی که نیست	ز ناحق کسکان چو من بی تو	که کند از تر با من کسی و رقابت	من جان ناتوانی بجان منیرم
پسار ناتوان شده ام و جان منیرم	بر دوا هر که میخواهد دلت گشاید	اگر خاری کمر دامنست را بگویند	یعقوب اسمش شبح

الدین اصلش از بلده ساوه و سپه عمر قاضی مسیح الدین عیسی در خدمت سلطان جنین پیک ترکان و فخلص سلطان یعقوب ترکان متوجه
مناسب بوده تا آنکه وزیر شد و محروارت بالای مهر هکی و در از زده کونید شیخ مزبور هم سلطان یعقوب سمت علاقه داشته و فیه
روز بخت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از اینجا که دنواری و کوچکدلی شیوه ان یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و

بختی زودتر از معمول حرکت در کمال اغیزل را نوشته باشان	فرستاد و بعد از فوت سلطان منور شده	نمیدانم چرا با عاشق خود پیار	نمیدانم چرا با عاشق خود پیار
زیم غصه اغیار را ز غار نشیند	صبوحی کرده است ایام خجسته	که متی را بانه سازد و پاشند	جابه کلکونی در دست در گشام

دار السلطنت فروین از اقلیم چهارم طولش طه و عرض طه از بلاد قدیمه ایرانست
مغرب کثروین اول شاپور و الاکناف بعد از آنکه از مجلس قصر با دکنیز کی فرار کرده و اندازار جانی کنت کرده چون به لشکر که خود سید
در اینجا در طالع جوران شهر را بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی اینجا بوده و روایات دیگر در بهمان اینجا مسموع
شد بهر حال اش بسیار کست و هوایش خالی از اغلابی نیست و الا شهر خوشی است و خواجهمحمد استوفی نظر بحسب وطن در زرتبه اهل
پاره احادیث اینجا مثل میکند غرض از فو که هند وانه و فتق و انور اینجا خوب میشود و از غراب آنکه انور اینجا در سالی یکبار آب میخورد
و فخلص خالی از شر تی نیستند و مردان نیک پسار از اینجا بر خسته از شوا و موز و نان از اینجا نظر برید متعجب شادانیا که کتشی
ابو عمر اهری دزدان سلطان فخر بن سلطان ولایت یافته بعد از آن استغفار کرده لباس فقرا داده تا اخرجیات بن طوینست

این باغی از نو نوشته شد	بهاره دلم جو محرم راز نیافت	و ندهش جهان هم آواز نیافت	در سایه زلف خبر و یار نیافت
تاریخی بود کشف باز نیافت	میرزا احمد از طایفه دیلمه و خود را از اولاد مالک شتر می دانست که نوید عمرش تمام بخند جانم		
و عشق طرغان زک اندام که رشت به این شرازو اشتاب شد	تیسری شود وصل یوای برون	کاز خویان ترا پیمت و یار نیافت	
قاضی احمد غفاری زیاده بر این شعر شری از و مسموع شد	پس نغمی نشیند که در پیشش	نه نغم در رخس ترسم که ناکه زود	
ادهم سبک ولد خواجہ امیر سبک کو نید در زمان خلیفہ خان باغن جدار و نولایت از معتبرین بوده خود جوای طلق و مبرن بوده هر لاله			
خطی در دماغ رسانیده از تو	دل سوی لب تارہ نمیرد و مرن	سر ز خط سبز تو شد خضر	میرزا اسد سبک کو
پیار ایل صحبت فضا و باعث صحبت اجبا بوده کاهی نیز شمر می کشد	دو شعرا و ملاحظه و نوشته	بی حجابانه بزم تو کرام حکم	
القدر صبر که دارد که تو بپاش	مریز کل بخارم که یاد میدهم	که پارای جو بر کنار دشتی	اسیری هوش میرزا
ملف قاضی سعید است از سادات آن یار و سی سال قاضی ی بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظر و سر است و در سواد و سواد آرا			
فاصله بر برفش کیش بنیاز	اخر این بهانه دلکوی خواند	به این فریب که ای برو کن شد	زمان مانیره نظر از بخیر
شیخ امین از ابالی اندیکه نیک صاحب کمالات کوته	ایزد می اسش محمد شریف کاهی شعر می کشد این شعرا و ملاحظه	همین تاثیر شفا اندم بس	که او را از دم شهاب آرد
بخشی اسش جامی اسماعیل شمس خانی از غایتی نیست کوی از شوخی تم طریفان بسبب حسن خلق با من مخلص مشهور شد انچه شعرا و		ندارم سر و دستنی با کسی	کاز دستان کشته باشد بسی
فلک تافکی دیدن تو شوا	هر سال اگر کفر تمام کند	صحتیت ز تو دم ددل از جلا	چون نظر در تو فوید غیر دعا شود
ای خوش انصاف که از بزرگان	تبع بر کف زری آید و جاروش	قیس شو قمر از این توی که بپوش	بزم نهانی دشمنی شده آید
چو خوابی بسبب بخاند دل کند	که وقت کوه چون ابریا در کج	تذرو می مشیره زاده رنگی است هلس از دیار ابراست و ابر	
قدیم ایران را بنیاد کیمبر و بن سیاوش است و دارای بنیاد در آنجا قلعه ساخته و سکندرتا تمام پر دهر بعضی انجا از ان بنیاد			
میدانند و سولان و اگر اوقات بنه و ستان مپوده هم در آنجا شهید شد و از هر بقوله شعر می کشد اما دیوانش بنظر زبده کویا ایران			
نیاده نظر این شعر که در وصف طلوع صبح دشمنی که جمع شود	در پینه صبح آتش افاد	حاکم شام رف بر باد	
میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمانت در اول حال بنه و ستان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان			
هند و ستان اصف خان لقب یافته و در درسم حسن و تبریت اهل کمال سیما ایرانیان نهادن جانیر نهشته و شعرایکو می کشد و آقا			
بگاہی که همه احوال بنایید	چشم بد دور ز چشمی که زبان میزد	جعفر سرکوی یاد داشت	شکل که دیگر ز پان شبید
بابا و صبا بو کسی است که	چشمی که ندارد برده قافله دارد	کسی خون جریحان خود شمر	بر غبتی که تو خون میخوری کاش
خوشی بدشمنی جعفری لی قاهر	بدین خوش است که میجو شود	رد بگاہی و یا فم که عاشق را	ز جوهر تاملد ترک استخوان کند
حضری از اهل اندیز مرغ بار و طبعی خوش داشته و شعر قدر مقد و رسمی در تفریق اشعار او از حضرت لاری و خوان ساری			

سبک از حفاظان
خوش تالی انداز است
و این شعرا و ادکار
بد کشف
باز و خنده و جوی می کشد
و کج در کج و جوی می کشد
جسته
دانداز
بدرامی مشغول بوده
و ساخت حراسان عراق
کرده شورش گستا
بد کشف
عبد و آفرید و خیر
نیز زنده را عید بود

دشمنی تخلص کرد و از دست او	ناید بر من کاهی نشنیده ام که تو	پیریل جکت داری چه بی نهایت	اشتب که جادو بکنم بادو شتم
از سرم گیر و روی او دارم شتم	در بزم او کسی بیدی نیم برفام	هر چند کوشش در پس او دارم شتم	سرکشی یا خضری بخرم کعبه بند
که هر طرف کنی و توان بخاک گردان	زما امیدم آگاه میشود و روی	که انتظار جواب سلام خویش کنی	در ویشش یکی استم غزلانده
در قدین بولافی دشت مالی مشغول احمد الاثر تقرب شعری از اندامی مجلس سلطان یعقوب شد از نوازشات یافته هر چند امیر علی			
شود مجلس انصاف کشته که از دست عراق شعری بغیر از شعور ویشش یکی میشدیم ما بنعم فقیر سلیمه سیم داشته باد صحن این گفتگو عرضی			
داشته غرض از هفت بهشت هزار بیت دیوان نشان حدیث انتخاب و درین کتاب ثبت افتاد			
که یابنا بدندان اندوشتند و عجبها	سبا و جنت در دینش ثبت کرد	که در روز با جود نغز و انکار	باز چنان آن فوج یزدگر خنده
چونیکو میرود با آنکه چنان کجایش	انصت دوست تیرا که بر بزم	نی و دیدم ندیده و از نیکو خرم	باز چکان و در هر سو خدک پناه
شاد اندک عشق در کج خودم	رفیق بوی غیب این بودی تو	که رفتن تو جان هم چنان فدای تو	ترا با عقل و جان فدای خودم
کلمه و استه این قطعه را در تقاضای قباله خوب کلمه پیش این از احوالش خبری معلوم شد از دست			
بر دست می گرفته و بر کل بناده	نور بهار یافته از دست او بنید	بوی شبت یافته از پای او سرا	آندسانه دوی آور و چون
ویدی سبیل در قبح و ماه و دقا	کلب چرسینه کو کرم سیر	سر و شرب خواره و ماه و غزل	قلی و جبروی از تو بد و غیب
جزوی همه و بخشی کلی بمحمد	من ز خدا و از تو بخوابم کرم	ما و از بقا بد و تو مرا قبا	را فنی شمش ابو سعید با بویه
شاعری بعبیل و ملاح خاقانی بر مطلب دلیل است این کثیر و مکتوبه از نوشته و شعور کار او در دست و وصل شد و چهارم جیف در غرض			
خار بر بری سید کل بخوانی نزد	طلب کردن علم از آن فرض شد	که بعل کس ابحی او نیست	لکنت دارد از آموختن
که از ننگ دانی آگاه نیست	ساکت استم محمد ابراهیم مدتی در اصفهان بوده و چند بار در عهد ساجهان به بند وستان فرست		
و در حجت کرده آخرد قروین وفات یافته از دست	چنین چنین چنین چنین چنین	در نایان جواب که از رسیده	
سامی شمش سعد الملک از سادات حسینی و در جامع سجایا است یکرده تخلص معلوم است بدختمه	شد فاش افش من کار از آن		
که بر غیر بر سران کو توان گذشت	شرف شمش میرزا شرف چنان فضایل و کمالات و درجات ایشان مستغنی از توصیف		
و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلائشان در وصفش بهداستان و عوفای جهان در مدحش بنمایان خلف الصدق فاضل جان			
نواده سید سیف الدین که در زمان اولجانیو سلطان محترم بوده و میرزای منزور علوم عقلی را در خدمت میراث الدین منصور دشتکی			
تحصیل و اگر وفات علما شرافت ایشان کامیاب مقاصد میسر بوده اند و در خدمت نواب شاه طهاسب صفوی کمال			
اعتبار یافته و در مراتب سخوری بنعم فقیر دقروین کسب حال عبادت زبان و ملاحظت بیان ایشان بنوده بلکه سیر معاصرین آن			
خود بوده آخر الامر منزوی از آن خلوت در سنه بخلوت معهود رفت بطریق خبری امثال آن شعر می گفته و هزار بیت دیوان ثبت			
داده بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد	سیده مشکبار با دهبار	ساقیا خیر و جام با دهبار	

خوش بود عیش خاصه موسم فل
که بر در حرم میخانه
چای تکیه کفنه بزما موس
رسمیایم گرفته بدنا مان
که چه شهری بکفگی من است
ای شرفست عشق درستم
در نیاز باران غمی خنک
همه روز در بوستان باریم
بکیفیت زان عکساران همه
بران خاک فریاد کردم بسی
پس پیش این ماه چون نکست
زاندیشه خنک شد جگر با بسی
بریده که تعاشش کا بدین هم
کو با ده تابشیه کردون شکست
هست صدمت بجان غمیش کز
کار از نظاره او چندان قیاد مار
که بادم شرف نفسی در بود از
ماکی کشد زلفت اینم که نفس
سرکران باغ و باخ و مدبران میست
فغان که بخت من که در کنار کوه
باران بجای ترک من را گرفتند
از تو ای بهر عهد ترک شانی ندو
بغیر میانه نبوسید بی عشق که قوت
اگر کجوف باغیاد و با صبح کوی
خوش آنرا که غمت همان بود

خوش بود عیش خاصه فصل بهار
چون شوم لرم با ده و زمان
بر سر چار سویی این بازار
یکنمای من کردید کنار
ورچه شره شدم قشر و دیار
که کئی از خویشن اظهار
که فرستند از این خاکدان همچو بام
چو کلهها شکفته بدیدار هم
من غم که فرستند از این همه
بجو شدم بنام جواب کسی
رونده اگر پیش اگر پس یکی است
ولی حل کرد این است کسی
از این کوزشت جهاندار هم
ماکی زمانه شکفتند بر روی
چون این تیریب می آید بیا داور
که حال خود نیا حصر فی باد ما
یارب که باشد آن نفس اسپین
آمد بر من و مرادم بود و رفت
پیش ازین با من بخت بود و خفا
کسی بر حال رحم من بخت
کو با یکی خوی بدیار گرفتند
دیر با ما آتشا که جدائی بود
سحر و دیو و دود و جادو با بسند
نیارم ما بآن کجوف هم لیم کوب
رازدلی که داشتی ازین بنان بود

من آن زندلا ابالی مست
ساقی از من بجز عذره خفته
چشمی هم محبت دوست
گاه پوشیده دلی رسوائی
کس نداند که از نیم دوست
چند کوی سرو دارین پرده
بصحت همه شمع مجلس و دنا
دریغ که این دیده خون فشان
دریغ که پرده شیمان را ز
کدشت چنانست که کفتی بنود
ندایم از بجا کجا میر ویم
بیا ساقی آن کبر پر شور را
غم نیست که بخت کین میکشد مرا
استباین خراسی که دیدم ز تو باقی
غم سفر نموده و بر کم هر دور
از دشمنی رقیب شود و همشین مرا
آمد پیش من و در دم فرود رفت
آخر شرف بره سکان تو جان پر
خوش آمد که رقیبان بآن آن بخت
شدم خوشدل بلی چشمش چو
از سکه بجزان تو دشوار و هم جا
بجان نامه که عاشق افکار نبوسید
کشتی بهر با من دشمنان میکشند
میخواهم که آن بهر لاف غیری سخن
سبختت اگر کله بود از تو ام

من آن عاشق قلندر و وار
مطرب از من بخت بدست
بر زبانم همه حکایت یار
گاه سیرا برهنه در بازار
کس نداند که اگر قسم یار
پرده خویش سیدری شد
چو بختم شب آورده با هر
نمی بیند اکنون زایشان نشان
زلفند جانی که آیند باز
رو دیشد آینه چون فیه
چرا آمدیم و چرا میر ویم
بیا ساقی آن مست مسرور را
هر رقیب میکشد این میکشد مرا
بر سر کوی که بکشد کسی فدای
سازد بخت شره شره و کمر
آبی کشد بیا دوش و ساز و عین
صبر که من ندانم آنم بود و رفت
اسم و فام بر دم عالم نمود و رفت
بدن هر چه میکشد و غلوط میکشد
پی دفع گان کیری با من میکشد
صد بار غری من بهار گرفتند
بدان بی طاقی که خوف را صدایند
در کئی اظهار لطفا ز شکست
که از غیبت و هم جان که در غم
کس کفگی با و تر در میان نبود

اگر گفتی غیر من بدانندی
بست آمد ز سپیدین بکار پیش
از قریب ایمن هم چند رفتی کوی
نبودی پس این هر که خبر بخیر
بدل و از جایی تو داده آمده ام
رفیقانم روی بودی فصلت
نشاند با کور دیان هم خوشیایم
بناز سیکرد تا حکایتی کنم
کجاست خود بوی آفتابم
بی تربیت هم خاص مجلس منی
جانی هم و نامدی که یکس اورا
چنان که دیو با من کران دوری که
لطف تو تسلیم با غرورم
خوشا آنشب که ما را با قیام گفتی
خردم نه بان او که تیرم شود که
با جانای قیام خشم در کوی تو
ای همتی قیام من از بوده
چشم چسبیدی در ماناطیب

این بگانی از تو مراد کان نبرد
ای اصل با من باز و زودانی
ز آنکه بغایت کوی ای می بیند
ز بس مردم کانای غلط کردم خبر
هر جا که کنی ل نهاده آمده ام
بجای با هم جا سینه داده ام
که در بزم سوی و کوی ساز و کلام
کند من که تا من شکایتی کنم
او بسوی نیاید ماسوی دروم
اگر من هم در مجلس تو هم در خرم
بکس میرم غرض جانی میگویم
بجاست کس بدل از جانی نه
کا و گفت این با من جانی و دانست
تو هم شستی از بزم ما آمده ای
ز عشق من خفته و کلام گفتی
تا به شکیات هر دم سوی تو
من غافل و تو نیز کفار بوده
و به شوم تو بد نام میروی

ایک با من کرده بر دم غوغای کرد
شرف را که میخواندی شب لطف
توئی چو شوره خبی که کای کند
رسیدی بهشتین با یکم که خط دید
خبر صحبت کردم و قیام یافته ام
هر کاش من میبوختن و زود
ناز یاری بریدم عالم بدین آمد
خوش آن ساعت پیش حال کن
ز رشک غیر بزم خود بسیار ندان
چون بخام خود با فاصد و لایک
میخواستم نظاره آن را با کم
چو به بر نشو نام ای مدو
بی بر دم که چو زرد است طبع
ز عشقش در زبان از مدته ای
نشادی هر دم آنکه از بزم جان
بجای کس هم سخن آن تیرم
کنون دور از پیش بدیدم کند
دی چو سخن بود که از مار گفتی

خوابم آمد بشنو و ناز این جانی کرد
خود از بطنای می آمد سرور
تو یکش هم کس است که کند
بجای من بزمی که هم خط دید
ز رشک بر دم افس فاده آمده ام
در شب هم با ای که سید هم
که کوید القاتار از غوغای کرد
بناز طاق خود دین خری دیوانم
ز بزم او همان همه که اشتیاقم
زیم که از اشتهار و دصدا میگویم
فرست داد که یکم هم و اکس
هر آنچه دخی من گفتی کردم
نیستی من چو اول ایغدر و انعام
روم من بهر آنکه و کلام
سنا گفتی من چو گفتی و در
که خبر و دم در زبان حکایت تو
کسی کویش این کوی ای هم کرد
ز قی که کوی من باز گفتی

شهری گویند جوان نامادی بود طبع بدی داشتند این چند بیت از اشعار او محب شد درین صغیه مت فاما	ول	یار را کار رسیده است بگانی
کردن او مجلس از رده شده	ول	چون غنچه عاشقان همه در چون شسته
ز کعبه سر زده رفیق منزل کعبس	ول	شما بی اسم الله از خانه زان میز احبب الله جلی است این شوق
اصل کار خود و من انتظار تو بودم	ول	شیخ شهاب الدین در دی شهر در و سجاس داول و شهر معمور بوده اند و در فتنه مغول خراب شده
بقدردی از ناما بقیت مرد سیرت و از توابع رنجان و سلاطین عراق است و شیخ از اکابر اولیا و فاضل اصحاب است و همافش	ول	زبان از شکر و غیر شیخ شهاب الدین مقبول است و مرقد ایشان در دار السلام بغداد این باغی است
خو خوردن اندوه و کارش بود	ول	ای عشق و حالش باشد که در
	ول	هم ما بودیم و بهر تو را رسس نبود
	ول	صغیری و لدی لاما ملک بی

این شعر از او تکمیل شد و له	زیاسم حرجانی شنبه فاصدا	و هم با تیرگی که ندید و امیر	صبا اسمش میزایوسف مدنی
و زین حکم کیدان	که ز دندان بوده آخر الامر از کسب و قهر حاکم سلاطین صفویه شد این شعر از دست	دله	فغان که مردم و یار می را در این بیت
نشان بی کسی بر سر فراز نیست	طبعی مرد خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شغانی اصفهانی می بوده	دله	شهادت دیده می خوان داد کردید
چون ارباب از بهر اعضا که نیست	عبدان ناگان من احوال فردین ناچ است فاضل عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان		
شاه ابوالحسنی الحو تصنیف کرده خواست بکند راند می شد قصیده یکصد فایده را جلالش مرتب بکشت شروع بذریات کرده فی الواقع بعضی			
خیالات دارد که عالی از خفیت چون زشتی آنها موجب تقویر شد این چند بیت از بهر شعار او انتخاب شد	دله	قصصات نسیم حسبر بار	
میکند باز جلوه در کفر ارا	دست موسیقی است در طلیح	دم عیسی است در نسیم سبار	سر و سوسن بی عطفا با دحر
تمایل زشت نه بسیار	لاله شکفت و باد صافی شد	ساقیا خیره جام باده بسیار	شد ز آواز طوطی و در تاج
کشت از نغمه چاک و کت و سنا	باغ پر پر دمای موسیقی	راغ ریحنای موسیخار	بلبل از شاخ گل عبودستان
مصح سلطان میبندد مکرار	پیشترین از ملک هراسالی مرا	خزده از بهر کساری آمدی	در فغانم نان خشک و تره
در میان بودی چو یاری آمدی	گاه گاهی باده هم حاضر شدی	کردیم بی یاری آمدی	نیت در دستم کونان خشک
را نچه وقتی در شمار می آمدی	عزیزم در خانه نام خیری ماند	هم گماندی که جاری آمدی	رباعی در مطایب گفته
ای بدل پس از تو آرد در	بر خاطر کسی ز تو بار در	مغی نه عظیم نیکو کردی	آرزو سباده که تو یکبار در
ول در بی عشق و الیست هنوز	وز عمر گذشته در گناست	کفتم که ما و او هم سپهر شویم	پایر شدیم و او جانشین هنوز
چون که همیشه سر زلفت بنیم	الکده دهن بود چون کوبت بنیم	چون خایه زهر در می و نیت نیم	چون کس که حیض غرور نیت نیم
عزیزی در تبریز میست و روزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و در این کتاب فایده			دله
به بکسی و غریبی رسا و کسی	خوشم بدر دغوسی بکسی مردن	که بی عین شود از مردم زنا دلی	غریب مردم و از نس کرد و با دلی
بسا بی این شعر از دست	درد فاجعه چون که شد چو بیدار	میوم راضی که باز هم دعه دیکو	فارغی و دلا بر بعد الملک گفتش
گویند از جمل ذاتی خود پسند بوده آخر الامر بهر دهنه تخصیص کرده و بتخل جواهر فردوسی مشغول گشته است			دله
اول ترا مطلب دیده ترا میجوای	کافا طاهر از او باشش و با طاهر می آدمی محاش لیکن سجواب طبعش عالی از مناسی و اسمش عالی از غزالی		
نیت و لفظ کافا معلوم نیست که اسم العقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از او دیده نوشته شد			دله
باز می رسم که فردا دعه دیکو	مالک اصدش از دلیان و بحسب خط مشهور اهل زمان عالی از فضیلتی بوده این مطلع از دلا خط شده		
درین اوراق ثبت افتاد	بهر فریسم اول و اطمینان دای	پایم لم جویستی ست جفا کنایه	ظاهر آدم در درویش دستجا
التموه بود گویند هاشم بیکر که البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان قلمی میشود			دله
جز غیبت رندان شنبه یکم است	دله	ای مولوی از کبر و ماعت گزده	کای که کند بر تو سلام اینده
			چندان حرکت بکنی از روی قیاس

نابت است و غله در آنجا نیکو می آید و از فواید آن را و آنچه سرسبز و خرم بسیار خوب میشود که بذر دخت سرو آنجا خوب میشود که با
 گرد زاب و باز آبار می یافته امتیاز آن است که چنانچه حال نیرنگال خرابی دارد و بفضل آبی باز تعمیر پذیر شود و اینست که از تدارک نیست
 و بزرگان از آن ولایت برخاسته اند آنچه از فضیلت آن ولایت بنظر رسیده است با شتاب ایشان بنویسند **صیرا صلی** نامش میر محمود
 اصلش از سادات ملوک جاساست و جاساب ملوکیت از ملوکات آن ملکه هوائش بسیار سرد است این دو شعر از او نوشته میشود

بناز هفتان عشق را برافید **توسر ما و فو بودی لری جاکردم** **اگر نید دل آن تا مهربان مده** **دل آریان بود که نامهربان بود**

النصار می از اهل آن دیار است زیاده برین از حالش خبری معلوم نشد این مطلع از دوست **دله** **گاه نظاره باشم از بیم خوی**

جسمی بسوی مردم چشمی بسوی تو **ماشت اصلش از محال تفرس است و اسنش فخر الدین است این دو شعر از دوست بد گفته**

چاره مرگ است که کار ناکس افتد **مشکل اینست که کار مکنی افتد** **جلال جعفر اصلش از زمانان است و فرمان از توابع قمری بوده**

و هر دگریم از اهل مروت و قوت بوده و همواره در زراعت و دیهانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عفا و شعراء فضلا کرده طبع
 خوشی داشته گویند دیوانی دارد بنظر رسیده و دلشاه تمقدی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی نگاشته است

بذر که می شست یکی تدره باغ	لاله در شسته در چون چرخ	کرس سرت بطف چمن	عبد جوباسمن و یا سمن
بر سر هر شاخ سر رسیده	عقل بری پوشش بایده	صاحب ستان چو کتی نه پیل	از به کس اندر بغل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوشه	نوشه جان داد بهر خوشه	کرد گذر بر طرف میوه زار	دید یکی مرگ دیوانه وار
چکل و متعار کشیده دراز	هر چه میباید همیکرد باز	بذر که از کینه چنان برفروخت	کاش خشم همه عالم خست
دانه میفشاند و تله بچسباند	مرگت غافل تله در فساد	مرد چو دیو می نمیکند محبت	زد و دوسه کام بهر شش بست
دام افکند و آید بخت تیغ	تا بر کردن آید ریغ	مرگت بچاره ناله زار	گفت جلودر بجان نهی
دست ز خون بختین من بدار	تاسه نصیحت دهمت یاد کار	پندخت آنکه محال سخن	هر که بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه غم در گذر	مال ز دست بشت غم مخور	پند سوم آنکه مرز آبروی	در پی چیز بکین بی سوی
کوشش کن از من که برائی زین	این نصیحت که است از سه کج	مرد جهان کرم آباد کرد	از پی آزادیش آزاد کرد
مرگت اما ز کف باغبان	جست چو تیر که جگر جان	بر سر شاخ شد و آواز کرد	در ددل مرد در کس از کرد
گفت ندانی که چه کج بختی	بود ترا کجی و شناختی	بصفت خایه بط کوهری	در شکم بود باز کشوری
بخت نبود که بدست آوری	در همه خود از آن بخوری	مرد پشیمان شد از آذایش	غصه و غم گشت همه شادش
گفت برخ از سر این در گذر	صحبت تو به زهر امان کرد	مونس من باش و دلا رامن	تازه کن از وصل خود آیامن
تا چو دل دیده نکودارست	که تو دیم خون که نیاز آرمست	مرغ بجنبید و در آید برآ	گفت زهی ای طبع نیک ساز
تا نشنیده بدی احوال مال	خون مراد آشته بود علی حال	چو که شنید خیم بر مال من	در کف تو چون بود احوال من

شرط کرده بدم ای کینه جوی
مرغ که از سینه نه فروز بود
مال که خرد نیست در کینه نیست

با تو که چینه کینه یابی بسوی
در شکس مهنه کج چون بور
غم جو جوری چون که قیامت

از چندی طالب پیوند من
این نه محال است که شد یاد دشت
حسن اسمش میرزا ابوالحسن است

زود فراموش شدت پند من
هوش و خرد نیست که یاد دشت

دیوانش ملاحظه شد عیناً و در هر اریط میشود اگر غزلهاش تخلص را در این اشعار از دست

که کف بریدن بجانان زنجار
دل از دستک بود و طاعتین
نمی بقصد من از هر کجا خبر رسید
مرا بسید و بی اختیار خبر رسید
که خود پیش با خویش خال نشوید
برای یو فانی میکشیم ز فادان
در قیامت نیز که زد که کرم من
نشوی که کنی گوشه فراموشی
آمانه بروزم آن و در نباد

ایکه میگوئی شبت از روزی کنی
ما امیدم چه دار دلش فواید
تو تا جدا شدی از من نه از خود
نمیجویم کسی جز من یارین سخن گوید
تو را سود می رسد چندانم ازین غم که
تا بگلشن رفتی دلیل نبرداده
خوشتم که بالبا و آشنایان سخن
بی روی تو جان بخت اندوز باد

روز من از پی نایب هر چه آمدی
زانکه سیدم نمیدانم که فریاد من
چنین بود چه کل از پیش خار خیزد
اگر چه قاصدم باشد و بیخاکم
با دیون بوزار کوی خاکسرم
کاکه کل را بیهوشی سید بیدار
کیم که رنج کند لب برف پیچنی
عالم بی آتش شمع شب افروزنا

خوشتم سبکدلیهای او که در دما
چو از کنار من آن عکسار خبرید
بیزم غیر از آن میروم که آن میجو
نفرغ نادر بخواند قاصد کمال
را بیا کی گمانه میکشد اندازار
رستم این لغت که دارد با کمال
شاد کی کردم اگر در دلم گوش کنی
رویت برون نماند از سبکدلی

میر حضوری از اغه سادات اندیار امش غزلی طبعش کشفه و عالی شعرش عاشقانه و عالی صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی در یاقه و آذوقه آن دولت مطمئن در محفل اشرف ساکن بوده اللهم از قاف این چند شعرا و دست بد کشفه

مکشود از جنبش کبھی سپود لدا
ازین رحمت بزدن ساختی مل جلایی
این بان در کتب قصیدن است یار
زاده شمع رخسار طالی که بوفت
آنجمن جنونی کباب از صحنه پان
بغیرت ما امید چی رحمت بیایم
به کس میرسد حال سر کار میرسد
پس از عمر که در پیش نشینم و میرسد
تا بکرم دمی که بدم سرش

از محرم تو بهر سلی خوشتر
بهرم آنگند دم ز دوق و دوما
در خود خاطر نشان اوصیو چون
شادم که گشت باعث امید چی
هر که بروی غم عشق تو میداد
حضور فی فراق خون گمان
حضور بی یار سحر که گشت
دوش پروانگفت با فانس
شرح سوز دلم بکن بار کس

پرسم نایان با نچمان شنوده
فراق آنچه من بکنید سترای من است
در سنائی من سپا و او شبا کم است
با آنکه ویرانه و نشسته و دود
حال من مید و حال خود را ز یاد
بهایی بدین پاکت از من بکنید
ز من بپره راه خانه اخبار میرسد
کاشی ساری نشاط را تو عروس
تو که بپای من تن یار کس

برش کجا بود ز غم جز بزمینا
سایه آمدی در وقت مردن تو
گفت قاصد یار یار و لای ز کار
آمد بصدح و بسک خجل بود ز دشت
مضطرب نام که گوید از زبان او
حضور می رسید با جگر من از سحر
رقیب از روی آنکه از کرم خبر
با تبید بیهوشاید غم خبر از مجلس
چو که راهم نمید بی پریش
حکیم عبد خان

از امانی آن دیار و با کثر مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در مملکت اطباء حاجی دق

منسک بوده اند از ملازمت اخراج و در قمریاریت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است بدقت

چرخ فلک پای حمی شستار	سر خم راست روزی که شستار	اول	ماله عاشق کو بکش مردم دنیا	بایک مسلمان و دیار نوک است
لرجه نماند از زرقان غم مخور	جان ستانده از تو مردن جان غم		هر چه بود و هر چه هست غلام دهم	یا خراب چشم او شد یا خراب چشم
خاک که گریه فلک تعارش	واجب نه و واجب تر اش		بشت تو ندیده کس بر دی	خبر پست که بر زمانه کردی
هرگاه که فلک دمی موج	ماهی شستی ماه هم اوج		مرجش فلک ساعده کف را	شته ز غداره کلف را
مرجش که نشان یکشان داشت	ستاره خیرم ماهیان داشت		بر سر موج او ننشک	این که نمودی آن منسک
آبی که ستاده و روان است	شمسیر شسته زمان است		در معرکه تیغ ظلم شوی	آبی است کله می خضم جوش
تیری که نه صاف جتال چنگ	از سنک شست چنان که سنک		در جام فلک می وفانیت	در دیده آخر شمشیر حانیت
این گاه اگر چه سکه کن است	غافل نشوی که پر ز خون است			

حیرانی اصل او قی و در بهمان که خدا شده لهذا او را بهمانی دانند گویند چهار منوی گفته اگر چه سیکت از آنجا نظر رسیده است چندی در کاشان لیل بچانی داده و باین جهت قاضی مسوط الیه کاشان حکم با خراج مولانا می ستار الیه نموده و او قصیده در حق قاضی گفته و بر ستم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه بغداد گردیده و در سینه عالم نقاشا فتاوی چون شعر از او نظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته غم فیه قصیده همان قصیده مستحق

اخراج بوده از او ست	دشمنی که بر سر کوش نمیدود	اول	آتش بوزه آه من ستمند بود	بجز عشق خواهم روز خوشی
که بر ستم غافل اندن این آنگار	اجل ره بر من تواند آوردن آنگار		چنان کرد و آنگار که کشتن	صاحب عید که بر من است آن که کشتن
ز شادی نشیب و ز غم شیب	ای حالت چراغ هر خانه	اول	شمعی و صد هزار پروانه	داعی اصل وی ز قریه

انجمن است که از توابع ملکه مذکوره است طبع خوشی داشته این چند بیت از او انتخاب نوشته شد

نشین با خود آید دل از بر زمین	دل و دین بر دمی اکنون بی طاق		نشین با تو آسم سپاس زمین	تا آن روز لطف یادش ده است
ماند کسی که لم مارش زده است	آزار دل عاشقی کس چکنی		او را چه زنی که روزگارش ده است	در کی صاحب دیوان است

دیوانش ملاحظه شده بعضی بسیار چند بیت از آنجا انتخاب نوشته شد زیادهای طبع در ذیل می آید

وفا که شریف صانع و حکیم و عا	نگاه که چشم احتمال دارد		اگر کند از آن کس سید لغم	شیشه را در فعل سنگ میزد
دامان نو که بد شکیل و خوشتر	آنجامی دست که بدان نیز در			

قاضی کن الدین دعوی را اصلش از دارالمؤمنین قم سلسله نبش پرشت بدعوی دار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و شعر و فارسی باهر بوده و در عهد سلاطین آنما که قصاید در مدح ایشان گفته و نظر قابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی و مقر بوده آنجا در

صبر آید که خیزد در برش	لشکر روان با فتنه خورش		صورت نبال که نقش علم حتم	کشته مان جان به خیل نجوم آرز
صبر به صفت حقد زیر کف	مهره که بران شده کف نیک		مهر کند صفت ظلم است	صبح چو سیری شکل پذیر کشت

صبح چو بازار کان مجسمه چو بایران	مهر چو یوسف در آن سبب لایق	صبح چو یوسف نجا آمده بخجستان	مهر چو در پیش مهر چو صلح
سعادت تو همان عهد و بگویند برین	مهر چو ستارین و کشت کیون	شهر بادا چون من در گردن	یا ز خود یا از خدا از دست
دل بر دی و دل داری کوی	مهر چو خور و دغم خوری کوی	سلطان اسمش سلطان محمد میر سیس	شاه تین فی مهای
بوده کوبید کمال باطن و ظاهر محلی بوده	آخرا ملاکات را تجاشده	دولت شمرند کی قابل خود گشته مرا	روز جزا میان سپیدان نشاست
فغان گماید بیداری نهر شب	حکایتی از آن لب شنیده المرد	حاکم کویت دم درون چشم	تا بر کم نشاند کوی بر سر خوش
آن که بعیش فرزند می کرد	رهبر نظریه کشت از می کرد	دی در خم آن اعتبار بخش	دیدم که نشسته بود و باز می کرد
شاه میر تقی تقی او حدی حال او را نوشته	که من در او دیدم مرد خوش صحبتی	و تذکره را بر شعار جمعی نوشته	و منی در بر آن خطه العرفین
خاقانی گفته از دست بدخته	در بانه که عالمی برادر موج	کاهی بجنیض و گاه بر اوج	کشتی نه که دور خجی مرده
کیاست و هزار مرده	شمس الدین اصلش از حلیسین	توابع دارا المومنین	مژده فاضلی است سبک امی خوشخوی و
شاعر سبک گفته و بد که کوی	در جوی کی از معاصرین گفته	در حلیسین ای صد فکرت	کاد ز بهر سحر از دهن بارید
پیر بن دزدی چو چیت بر شد	از کون بر بنه دو سه لارید	عقار ز دینار کی حبه را باید	ادخود کی حبه دو دینار برید
در سوی هزار بی و دوازده زیارت	اندر ده کهن زلفن مار برید	بابا شیدی از شردی مشهور	زمان سلطان جی
و در خدمت او عمری خوش گذرانیده	و بعد فوت در عراق و از بایجان	نمانده هارم خراسان	و در ویر و واد و بهر ت مولا
الرحمن جامی با شاعری نامی	تمامی استقبال نموده	تخصیص جامی رعایت بسیار	از و کجا آورده و حضرت سلطان
جین میرزای امیر القضا	بسیار نسبت با فعل آورده	هم در آنجا اوقات مابولانا	جامی محض بوده بعد از وفات
بجود شاه اسماعیل صفوی	بهند و ستان رفته در کجرات	بعد از آنکه عمرش صد سال	رسیده رخت لیلی آخرت
کشد و کان ذلک فی شهر سندن	اشعار از دست	سکوی که گزید چو مرغ خنجر	لی آتجا
از دل کم گشتم بسیار میری خبر	ساعری که ز دست کرمی رفتی	شکایت تو خجاکو کجا بر چم	مزن جان من آتش او گشت
چنان آه نیشی کرده است با غیر	کمان ز شک میرم بود و فغان	بمخاطب جان خالی از اهل	چون کنم
بجان کنده نام مرد و کوی دله	مهر چو خور و دغم خوری کوی	شهر بادا چون من در گردن	یا ز خود یا از خدا از دست
سلطان اسمش سلطان محمد میر سیس	شاه تین فی مهای	دولت شمرند کی قابل خود گشته مرا	روز جزا میان سپیدان نشاست
صبح چو یوسف نجا آمده بخجستان	مهر چو در پیش مهر چو صلح	شهر بادا چون من در گردن	یا ز خود یا از خدا از دست
سعادت تو همان عهد و بگویند برین	مهر چو ستارین و کشت کیون	شهر بادا چون من در گردن	یا ز خود یا از خدا از دست
دل بر دی و دل داری کوی	مهر چو خور و دغم خوری کوی	سلطان اسمش سلطان محمد میر سیس	شاه تین فی مهای
بوده کوبید کمال باطن و ظاهر محلی بوده	آخرا ملاکات را تجاشده	دولت شمرند کی قابل خود گشته مرا	روز جزا میان سپیدان نشاست
فغان گماید بیداری نهر شب	حکایتی از آن لب شنیده المرد	حاکم کویت دم درون چشم	تا بر کم نشاند کوی بر سر خوش
آن که بعیش فرزند می کرد	رهبر نظریه کشت از می کرد	دی در خم آن اعتبار بخش	دیدم که نشسته بود و باز می کرد
شاه میر تقی تقی او حدی حال او را نوشته	که من در او دیدم مرد خوش صحبتی	و تذکره را بر شعار جمعی نوشته	و منی در بر آن خطه العرفین
خاقانی گفته از دست بدخته	در بانه که عالمی برادر موج	کاهی بجنیض و گاه بر اوج	کشتی نه که دور خجی مرده
کیاست و هزار مرده	شمس الدین اصلش از حلیسین	توابع دارا المومنین	مژده فاضلی است سبک امی خوشخوی و
شاعر سبک گفته و بد که کوی	در جوی کی از معاصرین گفته	در حلیسین ای صد فکرت	کاد ز بهر سحر از دهن بارید
پیر بن دزدی چو چیت بر شد	از کون بر بنه دو سه لارید	عقار ز دینار کی حبه را باید	ادخود کی حبه دو دینار برید
در سوی هزار بی و دوازده زیارت	اندر ده کهن زلفن مار برید	بابا شیدی از شردی مشهور	زمان سلطان جی
و در خدمت او عمری خوش گذرانیده	و بعد فوت در عراق و از بایجان	نمانده هارم خراسان	و در ویر و واد و بهر ت مولا
الرحمن جامی با شاعری نامی	تمامی استقبال نموده	تخصیص جامی رعایت بسیار	از و کجا آورده و حضرت سلطان
جین میرزای امیر القضا	بسیار نسبت با فعل آورده	هم در آنجا اوقات مابولانا	جامی محض بوده بعد از وفات
بجود شاه اسماعیل صفوی	بهند و ستان رفته در کجرات	بعد از آنکه عمرش صد سال	رسیده رخت لیلی آخرت
کشد و کان ذلک فی شهر سندن	اشعار از دست	سکوی که گزید چو مرغ خنجر	لی آتجا
از دل کم گشتم بسیار میری خبر	ساعری که ز دست کرمی رفتی	شکایت تو خجاکو کجا بر چم	مزن جان من آتش او گشت
چنان آه نیشی کرده است با غیر	کمان ز شک میرم بود و فغان	بمخاطب جان خالی از اهل	چون کنم
بجان کنده نام مرد و کوی دله	مهر چو خور و دغم خوری کوی	شهر بادا چون من در گردن	یا ز خود یا از خدا از دست

نشان توانیم بدآورن شستن	آواره شدن که باین فرشتن	هر کس کسی به نفس من نوازم	پهلوی کسی نیل پر شو شستن
دشوار که جان بدیم بجهنم	آواره قدح جهان از هلاک من	به بیدار نشینی کی قدح از آتو	نه در حسن میدانی نه در حسن آتو
ناتی از هم یکسان خوشید کی کرد	سری غیر و شجاع غاشی آتو	عجمای کنون بگویند چو فایده	طغی هنوز دهم عیان بهمن بود
خاک بر سر کرده به جاداد خوبی	میرم خست که بر سر کرده خاک آتو	صغیر شمشاد در آن به فخر بود این دفتر و ملاحظه	صغیر شمشاد در آن به فخر بود این دفتر و ملاحظه
دل را باده پیشی کایسته ایم	نزد این جنس سعید ریاستیم	دور که ناکم شکوه در دودیت	ماه که میکشد بر سر بود حضورت
<p>شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجان من محال هم سیدی بلند پایه و فاضلی گرامیه و مولدش در همان بوده و در اول سن در بلده الایمان کاشان در فاده و اشعار مشغول می بوده و جمعی از فضلا و قهراطه را و باطنه ریزه خوار خوان احسان او بوده که با ارباب غرض بعضی پادشاه رسانیده بودند که سیدمشا از الیه طریقه ایما عیله دارد و آخر اصرار را بجای رسانیده بودند که بنحو ناخوشی رقم صادر و دوستان بیشتر از روز و در قم و اراکه گردن سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا با غت باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ریوج دین اعیان شری نهایت تمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر و خوش بزم سدره پرواز کرده حدیثش آستان عشق عیان حسین بن علی صلوات الله علیه نقل و در فن خود این اشعار را ایشان است</p>			
بانه وقت است که طبق قضا علی	افکنم بر بلبلان چمن گل شک	بر سر شکرمی صبح بچون آرنند	شک چمن شکوفه چسباده
ساختی خانه محمود فکر اوران	بر سر پیل حباب از دمی بک	تا هدایع لطیف است لی بوی	گر گشتی وی احسن و لطافت
هر کالی که نه مین و باز نقص	باشان در نظر هست اما اندک	عقرب است که چون بام خزان	میزد بر در در آواز گلچون یک
هر پیران ستمیه دایام خزان	سازد از شیش نشسته دمی	عاقل آن که بکند غم طوحنی	که خزان آنوان و دایم یک
آن چمن گلشن مدح شایسته است	کز فلک به طوف در شک	مرتضی پادشاه صورت منم که در	نشاء رابطه صورتی و منم که
او باغیا رجای پیشه نیست	می شناسد چرخ عیان در یک	عمل تقدیر می تقدیر عیان	را که این مسئله معلوم شد غصب
ای کجایی که بوی پیش تو دانش	عکس فلسفه با زنی ارطو کوک	هر کسی با کبکی دست تو سل حکم	لیس و اندر سوئی حکمت کی تمسک
طاهر از ذلت عصیان بر آورده	فکر او که کنی کان من الذل ملک	دست گیرش زده لطف که تار و ج	و لکه کوب معاصی بود دستمک
محل مرد چو آید بستان جل	لاله فالوس را فرود در شعل	فل چو خورشید بر آید سحر از طلوع	چون شفق جلوه کند لاله در طراف
که از دور و دور و دوری است	شود باز اعلی شربهار خند	شزدیوان بهار از لی آرایش	فاصله باد صبا سوئی چمن سل
که آینهک تاشای گلستان دارد	حضرت شاه فلک بتخت رشید	نوبهار چمن فضل الهی شکفت	از نسیم کرشم غنچه مید و امل
قطر کن تبارخ شامان پیشین	کزین دیدیرینه بسته محل	کجا شد فریدون و خنده سیرت	کجا رفت کجی و آن شاه عادل
روان است پیوسته از شهرستی	بکات عدم از پی هم قوافل	همان کبر کبر فضل الهی	شدی بهره مند از فن و فضل
بکات بدیع البیان معانی	در اقسام حکمت کوششی سایل	زدی کبک بر بند فضل و دشت	بنا و دنام تو صد را لا فاضل

چهار حاصل که از صورت تحقیق ووری ما چون بیکدیگر و تو ایذا چه فایده دنیا همه بیهوشی است خیال بی شعله آلب زهر کشودیم روز و صبحی عالم بچوبش بجز در	نیز که میگوید اما بچندین مراحل ما کشیده میوم و تو بدنام میروی هر چه خیال میکنی بیکسازد بی قطره اشک چشمم زهرم زردیم ناکم شرح ستمها که تو ما بر کنی	شمار خانه از بی نایابی شاعران گر کسب کمال میکنی بیکسازد ما نیز که هرگز دم سنجم نبردیم عارضی سوای کما را بیل آید راست و دیگر حالتی خبری معلوم نیست علامتی ششپایانی مرد فاضلی بوده که نمیدانم باری کجاست	بیرون میآید که شمره آید میگوید و زلفه محال میکنی بیکسازد خوردیم سی خون دل و دم نردیم عارضی سوای کما را بیل آید راست و دیگر حالتی خبری معلوم نیست علامتی ششپایانی مرد فاضلی بوده که نمیدانم باری کجاست
استعاره در دل و در دلم زان بخت دیروز زبانی خود را تو گفتی	که با دل و زبان بگویم از زبان امروز زبانی تو را تو گفتی	شادان عالمی که در زبان عی است نه صبر تو از این شکر تو ان کردن	دارم غمی که با عی است عالمی است نه صبر تو از این شکر تو ان کردن
عوضه اصل وی از قریه کلای من شری دار المومنین قم و اکثر اوقات در کاشان بسر برده این استعاره از دوست بد گفته	دوست مکرر که در زبان گفتی میگفت صد چون ما عیبت آید شرم رقیب طرف تند خوی با کیم بر دند برادرانه قسمت کردی لیکن توان نهاد سر بر سر الکسی نی نداری کوش داری سوی هری که بود خاطر خواست	در دلد در دلد در دلد نزدیدیم سید این دمانا دوحا دشمنی و بر دشمنی چو طوبت کردی دشمنی که گرفته شوره که در دوا شهاب بکده بدی نه جدر با غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات محال که شش است این باغی از کاشان از غایت رشک و در پیش نظر	آن که وقتی استم از تو بیداری که دارد بجلد این باغی جهان و کوا در ملک سخن که حضورت کردی دایم ز سر کل است شور و شورا زخوی پادشاه ابرو شوی غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات محال که شش است این باغی از کاشان از غایت رشک و در پیش نظر
فرقی استنش اوبراب بیک زانالی انجان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور گاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیک ماطر بیوتات سرکار و خاصه شریفه بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد بیکزار بیت بوده این سببیت بعد از	مرعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد بد گفته هر که میچند کالی از باغ و بر بریند کاظم سپهر اصادق صدق از نجابی قم و از شاکر ان کیم سعیدان پیش کلنجی اصلش از دار المومنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا بشید بی است و در نهایت تند خوی و ادراک انجان	سیاه سخا از من شیر عیاست زینتی بی سبب که دلویتا کوشتم یکتالاستانه خانی تسخیر	که مجلس در آن و شش از من است سخن که چون غای بی اثر نمیدانم ویران شود آنکه میخانه نازد
فارس مشهور بد رشت کوفتی با وجود این از دوست وله کر چه گفتیم که ز رشت و نکند سجده چینی چون بی نیت	دیدن بسوی عمر که گفتی نبرد رود و خنده بنید با رشت کان	شب بیکتالام خلقی از غایت ایمردگان خاک کی میبرد بکند هر چند شب رده از کوی ایتم	زان سان یک کس نمیدانم که بکند رجال زنده تیر از خود نظر کند پیش از هم کس و ز کس توئی ام

شب یلدا می‌خفت راجح	چپ شود کردم صبح دهد	یا مایه اسید و عده نو	صبر آید و عسر و حرج دهد
باز آید چنین کرم کردن	کرم است یا تو به وضوح دهد	لواشی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عده شاه عباس	
ما فی کلمه حیدری خانه جبار باغ با و قنویض بوده و قطار و بنظر	عربی در میان که و شام	کتاب اسباب بنمود مدام	
بر تحصیل مال و کسب بهر	از حضرت خشت بست سوسنی	باز سومی مکان خویش شافت	
چند که را بادیر بید	ما بیکت روزه از وطن بید	که در بود بخنی و مانی	
چون بخوردن نشستن آن سر	عربی در رسیده بید کرد	پیش رفت و ستاده کرد سلام	
داد او را جواب گفت که	پیش بران ستاده بهر	دشت پیمای از برای توام	
گفت از خیل جن خبر داری	بدوی در جواب گفت آری	که ز بجزش کتاب شد حکم	
گفت از فضل رحمت یزدان	باغ خشنی است خرم و خندان	گفت صد چون برابر احمد	
گفت چون است قصه و ایام	کرشم فلک شد افغانم	دایع و مشکلی است دل کویان	
گفت آن بارکش شتر چون است	کرشم از منم چون است	که سواد می است پشت کوان	
گفت چون است آن کنگر	که بود به رشیر ز بر من	روز و شب با سپان خاست	
چون عرب قصه را شنید تمام	با دل جمع کرد میل طعام	بدوی انداد و بست بایان	
بدوی چون چنانست او دید	بر خود از در عجب می چید	آهویی در رسید و سنگد	
بدوی چون بدید آه و ر	از دل غم خست آه و ر	گفت با و می آه هر چه بود	
گفت از این بود کان یک تو	که می گشت صدقه سر تو	که از این شعیان برد بیرون	
گفت ای وای آن کجک چو مرد	گفت از بسکه خون شتر خورد	خاک بر فوک من که بر خشت کوب	
گفت کشتند شتر هرات	که دهند آب آتش هرات	رخت هندی چنان بجاک بر	
گفت از بسکه کوفت سر رفین	از غم فوت احمد سکین	گفت قصه شتر فرو داد	
چون عرب قصه فرا شنید	خاک بر سر نهاد و جایدید	بدوی آن گوشت پخت گرفت	
ای لواشی تو نیز چون بدوی	سزبان مدح سنج کس نشوی	از زمان بدت نیاساید	
مخلص استش میرزا محمد و اصالش از قریه نراق طبعش موزون است اما چون شیوه موزونان زمان شاه سلطان غیر طریقه شعری فصاحت شعری است اگر چه صاحب دیوان است اما شعر متعارف نیست که در این سه شعر از او			
کشته بر کسی را بخود سپید غنچه	دل	کل را چه سان رو تو نیست بهر	توسیع آفای و او شعله خنی
حرفی قصه که توان گفت با کسی	مشرقی در اندیشه نو کرمی میگرد	آخر الامر از آن تخیل دلگیر شده بانی شعر بنیاد است	کفای از من آنچه شنیدی کس

کردن ایشان چون و چرا جمع

معلوم شود و مستحقان

میتواند از سادات آذربایجان که در سن صبی با جملات

تشریح نموده و آخر الامر با تقاضای او و دعای او و کاشان رفته و خدی در شاهراحت و انان سالک بوده و آخر الامر مطاعت و عبادت متصف گشته در کاشان وفات یافت از دست بد گفتند

دلم	نکستی که بر دردم رود و طبع جید	نکستی که کبر بپریم کعبه غریب جوید	دلم	که دید رقیب گماید تو کردام و
دلم	از سبک سخنی با اینک سبکبازم	پشت در اضطرابم پیش از کلاهک	دلم	پراز خواب حسرت و چشم شکار
دلم	با اینک کوبش کرده و تونیده	ملک اصلش از دار المومنین مرور دوش ملاحظه شد و بعد از رحمت بسیار چندی در اینک کوبش کرده و تونیده	دلم	خوابی شدن شایان نشین رقیب بند

دلم	چندین هزار خرقه بر سر کار را	صد تم دیدی که یکبار سر کار را	دلم	بیشتر شده لطیفی نال است
دلم	خوب کردی که عجب سینه سوزانی داشت	رفتم که کار از پا کمر محل شان شد	دلم	کلیه غافل گشتم و صد ساله باجم شد
دلم	که آنچه بجز کرده است انتظار کند	کله پرواز تو یارب کله بر کند	دلم	وزیر گشتند و این قصه که باور کند
دلم	میدهد دل اتلی کامیاب میکند	زمن تا چند کمری ترس از آفتاب	دلم	که چون پدید شوی دور من بگرد

ملک طغیور برادر مهر طاعی انجمنی است و از ملائکه شیخ عبدالعال و مولانا فتح الله مغر است و اول حال کبری مخلص میگردد بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میگردد بهر حال این یک بیت مما از او ملاحظه شد که پس بعد از آنکه میرالملک فی بخشستان رفته بود جمعی این شعر را با و اسناد میدادند ملک طغیور بی قاصدی با مخصوص بنده فرستاده از میرزا

ملک فی حجتی صادر کرده و بیان سالک حقه و شعرا مالک شد این است

ملک فی حجتی صادر کرده و بیان سالک حقه و شعرا مالک شد این است

ملک فی حجتی صادر کرده و بیان سالک حقه و شعرا مالک شد این است

ملک فی حجتی صادر کرده و بیان سالک حقه و شعرا مالک شد این است

خواججه نصیر و بنو نصیر الملک و الدین محمد بن جن علم علای زمان و افهم حکمای دوران است صاحبش از جبر و دین اعمال قم است که یار و یار طوس متولد شده و همداران ارض محدث کسب کالات کرده لهذا بطوسی شماره دارد و در مراتب حکمت از ملائکه بهرین یار و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابوعلی سیاست در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله حکمت شرعی برسان شیخ ابوعلی و در نجوم شرعی بر صد کلمه بطیموس و در کلام متن تجرید و در سلوک و اوصاف الاشراف از صفای اوست و در اخلاق سال رساله نوشته و با ستم ناصر الدین حاکم قنستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار را از خیر تحریر و تقریر بیرون است و کالات آن فیلبو از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان و الی الآن بنایت مرتبه فضل فضلای عهد بنمیدن کتاب و انحصار دارد و در رفع اشکال اکثر مسائل مفصله حکمت از طبع و قیاد و دهن نهاد و او شد چندی در قنستان قلاع ملاحظه اسما علیه ساکن و بعضی اوقات مجوس بوده تا در استیلا یل خان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوارشات از آن پادشاه می یافت و آن پادشاه نیز استعاده اکثر امور از رای صواب غامی و سیکرده کونید و تحریر یک بر قیل معصم مایه خلیفه عباسی کرده سن شریفش نهاد و بهفت سال روز

بوده و هم وصیت او در سینه بجزی که مرغ روحش مانع خلد بر او نگردد و حدش در نعل و کاطین حلیم السلام دفن شده این چند شعر			
تبت از ایشان تبت فدا اول	نم آنکه حدت کنم و نیتوانم	تو ای کجایار من کنی قیوتانی	دل من کجا ببرد و بل تو ما و
تو دیگر چی پند نه دیگر چی چنانی	نظام بی نظام از کافرم خیزم	چراغ کذب انبوه فرو غی	مسلمان خامش بر آید بزد
سزاوار دروغی جز دروغی	موجود بختی واحد اول باشد	باقی همه سو هم و مجمل باشد	هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش در چرخ پیما حول باشد			
شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس یوسف ابن یوسف اصل آنجناب از خاک پاک نفس است			
که از اعمال فم شمرده میشود و ما والد ماجدش بحجه که از بلاد معتبره آذربایجان و نجوشتی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در کمال			
منزل شده و خود در اقبال نامه میفرماید و الا ایضا	نظامی که نیکو شایسته	اگر فاری کجاست تا حیف چند	
چو در کعبه در کعبه گم	ولی از قفسان شهر فتم	ادصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک	
با حق فرج زنجانی منتهی میشود و گویند از اول بعد شباب تا آخر عمر بر شباب چون سائر شعر بسبب غلبه ششیتان نفس و هوا			
مستغرق سلاطین و اکابر باشد بلکه آسانش مناصب خردوان عالم بقدر بوده چنانکه تا بیکت قول ارسلان بقصد امتحان بر او			
شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته بخل گوید که کار در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان بدید که پیر ضعیفی			
پاره بندی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان با در باره شیخ اعتقاد نام حاصل شده و			
در مرتب شاعری از آنجا بسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان رتبه دیار سخن است و بعد از آنکه در سینه بطنی و روح مطهر			
با شیان فتنه بر او از کرد و فضلا و عفا و شعر این پنج کتاب را که امر و از حیالات شیخ در میان است جمع نموده ستمی نموده			
که هر یک از آن با ستمداری صاحب تاج و سرری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بتعاریف مان			
و عدم ربط کتاب جنسی از آن صحیح مانده اما باز رنگی از پنج کنجی است که مخلصان تکی کسبه با بار نظم جیب و دامن دل و دیده را از آن			
خزاین جواهر بر کنین کرده و میکنند و شوقی حکایت و لیه و در این بعضی شیخ و بعضی نظامی عرضی نسبت میدهند و بر غم فقیر اگر			
از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز بچکی سیم رسانیده بود و گفته به حال نظریه عصبه شیخ را احتیاجی مان بودی			
نیست و شیخ در کعبه دفن است و در اکثر آثارش حال بفرج زبانت کار و اعظم میباشد چون آنجا با شاعر خسته			
تجربه اینکه واقع هرگاه ابیات بلند از او پسند از حوصله آن کتاب افزون است بلکه محتاج کتاب دیگر خواهد بود اگر از هر کتابش			
چندیتی بعنوان نمونه بکار و از انصاف بیرون نهد و دیدن آنرا مطالعه آن کتاب باز داشت گویند بیهیت هزار بیت از قصاید و غزلیات			
قطعات و رباعیات سوا می خسته داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصا			
هم چو بر صید و هم در جلد کاف	کوچ کن زین خاله و نیتوانم	سخنه دانش اگر در صدم و همسایه	رستم زنده آید و دیو در مار زند
هم زین باطلانی موافق شمع چرا	هم خلعت ابالو کلبه شایسته	زین آن شیخی چون چنگ و تازی	مهر قرآن کجای ممدی خیزان
هر چه زبانیان با صبی در نور دانست	هر چه زبانیان با صبی در نور دانست	تو قما باشد میان آدمی آدمی	اگر یک آیین نعل سازند زنی دیگر

اصل هندو سیاهی است
چند از این سلطان سلطان بنده را
ظالمان با دق است خصم شدت
چون که بده داری ضعیفی آن
تا بنجر چاریابی برگاه نبرد
سیم مار و فی نخچه مار و بن
نفس مله و دم بر سر مله
سخن از سن آفریده چو فوت از مر
حرکات اختر از اصل و فعلی
مهم و چو به کیم م کف سیاه
اگر این شاه کو هر نجات می باشد
ولدا الزیاسط جاسم املا حزن
شبهی در خرنیک که پیشانی
مکاو پادشاه و شکی استم کن
ردیم مکن که خردم علم مین حکم
همه ملن الوجودی قم ملک ارد
اگر از نظامی مد کشش عفو کردان
دوشن قم نجات مراده خود
پاسی زشت که بشت شیک کیم
نقص ملت کعبه و بده کوی
ایضات معانست در و ندا
که تو خواهی دل از صحبت نانی
نظامی این جاپیر است خط بر نانی
دل با تو بر آفریم کامیخته جان
این دولت سرزمین بسیار شود و

هندوئی اژدها بنی هندوئی است
 بنده و شوکه او شد صاحبان
 مسخران او را ساحت چاه باشد ز
 زانکه مر و اید را باریک تبر سیم
 تا با بر خاک بینی بسو شیران
 لعل اقمیخت شادمانی دیکان
 ظم جهان نور دم علم جهان ستانی
 بنظر زنی آشکارا چو طراوت جوانی
 طبقات سازه از آب و اودانی
 درم و چو در ندارم برین خند
 که زنده درستی که خورد می خانی
 ولد از لاکش آید چو ستاره دیکانی
 که ری در خریطه چکم صدف بانی
 که بدان کوشش بیدم بدی بدجا
 به بدان نهاد طعم دودی و ده بانی
 توله واجب الوجودی ابد الابدانی
 که کس نمی نازد در قضای آسمانی
 میزد مغره و فریاد کس ازین شنود
 رندی از غره بیرون کرد در سرخ بود
 کاندین وقت کسی بهیسی بگشود
 شاد و شمع و شارب شکوئی
 خاک پای همه شوتا که بیانی مقصود
 کسی نیست نمیداند زبان و کشان
 جان گرم با بد ادا دل تو بکرم
 وین سخت بکران خواهم بیدار شود

در مرصعهای خالص لوده یا بی روشنی
 دست عدلی که آری سیرت
 که همه جلاب باشد حق کی محض
 پژوده از رین سکر چه باز می شود
 چند کوئی کعبه را کانیک بندست
 ملک الملوک فضل و فضیلت معانی
 سترشم سیده بجاده کیتبای
 غم بسمعها در چو سما عار غنوی
 نرم بخیر طبعی چو نرم بود عروسی
 با جازت لب بن ل خلق را جزد
 چو صدف حلال خوارم چو کهر حلال
 سر آن حربه بر نه در آن قصیده
 دل و دین گشته فاکه بهرم محو
 حرم تو آیدین دل خسد کاهدار
 رکنه عذر کبک زوار و رحمتی کن
 بطویل طاعت تو خیش زنده دایم
 تو رسالتش دل سعادت خود
 یابند یحیی کس ناده فروشان بدای
 گفت خیرت دین تو که امیر جوانی
 این مسجد که هر لحظه در رخسار
 هر چه در حلا فاق در آنجا حاضر
 که پیش قدیم میر و مجالس نظیر می
 تدبیر کنم هر شب دلی تو بر کرم
 شب تنهایی کوئی و دشمنان
 هم باز شود این هم روز روشن

پیر و نین و دمی کرد اسکی کبریا
 در لحد خورشید تابی در قیامت با
 در بهر سبزه باشد نقش آن کس
 باغ زیان نامه زیر پرده هر زمان
 چون خواندست بنوازد و در میان
 زمی زمان کج فیهال آسمانی
 به چشمم کشیده ز پرند کوجانی
 کنم بد و قمار و چو شراب زبونی
 کلمه خطبه بخی چون کنم بودا حانی
 چو شکوفه زیا حین جوانی مهر کانی
 ز حرام ناده دورم شیب و زدن
 که بد بده بده فضلایا بهیانی
 سرو پا بر بنده و انکه سخن زبانی
 که در شتاب شیا طین بلند بکشی
 بجای کجی که بدی نصرتی که دانی
 چو سنا شدن سادت شرفی نه کانی
 چو نفس تا جزایه شهادت شانی
 یا نه هیچ یکم هیچ یکم ز کج خود
 بی محل آمدنت بر دریا هر جود
 که تو دیر آیی داند ز صغیرش
 موی من از منی فکر و نصرتی
 حدیثش زیا بگوشتش زیا
 چون وزیر برادر دسر مهر تو ز کیم
 یکسانان اسلام نیست تنها آن
 دلبر چنین باند دلدار شود و

خشمی بر غم اوار و زوار نش آن که غمی بود که نتواند گفت آن دانه در ای صحنم ز نرود	در چشم غم ز او هم خوار شود روزی غم از دل خود بگفت و نتواند کز غم تو بر بود ز ماه نگردد	کافر شد از دستش گدازد این طره کلی است کان باغ خوش مانا که بر پیش دریا بنهاد	ز نفس سپاسم بر نرود و روزی نیز یک زن بخود نه بوی نهفت بنمود با چشمین مایه زار
امیر دالمی سیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش ملاحظه شد بچوبساری دارد که قابل شنیدن نیست و طبعی مشهور به سبب نامه در بچوبساری دوست و دلیلی	سین آن قافله و مانند که در دست ریت رقیب بر فسون نیاید میرود از سر راه تو همان انکار خاطر از فردا چشم زدن و خون میریزم	بدان غبار که دنبال محل افتاده ز کج لب خنده بیرون نیاید کامدی کنی از سر حیرت کردم آه از امر و رس فریاد از خودی	بدان غبار که دنبال محل افتاده ز کج لب خنده بیرون نیاید کامدی کنی از سر حیرت کردم آه از امر و رس فریاد از خودی
وکیل سوامی که از اهل آندیا است بجز برون بودن از احوالش ما شمی از سادات آندیا و بنده و تقوی معروف در محله شریعت بجهری از اهل آندیا و صاحب طبع و بزرگواری و نامش شمس	ای کرده ز هم صد آشنایان وکیل سوامی که از اهل آندیا است بجز برون بودن از احوالش ما شمی از سادات آندیا و بنده و تقوی معروف در محله شریعت بجهری از اهل آندیا و صاحب طبع و بزرگواری و نامش شمس	این شیوه کنویت که باشد کسی لاف و فاداری نیاید با خودی هر چند کلبه جاتی نوش لب نیست مانده سنگی که ایجا و کمره دل تو	دلها همه آشنا و ماسکانه که خود را بر او خواهند و از او با باشی بر و زار کیش بر پشت که سر می توان از ک بود لادان
ساتی گرم می نهی می میرم در ساغمی کف نی می میرم	پایه نهی که بر شود می میرم پایه نهی که بر شود می میرم	پایه نهی که بر شود می میرم پایه نهی که بر شود می میرم	پایه نهی که بر شود می میرم پایه نهی که بر شود می میرم
کاشان از اقلیم چهارم طوش ط و عرض ط ز بنده خاتون منکوحه هرون خلفیه بطالع سنبه انجار انا بناده هرون کرم است اما بعلت قلت رطوبت سلامت دارد آتش از قوت است و در یک فرسنگی آنجا چشمه در نهایت صفا مشهور بچشمین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند که نهایت لطافت و لطافت دارد شامش مفتوح و متصل به بیابان و جوشش که بهستان و سردی است و درای خوش آب و هوا دارد و از نو که انار و انکور و انجیر در آن مبله فاخره میگوئی آید و بر کهای سیح در آنجا ساخته اند که در زیستان از آب و قود پر کرده در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آنولایت هموار و ملایم و غیب دوست و اکثر تصیف تاجی معروف اند و اقله ایشی از آنجا با اطراف می برید و از علماء و فا وار باب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند غرض منتخب اشعار فصیحی آنجا ملاحظه و قلمی میشود و او هم اصلش از مدینه المونین کاشان و اگر اوقات در بغداد و تبریز میسر شده دیوانش دیده شد این چند بیت از او انتخاب و ثبت شد	اتنی در نهایت خوبی است آنچه چشم سوامی که از اهل آندیا است او کجا همی کرد و من آه همی	عاشق مهربان نه و نه غم دنیا و چندین این غم و نه مشیدان تبار لشکر دلتا	همه حیرت بغایت خوبی است نماند یکسایه و از بسیار پادشاه عجمی بود و سپاه عجمی
گویند در تبریز بابل جوانی سده سیم شبی در کوچ هم خورده انجوان تجرک غم و حسن ضربتی برودده در حالت نزع این باغی			

دو سینه سحر بزمی	آمد سبزه راه بخونری من	عوان لباس برین کشت	این بوسه سحر خیزی من
------------------	------------------------	--------------------	----------------------

فاضل اسد گویند مولدش قدیم بدین میا به ساد و چون در کاشان سالهای بوده اند کجاستی مشهور است عرض در باب اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مؤمنی شدنی شیخ کمال سبزی سبزواری با زهره و دانسته و بعد از حضرت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحکم و صفات و خرق عادات جمعی کردن بطور ارادت او در آورده و هم در کاشان با یحیی خان خزاسید و مرقدش زیارت گاه شده گویند در حال و حد و سماع گاهی رباعی میگفت این رباعی از دست بدخلفه

ای که توئی محرم را بر کس	شسته با تو یار و کس	چون شمری دوست و غریب	از هر تو میکشم ناله کس
--------------------------	---------------------	----------------------	------------------------

با ما افضل افضل فضلا و اعرف حکمای مان خود بوده مرقدش در قریه برقان توابع کاشان الحقی فاضل که نامه و عارفی اند با بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظریه اعماد که بفضل او دانسته اند و بیت را با آنکه مسلم خاوند دانست و ده اشعار

عرض و بد سپهر اعلی فضل فضلا و فضل افضل از هر کس بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل یار کار سال حکمت آتش الراجی حال هم از انطباق زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار عدم سیرانی و تنه اسیر جل و نادانی مانده اند باز مبتدول است حکما که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلائی ملاکوحان و قتل و غارت ملا دایران نظر با خلاصی که با تحباب داشته کاشان و نواحی را رعایت کرده اند از فرشته مغولان حمایت کرده چند رباعی در

تحقیق سید کفیه و کجاست	اخرای پیاله در هم ریخت	بگشتن آن دامیدارد	چندین هر و پای ندانم و در
------------------------	------------------------	-------------------	---------------------------

از بهر چه پناخت ربرای چو کشت در اگر از علماء اعلام و مشایخ که امضیاب صحبت آن عالم مقام شده از مقوله شیخ نصیر الدین سعدی و غیر هم و سبب انقطاع آنجا گویند آن بوده که مرغ دل قدسی ایشان او بدام عشق سیر جلالی اسیر گشته و سه سال تمام اوقات در برابر دوکان او در پی سجده می نشستند و صفت صورت آفرین بوده جناب ایشان ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع از مبادرت سخن گشته تا آنکه روزی باید کان آمده آنجا و از پر تو شمع جمال معشوق خالی یافته بفریغ آن سر و جویبار حسن شسته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغول اند با از او سنانی ساغ رفته و در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهالان چنین صاحب میکرد که هر یک از ایشان سخنی از سیران محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آنجا گفت که حال سه سال است که مردی هر روز برابر دوکان من می نشیند همانا که ماه عشق من می باید و من با او در بندت مکالمه نموده ام محبت که هر وقت جا را پاره میکنم از او آواره شدن آن نوای العراق العراق استماع میکنم و چون معلوم شد که هر وصلی فراق فتی الام مفارقت جانها است آن الم را بر و دانسته اند از محبت در محبت ظاهری روی بسته ام با با افضل از استماع این سخن صیحه زده اند بهوش رفت جوانان بر سرش آمده و می نشستند و معشوق خود را بر پیشانی انداخته از اخلاص کاشان کردید و این سبب انقطاع آن بزرگوار شد که طبع نفیس میل رباعی داشته بخند رباعی از ایشان است

با تا با زار هر چه هستی با زار	اگر کافر و زندقه بتی با زار	این در که مادر که نمیدی نیست	صدا را که تو به شکستی با زار
ای حلقه خلق از بالا و رست	آورده ز فضل خویش نیست	برده که عدل تو چه در ویش نیست	در خانه عفو تو چه شبار نیست

این خورشید که در جهان افتاده است	خلی از پی سود در میان افتاده است	برزان بود که کاسه سی کبریم	ای میانی بر آنکه در میان افتاده است
باصول که او خواجهد در دولت	مغرو شود اندازد شمشیر	کرد ایره کوزه ز کوه سازند	از کوزه همان بردن او دکه در دولت
کفر هم ملک حسن برایت	خود شریف فلک چرخ در دست	کفا عظمی نشان آن یافت	از ناتوان آنچید دیده پائیت
بر هر کس که بر می امیر تو شود	وزنه که فرو خوری سیر تو شود	تا بخواهی تو دستگیری میکنی	کاف است گرفته دست که تو شود
دینا مطلب با بهر دست باشد	دینا طلبی آن نایب است باشد	بر روی من بر زمین اربری	از زمین من و منی نیست باشد
از دزد که مرکب فلک تو کرد	دارایش مهر و ماه و پر کرد	این بود نصیب از دیوان قضا	چرا توان کردن نصیب آن کرد
بر خیز که عاشقان شب آید	کرد در و بام دوست و آید	هر جا که درسی بود بشتند	آلا در دست اگر شب آید
ای ذات تو بر کل مالک شد	سر خط فرمان تو دار در دزد	که حیل کائنات کافر کردند	بر دامن کبرایت نشیند کرد
کم کو می بجز سباحت خوش گو	چیز که هر سبک خود می گو	دادند و کوشش یک بافت	یعنی که ده بشود یکی می گو
خواجده محمد امین کوسه از اکابر دکان و کلاتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از احوال و انوالش معلوم نشد این و شاعر			
مقدم بخودش آن می نماید	که در دم سر از وضع خوش در بیاورد	از آن ایمان از دیده عیار بیاورد	ازین عمر بزمان سوز دیکه میسار بیاورد
کفر هم دلم هست پیش تو کرد	دل زده آواز مکن قصه نو	افسانه هر دل ز هر طعنه نصیب	کفایت دل خود بخوبی بردارد
باقر مشهور باقر خورده اصل کاشان و از انجمن بدوستان فقه و هم در انجا وطن بود و سافت صاحب دیوان است ما بنظیر دیده از او است			
شبانه من گوش دروغ چنین	بیچاره گرفتار گرفتاری هر شد	گویند در مدح ابراهیم عادت	قصاید گفته و جاریه یافتند عادت
معلوم میشود که مولانا طهوری خراسانی مداحی آن شاه مرده و صلوات متعلق فایده بعد از اسماعیل این خسرو حسن حدیثش در کانون مکتب			
تند این باغی را گفته بخت آن دیشاه مرسته جاریه یافت	دل خوارند و جاد بلرباب سخن	نزدت غنیمت و شهنشاه دکن	
بیچاره بر دند ظهوری حسن	بیچاره ماند شعرد و دوشی من	باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده بعضی بسیار	
این بیت از دیوانش است که در دیار خراسانی وزن فطری بطری معلوم	دل خوارند و جاد بلرباب سخن	باقی جنبی نیست چو کلام محبت	خوارگی از آن کل توان چیدند
سجلی دوا و ایل تاب بند و ستان فقه در کلمات با نظری یافت	دل خوارند و جاد بلرباب سخن	تو کشتی ده تجلی و آه	آتش سجا طبع و دود و آسجا
شاهچهرین قفس ز شوقم دیده حبیب	چندین بر آتشیم راه است دام	رفت است زبیداد تو جور فلک	مرهم شده دایع نواغ کهن
بر دواغ غریبان نه چرخ کلی	هر طرف روانه در طوف و طوف	تسلیم از سادات از دایر است و بغیر ازین مطلع شعری از ملاحظه	
گویند بهار شبنم و گل آمد و دوش	ما بپایندیم که کی آمد و کی رفت	تسلیمی از سادات دار المومنین مرور است منزه علی اکبر گویند	
با حسن صورت اعلی عجب و در نظر عالم واقع شده بند و ستان فقه دران دیار تهنه سیاه خلاق کوشیده و در لباس فرخیم			
از تهنه حیران پوشیده و دیوانش نظریه یخیزد و کلمات فطری	دل خوارند و جاد بلرباب سخن	دو دست ایچان ایچان	کچیش من است این لوح و آن
بیدار کس طعن سوانی و دم عری کجا	ما در این سوانی ازین مقام خود	بهر زیارت آمد بر تربت شهید	یارب و کز چه دار دبا آید

بیکت یازار بست اغیار کیم	این جهانی است که نیست بیکت	شکرت ای ضعف چو که در دنیا	ای پایش ماره فغان مستی
حاجتم صلاش از انوالت و سمش هدایت الله و علس از اساسی دواول حال هدایت تکلف میگردد بعد از آن بجزم میاید	برون رفته خدی در خدمت امیر سر برده اخر الامر کویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده باین مناسبت تغییر اسم بجای نام داده و بپوش	ملاحظه این جیدیت از اغیار باشد	فاده از نظر هر که بود در عالم
سرت کردم چو خواهی گفت	کردم چو نیم تیغ جهانی تو	هنوز چشم بدایش و بایستی	چو در شش بر سرت که عالمی
میر پسنی طباطبائی از سادات دارالمومنین کاشان است سواي این باج شعری از دست برید از دست بد بکشته است	بوسی اگر است برود بر پشه	وردست بر اندام تو سود و بیم	خود را بخشی اگر ز مردم سود
علی آتش لایقیم مئی در بندستان در خدمت دارالشکو می بود در آنجا توفیق زیارت حرمین دریاچه در که محفل وفات	این شعر از دست بد بکشته	دارا که در عشق را غیار باشد	ار یار بر بحیم اگر یار باشد
بوده و سبب تکلف همین معل است و در بند وفات افتاده است	فغان که بچشم جهان باقی بماند	که هر که کرد کشته از من نشاء کشته	کار غلطی کردم که یار کشته
کاش که نیده هر قدر از من	انکه در بر من یار دارد	که اگر میکشد مرا بکشد	یا از این بستم نمی دارد
جید رطابا سیسی با سم تکلف میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طابا سیسی نیست که در زمان شاه طابا سبب صفوی	که حکم شده بود که ای فمالک محروسه باج طابا سیسی بر سر گذارند هنوز در قم بکاشان زبیده مشایه مثالا لامره باج بر سر	کدشت اندا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر خوش صحبتی اوست بد بکشته	
چشمه حیوان که لعل لب جان	هر دو جان بخشد اما این که جان	از برای این شعر مولانا فردوسی ده مصرع دیگر گفته در عالم	چو تیره شود مرد در روز کار
مراج ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست بد بکشته است	پس آنکه بزیار می رود	همان کندش نیاید بکار	خصلتی اصلش از دینه طیبه مزبور و از قلاده مولانا
مشم طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از و ملاحظه شده این ده شعرا و ملاحظه و نوشته شد بد بکشته الحقی خوب گفته	لاف زب تو از این پیش جیانی	که کرم دور کنی باعث جملت	که کرم بدارم ماند و بجا می
خیالی اصلش از اید یا صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بکتاب داری میکند اینده اراده کفن جمعه نموده با تمام برپایه	دیوانی از و نظر رسیده است	قد آن یار و فادار خدایت	که جفا میکند از یار و دامیت
من خاک است از این قباب زد	داوری آتش سلطان بر سپهر اصلش از قریه اران من	می بیند المومنین مزبور	
بوره بوده بسیار که به منظر بوده این دو شعر و قلعه از	نظر از خواب بی تو حاش من	که تو سپردن و ما در شب	کویند در خراسان کسی طرح گفته کویا مصوح اولفته که قصیده

یابوی لیسان کسل میخ کن من	آن کر به صاحب با از آن تم	قطع آن یک لب شکسته با چون	مهر نگه تر طلا از آن تو
چون پیچ نشد ز مدح حال	بعد از همه فکر و حکمت اصلاح	باید خندید و بعد از آن بد	امانه همین برش مداح
ای بر بنده سربل فوطه که گفتی تو	فوطه میخوانم و این فوطه که بر داری	بند را نیست جز این فوطه که بر داری	لوتن و من تو شوم که ز سرم در داری
که از این میگذری کهنه قبا می دارم	کادگی بهتر از آنست که در بر داری	ساکت استش میخورد علی اصلش مردم کا شان است	
شعری از دسوا می این باغی نظر رسیده است رباعی	بی رویای مردم کا شایخیم	بر باد هست است پیا حیرتم	
تو جای دیگر گرفته خانه و من	هر تو سفید کرده ام حاجتم	سالم استش عبدالغفار زیاده برین زحاش حیرتی	
معلوم شد این باغی از دست	یک لحظه غم تو یو فانی نکند	باید دل من آشنائی نکند	غم بادل خون گرفته عمدی در داری
تا او باشد از وجدانی نکند	سرو استش عید کونین از دین بود میل بکش اسلام کرده آخر الامر بد بر جعفران رسیده		
در عالم سیاحت بنده و ستان افتاده از قید تکلیف عاری چون زمان بازاری عریان در بازار و کوچه میکشت و دارا			
شکوه دم از اذات او میزد بالاخره بقضای علما مثل منصور حلاج پاسبان شهادت نماده و قاتل او که قاضی شد بقتل			
همچو در افتاده کا بر بیا خود	دست در کردن کین و کین	سرو کله احضار بیا بد کرد	یک گار ازین و کار بیا بد کرد
یا تن بهضای دست بیا بد	یا قطع نظر ز بیا بد کرد	سردا کین و فاست خود می آید	که آتشش و دست خود می آید
بهود چه از طلبش میگردی	بنشین اگر او خداست خود می آید	سبحر استش میخورد شتم خلف الصدق میخورد	
صاحب دیوانست خالی از سلاسی نیست بعد از پدر بنده و ستان رفقه در اینجا وفات یافته از دست			
اختیار خود داری هر چه میبای	که خضر جان ختمی در کشتی سحار	گشودم ز کمر تار و پند از زبان	اگر کاوش کنم از خبیب بد ازین
ز کس احوال او هرگز نپرسم	که ترسم با قیض دیده باشد	غریب شهر تو ام من کش مهر و تر	که یکچکس بیا من این خبر بد
تو چون خنجر کشی فزاک جوان	سیر خواه بر بالین بچند	سناع کفر و دین از شیرینی	که روی آن کرده ای این چندند
دطالع من نیست افتادن	از دام چوپرا که کم و نقص فتم	من این هم که شتم کلم فریب بد	بهرانی بلبل کرباغ روم
دم و اسیر ز نجابت من رفتم	که بجز محبت بیا بد کردم	جدا جاده عشق از اینجا گذشت	یوسف از جاده عالمی را بیا بد کرد
شجاع مجلس از لبه طیبه مذکور وجود طبع و حسن متاع از او ان و امثال تمام از خالی از فضیلتی نرسیده گویند از ملائی			
و مناهی چندان آخرت نمیکرد که باضعفی در باطن داشته از دست		از رنگ چوپرا و دانسته بیا	ما میروم لبر و دست بیا
شجاع است که وصل باور نمی کند	علاج محنت بجز این دهن است	تا ب نظر کردم بر در و دیوار او	میست تا که می پس دیوار است
تو این یکبار من میبوی و لطیفی	بخیر خوش شایمین کو میگوید	میخوایستی از بجز و تا خبر بودم	بیدار تو که داشت کام تو بید
من از نگاه تو محروم از نظاره	تو چشم من چشم برین دم	بعید از تو شکایت کنم خدا بخوا	که حسن چمن سخی کویم و باد کویم
چند کوی که بیا و مروان کوچه	میروم راه من است این کوچه	کفتمت من از عشق و آتش	این باغ خاطر خرم نه تو داری

ایمل از دوتوبیانی و سرطانی	چاره صبر است آنم تو داری	کشت تا غلطی خوشی داری	یاقه که عاشقم وای و کار کن
دی که ز تو گرم کشته زیم	ایا که گفت با تو دل بجان تو	میرود باز دلم از پی کاغذی	کش آبی ز روی سحرمان پی
شرف جانی صبح و شاعری فصیح است و در او ایل سن حاجن صوری تحصیل کمال معنوی کرد و بالباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در بهرات و سیستان بوده در محاصره عبداللّه خان از یک از بهرات هند فرار و در انجا دست			
قطب شاه بوده هم در انجا وفات یافت از دوست	چون بی بسکه شیشه کف افغان پیر	اگر بار و خسر نامان پیر	
حاکم که شریف در عشق	ما سر نه نند زیاشند	شعوری از طبقه شعریانان و بار است و خود مرتی خود	
بوده این باغی از دوست	چند آنکه غم جان نشناخت	چون من توام غم منبت با خود	امروز غم بخور می میترسم
فردا غم غم نخورد و نبت با خود	ضیاء الدین محمد	از علمای انجا بوده کوفه اصلش از سی و خلف آخوند نور	
و با نهایت فضل خالی از شوق و توری نبوده در وقت ناخوشی شیم این باغی قل را گفته	از قل زمانه پاکشدن خوشتر		
در کوشه غزل آیدن خوشتر	ز سنار ضیا علاج چیست بختی	اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر	زاد بختیارات بیار است متن
ترسی که درین اخطار است	آنکس که ترس دنیا بی بر با	سپان ز تو در خرابی است	عشقی از افاضل عرفا و از
معارف فضیلت و مرید شیخ احمد اصفهانی است شرح قصیده تانیله این فاضل از دوستان رباعی با سحر و ملاحظه شده			
دل گفت مرا علم دینی بپوش	تعلیم کن اگر راست است	گفتم که الفکنت کی میج کوی	در خانه اگر کس است بکفر پس
غزاله دین محمود شاعر و بیت گویند شعر دیگران شناختن مسلم عصر خود بوده و چندی در تبریز بسر می برده آخر الامر			
در کاشان در سنه وفات یافته از دست بدبختی	سیرایش تو از مار که در پیش	جرم پیش از حد الطاف پیش	
زیر خون من قتل شده که در دم	ما کرد و سر کوی کسی که کزد	شادم که دامنم گشای تو کشد	این شادی که که بسوی تو میکشد
همان تا تو یاری غم من میکند	من دین غم که چرا با تو سخن میکند	عزوری از اهل اندیاری است و این شعرا و دیاد کار است	
کند که نهان بود این اخطار	انکار که گفتیم و دل خند کشیم	فخری بصف درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته	
از انچه اشعار او این باغی شخب و قبت شد بدبخت	ای جمله کیسان عالم را کس	بچه لطفت تمام عالم را بس	
سنگ سیم و کسب از جرم جبر	الطف بفرماید من بکس	فهمی از شعری دار المؤمنین کاشان طبع خوشی داشته	
صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی کرده کلاش از غیب خالی است و مباحثات او و اکثر روز و نان خصوص مولانا			
وحشی زیدی مشهور در یک است اینچند شعر از او نوشته شد	توساده لعلی که در سر	نموده وعده نشاند با نظار	
مرا بجز بقدر آرا کرده است	که از وصل توام بر کرده است	اگر از خنده در پیش دم که فصل	کسی او طلب کرده خبری که نمی
سوی خودم چرخانی از چرخ هار	بجز از تابیرم با بر چرخ داری	فیض اسم شمعش ملاحقن همسیر زاده مولانا ضیاء الدین	
نورانی گشتی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف القان و در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهره دانی داشته			

کلیم از دست بیدار که نالیم	بخت ما که از شر افتاد	جانی تشنیم که زانجا نمیدیم	چندیم دیرین شهر که دیرانه نماند
ما طفل بودیم و محبت دیدیم	هر که بصرح شنبهستان بید	باین دودیده ز خست چو میگویند	هزار دیده هزاریم صد هزار فک
خنده بر بخت نم یابو فاداری و	کریه بر خویش که نم یافاری و	شو قمر نسکه ساخته بند و اثر	بیو عده انتظار هر یکدگرم
این صفران نیست بمقصود و	تا بد که با غم قدمی شیر افتم	ایکوشه غلت تو آب خم افرو و	نشا کم کرد ز یاد در دافتم
قوی نیختم با لم به پناه که درم	تا کی سر کشی ای سر و خزان از من	ولی شکفته نماند است جان در	کلی است چیدن ز یاد با جان
بناله ام دل صدمه رخ نیکشیدنجا	مر رازی چو از دام خود را کردی	ز کوش این کج پیچان مردنچ باشد	که شغلی کساری در دیر پیغور
چنان لطف خالصش با هر تن است	که هر بند که بود خدای من است	جد کار هر یک جهان ساحه	که کو یا بغیری نه بر داخته

مایلی از سادات دارالمؤمنین زبور و شیوه صلاح مشهور و آخر الامر از مباحین کشته و در سنه هم در کاشان وفات یافته
 این مجال است که هر که نواداری و ما نم بدست کوئی تو در و **مولانا محتشم** از اهل آمل و سرمد شعلی فصاحت
 شعاری روزگار و مداح ساه طماسب صفوی است در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما در قصیده و در فن غزل قطعه های
 عاشقانه بلند متین دارد و در اشعارش معلوم میشود که اکثر ذرات مرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی سنی بحالنه دیوانی
 سنی بغل عشاق تمام کرده که نظما و تر کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن بر دو کتاب بمفضل ملاحظی داشته و از ایل عمریم
 مراسم سخن کسری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر صباه و شبانیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم ستید
 التمشد حسین بن علی علیه السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بن الخاص العام مشهور است و عمر معقولی در یافته عرض این
 اوقات صرف لفاظی کرده و با طهارت استادی پرداخته و در غیب که اندک کوبایی در تحصیل مصابین دل نشین زده فرموده
 باشند غنوی و رباعی ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طایفه فقیر نیست که بغیر از شعر بلند چشم از سایر اشعار
 بشویم از باره غزل و قطعه های مولانا توان گذشت این عبارات است

سناه طماسب که در پیش	هم سحر خیز خان باشد	مادند ستگاه جان باشد	دست خدایان باشد
و ز بغل قدر دهد روان	اقصای فصاحتان باشد	که ورق قصاید حکم	اهتمام در دلان باشد
و انکه نصیبت سیاست و	اگر با عجبک سنان باشد	اگر در صدمت عدالت و	در دچاوش کل روان باشد
در زمانی که از جوم سپاه	در سحر اردو و دهمان باشد	رفه بجایای سبز ترا	طعمه از منحر سخنان باشد
که ز سیم خد نک طایر روح	مرغ کم کرد آسمان باشد	که ز دست ملان نیر انداز	لرزه در پیکر گان باشد
چون عیان فرس بجایانی	و عشته در جسم سحر جان باشد	هر چه در جام حل کزد	سبح را بر سر زبان باشد
هم شتاب تو کیزان بحرب	فتح ز اعر جاودان باشد	اولین جمله ترا در بی	فکته آتش از زبان باشد
ای سبان قضا قدر روان	خود نفرار واحد سان باشد	هم در کفک نیکوان و جنگ	مملت حد بر جان باشد
		که هر رونق که کند	لؤلؤ از ان خوف کران باشد

سر چنان شمع معنی فروزم
 محتشم خوش شکوه کرم بران
 تا ز آمد شد خزان و بهار
 به هم بر خیزد تا کیش اف آبخان
 راه سحرین زرد از بزمین کمال
 بقصد خون چو بند دریا خنجر
 شده کیمی طعنه سبب انجم نرم
 لزان قدر یکدانش جوین سکون
 به و درش در کرد کاران دو کجا
 ز رخ طبعیت تا دین مسکران
 دهنده که بل نخت بل جان
 دو کشتی نساومی ساس بحر
 بقدر سروران و خنجر
 بچشمهای سیه شده نازان
 عیاش ملت در کجایان
 بر فطاحی باغ از رخان کین
 رفت کسره سبک ز خنجر
 بهر خودار آسیت کرد با
 آفتاب عرب ترک عجم ملک
 حکم حکم خنجر قوس قزح
 ای کجائی که درین ابره کمر کا
 کردند امر سکون نهی درین
 از دست کی بر غیر و دیگر کند
 داده فزون از ملک زیان
 بار که رفعت کس و ملک چنان

کاندوی سستیزان باشد
 کانش آتش و خان خان باشد
 باغ که پیر و جوان باشد
 که هکس سبیل اندک با دوزخ
 چو غمی که نیم بجهاد آستان برود
 درم چون یک پیر بران ز کفان برود
 تن بل و ان کا بدل شیرمان برود
 بهیدت بنیاد زمین بستان برود
 بهشت کس که برین لایان برود
 تن با فاده دست از بطن برود
 هر که هر چه پیر و ملکش آید
 یکی رساند به ساحل کی بکشان
 که خلبت قدر غمای هرستان
 که هر که خواست آن بود دل برود
 ز خاک غرض یا تا غرض آید
 آبخان کرده که میار از آفتاب
 با بصیرت چنان احوال ساجد کین
 مهره کانش در و خنجر
 پادشاه طبقات لبه حرم ملک
 ام جباری نقش تر قد بر ملک
 درک دانا و کلمه آینه لوت
 تا دم صبح نشو و رنگ چنان ملک
 فهم از جان کس غایت کن
 مایه من امان و محبت دین
 پایه دل بناد و ملک مفتین

دیکران و مجلس نور
 تویی اکنون خرد و سر سخن
 با و نخت جوان و رایت سر
 خزان چنان کی که دو ملک قدیم
 جوانی جان من غلام پیر و دشمن
 نیندیشد ز خون مردم کان کز دین
 اگر غفوی چنان بقصد آستان کون
 چو شیر سگشاید و اندر سر پیر
 بهیدان خاک کین نکیند کین
 تن دشمن اکنون سبطه و خنجر
 کبرش تنه عالی انبرش نیست
 دوسا لکستان به ملک اعشی
 ز باغ حسن سیه ز کیمی خنجر
 چو باد شاهی قدیم صورت کین
 باز نوبت کی را کین خنجر
 است که چنان کشته غرض کین
 شده آتوق که از خوف طاعت کین
 حقیقت نیست میر و کز دینی
 و آنکه بعد از دگران چنان
 پیش طفل ادب آموزد بستان
 در زمان سبب علم آدم بود
 نه شدت نه رفاه و نه آزار
 هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کا
 آنکه ز شاهنشاهان آمده خنجر
 ای ملک ملک کز کین خنجر

سایه و شش از آفران باشد
 چه کردند ز ما کین باشد
 تا ز پیر و جوان نشان باشد
 بسان کلبی نازکی کلبا بران
 کون کار کز دستش لای جان
 که رخ میوگان اندک کف جنان
 ز خنجر و بی جان آستان برود
 چو شیر کین نازک و کین بر جان
 بهیدت حسن دل بر دین کین
 بزخاک از غیبت سبب کین
 ز روی مصلحت و مصلحت کین
 یکی نوید وصل و یکی سحران دین
 با آن بلای سیمه خنجر چو کین
 زیاده و دید ز شامان بر کین
 میرند نوبت من در کز ملک
 منان ابد کین خنجر از آفتاب
 بعد فزون نشود و ز کین
 از ریح چمن تو کین لاک کین
 آسمان طفل طوفان کین
 با کمال ازلی عیسی کین کود کین
 حق خنجر و آینه و آدم طوک
 نه قدم ز رفاه نه آزار
 از کین کین کین کین کین
 و آنکه چو فزان آینه شو کین
 کات بستان قسیم کین

برکه بدین محل فخر از آسمان بحر فواید زندگانی خاکی شاه عادل شاه امیر از بدو ستیز فکر فلک را ز جادو زود	در سر شیهه العنی برادر خود گوید	نفاق بنیسه سید گنبدت ویا نه رفتن ابدم جز عاقبت با
مر از ساغر بیداد شری داد نه شفق که شود فلک را بافت سرم فلک بوی با صبحم خیز جلوه گاه جوانان بر باد	که تا قیامت از مرگ با خوابم نه منوکی که ز بزمی من امداد برو عالم روح از چرخ آباد ز خشم غم و آفتی بود بر باد	برو سلام آن سرو بوستان سرخ بوستان کن بنده واد ز روی درد آزار زبان فریاد تو خود که ملک قیون کناد
بجو بداد رست نمی ریده واد تو خورده خدمت بکن آید واد شبی نیکو ز دل غمت نیکو زد چرا تو جانه نکر دی سیاه از غم	که می مالت تو بر جرم کرده حرم تو کرده بر بعل فوس و زین واد شعله آیم ز انجم فغان از افلاک چیز تو خاک نکر دی سبز با غم	ازین بعثت میکشید گریان سیاه پوشم و بر سر کمر خاک چرا مصیبتی برادران فنی ترا چرخ که سوی دستان فنی
درین قضیه از نیستی صفی ز رفتن تو من عمری ضعیفم ز دوری تو غم و دافه غم که هر که جان و دین منم چون	اگر چه بادل چرخ از جهان فنی سفر تو کردی درین وطن شیم که خاک بر سر من باد و ملبی من چرخ مرده و زنده چون تو بید	زمانه شد تو خیر سختی من با تمام جسمم کشیده من زبان به ثبات ملک بریده زبان طوطی نظم غصه لاشد
فغان که چون نصبت تمام می شود ز شوره کل طلب که بعد از این باز این شورش شکله دخی قاش کو باطلی نیکو از غیب آفتاب	عظمت غل و صنعت قصیده باز این چه نوچه و چه غریه ماکم کاشوب در تمام فانی عالم سرای قدسیان همه از نو می گم	بی نفع ضرورتی است عاقل این سنجیام که نامش محرم کو باغ امانی شرف و لادادم و خاک خون قاده و بیداد
در بارگاه قدس که جا علی است خویشد آسمان زمین و زمین که چشم روزگار و فاش می کشد بودند دیو و دهر بهر بیست و یک	پرورده کنار رسول حسین خون میکشد از لیه لونه با خاتم ز قحط سلیمان کرلا که خوف خشم و حریم افغان شد	خوش استند حرمستان کرلا که روند و بخیمه سلطان کرلا وین بنیسه سید گنبدت ویا که نیکو زین واد و بیداد

کاش آنکه بیکو وشد بخاک
این تمام ارتقا دی و جوش
برخوان غم جو عالمیا راصلارند
بس آتشی اهلک الماس نریا
در تیشه سیدم در اندیشه کفایت
اهل حرم دیده کربان شاد
چون غنای حلقی تشنه و جوش
با دآن عبا چون بزار بی شاد
پرسد فلک غلغله جوش
بستار ملال که چه بر بی شاد
شکر کربان و ضیاعان و جوش
آه آدمی با غنای جوش
جمع کربان و ضیاعان و جوش
پس سنان کشید سیرالک جوش
سوی بخش آمد و جوش
عرش انجان بلزده دارم جوش
جمع کربان و ضیاعان و جوش
بر جرجا چون آنگاه روان
هر جا که بود آهوی ارکش پاشند
ناگاه چشم دختر زهر آرمینان
پس با بان گلستان بضاعت
این نخل تر از ترش انوشک
این غم و محبت شاک روی
این شاه کم سپاه که با نخل است
پس روی بقیع زهر خطاک

با این عمل معالجه هر چه شد
اول صلا بسلسله انبار دند
افروختند و جوش جوشی زدند
بس نخلدار گلشن آن عبا دند
فریاد بر در حرم کربان دند
جوش از زمین زده و جوش
کربان مدینه بر فلک جوش
از انبیا حضرت و جوش
و در دل استیج و جوش
دارم شرم کربان و جوش
آل علی جوش و جوش
در حشمتان صف جوش
شوی عبا کی شوی از سبیل
اسری شایسته و جوش
افاد در کان که قیامت است
کشند عبا جوش و جوش
شور و شور و جوش
هر جا که بود طایری استیاف
بیک شریف نام زمان فاد
رو و مدینه کرد که با استیاف
دو داز زمین سازه و جوش
از جوش خون و جوش
خرگاه از جوش و جوش
و جوش و جوش

کاش آنکه کشتی آن کشت
آل نبی چو دست نظم کرد
نوبت با و لیا چه رسد
ها که سر دخی که فلک جوش
پس ضربتی که جگر مصطفی
روح الامین نهاد و جوش
نخل فند و جوش
یکباره جاده در خم و جوش
اگر دایر خیل هم غلط کار
سرم خرابی فل و جوش
و غلط جوش و جوش
فریاد از انان جوانان
از صاحب جوش و جوش
روز یکشنبه سیر و جوش
کفی نام زلزله شد خاک
با آنکه سر داین عمل است
وا که زخمه خیل الم و جوش
هر یک که غلغله و جوش
هر چند برین شد چشم کار کرد
لی اخیار لغو و جوش
این کشته فاد و جوش
این باقی فاد و جوش
این شک فاد و جوش
این طالب که جوش
کاشی شکسته لال و جوش

عالم تمام غم و دریای جوش
ارکان هر شس از نخل و جوش
زان ضربتی که بر سر خوار دند
کند از مدینه و جوش
جاده شنه خلف مر قضا دند
تا ریکش از دیدن و جوش
ظوفان بمان عبا زمین و جوش
چون این خبر بعدی و جوش
تا در حلال جهان و جوش
یکباره بر جریده و جوش
چون بل بل و جوش
گلگون کفن و جوش
آن کسان که تیغ بصید جوش
خورشید بر سر و جوش
کفی و جوش
روح الامین و جوش
نوعی که عقل کفایت و جوش
هم که بر بلایک و جوش
بر و جوش
سر و جوش
این عید و جوش
نخل و جوش
از خون و جوش
شاه شهید و جوش
مار و جوش

تنای کشکان به خاک خون
 دان کن بود و روشش کن
 فی ذی الجوارخ و نشان کربلا
 ایچج خاکی که چیداده کرده
 کام زید داده اگر شخسین
 بادشمان برین کرد آنچه تو
 ترسم آدمی که بشرد آورند
 بجای دای خیل سخا پادشاه
 بخند که خونی دست چایان
 سباش می شمشیر امید و بی
 رویباده اندر پاکدانه کوی
 کعبه دمی بود عاشق نیل
 نیراله جانور کرده ام شب
 حسن زافون کاخ خمر برین
 کدام ورنبل نهاده بندت
 درین کز دل می باشی نیست
 هم از غالب یهیمای حسن است
 کند مریحان پاره کن کرد
 نجات اندر شد هر که ماند مدتی
 رفتن آبی بر مخون نکوست
 دای دارم که از نکی ازین عجب
 خنک آن شمشیر که غایت
 از رده ام شکوه دلستان
 انکه دانش زان شمشیر بود
 روی نمانده چو باش بخند

سرفی سر دران همه یارین
 غلطان کجاک مکر یارین
 طغیان سیل فتنه و موج
 وزیر چیدارین ستم آدوده
 سکر که اقبال که دلشاده کرده
 با مصطفی و حیدر و اولاد
 از آتش تو دور محشر آورند
 سبک افسران تاج سزین کلان
 سنانی و ضعیفی سر براد و کمان
 غم امید و ارکان کاه کاه
 که از برای تو کشند بیکایه
 نگاه آشنای بارش آشنایا
 عجب شبنم غم ز کرده ام
 دلی بی بوده شب و روز
 که برده دل تو ای لعل
 که خواب از زبان دل می نیست
 که یک عالم حرفت کی نیست
 شوی کرد پیمان ستم تو نیست
 باین امیدم خند روزی هم
 که بخند کشنده محل برود
 غمی از غم دلکی که در عالم
 پس از نظاری مدتی خبری
 کو تیغ کاخ عالم کلام زان خود
 از دوام لب و لعل که زانم
 چشم بی سر سیاهش بخند

آن سکر بود بر سر و شمع
 در خلد حجاب و کون پنهان
 با بضعت النبیل زانین یاد
 انی اوده زیاده کرده است
 هر کسی که بر درخت شقاوت
 در طعناتین پس که با رسول
 سپهر ما ز بار نیخود کرده نای
 که ای سلطان خرم چرا از عشق
 چشمم که حجابان سخی دیدنی
 شوم ملک چو غمی رخسار
 شوق درون بسوی می کشد
 محترم کشند تا به شوخ نشد
 شب آلوده و من و تو
 چون که فتنه امش و نام کامی
 سازم نکون چند روزی هستی
 رموز نامه مبل که داند
 مریحان معشقم که کس نیست
 بجز و با تو بودن با غریب
 چو غافل از اجل صید می کشد
 اخلاقی که کل ماران را کشند
 ملائکه که کاهی بخورند و برین
 شمشیرم شد بیکر آفتاب
 مریحان یاری جوی استام
 متحیرم از چو دل از کافران
 بخشش با من و چشم با عیسر

کیت نیزه اش و شمشیر جلیلی
 اندر جهان مصایب باطلین
 کاخاک اهل بیت سالتاد
 نزد این عمل که تو شده کرده
 در باغ دیج باطل و شمشاد
 بیدار که در خضم تو مد آورده
 که باز از کیم در خنده و در شاد
 سر غوغای لیل و نیت و شاد
 که با حجاب آلوده است نکان
 که دانه شدی ای دست شکست
 مرغ و نمیروم که می کشد
 داده دست ظالمی ملک خراب
 دعای بر باد رزده ام
 درستان طمان من فعل او
 نواز برای کی از روضه نواز
 درین گلشن که مرغ زیر کی
 سکی کاند و فامی سکی نیست
 با صد هزار ساله جدائی بر است
 تحسین و خوشی که شاد می
 دوستان به جوی باد و شاد
 شبی که آمد و از درن چشم
 مدبر اید طرف که شب سحر
 بهرین و سدلان فصلم
 مرغ هم رفاه و صد شایه
 خلط انداز نگاهش بخند

مذغای گندم بعد از فصل
آبی تا باغ حسن خیر و فصل استغنا
می بخانین شهر شود و شهر کرد
دل که باشد بکند زلفش بی
توان لا اید کی از فیدم ما
بدور کردی من از غر و بخت
بصالح یار در هر سخن اندام
تو خود آن نیستی بهر سخن سنجی
چون اناء از بیکناهی سیدیت
کسی هم در صحبت لال بود کون
بدونان زمین محبتی بخوان
اکرم غلام استای سیر و قاصد
دعای در مجلس حاجت بگوید
آبچه در آینه روی تو من می برم
کدری ز نو کوی شه ز دل لری
هر کل که باغ دیدیم و میگویم
چو شرح حال تو پس در طریشات
اگر خنده لب کام خوش دکنساید
برخی طرغم بعد جفاکشی

عذر بدر رنگش نگرید
تند و عصمت با برین شایان
که از طلوع و غروبش شهر و شهر
که بدم آمده و نیست خبر از شهر
من آن صیدم که چار و درم و دینار
حرفی سخت گاهی که در کین دارم
فتادار زبانها از لطف افادیم
نمانی یک عیار و یک کوی می
که نه در کان افاده اند کنگام
زبان دو سپید در آینه فصاحت
سرت زانرا که است ای در کان
دگر ماده است عمر تو اولاد خط
تا شود آگاه اگر که بدیم شوی
که به بند هم کس ای من ای همه
ز چو دل گران شوم تو را دیکه
در پای میرم من بوی کوی
چو که فاصدم احاطه کن تو دانی
از و بکیر و زاری طرکم که تو دانی
سین ای کوی معنای کراستی

آبی از حسن عشق عالم نشان
سار با پستانان ازین محسوس
ای باغبان باغ در غنای کنی
صیغه که در آن بهر شرح یار تویم
ز نسبه مهر تو با این قانع دارم
تو واقف خود و در وقت غایب
اگر می بیند باغ غیر میکند زارم
سراپست این خبری شاید بفرم
چو رسیدیم سویم من بوی میم
تو شکیان در هر کس زلفان نیم
اگر خواهی عای من کوی مدعای
چو ای بر سر خاک کور خاک سر کن
و خطابی که کنم نو از در بکوی
دلا از دوی بدی حلقه آسیدی
نه بمانی بکوی با تو غم میگردم
رو بوی سبزه و دستان تو دانی
پس نیاز و عرصه کنان بخت
دگر بگو نه از و کیر زنده بکیر
چون ملاک شوم طبعیت بپرس

بجام عشق از شاه حسن کل برین
بس خیرم من یک در در کل
کار سی بلبلان بلند ایشان آ
زکیر شسته شود که ز بار بار تویم
بدوستی با کایات کین دارم
تو با حسن من با حسن جعفر دارم
دگر خیرم تو می شویم در سیکارم
که چون نیم زار و کیری دیدگارم
خدا کردن از و خاطر نشان بیکر
مرد دل بری اگر بر دل بپرسیم
بجو با عشق من شود یار و شبی
وفای من بین ای شتیغ بی
تا تقرب سخن چشم فلک بر روی
دگر او نه کات بخواب بود
نیکو کوی گاه کاهی برین سبزه
زین سخن دست افشان تو دانی
حکایتی ز باغ نامان تو دانی
رو کشتی آن کار کنش که بود
که در داشت با تو یواکشی

مسیح امش کن الدین مسعود عارف عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیاری گفته که بعد از ربیع شعر
گفته مسیح شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده و بمطلع را گفته و از ایران بهندوستان رفته بد مکلفه

کرفک یک صبی هم من آن شام برین و حو قبال است و در اولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی ایران

مراحت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و هم در اینجا بهشت حاودان رفت از دوست

چشم خوش کنای بر سر است	فلقه خیزد که از فلق است	فلک هم اسیرن آینه تن خود	کسی داد که خواب آسان هم نمی
ز جگر مکر و با بوی ناخیز	که آه این مرده سنگین و در	کریه بکند و در و صبح و عجب	چون شاخ نو بریده در غم

بایست بجان دیدن درین کجا	که برین سرزمین بودیم هم تو را	آه تقدیر بکند در دست بزم جمیع	که اگر بزمین بیخ و خم آید بین
لنگ لنگان در دوزخ هندی	که دارم که کنی عدم آید بین	ز کس آشنایان زخم خوردم	زند که حلقه کردم آردانی
چنان بایک زدم بر دل از و	که کوید حلقه بر آشنائی	دل جانب کشته میویشد	کل میب د آرزوی ویشد
شب بسانک که چیت آیم خوشم	من عالم و منت کس تو کشد	مشفق در اندام بکیر باس	فروشی اوقات میگذراند
و بسیار نیک ذات و خسته صفات بوده و در سنه وفات		قاصدم شده بیمار غریب آرد	جان فانی که رشتن میب
منظر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مذهب الأخلاق و محمد شاه عباس بوده کاهی خیال شعر فرمود			
این یک شعر و رباعی از دست بخت	وله	خوشم با تا توانی که چه بخت با تو	که وقت فانی کویش بزم بخت
زاهد کیم ترا چو ما شناسد	بکانه ترا چو آشناسد	تغی که کن کنه بندیش من	این با کس که ترا شناسد
از فیض بارش کستان هم کل	دامان همه کل شد کس با هم کل	ما خون جگر خوریم دیار کس	ما دست بزم بخت با هم کل
میر معصوم خلف الصدق رحمت پناه میر رفیع الدین حبیب رستمی افاضل اعلامی سالی حاصل شد و این شعر میگوید			
کوین پیش آید از هر کس زید	از یار میگردم شاید که پیش آید	آزینجا با طبعی که این آید	بین هر تو بی رحم است زید
انچه که از عقل بخون رسی	زود اگر شوی که دون سی	ز بهار فرومرو بدینا که اگر	صد سال فرو روی تو دن سی
مقصود برادر با خود رده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میرصد لایق			
محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف چ بخت آمد و زیارت عتاب			
در خدمت ایشان دریافته و با محترم صورت آغار نهاده آخر الامر در دارالعباد بر ذر سنه در حاکم خواب			
شبه شد و قابل او پیدا نشد این شعر از ملاحظه شد		من که فقم که مقصود نمی آید	دوست باشد این که فقم
رقم آستان این سیاهیم	اما بدل رقم این خواجهیم	صبار در کف کان زلف فشان	باز میبیر لطف کبری فشان
شب وصل است که تو میخ	پاسی که بشت است و نایست		
بن سلام بن نوح است بطالع نوره و خواجه حمد الله ستونی نوشته که از بنامای حبشید است بطلح حمل و بواسطه بنام			
سراست و در تابستان طرافش بحسب آب و سبزه و کل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است			
و مشهور است که دوازده هزار چشمه آن کوه برمی آید که قای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس			
رضوان و رشک باغستان جهان است و این دیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیش که یکت بهار لوتی تکان			
بوده باین علت مشهور و علیش که یکت اهلش اندک درشت کو و درشت خو می باشد از شغری آنجا هر کس			
بنظر رسیده فتح با شاعرش ثبت شد			
عظیم الشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان معاصر محال اسمعیل و شاعر با وی کرده که اصفهان			

تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علوم در خدمت خواجه در یاد دل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از اماره
کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در اندیا منصوب بوده و اکثر شغری آن عصر بوده از کمال میل با شماع اشعار
فصاحت آثار او داشته اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی محمد آتین بهمانی را بچو و در سن کمholt گویند بنفین

قاضی نرور و در سنه پد رود عالم فانی کرده این اشعار را	اول	ما توانی نفسی بی بی در شکر کجا	که ترا حاصل عمارت دوان افتد
چو ام دی اول جز در انستد	لک چو یک کس با پیش پیر است	نفس با صبا باغبان است	موجم مل و فصل کل و کبان است
تیرایان سحاب است آن چو گل	اینم تر است اینم تر بجان	یار با این عده شکر کی نهاد	که چو جمع شغریه و کیتیس باد
ای در جهان که از رنگارنگی	مان و مان بکنی برین بی بی	گفتن کند جانست شمع	محنت نداشت آن که از آن یاد
خود را نکشید بکاد که تو کشی	یا رنگش فراید که تو خوشی	کاغذی کنی از خوش و ترسی	پس سنجی که از غد ز نرستان
آن خود و حجت شرعی خط و دوا	پس تا چند چیزش باید داد	وین چرا زار است که بایست	که بود بهفت تنی خاصا بهما
پس تا بنم شوی مع و ازین تازی	سوی خانه مدوح چه تیری کشا	همچو آئینه منی رخ اویشانی	او ز تو شرم کند همچو دوش اما
این سخن نشنوی از کس فلا شمع	از فلان بخور از زو سیم	کان بی مصلحت خویش مانا گفتند	که نبودند ز بند طمع و حرص زاد
در نه با جو طبعی بی رحمت خلق	برین کم که کس از نام نرزد	و کس نمی آید بخت من ز زمین	چرخ برید سیکار از و نسل و نر
اینچه مقصود شمع است کس نیست	شاعر از نه نه کار خدا تو بداد	سبک داد و سبک یک سبک دارم	که سنگ سخت بسنجش شمع
زبان سنگی زیر لبانیدت من	از آن گاه و خوش نیست از شمع	چو شکل است شده است شمع	بود که شمع کبابی از و بر ساید
بیا کجای و دل آنه چنان لبید	که خاک آزار آب من بیا لایه	بطرعت دوست کی فلان چه	دلت شفق است پس چو بکند
نه بار بار بدست کشیدم آن	از خود از رخ من هیچ شرم	مکاه شخص را پیش ازین بکاهی	که کاهش تن زین غمت نبرد
نواب کن بغوشم بد بکری مکارو	صیام روز و قیام شمع نقرید	و کینه حال تا هم بخوابه عرض تا	که ز ملک غم زدلم بخوش نرزد
چنین که بسته در رن تن است	که ز جوخه خرابه خواجه کشا	زاد مادر طبع چو در خری فی کا	بدست تربیت مهر و در شمش
سپورم چو که کوشان دلش	بآن امید که روزی هم بکوش	بهست طاعت را پیش کا و	کران مدا و اگر بخود بکشوی
چو از لایحه طبع آتش و سر	سپیده پاک کافور جا در شمش	بقدر لایق آگاه خواهش کاین	به طریقی باشد بد بکری شمش
درونه در خود آمدن چو	کروش با بستام بد بکری شمش	دکر با ز آمدن موم که در باغ	نشیند غنچه گل در عمار
چو لاله جام می آنکه نرودست	چو گل بر باغ فانی آنچه داری	چشمم ز غم چو بر بهمن کید	در ماتم توانست امر کید
جز باد و نه بد کسی که کید بر ما	من تو کس که بر من کید	اجی سنج زک و شمع خورشید	از آدم کن لایق بنیم
و میل تو با بخود و نا ابل است	من ز چنان ابل و خرد منم	خواجه قاضی از اکابر بهمان و بالذات کریم و با طبع	مرد بخت و غم کامی
سیدم بوده و در فنون شهر بشیر باغی ایل بود این باغی و نا ابل	اول	بی و پس از شمع آن شمع	مرد بخت و غم کامی

مخت و گان وادی عشق ترا	بهران شد فاجع گشته بدنا	الهی اصلش از سدا دامن قزاق بهمان است بی غیرا
سیر برده دیوانی از و نظر بر سیده این در باغی از و فوئیه و	رخسار تو بک رخ گل گدشت	زلف تو شکن مجید بلبل گدشت
تا بهیو سباز از گلستان رفتی	گل نوبت فریاد به بلبل گدشت	چون غنچه چیده خندم تو رفتی
کریان چو یال پرده گدشت	مالان چو سبوی غلیم در ره باد	الوار در انولات بمولوت مشهور و این دو بیت از
در تذکره مسطور است اگر بعد ازین شعری را ملاحظه شود قلمی	دل	حاجی و طوق نام و سر کوی و
زین انظار بد خو سیکر زید	غلام او ستم و میکر زید	بزمی اسمش معین فاضل و طبیب شاعر بوده یار
سین از حال او اطلاع می گشت بدین شعر و انتخاب در کتب	دل	ایکاش غم یار یار از فرود شد
رحمت آن بلبل شوریده گل	بلبل که بچیند و یار از فرود شد	ریشگی اسمش محسن کیت و در فن خلاصه بندی ممتاز
اما بسیار بهره کرد وی پروا و عمارت بوده سحر که آخر الامر در تبریز عیس گشته و هم در اینجا گشته شد از دست		
رقم اندوده بهران تر و بهر حال	تا بدیم بی تو حال خنکان جان گشت	بجای عرض حال مرا می شنید
ریشگی و شریک است از این گون	تا حرفه ای بی کلامه دنیا میکند	ریشگی بهر کج طالع و شریک بهر
تا صد ز حال من آن که فوئیه و	کان حرفی است کند و کوی گشت	فغان من کسی را خوب نگردد
شب به جراتی که جل رسیده	سجده در مرده باشد که از بدیده	بدین در و تار و دانه فغان
توان که کسی نده در جهان کدایی	یعنی کج نوبت من میرسد تا بدید	ترسم که به رنگ آبی در من نده نام
و در سینه آرزو که می شوم زما	امروز زنده ز دیده نگاه کنی از ما	صرف اوقات باز که خوابی کرد
این سخن گفتن از لحظه کسلی	کافی فلک یار را که خوابی کرد	شاید بدمی از وقتی از ایشان
خواجہ رشید الدین محمد وزیریت با همت و عالیقدر و دبیریت پرند بر و کم آرا صلاح اندیش صاحب		
اخلاق و در نیک را فی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از آنجه جامع رشیدی که در نظام انساب قبایل ترک		
نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیله از وی مانده آخر الامر وزارت		
رسیده مدتی در وزارت رغون خان سلطان محمد خدابنده بوده وزارت با مارت جمع کرده و آخر الامر با فساد		
خواجہ علی شاه وی و پیش نشید و بعبادت شهادت رسیدند کونیند اعضای ایشان را با فال سنج و ستاره انداز		
پیرم ولی چو بخت دسارید	به کام صال و طرب با آید	از زلف دانه تو کند غنچه نیم
میررضی از سادات آریمان من محال تو سه کان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص با بهر می کند خنیا مساو		
یکت بهر از شعر گفته از دست بد بختی و		
کافر چنین میانه نام رضی	دو ددل که نام سلمان فقه	دین و دلی داشته خاطر می
		مرکی نوید مرک که رسید بهر
		زلف پشیمان چشمه باشد

بکیر بنجرامی دوستان	که بیگم کند یا دهنده دستان	دماغ پریشان شازدوی می	فرو نایم سربلاد و سربلانی
پریشان دماغ ساقی کجاست	شراب شسته باده باقی کجاست	برن به قدر خوبیم یاس	سرت از پاندارد خسر
بشوریدگان کرشمی سرنی	وزان می مستند بزرگنی	جمال محالی رحا شاکنی	به بندنی چشم و ماشاکنی
رواخی از اهل اندیا راست سویی این ز حال و آگاهی حاصل		حرف از سونق بس با یکدیگر	باتو گرمی خورم دل بهش
زکی جوانی نامراد و از غلیجی کرمی مدار میگذرانید و دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم سبک کرده و اکثر در اردوی			
سناه طما سب در خدمت ارتک می بود و از دوست و له زخمه بکستانان فکله خود را		چه شد اگر برین ستمایان	
اگر کشد کج نفس سبک شدم	در هیچ باغ نیست ای ایم	نیم نور نرسوده در بزم	غدا که یک دنال محل افتاد
بیادم منظر دیکری که چشم را	بر روی دشت و دنا و خان	عذر نمی خواهم جان حکرم	میخواست فلانی اندر زده نم
کردل از عرض نایم بردی	افتد رشده تر بر بار آوردم	امشب قلیس بودم روز	وزیع فرق حسنه بودم روز
دیروز بجان خفته بودم شب	امشب بخون نشسته بودم	صبر می کنید در بهمان بختل صفای مشغول می بود	
و شعر بسیار می گفته و خطی در دماغ داشته معلوم شد که شعرش از خط دماغ است یا خط دماغش از شعر جلال است			
جانی که تو کاسی نشینی	اس با دگری چرا نشینی	صیقلی اصلش از قصه بیزد است و سبب تخلص	
اینکه در صنعت شمشیر کرمی قابل بوده و له	روز وصال ندی هیچ نیست	سیرتاره لجه شد در کس	
عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم ز عاشق عارف و کاملان واقف است غریب جسد لها و معارج کلمات را در			
ارتقا از مریدان شیخ شهاب الدین سرور دمی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدا بنده در در			
روح پاکش حتی پیوست و یکباره از قید علایق فارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد			
نخستین باده کاذب جام زدند	خیم سست ساقی و کم زدند	چه خود کردند و خویشان	عراقی چه بدنام کردند
غمت بر خطه جانی خواهد زدند	چه اوصاف سپید جان زدند	را گویند فردا روز وصل	و لایه طاق بجران که دارد
عراقی طالب داشت آنهم	برای مکه در مانش تو باشی	عالم را با شادیم بران داشت	بادیده پر خون دل بران داشت
بر شام که بگذشت مرا نگذاشتند	هر صبح که خندید مرا گریان داشت	افسوس که نام جوانی بگذشت	سرا عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی جان خفتم	اگر جوی من آب زندگانی بگذشت	عریان اسمش با باطاهر دیوانه است از بهمان روز	
همه دان احوالش در یار و کتب مذکور و اخلاقی بین عرفا مشهور عاشقی شیدا و سوزش بان از اشعارش هویدا			
و وزیران لاجی و بزن خاصی و بدی بسیار گفته که اکثر از آنها استیاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد			
مکر شیره و طبع کی ایل ایل	مبود ایم حبیب کی ایل ایل	اگر دستم فتنی خونت در یرم	بودیم آنچه زکی ایل ایل
باین بی آشنایی بر گایتم	باین بی خان مانی بر گایتم	همم ز در بران سونم	تکم از در برانی بر گایتم

سوته ولسای بوره تابا لیم
 آریستان ستم نه ایمان
 خرم آن که بر دماق دین
 توانی نه داند و نه زده نو
 دلی دارم که بهر دوشین
 پشیمان سنبهان پرتاب
 چون کیسوته دل پر دانه
 چو خوش بی مهربانی هر دلی
 نکت نازنده چشمان سر سنا
 نهارت دل نجارت ربیشتی
 سن آن مرغ که آهم تشینی
 اگر دل و لب سر می کردی
 نسیمی کن آن کامل است
 دلم از غشتی خوابان کج دلی
 الا له کو هساران هفتی
 بلای بلای بلای
 بی تهمیدم دلم خرم غانی
 کشمان از بزار می ز که تری
 دلاراه تو پر خار و خشک
 سبند دلم مانند بی بی
 مسلسل زلف و ریت دیر
 هران باغی که دارش سر دیر
 سن آن مجرم که در ظرف آتم

غش آن کل رعنا لیم
 دگر بی ما و دستیم نه ایمان
 سخن و نه کرن و نه نشین
 عیار ز رخا لصل نه ز نو
 نصیحت میگردم سودش نبود
 خا رین برسان پر خواب کتم
 بعالم همچون دیوانه نه
 که کیت سر مهربانی در دیر
 نکت نازنده بالاد لای
 نهارت حلقه خون کرد دیشی
 بالیم خشتی و بستر زمینی
 و کرد دل دلی دل را چنمای
 مرا خوشتر ز بوی سبیل آبی
 مژه برهم زخم سیلاب می
 سبزه جو کف ران هفتی
 که چشمان کنن ل قتلای
 و کرد روی تو و نیم غم غانی
 برانی و در بخاری از که تری
 کذر گاه نه بروج فلک
 مدام در دجالت بی بی
 کل و سبیل هم آفتد دیری
 مدتش باغبان خویج جلی
 سن آن نقطه که در حرف آتم

بیشم با بلبل شید کلین
 اگر کویم و بند و در سلان
 گرم دست نبی گم نه و نیم
 بوره سوته دلان بهم نالیم
 یادش میدهم نفس سیریا
 بر بنی نه که مهر از نادری
 همه ماران و موران نه دین
 اگر مجنون دل شوریده دشت
 نکت مشکینه که بود دغائی
 نهاران دغ ریش از ستم
 جرم نمی مونه دوستام
 دل و دلبر هم آتش و نیم
 چو شوکریم خیالت در آغوش
 دل عاشق لبان چوب پی
 ساد می میگردد و بشود
 اگر چنان ندیدی و نه بی نا
 اگر درد دلم قنمت نمایند
 باین نمیدل از کس خوشتر
 اگر دستت یه پوست زین
 مر سوز و کدازت تا قنمت
 پشیمان کنی آن باز نغان
 باید کندش از رخ و از بن
 هر الفی الف قدسی بر آید

اگر بلبل ناله ما نالیم
 هر بلبل که ستم نه ایمان
 بشم نامان بونیم که نه وین
 که قدر سوته دل دل سوزد
 بر آتش منیم و دوشین
 درینی روزگار شتاب
 من دیوانه را ویرانه نه
 دل لیلی از آن شوریده
 ابی و احی که سر کرد و چایی
 نهی شمر تا از اشمره ویشی
 بر که نه دوست را تنی حال
 نروم دل که خبر دگر کلامی
 سحر بستم بوی کل آبی
 سری سحر سری خوانی سحر
 وفای کلف از آن هفتی
 چه زونی دل که چو جان دجانی
 دل بیدرد در عالم غانی
 دو عالم دل در آنی که تری
 بر آفتاب که بارت کتک بی
 خداز و تو قیامت با کمی بی
 هر تار می آبی و تیه دیری
 اگر بارش همه فعل فکری
 الف قدم که در الف آتم

گوشی امش میر عقیل از سادات رفیع الدرجات انداز است مردی صاحب اخلاق پاک صیت بوده شعر

از و بغیر ثنوی خسرو شیرین تا تمام نظر رسیده از دست و ده جلاکات سلطان ایشان تا

سجده آستان پایش نهاد

زبس که عکس کل شد خاک کین	غلط میگردد دم دست چین	ز بار و ترک چشمش را بازو	کمانی در سبک تیرش ترازو
سجیه پناش از فرکان خونریز	بست غمزه داده خجسته	دروهر مرغ را عیش فراخی	که جیبی سالی از سالی شلخی
مجوی اسمش میرغیث الدین اصلش از سدا باد من حال بهمان است بعضی اورایش پوری نوشته اند اما چون بتی در نیشا پور بوده این اشتباه شده و گرنه اصل جابان سید از بهمان است و در آخر بهندوستان فقه و از اینجا			
مرحبت بوطن نموده این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد و	کفتمی که عالم متناهی نیست	گویم که مراد خود را تو بدانی نیست	
زان ساکن که بلا نشدگی مرو	در مقبره بزیده جلوائی نیست	مجوی دیدی که در چون کج نیست	این بهر هزار ساله در فار نیست
امسال اگر که کنداشت ترا	حسرت کشم که یار و یار نیست	بر فضل دخی غقب تو زنی	هر جا شری عشق سوزی
صبری صبری دلا که اینم فر	چند شب من است و زنی	مجوی بهوئی ل نوائی زنی	در کوچه کس در سرائی زنی
بیگانه کی تمام عالم دیدی	ز بهار که حرف آشنائی زنی	میر میر شد یزد جردی	در اوایل حال بهندوستان
رفته و آخر الامر در ولایت داخل جبه که امر شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجا است			
دل سوخت بر حال دیوانه	که میکشت بر کرد ویرانه	شهری پر نشو و دلی پر نیا	همی که در فریاد دیوانه
که کیرم یکیش محبت اگر	بجز یار دارم خدای دگر	با و کفتمی که فرقت گذار	ازین حرف بس کنایه گذار
که بهر پرستیدن این صنم	ملکت وجود آدم از عدم	و گرنه مرا میل هستی نبود	سر و برگ یزدان پرستی نبود
مصرف و کینه اوقات بعلیجی گری میگذرانیده آخر الامر محبت امیر میل کرده و در خدمت آقاخان به خدم و خاتمه			
بخود از زمره مرغ کفر کشید	دیگری با تو میکشید در کاشک	ملکی از انالی سرکان است	در سرکان قصه بهیست از
اعمال بهمان قدسی طیف حخته احوال و در علوم ظاهری سرآمد مثال خوش صحبت و مهربان بوده از دست			
از در فراق تو یکم که چه روز	روایت که از وی شب تار کزین	سکه امان کشی از دست برین	خاک بر سر کرم از دست امان
آئی بن آیدیه روشن نشینی	با من آید و من روشن نشینی	امید که بگزیند دل خوش نشینی	اتمس که گفت با من نشینی
من ندوم و تو را من ندانم محبت	با من اگر زیبا کی روشن نشینی	کز چون خوش کلای گلستان زی	جانها بجای که ز غایب زی
ردیشتی تو قبل کسی تیغ و سر	هر دم هزاره ز کریان آیدی	میر محمد مهدی	از طایفه سادات همدان است
در این بیت از و مسموع شده است و له ایضا			
نصیر از متولیان مرقد امام زاده سهل علی است که از حال بهمان است با کثر تلموز مربوط سیاه علم ریاضی و مرد	میرجان دل کرم در روشن	میر محمد مهدی	میر محمد مهدی
خوش صحبت خلق بوده این چند شعر از دست	مردم شوق عدل بهر چه شنید	و فرامی توان تو در دای محبت	
ز سبزه خط او صبح بر شام شنید	رمانه از من تو بهر دو مقام شنید	راشیتان تو مردم بهر چه شنید	که از عدلی خود انتقام من کشی
هلاکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نایافته با کثرت فنون شعری مربوط گویند مقنوی دارد و از آن مقنوی سوا			

سواهی بن کشته در افواه مشهور نگردیده است و له	در لحاف فلک فاده شکا	پینه میریزد از این کنه لحاف
یا از قتل خبر بید و غیر زجر	میشوم کشته که مضمون خبر زیاده	حیا کنی من و شرم از خد کنی
هر جور سندی کردی از آری	دل از درده مار با بچو رسد کفی	که در کو تو کشتب سر منم دیادی
یقیم اسمش محمود اصلش از قصه یزدجرد است این کشته	مکه غم در دل نشست و کبر کشته	آسمانی بر زمین قیاد و کردی سنج
دارالمؤمنین یزد از قلم سیم است طولش از جزایر خالداست ص و غش ط و طالعش سنبله و بوش		
کرم مایل با عتد است و آبش از قنات و اکثر از فوا که نیکو در انجا بعل می آید و شغل نساجی در انجا شیوع دارد و الحی		
در آن باب صاحب تصرف اند و اکثر ملوک از آنجا ولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل قنات دارد میوه		
ممتاز در انجا و اوست و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته	شب فراق تو بر تنم کرم	
جراغ ماه بدست بی سحر کشت	تعلیم ز چید دبی چشم است	دل نقد بر کبر توانی کاید است
ادانی اسمش مرمون		
در واسطه عمر هندوستان رفته و در انجا در کمال صلاح عبادت مشغول بوده و در بند رسورت و دایع عالم صورت کرده		
کوتور بدوش و شمشیر چمن کمر ناز	که نونی با کفتن چنهای نانی	بی و تیر و زنی که هم در چمن
دیار بهر ز سایه که بر روی من		
ز شوق نامه نویسم رشک که کمر	دلی که نیست نعلی و در چاه کمر	اکسی در ولایت نرود بخت علی اوقات میگذرانیده
و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت نمود و در سنه وفات یافته این اشعار از دست بخت و له		
منم و تیو جیلان کسان کشته	غریب بی طبرند بهتران کشته	نه تو را خشک لب زوزه تو کم
منکه ملیم تو نم نبی دید ترا	کی با بخت سی زوزه تو کم	ماه خیزت و کات است کین
در جهان دین و شور از کوی	که قصه کردن آن شود بجز عضو	ماز عاشق و فاسق نعل مست
الحی صوت بی اصولن بحث علم لای	مها فی تقلید و کدائی برده	امینا زیاده بر یک شعر از ملاحظه شد ما چار همان نوشته
تویی و در دل خوش چون غیر گوید	که در دل هر چه داری پیش آید	سید جلال عضد در یزد و وزارت آل مظفر
استغال داشته دیوان و گویند چار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد		
مظفر مکتب در آمده دید که طفلی بکتاب مشغول است پرسید که این کودک بکسیت گفتند سپید عضد است و از		
ناصیه آن طفل فرستی تا بگویم بدارم معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهتری تو ب مولا گفت آنکه قلم تراش		
تیز تر است گفت قلم تراش که تیز تر است گفت هر کدام پدر متهمول تراست گفت پدر منم هر کدام یک دارد معلم گفت		
آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را طلبید و گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنیم		
جلال این قطعه را بدین گونه نوشته است و داد	دل چاییز است که در سنگ کج چشم	لعل دیا قوت شود سنگ لعل
با کی طینت و اصل که استعد	ترتیب کردن مهر و کلماتی	با من این هر صفت هستی
ترتیب از تو که خوشید جان		

محمّد نظر از حسن و زیبایی شعر و قابلیت سید تمجید مانده سید عضد را گفت که این سپهر قابلیت زیاده دارد در عاشق تربیت او
هست لیکن چون ساده روی است از زبان مردم اندیش نام در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال

کوشد و سید طلال بعد از آن جمیع کمال آراسته شد از دست و پا از دوست شمر بختیاری شکایت	از دوست جفا که از غیارتش
سوخه بردت شب شب بختیاری	از که غمی باشد و کفایت نتواند
از ما بشنود قصه و زنه چهل	پیغام که یاد آرد و کفایت نتواند
کفتم قدمی نیک کند به عبادت	مردم و کسی نیک بایتم نرفتند
	کیرم که با تو حال بگویم ترا غم
	تو در دل شنیده امانده

میر خرمی اگر او فاش تجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه شده این اشعار از دست

غزلین مشیوم ز وفای تو باقی	از بکه بر وفای تو عبادت	انتظار او نیکویم که زارم میکند	ما امید بهای بعد از انتظاریم
یکدینت ملا فی صد ساله وقت	کرد غم فراق تو مرا که امان دهد	دشمنی غافل از نگاه چشم خود	چون صیدم که صیبا از غم مزن
اگر وقت و طاعت مرده بودم	ز دست اقی جان ده بودم	مولا ما صنعی از امانی آن دیار است بحالات	

صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشرفین کرده بهندستان
رفته چند روز در آنجا گذرانیده و بعد از آن دو سال که معاودت به نبرد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر
صحبت از همچون صحبت کل

بیاور خوش باشد که بیاور خوش
رامی اسمش قلی و در آن بلده بسر تراشی میکند رانیده است

قطعه از مسموع شده و بعضی همین قطعه را با اسم میر و الهی مذکور ساخته اند از دست
می لعل از جام زرخورده
مذاخم دران بزم پر شور و شکر
دویمانه با بیشتر خورده
شدم که دو شینه در بر خیز
هر حال در شعله آوازه است

که جز با ده چیزی که خورده
ملارمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را تمامی

جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدای خواجه بگویند

یارد کلام و دوش نیکوشت
لیک انشیر رسید که در کنت
حکایت از قدان را در لگو کنید
بافشانه که عمر ماد را ز کنید

سالم مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهندوستان رفته هم در آنجا روانه سفر آخرت شد این شعر از دست

جواب به مرغیرا امید منیست
ز دست سودن بال بگویم
دوستان بستان چمن غم کلان
ادل از یاران و رفاده دین

سعید امر و آگاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از دست

کس نیست که خرم دل زین	این چار مگر انشی از خویش آرد	هزار مرتبه رقم مصرع کفایت	بغیر چشم ز لیا کسی نبود
عشق نیست سر سر کین زین	مهرت عارضی است که چای زین	عشق در درونم و مهر تو در دم	با نیندرون و با جان بشود
زین شست خار و نه کیامی اند	زین باغ نایب نه بهوامی اند	زین چار به عاریت که جسمت سعید	پوشیدن کنونی با میماند
شرقی آتش مولا نا محمد از قارب مولا ناصر الدین علی زین		خواستم به فرغت بجان	خوشت از گوشه میخانه ندید جا

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی نباشد و از ملاست پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شعر و رباعی است			
بسله سیل روانه بگریزین	که چاکل شد و توان بگریزین	شوقی غم دوست باجم ندهی	بام که نه ز دوست شرح این
مرغ غم و بجهل شد مارالم	ز بنا که مرغ رام رام ندهی	عشتری از سادات یزد و خط نستعلیق خوب می نویسد	
این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد و له	مقصود کلخ و صنف دیوان	کاشانه ای بر غفلت و فرشت	
کلمه ای نک گفت در خان کوه	در باغ و بوستان شوق کا	دانی که چیت تا بد دل اندر	یک خطه دوستی تا بد دشت
در نه چو کند مردم عاقل ناکند	انفاق خانه که بیاید کدشتن	غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند	
قصاید در مدح ائمه یکصد هزار بیت گفته ملاحظه شد و له کرده بودم و سر کوی تویم شکست عاشقیها که آنجا که فلک شکست			
غیثت گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غریب امور این که گویند بهای چند در بام خانه او داشته و باستان ریزهای خوان نعمت او فایده و بکنکره و قمر ایشامان پر و از نمیکرده و در سینه در دار العباد نیز بهای روحش با عالم قدس پی و از کرده رحمت الله علیه است			
بیچاره کسی شهر ز درش وطن است	بیچاره تر از کله نقشبندی عشق	زین بر دو بر کسی که ز بل سخن است	ما چار کسی که هر سه دارد چو حسن است
کاتب کلامش در دامینه و شور انگیز است اما از حالتش چیزی معلوم نیست از اشعارش این شعر انتخاب شد			
دلی نبیند بخواند آن کس پیرا	مشکل کسی نیست در شهر و کارا	ترسم که کند محنت بهر تو بهار	جانی که تهر کنز نبی بهار
کسوفی از بام شعر بانی مشغول و خیال شعری نموده در وقتی که شعری از یزد و بعبون خوش صحبتی بهو شاه نعمت الله تیردی میگرداند و شاه نعمت الله تمامی را حضار که باز خواست کند کوتی فرود بر طمع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد که این بیت را بشنود هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنابر صلاح وقت از گناه بهی در گذشت و عفو فرمود			
شما از خانه از بی اندازی ستون	برون بیا که شده آیم میسوز	ما هو می کنیم تو ایاز چه فایده	ما کشته میشویم و تو بدنام میشو
مولانا مومن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یکانه و با خواص اشنا و با عوام یکانه و در شعر و رباعی میل تمام داشته و مومن نیز تخلص میکرد و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از دست بدبختی			
توان بخدا رسید از علم کتاب	حجت نبرده با قلم صواب	در معرفت خدا برین حکیم	چون جاده است گاه و دوا
مومن به نیست کسی باندت	وین طرفه که حل نیک میخواند	یکچیز چنان بی که خود میداند	یکچیز چنان باش که میداند
در بای سپهر کافا با کشتن	نمود چو علی کوهری از قصد	خورشید کبی بر شود گاه و دوا	که عکس ده ماه در بخشش
یک لطف نر دایر در بارین	کس ناید کرد از دل آواره	شیرنده ناصح که دارد کاه	حنی نمی جگر باره من
قد خرم کند و چه در پیری پری	در هم شکند صلیب شیر پری	لغتم که تیر که ام پیری بایر	چیز دم گفت که پیری پری
دل حبیبیت این بنیه شوی و نشی	جان حبیبیت نماند ز در پانی	القصه بی شکست با بنیه	مرکز طری و زندگی از طری

شماره خامسه از کتاب آشكده در شرح اشعار شعراي فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار و ولايت فارس
 و اين ولايت مشتمل است بر بلاد قديمه و قصبات عظيمه و محد و داست از يك سمت بعراق عجم و از يك طرف بديا
 كه مان و كج و مكران بن اعمال خراسان و از يك جانب بسواحل بحر عمان و دارالملك كثر سلاطين بشاديان و كيان
 بوده و قلاهي مستحكه و مزارع ماي منزه دارد و كوينه صطخر اول جائي است در ديار ايران چه كه در عالم نباشد
 و كيو مرث باني آنجا بوده و سالهاست كه خراب شده اما عجيبه از حجار مي و تقاربي از عمارات آنجا باقي مانده و
 شعراي آنجا شهر بشهر مثل ابرقه و بهبهان و داراب كرد و شوش و شولستان و شيراز و كاندون و لار و توابع آن
 بحر و ف تبجي نوشته ميشود انشاء الله تعالى ابرقوه از اقليم سيوم است كه در اول حال آن شهر در زير كوه ساخته
 بودند و بعد از خرابي آن در صحرا بنا نهاده بآن جهت ابرقوه مي مانند كه معرب زير كوه باشد كوينه جود زياده بر چيل
 اگر در آنجا ماند نماد و العلم علف الله مير بر بان از سادات آن ديار است و مذاق تصوف داشته و از مردمان
 قاضي سدكاشي است اين يكشعر از دوست وله نشانك نشستم كره عالم كه حيرت تو بسا اگسي نجاك
 بهبهان از اقليم سيوم است و هوايش در كمال حرارت و معدن سوميائي تمايز در كوهي از حالي آنجا است مشهور
 به تنك تكاب كه باكثر بلاد برسم تخفمي برند ملا حاد انا اهل بهبهان است و اين يكشعر از دوست وله ما عذر اينكه بديو چارنده مانيم
 خواهيم خست تو اگر كرامان به ملا فاحر كو نيند در كمال شكستكي اهليت بوده اين يك شعر از دوست بخفته
 بانا ز نظر بيز و فروختي چرا ما را باش دكري سوختي چرا داراب حرد از اقليم سيوم است و داراب
 بن بهمن اسفنديار آنجا را ساخته هوايش گرم سير است و در عهد فرديدون در يكي از جبال آنجا سوميائي پيدا شده و بهر
 بعد از ان تاريخ قليل سوميائي بعل مي آيد عالمي اصلش از اهل دارا سجد در مي خوش صحبت بوده هميشه در شيراز
 متوطن بوده و اوقات بصحت ميگذرانيد و در سنه از بن عالم ديگر رفته از دوست وله نصبا

دار چي كس غير لبني جان بد	اه اين چار ز دست كرده ايم	آن ك سرخ جابه سوزم نشد	ياران خذر كسيه لاس نشد
سك كيه بويي ل مامي آيد	سك و نك و بومي فامي آيد	كرده شرط و فارك جفا بيدر	شرطت اين استيان شرط و فاد
نه كلام است اينكه به خستام	مانسوزد عالمي آبي برش نيند	آدمه ز سفر جانب بر كشته نش	آدمه عجب از طالع كشته نش
شرح سوز خود كه عري تو پنهان	كر كويم دل كر كويم زبا نه نوم	زدي دكيري زخمي مازا پنهان	بياتي كه اندكي عوي و كشتي

شوشتر از اقليم سيوم طولش از جزاير خالذات و عرضش از خط استوا و هوشك بشداد ي بناي آنجا نهاده
 و بعد از انندام دارد و مير با بجان تجدي عمارت آن كرده هوايش در فائت گرمي ما بسبب كوارندكي آتش افنديه غليظه مضر
 نبست و اهل آنجا از قاضي داداني بتقريب نشاط انگيزي هوايش اكثر اوقات مشغول عيش و كامراني ميباشند
 مولانا رازي در او اهل حال شيراز آمده در آنجا اعتبار تمام يافته خبر الامر بتقريب نمي كه از منسوبان معشوقان فقيه

از آنجا که در وانه آذربایجان و عراق شده عمری خوش گذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از دست بخت

ز دی تشبیه بجان فرست خبرنا ☐ خبرت شود رفائی که زمین آفرینا ☐ مولانا شرح الله خالی از فضیلتی نبوده در حیدر

آباد کن زیاد شاه محمد احسان بسیار یافته بن شعرا و ملا حظ ☐ همیشه بخیرم از خود شکست بخاری ☐ که نیمه زوالم شیشه نیمه سنگ است

مغان دانه کور آب میسارند ☐ ستاره می شکند قلاب میسارند ☐ دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طولش از جبار خال

مصر و عرضش از خط استوا مص ☐ و محمد بن یوسف تقی بد در حجاج بنارنج بهمتاد و چهار هجری بطالع سبب آنجا را بنا

نماده و در عهد عضد الدوله و یلی آبادی آنجا جدی سیده که لشکر بایز محل توقف نموده در خارج شهر بنای عمارت تازه

کرده که موسوم بسوق الامیر است و مصصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا احصا کشیده و لیث صفار مسیحی جامع عتیق آنجا

ساخته و آتش از قنات است و تبرین قنات قنات رکن الدین حسن موی است که خواجہ حافظ در مدحش گفته و

شیراز آب کنی آن با خوش نسیم ☐ عیش کنی خال رخ بخت ☐ و هویش از حرارت و بردوتایل با اعتدال و مردمش از بند

و آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر بیل عیش و صحبت و صاحب کسب و داندک داخلی قناعت کرده هر روزه در تکاپا و قنوت

سیر برید و بعد از آن در ازمنه متوالیه بعلت نصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران احتلال کلی بحال آن ملکه فاخره راه یافته دین

عهد یفرمان واجب الادغان خدیو ایران استادان بار و می شکم و در آنجا ساخته و خندقی عمیق بکشد و شهر پر اخته کوچرا

سنگ بست کرده و عمارات عالی در آنجا بنا نموده کوسید بکر شیراز از ولی خالی نبوده و آن سبب آنجا برج اولیا گفته اند

و خاکش از امام زادگان کرام مثل احمد بن محمد بن موسی کاظم صلوات الله و سلامه علیه مرقد اولیای عظام است مثل شیخ

عبدالله ضعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجہ شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است

و شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود این نصح از فضلائمان خود و از بجای دیار فارس است و در زمان ابو سعید

میوه فتوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته این باغی آن قلمی میشود ☐ با قافه و فقره همنشینم کردی ☐ بی مونس و بی یار و غیرم کردی

این بر تبه بقرمان در دست ☐ آیا بچید دست یخچینم کردی ☐ اشیر شمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیه بیانی فاری

شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده در هر بخیا لات است

و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را بچو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این بکث شعرا دوست

مولانا ابلی سرافضایمان و سرافضای سخندان و در فنون شعر و کمال مهارت و قصاید مضیع در مقابل سید

ذوالفقار شیردانی و خواجہ سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته و باز هر دو گفته و صاحب دیوان است

فتوی تجنیس و ذوقافیتین گفته حتی در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بحاسن شعری که با

تغیر حال استمع است که غرض کلی از شعر آنست نداد و با جمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر

رسیده گویند اکثر اوقات مزیزی زادیه فقر و مسکنت بوده و در سن شیوخت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم عالم

خواجہ حافظ شیراز مدفون گردید و کان لک فی شهر سنه این اشعار از وی منتخب و در اینجا ثبت افتاد و له بیضا

ما چنین بخوندا که یار رسد بر سر ما یا من با صبور راز خود از خود طلب گر کشد خصم ز دراز گفتن امر و سوگمی روم کم دلم سوختگی باشد بیتو چون شرح کرده ام خنده و گریه خو از ملک قبیان تو خرم تر بود یار بای سرو عشی عاشق شوی دست صد بار که از جور تو غم خون و دانه چو یار رخت سفر بست بر جان کن	که دهد مرده اگر دل نه طبع در با یا تو که پاکد امی صبر بر آن طلب چه کند با کشش دل که میان حق و روی که به بینم که به از روی تو با خنده بعد مست گریه بر کار خوا خورسند بر که به عالم توان بود بتلا می عشق چون خود ناز و پری از در چو در آئی به برین و فانی وداع غم کنم یا به داغ یار کنم	امروز تعیین شد که نعلی سراسری با ورم ناید که شد و بر پوچ و پوچ زاهد بره کعبه و گویا این ه دین عجب که شمع شبی در سراسی من شود خوش آنکه مستی تا بهانه خیزد اگر من از در تو درم در دل بی گویند که باغی بی ن کر چه تعیین با شونده از آسمان و زمین که به تو پر لوتی اصلش از شیراز و در عهد خود از اوان ممتاز گویند	بچاره غلط داشت مهر تو کا عاشق نذر پوست کجی جویند خوش میرو و داماره غصه و این من آن نیم که کسی از برای من شود تو باشی و من شرم از میان به خیزد جان من خاک شکر خاطر کجی سیدم و میکیم شایه چنین شد تا کی سجد افتم و تا کی دعا کنم
--	---	---	---

علامه دوانی در حق او فرموده ما رایت اثم فمرا و مسکنه منه و عندی انه من ات لکین و چندی بچوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از در بنجیده آتش الا مر بصلح انجام میدهد در سند وفات یافت و در جوار شیخ سعدی مدفون شد سافیه ماه

مرحوم چو خوشی فانی ناید
دارد خوب گفته این بیت از غزلیات او است
اکنون که جان لب آه چنانچه دارد

بسیجی آتش ابا احتی حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکنه ربن عرش بن تیمور است و بتو حینهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس خنور سخن گفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم شعری خوش می گفته و بضمین مصارع خواجہ حافظ و غیره کرده چند بیت از دست وله	چون از درون خنیزه و آتش کشی روزه دار بی قیافت کشم هر زمان که دیبا بی بان کرم و بوی	کسی که با تو چه آتش کشد چشمی میزد آن تره برین که بر سر وقت غنیمت آن نقد که بتو	ایا بود که گوشه چشمی ماکند تا در کرب بنی کشم روان به بود که چنانم برین کرده بشما که میسر یا آیدم مغرور و صحنی لاجورد	کسیا بران سحر که سر قله و اکند مطبخی با دنیا ز اجبت فیه جز کس لابی زعفر کما آتشش خور در رواق از زین پنهان
---	--	--	---	--

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است و دانش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک عارفست خود و مجرب است مرشد واقف از طریق سخن پیردانی ما سخانش بر زبان رازی این چند بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر آنکو لعل باریش لولو آه عزیز مردی ز نامردانی	دادم تریش جانی نو آه فغان و مال از بیدردنهای	بست طلعت پور فریدون حقیقت بشنود پور فریدون	که در بالینش نیمه شو آه که شعله از سوز سردنای
---	---	---	--

بسیکی گفته شعری زبان و راست و زمانی که مولانا خالی شمس می شیراز رفته بجهت امتحان ارباب نظر غلی طرح و خود در گفتن قول مرور بمساله نموده گویا خدای درده بودین گفته

غزلی آن غزل بر دانا شاعر
چنان آنکه شاگرد انداختی

بشیر آمد و نگاه شعری بیان

برسم تاج طیف نیکو نایب

سبانه در دزدان دودار کین

اگر خوی کویه شعرا کند دین

سجلی نام همیش میرزا علی رضا اصلاش از ایل اردکان فارس است پدرش از دماقین انتخاب شده و خود نظر فطرت علی در او ایل عمر خاصه در اصغمان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن هندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران مشبه علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگر چه در عهد از مشاییر شعر بوده چند بیت از غنوی که در وصف سرایابی معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد رفتی سوختن در پیکرم

بوی غنم برید به خاکسرم

اگر دشمنی چو دور روزگار

صد هزاران شمشیر در هر کار

زلف کامل سنبل کلدار طور

ساق و ساعد پای بی تو

صافه رواید و در پیچند

طرح لوح سینه او بختند

تمنا امش میرزا ابوالحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از دست و ده نصبا

جفا دادن بخشنده شمشیر

ز رفتن باز دارم عمر زنگار

اگر بتری بقتل و شبانه در آ

دل اسیر بادم و چون کشیدم

خواجہ شمس الدین محمد حافظ نظر کالات مغوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش انتخاب مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان از حالتی است که در کفایت بیچیت از استادان نیست و کلام بیچسب مشق میشود همانا داردات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته عرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجہ مشارالیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلطه علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجہ حافظ بسر سیرده سخنان از تکلفات خالی و ابیات دلآویزش حالی است ریاضات کشیده تامی از ساغر مراد چشیده و در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتدائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور کورگان بشیر از و قبل شاه منصور خواجہ در جیات بوده خواجہ را احضار کرده گفته که با آنکه من اکثری از ربع مسکون را ضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سرفراز و سحراراکه فی الحقیقه وطن لوف من است پسند و می خالی بخشیده خواجہ بدیهه گفته که ازین فطرت بخشیماست که باین فقر و مسکنت میکند زانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر قریظ اخلاص مکرر از بعد از خویش ادراک صحبت خواجہ کرده و از و التماس رفتن بغداد کرده و خواجہ نظر مثبت بلند در ویشی بران خشکی و بارهشی قناعت کرده از شیراز حرکت نموده از فنون شعر میل قلی بغیر سرائی داشته هر چند باب تذکره از جناب خواجہ بعثت اینکه نام کلام ایشان از منتخب میدانند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نموده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیت بغیر از همین و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین ساله قلمی داشت وفات خواجہ در ۹۱۱ در محدوده شیراز بوده و در مصلاهی خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصطفی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز استقرار کرده مولانا محمد متعانی که مدرّس سلطان بود عمارتی در سمرقند که اکثر الانوار خواجہ ساخته که حال هم موجود است و دراز منبه مختلفه میراث

تزیافه و فقیر ز زیارت ایشان مشرف شدم فی الغزلیات

مر آن آتش در آفرین که یوسف گفت
در کوئی شکایم ما را گذر نداد
هنگام کندستی عیسی کوشستی
ترسم که صدف بر دروز بازخوشت
یار بیان با که توان گفت آن کس
روضه خلد برین خلوت درویشا
کجی فارو کن فرو بریزد از قهر تو
بلبل برک کلی خوش کن منتظار
هر سر روی ما تو هزاران کار است
حسن اتفاق طاعت جان گرفت
درین زمانه رفیق که خالی از غفلت
راز و راز و پرده چه و اند فلک
بجز بود و نیست هر قدر می کردم
بنال بلبل اگر بایست سیر سی
باز اندیشه کن از باز غیبت نه
مصلحت نیست از پرده و فتنه
حدیث و قیامت گفت و خط
آنا که خاک را بنظر کمی کنند
ما از برون در شده مغرور و صمد
بود آيا که در مسکد با بختا
جنگ بهنا و دود و طشت هر افند
برد ریخته عشق ای ملک تسبیح
مایدان مقصد عالی توانیم سید
زاهد از حلقه ندان سلا مکتب

که عشق از پرده عصمت آن دوزخا
که تو نمی پسندی تغیر کن قضا را
کاین کیمیا بی تنی تو کن کندا
مان حلال شمع ز جنت ام ما
گشت او دم عیسی مریم با او
ما به شش خدیوشت و ایشان
خوانده باشی هرگز غیبت درویشا
و ندان کن که تو خوش نامی اودا
ما کجا بم و ملا مکتب کجا جاست
از می باغ جان جهان یون گرفت
صریح می باب و سفینه غزل است
ایتمی قریع تو با پرده و حلیت
یار بباد کس را مخدوم بی جفا
که ما دو عاشق را یم کار مارا
کرد صومعه ما دیر بخان انبیا
ورنه در مجاس ندان جرمی است
کنا بیستی است که از روزگار گفت
ایا بود که کوشه چشمی بکنند
مادر درون پرده چه قدر میکنند
که از کار و رسته ما بکشاید
چون ندید محققه افسانه
کا نذر با طینت آدم فخر میکنند
هرم که لطف شاپیش بند کاجی
تا خراب کند صحبت بهامی چند

صبا با هفت کمان غزال رخسار
شمار یکم به موج کزانی چنین
اسایش تو که تغیر این دوشست
چندان بود که شمع ما و فتنه
خال مشکین بر آن کفن کفن
بر چه هست قامت نا ابله نام
آخیز ز میشو از پر تو ن فتنه
از کران تا کران لشکر ظلمت
کشمش عین وصل بان و قیامت
که بایدم شدن سوی تو و با
ای که بتقریر دیان غزل عشق
بر وقت خوش دست به سقیم
زاهد شرب کوشه و عارف پیا
در این شب سیاه هم گشت مقصد
عجب ندان کن ای ابد پاکیزه
ای ازین سپهر تو چه ندید گفت
شنیدم سخن غزل پر کینا گفت
فقیه مدرسه دمیست و دوفتی
دانی که چنان دعوت چه قدر میکنند
تو دشکیر شوی خضر بی خنده کن
در میخانه به بستند خدا یامند
حرف عالم سوز چندا که عاشق میکنند
نقد مار بود اما که عیار می کردند
عجب بی حلقه کفایتی بهر شرب نری
شبان وادی این کس سبدا

که سبکوه و بیابان تو داد و مار
کجا دانست حال ما سبکباران ساحلها
باد و ستان مرث و دشمنان دارا
کایه بجلوه سر و وضو خرم
شر آن دانه که شد زهرن دوم با
ورنه شریف تر بالا می گشت
کیمیائی است که در صحبت و دیشا
از ازل تا ما به دوست دیشا
گفت را جلوه معشوق در کجاست
صد کونه ساحری بکنم با یاست
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
کس را قوف نیست که انجام کجاست
ما در میان خود است کرد کاجست
از کوشه برون آی می کوب بدایت
که گاه و گری بر تو بخوانند
کت خون حلال تر از شیر و دست
فراق یار آن بکنند که تو بکن
که می حرام ولی به مال و قنات
سپهان خوردید با ده که کف میکنند
پیاده میروم و همزمان سوارند
که در خانه تند ویر و با بکشاید
زمره و دیگر نقش از خاک می بکشند
تا همه صومعه و امان بی کایه
تغی گشت کن از بهر دل عامی چند
کچند سال ساجد مت شگین

بیا که ترک فلک وزه دار غارت
بایک پیشانی زان بی نشان بدم
شاه ترکان سخن عیان می شود
رشته تیغ اگر گسست سعد و بیم
نه پر که چهره برافروخت بر لبی اند
بس تجربه کردیم درین دیر کفایت
خوش است مجلس اگر یار یار من باشد
روز وصل دوستداران یاد باد
راز حفظ همچنان ناکفته ماند
یاری اندر کس نمی پذیرد یار نشد
عشق میو یزدم و امید این گشت
ز مرغی شایسته رکوی جانان
بروای ابد خود بین که رخسار من تو
مژده ایدل که مسیحی انضی می آید
از مروت نبود و دوش کس سپید
من از بیگانگان هرگز نسالم
نقد باز جهان بگردان از جلال
در کعبه حرم تیغ برکشش نسا
دلبرم شاه و طفل اسب باری
دلربائی همه آن نیست که عاشق شد
اگر تراب خوری جرعه فشان بجای
بغرم تو به بحر کفتم سستی و کنم
مرحطای فرخ رخ فرخنده پیام
حاشا که من بجوم کل ترک می کنم
روزی عیدت من امروز درین

لال عید بدو فرخ شاد کار
با کس خبر ندارد با او نشان داد
شرمی و غفلت خون سیاوش بس
و ستم اندر سعد سانی سیمین
نه هر که آید سازد سکندر سی فلند
باد در دستان هر که در افتاد بر افتاد
نه من یزدم و او شمع نهم باشد
یاد باد آن روز کاران یاد باد
ای در رخ آن از داران یاد باد
دوستی کی آخر دهد و دستار
چون هنرمائی که موجب جان شود
چه داسگیر یار ب منزلی بود
راز این پرده نهانست نهان شود
که زانفاش خوشش می کسی می آید
پادشاهی که همسایه کدائی دارد
که با من هر چه کرد آن آتشا کرد
گر شمار آن بس بود و زیانی را
و زانچه بادل کرده پشیمان باشد
بخشد زارم و در شرح نباشد
خواجسته است که باشد غم خدگارش
از آن گناه که نفعی سد بغیر ما
ببار تو به شکن میرید چه کنم
خیر مقدم چه خبر یار کجای کلام
ملای عشق منیز غم یار کی کنم
که دهم حاصل سی و زده و سی و

مقام اصلی با کوشه خرابات است
دیدم ام آن چشم دل سیه که تو
قبح بشرط ادب که زانکه گشت
در شب قدر در صبحی کردیم
تو بندگی چو کدایان بشرط تو کن
خوش بود که محک تجربه آید
من آن کنین سیدان هیچ نشام
که چه یاران فارغند از یاد ما
ماه شعبان منزه و سخیو گشت
آنچنان نیر کون شد خضر کجاست
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
بر سر تربت چون کد ز می خشت
در کافرم خم بر و میو تا یاد آمد
خبر بیل این باغ سپید زمین
سحر بیل حکایت با صبا کرد
که بود عمر بخانه رسم بار کرد
هر یک چه که آزار کشش پی
مجمع خوبی و لطافت است چون
فکر بیل همه آنست که کل شد
مقام من می بخشش فی شقیق
بائی لک است منزلت برین
سخن دست بگویم نمی توانم دید
چنین نفس ساری چون خوشی کان
کو یک هیچ تا کلهای نسیان
پیر پایش من که روانش نباد

خداش خرد داد و سنگین عمارت
جانب هیچ آشنایان ندارد
ز کاسه جگر شید و بهر است قبا
سرخوش آمد یار و جامی سنگین
که خواجه خود روشن بند بر روی
تا سیه روی شود دیگر در پیش
که گاه کاه بر و دست هر بن باشد
از من آید زانباران یاد باد
از نظر تاشب عید رمضان شد
کل گشت از خود یاد بهار زار شد
که با و می گفتی هر مشکلی بود
که زیارت که رندان جهان بود
حالی ترفه که ملب بفریاد آمد
ناله می شنوم که نفسی می آید
که عشق روی کل با ما جا کرد
بجز از خدمت ندان نگار کرد
زعمی تکیستم از مردم دان که بر
لیکش مهر و وفا نیست آید
کل در اندیشه که چون عشق کند
کرت دمام میسر شود ز بی تو فنی
دست که ناه و خوار رخسار
که می خورند حریفان و نظر کنم
روم بروضه بطون فرخند
با آن جنبه طالع فرخنده کی کنم
گفت پیر سیرین از صحبت پان تنگ

با صبا در چمن لاله سحر بگفت
 یارب با مانده تا باز میتی
 ای نور چشم من سخی بگفت
 بر آستانه میخانه کرسی بی
 نزع سبزه فلک دیدم دوس تو
 و دشمن فرم بر میگردد خواب اگر
 شست شوی کن اگر بخواهی
 این تقوی مایند دامن
 این خرقه که من دارم در پیش
 من این مقام بدینا و آخرت هم
 ثواب باشد ای دارای خرم
 جانی که برق عصیان بدی
 احلا مرکل کوره کراخ ای
 ای پادشاه جهان و از غم متا
 جو بهای لبه مزده بدان که
 کرسلمانی از این است که حافظ دارد
 باور کنی خیال خود را بفرست
 میگویند بدانسان که طالش کرد
 شام را و اما که مفعول میرد
 فریب جهان قصه روشن است
 مفتی کجائی بکلیانک رود
 مفتی کجائی توانی بزین
 مفتی بیا بمنت جگه نیست
 مفتی کجائی که وقت کل است
 بیاساتی از من بر پیش شاه

که شیدان که اندیشه خونی
 چشم بجان روحی حسین
 تا سحر بگفت نشان تو کن
 من پیامی که معلوم نیست
 یادم که رشته خویش و نه کام
 خرد نه همن دستجاده زبانی
 ما کن در توانی بر خراب آود
 لیکن چه چاره با بخت کمر
 وین دفتر منی غرق می ناب
 اگر چه در پیم هستند خلق
 اگر در همی بر خوشه چینی
 دارا چگونه زبید دعوی بگیا
 حالیا فکر سلوک کن باده کنی
 دل انبیا جان آمد وقت سکوت
 کینارم نباشند سی بالائی
 آذ اگر از پی او بود و ذی
 تا در فکر دبی تو چون خواهم
 میگویند در میان سحر
 کرد در روز کار تو فعال باید
 بنین تاجه زاید شب است
 سیاد آوران خسروانی سرود
 بیکائی و دو تالی برن
 کفی بر دینی زن کرت چنگ
 چمن پراز غلغل بلبل است
 بکوان سخن کاسی شه جم کلاه

گفت با فطرس تو محرم من
 آن کج که هر دم در دست
 گفتا بردن ریحی شایان
 باد بهار سپرد باره خوشکار
 بخت با قریب کرد کن کار عیانی
 اندام کس آن میخنده بود
 که تیغ بار دور کوی آن ماه
 دارند عاشق آنگاه تو به
 دو یار زیک و از باده کنی
 بیا که ردق این کار خاتم شود
 که گشت سلیمان نباشد
 آن که زبانش کلامی گشت
 که بر بندر سلطان کن ایامی
 در هر دریغ آن چشم شیدا
 این چشم چو شش آمد که بخت
 شب غمتان چون غم
 ای با حدیث من نباش سحر
 ای صفت زمانه برای خدا کو
 فرسخه دارد در روزگار
 همان مرحله است این میان و
 بستان تو بدین روی نیست
 روان برزگان خود شاد کن
 شنیدم که چون غم سازند
 همان به که خرم بچشم آوی
 دل بزمیان مسکین بجوی

اری پنج کایان و شین
 که سرم بادست از عهد لیان
 از راه ابروان مست شرم باد
 جلین شیش سید مد ساقی کفند
 تاج دوس بود در کعبه
 گفت بیدار شوی نه خواب آود
 کردن نهادیم احمد شد
 استغفر الله استغفر الله
 فراغی و کتانی دگوشه چینی
 برید همچو نوئی یا بعتی همچو نوئی
 چه خاصیت بد نقش کلینی
 ای کاشک که پاشش بکای
 که کبوی میفرودشان و بر در چینی
 خرد جامی که باده و دفتر جانی
 بر در میگردد با دفنی برسان
 در بقیافت برن خواهم
 سوز دل من بصد زبانش سحر
 با خرد و بیک دولت و باد برید
 من مسمی فکر دش چشم یا
 که کم شد در و لشکر سلم و تو
 بیارن رفته در دوی نیت
 ز پرواز باز بیدار کن
 خروشیدن دف بود سودمند
 دم خپک او خروش آوری
 پس نگاه جام جهان بین بوی

زلالی از شکر دان مولانا اهل است در اوایل حال هند وستان فقه و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده آخر

الامر در سنه در کجوات وفات یافته از منتخب اشعار او ست و له **برخیش غم نیست از نین جان برون** **عشق با جان است بستر برون**

ای ساد جان محل بران **اما باز ما گذار از خار از قدم ترا** حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرد اما در دین

نامراد چنانچه نجیبی آن دلایت در دکان او شسته صحبت میداشتند این شعر از دست و له جام بلور از خم شراب برآمد

ماه فرود رفت و آفتاب برآمد **شیخ مصلح الدین المتخلص بسجدهی انفع المکملین والیج المتأخرین والمتقیین**

ویکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی

طوسی قی و انوری سیوری و این شیخ بزرگوار منصب استادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان

نویسم آنچه از کالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی

میرسید علی شستانی ایشان را ببلبل هزار داستان گفتی چه که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر بی بضاعت

عری دیر اندیشه بود که نظر با انقلاب زمانه آیار و زکاری مثل این زمان برداشتمندان تنگ کشته و نظری بی تمیزی بل این

دقی بر بخوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از محمد هکمر که احمد دین زمان

بر بستی طبع ایشان موزونی نیست سوال از حال سعدی و امامی هر دو کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

هرگز نم سعدی با می نسیم **بعد از مطالعه شکر آتی بجا آوردم که زمان ما ابر این اشتباه نیست و برابر باب پوشش فاجت**

این تحقیق پوشیده نه اما در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار شهرت اما بهیچ وجه

الوجه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بعجز از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نباشد فقیر نا بدین خصوص در وقت نوشتن

احوال شیخ قطعه بخاطر نرسیده حالی را طبعی بود در اینجا **اوله یکی گفتا مامی امام هری دا** **ز سعدی فنی دن یافته محمد هکمر**

درین ماجرایست ای تو کفتم **شکری بود محمد هکمر شکر** گویند جناب ایشان در طریق سلوک از بریدان شیخ شهاب

الدین بهر و در دیت دولت شاه مرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل

علوم در بلا و مختلفه پرداخته و سی سال سیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرد و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که

در روضه ارم برابر بری میرزا نضوی و مرهج فاضل بوده عبادت گذرانده و آنچه از بریدان طبعه لذیذ به دست شیخ می آید

بعد از صرف تمهید در سفره بناده از زنبیلی آویختی که خارکشان خاری کش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بر دندی روزی

کسی بحسب امتحان بصورت خارکشی خود را به سفره رسانده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفرمایدم بریں

شیخ فرمود که اگر از خارکشان نشان آبله یا و زخمت دستت که اگر از فاطمان طریقی بازوی قوی و دل نخت که کجا کجی

و المی بناله و آمدی و دعا کرده آنکس حافیه یافت گویند شخصی از عباد شیراز خواب دید که جوشی و خروشی در مغشع

در میان روحانیان افتاده فکر بیان شعرنی از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به سبع و تحلیلی یک ساله ملکه برآ

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده و یک شعر باین شعر مرثیه و بعد و حال دارد و له

بر در قی و در نسبت خود گفت که عابد مگو و بقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده است و او است که لطایف کمال او را

از غایت شربت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه بهام معلوم شد که او را پسری است در غایت صباحت و نهایت ملاحمت و در محافظت آن از محرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او را تمام خلوت میبرد شیخ و زوجه او تمام رفته در گوشه مخفی و بعد از در و در خواجه و خواجه زیاده آن نیز سر قی خود را در گوشه گذاشته به تمام درآمد خواجه را اندیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سرش انداخته از شیخ پرسید که از کجائی و در چه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و باسخوران و مسازم گفت سجان الله شیرازی درینو لا از سکت بشیر است شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ماکه در اینجا تبریزی از سکت کمتر است اتفاقا طاسس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر شیرازیان چون کون این طاسس موند و شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون دمان این طاسس فرخ افتاده خواجم باخ شرمناک از شیخ پرسید که از تمام در شیراز شعری میخوانند شعر فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه بهام را خواند و له

در میان من و دل بهام عجب دارم تبه که گزینم میان بخیر خواجه گفت کان میکنم که تو شیخ سعدی شای و لا دیگر می را

یادای این مجاورت نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز شرف دست بوس شیخ شرف ساخته باحق بجان خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند یا لیتی گشت معترض دیوان ایشان مکرر بنظر رسید اگر چه کنجایش داشت که مجسم کتاب ایشان نوشته شود لیکن جنبه بیکی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و نهالیات که در نظر فخری جنی تمام و مضامینی الا کلام داشت بکارشش آن شب بخش این ساله گردیده و از کلمات منوره ایشان اگر چه درین ساله از مثنویات چیزی نوشته نشده اما این کلام از گلستان نوشته میشود از جمله پیچید که نیک بخت گشت و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و گشت و بد بخت آنکه مرد و هست و همه کلمات حکمت اینش موقوف بطلایه گلستان است عرض ظهور شیخ در زمان سعدا نایک است و باین سبب سعدی تخلص میکرد و هم در شیراز در شمه عالم باقی رفته در بقعه خود مدفون و زیارتش رود و بی شمارین اشعار از دست

وله نصیحت			
تو شیخ دیدن کس که بر کوفته طبع دارد که بوی خوششان باین بین و بگذر و خاطر بهیچ و کر نیاز کند کیسه سیر و در بخش عشق ساقی نباید گفتن چو افتاده باید و دیدن	در آن حدیقه که طوطی نازنین اگر تو روی بهم در کشی چنانکه اگر تهر بدیع اجمال پیش آید اگر تسلام کند دام می چیدار طریقی صلح نیست بخلاف ولی باید و کند سوز نیست	کرو و عیدین باز و ان سیمین کسی شبت گوید بپوستان اند که بر و جود فراح است آدمی سیاه نه پای بندگی که غمش کبری زار که غم تیر بی زرشوی و این را ندان و صل سکینه دیار	بعد عمل و می نداشت که باغ بیدار دوستان بهیچ باید و خاطر و بهیچ و با مخالف هر کس با شریک بخند با اعتماد و فائده صرف کن چو دیده دیده دل

همیشه در دل من هرگز نشد
بس بگرید و بگرید در روزگار
ماتی بالا که رفتی تا بلوغ
آنچه دیدی برقرار خود ماند
کل نخواهد چید بی شک باغبان
نام نیکو که ماند ز آدمی
خیز غنیمت تا جنبش در بیج
بار بآن و بست یارک حسن
وقت آن که خاک مرده را
برج ریحان استیا بوی بهشت
ای پادشاه و قوت و وقت و آ
دینارنی استعاده کرد و بستان
استبسی که اینم فرزند زاده و
سجده در زمین فشان کل نو
بس نامور که زیر زمین فرو
خیزی کن ای فلان غنیمت عمر
ترجم دلتی یا ذا المعالی
جوت عینا می سن فکر اکسلا
شیر بر و نور و راست دین
نخست دست فادیم کام خا
اول دفتر نام ایزد و نا
ماه فروماند از جمال محمد
سعدی اگر عاشقی کی جوانی
قافله شب چو شنیدی صبح
اگر تو فارغی از حال و ستان

تو بر که نشستی که نشست بعد از آن
دل بد نیار نه بند و هر شی
سرو بالائی شدی سیم هند
و آنچه بینی بهم نماد برقرار
ورنه چید خود فرو دیند ز با
که کرد و ماند سرای ز نه کار
ناله موزون مرغ بونجی شال
یار بآن قدایت سرو و عین
باد ویزد آب حیوان در دهان
خاک شیراز است یا شکست
تو نیز با کدای محلت ابری
با هیچ کس سر نبرد و عین
دیگر چه چشم داری از مهر و عین
صبا از استخوانش کل دمان
که نشستی و بی بین بستان
زان پیشه که با کدای فلان
دو فقی ادا نشست عالی
سل الجبلین عنی ماجری لی
وان جوت سوه عشق قدی
اجتنبی جودنی کاتش اعدا
صانع پروردگار حق توانا
سرو فروید با عدل محمد
عشق محمد بن است آل محمد
مرغ سلیمان چه خبر از صبا
خواغت از تو میسر غشود و مار

اگر ملول شوی کل می خزان ده
ای که وقتی نطفه بودی در رحم
همچنین نامرد نام آوردندی
میدرزد در این نفس شکل نازنین
این همه به هیچ چن می کند
با بدان بد باش و با یگان
و قهار است خیراتما شاد ویم
و در کس وید جعد مشکبار
پار و کرد و اندر لجامی صبا
ای نفس اگر بدیده و عین
که هیچ نوبت بد و قهر نیند
آهسته رو که بر لبها و عین
پس از ترک جوانان کل ناماد
هر آنکس دل غیور و دبان داغ
زنده است نام فرخ نو و عین
همای بر بهر رخا زان شهرت
الا یا عاقل الطرفین سکا
سل المصانع ربکا شیمی الظوا
الرحم دور با دم امید برنگر
فزان نام سعدی محبت در نذر
جا و ناز نطفه میکند نکرانی
دعه دیدار بر کسی بقایت
ای نفس حرم باد صبا
بر خشم است هنوز از عین
کسی ملامت و اتر کند بباد

و که قبول کنی بنده ایم محمد کا
سال دیگر طفل بودی شیر خوا
فارس میدان در کار زار
خاک خاکدشن خاکش غبار
تخت و تخت آمدن می گیرد
جای کل کل باش و جانی خا
کجه بر ایام نیست و کردید با
و در کس وید سر سیمین
صمیم بر یوسف کل بیرون
در ویشی استیا ای بر تو آفری
نوبت بدیدی بکدای می کند
این حرم خاک را که تو در نذر
پس از کل در حرم طبل محانا
خاکش هم برین آتش شام
که چه بی گذشت و میزانی
که استخوان خورد و جانور باز
سل التملعین طول الیای
تو قدر آب چردانی که و گدانی
سفلیان طلی عیول اکثاتی
وان شکوتی الی طیر سخن فی الکرانی
برک زار چوب شکست و عین
لیله الاسری شب صال
از بر بار آمد و مرصبا
یا سخنی میرود اندر رضا
حبیب من کنیده است و عین

گریه بی‌خود است از هیچ بشنا
 که گفت در این دنیا نظر خطا
 غیرم آید نکایت از تو به کس
 مشتاقی و صبوری از حد گذشت
 نه فلک پادشاه چشم خور و پا
 سلطان که خشم در بر بندگان
 بر داند که من سبزه خط دارم و دست
 در بادیه تشنگان برودند
 سخن خویش به بیکانه نمی آید
 خبر ما برسانید بر خان چمن
 که چه تو بزرگ و ما حقیریم
 لستان و دمه بکوی بشند
 کفیم عشق البصوری و کفیم
 حلقه بیدار باید بود از چشم
 مردمان کویند سعدی که کلاه
 بیا که نوبت صلح است دوستی و
 فریاد مردمان هم از دست چمن
 جان در قدم تو ریخت سعاد
 دل که عاشق صبار و دل شکست
 ز من هر کس که دوست داشت جان
 قسم جان تو خوردن طریقی نیست
 ز صفت قاتل نامد و تر خونی
 بجان مان که هیچ در و بخود
 چه دوست اینک پیش و آن است
 ز کار دوستی با من نیست

به بود که کلاست کمی ز لقا را
 خطا بود که نه بدیند رویی
 در داجا منی برم با طبا
 که تو شکیب دار طی و کلا
 قدریستای برادر نه زهد پادشاه
 حکمش رسد و لیکن جدی و حقا
 نه چو دیگر چون سبزه صحرائی
 از محله بکوه میسر و داب
 کلاه و دست مشت طریقی است
 کفیم که از شما در قضی فاده
 و لاری و ستان تو است
 نه جانی چنین وقت است
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر
 دین عجب کان وقت بیکرم که کس
 من کی را دوست ای که کلاه
 بشو که کفیم از آنچه در حقایق
 فریاد سعدی زدن از میان
 دین منزلت از حدی سخوت
 ز عشق با بصوری برادر شکست
 از و پس کس که مشتاق چمن
 بجان که انهم عظم سوخت
 کلاه نکه سعدی و دوست
 او را که کوی سلطان بی
 طرسمی بدست ساریان
 و فانی و عهد ما همان است

قاتل درخت کالی که قاتل فانی
 پیش ما رسم شکستن بود و فلما
 لعبت شیرین اگر ترش نشد
 ما رب تو سنا و ملت و سنا
 چون تشنگان سپیدم که چه بود
 وید و فایده نیست دلزید
 گویند که سعدی چندین عشق
 صد سفره دشمن کلاه مقصود
 خیمه ساز که جبال تو قد
 که چه تو میسر و ما میسر
 ای سرور و آن بگلن تو
 که ز لری دارم بر خاک و کیم
 ای که عشق من چون تو است
 فادری هر چه بخوای بجز از آن
 بجهان خرم نام که جهان نام
 بهیج روی نشاید خلافتی
 شکی و کیاچی در و خاصیت
 خواهی که در کجیات یابد
 بخشم رفته ما که میسر بیام
 شنبه فراق که داند که ما سعدی
 که با شکستن جان و بر کف
 آنرا که جای نیست بهیج حای
 مثل نیرکان و چمن عشق
 سلیمان است کوی در عاری
 و فایر دیم با ما عذر راوند

شکست دلی سر و بند بالار
 اقتدار تو فراموش کن
 در عیالش طبع کند جلوا
 چند آنکه باز بنیدیدار آشتا
 آبا زد و چشم دادن خاک گن
 در نه بنید چه بود فایده بیانی
 میگویم و بعد از من گویند بشنا
 باشد که کای نیست با به حبیب
 غم رحمتش مل شود با قات
 که چه تو ختی و ما حقیریم
 به طلعت و آقا برب تو
 باشد که کذا فایز و کزین
 که امید وصل باشد بجان تو
 نا که که شمشیر فرم زنی از نیست
 عاشقم بر عالم که هر عالم است
 که ای دم طلا زدست پادشاه
 از آدمی که در و مستحق نیست
 بکار بکو که گشته ماست
 بیا که ما سبزه احم که کجاست
 که کوی که نزلان عشق در نیست
 چون دیده به دیار کیم نیست
 در ویش هر که که شمشیر
 طفل نادان و نادر گن است
 که بر باد صبا حکمش و آن است
 به سعدی که این پادشاه است

خداست که دو بایان هری
برین مانی نسبت به باری کجاست
دل هر صید کردی کشد سرگردان
گر کند میل بخوبان لاسع کن
سرست درین سود چون حلقه
کس این کند که دل ز یاد خویش
ایضا فله بالا چنین تند چه رسد
برون نبرد و اضا فله کی هشتا
غالب آنست که مرغی بدام افتد
خاک ای بران میگذری کجاست
این خبر و زحمت ایام آدمی
یادست نمیکند بهر عمر زانکه یاد
آبادیدن با هم نباشد
سر اول روز و آنکه این عهد
جان جان فدای تو باد
همه از دست غمراه کنند
دیدار یار غایت از چه دارد
مرغ مار و کمانه انداخت
شاهان بدل چه دینا شد
گفتن شیرینیم که ز نعل برود
کس ندانم که درین شهر کفایت
هر که شیرینی فو شد شتری
بچشم نیک نظر کرد هم تر هیر
با مداد آن که بدون غم زاری
شاید چون شمع را زواری

ز وقت بیکرون جوان است
طاقت مجنون نماند خیمه لی کجاست
نه در کراسید دارد که را نشوید
کاین کجاست که در شهر کجاست
تا تخت بلبلان در بر و کجاست
مگر کسی که دل از سگ سخت است
آهسته که در کوه در کربان
که پیش خنده بگوید که صوفیان
تا بجائی نرود بی پروا نشاند
که عیون است فحش و فحش
بر خاک دیگران بیکر حیران رود
آنکس کند که دلش از یادش
که در خجالت باز ماکم نباشد
که با من میکی محکم نباشد
بجهت و دستان نیاید
سعدی از دست بفرستد
اگر بگوید سپاهان بر شستنی
که بسکس فی جای کرمی رود
توبیا که اول شب صبح مار شد
استخوانی گرفت است شغل
مگر آنکس که بنده فاعل
یا کس آید به بند یا عقل
چرا چشم با فاد دامن زود
حسن عدم مگر که در غم کجاست
خبر بانی هو دینان

در دیت در عشق که بچشم
با هر جور امید با هر جور
خوب دیان جفا پیشه فانی کند
در غم نیکو در و هم نمی آید
کس سرودانی دارند
کس این کند که زیار و یار کرد
دو دوست قد شانس
یکی دخت کل اندر سیاهان
شرف بر وجود است که اسب
بسیار سالها بر خاک رود
ای دوست بخانه و تنم بگری
اگر خدای شد زنده خشنود
سر از دست تو در عالم نمرود
که دایم که هرگز آشنائی
آقرین خدای بر پدری
مرغان قصص ما ای شده و دود
بسیار ز بویا بر خویش داد
در سوخته نمان توان نشین
عجب است که تو کم که مغرور
دی از سگ با بد بستره و دود
بچند سال شاید گرفت ملک
برک در خان سبزه نظر بیا
هر شب از شب دیگر کم و رانی
پونز هر میکند آن در شب
متعلق و ن جان ناز

کرد و من عشق ناله و غمت
کردم دامن است لطیف کجاست
صید با پای بند و دایره
که نسل بی آدم فرزندی
سرمه فرامداد و شب
کند هر نیه که روز کار کرد
که مدتی بپزند و باز بپزند
که سروای چمن شش فاشند
هر کاین برود و نازد و غمت
کاین آب چشمه دید با دصبا
شادی مکن که بر تو بهین جگر
شعاع همه بهین از او شود
ولیکن چون تو در عالم نباشد
پری را با بنی آدم نباشد
که تو پرورد و مادری تو زام
کان مرغ ندان که کفر فاشد
در دیش که باز شش فاشد
ما بهیم گفتیم حکایت با فاد
بجای رود که ترک اسیر باشد
که تحمل گندان لحظه که محو
که خمر و ان طاحت بیک
هر دورتی در غمت مغرور
که من از دست تو فاد و غمت
بنام نوبت حراست می خیزم
چرخ وادار ششان در

دست بچون دامن سبلی
 دامن زن که در دوش بخت
 است بکوفت زین و زنجیر
 است که چشم قند بخت
 لب ز لب چو چشم خروس
 ماند دوش و دوش قبیاح
 پاک میان از رخسار
 ای یک نامه بر خبر میری دست
 گرم با آند می مجرب اندام
 گریه بر یکشاید که عاشق
 بوقت صبح قیامت که خاک
 نه تو گفته که سعدی زرد
 سعدی که از زهرین اقبال
 ای دیبا غنبرین نوی
 ای محاسب از جوان چربی
 شبی ز شبی روزی و دوش
 هزار جبهه بگردم که غریب
 نظر ز بیکو ان دمی است
 دگر کوئی که میل خاطر
 دلم از صحبت شیراز
 مادر کس که قیام باقی
 تو چنان که زین در بلام
 چون آنس که فتنه در
 سعدی و بنامان می
 تو بهر حد زنجیری

روی محمود و خاک پای
 که دوشم قدر بود آمد
 عشاق بس کرده بر آواز
 بیدار باش از دوشم
 بر دشتینا لبه دوشم
 که تنها مانده چون خفت
 سحره که در او بود کوی
 مالیت اگر بجای تو
 کل از خادم بر آرد
 هزار صد پیش آید
 بخت که تو خیرم
 نه بجای کای مردان
 بخت که تو خیرم
 در پای لطافت
 من تو به میکنم که
 بخت که تو خیرم
 نبود بر سرش
 زارین عجب من
 من این دعوی
 وقت است که
 اندام تو فراموش
 دلم بخت که تو
 با زنجیر بخت
 بیرون قیام که
 مرا زنجیر

مبارک ترش و خند تر
 بستان مالک آدمی
 پستان ز دوشم
 دانشوری نسبی
 کی یادست
 رفیق میثوی
 ناهید خواهد کرد
 مرا با شتی
 ایام با حو کا
 دران نفس
 حدیث و ضمه
 خزان تو
 غم زان خورم
 چون بیکد
 هیچکس
 من آن که
 رفیق
 تو که دعوی
 حدیث عشق
 سعدی با حبت
 بوی بستان
 آنکه بک
 بگذار تا
 حیفا آدم
 چو سطل

باستقام آید بخت
 توئی با آفتاب عالم
 چون که علاج در
 یازد در ساری
 یکی با بک
 می آئی و میروم
 دست او در دوشم
 چه نسبت است
 ازین خورشید
 باین امید
 حال جور
 دیبا تو
 بخت که تو
 کوسن
 با زنجیر
 شربت
 همه کس
 مصدق
 کلاه اول
 نوان مرد
 اگر کویم
 روزی و
 اگر شک
 دان بخت
 که بستان

ای که زنده و خوشحال کن
چون نکند باشد دل سبک جان
نمونه نشیند هست هر که خوشی
تو فانی و عفتت با رجوعی ناید
همچو نیم تار و ن آست
مانا شایان که نه دست
حدیث جان بر جان بهر شکر
ای میل اگر تابی من تا تو بزم
سرو قد می میان انجمنی
هر که خسد نبرد بر خصمی نالی
مهر و لبستان با این مصلحت
سبازان جان طلب نشان کنند
خوش دیار می یاری کنایه
تا نقش می بندد فلک کن با این
من اگر بزار خدمت بکمال
بزیور با یا ایندم و مخری
گیری دارم که کون دلم خرا
آن دوست که عهد و شهادت
دانه آن شوخ شرک لب میدهد
آن عهد یاد داری دولتی
ای یکمی بی سببی یا کشد
گویند و از بی آن هر بلند
برین ستم زمانه می بیند
سودی کند و اخراجی و دوتا
ایک شش کرد می آید

مهر و لبستان با این مصلحت
کس مرغ غنم آقا ز کبر ندیدی
گوشت از آبی و خاک مایه می
تا حرکت شود و تشویش ناید
هر که شیم ناچه فرمائی
تو درخت بلند بالائی
که زرجان بر می کل برستان
و عشق می داری من عشق کل
به که نهاد سر و در چمنی
آلای آن که دارد با دلبری هلالی
هر روزش از گریبان هرگز نهد
تا چه شد که بهر قلب و شکر
مهر با روی تو هم نهد و آن کتا
خویشی از بزم ملک زندام یاری
تا اگر بزار چون من کشی یکسای
تو بی پروا جان منی که یو یار
مخلوب که محله شیر رزا
میرفت و عشق کف و دامن دست
سید و بزرگ لب می میخندید
که عشق بچاره میکردی ماید
دانا که چون یار و فادار کشد
آنکشتن می خلی بود و آن چند
اشک چنانا دانه می بیند
که آدمی ترا خرد باید و پیش
بر دل زدی عشق تو را از دید

کل سببی غار و بار و می لغبت
و می می کل و سبیل و ناله لب
دست استین چو پیش علی سببی
هر روز با میر و از بوستان کتا
من دست خوشی کبشتم
تجگر بر جانان هزار جان می
صوفی شود صافی تا دکنش جای
نذمت کجا آن سپهر دست
شی و جی و کسیند و بیانی
تقدیرم که ماهی سر بندگی
که دست نشانه میکرد با بی
دیار می نانی و بر سبک
عشق در عالم نبود کسیندی
اگرم جان بخشی کرم مات خوابی
بجستی بندهم که شایک گویم
بجس کلوی که بایم لبک عشق
کافور خورم که بر زار و در را
میخفت که عبادین بختیم بی
میخفت که قدراست شنید
روزی که بختی کسیندی
تو دوست کو دشمنی دیگر را
بغایده بندم ده ای نشند
احوال درون خانه نواختن
کا و از من تو فوج ندر دوشم
تقصیر دل بود و کلاه زید

رو که میان کلاه چون کل سبک
خوشش بود در میان که کردند
رسم بود کردی چو سنان کندی
مخرج میکند دل سبک لب
تا تو شتان خون نیالائی
صفت است سباز که بر زبان می
سباز سفر باید تا چو شود خای
که تیر و مار آسمان مکر دانی
نذارم از بهر عالم خدایتان
یا سر و با جانان هرگز و در پی
خدا و ندان فضل خست توانی
باز از خوشش آتش بزرگ
در سبک بودی خواندی لب
سبک لبی خدمت نیم که با دشت
هر جانب که زد و تان کسیندی
که عیب نده که چو بفرستی
کافور چه سود و از دایر کافور
نشدت که عبادین بختیم بی
بسان لب آید که اینک سبک
امرونیام که کسیندی
کس شمن خوشی اینک
من خود زوم که می بندم
خود بر آستانه می بیند
خازن من تو دار و زار تو
آه که دل و صد هزاره از دید

ایکاش که مردم می خندیدند
 استخار کار رازی و کیش رازی
 حارثی چشم و دل بر داشت
 دست بردش بسبب شک آلود
 امری تند خوی و دود داشت
 لیکتار قافای بوسه گنا
 انیقه بس که در بیت کرم
 لب لب بر نهد و کام کام
 عاقبت سر خشم بر کن
 گفت پنهان خود خورده
 در می خند ریخت در شستن
 آن شنیدی که در بلاد شمال
 با جالی چو لعبت سیمین
 نقره اندوده بر دست فل
 بهر شب وای کرده بر دیوار
 سپهر رخت خود بر آشفتی
 تا صبح از شر بگرفتست
 عاقبت در دل بجان رسید
 تا بار و زنده پروردی
 که ثوابی در کفر برائی
 نه من آسوده ام نه خورند
 با یساز می برنج و خنجر
 استعانت که خدا یان برد
 با پی نبه با چو چاره ندید
 ناشی می رود و جش کرد

با کعبه ایغزانش شنیدندی
 بهانی چه بود جلع بی انباری
 خاطر اندر کند موئی داشت
 چندوبت گرفت شفا لود
 سخن از بازمانه کفنی داشت
 من غلام تو ام باید بیار
 پیش لابی لبست میرم
 چون دو مغز اندرون کیلایم
 دکنارش گرفت و دکن کرد
 این چنان املی است و نامری
 سخت از در توان گشتش
 بود در می خجیل صاحب مال
 عقد بکش مبلغی کا بین
 غبار آینه کند به غسل
 تا نایست پیش دیار
 ز بهر خندان بزیرب کفنی
 دست لاجول برزدی دست
 پیش فکر تا بتوان رسید
 مریانی و مردمی کردی
 پایم از بند غصه یکبشائی
 رخت و خوشتر پسند
 با بزدلان شوی لعبت مهر
 مبلغی مرد و زن شفع آورد
 سحر اندیشه را کاره ندید
 میل در سر نه دان جش کرد

تا بیدل و بیقرار کردیدندی
 اندک بختی خلوتی جشینی
 چند روزش بسی در بر شد
 خوست اندرون شلوارش
 گفت من تن بکنت ندیم
 گفت اضی شدم با بر جان
 این بختند و اسن حاصل شد
 دست کردن آوید بدوق
 صبر مخلوب و عشق غالب شد
 دل ز کف قه بود و کار از دست
 خانه تسلیم دشوار شوب
 دختر رشت خوی بد خود داشت
 شب اول که شرط عشرت بود
 رده زر کار بر سر داشت
 بار ما و خود و سحافن سایی
 ملک الموت از لقای تو به
 مدتی صبر در مجاهده کرد
 با پدر زن نمود قصه خویش
 شکر فضیلت با لهای دار
 زن مرد از برای آن باشند
 سر برآورد گفت یک کمن
 چون جوان این سخن شنید
 بکمان ابریح بر گرفت
 خواهرش او را آورد بدست
 سوی در روی دست کرد

بر کینه عاشقان بختیدندی
 دیکت کس و کون بر کوی
 ناشی خلوتی میسر شد
 در بر تیر ما سو فارش
 روی آذاده بر زمین تهم
 ایدر خست جان و سرور
 تن در آغوشش او وصل شد
 جان حمدان بلب سید نشو
 تا بسته دفش غایب شد
 خیره توان گذاشت یا ز دست
 گفت ای سیر و میکوب
 اگر همه چیز جابه نیکو داشت
 عرق و عود و کرد و مشکند
 تا که روزی بی صفا بر دست
 دست بپوشش و می کردی
 عفرم کو زین تو دست منه
 عرض صلیح بدان مشا به کرد
 کامی مصالح تسلیم خیرایش
 تا نام شمع کفن باز
 که دل آویز و صحران باشند
 جان با سخن دراز کن
 تیر و بند و بی تدبیر
 هر چه کنند هیچ در گرفت
 مراد و بر گرفت در وی بست
 ناف در ناف و دست در دست

بعد از آن برادرش پسر
 عمر را نیز شربت در داد
 تا بدانست خواجگاهش را
 نوبیغی که بود شاه کوشش
 بعد از آن با گنیزش پرخت
 خویش پیوند هرگز اشناخت
 همه همسایگان بدانستند
 از دل خاک را در دوزخ
 گفت باین ملک مال حبیره
 آب در دکان بگردانید
 گفت فی فی سخن کوه با من
 هر چه داده درین سرور است
 گفت هرگز من این خواجه کنم
 حکمت با هر یک اتفاق افتاد
 زینهار از قرین بد زینهار
 هر کجا سر و قامتی بینی
 و منظور موافق وی هم
 رفیق و جهره و کرمه و کوی
 از این صوره کمنداری هم
 عوسان بقتضی شمارند
 حاسان و نکات پند آ
 وصال و ستان میخ و بیل
 طریقتی از سعدی بپرو
 مردی که هیچ جاده ندان
 این کی رفته ز برای دوا

بند شد از عفتش گشت
 خاله را نیز شاد و بناد
 خانه معلوم کرد و را بست
 بر دو اندیشه چنان کردست
 کار او را بقدر وسع ساخت
 همه داد قمار و انداخت
 نمی شنید نمی توانستند
 در دکان بربت و زود رفت
 همه پاکت حلال کرد و خیز
 خویش را در میان شادانی
 یا تو باشی درین سلاطین
 از جامی تو با جگر راست
 جفت شیرین خود را کم
 عاقبت صلح بر طلاق افتاد
 و قاربتا عذاب التار
 چشم و سی کن و خود درشت
 چه خوش باشند هم ناله و هم
 بصحرایا هم و در خانه در هم
 نه دنیا را تا باین در هم
 هر دو سی ابد است و در هم
 که محرم کونچ باشد رخسار
 حدیث شنان دست چرم
 را این ستای برادران جنم
 بهتر خایه که در دوزخ نیست
 دان کرد دایه میر و شتاب

مادش بی نصیب هم گذشت
 دایه را نیز اسیر یاری
 شب آینه شمع شمع ببرد
 عاقبت ام چون ستور شد
 پاره دوزخ رخت در شکش
 بوق و بن در آن بیدار شد
 آشنایان و دوستان فتنه
 کینه های قبایل حاضر کرد
 یار و ماندگان شنید از پیر
 گفت یا سیدی مولانی
 کاندین خانه از غایتش
 که شبی خن کس برین
 یاوران آمدند و انبازان
 کل رویش تا زکی شکفت
 ز بار و کسین بد بگراف
 چون کوشش می شلوارش
 هر آنچه از او دایه امیتا
 مقدم و مؤخر برده تا ناف
 سن این بگزه و بان دست
 که کبرین گنی شلوارش را پی
 اگر حکم بپیدی عقد شلوار
 بران ز پشت آدم نادانجا
 صاحب گال را چه غم آنحضرت
 حرص فرزند آدم نادان
 دوشش مرغی بصبح میاید

هر دو پایش آسمان افروخت
 مهدیانی نمود و غم خاری
 نیم شمعش در میان بپرد
 کیر و کون چون بلور شد
 مایه زنده بکران شکش
 همچو شمشیر قل در بغداد
 حال پیش پدر نش گفتند
 پیش اما و بپسوان آورد
 ساعتی دیر سر فکند زیر
 چه گفته کرده ام لغز با سنی
 کس نمانده است جز من و من
 دیو شهوت بکیریت دین
 هر کس از گوشه برو تا زان
 میخاهد و زیر لب میگفت
 که ندانند شریعت زردشت
 بی کناست کسی نخواهد گشت
 هر آنچه این ابو دین استلم
 و کرم با این خوش آن مقدم
 اگر دشمن شودم خلق عالم
 تو پنداری که خوار است شلغم
 هنوزت عقد صحبت من بکلم
 رود بر پشت فرزندان آدم
 چون هیس کرمی در دوزخ
 مثل مور خاست در میدان
 عقل صبرم بر دو طاق و طاق

کلی اندوستان مخلص
 کفر این شرط آدمیت نیست
 دوستان را کجا کنی محرم
 هم از بهر تو کشته و فرمان بدار
 زبان بریده بکشی شسته صمغ
 این پنهان در طلبش بخراند
 کار درویش مستمند بر آرد
 بدو کفر که مشکلی با جبری
 کمال بهشتین در من اثر کرد
 ای که بجای رفت و در خوابی
 دان که بحیث بهمان هوای
 هر که نرود و خود بخورد و خود
 که فردا چو یک اجل در رسد
 چو سایل از تو بزاری مشکبندی
 بر کل سنج از غم و فدا ده لا
 چو در بسته باشد چو دزد کسی
 بیدیش و آنکه بر او نفس
 که صاحب دلی روی رحمت
 نابوده ریج که میباید نشود
 حرم نمی حاصل عسر و زاری
 بدوست که چو غریب است دل کشا
 کس نایب رحمت علم بتران من
 دیده شکیده ز تماشای باغ
 ورنه بود با شش آکنده پر
 تا مرد سخن نگفته باشد

مگر آواز من شنید بکوش
 مرغ تسبیح خوان می غار بش
 تو که باد و شمعان نظار دی
 شرط انصاف باشد که تو فرمان
 بلند کسی نباشد ز بان در حکم
 کار که خیر شد خبرش ازین
 که ترانیز کار ما باشد
 که از بوی و لادیر تو قسم
 و کردن من همان خاکم که هستم
 که این بخیزد و ز دریا بلبه
 دین عبادت بعد از کسی
 وقت نفس خوشه باید چید
 بحکم صورت بان در کشی
 بدو و کردیم ستمگر و زبشتا
 هم چو عرق بر جدار شاه خضبت
 که جوهر فروختی است یا بدو
 از آن پیش کن که گویند کس
 کند در حق درویشان عالی
 مرد آن گرفت جان در کار کرد
 باد و ستان بخورد و بدین
 که دوست نیز بگوید و ستان
 که مرا عاقبت نشاند کرد
 بی کل و سرین بر آرد و غ
 جواب آن کرد حجر زیر سر
 عیب بهر سخن نهفته باشد

گفت باور نه استم که ترا
 ای گری که از خنده غریب
 ابرو باد و مهر و خورشید و گل
 گرم من لطف خداوند کار
 ابرغ سحر عشق ز پر و اندر باغ
 تا توانی درون کس بخوش
 کل خوش بوی در جام و دی
 بخت من کل ناچسب بود
 هر دم از عمر سپرد و فتنی
 هر که آمد عمارتی تو ساخت
 ربک عیشی که بر خویش است
 که نیت اسکان گفتار است
 بر روزگار سلامت بستان
 اول اردی شبت ماه جلای
 زبان و در دمان خرد و صیت
 نزن بی مثل گفتار دم
 غرض فتنی است که مایه ماند
 پرنیز کار باش که داد آسمان
 دانی که بیکین سلمان چو نقش
 بد که جان عزیزش کان بخت
 با وفا خود نبود در عالم
 که شش تو اند که همه عرو
 ورنه بود و لیز محو به پیش
 دین شکم بی هریچ هیچ
 در پیشه کان که بر خالی است

با بک مرغی چنین کند مهر
 که در سزا و طعنه خورد و آری
 تا توانی بکف آرمی بخت
 که بنده کرده است دشت
 کان سوخته راجان شد آتش
 که درین باغ با باشد
 رسید از دست محو بی بخت
 و لیکن بدی با کل ششم
 چون که میکنم نماز که
 رفت منزل بدی که ریخت
 کس نایب درین توفیق است
 بجوای برادر بلطف خوشی
 که خیرخواهی مردم ملا کرد اند
 بلبل گویند بر سنا رقص
 بکشد و رنج صاحب سر
 شو کوی کردی که بی چه غم
 که هستی انمی نیستم تعانی
 فردوس علی مردم برین کار
 دل در جهان بلند که با کس فک
 بی نصیحت من که شد جان عزیز
 یا مگر کس دین مانده نکرد
 نشود آواز و فتنه
 دست توان کرد در خوشی
 صبر ندارد که بسازد هیچ
 شاید که بکشت خفته باشد

<p>در پناه از جهان شود مقدم دشمن تو آن حقیر بچاره شود نه صبر در دل عاشق تا آخر بر آوردن غلامان و دوزخ زادان سخت تر و زنی بد دوستان پدر فروخته رماندگان در دست کرکی چو دیدم عاقبت کرم تو بود تا اختیار کردی آن زن تنی در بیابانی بقبا دار ستور از لبه نیست که پدای زنی بود عیب بیدارش در نظر جایه کز فراق چاک شده دستگیری زنی تیغ هلاک کما این دامن خمر که زیند ناکس تربت نشود و کیم کای بی طبل زن باستجبال هرگز از شلج سید بر نخوئی تا دین کینه خاکدان باشی حکیم سخن بر زبان مستم بدگاه او بر زمین بسیار چو باز آمدی احبار در زشت شود شاه که دنگش و دی بی چو بیا کانش از بند پیش که ملکش قعیلم است و دشمنی</p>	<p>کس نباید زیر سایه بوم دانی که چه گفت آن بابستر کرد قرار در کف آزادگان گزین اگر ز باغ رعیت کف سیبی اگر روزی پیش فردی تا دل دوستان بدست می شدیم که مقصدی بزرگی که از چنگال کرم در بودی کفتم آن عابد و عالم فری آن شنیدنی و قتی ناری چون در سپهر موافقت می چشم مایه شش که زینده با که بایم زنده برد و زرم کاش آن روز که دیوانی ملک نمود قعاش چوین شمه نیک این بد چو کندی میر طحال با سپری گفت اگر آب زندگی بارد مال جمع آرد شیم چاک بنام خف ماوند جان فرین سپادشاهان کردن فرزند و کز خشم کرد بگردار زشت و کز ترک خدمت کند لشکر و کز خویش اخصی باشد ز خویش مراد را رسد کس یا دینی</p>	<p>چو پر شد شاید که متن بیل که چو با آدمی بزرگ شود چون بیشتر آمد شر و بارید ز دینی کس شب و روز رشد لشکریانش هزار پنج که دانا اندران حیران باند و هر یک بلغم و خسته به ردان کوفند از و نیاید بشکست بل صحبت با حق این می میکند که آرد غوی یا قناعت پر کند یا خاک در بزم راه همه کس شری دوست بید بخیران یک ای بسا آرزو که خاک شد این نم رخ خاک نو که خاکم سیر که بنگان هر کجا هستند غریزند درباغ لاله روید و در شوه همه طحال و ماهان طحال کزنی بوریاش که نخوئی به که خلیج دوستان باشی که خطا بخشش پیش پذیر خو عذر او را بزند بچو بفرست که بیزه از تو رفتی پدر بیکان خشم کمر و بسی بعصیان در زنی کس</p>	<p>سر پر شاید که متن بیل عاقبت کرک زاده که کس شود دیدم که بسی بی حشر می خورد ابلی کوه روز روشن شمع کای بر نیم بویه سلطان ترم داد نادان آنچنان روزی ساه با بداندیش هم کوی کن شبا نگاه کار و حلقه صاحب دی بد رخت و خفا گفت آن کز خوش و بد میز گفت چشم شک دنیا دار را و که است که صد فرس سبنا در بهزی دار می بفتاد و بیزیم عذر ما بید تا بدین و ز جهان قیومند چشم بنازد و دست آری غریزان با باران که در لطافت طبعش سیر برین سیر پیران با فرومایه روزگار سیر که میری و دشمنان بخورند خدا و بخشنده و دست گیر نه که در مکتب از یکدیگر بفر اگر به قیام نباشی خنق و که با پدر شک جوید کسی ولی که خداوند بالا و است</p>
--	--	---	--

نه مستغنی ز طاعتش شستیس
 نه داخل و فیروزه در صلبش
 از آن قطره لؤلؤی لالا کند
 محال است سعدی که اصف
 شیخ لوری خواجہ بخت و شرف
 ندانم کدامین سخن گویمت
 خدا ما بجای بنی فاطمه
 در انصای عالم بکشم
 چو با کان شیر از غایکین
 در یخ آدم زاننده بوستان
 مرا گزینی بود زان قندست
 ولی نظم کردم بنام فلان
 سر ذکر بنام بد و شرش چنان
 کلمه کوشه بر آسمان بین
 چنان سایه کشد بر عالمی
 در ایام عدل تو ای شه دار
 هم از بخت فرخنده فرجامست
 فردا ندانم این شکر چند گزیم
 غم از گردش و ز کار بیاد
 در وقت بناید حق شاد باد
 جوان و جوان بخت و روضه
 که خاطر کند در ویش باش
 نباشد بزرگویت اما بسند
 بر دبا سس ویش حاج دا
 کمن توانی دل غل ریش

نه بر حرف و جانی کشش
 کل و غنچه در شاخ فیروزه
 دوزین صورتی سرد بالا کند
 توان فت خرد بر پی مصطفی
 امام الهدی صدر دین
 که بالاندری آنچه من گویمت
 که بر قول ایمان کنم خامه
 بسر بر دم آیام با هر کسی
 ندیدم که رحمت بر عالم
 نهیدست رفتن سوئی توان
 سخنامی شیرین از قندست
 مکر باز گویند صاحبان
 که سید دوران نوشیدان
 مدام از تواضع سرش برین
 که زالی نبیدیشد از رستمی
 نذار دشکابت کس از روزگار
 که مایخ سعدی در آیامست
 همان به که دست خاکسترم
 در اندیشه بر دل غبار میبارد
 دل و دین اقلیمت آباد باد
 بدولت جوان و بتدبیر پیر
 نه در بند آسایش خوش باش
 شبان خفته و کرک و کوسند
 که شاه از رعیت در تاج دای
 اگر میکنی میکنی پنج خوش

ندیم از کار بیکو پسند
 را بر آورد قطره را سویی
 دلره بکرم عدم در بر د
 کریم الشجایا جمیل تشیم
 تو وصل وجود آدمی بخش
 چه نعت پسندیده گویم ترا
 اگر دعوتم رد کنی در قبول
 متع زهر کوشه یا فتم
 تو لای مردان آن پاک بوم
 بدل کفتم از مضرند آدم
 مرا طبع زین نوع خوان خود
 که سعدی کوی طاعت بود
 سر سر سرازان تاج مهان
 تو اضع ز گردن فزاندان
 هر وقت مردم ز جور زمان
 بعد تو می بینم آرام خلق
 که تا به فلک ناله و خورشیدست
 جانت کام و فلک یار باد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 آتابک محمد شریک بخت
 شنیدم که در وقت ترع روان
 نیاسا بداند دیار تو کس
 ملک سر فرو برده دیانجی تو
 رعیت چو بخند سلطان
 فراخی دران مرز و کشور خواهم

جلالت قضا در رحم مستمند
 ز صلب افکند نطفه را و شکم
 و زانجا بصورتی محشر برد
 نبی البرا با شیخ الا م
 و کمر هر چه موجود شد فرج
 علیک الصلوٰه ای نبی الورا
 من دست امان آل رسول
 زهر منی خوشه یا فتم
 بر د ختم خاطر از شام دوم
 بر دوستان را معافی برم
 سر مدحت پادشاهان خود
 در آیام بوبکر بن سعد بود
 بدوران عدلش بنای جهان
 که اگر تواضع کند خوی است
 بنالندی از گردش آسمان
 پس از تو ندانم سر سنجاق خلق
 درین وقت ذکر جاویدست
 جهان آفریت کند ار باد
 پریشان کند خاطر عالمی
 خداوند تاج و خدای تخت
 هر چند برین گفت نوشیدان
 چو آسائش خوش خواهی پس
 که دارد دیانک تنه کوش
 دختای سپر باشن خج
 که دل تنگ بینی وقت زشت

مروت نباشد بدی کسی
 بران باش تا هر چه بیت کنی
 چراغی که بپزد زنی بر فروخت
 چون بت سدریخجان غرضش
 که از او حاصل شود آن شام
 رایت بیت کسی غرضش
 سرکرک اول بسیار بدید
 چه مردانکی آید از ریزان
 تبه کرد آن ملکوت غمیب
 دو چشم بس دیر تبه بکفتم
 چو دزدان هم باک از ندویم
 کشش نبرد ما شود در پاک
 که سهل است لعل بخشان
 بچی که بر خوشی و بدی باش
 و مال است داد بخت خورند
 نه هر کس نرود از باستان
 تنی ای فتنه از کفش نکند
 سفر عهد باشد بر آن که خدی
 که روی نشسته با خوشی
 سر کا و عصا را از آن در که است
 جان آفرین که نه یاری کند
 شنیدم که حبشید فرخ شربت
 که رفتند عالم بر دمی ز دور
 عجب دارم از خواب آن کمال
 نخواستید چشمهای قدیم

کز نیکوئی دیده باشی بسی
 نظر در صلاح رعیت کنی
 بسی مده باشی که شهری خوش
 رحم و خستند بر تریش
 چنان خوشی بسبب که سلطان
 که از دستان دستا جداست
 نه چون کوسفندان مردم
 چه مردان لشکر چه چیلان
 که در خاطر آرد که در دین
 نباید فرستاد یکی هم
 رود در میان کار دانی مسلم
 کسی میکند آتش از دیده پاک
 سگشته نشاید که بار بست
 دوم آنکه بر غیر بدی باش
 که دارد می بخش بود سودمند
 یکی مال باید در کوشش
 بلا می سفره نه در حاجت یک
 که با نوبی شش بود در سر
 که ما با کبازیم و صاحب نظر
 که از کج بخش زیان گرفته است
 که جاننده پیر کار می کند
 حیرت بر بسکی نوشت
 ولیکن نبرد با خود بکور
 که خلعی بپنداز و سنگدل
 مانند آب جز آب چشم بدیم

شنیدم که خسرو بشیر و کفایت
 خرابی کند مردمش رزن
 از آن بهر و در تر آفاق کفایت
 خدا ترس بر رعیت کار
 که دانی که بر خاطر شنیدیت
 ملکی رحم بر عامل ظلم دوست
 چه خوشی گفت باز گانی
 شنیده که بازار کار بخت
 خدا ترس با دایمانت کذا
 چه دانی که بهر دست دندویا
 نگران بران خسرو داد که
 چو خشم آید بکینه کسی
 مرا پیر دانا می شد شهاب
 نه هر آدمی اده از دود است
 بر انداز بچی که خار آورد
 چو کر به دوان می کوبد تر برد
 بر ندان قاضی گرفتار به
 نشاید بهوس با جتنی مالی
 ز من پس سوده روزگار
 بخند از فرصت عالم دمی است
 سخن دان پرورده پیر کهن
 برین چشمه چون مابین دودند
 چرا دل بر یک روانه بنیم
 چنان محط سالی شد اندک
 نهودی بخبر آه بپوه زنی

دوان دم که چشمش در بخت
 نه چنانکه دود دل بپزد
 که در ملک انی با بضا است
 که سهار ملک است پیر کار
 بار پا دشا کی خوشی
 که از فزونی بادیش کند پست
 چو کردش که قندزدان
 در خیر بر شهر و لشکر است
 امین که تو ترست دینش
 یکی دزد کرد یکی پرده دار
 پدر در خشم آورد پیر
 نامل کش در عقوبت بسی
 دو اندر ز فرمود بر دمی است
 که دزد آدمی اده بدیه است
 درختی پرور که بار آورد
 چو فریه کی کرک یوسف درد
 که در خانه دیدن برابر کرد
 که هر بادادش بود بلی
 که بر سفره حسرت برد روزگار
 دمی پیش انا به از عالمی است
 بنیدیشد آنکه بگوید سخن
 بر خستند چون چشم بریم
 که یاران برفتند و ما در بیم
 که یاران فراموش و غمش
 اگر بشد می و دمی از زنی

نه در باغ سبزه فکوه شخ
سختن آدم کا دو قیال بود
بجنده بد بر من که عقلت کجا
اگر از بنی یگیری شد پاک
که مردار چرب ساحل ششانی
حکایت کن از یکی یکسارد
بجنده و یکسایت مرد خدا
بختا همی کریم از روزگار
چو در خلافت مابون رسید
بجنه غریبان فرورد چنگ
گرفت آتش خشم بر عظیم
بخت ارگشی در شکافی سرم
پریچرود آهمنشیر کرد دست
برای جانیدگان کار کن
تا بدسک صید و از پلنگ
که هر دو بر هم کالند زان
قرن محمدار و شمیر زن
چو کرکان پسند با هم کردند
کردان غریب از دست بی نصیب
الانام که بد که عرش عظیم
من آنکه سر تا جود داشتم
بیا زار کندم فروشان کوی
بامید مغانه عجب گرفت
کسانی که مردان راه حق اند
جغایمیه کار زاده سبباد

ملخ بوستان حور و درم
خداوند جاده و زرو مال بود
چو دانی و پرسی سؤالت خطا
ترا هست بطراز طوفان با
سایا ساید و ستانش غریب
که اکرام حاج یوسف نکرد
عجب داشت سنگین دل تیره
که طفلان بجاره دارم چپا
یکی ماه سپید که کیرک خزید
سرمشتا کرده خواب بخت
سرش خاست کردن چو جواد
ز بوی ثمانت برنج اندرم
که این عجب من گفت ای مرغان
که صید آزموده است که گرسن
ز رو بر بد شیر یادید چنگ
شود دست که آه ایشان دران
که حجاج در زمی چو مرد و چرن
بر آساید اندر میان کوسند
سباد که کردی بد را غریب
غریزده می چون که بدتیم
که سر در کنار پدر داشتم
که این جو فروشت گندم گاهی
نه مردی بود نفع ز در گرفت
خرید از دکان بی رونق اند
سرم بر شمشیر عدل است

در انحال پیش آدم دوستی
با و کفتم ای پیا کبره خوی
با و کفتم حسنه ترا با کسیت
که کرد در بنجیده در من هفتیه
من از بنیانی نیم روی زد
بسرکت ایوان مکه کرد تیر
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
همچند از لطف یزدان پاک
بچه آفابی به تن کلبی
شب خلوت آن محبت حور زار
بخت زنده بر دل که نژادت
دلش که چو در حال از در جبه
پیکار دشمن لیران خست
سپه را مکن بشیر و جز کس
میان دو بدخواه کو آه دست
دو تن پرورای شاه که کوشا
چو در شکر دشمن افتد خلاف
فروماندگان اور و شاد کن
چو بنی می سر افکنده پیش
اگر سایه خود گرفت از سرش
بزارید و قتی نه پیش شوی
بدلاری آید صاحب باز
ره بخت مردان آزاده گیر
جوانمرد اگر راست کوی اولی است
عزم زنده سمان بخود نیشا

که زو ماند و پراستخا بجای
چه در ماندی میشت بد بکوی
کشد زهر جانی که ز باک نیست
نگه کردن عالم اندر غصه
غم غمنا بایان زخم زرد کرد
که نطعش میناز و خوش نریز
پرسید کاین کبریه و خنده
که مظلوم رفتم ظالم بجا
بقل خردمند بازی کنی
مکر تن در آغوش نامور ند
چو خصلت من ناپیدا شد
دو کرد و خوشش و چو غنچه
پهزیران باورد شیران دست
که در جنگها بوده باشد بسی
نه فرزانگی باشد این نشست
یکی اهل رزم و یکی اهل رای
تو بکذاشتمشیر خود در خلاف
ز روز فروماند کی باید کن
مده بوسه بروی همدن خوش
تو در سایه خویشین پیش
که دیگر نخران بطحاج کوی
برن گفت اوستانی سار
چو ستاده دست فدا گیر
که هم شیشه شاه مردان علی است
برتر از زبردستی و زکار

پوشیدن سر درویش گمش
سکمی بود روز دشت
ز راز بهر دین بود ای سپر
طبعی بر بجه در مرد بود
حکایت کند در مندی غریب
حقایق سر لای است آراسته
یکی نکته نر شاه غزین گرفت
که عشق من اینجا جبر جوی دست
بسیار ملک آتین بر فشانند
نمازاه شاقان کردن فرات
سنان در قهای توحی هاشم
خلاف طریقت بود کاویا
مرا کیدرم بود برداشتند
مخو غم برای من ای خرد
نه بهوشم دیده آن شفت
رئیس دبی با سپر در بهی
ایان کان دار شمشیر زن
که حالش بگرد و در گشت
چه بود که از جان میدی
مکرده باشی در باغ و راغ
سیر کاشین که خاک آ
یکی قطره باران ابری چید
چو خود را چشم غارت بدید
بلندی زویافت و پست
کهن داشت که بسوزم رود

که سر خلعت شود پرده پوش
که در مانده راد نه داشت
نه بهر بنادون چه نکست و خیم
که در باغ دل قاتلش بود
که خوش بود چندی سوزم با طبع
هواد هوس کرد بر خاسته
که حسنی ناز دایا را می نخت
نه برقد و بالایی لجوی دست
وز اینجا سبیل مرکب بر اند
کسی در قهای ملک جرایان
ز خدمت بهمت پذیر ختم
آتش کند از خا خرنما
بجستی و در ویش کدشتند
مرا آنکس آرد که کشتی برد
نخه با داندان من کرد و گفت
که شتم بر قلب ساهشی
غلامان کرش کشتن تیر زن
ز بهیت به بخوله در کجیت
مدریدی ز باد بهید چید
تا بد شب که می چون چرخ
جواب به سر و شنای چود
نخل شد چو پنهانی در یابد
صدف در کنارش کان بود
در نیستی کوفت بهستند
ترا که به سوز بهر چاست

حور اند چو خیرش آید ز دست
و که نه چه حاجت که خمت بی
ز راند رکف مرد دنیا پرست
نماز در دلهای ریش خیر
نیم خاستم تند رستی خویش
نه بینی که جانی که بر خاست کرد
بجو دگفت این حکایت کسی
شدیم که در تنگنای شتر
سواران پی در و مرغان شد
با و گفت ای هفت پیچ
گرت قربتی بهت در بارگاه
قضا ما من پیری از فاریاب
مرا که به آمد زیتا رجعت
بخت و سجاد بر روی آب
عجب ندی ای یفر خنده را
سپر چو شانید و تیغ و تبر
سپر کانه شوکت پانیدید
پیر گفتش آخر رئیس دبی
ای گفت سالار فرماندهم
ای گفتش ای که کشتن فروز
که من وز دست جبهه یونیم
که جانی که در بایست من کیم
سپر شکانی رسانید کار
بشی یاد دارم که چه نخت
بجفت ای هوادار سیکرین

باز صائم الدب دنیا پرست
ز خود باز گری هم خود خوری
هنوز ای دور بنکت اندر
نه چشم بایه خویشش خبر
که ما که طبعم باید پیش
نه بنظر که چو بنیاست مرد
به حیدر اندیشه بخود سی
بغداد و شکست صندوق
ز سلطان اینجا پریشان شد
ز اینجا چه آرد و گفت هیچ
بخت مشو خا فلان پادشاه
رسیدیم خاک مغرب آب
برای که به قهقه بخندید و گفت
خیالی است پند شرم که خور
ترا کشتی آورد و ما را خدی
قبای ای طلس که می ز
پدر با بغایت فرومایه دید
بسر داری از سر زبکان
ولی تو هم هست تا در دهم
چو دوت که بیرون یائی بود
ولی پیش رشیدید انیم
که او هست حاکم من بنیم
که شد حاجت لاله شاهوار
تندیم که پروانه باشم گفت
برفت بکین با شیرین من

چو شیرینی از من بدر برود
 تو کبریزی بپیش کیش خدایم
 بخورد قاضی درویش
 نه کس سزاوار باشد
 بجای بزرگان دیرین کن
 خیمان طریق بدل ساخته
 تو کوئی خردسان شایسته
 بکلیک مضامین که داشت
 فارغ از طاق ستاره خوش
 درین آیدم با چنین بایه
 بدست زمان منع کرد
 سکی پای صحرای کزید
 پدر را جفا کرد و تنه نمود
 محال است که تیغ بر سر خورم
 یکی بنده خویش بدشت
 چو پیش آمدش بنده رفقه بان
 بسالی ز جورت جگر خون کنم
 تو آباد کردی شبنان خوش
 و کرده نیاز از مشیت
 زیزوی هر چه شیر کبر
 چو سگین وسطاقت دیدیش
 بظاهر من مردانان بهم
 یکی خوب کردار و خوشنویس
 دهان زانچه چو کل باز کرد
 شریک با ما در خویش گفت

چو فادام تشش بر سرود
 من استادام تا بسوزم کام
 سوز گرفت آتشش که خیز
 گرامت بفضل است و تشنه
 چو سپهر خجالت نیست شریک
 لم ولا سلم داند اخلاص
 خاوند دهم بنهار و چنگ
 بد لبها چو نقش کنین می نخل
 با کرام و لطفش فرسایدش
 که بنیم ترا با چنین بایه
 مندر برسم پای بند خود
 بختی که زهرش ز دندان حکم
 که خسر زانیر و دندان بود
 که دندان با پای سگ اندیم
 زبون دید و در کار دل تشش
 ز لعلش آمدن بی فراز
 یک ساعت ز دل بد چون کنم
 مرا حکمت معرفت کشتیش
 چو یاد آیدم سختی کار کل
 فردمانده عاجز چو رو پای
 بد داد یک نیمه از ادویش
 و که ما چو آرد قضا بر سرم
 که بدبستان را لگو کوی بود
 چو بیل صفت خوش گویند
 بس از رفتن آخر زمانی بخت

ترا آتش عشق اگر بر سوخت
 فیتی کس جا ننگد ست
 ندانی که بر من تمام تو نیست
 ز غمت برانگور و نشسته
 چو آتش آید ز درویش دود
 کشاند بر هم دشتنه باز
 فقیه فقیر از صف آخرین
 سمند سخن تا بجائی براند
 که هیات قدر تو نشناختم
 معرفت بدلداری مدبرش
 تفاوت کند هرگز آب لال
 شبانه در دیواره خوانش
 پس از کبر برادرانده زور
 شنیدم که لقمان سید فام
 جفا دید و با جور و قهرش
 بپایش در افتاد و پوزش
 دلی هم خشیایم ای نیک مرد
 غلامی است در خیم ای نجیب
 شنیدم که در دشت صفیان
 پس از قصد آهو گرفتن پی
 شنیدم که سیف خوش گوی
 از آن بر ملا یک شرف شد
 بخوابش کشتی می چون در گذشت
 که با من کردند سختی بسی
 بخت از بدست من است

مرا بکج از پاتمی بر سوخت
 در ایوان قاضی نصف نشسته
 فرو تر نشین باید و یا بایست
 بعزت بنشیند بالا بهست
 فرو تر نشست از مقامی بود
 ملاذت نم کرده کردن فراز
 لبش در آمد چو شیر غریب
 که قاضی چو سر در و حل ناز
 بشکوه دست بزر ختم
 که دستار قاضی هند بر سرش
 کسش کوزه زرین بود بایست
 بجیل اندر شش دختری بود
 بخت بد و گفت ای بخت خور
 زین پرورد و نازک نام بود
 بسالی سرانی زهر سناخت
 بخت بد لقمان که پوزش چو
 که سود تو را از زانی نکرد
 که فراموش دقتا کا بخت
 سکی دید بر کنده دندان صید
 لکد خور دار کو سفندان می
 که داند که بهتر ناهر و گوشت
 که خود را باز سگ نشاند
 که باری حکایت کن از سگ
 که من بخت گرفتیم با کسی
 ندیدی کسم با کس قطعا

خدا گشتی آنجا که خواهد بود
 گرازا براند که باز آردش
 روان شد بهمانسرای میر
 اگر چشم از دست این ترزن
 یکی پارسا گفتش از وی نپند
 نفس نامی مرفان خوشان سخت
 پسر محمد سومی بتان شاف
 شنیدم که پیری پسرانچشم
 ترا شب بعیش طرب میزد
 چه بنجاه سالست چون شصت
 بشی در جوانی و طبیبم
 جهان دیده پیری زما کبریا
 جوانی وارفت گای نیک مرد
 چو باد صبار گلستان وزد
 سار برف بارید بر ترزاغ
 مرا هلا آمد زمان درو
 بهوس سخن از کدوک نامم
 نشاط جوانی ز پیری مجوی
 بنبر و کجا نازه کرد و دلم
 کسانی که از ما غیب اند
 در یاکا روز جوانی گذشت
 در یاکا سیاهی روزگار
 پس از ما بسی کل و دبوستان
 ز دیدار هم تا سجدی مان
 بیاندیش می از درون شکست

اگر تا خدا جا به بر تن در
 دین آنجا نده که گذاردش
 غلامان سلطان دندش بر
 من و موش و دیر از نین
 که بگذار مرفان وحشی زبند
 که در بند ماند چو رندان سخت
 چو آن مرغ بر طاق او ایاف
 طاعت همیکه دگای خوشم
 چه دانی که بر من چه شب میزد
 غنیمت شمر بخور و یکمست
 جوانان نشستم چند بی هم
 ز دور فلک لیل و شب نیا
 چه در کج سخت نشستی درد
 چمدن دخت جوان اسزد
 نشاید چو بلبل تماشای باغ
 شمار اکنون میدد سبزه نو
 چنان شست نایک از پر خیم
 که این آب دیگر نیاید بجوی
 که سبزه نخواهد مید از کلم
 بیایند و بر خاک ما بکندند
 ملبوس و لعبند کانی گذشت
 بروید کل و بشکند نوبها
 نشینند با یکدیگر در دستان
 که بر هر دو تنک آمدی آسمان
 بگوشش پس از مدتی در گذشت

یکی حلقه کعبه دارد بدست
 یکی که بر در خانه زال بود
 برون جست خون از تنش محکم
 عضد را پسر سخت بخور بود
 چو عاقل بدان عاقل حق بد
 بخدا داشت با طاقی دیوان سرا
 بخندید گای بلبل خوش نفس
 ترا قیسه دادم که بهیزم بکن
 الا ای که عمرت بهنقاد رفت
 چو مار با غفلت بشد زورگا
 چو بلبل سرایان چو کل نازه روی
 چو فلق دمان از سخن لبه بود
 بر آورد در سراخور داز رفت
 بهاران که با دآورد بدینک
 کند جلوه طالع صاحب حال
 مرا کنیه جان پدر بر عصا
 بخو گفت لقمان که نازنین
 چو دوران عمر از چیل در گذشت
 تفریح کنان در هوا و بهوس
 در یاجان روح پرور زن
 دو بقیه حکم کرد روزی کباب
 بتی سیرد دلیه اردشیر
 میان دو تن دشمنی و دو جنگ
 یکی را اجل بر سر آورد پیش
 حرمان بیانش آمد فراد

یکی در خوابات فاده است
 که برشته ایام و بد حال بود
 همی گفت از بهول جان میزد
 سکیب از نناد پدر دور بود
 قبول آمدش این نصیحت پیر
 یکی نامور بلبل خوش سری
 تو از گفت دمانده و نفس
 نذا دم که دیوار مسجد بکن
 مگر خفت بودی کمی بر باد رفت
 تو باری دمی چند فرصت
 ز شوخی در افکنده غفلت بوی
 نه چون لب از خنده چون بود
 جو اش نگر تا چه مرد گفت
 بریزد در دخت کس بر خشک
 چه میخوای از باز بر کند مال
 دگر کنیه بر زندگانی خطاست
 به از سالها دخطا رستن
 مزین است پاکباز از گشت
 که بشدت بر با چو برق کان
 که می گفت کینه بار باب
 بیاید که خاک با شیم خشت
 سر از کبریا یکدیگر چون ملک
 با خور سایدش ایامش
 همی گفت با خود لب خند با

پس اندر کن گنسن باید گریست	که روزی پس از کن گنسن	ز روی عداوت باز نوی	بجوش کلونخ و دوازده کوی
سرنا جو ردیش اندر مندا	دو چشم جان بینش از کده کا	ز دور فلک بر روی طلال	ز جو زمان سر و قدس ل
کف دست سپهر خور و رمند	جدا کرده ایام بندش بند	چنانش بر حمت آمد دل	که بر شست خاکش از گریکل
پیشان شد اند کرده و خوشی	به بخشود و بر شکش کش	مکن شادمانی بکس کسی	که مملکت نماند ترا هم بسی
شند اینجی عارفی بهوشنا	نباید کاسی قادر کرد کار	عجب کرد تو رحمت نیاری بر	که بکسیت دشمن نیاری او
بجائی رسد کار او دیر و د	که کوئی در او دیده هرگز نب	ز دم نشسته بگرد بر تل خاک	بجو شش آدم نماند در ذمال
اگر میرنی باری آهسته تر	که چشم و بنا گوش هدیست	سکندر که بر عالمی حکم دشت	در اندم که میرفت عالم کدشت
نبودش میر که عالمی	تساند و مملکت بندش	برفتند و هر کس و دد پشته	نماند بجز نام نی که ورشت
تم می بلزد چه یاد آیدم	سناجات شوریده در حرم	همی کشت باجی بزاری بسی	می کشت که دستم بکشد کسی
تو بنیاد و ما خایض از یکد	که تو پرده پوشی ما پرده در	شهر امیش میرا متحدی از نالی اندبار و بسیار	

فلک ز مشرب بوده و در فن طبابت حدت تمام داشته بنده ستانفت از دست
 بایدم بود از ملاستهای ایشان
 شیخ شطاح اسمش روز بهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقا و هسا لکین مشتاق و
 خلاصه محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفان کوراست وی در شیراز مدفون است و قدش بارت کا ه

شده از دست بد بختی	وله	اگر ای شمس صحرای بوزم	جان احمه سرما بوزم	بوزم عالم ار کارم ساری
چه فوانی بانی بوزم	تمثال رخ ترا بچین بر دشت	آنجاکه مصطوران چاک دشتند	در پیش مثال و روی تو بنشینند	
الحشت کردید و قلم بکشند	میر طرزی از سادات ندیار فرج بار در انجاد کان طراح داشته و بطرز بابا فغانی			

بیکسکه این دو شعر از احباب و بنت شد	وله	دلی که رشک غیور از کوفین	باجنت فراق معال نهاده	
بجمله تبرکی کشته او شمر	که در رشک فدا می شد	طوری ز ملاذد ملا و حشی بر دست این چند شعر از اشعار		
او بخت و نوشته شد	تو پاکدانی از مار رشک و	که سر وادی تمت بهی گان مرا	اگر دروغ و کر راست نهادم	
ز غیز و دیر بایر زبان مرا	هر زمان کوئی که از کوم بر جای	جای من جای که می باید پای	امیر عارفی بطف طبع	
معروف دخالی از فضیلتی نبوده از دست	وله	به شک کز زاری تو ام نشان	کرد آرم و تجفرد و ستان	

سید محمد متخلص عبرنی
 الحق و در مراتب کالات کوی سبقت از معاصرین بوده و دیویش نظر سید در قصیده
 هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعری سابق بوده اختیار کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد
 در باب استعاره اصرار بسیار دارد و بجهتیکه مستمع از معنی مقصود غافل شود انا نجا شومی در برابر پنجران الاسر گفته که
 شاید بر بیوقوف مشتبه شود اما استاد ما هر سید اندک بسیار بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از انجا نوشته شد

و مثنوی نامی دخیل و شیرین دارد اگر عیب استعاره حکمت را نداشت بسیار بد گفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد
و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریق استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هند و شان و فاخته کوپه آخر آنجا

اورا به بخت اشراف آورند و در غازه فروش بر بازار شرم

کبک کس نمی شب سازد که شادی مست با دانه و نم چراغ برقی کشتی شاخ عناق کسی بستی نظر گاهی کسودی همانکه آرایش صواب است و که کجاست شسیم کل ریخته نقاب فلک و مرکب باطل پریشان که کنی دیکه که دو نرسش و کرده خیزد چشم پوش بجویندش کلید در سگسته است بگیریدش که بوی ماه باز نشیند تا اجابت و رکشاید که از رشک نین گشت آسمان دو دیده برک کل از راه برد چو خواند فی خفته و فاد صیحت تو بوی کل بنفشه جسته از خواب ز سر و افاده در دامان صیحت کسود آن در که محکم کند با همه حیرت زده چون نقش بود بدست جان بدستی طرف دان دلش کفاسن آگاه هم نم شکین سر و همی چنانند و بخت	اگر زین باز دل عار داری تن می بست از نو بهاران مهد ناز شیرین در شکر خواب بدل کفای که به کام صبح است اگر بیره ماند چشم غم نیست فراموش که دعای آشتی دی چنان چاک آب این نیست و نیست چنین فتنه ناز و دیکه باغی بجعت اینجا هرگاه است باغ نیم از در در آید نه ز دیوار کرایه ماه آور مرغی از شا چو لعاش سیر شد از دقتی شال آمد با استقبال پوش صنم رفت و کلید بی باری سرسر زنا هوید شکش هواسا فی دعار و کل فتح کن صنم دل شاد از آن عیش ثانی بنا که فلسوفی نامه در دست نفسها سر و بر لبها سر است به یاد زده و شمشاد و کل نام کینک گفت یکی آید از راه بشاه این شوخ چشما از سر است	الکر ریزه و لهامی نرم کرم بسیار و دل بیاد چمن مشتاق شیرین بوده یاد گلشن را حویتی شکم کرده شاد نسیم باغ وی سجون روح است تماشای چمن از سره کم نیست که در کار شود بر لب حی که دستش اعیان در نیرده با هنوز که نه از غر شش دعا نه اینجا بار طاد و سس استخراغ که از بطلونی باشد نه طرار نیاید تا غضب بخیزد از راه روان شد همچو آب نیکانی ولی در راه ماند از نیم خوش زمرغان چمن در سر ساری چکان می بر زبان ناگ چکا و ک نعمه زن یار و کوش که از بازیچه های آسمانی ز نظر ارا ن شده در درون چین باز در دیوار داشت که می آمد کنیری تا بهنگام بدستش با سر بسته شاه اگر شاهانه باد یکدی است	سینه عری حرم را نه تو صباحی دل کشا چون خنده جو سکرم بر سر و سودی بر سر کسی در خواب که بیدار بودی هوا یی بر سریم آفتاب است عبیر آینه در جیبم بنجد ز جام و شیشه سامان طرب پرستان خواب آلوده مجر نشان آجا کینز فضا اگر حور آید این در و از بسته است اگر بیرون شتابد با دغمان و کرا از بیستون پیغامی آید روشن داد آنگان هر دو از صبا در زلف سبیل شایکد چو دیدی سر و ساه از دیده است ز آب سبیل رفته در آب سر سیمه زده از حسن شمشاد فضولی از کینز غلط است کینز سیه بخت اندرین کا در آخر سدی کی نشان خرامان بلعش خنده گفت از آمدن ضمیمش در صد اندیشگی و کر نه هر که ادا باشد و هر
---	--	--	--

نخود آن سحر شهاب و امش
 زان رخم که بنشینم ز پروا
 خدا داند که هست این نهفت
 بر کانی که بینی در چه کار است
 ندیده پشت کلون و نمی بینا
 کشیدن عیب کس بود کشید
 کدام شورت از آبا بی صلوات
 که رفتم مکه ز فریاد منع دل کنم
 بدین صفت که بعد جیاج کشید
 هار زندگیم بر علامت کجاست
 اگر صبا بزاری بر دغبار دست
 ز دو دمان اسیل هم کوی هم
 جهان گشتم دور دایره شرف و با
 زنجیق فلک سنگ قدید یاد
 شبی تو به خاری اگر کنم لیلین
 بان متاع که کوهر فرو کشد خانی
 بخوشی نشانی بشنم خود فروشی
 بان دروغ که فو از آن شنید
 نافه که ز آتوی صنع می افتد
 بنا که اری مرکب با کزیری زرع
 آید آشفته بخوابم شبی آنا باز
 خواب شب همه شب به آتوی
 کفتمی عریه چه چست کجا کمر
 بی حجابانه ز دم بوسه بکش
 آنکه کز افنی محسوس و داند دل

مرن طعمم که رفتی پیش فو داد
 ز رفتم زار طعن آشفته باشم
 پس از این لغتمای کوش بود
 بجام من که بجیره و نکون است
 ولی شان دلی طناز دارد

قصاید

چه نقطه از رحم اموات ریزد
 که مهربان شود این عمر فوج و فرج
 هزار چهره خون از دلم بر رخسار
 دروغ مصلحت آید و میشه فو داد
 کنند تنبیت هم بر رخاک اجنا
 که شرم این سختم خوی چه بدین
 بنا فکرم فرو شد بخت باز
 سر ابلهانه که زیم در آینه خصا
 بعضی ز لرزه دیده ام خلاصه
 بصبر بر سر سر چشم شد بانا
 به غیر ساز سخی سینه بانی
 بان زانکه منصور را کشید
 هر کجا بکنم بود ز چهره یار
 بی بقای عروبه بیوفای یار
 بردش هر قدر اسکندر
 که برویم در این واقعه اساتید
 بقرض به خشمی تغافل میندا
 کفتم اکنون ده اجازه که شوم
 دل محمود و برون آورد از نایب

که دارم از صفایان شکر باد
 و کز کوئی که رفتم رفته باشم
 نوازان شد بچشم آنکه بر کند
 بچشم من که بی ادغ و غن است
 که با معشوق میل ناز دارند
 از نقش رخا در دود و آتش
 که روزگار بود و دشمنان تویم
 از آن دست نهتری خود کینا
 چه دل کشاید از نیم که بعد کین
 از اینکه بعد بریدن تمام نشود
 بخویم از کمر خویش که چه پیش
 مرارسد که بنا زم به نسبت آبا
 کفن بیاد و تابوت جاید نیکن
 دلم چو زنگ آینه شکسته و جود
 بان خدای که در شربند لیکن
 به تیشه که ز اطراف صورتش
 برنج باز دمی نفع کاسان
 بسبلی که ز کله احسن میوید
 به نیم قطره شرابی که باز میاند
 بدایع پهلوی بیدار متعجرت
 ده چه شب سمره بوی غزالان
 دیدم القعه که خوشم خواند
 گفت این خود که نه است ساکت
 در شناسی که کوین نام نطق
 این بارگاه کیست که گویند بی

نه آن کیم که اندیشم ز شبانه
 نه که کاذب بشیرین بستون و
 بکوی که دانی چند مار است
 که نالایق فرماد استین
 چو رسم شده بود جور یکدیگر دیدم
 آثار پدید است صدا دیدم
 دو صد که شنبه میفتانند و میرا کینا
 که بر طغیان این شیوه هیچ درخت
 که بوده است فلان ام استیفا
 که کشاده نکرد در طرشت
 که در حضور به کمر شمشیر
 چنانکه تا بقیامت بطبع من
 که روزگار طیب است قیامت
 خیم چو تبت یوسف و دود
 متاع فقرش نیم ذره دایر
 همه که شمه بر شید و شکت
 بچین روی بوجه خواجه کای
 نه میانه گلشن بکوشه طرار
 پس از کشیدن ساعه طرار
 بدر و زانوی جویای منقطع
 ده چه شب سمره بوی غزالان
 سودم اندر قشع و عجب
 از ناکسری شاء سر بر اجنا
 که بود لعل نور غضبش که کرد
 کای امی و غشس سطح خضر

گفت آسمان مرا که بگویند منظر
شمری بچرخش چه که کسی بار بار
اگر در سر و گرد کسی باریان
لیلی از گوشه محل نبویست حال
لوحش اندر زینت سیرینه که
قطره کشم دم رفتن حکایت پیشانی
هم خود بگوید او دای بی وفا که
دست افکنی بدوش قیاس غم
خواهم شدن بحکم عدل تا شود
صبح عید که برکتی گاه ناز و نیم
بر از معافه نازکان بلبس شجاع
آدم صبح چو بلبل بچرخد نورد
عادت عشاقی چیست مجلس غم
ز دیده رفتی مردم همان نفس
همان عصای کلیم خانه بود
غلویش نشان آتش چون کند آید
که فرم نیکی شمع آید بلبس
چنان برکت قیاس آرد که طفل
عرفی بحال نوح رسیدی و یک
یارب تو که در دل خلوت ناز
میری باغ و میگوئی باغ عرفی تو
از آن بدد که هر زمان کفر
آن دل که پریشان شود ناز و نیم
بر لوح نزارم نه سید پس
حرم جوان در می امی پند

کز رفتش در هم نشان دیده
کفرم بفره حرفان ای پادشاه
که کراخت بچه بخوابه باشد کفایت
یا بود لاله که سر بر زده ز لوت
دودمان کسل از شوخی او مشا
شبه تم ساس نشیند که رجبت بخت
محرم باشم از تو و غیا محرم
در چنگ من برون کنی از غم
طبع سلیم عادل شاه جهان
که کلاه دندک نهاد و شبیه
لباز صافه شاد بایو کریم
شام چون تکی از خاک شهیدان
حلقه ماتم زدن شون هم دشمن
که بتو مردم و آنکه چنین سانی
صلاح و فسل می دید و یغیانی
مکر در سینه افسردگان ناز و نیم
ادب کی میکند از تابو تو شمن
که غم از آن برکت من تلی بر غم
شربت نیل از دل امتداد و نیم
کان منجه مست است و غم
لطف فروشی دین پای از غم
که شیدائی با هم شنائی منیت
در دوشش آویزده باغ غم
ای ای محرومی دیدار و نیم
فیضان خیری امی پند

کفرم عرش نیست حاجت کفایت
این بارگاه واسطه آفرینست
وقت آنست کنون از غم غم
لبا و خند اگر چشم جهان کرد و نیم
آن بسک سیر که چون غم غم
که خضم تو بندد بپای تو
محرم بزم وصل تو غیر درازیم
با دوستان بکینی با دشمنان
سلطان دین صی نبی قمر غم
مباط مجلس در آنچنان نشان
از درد و دست چویم بچرخان
منم آن بوسف آرد که ناز و نیم
بیا که بادل آن میکند پریشانی
قلم براد صلاح تو میرود و نیم
بسکت جای گیری که بر آن کفایت
سین در متقل دست از بیا و نیم
عرفی از هر دو جهان میرد لا و نیم
عشق شکویم و میکیم زار
خونای حسرت چکرم اندر غم
کشتی ز جور کیت دلت خون
خیر تم بین که بر از ناز و نیم
که نخل دفا برید به چشم ترستی
چمنی دید و هوا خوشی و نیم
که میرم سنا چو دهن و نیم
بر افکن ده تا معلوم کرد و نیم

گفتا خود با آند ازین طبع
یعنی علی جان معالی انام
می بکشد بصراحی و صراحی نعل
دست و جنبه اگر دست نعل
از نازل سومی بد و نازل آید با
نا قیامت بکوشی سست
مرغ اسید پر زنده که آن جرم
مرغ بعد اگر سلوک فینست لاجرم
شاه نجف علی دلی سعد کرم
که دست استماع آتین و نیم
همه شوق آمده بودم همه جرم
تا برون آمد از چاه زندان غم
که غمزه تو مکرده است با سلسله
کجا رسد بد و آنشب جاننا
ستاع من بصبش ساد از زانی
که زخم تمام افاد و خجلت کفایت
همه جاوشی از آنست که ارم
طفل نادانم و اول سبب
بینم که خداوند یکی بنده ناز و نیم
اگر ز پی زبانی من این است
از لیم نام تو بچکام عانشین
نارینه در آست اسبدری
لبک سسکین چرخد شکر
حسرت و تیر جفا است که اول
که یاران بیکری امی پند

کو وفا کند و ستا بخش فی	نمیشود وفا آشنایان و فاجعه کند	خدا را ناکند بد و نیک آهوانم	ز فرسی نکرد باز لاغری اند
خون به عشق من که حکم که خلیل	آمد بر تیغ و شمشیر شکست	خدا کلاه است که در بر طبع من	کنا کیر و مسلمان بچشم نمانند
این رسم قدیم است که در کتب معتبر	بر خاک بریزد دل و جگر کند	هر که عرضه کند در خویش منم	کمر خیزم و او بر کنار میکند
بلند چو نه زین عمر دم آید باشد	که بی جان بر یکم چو تویی گزیده باشد	چو بر پیام قاصد که خبر کند	که بر شش حکایت من بجا رسیده باشد
چه شود طول و کیرم در کشتن	که بشوی من آما چه سخن شنیده باشد	عاشق هم از اسلام حرام نمیکند	پروانه پسر مرغ حرم و دیدن
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم	اندک بنزد لایق بسیار بخند	بناله زرم سازم دلالت این تنم	که ناله دگری در دل تو کار کند
چفتا که بر جوان نندد پشیم	چو ناحی تشنگان خورشید این جرم	نه زمر آمدی ام بر سر این دم	حیث آمد که گذاری بیلم حشر
ز بر فاقه کاهی تعافلی شرط است	که بی نصیب است فاطمان طر	چون زخم تازه دوخته خون	ای ای اگر بشکوه شود آشنایم
عمری گذشت گفت شنوای تو	ای بی نصیب تو شوم ای بی تو	از مردن شود مرگ است آن به نغم	ایجان بلب آید که کله کند کم
ز دوق کشتن من کرم خون منی	که نمونند فردا قاصد این	نازک لی مباد که رحم آید من	زودم بکش غدا با جبینم
در کلامی و نشان هست و بی	که در ششوی کس دگر کن کنی	من کیم از بهر دان اهر و ان	و ایسی از قافله قافله از لایمی
ایرک مر از بار شمشیر دکن	و نمیدان آن کوهر از زند کن	یا راید و جان و د خدا نفسی	مملکت و در قیامت منم
عرفی دم مرغ است بهل منی تو	آتش بر چه مایه بار برستی تو	و د است که دوست نقد و دوست	جوبایمی شمع است تپیدن تو
ای نصف و شادمان شب تو	آرایش بزم بهی مشرب تو	انباشت بچرخان ملک داغ تو	آمانه از آن ملک که دارد لب تو
عربی امش میرزا جانی زیاده برین از حالش معلوم شد این چنین است از دست بد بختی			
شاید یکی بیای رساند دهای	از بس که چشمم یارم از روزگاره	هر که بطلبی لم است به دواز	نصبر و قار و نه امید و مل
چون من کسی بکام دل روزگاره	دل این تو در نفس باز گرفت	کام نام مردان بکفیس گرفت	دو مار انصاف است بکفیان
عربی امش محمد مومن دیوانش ملاحظه تخیما سیصد بیت میشود اصلش از فرزند آبا د فارس			
و خالی از علمی نبوده این دیت از نوشته شد	در نخواهد اما ز رشک اینک	کند اسیر را دگر می نام کند	
کر شعل کشایا عیسی فوج	کشاید این که کوچین من نهاد	میراثیالدین از سادات دشمنی خلف الصدق میرصد	
الدین محمد پیر از اعظم فضلا و فاضل عظام همه علوم سیاه در مرتب حکمت سرمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین راست نظر بر این			
عقلیه منصور تصانیف حکمت آیرش دست آید فضلا بی مان است هر چند شاعری دون مرتبه ایشان است لیکن نظر فطرت صلی			
و استعداد آتی کاهی بکفین شعر سادرت میموده اند قطعه	گر فم خود مرک لذت ندارد	نکس با خلاصی به جاودانی	
اگر قلبان نیست از قلبان	و اگر قلبان است از قلبانی	غیاث حلوانی در واسط حال از شیراز باصفهان آمده و	
موزون آنجا محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده در آن اوقات آید بر آورده و در آخر ششم ظاهرش از حلیه تو رور شده			

دشمنی اتفاق از نام فاده مبارقا خراسید از دست بدخته	دیدم نجوای خنجر که برین داساخی	تعبیرت است که پناه برشته
خوشم بشویش محشر که کس از تو	که کرد من کدام آستانه خیر	باو غنیمت بود یکد و سه گام
ازدش در فادیم نمانداری	دولتی که بود چشم جانی ازنی	غیرنی بعد از سیر و لا باات بند و ستان فقه و از انجا حجت
و در کاشان سیحش کی از بزرگ زادگان انجا شده و از بیم اغیار ما چار حشر لا مر وطن لوف رفته از انجا مبارقا خراسیده این		
بیت ز اشعار او ثبت شد	وله نصیحا	هلاک غره میاک رسا را که دهم
میری از حد جابا غیر و میر که	رفته رفته یا بد چشم فو بی آید	شونده دلم که چاد خیال داشت
ستم رسیده دلی دارم و در غم مرم	که تند خوی شکر درین بایکیت	صد بار اگر فرشته رحمت بیا کند
فا رمی از طبقه سادات مذابره و اگر اوقات ندیم مجلس سلاطین امرای هند و ایران بوده خدی فاتیقی تخلص میکرد و شعر		
الامر بنا بفارغی گذاشت	دل ای چشم جهان بین را زو را ز تو	ایام مرا ساخته رخ زو را ز تو
دوری تو کرده است بهار را		
تردیکت بردن شده فو و زو		
بابا فغانی شاعر متین سخن پر داز و عاشقی غریب جانانه بر انداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده کویید بعلت دوام شرب مدام لحنیا چشیده و بسبب عشق جوانان کل اندام خواری بیا کشیده صاحب دیوان است		
ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما بغن غزل سرائی یل این بیات از دیوان وی انتخاب شد و درین سفینه ثبت افتاد		
وصالم هست تا و خصم بود کس که	کلم در خواباه و خواب برین	وقت ظلم تمام آه و فغان
خوابی بهر باش خواه کینه و ز	خود دانی و خدای کسی در دل تو	سفیدان توار ذکر غیا موش
هزار سوزن لافش دل است	ازین بر قبا بان دوش و دوش	فراموشم شود چنانکه دیدم
کارخان بر سر خاکم چمنی ساخته	چمنی سرخوین کفنی ساخته اند	یک چاه است در خانه و زو
نه بجان دل فار و نه بکوی یادگیر	بجای روم ندانم که دلم قرار کرد	سحر فغان من آنکه زلف نامشید
نیان دشمنی سود و دست کشی	عیان نخست کینه خود را کی من	به تبسمم و مردن کنم بهانه خو
زیرم کشد بر دیگران شمشیر فل	که در روز جزا خواهند خون	هر جا که باشی ز کدر ز حال
فید می شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جابره و صله بقبر دین آمده و قبل از کفر قن انعام نشاد		
و الا مقام لعالم بقا خراسیده و مولانا ما چار کلمه معظمه مشرف و از انجا لوف شتافته این اشعار از دست		
ز بیم دشمنی ای فیت فانی	که مراد بلم جابی کس کند	که میرم من و غیری بود عشق
ای قدم نهاده هرگز از دل ندم	جینی دارم که چون هر دی جا	جز عهد دل زار عشقی که بستی
کلو جلی کوبید در شیر از بار سر زاشی اوقات میگذرانیده و این مطلع با سم او دیده شد چون دیگری دقای گفتن این شعر		
نکرد ما چار با سم او نوشته شد و الا کوبا با بلیت گفتن این شعر انداخته و تصرف چیری در مصراع اول او شده و		

بر سینه یاکاشنم سینه خود را

تا دل تو کویدم دیرینه خود را

مولانا سانی اصل آغاجا با زحاک پاک شیراز و بفضاحت

لسان و عهد و بت بیان از معاصرش نماز بجا شتی شده و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا
در پسری شفیقه حسن جمال او شده و بجهت خلاصی از ابرام مولانا مطالبه زیر معتمدی از و کرده مولانا علاج قبول و چون در آن زمان
امیر خرم ثانی بجود و سماعت مشهور بوده نصیحه و انشا و در حمام بخیمت مشارالیه رسیده و نصیحه را کذا زانیده و جایزه
معقولی یافته خود را بی ثانی بلکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زرا را از و قبول نکرده بهر حال چون مدتی
در تبریزی بود و جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب به و از ده هزار بیت دیوان و ملاحظه شده
و شریف تبریزی از ملائمه مولانا است که با تبریزی دوستی بدین منتهی تبدیل و شریف دیوانی از اشعار یاده با اسم مولانا تمام
کرده بسبب ولایت شهرت یافت بجهت این چند بیت از اشعار و انتخاب و ثبت افتاده از دست پنهان و له

بلاست لعل کس در طامبا
چشم دل ما هر جا بگشت نگردد
آه از آن پیش که در آید بخواه
ای همبختان تشم از من بگریزید
نه آرزوی دل ما را دلخواه
نازنی توان آمدن بهم قریب
در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد

بغیر من که می بقلا سباده
هر روز بر سوادنی در کوی کلبی
مرده بودم حال من از دیگران
هر کس که من در دست و در گنج
نه دل ببت کسی ده که ما بده
نه بجزیره دیدار و کز لولان کرد
ز جاجم که مکرانه رسیده از نو

میکوید کالی شکفت و کی کالی
و دوش آمد بر سرم از لاله بچید
تیرانه اندیش دل ما بکسی نیست
بدستی عاشق از سنگ طاعت نیاید
شدیم پیر ز بار غم تو رحم کن
بیا که در بین آنقدر زمین بچید
مولانا مانی در اوایل حال بزرگتری مشغول و میل نظم داشته

بکشب که می بخود از روی کلبی
هزار کفتم که شاید بشود نشیند
انهم غنمی نیست ضعف نیست
بدیکر دستا بریزند و دیر نیاید
با که رحم نکردیم بر جوانی خوش
که در فراق تو خاکی اسیر تو گزید
مولانا مانی در اوایل حال بزرگتری مشغول و میل نظم داشته

و از بهمت بلند بان شغل ساخته پاد در دایره سپاه مکرری بناده و در آن فن سرمد اتمثال خود شده چنانکه در زمان سلطان
صاحبقران بغیض خدمت رسیده و درجه اعتبار یافته و امارت و لایات با و عنایت فرموده و او قبول نکرده و دولت
ملازمت کاب را از دست نداده نظر بظهور اشتیاق آن پادشاه عالمیت را آتش خسرت در کانون سینه مرا سیما نجم ثانی
اشتغال یافته که بخون وی بسته در محفل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دفعش جمع کردند و در خواب تیر زدند و فون شد

شب چش و سادمانی کلبیت
کل که وفای نه بد بوی تو دارد
آنکه بی بادش می از غم نیامی

چششی تو ای شب غم که از سر بخت
هر که با مذکبی خوی تو دارد
و آنچه در عالم یاد او نمی آید

کسی که به تو میز چرخ غم باشد
مار اشکی بی او باید و زگر
مجدالدین هر که در فاضلی بوده گویند با کمال طاهری

که چون تو سر قد می نخل میانی
آنشب سباده هرگز از نوین نمیم
مولانا مانی در اوایل حال بزرگتری مشغول و میل نظم داشته

از استه و ندیم مجلس سلاطین سیب و دانا و شیر و ان بن قباد میرسد و دعه خود ملک الشعراء فارس و عراق عجم بود
و عهده مشکلات شعری آن زمان بنا بر حکمت او کشوده میشد و بکرمی جلاوه است بر غم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد
اما ملک الشعراء نظر بکلمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم را خوا

<p>بزم بند کی خسرو سپهر کاب چنانکه بر رخ تنه بر چکد سیاه کسی ندیده دلی مارا آب گشاید چو آفتاب خست سایه بر جان انداخت خون دو صد هزار بار بر لبان چو روز من بود با شب برابر صوت دگر که با باشد جرج گاه خنجر در بدن ریخته اند شمع تر جان بجای راز دار بنیان کز خونریزی غماز نهی دبی ستان از لطافت باز توان تیش در بیان آبادید کی شود همچو آفتاب هیچ عاشقی اندک کان بر اند جان نوشت باغ دل را بر مثال فان باد صبا رخسار مهابی سیوی عشق ایاز در دل محمود غفری فریاد زن در روز مهر سوسایید چرخ پیش آید آخر کجا فادی نه روی کسی ندیده باشد آنکس که هزار بار فرو گشت و عهد تو همچو بند شلوار گشت وز تو نشود سیر کرد دل است ما جان نرو دغم تو ز جان و بر رو نفس سر در کربان بدید آن به که بخوابی بمستی گذرد</p>	<p>شب دایع چو در آتش غم فرو نهاد سرسخت چون بر روی سبیل کجا شب دلم آید چشم و دلت جان ز خست تار یکی شب ایستد کردن دایه فم قضا زانکه هشتاد کجا همراه کرد سایه با من چیت آن که هر که نلیدد و کوچه همچو شمع است ز صفا تلخ و صوفی نجان از دلی باشد که دید است هست مردم اده اصل مال گشت بعی بان کرد و شد او کس کوهرش آب چشمش نینو در این بخت من آمد و در نینو اکون که یافت هر کس خلعت می و حق سپهر که مرده کل احبات مهر تو باد در دل خلق جهان خورشید رخسار من کو می ایدل چو قادت که زاهد فاد نه روی تو دیدم میسر کرد صد بار کاشش نقش کاو ستم ای کین تو چون سر برین سخن بر مانده رحم کرد دل بست مادل باشد مهر تو در دل باشد شب به سیاه کرد از نام صبح آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن</p>	<p>شیر خدی مطهر است به حال دیوشش ملاحظه شد از نخا هیچ رخ از چو بر کشوفت چو قطره قطره شبنم نشسته بر عات رمانه را بد و خورشید در کان بنفشه سایه بطراف را غزل نه دل میکردم دام و نه دگر کرا جویم که پیغام بد و بر کان و نور شب جهان را زلف باشد شش جانی چون اعلا شش گاه در از لطافت و شند عمر در غریزی دل بود بهر حال و در بیان کاشن از سستین گاه در دامن در رخ من هر کس اورا دید که در خون بر عین دیده نگارم بالاس بیان بر گفت نامه لاله می از جام خنجر در کنج از او امین غلوم نرو یار با که هر چه کاشته و دبدوی زن کرد که سوسوی از شوخی جانی که حسابیارد استجا بوی شاکردم بود آنکه بود استادت هرگز نشود مجسم در کار تو دیوانه در این دل بجا حاصل است نفس تو پیش چشم آسان و نه تو می بخند و نه هر کس و میر باد غم نیستی و هستی گذرد</p>	<p>چو روی شام غنچه بکین بلبل لب حقیقتش مانده باقی چو عکس و تصویر تو بر آسمان فوز در دن بستان جان کشت نه چرخ میسد کام و نه اختر کرا کویم که احوال بد و کوی همچو باران ملک و از دوش باشد شش نور و دغ چو در لکن گاه لعل از رنگ و دشت کوچه طفل خود دست دو آن که در فغان او چو زین میرو از نسیم و دکن قصه باز و در کانی سید قش مری با کلام نه ابرو دفع این ملا بلبل تو ای بر بدی کشیده با از عدل شاه و رحمت صانع تو خبر تخم نیکوئی جهان ز کاشتی مردار نشود بوی تو از نبرد اقلند مرا کردش هزار کوبت خردش بدم آنکه بر کی اوت هر چند که شد نیری باز تو هست افسانه شده قصه شکل ماست در دوز دل باغ همچو آن و دوایم شمس از افق خون بکشد تا کی عمرت بخود پرستی گذرد</p>
--	---	---	---

شمعی که از دستم سوزانم	وز سوز دل هست وقت بزان	کریان کریان تابسم که بکفتم	بکشت مار و زو شبان خوش
دعش تو کس تا بخار دجمن	در شوره کسی تخم کار دجمن	باد شمن باد و سست بت میکوم	تا بهج کست دست از دجمن
مار نبود دل که کار آید ازو	خبر ناله که بر دمی هزار آید ازو	چندان کریم که که چاه ل کرد	نی روید و ناله می ناز آید ازو
از سادگی و سلیمی و سکینی	وز سر کشی و فکر خود بینی	ز بر تش اگر نشینم بنشینم	بر دیده اگر تانت نشینی
خواجهر شد سپهر خواجه میر شیراز است کویا اندک لا باالی بوده است مطلع از دست دل بهلوی سک فوجاست مارا			
جانی باز این کجاست مارا مشتاق امش ملا حسین ز اهل آن ولایت و هم در بلده فاحشه مذکوره اوقات بقصه			
خانی میگذرانیده این باغی از و در اینجا بخت افتاد	دل	بر لحظه زمین و آبی می شنوی	وز نقشه من شکایتی می شنوی
سوز دل من فغانی می زند	من مردم و تو حکایتی می شنوی	معین بن کوبند از خوابان آن ولایت بوده این باغی از و نشسته	
ایام بجا چو باد نوروز گذشت	روز و شب با محنت سوز گذشت	تا چشم نهادیم بهم صبح دید	تا چشم کشودیم بهم روز گذشت
مقصود برادر منصف است این شعر در ثنوی یوسف و زینح که بنظر رسیده از دست کویا سواهی این یک شعر دیگر گفته باشد			
در شکستگی حال زینح گفته و به پیش خانه از نی نیا کرد درون نی بان ناله جا کرد ملکیتی ثنوی ملی و مجنوش			
مشهور و غیر ثنوی در غزلیات اینچند بیت از وسط بر میگردد و بعد نیز از لیلی و مجنوش انتخاب میشود و در انصاف			
سبزه راحت چو اندازیم بخارج	ما که چون دل دشمنی داریم در پیش	شب و دم بزم آید چشم بر فون	شبیه بر دارم بجایش می نشینم
شده روز بچو امس که شب بچو داد	چو خفته باغبانی که گلشن آید	آوده کرد پی بی صید که کشتی	خرق عرقی از دل کردم که کشتی
ای بر احد قیت ز آغاز	خلق ازل داد بهم آواز	ای بر تر از آنکه دیده جوید	با لطف بان بریده کوید
نی از کز ننت زبان بود	نی باشد از غذا بامن سود	از سوزش تا چو نیت سود	کو شمع ترا بسا شد و دوی
خاکم تو سرشته و شاید	کز دست تو بهج بد نیاید	مارا با مان برات کل بخش	مهر از کف خاتم رسل بخش
شائسته انبیا محبت	ماه افسرد آفتاب بسند	چون کرد بر خورش نظاره	شد چشم حکیم پرستاره
گفتن این خلف خلیفه زاده	ماهی شود از فلک شاده	رو زیکه ز دانش قوشش	صندوق کتب شود در و نش
عش از دلت آتشی فروزد	وان حبل کتا بها بسوزد	چون کشت ز بهفت ساله	شد لاله باغ و باغ لاله
چون قیس کل جزان رسید	زان گلشن تازه شد بریده	چون مرغ پر دیشل موس بود	از چوب به گلشن قفس بود
پهلوی فسیله بود که هی	نه کنسره فلک شکوهی	بر قلآن فلک حصاری	بر دامن آن زمین عزاری
بر پشت دی آسمان نمودی	چون بر شتری جل کردی	آن کوه که بود بجزماش	مجنون شده بود مرغ باش
بر پشت کوه چون رسیدی	آهی سپهر بر کشیدی	کفنی لغیان ناله کلامی دست	زندان شده بنیر بر تنم پوست
درو که کر چشم بد خال	طوفان غمت جان نبال	کری نور دم بحسب خضر	هم بگذرد آب چشم از سر

گفت این سخن از جوب دوست
از سجد و اثر در افلاک
فلذل زخم دارا و کن
زنجیری عشق بایش بود
روزی برداری ملک و
سیواند قصیدای موزون
گفت این غزل است شعر محزون
ترسید که فاش کرد این از
فرمود که خونی سو بد
خونی ز خیال خود محفل ماند
بر برینش خون و چه خیزم
یاد و دلم ز دور دیدی
پیش ملک آما زده دور
مانا که بدشت مرده باشد
چون سبزه ز خاک سبز گردد
صفایت چو نار و نبت
خوبان چو بار و گل بخنده
بجو نیست که ای سبار و غم
آن روز که میدان پر برد
چون ناله او زد و بشنفت
اکنون رو د آن کار بدخوی
مجنون سوی محل آمد زود
چشم نکرده تو ما و ام
سیکفت آب دیده کامیار
چون مرده نه خود و آن کبوتر

کو تشنه بیکاب در است
پیش از اثر ستاره بخاک
چون فی نفسی کجا را و کن
کاین سلسله میرسد مقصود
میشد پدرش میان بازار
از لیلی در دمنده و مجنون
آن آبله جان آتشین خون
اماج ترانه کرده این ساز
دان عاشق خون کز قه جوید
پایش ز شکر آب گل نهاد
خونی که ندارد و چه زیرم
در جستن آتشی و دیدی
کای قدر ترا زمانه مقهور
یا جانوریش خورده باشد
طاووس سبار پر بر آورد
کلان رخان نایستان
لیلی چو نقشه سرکنده
ای باغ و سبار بی تو دغم
میرفت سوی قبیل شوی
از قافله سوی او شد گفت
ارضیل پدر بخانه شوی
میگفت خراب حال و رنجور
از پوست و ن چو منقار
ای از قدم تو در دلم خا
کایا تم می برد بر و رم

برد خرویش چون پسندم
گفت این سپ لطیف منظر
گفت از من این عار و نیست
چون قصه عشق آن دو غمخوار
ناگاه شنید کسرائی
گفت این غزل از کجا شنفتی
دو یازده دختر جمیل است
یاسنک ملامتی ز دستی
تا یافت چو مرده اش تبکی
سیکفت همیکه است چو منیع
گفتا بریم ای جان چه پویی
بوسید زمین و رفتش از پیش
چند آنکه خراب دادیم
چون دست بنض او مالید
در بزمه گل از چپ و راست
هر یک نشاط و دلنوازی
که بخت از آئینان پری وار
دور از چمن زجت بگلزار
از قافله ناسایم و ن
تو بادیه را حصار کرده
و گفت غمت استوار است
و تشکی کشد ترا در آغوش
لیلی چو شنید بر زد آهی
آنکس که بدوزخ آورندش
چون مدت انفراد مجنون

کا و را بخند با محله بندم
شورش فزاده است بر سر
کامین کسی بر این عاقبت
افتاد ز خانه ببار
باناله فی غزل سرائی
وین شعر گفت که گفتی
آن دختر شاه این قلیه است
هر کوهرش آورد شکستی
با عضو شکسته زیر شکلی
چون برق خنده بر زمین تیغ
کر تا جلی ز من چه جوئی
جایی سدا و بکف بخروش
آن خانه خراب را ندیدم
چون مار کزیده بسالید
شبنم شست دلاله برخت
بالاله و کل بدست بازی
آورد ز باغ رو بدیوار
در دیده کل است و دلم خا
برد این کوه دید مجنون
آه و دگری شکار کرده
این فایده بین که در گذار است
آنست بریده با دار و خوش
کز خرم نه نماند کاهی
خود می زد که می بریش
بگذشت از مندا کرد و ن

دست پد را زد و ای آن پور
 زان شب نه آتش بسکت داده
 شد پیر شکسته دل آواز
 چون دید پدر بر گرفتش
 گفتا چه طلب کنی از این جور
 برکت دلی از فراق پردرد
 گرد آمده خویش و آشنایش
 پریم بدل آتش مینکیزد
 آب از حرکت غبار کسب
 گر بآید آتشنا کردی
 گفتا نشنیدم ای پدر بند
 طفلی که گرد آمده ز مادر
 صد که بدل چگونه خیم
 آن یار چو نیست در سرایم
 نه پنج اگر رسن شود پر
 آنکس که بدیده گریه خست
 مجنون گان کشتی صیاد
 بگریست بر دونا له و آه
 از شرم تو چون بر فرخست
 گفتش که پدر بدایغ کشتی
 زان پنبه که صبح و شام سپید
 مادر زد و دیده غم فشانید
 چون تیرگان بگریم خیزی
 بگذارد که بقیوشام و شبگیر
 گفت این و کشود کبیر از بند

چون دست یزد آسمان دور
 آتش تل جهان فتاده
 دیدش چنان که دلا آغ
 چون سل بدیده در گرفتش
 تو زنده چه بسکتی بن کور
 این گریه بر آن و آن این کرد
 کند بدیده خار پایش
 در پنبه بسکت آتش تیز
 صافی شود از قوار کیرد
 و ز راه ستیزه بر بکودی
 لاکشت مانده کوشم کتد
 هم کتک بر آید ای برادر
 صد خار بیای چون کریم
 در خانه بد بدن که آیم
 بر نیایم ازین چه رسن بر
 لبای مرا ز خنده بر خست
 چون آهوی تپه خورده قیاد
 کای سوی تو تا قیامت راه
 از خاک لحد بر آدم سر
 هم نرم کشتی از درشتی
 مشکل کفتی تمام رسید
 بکند نهال را نشانید
 زادی من ز من گریزی
 اطفال بهمیراد هم شیر
 بیک دست بویکی بغیر زند

آتش نه دار پر دل تنک
 ناکه ز کوی شنید شور
 افاده بر آتش دل نکت
 مجنون شناختگاه چه کس بود
 گفتا پدر توام باین سوز
 و انگاه بگر چشم بستند
 در بستن غم او چاره
 از بیری من یکی میندیش
 سر کشکی تو همچو اخلاک
 آن خاک بر کیم نه خاک
 نشنید بضحیت تو کوشم
 گفتی زرد می خاک بر خیز
 در خانه بری کرم بدن سوز
 چندان نه دوده ام از آغ
 آن خنده کند که شاد باشد
 انکار که خاک پاک کردی
 شد خاک بر کسان و خاک
 دائم که زمین بدایغ مردی
 از غمزدگان حال مجنون
 و اکنون ز غمت دور باد
 مجنون چه نظریا در فکند
 کای مونس نیچ و راحت
 بر خیز و بیاد مادر سپر
 آهوی ترا بدن بخارم
 مجنون جواب مادر سپر

میکوفت قد خنده بر سنگ
 چون ناله مرده ز کوری
 حبسیده کباب و آب بر سنگ
 هر چند که مرغ آن قفس بود
 وز روز بد توام باین روز
 در پیشش بیکد نشستند
 کردند هزار جا به پاره
 اندیشه کن از جوانی خویش
 بسیار چو من نشاند خاک
 و حشر بر آدم سراز خاک
 شاید ز جواب اگر خوشم
 زین وادی بولناک خیز
 از خانه برانیم همان روز
 این که تو نام آمدن باز
 کارش همه بر مراد باشد
 و کو دیکم خاک کردی
 و خاک پدر نشست خاک
 و زمین کلهای خاک بری
 بیک سوخته بود خال مجنون
 ناموی سرست غرق آذر
 جیب و بیای و سر فکند
 هم مرهم و هم جگر راحت من
 د خاک سپار و راه خود گیر
 آهوبره هر همش بیارم
 گفتا بکنم که رفت تقدیر

جرم از تونه از جنس سزید بود	کز بطن تو سر خوشتم این بود	رفی که سیاه کونه باشد	جرم از خم نیل از دنیا شد
آستینیت که شد با لم	شد طبل رحیل من بعالم	شیر تو مرا چه سود در دشت	چون زهر فراق کار گزشت
شماط داستان چنین داد	این دخت جمیل را بداد	کان لحظه که لیلی از جهان رفت	خودش بجز زمین آسمان رفت
مجنون بخوابه همی گشت	اگر نه که ز بام بکشد گشت	ناگاه یکی دوید پیشش	وزینش زبان شکافت پیشش
بنیاد از بجهان بر افتاد	کارت بجهان دیگر افتاد	مجنون ز جهان باکستانخ	لرزد چو از دم تر شاخ
واغاه ز جامی خواست بخور	سوی دلیلی آماز دور	نزدیک جنازه رفت پیشش	بگرفت جنازه را در آغوش
ناید خبا که دستانش	بشند در آنجهان فغانش	منصف اسمش محمد سمعیل اصلش از شیراز و برادر	
ارشد تقیم است لیکن چون در تجربه ری نشو و نما یافته بعضی این علت او را تجربی دانسته از دست دل			
کر شکار افکن بر دام بصحرای خند	ماهیار از توان داشت بخیر دین	در سینه دلم گشته تمت بکندیم	غیر از تو کسی آه در خیال ندارد
نصرت الله بن عبد الحمید در سلک و زاری خسر و ملک شاه معظم بوده و کوی بلاغت از فصاحتی مان می ریوده و گاه با شعر نیز تکلیف از ناسازی بخت بعضی ساعیان بقید حبس افتاده در محبس این رباعی الکفته سلطان فرستاد مثنوی ثقیفا و قبل رسید از تو			
ای شاه مکن آنچه پسند از تو	روزی که بدانی که نرسند از تو	خورسند نه ملک دولت	من چون باشم نقد خورسند
طبعم که ز لنگر بندار دخیل	یا قوت بر خنبد و مجاد به خیل	در خنم که جان با دار و سیل	برورده در یاست آورده سیل
سیر نظام از سلسله سادات دست غیب شیرازی است در اندک وقتی کمال شاعری شدت یافت و در جوانی بعالم جاوید شافت وجه تسمیه دست غیب اینست که یکی از معاندین در مقام نگار منب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده شجره ما ایشان رسانیده از دست			
هنر لیش نفسی خوش نرسد بر کن	کلاستانی که در راه کاشانی	گر فلک با من هم آغوش نگیرد	باغبان بر چوب بند کلین
تو را سوزنی من سوزم از این علم	با دیرون برد از کوئی خاکستر	بجوی خوش آن خصم باد	که زد و کردم از آن ستاره خیزد
شب شب بختی دل نال تو ز کرم	تا برده هیچ سو با دغبار کوی تو	پیش تو جانی ارم میرم از آرزو	شرم سیکه از دم ناگرم بسوی تو
یزم کوش برف کسی بکزد و مینا	در آینه ز من بریش خود بخینی	بسکه نظاره دشمنی منظرم بکینا	ملفت کسی شوی ناگرم بسوی تو
شب لرزه دور و نگرم کرد و کوا	روز از دل من گذشت و شب بکوا	آن شوخ که کردیده منس مایه	پر شد ز دعای صحتش مسجید
این شعر از دست بخت	کله خیز زامر و نه گم سر که مینا	این چاکایت همه در روز جزا	نویسمی اسمش عبدی
از اکابر زادگان شیراز و راستی و درستی من الکتاب مناز و در علم سیاق کمال مهارت داشته و در سلک نظم است			
شهر شاه داشته از دست	پسیده دم کاران با شمشیر	کشد غراب زاند و خوش لکنا	نظوب خواسته و فرسی ریشا
منزه جانه خواست داده در کار	کا ز رون انا قلم سیموم از انچه قبادین فریاد است و هوایش کرم سیر است و فضل		

سبار خاش از مرغزار ثبت یاد میدهد و هوایش از دهنش فروس دم نمیزند بساط سبزه بهم پیچیده و از کلامای نکبتش رونق
گلستان رزم شکسته بند فغانه و گاه بوی آنجا در کمال اعتبار است و از شعرای آنجا اینچنین نظر رسیده ارشد
گویند بحالات صوری و مصنوعی آراسته بوده و بغیر این دو شعر شعری که کنه اش تحریر داشته باشد از و بنظر نرسیده است

ز بجز تخریبی نداشت جام سپهر	اگر نه دست قضا بر کوهی برآید	آنکه چه هرگز نتوانی نشیند	طالع مگر که گیرد با نامی نشیند
-----------------------------	------------------------------	---------------------------	--------------------------------

او حدی امش نفی الدین از زبان محال کاوران است اما در اصفهان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان دیده نشد

کرنا گشتی زیار سهل است	چون بار ابل است رسل است	اگرست بروز کارا سه	نا املی روز کار سهل است
------------------------	-------------------------	--------------------	-------------------------

بهاری از بجای اندیاز و امش نور و ز شاه چندی حکومت قلعه هرزما و مقوض بوده و لیری تریخت چاکت سوار و هم

خوش طبع کامکار بوده است	نه من کند بهر کس رسد این	اگر کسی رحم ناکند حکایت این	رشد برادر شد
-------------------------	--------------------------	-----------------------------	--------------

این شعر از دیده و نوشته شد	ز فرباد سکت شهاب خون حکایت	مباد بر سر کوی غری در گذشت	فاسمی امش شیخ
----------------------------	----------------------------	----------------------------	---------------

ابوالقاسم از شیخ زادگان کاوران خلف و خلف شیخ اوجام و از ملا مذه طامیر زاجان است طبع خوشی داشته اینچنین شعر از و نوشته شد

تو قاصد ز فرشتی نماند نویسی	از نظیف که منم آه کاروان باز	ز جور کردی ما بین بر اینچین دوست	هنوز بر کسینجی سوفاست
-----------------------------	------------------------------	----------------------------------	-----------------------

زاجای خودم هر کی دره کرد	طیب در دهنش که این دره	خطه لاله بهرین بلاد کرم سیر فارس است	دور زمان کجی در کس
--------------------------	------------------------	--------------------------------------	--------------------

میلا و حکومت آنجا سیر و از و ماعده شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با دلا و بوده و دهوایش در کمال حرارت و آبش آب است

که در زمستان در بارها راجع میشود و بمصرف میرد از شعرای آنجا اینچنین نظر رسیده است میشود حضری مدتی در خدمت امام

قلیان میسجوده این شعر از دست بخم آورده بصد خون جگر تاد در دست تره برهم مین آید که آتم بسرد کلامی

امش مولانا صدر الدین محمد است بغیر این شعر از و دیده نشد دل باروز وصلش داورم تا که بیای شاد می آه نظیر بند

مجتبی از آدمی زادگان آن دیار است در اوایل حال شیراز آمده و در آن دیار نظم اشعار و شعر بنی کفار مشهور بوده و در

سند بهار خود رفت آنجا وفات یافت از دست بدختمه	دوست عانی گیرد من آیدم کوی	کرد و دیوار کوی دوست
---	----------------------------	----------------------

من کیم از برای خانه بیا دو	از سر خود گذشت از پی دل فدا	دل نکتم بود و رفت بی جان کوی	طرف طه شکسته نند قاکش
----------------------------	-----------------------------	------------------------------	-----------------------

موالی مشهور بجزا سلطان از اعیان خطه دکاشای راست ساوت بسیار کرده در لایل مناز کوی آن دیار

که باشد ششصد یک با یکم نیز از قضبات مشهوره ملک شاه فارس است و بحسب آسبایی دان با کثر آید با جغان

وارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر نظر رسیده بایلی با کثر از مراتب کال مربوط سیاه طم سیاق و در عهد

شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصجات فارس شده بود اهل آن دیار از وی

و قصیده مولانا میزبور برین مطلب حاکی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مسخوز خوانده شد مستحسن فاده سی

تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد فرور گرفته و مقرر شد که حسب لاسنه های مولانا آنکه او خاطر نشان کند دیوانیان با

یافت نمایند خدایت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد	ای کار جهانی شده از کار تو شکل	شکل که رود نفس تنهایی از دل
بهستند ز بیدار تو ملک بی پروا	تا چند به بیدار بود و طبع تو بل	هر جا که شود شعله فراق تو عال
حاصل شد از سعی تو خزانم قفا	ای جمع تفاوت هر چون تو باطل	جمع بهر از من قومی از بهل
از خانی است که دیده گرانبار	و زمان می صرف زین عالمه حاصل	و ز چرخ تو جمع تو بود و تو غافل
بر خند که شکل بود از آرام مالیک	آسان از رحمت خست حاصل	خافان فلک قدر ملک تو خفا
و ملک جهان سایه الطاف عیش	چون بر تو خورشید بحال شیش	شد ملک شانکاره و ضعیف نعل
سی و دو وزیرند که در خدمت بنور	در زدمی نصیر خجسته نعل	دولت عایاتی این سی و دو نعل
شاه با بر جای به دین عرضه کردم	نابت قسم و یکدم و حاضر قابل	بر حال من خسته افتاده بیدل
و مجلس خوش گذشت بهر ایام افلاک	در رشوتنا و پر شده مجلس فحل	بر در الطاف تو انچه نعل
باشد غرضم نهیکستانم ز خودا	از فاسد قسم غلی و سیرم محل	فغان بهایون تو بود و تو محصل

آنکه در دم از مجرای کتاب آشکده در ذکر احوال و اشعار اسانید شعرا و صدای فضیحاتی ولایت توران زمین و این ولایت
مشتمل است بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب ولایت ایران و از یک سمت به دیار روس و از یک طرف
بحال فرنگستان و از یک سو به الکا و خا و خن و اکثر آن ولایت سرد است و در زمان دولت فردون که مالک محرومه
نمود در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون عبور و گذارشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسم سلم شده
و مملکت ایران را بایرج داده که مسی تیران شته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و از اسباب
هم که از احداث تواریخ است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کجنگر که دخترزاده او بوده پادشاهش علی خود گرفتار و
سجود سیاه و شش پیرگاد و خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاه و شش ابلهانه کرده جنگها
و محاربات عظیمه واقع شده و این آنکه مشتمل است بر سه هزار و شش صد و اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فضیحاتی خط بلخ و
تواریخ آن است بلخ از اقدیم چارم طویش و عرضش از ابدیه کیومرث است و یکا و سس باعث آبادی آنجا شده و فولک
اکثر آنجا خوب میشود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود حال سالهاست که در تصرف
سلاطین توران است اسامی شعرا و آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد الف ابدال اصم شش از بلخ و با ستم خلاص
میکرده اند ندیمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان مد آذر با سجان خدمت آن پادشاه قدر دان بود
و بعد از وفات او با صفهان آمده و با بنجامی بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که با تشبیه از اشعار
او خالی از رکاکت بود نوشته شد بدینگونه

ای دیغا کاشکب بودی	با یکی در زیر من بودی ام	چون الف چیری نازم در جهان	نابست آرم نذر و خوشنوا
		نیخ ابو الحسن شبیه دلفن نظم استادیت ما هر و طبعش در	

نامی فنون نظم قاور و تقدم زمانه از مرقم که استاد و دکنی از برای او گفته ظاهر است		باب اول در بیان ادب و آداب سپاه
این دو در زنی و آن در جولاد	دیدم جندی نشسته بر جانی	اگر غم را چو پیشش دود بودی
این بد و زد مکر کلاه ملوک	کفتم خیر داری ازین برانند	کفتم خیر داری ازین برانند
کفتم خیر داری ازین برانند	کفتم خیر داری ازین برانند	کفتم خیر داری ازین برانند
شرح احوال و نقل احوال ایشان زیاده از حد تقریر و خیر تحریر غیر است و ثمة از حال او را میخواند در وصفه الصفا نوشته و گاهی بعضی شعر نیز میگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب باضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت میشود و در لایحه در همان در گذشته و قطره وجود حکمت آمیزش بدرمای حکمت ایزدی متصل گشته از دست بد بخت		
بطنم تلخ چونید پر و لیک سفید	به پیش من بطل باطل به نزد جان	حرام گشته با حکام شرح بر آن
حکم ترا با جان من نایان نبود	در دهر چمن کی داد هم کافر	پس در دهر هر یک مسلمان بود
مولانا رشید الدین طوطا اصلش از خط بلخ و دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی و از علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین علت مسمی بوطوطا که نام مرغ کوچکی است گشته اینست که بسیار سخن آفرین و حرف حرف بوده و در عهد دولت افسر محمد خوارزم شاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسیر کرده و عمری زیاد کرده که نیکو نایب سلطان شاه توادده السمر بوده سلطان راهبوس بدین رشید شده او را در محله جایی بخدمت سلطان آورده و رشید بدیده این رباعی را انشاک کرده بسلطان خواند و له		
جست رقی ما را نظم مشیت	عدل پدیرت شکسته کرد سب	ای بر تو قبا سی سلطنت چیست
مان چکنی که نوبت دولت است		
کویند به کامی که انتم بسلطان ملکت شاه طیفان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعه هزار اسب محصور شده حکیم انوری در کتاب سلطان بوده این رباعی را گفته		
امروز بیک حمله هزار اسب کج	دو خوارزم و صد هزار سوار	رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته
شاه که بجاست می افتد	اعدای من را در غصه خون با خون	گر خشم تو می شود بر من خشم کرد
یک خمر هزار اسب تواند زد		
سلطان نهایت خشکین شده سوخته یاد کرده که اگر طوطا بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فراغ انسر و فتح قلعه و طوطا بیان شده بخدمت بدیع کاتب که دیدم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته او عریضه بسلطان نوشت که و طوطا مرغ ضعیفی است او را بهفت پاره نتوان کرد هر گاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بجهتید گفت که از تقصیر رشید در گذشته و بعد از مدت ها که انسر را بولای شوکت افراخت رشید خود را بمسکرات انسر رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه انسر در خجوشان لغوی با نند در لایحه موت فحاشی در گذشت رشید در میراث انسر مسکرات و میخواست		
شاه فلک از نیاسند بک	پیش تو طبع بند کی میوزید	صاحب نظری کجاست از کج
تا آنکه سلطنت باین می آید		

و خود آتش را در سینه در خوار زم بار قبا شتافت و زود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از دست بد بخفته

بها جانم آلام جهان نشد خرم و نیا
 بهوشد نیزه و کریان بهان بدو نیا
 جهانستان این نام نایضا خجسته
 چه بکازش آتش که چون غلغل
 ز زینت باغ چون غلغل برین
 جهان پیر و برنا که دایزد
 غلام و دولت دین آنگه پیش
 کف و قفل روزی اکلید است
 ز انواع امانی بدسکالش
 دل مرائی مقصود در بهیمه کیتی
 حسد بر و حصال تو عجب شب
 خسر و اختیار کردی غزو
 لشکری کشیده بار سنگست
 باره در زیرشان چو غواش
 خوشی از موافقان بیعت
 و حصار یک سرج و باره او
 همه کردمشان گردان افکن
 حمله بردی کسی بسوی من
 خواست از تیغ تو بهی سگرف
 اگر جهان همه جز بسوی من نیست
 نشاط مخلص تیغ کرده چرخ
 جهان کشاده شای از چو پیکان
 فکند ریح تو در ساحل زان دم
 معلوم ایست که بود پیغیا

باغ و راغ کشند و شش و دیا
 زمین شادانه و خندان ساجد
 زمین است این نام یار و اق کعبه
 تراشد بد طبع و سحر نشسته
 ریاحین اندر و چون جوین
 کمال قدرت ایزد چنین است
 بهیجا ماصرا علام دین است
 دل و کج دشتش ابرین است
 جدا مانده چو موم از کیمین است
 دلی ندانم که در او نیستی مقصود
 خجل شود در حدیث تو لولؤ مقصود
 از پی دین احمد نهار
 پسنی چشیده زهر فکار
 نیزه در دستش این چنان
 ساختی با نجا لغان پیکار
 در علوان ستاره دارد عا
 همه نیزه زمان تیغ گذار
 باره راندی کسی بسوی من
 در چه خیزد ز تیغها ز نهار
 که کرده اند حقایق بدین جانم
 نیب بخشش تو ز در که کون
 رانده بسته رضای تو جز که
 ر بوده تیغ تو در خطرات لشکر
 در روز کار و دولت محمود که

همه طراف صحرای با تو طایر
 کنار نیزه از لاله شده پر زوار
 توئی که تیغ تراشد سحر نشسته
 حاسم است که اندر موافق پیکار
 نشان آسمان لولوی لالاست
 چو رانی شاه کبیری وی کیتی
 جهان دولتش در زیر حکم است
 ز بهر قدر بدخواهان جاهش
 زهی حال تو آفتاب که در سجود
 تراد و جعد چو عنقود و چشم خور
 خدای خود تو باید بخورده نبیند
 بهم برسان که بالوای لیا
 همه را بار باح خطی شغل
 غنم کرده شرع احوال
 که ترا بوده آنچو در که
 شیر مردان از آن حصار بنیر
 کند آمال را شده دندان
 زرد کردی حسود را چهره
 هر خدای که خصم تو انداخت
 بند و پیکان جل و ثمان تو را
 ز بهر زخم تو غنچه باغ چون گل
 غبار محک تو که در چشم من
 هزار جوشن تو میانه جوشن
 روان با ماست کردان کمار

همه کثاف بشان است چو عین
 و مان لاله از لاله شده لولؤ
 فکند بهیست ز لاله در نشسته
 رسد ز پیکار و بد و پیکار نشسته
 شعار بوستان سیاهی چش
 سزای صدف زان آفرین است
 بر آتش شمش در زیر زین است
 نشسته حادثات اندر کین است
 نیامده است نظیر تو از عدم جو
 مگر که چشم تو خورده است مقصود
 در زان که ز نادر جدا شود مرود
 جمیع شتی مهاجر و انصار
 همه را با سیوف بندگی کار
 سندر س کرده شرک را نا
 که ترا کشته خوا بکه در غار
 شیر فلاح را کنند شکار
 تیز آجال را شده مازار
 لعل کردی حسام را رخسار
 رفت پیکان بجانب سوفا
 که گاه در چاه اندوگاه نیر
 ز بهر زخم تو لاله باغ چون گل
 صیل رب تو کرده کوشش کن
 هزار جوشن تو میانه جوشن
 بران با سیاست شایان تو

جلوه سیمه دار بر فستندار جا
 انحصاری بماند و امثال محفل
 کرشمه بالمعالی حاصل شدی
 بخشیم علم و عنود طبع دارد اگر خوا
 شد ملکت تو خوب بدیع و کوش
 همی نامک بودی خلد نام پدید
 زهی فروخته حسن تو در جهان نش
 یز تو راست زبید در میان خا
 چو باد میکد ز می بر می لور
 ابوالمظفر خورشید خورشان آ
 رفیع خاک خباب تو در آسم شمع
 کلیم و کنی سیم چون که دریا
 این بهجت ستاره که در این سنج
 ناهید که لهور گشته مسخر
 بوده مدد بخت تا آخر سانس
 درین برب و ملود و چیرستان
 چو کس مطلع نیست از کرد و
 اگر کل رفتن شقایق مانند
 با بیان بقرآن کعبه نبرزم
 بهرج تو دارم همیشه تعلق
 بدزدنی نعمت بزدم رخت
 توئی که دل تو کرد غافل
 ز ظلمت تو خورشید داده اند
 بر چراغ رخت خیره زبر و زین
 بریده گشت کشته دل ز بر

هم صیبت شان به باشد و کرم شای
 ماز و زهر شیرت محمود شتر
 کی دادی از معالی و از بعدا
 رک از خاک نمک باده ز آب آ
 چو طبع از باغ رشاخ شای
 ز راز سیم می آید حرشان کل
 زده غم سیم تو در میان نش
 دل است ز تیار در میان نش
 همیکه ای چو مانکه کا دران نش
 که از صوغی خشم کشید کران نش
 کرم است چو در کیش استان نش
 خلیل و ارکنی همچو بوسان نش
 هستند حکیم تو همه غار و طالع
 خورشید که جود ز کشته شای
 دیده شرف قدر ترا کوکب شای
 شراب مرقق رفیق موافق
 چه ناهد چه مصلح چه مفید فای
 می لعل و دانش کل است و بیاف
 بر لب مغارب بر لب المشارق
 ز غبر تو دارم کشته علانی
 چه برکت بود در میان و ساق
 سلیم باشد اگر دل نبوده سلیم
 ز طره تو بعد و وس ده اندیم
 بر شراب لب شیره کوثر سلیم
 بریده کرد پیام کشته سلما

کس نام سیم مدد کند از کوه
 چون انتقال کرد بسوی اجن
 سیزم در دم و غم حرم کوئی عاری
 جاندار سپاه چیل و فوج لشکر
 بحسب تیغ و شل که قهر می تواند
 سباد اخالی و فود و تپی و خور
 مانده ز آتش دل آب چشم می
 اگر بجاره در آتش بنان بود چون
 منمیشه در آتش نده تو بک
 اگر جات فصب اند آتش شایط
 سبر بهی که مصمم شود بفری
 رسیده قاعده عدل تو این
 مرا مر ترا دایره نه شده منقاد
 میخ که هر لحظه خورد و خون جانی
 بار رفت تو بخت بد کند نشان
 یکی باده خواه چون وی غذا
 بیار آن شرابی باکی و صفا
 ز نطق از فرو ماند بلبل رنگ
 که مدح تو گویم به بید و پنهان
 ولیکن تو در حق من بنده اکنون
 منم که خبر بد بخت بان بخت
 یکی منم که اگر صد هزار جان دم
 ز راست خشمتم جم در میان کل
 چه چله سازم که من کسب سلما
 گرفت دامن من بجز با آفره

کس با هیچ شخص نسا و آن
 در حال از آن سپاه و خراج
 کفا خاتم شمس در تنم از بول
 دل آیین تن از جوشن بختان
 پلنگ از تنخ بر از که منک و پیر
 دل از شادی لب خند حکم
 بجای آب چشم روان شود نش
 دل تو خاره و در دل مرغان نش
 مراندارد با مع شه زبان نش
 جرات در فصب تو نشان نش
 غمیت تو جودا مان آفران نش
 که پنبه را شود امروز با سپان نش
 مرئی ترا غم عطار دشت پای
 باخبر خوشوار شده خاضع کا
 با همت تو خورد بود قبه تاسع
 برین ابر بارنده چون چشم
 چه رخسار عشق چون چشم کا
 چو بلبل مدح خدا و مدح
 سپاس تو جویم ز مخلوق خالق
 چنان بستی چون با نام ساق
 هر آنکه بر سر یک بیت نویسد
 بجان تو که کنم عجب بانو سلیم
 که زلف تبت حج چشم تو انبیا
 چه چاره و در زم که برین بدو
 هنوز ز سر زکریان وصل و حکم

سنان بپندل تنگ من کشاید
دربغ باشد درست و کارقیم
طایر عدل بر صحن من زیر خراج
از نیب کشتش قند افون در خراج
با جود و جود و مودم شدیم
باره سوی صید ماندی چون
ز نفسهای عجب ز شکلهای عجب
بجس وی قمر چو طلعت لیلی
شبی دراز و ز جیرت فلک دوگون
زبان من شده از وصف لطف
فتاند شکفت و نفل کجای دریا
فراغ ازل و کرج بیخین فضلی
کشی شکل پلکان و نده بر کسای
ز بهر خط و جان من در و جان
خدا یگانه آنی که در پهنار آمد
هوای زرم طریقههای تو مفرج
کز زیست هر کس تا کس نشانیم
چاکران تو که زرم چو خفا طای
من نکویم با بر با سندی
دلدار می دل ابراهیم عشق بی
سیر فتنه کلمات سمنش مایه
تا که درخت سنبلی کشاید
بر باد توبی تو ای جهان گذران

زیر غره آن چشمهای چو بادام
دلم که کرده در دود محبانه
ناظر صدر ترا سطح فلک قدیم
وز غذای بخشش تو از آرزو شدیم
با طرب عدل و منوح شد حکم
سنگ ادبی شد عقیق و خا صحرایم
صحیفه ای فلک چو صحیفه خطیون
بضعت شکل سها چو کالک من
ولیکن از دل من چو یار و یسکن
روان من شده بر نقش و ای عشق
نمود لعل ز بهر کجای میوه عشق
ز امات خرون است ایخون
کشی شبیه نهنگان و نده بر جبین
شای صد ز بزرگ خدایان
قران انجم کرد و نقرین تو بفر
زین زرم ز خون عدوی تو من
آنجاد دقیقه بیت بد نام من نقید
که چغیا طانه اندامک کس کبر
که مکنو ما بد از خرد سندی
جانبانی و جان را بهر دود
شکست از خط غمبشکنش مایه
عشاقی ل از مهر تو بر کشاید
کند شتم می ده و تو از بخیران

دور لقا و ست چو دلم دل من
علانی ولت دین با پیشا عالی
مح احلان بر رفعت تست قدیم
آنگاه از تو زندگانی یافت بر کشاید
هم تو بنمیدم چو اهلک در دست
چو از حد تو بینای چرخ سلاطین
جناح و لیسر سلاح ساک پرو
سحاب چو حسام بر بنده کرد
مکی کرد دلم با بر بند قند اسیر
کنون دست طبایع بدست
کنار باغ همه جزاین دارا
بران براق نشستم هست یکبار
قرارگاه افامی همه جلال و قضا
ابو المظفر خورشید خندان
به بیت اخوان و تو سلوک معبود
دانی شما که دور فلک از آلال
بجست مجلس نو بهر بیت
با کز نزهت خصم تومی پمانید
او بهی کشد و بهی کردید
هرگز ز نرسد از تو دل من بر کشاید
وز گفته من و بی در حق تو
آن چاره و دق که دل در و می
دست از بهر ششم و ششم کرد

چگونه باشد آرام صید را دلم
که کار دولت و رار را می نظام
خاک درگاه رفعت محراب من
و آنکه از تو شادمانی بدین کشاید
آج کسری تحت لاف قهر فلک
نقده کشت علامات چرخ انکون
ر دست چرخ مرصع بلو انکون
سبیل بچو سانی خضایت دین
تبی که کرد دلم با بر بند شمشیر
سایغ و ریح قند است تو کلون
فضای اغ همه بر فاقان
چو بیستونی و در زیر و چاک
سقا سگاه شیطین هم سول و
که هست باغ گلشن فضای کلون
بجوفای تو که تو دعوت دانون
چون من یگانه نماید لبه مهر
تو از بریر باشد و خاشاک
که بیزد شمشیر و بد و ز بندیر
تو بهی بخشی بهی خندی
یا عادت جوانان بنده نوای
میخواند و شکر از دهان
تالاب بنفشه ترا نباشد
چون میوه کدشت بکزد گردان

سراج الدین سماع جمع افاضل

زباده بر کنجایش تقریر و تحریر است اینچنین بیت از نوشته

و در حضرت خوارزم شاه محمود بن المایل بوده و صاحب

ز بسکه خیل خزان چوین بیا

<p>بوتی صوفی سوسن و سربازان مولانا شفیق بلخی</p>	<p>آن می که جام باید از دوش بپوشد اسباب خورد می و سوسن را</p>	<p>نه رنگ نازد نه بوی نه بود ماند مفتاح بیتی و در و نفع بی ضرر</p>	<p>رنگی که چمن ابرار یا قهر بود رخش جو رنگ لاله کلام افروزان</p>
<p>از اهل اندیاز و از معارف عرفای عالمه دار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصد با سلطان بر کسیم و معاصرین معاصر حیدری در جبر که خرد پوشان کشت و در سنه ساکن داد می خاموشان کشت این باغی که بشعر بر تهر داد است با علم و حافظه صوفی که بخرد و در زین باز است</p>	<p>در خورش طبع و در حجاب هر بخیه در رشته اشک و زاری</p>	<p>که بخیه بفرزند خوش کالیت در خورش طبع و در حجاب</p>	<p>از اهل اندیاز و از معارف عرفای عالمه دار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصد با سلطان بر کسیم و معاصرین معاصر حیدری در جبر که خرد پوشان کشت و در سنه ساکن داد می خاموشان کشت این باغی که بشعر بر تهر داد است با علم و حافظه صوفی که بخرد و در زین باز است</p>
<p>ابوالقاسم حسن عجمی مقدم و مقتدای شعری فصاحت شعار و مکرر و پیشوای فصیحی بلاغت آمار است و پیوسته با صانست اشعار زین و استغانت فکار متین و انجوری داده همواره زبان بهج آل سبک تکیه شادی و در زمان همین الدوله سلطان محمود تقرب غرت بسیار یافته کونید ثروت و سامان و در زمان دولت محمود ضعف سامان و دکی در روز کار سامانیان بوده نقل است که چهار صد شاعر در مجلس حاضر بوده اند و او ملک اشعار بوده و امرای عظیم شان صلاح خود را در متابعت رای او دانسته و دیده سلطان در عالم مستی باز را به بریدن و در لطف که هر یک عجمی بر روی می پیچید یا چون مشکین سبلی بر روی آفتاب می غلطید مامور ساخت ایاز تا باندن آن دو کند و بلند و ان دام و لپسند را بریده و بزم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نیم صبح بر بشارش آشناسد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت شب را مستد کرد از کثرت نداشت غضب بر دستولی و هر کس میرسد عده به آغاز میکرد و هیچ کس ایاز ای آن نبود که بزم است و او را آنکه عجمی نظر با خصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا می جستم دیدی که چه کردم و بدست خود تا راجان خود را کستم و راه تسلی برائی من منجوبی عجمی بدیده این رباعی را موزون و بعضی سلطان رسانید</p>			
<p>کی عیب بر لطف بت گاشتن</p>	<p>چه جای نغم نشستن و خاستن</p>	<p>روز طرب نشاط دمی هستن</p>	<p>کار استن سرور پیرهن است</p>
<p>سلطان را خوش آمده سه بار دمان او را از خواهر رکنین لبالب کرده و از آن اندوه رمانی یافت غرض عجمی در ترغیب می بوده و در زمان سلطان بر کسیم بن مسعود بمقر توغور رفت و کان ذلک فی شهر الزمانه کونید شبی هزار بیت شعر گفتند و نوی دامن و غدا را و راست و حال از تعاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسید محل انتخابی کرده شد و له</p>			
<p>چهار و نقش سپه چهار کار بود از پیشک استخمس شعی فخران که کشت بر و شش خنجر کشت هیچ کس بدینا بهی کادر و شش و آنکس یارم بر رخ چون دوی خسرو شرقی چون دولت بیا محب</p>	<p>کسی ندید و بنشیند این چاه را مشکبوی مشکبک بک مشکبک در نمی خورد است چشمتش با شکست هیچ کس بدینا بهی کادر و شش و آنکس یارم بر رخ چون دوی خسرو شرقی چون دولت بیا محب</p>	<p>بوقت عزت حم و بوقت کسوف ار دل را نیست جز در چادر بند آفتابش با کوش خورشیدش سرخ از خون کسیر که چنان نازد اد و سر بر دوشی نازم نازم است یا به بند یا کشاید یا شام نازد</p>	<p>بوقت تنگی و بوقت کسوف در قرار نماند بر او خود چرخ سیر ما بنا بستن رخ و بالایش چو مردان کونید لیکن زین بزم است او بچرخش نازم نازم است ما جان باشد همین مرشاه از این</p>

آنچه بستاند ولایت آنچه بدو بخواند
 آنکه مان جهان بود کاوشه بستاند
 هم بدو مجبور کرد هم بدو مختار
 در چار طبع ندهد و بدو بودی
 همانا که خورشید رنگ لبش را
 کند زشت افضل را می توینگو
 رونده است ز نقش در منور شیر
 نه رخند چو و رخشا ز کرد هیا
 تو آنجا چنان باشی شاه کیستی
 نه چرخد لیکن همه چرخ گردش
 چو اندر هر کوه بر قوم موسی
 چو زنجیر او در خطوم ایشان
 و نعمت زک اندر ستار کشتی
 اگر به تیره از جابه بشی مایه
 چنانکه آرد عفو و عطا بودی
 یکی که تیغ بود زو بدست شاه اند
 فقط دریا که می کشش و معنی
 کسی که زنده ماند از آن نه میتی
 اگر بجهنم بد قبا می و از نباد
 و کس شجاعت کوئی که بودی در غو
 زبند کانی و شیش خنجر و شمشیر
 ز عکس و خیال که شاه زجفت
 صبا و ابر و دار و دیگر
 همی خدای نه بقای دولت تو
 نه آب دریا از عطای و فطره

آنچه بدو دستش بر آن چنان
 وان زبان کو یا بود کز شاخ و پند
 خبر بدو پند نیاید حکم جز اختیار
 در چار جویند هر دو بدو بدو
 بدزد که بخشد بیا قوت هر
 کند شکست افضل خورشید که
 خورنده است خوردن نه چو کاف
 در نفس مصفا از ابر مکر
 که باشد میان کوزان و حنفر
 نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر
 چو بر قوم عادت باد هر صر
 که آویخته بدر چرخ مدو
 ز دنیا کف تو ز فردوس کشتی
 چو بر پهنه شود بوستان چو آید
 ز سیکنا و غنی به کنا به کار فقیر
 و که که باشد در گردن و خیر
 بخواب دولت بنی هم او بود
 اگر چه پیش دست است چو کشتی
 کان بر که همی خورند بر کمر سما
 ز نیست است سباز بود پیش
 تخت ملک او پیش او پیش
 بدان بار هوا بر است خاک
 تو پندار می نقاش اند و سگر
 از آفرینش بیرون کند قفا و
 نه کوه شکست ز عطای و فطره

نیز خضر و سار است دل شیران
 زیر پای چو نهش بود از لال
 در چه حکم پادشاهی هر که با نیت
 چو چارست خساره و زلف لبر
 نه سعدی بگردون تا مساحه
 بدان شکست شکست آتش چه
 نه هم است کشتش چو نیم
 بوقی که کرد سواران بر آید
 ز پیلان خبیت کرد وصف کم
 از ایشان ببار بر بدگلان
 چنان کرد در غرضه شانی
 بگردون کردند مانند ویشا
 ز تهر تو دولت تو بهر دولت
 اگر فرو شود آهین آب نیست
 خدای سخت فوی گفت آهین
 نه سرشته کند که بر شمشیر
 ز حرص و خش اندر زمین را
 مبرش اندر رنج است که گوشت
 اگر سوال کند کویای سواران
 پدر چو زاول آید و قریانی
 چنان بود پدری که چنان دور
 بنویس که از خون مروان شا
 یکی با صورت مانی نه مانی
 کران عطا که بر کنده و دوش
 هو که تیر تو بند بر آیدش

تیغ او شیر است نه چو کجایان
 زیر پای بدگلان خیزد از دیا
 پادشاهی محمود است فخر
 کل مشکبوی شب و زبرد
 نه مردی بکشتی تراناستخ
 نه آب و آتش نه آب نه آذر
 نه فقر است بودش چو نه فقر
 به شد زمین و بچشد مسکه
 نذر دخره نماند دیده باو
 از ایشان نباهی اعدای
 بهج اندر آمد بهی بجهنم
 جهان اهر از خیره بهر هم
 زهر سهر سهر سهر سهر
 چو بر آمد جوشن همی بو غنی
 زهر بود و بود اندر شمشیر
 مهر یک کند مع شاه و خیر
 همی بود شعار پر کند شعیر
 چو پیش اندر تیر است که بودیدا
 اگر جواب دهد که یک کلت نه
 ششم عقل بدیدانان بید
 چنان بود عرضی شش چو
 سم ستوران لعل است و دیدار
 یکی با صنعت آذر نه آذر
 ز حد دریا پیش آید و زون
 اجل که تیغ تو بند بر آیدش

در نیکو از امر نو انداخته عیان سخاوت دطن اندر سیاهی علم نکس فرد خودم ماسر تو بود بدین وجای نیکسان هم میری سباز از آتشش همی چرخید بهر روز می عکین با شتاب ای سکنه افسار نیکو تو ستانی هم زده پوشی هم چو کان فی بران نیتی دانه بر آتش چرخه طی می امد آن کزن مسیح ریت دست بکرفت و گفت غوغا	شهاب آفتاب تو آفریده است چاکمه دطلماست چشمه جویان مرا چه پاک بود از فلان ارضان ز شوره کرد بر آید چو کس نستان از آن پس که گذارد بچرخه جویان نشان بر دمی سرچ چرخه جویان دست است نیکو از آتش چرخه جویان خوشین که زده ساز می که چرخه جویان نیتی پروانه کرد سرچ چرخه جویان بیش الماس کن کرد ریت ایچنین است که مایه دست	ز بهر که زنی شاه را خرم باید بجای مجلس جلست علم افلاک تو ابر رحمتی شاه آسمان هر سیر گفت از دوشش زنجشیر ولیکن از کشاد در دکان که چرا شاه رو که ده نکشت و هر دو گاه به راه و ده هفت کرد مشک بشکلی خوشین از رخ غیر شکلی چون بخوابی کشت کرد کرد طشت زین ابستان حوا سرفه برد و بوسه دادش	نه دست هیچ فی از خاک نازستان بجای عدلش علم است عدل همی بباری بر بوستان بشوستان زمانه گفت مطاعت از دوان مرا ز بهر تو آمد دست و چرا کلید روزی خلعت چرخه جویان گاه مرخو رشید را دغانه خوشین از آن کی شرح شک چون بخوابی خفت بباره نمان باز می شه یار را ریت وز سمن شاخ از غوان حبیب شاما ادبی کن فلک بدخوار ای شب نکی این بر خاکش دوش مینو حمیر شصت کله
کوسید در چینی که سلطان از اسب افاده در چینی که سلطان از اسب افاده			
کاف بسایند رخ نیکو را رازدل من کفن فاش کردش	از کوی خط رف کج کاشش دید می چو دراز بود و شدیم	در اسب کرد بچرخش ادرا ان ای شب صلی انجان	
اصالت از خط رف و از ساگردان ابوالفتح سجری و معاصر عصری و مداح سلطان محمود غزنوی میبوده و در و شش			
دین نیکو که خور داده می اربار از می آید از کنار کوهستان خاک پنداری و دشتی است با دهر بنو زرخیز و دانه ران نافه اهرست چون کبوتر می سوسن از دشاخ کشتن ناخفت کشوری که سوسن آتش و دانه سوی نام نیک دار نیکو می جیلت می کجا و کشت باطن کر که کسب از دانه نیکو می	نی نیکو چکش می آید با دهر و دین نیکو از کنار من چندان می است کشتن دین که می سوسن می چرخه جویان دانه دارست چون کبوتر می کر خش می شلخ سوسن از دانه جوید اندر جستن آن کین می میرد از برین و سیر و آری کا ما فریدن بدست کس کلاه دانه فاشی که می می	اسکی ضعیف می می می آن کی کل بر سوسن می آید آن کی کویا چرخه جویان ایک لیل سوز دانه ران آن کی در کوه دار و دشتی ایچنین ترین کندان بر دانه زود دینی اندر آن کس می تا در مصر اندر مصر و دانه ای سنا دانه بر میان فرقان میرین در برین می می	نه در کمر از نیکو می دین کلابا و دسوی می ار بیا و دزیداد و دانه ران و آنکه آن و دانه ران وان کرشکی که دارد در دانه و آنچنان در خلاف سوسن خارا را کرده کوه و کوه تالب نیل از لب حله قطار جسم زنده بجان جان زنده میرین برین می می

که میری اش از نور سده شدی
تو را ما فی عبیده من زما نمی
هر دو کریم و هر دو زود و هر
رو و چون شنیدید شکفته بد
تو بهی با چو زو و من هیچ نم
تا همی خوانی تو شاعرش می
کوئی سمندری که در تش کنی
همارو در فضائی بهم دیو همی
که کعبه از طبایع و مستغنی از
چون کی جادویشی از تحت کف
خلق فرو بری زن و مرد یک یک
قول و بر جمل او هم حجت است
جبا نا چه بد مهر و بد جوبانی
گرفت که رسیدی آنچه طبی
ای کرده سپاه اختران یاری

چون شوی بار بزرگدستی کردن
دشمن خورشیدم و دود و دود
هر دو سوزانیم و هر دو دود و هر دو
در این چون شنیدید شکفته دین
هر شبی از دزدان و لافچس
تا همی کوئی تو یاش می تو
یا مرغ آبی که در آب بود مکان
بویسته در هوای تو هم پریم
در موقت جنم و در ساجد
چون هم کریم نیست راجم کریم
لیکن بر آوری همه را و دیگر از د
نعل بر غفل من هم شاه بهشتیم
چو آشفته بازار و بازار گانی
گرفت که شدی اینجا که نیامی
مستند مخالفان بسیاری

بشکلی بی نوبهار و پر مری می
خویش سوزیم هر دو در بر دود
آتش من در دل نهادم بر بریم
ما ز دار من تو ای شمع با من تو
نعمت خود و سبک لطف است
ای پیکر شور و مهر در خون چکان
با آتش موازنه با خاک کتاف
اوج تو در حنیف و هوای تو در
خاکست طینت تو و آب آب
از باد و خاک و آتش آب یاب
در آب آتشی دل کرم و چشم تر
شعر ما کفن از شعر که باشد
غنین کس کس غنی ترکی تو
نه هر چه یافت کمال از پیش و نقص
فخر است جهان با جهان اری تو

بجز بی دیدگان بازندی پند
دوستان چند ارا و داند من
آنچه تو در سر نهادی دل و
عکس از من تو ای من آن تو
کج با داور یک بیت می
نشان آتش دم در دهنه استخوان
با اختر نگار نه با آیت قران
وضع تو در شیر و تاج آسمان
دلوست طالع تو و با جوت
تا باد و خاک و آتش آب است
چون دشمنان خسرو و خیر جهان
بچه ما زادن از شما که چنان
فرو تر کس کس تو بر ترشانی
نه هر چه دادست باز جوت
بچه هر خسته شد زبیدی تو

مولوی و هو جلال الدین محمد بن باباؤالدین محمد بن الحسن البیاضی اصل آنجا باز ملج است والد ماجدش با عن جلال
عالیقدر آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزم شاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدین
اوزده بودند و با نهایت خلاص کثرت مریدین و جمعیت متقین بای محمد سلطان شد بنای معادلات نهاده مولانا باباؤالدین با فرزند
دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بپشت
سجرت آمده و چون وارد نیشاپور شد با جباب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت بهم بهره ور شدند در آنحال مولانا
جلال الدین برسم پدیدارده و مولانا باباؤالدین گفته که زود باشد که این فرزند کرامی از نفس کرم آتش در سوختن عالم زند و
بعد از آن از نیشاپور حرکت کرده بشرف مشرف و از آنجا غمیت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الاوار انبیا عظام کرده و مرشد
ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام پیر و دجیات کرده و بایشان گفته که در ولایت روم صحبت
سافوحت خواهد شد بنا و علیه مولانا باباؤالدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجا با طافاده و ارشاد
کسریه و سلطان علاؤالدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملک شاه سلجوقی بوده در اوقت علم سلطنت روم برافروشته

بوده و قدم مولانا را عقیمت نموده و در راهات جانب ایشان لوازم ایتام بعمل آورده تا در سنه مولانا با والدین بخلد برین تعال کث
 و حسب الوصیه جلال الدین بر سندها و فاد و ممکن گردید که بنده هر روز چهار صد فاضل و عارف و طایفه درس ایشان حاضر میشده
 و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد بایشان داشته و در انحال در دطلب دانشگیر انتخاب گشته از علوم ظاهری حضور می یافت
 در روزم بصحبت چند نفر از متولیان این اخ که از اوماد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو نجیب
 مسهروردی بوده رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین وینوی شد که در کتاب ثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در کلام
 ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس را بر و غرض شیخ شمس الدین برتری است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
 شده و بعد از تحصیل کالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن بن علی بن سیدی
 الرضا و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن بطالب بود رسیده و در رجوع عالی باقیه شیخ با و گفته که برویدم سوخته است
 آتش درون شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین آید که بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول
 استفاده و بیانشند شیخ در جلوفاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات و تکرار دانشن علوم چیست مولانا گفت دانشن
 آداب شریعت شیخ گفت آنست که معلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزوی خوانند شعر علم که تو ترانه بستاند
 جمل از آن علم به بود بسیار مولانا این سخن متغیر و ازین بهر کلام متغیر شده و تیرنه نشانه آمد که بنده شیخ شمس الدین را با حسن
 بعد از دخول بقونیه مجلس مولانا وارد نشست چند جمله کتاب و آنجا دید که گفت این کتابها از کتبت و از علوم دروچیست مولانا
 گفت اینها قبل و قال هست ترا با بنیاد چه کار شمس الدین کتابها را در باب انداخت و مولانا را غرق بحر انداخت ساخت گفتای درویش
 چه کار بود که اکثر این کتاب را بر صنف والدین است که نسخه الحضر داشت شمس دست در آن آب کرده بجان بجان آن کتاب را که
 انا آب تر شده بود برآورد و در ذرا و گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه پیر است شیخ فرمود این از وجه و حال است ترا بیان
 چکار و بعد از آن دید که دست از شیخ برداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنها بصحرا رفتی و دشو و غوغا داشتی بریدن
 دعا آفران کردند که رند بر پا برهنه آمد میخواست مقتدای سلمانان الراه کند شیخ فحش از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا سوز آتش
 اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افاد فی طاق شده چه تبریز آمد چندی نیز هم در آنجا سیر برده و با صاحب مولانا
 بنیاد معادات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اگر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا
 در فراق شمس زاری میکرد تا مدتی هم بقونیه ازین عالم به پشت جاودان رفت که بنده شمس در دست علاء الدین محمد فرزند نا
 مولوی شهادت فایز شده و گفته شرح کالات صورتی معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجا با چیز کثیر تر
 بیرون است و کتاب مستطاب ثنوی ربانی است قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد حامی در وصف او میفرماید و
 من نمیکویم که آن عالی جناب هست پیغمبری دارد کتاب و بغیر ثنوی شاعر بسیار دارد آنچنانکه فقر رسید قلیلی
 اندازد بر نعم خود انتخاب کرده بسبع دوستان میرساند الحقیق تاثیر کلام ایشان سخن عرفانی بیکر گفته دیده شده و

بریدید سحر میان کشید بار ما
 ای که عشق نداری دوست خست
 یار دلم ز درختان و شست
 بخت عالم باده و کدو است لعل
 دی شیخ با چراغ همی گشت
 گفتم که یافت می نشود جسته ایم
 بهستی هم یعنی قتل است
 خیاط روزگار به بالائی چسب
 سبزه رده و دستر و دو فلان
 چند روزی بی تجربه باش کن
 آینه خربه عین سکر می مال خود
 آنچه کردم کم کون پشیمان
 من بیدار خواب با چراغ بگردی
 و بخونی چون لاله می تو خونی
 در تو بودی همچو شربت قدم در
 از رخ و لب سکر سیاه و حسن تو
 ای بیل سحر که مار بر پس که که
 کینه و سیاه و شش و کس قضا
 زان بطن سیاه و شش عقل معاد
 نبرد مرد را با اوسا بنفش
 که سیزده صد زنی کینه و فضا
 ز برین حال سفید و خنده و کهرش
 که طلباید و شناده و گرفت
 سیمغ قاف قدرش زان حال
 بشی ناک خانه برود و آمد

من آوریدم حالی صبرم کرد ز بار
 بر دل عشق غم و نصیب است
 دیده غلط میکند غلط است
 رقص چنین میانه میانه است
 کردید و دود و دود و دود است
 گفت که یافت می نشود کرم زده
 نه خواب است این غیاث جواب است
 پیرهنی نه دخت آخر قبا نکرد
 که نشان شد من اینجا کینه شکار
 با طبعیان غلبه و کارش
 در پس پرده و پرده من درید
 دل مثال بار باستی
 چون تو کافر بودی که کردی کردی
 ای بسا کلام که من با تو چندی
 بر تو هرگز چون برین بگریزیدی
 کاشکی بفرستی یاره بخود
 آخر تو هم غریبی هم از د یار
 گویند که فرنگس از سیاه بود
 از بهر این نتیجه بوزان تن نهاد
 بس سگی کرد و در طبعش زنده
 آمد میان آن دو نفران و رفت
 پنهان نشد که داشت تخم و شد
 از تو ترسید باریان جان جواب
 بسته بلفظ چشم جان کشت
 چه گفت گفت که باشد نصیب

اگر او بدهد که بد که دم کردی
 بدست عشق را افتاده ام بخود
 بنمای رخ که باغ و گلستانم زده
 گفت زان پیش مرتجان ابرو
 زین پیرمان سست غاصد لم گرفت
 باز به بطاعت که صحرای خوش
 مرا کوید چرا چشم از رخ من نهایی
 قدحی دارم دکت بخدا تویی
 ای خداوند یکی یار جفا کار شده
 تا بداند که شب با چه سان بگذرد
 در غم یار یار با بستی
 تا بدانیستی ز دشمن دوست
 در باول روز از این حال آگهی بوی
 که بدین راهی بودی عاشق من زان
 که چه بر جو و جفا می آمد در بدی
 که غم مرا گشت کفاحه زهره
 اگر تو یار نداری چه طلب کنی
 رفتمی خوش گشت نبوی کن
 بران طبعیه که عقل معاش بود
 تا چند گاه در خن کام دارد
 تدبیرهای جل و اندیشهای
 کینه و جو در تریج عقل و نفس
 زانجا شش و باد بستانان
 یکی همیشه می گفت راز با خا
 خفتنم خبرم کن وقت افتاد

مخورید مکر او را بفرید او شما
 نو چون بدست خود می دانی
 بخشایم که قدر او تمام زده
 آن گفت که بیش بر سخا تمام زده
 شیر خدا و رستم و ساغلم زده
 گفت تا خوش که مرا خوش است
 از آن در پیش رخسار که گم داد
 همه ما روز قیامت نبوتیم زیم
 دلبر عشوه که کرکش خوشتر شد
 در دشت عشق و عشق و عشق و عشق
 یا غم را کنار با بستی
 زندگانی دو بار با بستی
 در تو کی دل بستی که بستی بدی
 بدست شید می بودی بخشیدی
 یا ز غم ترش بودی یا بخشیدی
 غم اینقدر زندگانه کار تو یار
 و کردار رسیدی هر طرف
 احوال خلق قدرت و دشت و علم داد
 آمد بر سرم حاجب و پیشش
 بچاره با فغانس شویج و شاد
 کردند تا هلاک سیاه و شاد
 موجود گشت مال زبر کی کشاد
 دادش زان علم که او بود و شاد
 مشو خراب بنا که مرا بکن اجنا
 که چاره سازم من با عیان خود

نخودیم خبر آنجا نهی صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کردی نسکا
ز هر طرف که کشادم برین بستی
دهنش بدتن تا بکوت فتم
چه آفتاب برآمد چه خندیدی خلق
چنانکه روزی خواب فکلم
چنان نشسته بر آن تخت گزیده
درآمد از در کلمنجش حمای
که با تو بودم خشم از یار بها
سبحان الله من و تو ای خوشا
اطراف خست مشکب کبرفته است
در نهیب طشتان قرار می گراست
کریم زخم توار دو کوئی زینت است
هر دیده که در حال جانان خند
جزا کرت عاشق شید هست
کی باشد و کی باشد و کی باشد کی

فرو خادی و گشتی زار می آید
که طاقم رسیده است وقت شد
نشستم که بگویم حکویم ای سحر
طیب آید و بند دبر و کفنا
نه چشم طالب نراست در غایت
بجواب دید که سلطان شد هست
درامد و نهی او ندید بنین و
زدش پای که هر چند دوده کرد
در بی تو بودم خشم از یار بها
پیوسته محال فیم اندر هر باب
کوئی در تو بر که بگرفته است
دین باده ناب را خار می گراست
چون رقی بود که دیده در خون
سک نیست که در قدرت یزدان
در میل دلت بجانب است بگو
می باشد و می باشد و می باشد می

جواب داد مرا و از فصیح خان
همی نزدی بدانم ز حرص شست
با که خانه تن بست ز بهنجار کاف
مشال کا بهکل ستا این دور و معجون
مکو که خفته نیم ناظم بوضع آله
بدید خود را بر تخت ملک چا
میان غلغله و کید دارد و آرد
بجست بملوی خود و جزوید
سبحان الله بر دوست
من نجت تو ام که هیچ خواهم نبرد
رو تیر چو ماه است از سینه چو
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
تو بیداری تمام دلهما دل تن
بیزارم از آن دیده که در وقت
کو هیچ مراد در دل تو حاجت
من باشم و من باشم و من باشم و من

که چند خبر کرد دست بلیل و نسا
شکافها همه بستی سر سر دیوار
شکافها بتو کوید که وقت شد
دانا کا بهکل اندر شکاف می فشا
نظر بوضع محال است چنان
بزار صف امیرن حاجب دستور
میان آنه شادی و عشرت شکر
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو فری نگر میان بیدار بها
توخت منی که برنجری از خواب
زان طشت هنرم که که بگرفته است
کاری که هست عشق کار می گراست
نی فی صفا میان لهما فوق است
از یار فردا ماند و در جان بخرد
که هست بگوشت کور است بگو
و می باشد و می باشد و می باشد و می

امیر خواند از سادات آید راست و تاریخ روضه القضا را لایفات دست گاهی بکفن شعری سادرت می نمود این شعر از وید وید
هر که دست از جوی خست و دست
هر که از ظلمت نفس آمد برین بکند
ساکن بوده و شاه عباس ضعیضوی بسیار باو شفقت داشته و در سنه و دایع این عالم کرده از دست و ده
ن دیده قطره خون از زکبر برآورده
بدین دل از دیده سر برآورده
شاره نایند در ذکر حالات و شرح خیالات شعری یار
خوارزم خلعاچی آن ولایت نر بود از اقلیم مجسم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی بایستان جمعی را مورد
غضب ساخته فرمود که ایشانرا اخراج البلد کرده در بیابانی جاده بند در آنوقت آن ولایت خوارزم غیر محمود و از آبادی
دور بود ایشانرا آنجا که آشفته آنجا حیات نقد حیات را عینیت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند
تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رفت کرده کسی از بعضی ایشان نامزد فرمود آن شخص آن مکان رسیده دید
که جنت خود خانه ها ساخته و نیزم بسیاری جمع کرده اوقات بکوشش می میکند مانند بزبان آنجا حاکم خوانام کوشش زرم

در زم نام همزم بود لند انخوار زم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع رجال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد
چند عدد ایشان نیز چهار صد بود بعد از تولد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزه
آنجا خوب میشود و لایات آنجا نوشته میشود و اورکینج از دارالملك خوارزم است شیخ ابوالعرفا از نقل ادبیای
زمان خود بوده و صاحب کالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نزد درسه در خوارزم بحیثیت افتاده است

بگردم و اعتدال بدتر گذارم	زان که دیرین است دعوی تبار	دعوی جود و دعوی تبار	لا حول ولا قوة الا بالله
---------------------------	----------------------------	----------------------	--------------------------

حسامی اصلش از خوارزم است و اما بیشتر در قراکول و در راه الهه گذرانید و بحسامی قراکولی شهرت یافته و در ویش صاحب
مشراب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپک پوشیده و زاویه و مرجع سلاطین می بوده و هم در قراکول در سنه
برجست از دینی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدین وی رفته در ویش مطلقاً
نبردیده و مشغول دفن مرقع خود بوده این قطعه را بدیده گفتند بروی خوانند بدیختند و در این

حسامی از شان مجازی پستی	چرا که بختی نده و هم لشکری	هر کس کند در بر سران کوی شند	زنار حسامی بر سر مکر دارم
همچون در غم و چو زدن می	کر نالم عجیب نیست در می ارم	از هر چه با و میل دل فاخت	خبر جیت و حیرت و در حاصل
سجده اند همه خوشیا جی	گو با که برای خوشی است	اسمش پهلوان محمود مشهور بود پوریای ولی صیت پهلوانی و	

رو حافی او جاگیر و در عهد خودی نظیر ملک و هیچ عهد کسی لاف مردانی با او نروده و نیز در نظم قادر بوده شنوی که تراحتات
منسوب با دست و چشمه الامر را بر ریاضت در عرفان پایه طلبندی را بحیات از دست

که مرد بر بی نظیر به باید دست	خود را نکه از هزار چه باید دست	در خانه دوستان مجرم کشتی	دست و دل دیده را که باید
با قوت پیل سو ری باید بود	با ملک و کون جور می باید بود	این طرف مکر که عیب هر آدمی	می باید دید که می باید بود
که کار جهان بر زور بودی	مرد از سر نامرود بر کردی	این کار جهان چو کعبه نیست	نار و زرد می رود که توان کرد

گویند شی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود و صبح این باغی را بر سر سجاده او یافتند و در این

ده شنبه بی صدق صفائی من	دیده آن هوش بای دل من	جامی بخم ادا کهستان بخور	گفتم بخم گفت برای من
که بر نفس خد امیری مری	در بر کردی نکته گیری مری	مردی نبود قاده را پانی و	کردست قاده بگیر مری
از دفر عشق ازین خوان مگوی	مرکب بی این فایده این مگوی	خواهی که دل درین بهلا بستی	می بین کن ظاهر و مبین مگوی

شیخ نجم الدین کبری خلیف الصدیق عمر خودی است و خبوق قصه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از منشا هر عفاست که
که خاصه او بوده که هر وقت هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرد و بر وفای می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز
بسیقت اند با خجست که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان به یکس می افتاد و او را بر تبه ولایت میرسانیده و از جمله
سنانی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال غنبد و شیخ رضی الدین طلی

و شیخ سیف الدین باغری و شیخ نجم الدین و ابی رازی و شیخ جمال الدین سیل است و گاهی نیز شعر میفرمودند و آثار در دست نیست و چنانچه خانی

و دایع عالم کرده اند و قطعه دسده را با علی دوست	خواجهکان در زمان مغولی	بسم بسل و با نرید شوند
با چون بر سر علی آمد	بسم چون شرو چون زدند	که جو دی قفسه ضر دارد
انما هر خان که اهلان کشت	ای که سرشت پاکشان از کشت	دل را ببرد و قصد جان کنند
پیوسته از آن سلسله مو سرزم	از آن خط خوش قندی جو سرزم	ترسیدن هر که هست و نیست
که طاعت خود نقش کف بر نه	و آن ان بنیم پیش کی بر خانی	و آنکالی که سینه بزند
خواجهکان در زمان مغولی	بسم بسل و با نرید شوند	که جو دی قفسه ضر دارد

و دایع آباد است از دیار بلخ سمرقانات وسیع و مرغزاری بدیع از موز و انانچا پنجه بنظر رسیده

ایست ظهیر الدین و هو طاهر بن محمد المکنی فی فضل سجاده کفایت و بلاغت اشعار نهایت استیلاز دارد و انحن فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند و یوان ظهیر فارابی در کعبه بدزد اگر بیایی در اشعارش تفاجر بسیار فضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغاشاهان بیک محمد بن ایلدز کرده و از بعضی نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکر باده و دوزهر پیدا در قیاسان چشیده و در عالم سخور میجو گفته و شنیده که بنید جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هر وی بر سعدی شیرازیست سبحان الله که با پیش حق تخی بوده و اما بیک رباعی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر خاندان نبوت بدیقتا بوده و انچه اند شعایش بنظر رسیده مطلقا انحنی را نمیتوان فهمید امید که تمت باشد و یوانش بنظر رسیده و انچه بدیت ثبت افتاد بعد ازین که از اشعار او در تبریز یادمان کشیده و نزد می و هم در انچه انچه تسری عدم خوانمیده در سنه در حار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه هر نفسی تازه معنی دایع	که این ذخیره جانده معنی دایع	اگر چه وعده معنی بدیعی
بر ابر پر دوز در کسب نعم میگو	خزای حسن عمل من که در روزگار	خواب می نکتند بارگاه کعبه
از ابر که بریدین و چو کاین بر سج	از کوه نالین پسندار کان	آسیب قدیمه شاهین است
نعل می بستند روزی سنان	کلب در کای قفسه شوی بند	حلقه کم شازان در کوش قفسه
چشمیت سجاده می بر دهر گلاب	و انچه بچشم داری و نامهربان	هر چه بدیش مست میرو کان
که بر رخ مجذبی بر من منیر	کاین خاصیت از رخ چون عریان	امکان انچه رحمت آن استانی
که کسی نکند نیش زیر عیا	تا بوسه بر کاب قزل اسلانی	نصرت های کاست و اردوان
تغش کله بر میخ و دشمنان	فسرین چرخ را چو با استخوان	کو که درار صولت آتش لمان
هر انی که بر سر می کند ترا	چون رخ تو چگونه فرار جهان	چو بی شیب ابد شبانی
صدق در جهان که نرود نام	اعجاز موسوی بود هر کس	اقبال در کف چو توصیف بران
اگر چه وعده معنی بدیعی	خزای حسن عمل من که در روزگار	خواب می نکتند بارگاه کعبه
آسیب قدیمه شاهین است	کلب در کای قفسه شوی بند	حلقه کم شازان در کوش قفسه

مراد دست بهر پای خوشی
 بهر نغمه چو غنچه با نغمه
 دل چو پای جگر خور و نایب
 مرا خود از بهر خویش هیچ دوست
 گفتمند پای من شاعر است چو نیکو
 بنای عمر خواری گرفت خنجر
 بهین گلی که از و شکفته شد
 هزار دامن کو هر سازش گدازم
 سر لیک جهان نغمه زبیدش
 امل ز غمت او در سخا نماند
 سبیده دم که ز نذر غم بهر آ
 ز اعتدال هوا حکم جانور کرد
 بهر حالت است که مرغ خان نغمه
 کلیم و از شلخ درخت لیل
 چمن هنوز لب از شرر آشفته
 جهان بهین صفت از رخ مجلیش
 زمانه نتمت بد خدایت نهاد
 چو این علامت چیست تا مگر
 فلک بگاه تو افراشته شد
 غبار موکتان کیمیا می شود
 ز صد نهال که در بلع غم نشاء
 بر کشد دشمن ز اگر دودن
 سخن در حسن دل عدو طعمه
 مرغ نه ماهی که هست او را
 ماهی دیده که صدمت نشاء

که هر یکی بدگر که ز دار و دم نشاء
 گسکه باز شناسد بهار از رخاء
 که آدمی چه پنداشد و پیری چه زاء
 خوشا فسانه شیرین قصه فرما
 که چند گونه کشیدم ز او بیداد
 ز رنگ و بوی کسان نه بولاد
 که نند خوانم خود را و سرور آزار
 که به یکس شش در کنار من نشاء
 هزار بنده چاکر چو کعبه قباد
 چو دایگان عروس از حوضی

اگر بنوک قلم صورتی کند کجا
 چه بر ویست که کلمه می کند نشاء
 فروغ آتش کل کرده شوق
 چو شادان خط سبز کعبه
 در چنانکه در ناسا فصل بهار
 که شد ز در که فرمان جهان
 کنون کجا بر مینماید چشم
 ستم ز عدل تو آورده روی
 که شد بیکه خورشید از انجم

لیک بر کشد از سر دیوار
 نکند جز حیات خشم شکار
 دست در بار شاه دریا
 ز ساند بکام و آزار

بزرگتر ز هر دعا و عقیبت
 ستم که اخت چو روزگار و عاقبت
 و لیک هیچ ازین در دعا نیست
 نفعی که من از فضل در جهان
 و شعر خنجر غل نه نیست
 مرا ازین چه که بهین است در
 که لب نغمه آشفته ز نغمه
 درین زمانه چو فریاد رس نغمه
 خدا کالی که ز جنت معالی او
 چو صد محمدت بنیاد رسیده وقت عا

سرود خاد کن از خدایست
 و وس باغ مگر جلوه میکند از
 هنوز نشده سوسن بنفشه
 نهادن کس غما خواب می
 جهان کشای او بکون محمد
 کسی چو نبود اگر عهد من
 جهان با امر و دزدان تو
 زمانه دست ز دید این
 کسی که عو قول تو یافت در عالم

طره مرغیت برت از چو
 زلف نصرت که زده چو گل
 باز مانده بشو شمشک
 ای فلک عرضه داده صد با

ز من سر کس این نام نه چو
 که آتش از ده نهاد و درون
 تو خوا و در میان کرد و خور
 همان خفای بد بود و سلی
 بضاعتی که توان ساختن ازین
 مرا ازین چه که نوشن لبی
 که خطاب کنم نفس غلزار
 مرا سد که و ساند بر انسان
 حساب غمت فلک چو کجاست از
 خدش در همه حالی حسین نهاد
 کل از سر چه خلوت رود و حفظ
 که مدتی سرو کارش نبوده چو
 که یاد غایب سالیست ابرو لوب
 در از کرد زبان چو مسج کعبه
 هنوز نشده از چشم و نشان
 بیک پیاده کند دفع محمد
 چو این سخن شود با و در کشیدار
 که روزگار بعلل تو دارد
 سار و نبع ترا دید فاطم
 بچشم نیت او فلک کجاست
 یکی هنوز ز نغمه نیامده
 بر پر کسان پرده هوار
 ناسر قح بسته بر منهار
 دهن بزمیانش ماهی دار
 پیش رایت خزان اسرار

من یکی که هر مفاوید خاک

وله

پیدایش زنده میدان آسمان
یا به مثال ماهی یوسف میان آب
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
باز این نقش بود لعجب شکل و نام
گردون بازوی که بوده است
گفت آنچه بر مردی از بخت و نصیب
گفتم که از مدیحه ذات سبک
تا من ز بهر تنگ عهد و عهد
این بحر گمست که ز راه افتاد
از آنکه فریت او غریز کرد
انجیره وی را می از روی ملک
کاهی آفتاب جو در من سایه
سپیده دم که شد مگر مگر
جهان را با طاعت کند ز
مگر تو بخیری کا در نیغام زده
ترا مسافت دور و دزد در سب
بدین که تا شک بر وقت نشد
بدشت جانور می را بخور غافل
کنایه چند ضعیفی سخن دل
بیاده دست میالای گنج
دل را چو کرسان که خدایت
که مرد در تنگ گمراشته را
وزیر مشرق و مغرب نصیب

از ره تربیت مرا برادر

چون زمین طبع شب گشت
شکل طالع چون سر چوکان شهر
آهنگ در کشیدن او کرده
تو پیش در نظاره و خلقی در
کز کارگاه غیب هیکر و دگر
کتبی فاسد که بد زوده است
دانی که چست با تو کجاست
و ز می بکوی تا بودم ز تو یاد
بر آسان خسرو عالی گم تار
دایم غریق نعمت و نعمت
اجرام آسمان نایز که در خوا
هر دم با ستین گرم بسیر غیا

وله

شدیم به تو بوالی اندر حرم
کمان که یکشت کل شود
چه دوستان چون دود و دود
بدین دور و زده فامی شود
چه باریه جانور زده و خسته
تو بر میکی از بر سلب و ساطون
بمجلس آبی که این طلست آن
که قطره قطره حکایت است
قنایه دامن نیست خاک در
مگر که لشکر جرم به کوه مقهور
که باد رایت آفتابش تا اندر

که چو باشد نبرد همت تو

آفاق ساخت کوی غیبیا شجاع
روی ملک جوهر در ماه و ماه
یا همچو بونس آمد پیروز بطن
من خود بجز خلویت شافتم
انشاء ز کجاست که انجیر شوم
که جرم کو کعبه اش چنان
نعل نمند شاه جهانست کجا
بر عادت کرمان و انیم نهان
شاه جهان تا یک اعظم
و ان قطب معدن که سیر راه
و از آنکه از حد لطفش علی
در حسب حال خود تخی چندم

بکوش جان من انداز عالم
برین مضیق فادل منه که جای
نکر که نایب و نازدین است
تو در میان کرده غیبی
چه بار داشت تو برین و ام
بدان طمع که درین کنی زنجار
از که مرده کهن یکشتی در شتی
بوقت صبح شود بخور و در محفل
گذشت از دلم اندیشه می شود
زهر چه کردم و کفتم کنون
نه در حد لطفش زنده باد

کوهر از خاک بر کفر عار

النص

مانند شنی که ز دریا کند کذا
افتاده بر کناره دریا خف
گفتم که ای شیخ الطاف کرد
از کوش او بر و بخند از غر کوش
در پی که مساحت جنت ز
هر ماه نو بسره ناز بهر افتخار
در جی چنین که بنی در شایه
اسلام از راه و حصی
هواره کرد در کمر عدلش بود
و در آن روز کار نیار و نهاد
لیکن این یکی کله اکنون
وی سایه خدای من سایه
که انخلاصه تقدیر و زنده
برای غیرت تو بر کشیده
ز استان عدم تا به نگاه نشود
چنان کن که بیکبار کی شود
چه زخمی است تو در دل و جان
نشسته مرصده کی کند زنبور
میان ابل و روت که در وقت
که با که با خنده عشق در شمع
برفت از دم و از بر بطاعت
کرد دعا و شای خدایان
به بر صحنه خرمش نشسته و خور

هر یک یک تو در من شکایت
تراست لعل که باد در میان
چنان چشم تو بی فتنه بریدم
بهین بخت چو کبر دلم بدست
اگر تو دست نهادی بر من
زمانه که چه بیاورد دم نماند
سردنم چوین که هر کی کند فدا
نثار مجلس از چرخ کوهری
بر د زمانه ناسازم سرو
کسی چو عهد لبان طاعت
ایاشی که بر روز ما دجله
چو بیک تو بدنبال چرخ کرد
همیشه با تجارت زمره و جهان
بر آن بخش تو برو جو عالم

وله
زمین بنده دشمن غنیمت شکنی
چون بر فراخت خسران طاعن
بر روی آسمان اثر ترکی نماند
در یاد استکان خورشید زین

وله
تغیر کوس تو بدخواه ملک بادشاه
که فیض و گرم و عافیت بود

وله
میان لعل چرا کرده نهان کن
که روز نرم چشم حدیث کن
بصورت شده از تو لعل این کن
بهیچ کل نه بهیچ نشانی کن
کسی دست نیندازد را کن
در آن که خوب نماید توان کن

وله ایضا
هوای ناله امی نشا طاعت
کسی چو عذر بخلان را عذر
بروز معرکه دزدان بهیچ کام
لحان بکوشه ابرو در آرد آرد
بسوی لعل ساری در بیاورد
رخ عدوت چو نازک زرد آرد

وله
زهی سپاه ترا بشیر ز قلع
جهان بعد از تو هرگز راجع کن

وله
در خاک بست کرد سر برده
الاز کرد موکب فرمانده
کرد و آستان بلندش خشم
مکاشست غم تو بر صورتش
چنان که جل را نسیم گل شام

وله
جهان ساز روزی مساوی تو
تقصی در عیبه افغانده تو

چنانکه غمزه دلبود در دای تو
از آنکه تنگ نیاید ز دیسان
ساروی کند ز جوهر چنان
بقد وجود تو بر کعبه شایان
بجای بیضه نهادم ملک کن
بهیچ وقت نیندازد را کن
کنند نثار بر طراف نوسان کن
که در حسادت بهای آن کن
که بهفت آینه چرخ اران بر کن
که از راز و حجب و شایان کن
که پوست از سوزن بر کن
مصیبت است مرکز تو در بلاد
بسوزنی که نه ز آتش که از دود
معاش دشمن از نهاد تو

ایضا
پس اینی غشا فی در و زرع بها
پهچون مخالفان شهنشاه
دارد حریم ملک از اسیران
از دشمنان دولت تو بر کنده

ایضا
بود چو روزی اهل هنر دین
هست ذات ملک عمت و دنیا

تا جان گاه بر اکت زندگان
کنون ز تنی من پیش ازین رخسار
دگر بر هم و دار و علاج نیند
بسی نماند که در دوزخ عمارت
زهی صیبر تو مر شب پیکان ساسا
هوای طلعت توان ز بیم بد
تراست معجزه سرودنای سلطان
همه بد عوی عصبان در چو
کشیده سر سوزی که درون کبر چو
دلیک از همه فریاد هیچ فایده
جهان بکام تو باد که جز دور
ای نهشته دولت نشور ملک جاو
خسرو اعظم تا ملک فخر الدین
پرتوی اندازی و پلایه خورشید
ملک نادیده چو اسکر که کشت
ای بر اق دولت ز فونی و کجا
هر کجا از آتش شیت باده شعله
خود را برای سر زده از بهر بون
دیر بر کشته دل چون خود این
جانیانی تو ابرو چشم امان
فر و کف جبار امانیت چنان
تجی که دست طاووس ابی تخت
از در کت جلد تو هم من غنا
کار محاش من طبری که کم
از کجا جاست این دای جل

وادی که مسافر بود و کاشنیر
دلی چو چشمه میم و قدی حلقه
مریخ بدیج صبا جعفران
چهار ربع زمین در نیل و سکن
کشته ده ارتق غیبت و می خند
که از میان افرو پرید افرو
نه چون نبوت مریخی شکر کمان
دلیک بوده چو ابلیس در ازل
کران شده زمین پر زلزل چون
چو میس می خند کام روزگار
وهای من حاجت نیشود و تهر
همچو عم سلطان فی همچون سلطان
خضرش با طارم اهلان پیدا
کنه از لفظ او سزیه در یادگار
هر نازده چو افروان کتی ستان
دی همای همت اوج جبر ستان
اقبال جاست دولت آسمان زلف

وله ایضا

و از لب چون نه رابر سر زده
که ز نیر و امراض انصافشان بخند
که هست دم زدن شمشیر

وله ایضا

که چه ز فاقه راست می کنند
وزند مثال که که در کعبه
از چه افشا و انیکما دهنر

تا بد پیش از اقبال می دوز
رخ تومی نند این رخ زخم را
حدایک صید و زانه صید
ز شوق اوست که دو سیران
بدست حکم تو از دام آسمان
زین بغض توان شربت غضن
چنان کن که مرا به از کج و غیر
بفعل چون عبرات زانه نهشت
اگر متابع ایشان فلک بود چو
منم که پاره بین زرد و بین
طلوع کو کعبه عید بر تو میخ
تخت کوشین مریخ و کون
اگر پروان بر تیغ من زین
خاوند تیغش به خلاق خطبه
برد و یوان قدش من قمر
رایت از قدرت فلک کجای
آسمان صندل از دایه خورست

فاست جاده ترا شمر و دوز
لب تو میهد بدین غنیمت
که فاست خلک را بشکر است
سرا زدی که اسکان می کنند
بچک قند و احداث دنگار
که او در طبع اندر هدامی طبع
بر فدا کار تو حاجت بدوشی تو
بطح چون حرکات سحر نموده
که خرمنا بت کاوی کند کردن
چین ظلم و غریا و گروام کان
که هست طلعت بر جانیان
در پناه دولت تو ان دای غایت
و انکه دور از خند تیرش غم برون
داده حدش در ملک مرده من
بر سر بام جانش چو جل صند
عدلت از محبت جبار و امین
تا رانند بدست یکدیگر می دهند
تو صبحی عادت دیگر نهاده
چمن ملک ز می شه صبا بجا
و کرانه بجای کند تو کجای
دست و دل تو تربیت گان کشت
بر دشمنان طاعت تو از موان
از حضرت تو قصه که چای کن
برهان قلوب و برهان محو
که چه ادنک بود و کس مهر

این مان در تهر است که چرخ من چو بر بط زبون خمر چرخ با دامن دل بر سر بخوار خشت غم گشت مرا و عساکر گشت ای دل شود اند خط شیرین پیر ای نوبت تو گشته اند خمر چرخ	می نیار و برد کاشت نظر و کشتش ناله میکند بر بط یار آمد دل در خمر چرخ دل خمر چرخ دلداره کار گشت هر عهده که رفت شایخ و شکر با نوبت تو بسا دامن نفسی	دکشتش ناله میکند بر بط از سبیل تیر و تیغ عطاران این با که توان کشت که کشت این رشته مو است نیندگی اوازه نوبت بهر کوی شای	بر خوش خنده میکند ساغر من چو ساغر غرق خون مجر وزن کس است خون شایان در جریست روی یو و یاد گشت وان حلقه مار است نون بست لیکن بر ساد از تو نوبت بجای
--	--	---	--

شماره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری و لایب ما و راء النهر

و نواحی آن دین دیا شتم است بر امصار سموره و قصبات مشوره که در آن طرف نهر چون و اقصای احوال هر یک اشعار
و اشعار ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد سیف الدین اعرج اصلش از آن دیاران در خطه خود
نشو و نما یافته با نواح علوم ارتخته و از جمیع معایب پر استه و در بیان عمر کجاست سلطان قمر گشت قتی رسیده
که خان شار الیه با پادشاه قرا و خطا محارب کرده و فتح رود داده و فشان او را اسکندر لقب خوششده و سلطان خود
سجبت امتداد دولت سجری لقب خواست شعرا و در لقب بهر کرده تصایف گشتند در بعضی تذکره وصف پساری از
از نوشته اند قیر مختصری از دیوان او مطالعه در اینجا سوا ی سجری غریبه و الفاظ معلقه چیزی نیا فتم ما بشار سعی پیا
اینچنین است او شبت افتاد گویند هشتاد و پنج سال عمر کرده و در شهور سنه وفات کرد این اشعار از دست

این غریب تو اهل جان یابی جانرا چو خمر عود و شبایه جان سوار یک تنه هر چو یک دل و از آنکه غمره تو کشتان دلی چرخ از فراق مر و دل خور کوی بهی است بر لبه بحر دل خسته غمره تو با دامن از طره تو شکلی ماند چو شمع زنده کند و زنده شود تا که تیر و پاک تو نوبت در اتم تو پدید نیفتان	نار شن کمال تیز بین و درگاه مه نور از آتش طبع تو پدید بینه خال شب ز روی تو انست خون به که پاد تو چون عاشقان لشکر و دیار از شبای پدید و در بیدار بر و ده پسته تو شکر	در حال کند خشک طرح سطر فلک افروزید سلسبیلی سپیده دم تیر شایان کوی باب زوق بیامیزد چون چشم نیم خفته که در چرخ دی خیم تو نقش بند عبهر بر سحره تو زنجی زده در بر صغره دل چو نقش سطر بر تو بنوحه بهر بار کی میت از بکه و حجاب تو کی میت بر کویا یار حواری کی میت	در هم رسیده کوید نکته های و حای چو پیر زینت بریم صید حیات جبار کی میت با دامن نفس نهد کی میت ای دگر تو خلق باری کی میت آوده روح بخویش خلق باری زهر مکشته بر دگر کوی کی میت
---	---	--	--

<p>بر طره بریده اهدو شاقی چون حرف تو باد و صبحیم ای باد صبا مرا بجا می رسانی</p>	<p>وله ایضا اوار ستمت من از بجا کی بر باری تو نیستم ز نای غافل دزد من کار من بیایم بیان در طره ادوی استنار ز نمانا</p>	<p>دو حرف نامه شکست تاریخی یا ششونم نام تو یا میگویم کزنده بیایم شسلامی</p>
<p>از کجای تو بیا آنچه بنظر رسیده اشعار ایشان قلمی می شود گویند و اول عمر از وطن حرکت و در پنج و هرات می بوده و در اینجا تحصیل کالات کرده جنس الامر باده با سچان شافیه و شرف مصاحبت و مداحی مانند آن بیکه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر سلطانی در خدمت آن بیک ایله کرم میکنند و تقریب مناظرات و ملاقات آن و شاعر میان دو برادر بکدورت انجامیده با هم شیرالدین بعد از عاشقیا که در تبریز گرد دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از سالکان طریقی رشد و مصلح کشته و در دیار خلخال از عالم فساد رها شده</p>	<p>حسکت از ولایت فرغانه است گویند خزره اینجا نهایت مستی دارد کرده و کان ملک فی شهور سینه شش صد و هشتاد و ده از آنکه پنج گوشه علت میرزا ای که جهان بهم نورد کر چه سو کند بخودگی گون تو فیر دل و دیده از روی تا نماند ایم و جانی از دست غم دید می چگونه مارانچه آبی قش از زلف تو دام کرد کوئی ز بهر جا تو جانی نیستی من از خویش بچشم گون احصا از و ز چشم من این تملها می در دیده زوف فلک و وقت بختی خطا ان مننت رشید و طوط چار چتر که اصل فرغ هر کسی گوید تو لیک اندر</p>	<p>چشمه لب کی گناه گوشه خور دین کا و بستوان سیده در مذہب عاشقان حیرت در تشرم از بی کا نام تو میمان من صنعت او نام سید میمان از روی آب قمر در دیده غم وان جز از زلف نداشتی و می که در حق تو خلا فی چو کرمت نبرد بکیل اب دیگر آفتاب می سپرد قلا ده نیم کسل کشت شیر خرم که بسلی کردنت در خون کشد یک از کون نیت پروان کشد بجا و جلالی خنجران گل چرخ خوشترین یاد از خند زهر ط تعالی نگر و طبع بدل اول فرق باشد چه با و چه چاه</p>
<p>کو پنج نوبه زن که شمشیر کشته از دل بسیر زبان سیده من نیم زانها سجده کند که کشته کین پند و خون کیدان چو شون از عمر پیش رفته و ز صبر کرم نام پس جوی دل از بار و بستی بشهای فراق من درازی کز آن حدیث بگو کاشن زلف من</p>	<p>وله ایضا کت که قمریش هر سو چو کشته که دیده تارکت صلح کند وله ایضا بود خطایش و لفظ عکس بر جبل یا هم علم را قهر نیز روان بجا و دیگر در خمر رباعیات</p>	<p>اکف ترکی چو ماه باده خور کار ستمت بجان سیده شادم بغم تو کر چه شادی من خاک چنان بدم کا و لخت گویند نمیدان حال تو اشیران در دل شرف داده بر نعلین بس عهدا که کرد من عهدا خوشش که مقرر کتنه زنی تو خود کوئی کاین قلبان نیت</p>
<p>رباعیات بوقت که دلی آن شیران خرم که بدو پنج حدیث گیر کنند کنه بشرم ما مثل بخت رباعیات</p>	<p>رباعیات بوقت که دلی آن شیران خرم که بدو پنج حدیث گیر کنند کنه بشرم ما مثل بخت رباعیات</p>	<p>رباعیات بوقت که دلی آن شیران خرم که بدو پنج حدیث گیر کنند کنه بشرم ما مثل بخت رباعیات</p>

سالیست که پاهای کلینیت	در سر و کسلی کلینیت	در عشق تنی بازمان کلینیت	بر سال تبارگی کلینیت
قلب تو ز معرفت عورت	پنی تو بر روی تو چون کجاست	ابلیس اگر قتی میرد کشت	پس است بگو چشم صحن کجاست
تن و دودم بدرد عاشق	دل نهادم بفرقت لخت	تا دور فلک باور ماند خفا	یا ماه سحر باز رساند منبت
اشب منم و صحبت انبساط	میز لبش میاشتی داد و شد	ای شب اگر تهن کار کشت	وی صبح اگر تهن کار کشت
ایزد و لکی مهر فایت بداد	بزمین نظری بیک لایت بداد	خوبی و خوشی و لغری بی حال	داری همه خود و فاخته لایت بداد
در خوابش بی نفس بایتم	اورا نفسی همم سراسر شد	رولی که بران و منی نهادم	بر روی من بود چو سپهر آمد
که از پریشته های سازی	که طعمه سوراژد مالی سازی	در هم شکنی کاره سرگشتی	تا دسته کوزه کدائی سازی
<p>سبحارا از اقلیم خم طولش رس و عرضش رس از بلاد مقبره نورانیت و تاه</p> <p>پست و پنج و سنگ سافت دارد او بزرگان از انجا بر خفته اند شیخ ابوالعباس اسمش فضل بن عباس فاضل دانش و شاعری سخن گستر دارد و کی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تنیت فوج بن منصور گفته است از دست بد کشته</p>			
پادشاهی گذشت خوب تر	پادشاهی نشت خج تر	زانکه شسته جاینا عین	زین نشسته زمانیان و لشاد
بنکر اکنون بچشم عقل انکو	هر چه از آن کف ایزد داد	که چراغی زینش بر دست	بار شمع بجای او به نهاد
<p>اعاجی اسش میرزا ابوالحسن محمود شرای و محمد و فضلای ان زمان بوده در دولت سلاطین ال سامان بر مندا است</p>			
مشکن بوده ایچند پست آرد	اگر از دل حصار شاید کرد	جز دل من ترا حصار بیا	مهر بنیت را شمار مییت
زندگانی را شمار بباد	بیزاد زکو که لشکر برف	چون کند اندر و همی پروا	راست همچون کبوتران سفید
<p>راه کم که در دکان نهیت با بر مدق مذبحی قابل است و طبعش بطایات مایل برای تربیت سلطان باقر ابن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده باقر از مدق جلوس فرمود با قصد دنیا را با نعام بر مدق مقرر فرمود پروانه می و دیت دنیا برات نوشته بوی داد این قطعه نظم را آورده بعضی سلطان رسانید از دست بد کشته</p>			
شاه دشمن که از دود و آتش	ان جهان کیه کو جان دارا	بیش یوزالتون نمود انعام	لطف سلطان بنده پستار
سیصد از جمله غایب است	در بر تمام دود و صد پدید است	یا که من غلط شنیدم	یا که پروانه می غلط کار است
یا که در عبارت ترکی	بیش یوزالتون و در میان	پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی	
<p>بیش یوزالتون هزار دنیا راست و یک هزار دنیا در همان مجلس تجوید فرمود و دی کرث</p> <p>دران ولایت افضل و یار خود بوده این شعر از دست</p> <p>جوهری زکر که چندی بطریق سیاحت با صفهان آمد و ملاح سلیمان بن محمد ملک شاه هند و در آن ایام در دمشق جوهری آمد که</p>			
چون صبح بر کشد علم ساد	باید کشید رایت مشرب تر	زان پیش کا قاپی سر که بنده	باید می جوئی کل و زنگ از

روحی است بی کساف و شمشیر می بر جزا زاده حرام است که بعد درده شراب که باشد حرام	نورست بی تیغ و مار سیخ آزار میزبان طلبد رنج میمان چون تیغ آفتاب بدخیز رخسار	میخواره میکسار بی شادان می بر جلال زاده نباشد حرام ناجوهری ز زکر جام شراب	مار خا و عده همداد در جهان زاو شاد میزبان بود آسوده میان نوشد باید مجلس نرم خدایان
استاد ابوالحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و تحت درختی شرفا رسی او و کلید زبان گشود گویند بغیر شعری از بهرام که در مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بر زبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده بجهل که بعلت دولت و ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بود و بسبب تخلص او را در وقت نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست سستی برودک و استاد در آنجا بودم آنجا است و تخلص رودکی کرده و یا آنکه در علم سستی ماهر بوده و بر بطراشیکوی نواخته لهذا تخلص برودکی قرار داده و نقل است که قصه کلید و دمنه را بنظم آورده و از امیر نصر زانو نشاند وصلات کرمانیه یافته و چون امیر نصر احمد شجر ولایت خلدایت خراسان کرده نظر با عدل هو اشرف فرج بخش برات متقدم دولت ساخته است و هوای ولایت مزبور از بخارا که شکاه اصلی آن سلسله بود و اموش کرده چون حیان ابراهیم و جوه لشکر را در بخارا خانه های عالی و باغات خوب و باطین مرغوب بود و از توقف هر آنکه شکدل و ابل برات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی امانت جسته او را تطبیح کرده که امیر را تخریص بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیده گفته بنفهمینا سب بعض شاه رسانید			
بودی جوی مولیان آید سی ای بخار شاد باش شادری سیر و است و بخارا بوستان	بودی ای محمد بان آید بی شاه سویت میمان آید بی سرو سوی بوستان آید بی	رکت کمر و در شنبه های او بریزه است و بخارا آسمان نکارش کام قصیده مرعوب لطیف کلام میشود که نیدت وطن	زیر پایم بر پیمان آید بی ماه سوی آسمان آید بی
و انکه شراب و نایب نغمه و اثر این کلام بختی امیر استخیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا نگهده سوار شد و غمیت بخارا کرده غرض دولت شاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بر بطراحیاتش کینه دوست فلام ترک بوارث گذاشته است			
چنان بد را و آرسایان شایان که حور زره پوشی که ماه کمان کش کی انکبوت شید چون و م شحال زهی سوار و جوان تو را زده نرم فلام خدا و دلف غار کین ز باد خاک مغیر بغیر سارا ز انکبوت بر بنانی و بیابان شایان از آب جوی هر ساعت بی جوی	که جان دارا و انکم شده فرزند کر سر غزل کوئی و کبک فتح خوا سوم یعقوب از پوشش و کس شایان بخدمت آید یک کمال و یک نش تم شده چه سر زلف و توفیق ز بار شاخ مکتل و لو کنگون ز بوی باز آری بخارا شایان در و شسته است پنداری	حوری سپاه اند و ماهی صفت نارینا شنبه یک کاه محنت رخم ندان دل دلم ماند باری سپند باشد رخا جبار پارس همی غلام در هر چند چرخ نه میان شمعون کرد و کوی بکار مخند دلا بر صحرایان آید بی فغان من نهان بغایت بار سیلا	سوی آسایش و کوی که رفار سپهرین سلطه است و شایان نصیب من شود و در و شحال که بار کرد و پیر و پادشاه همی غلام که دست چون کس که کرد و کشت و پر کرد و شحال بجز دایر بر کرد و دین باری که کاه پیرده لاله اسف کاه شایان

نظر چگونه بدزد که به دیدن
خبر بسیار بی روی شرم
ز بهر آمدگان ست و همیشه
برای پرورش چشم حاجت رنج
بجس هر چه بیل مقید نظم
نحوه استم ز تناک که دستوی
روز نیک گسان گفت عجم
ز آمده شادمان نباید بود
جان گرامی به پدر باز داد
از شمار دو چشم یک تن کم
کلینک شود چو روی شوی همه
امید ز کرم بودا فصول فسوس

ز خاک من همه ز کس دم بجای
نشان بدو تویی به شجاعت
ز بهر آمدگان چشم همیشه
که حیف باشد روح القدس
بجس جرم چو یوسف انیس
یا فم خطا ما مگر پشیمانی
بسا کان که بر دوز آرزو مند
دزد کشته کرده باید داد
کالدبیره کادر سپرد
وز شمار شد بهر ان پیش
مشکین کرد چو موشانی بهر
کاظم شب وصل در کلامانده

بوقت قفس از سیم ساد به جا
خدای کوئی ز بهر زاریش
بی آن می که نپذیرد حقانی
مرا منصب تحقیق انیاضیب
بسی نشستم من با اکا و اعیان
زمانه بنده و آزاده دارا و
شاد زنی با سیاه چشمان شاد
مرد مردی نه هانا که مرد
کاروان شهید رفت انیش
ای ز کل سنج رکت بوده
چون کار دلم زلف و مانده

بجا ختمش از شکست دلا بکند
که شغل ایشان دارد همی دیک
و با چون بر کشیده تیغ پیشانی
چپ آب جرم در جوی خشک نیانی
بیار نمودشان آشکار و پنهانی
زمانه را چو کونکری همه پند
که جهان نیست جز فسانه و باد
مرک جهان خواجده کار خست
وان مافته گیر و می اندیش
رکت از بی رخ بوده لور پی
بر هر رکت جان صدر زو مانده

سیدنی در روزگار و سجد در برات تحصیل کالات کرده
و در برات برای کدگان اهل حرد شعر بسیاری گفته و بیشتر دیوانش مشتمل بر مین مطلب است و در ۱۹ دهه در برات دفات یافته
علیه این چند شعر از او دیده درین نسخه ثبت نمود
آه تا چند سخن از دل گران دیدون
سازم دل خود را که میکنی
سازم دل خود را که میکنی
سازم دل خود را که میکنی

شمس الدین احمد خلف مؤید جلال در شهر نرو با دقات محبذی مصروف و بجال معروف کونید مادر یکی همچو او فرزند
از مشیبه وجود در دنیا ورده از دست بد بگفته و له کرد و کند پای ملک پات سربست دین عرض کم بر بیت
چون از سر دشمنان آمده آید بظلم که فد در پات شهاب الدین احمد از ضحای عهد خود بوده زیاده برین از
حالش جزئی معلوم نشده است

کریمان تور پناه است و پریشان
میرسد و در روزگار سلطان خلیل کورگان تربیت کلی یافته و در عهد دولت اخ بیک کورگان در ۱۹ دهه دفات یافته این اشعار از او
مولانا عصمت الله والد خواجده سعوداناکا با فضل آن یار است کونید نبش سجده برین
در ملک چه تاثیر بود مشیت جان

کرد و گون بود از مدد قرب و نو
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد
از جازه بخشی عطایت بشیم
شاه زمره سیر چهره نمودار
در قون تو ظاهر کند آداب و ان
بر جیس و زحل کسیت بر بنم
فرزند مانده است در کامادکا
صبح چو بر پای کرد خیمه درین
ما آتش شمیر و سنان تو زند
در پیج مصافی ز دلیران ست
باز بر فروخت چرخ مشعل
صبح چو باز سفید بال کشاد
نار و دین

شعبه باز فلک سر که گرمید
روزی یار کاه سلیمان در کاه
بنشسته بر صدارت دیوانش
کردم داد بدهج و ثنا فیضیه
اسبی چون گان شکسته وجود
کنتم چنان زبان که آمدی
ناگاهش از وزیدن بادوی که
ای عجبی رحیمی ملک و یار
پیشم آمد سیر کوه پر خساری
گفت بتیج خاک فلک و ز نایب
زود دیوانه و سرشت گشتم
بی دف سانی و مطرب همه در
این کلیت که بی با و سر لعل
کرز هست درین شوه بر کف

بر سر آفاق بخت حقه خوشا
رقم که قبله بر از ان آستان بود
کاندر سبط خاک جواد و نور
گان نوع در بخزن دریا و کان
سر تا قدم بغیری و استخوان
گفت از ان که عالم و دم بود
بیچاره را تحمل مار کران بود
کر من کشم لایق بار خانی در پیش
کافری عشوه کنی لعل یار بود
سک بشیبه تقوی و جان بود
مقامی رسیدم که نه دین بود
بی می جام و صراحی همه در نوشا
دین مسجده که در دینی داسی بود
دین و دانش کی جرعه جو غصه

عد و بچه پر خون کز نیک تو
دیدم بصیرت و سندرعت نشسته
واری ملک امیر بارک که هر
اسبی گرم نموده و جنس خوش
لبا کشود مثل که بدندان نظرم
از نار عجبیت سفل کردمش
الفصه چون بره عدم و غش
سرخش از کوی خوابا کنه کردم
گفتم کی کو چو کی است ترا خایه
بعد از ان پیش من آتا بودیم
دیدم از دور که روی همه یار بود
چون سرشته ناموس شد از دستم
این خرابات نخواست و دستا
بروز وصل همکشت و قیاد

گان کند که خضم تو سنج رو بر
چتر سعادت که کم از آسمان بود
در لطف جود حاجت هیچ منجا بود
چون وضعیف جانوری جهان بود
چیزی جز آب جیرش اندوخت
کس طاق کستن آن آسمان بود
مار با بن کیه ضعیف گان بود
بطلجاری تر سا بچه داده بود
ای همه تو خم ابروی اهل جود
راه نیست که بر بنجم در کی ش
در قافه عشق آمد و جود بود
خو اشم ناخنی بر من آن گفت
از دم هیچ ازل بقا است بود
کنون تصور آن وز کار میکنم

مولانا معنی شاعری شیرین کلام بوده و کوی فصاحت از کابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممد و حضرت
که زانیده و جمعی از شعر که در آن دولت ملازم بودند می بوساطت او صغره یا قنده و همه با ستادی او قرار داشته سوا می رشیدی
که بسبب اینکه در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظریه بصف آن کو هر درج عصمت مرتبه علی یافته
با معنی محارفات کرده از جمله روزی خان از معنی در کیفیت شاعری رشیدی سوال کرده او در جواب عرض کرده که خوب شایسته
اما کلامش نکند از در رشیدی مجلس حاضر شده مرشد خان مراتب را با و نقل کرده مطالبه جواب خوب کرده رشیدی هم بهین
شعرا می را به بی شک
شلم و با قلاست گفته

شعرا می را به بی شک	حب کردی و ابو دشت	شعر من سچو شکر و شکر است	اندرین دو کلمه کنو ماید
شلم و با قلاست گفته	کف ای قلبان ترا باید	صله و تحسین پیدا که و همی معقول پیدا کرده کوین صلال	

سجاده و عمر کرده و در آخر خود منر و می و حمیدی سپر شش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی کویند سلطان سجاده و عمر کرده
بوده ماه رخسار هم در جوانی و فضل بهار و دایع عالم فانی کرده سلطان مقصیده طلب نموده شعر امراتی گفته قبول بفرموده همه
الامرا حصنا معنی فرستاده چو در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن در آینه که مطلوب است داشته معنی نظریه کشی و حمیدی
در مرثیه گفته بصحابت حمیدی سپر شش فرستاده و هذر خواست این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده است افاد و بدخفته

بنگام کندل و مادر صبیحی	رفشان کل شکفته و دغال شکفته	هنگام کند شاخ شجریم کشد از بار	نی آبانده کرس آن زده بستان
و فاش دشور سینه اتفاق افاده دولت شاه سمرقندی نوشته که شوی یوسف وز لیا بد و بجزین گفته بنظر رسیده	این چند شعر از ایشان بجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد	ما ز شام چو پنهان شد آتش انداز	سپهر چیده بپوشید زیر پرده
هوای شرق تاری را شب بگوش	کنا ر مغرب بکین از غصیق مداب	ز نور و ظلمت بر روی ساقین	هزار و فوسخ در هر که خصلت
یکی چو آنی ز زیر پرده ظلمت	یکی چو بک سمن زیر لاله سیزاب	من کار من از بهر دیدن نه	دو دیده دوخته بر روی هرین
چو دو مهندس نیک بنگرید بیکدیگر	دقیقهای مطالع بسطال سطرلاب	بت رازش اظفار نه	چکیده بر کل اجزای قطره کلام
و راز دیدن بهر دو دیده پر	راز دیدن دو دیده بهر دو متنا	کسی بچو شش همی بر نهاده مرز	کسی درج حقیقین نهاده درج
ز بس اشارت انکشت لبر لعل	همه بر او قلم سیم شد بسطال	هلال عید به پدید آمد از سپهر	چو شمع زین پیش تر دین
فلک چو شمشیر آب به نو اندر	سبان های زین میان حیدر	کسی نهان شد و کاهی همی نمود	چو نور عارض دو سیاه
سبان و ورق زین میاید با	کسی با وج پران موج و کاه و خراف	همی شد از پی رزم و زهریم	کسی چو دشنه زین کوی جاکم
شبه مظهر منصور روضه صحرای	ابو الحسن که ز احسان عا جری	خدا جانان شایسته مظهر اهلک	به مبارک کبست صحنه صفا
قرار کرد تمام و وقت کرد خرام	کون خواه تو جام و کین لطف	نخسته باد عیدای مجتبه عید	ولیت کشیده صیبت عید
اکرمی سخن بگوید و کرمی وانی	من این سخن بگویم من آنم بگویم	تم چون سایه موئی دل چون دیده	ز بهر حالیه موئی که چون می آید
اکرم باوردی مورد شای زور و شکر	نه مور از مرغ دارد نه تو از کون	بسم سوئی که بزم زین است	اگر خواهد مرا مور بچشم نهان
الا ای مشعبد شمال معبر	سجاده سجور می تو یا کر و عمبر	نه روحی و لیکن چو روحی	نه نور می لیکن چو نور می
نه خلقی که نه جسم داری نه جان	نه مرغی که نه پای داری نه پیر	همه پوئی و پای تو در تو نهان	همه پری پر تو در تو مضمر
رسول بستی ز عالم عالم	برید بهار می ز کشور کشتو	ز اشکال تو روی در آتش	ز آثار تو روی صحرای
الا یا عجب ربا قیسمان	یکی بر سر کوی مستوق بید	بی صورت انکیر خاکشن خوان	زار و جگر خسته و زرد و لا
خروشان و جوشان و زنگین	بر کشته از خواب بر آرا	گذشته با کوشش از کوشه	رسیده دو زانوش تارک
روان کشته ز بجزر نشاند و جلا	زبان کشته مجروحش از یاد	چو خوی خطره قطره ز چنار	چو دل پاره پاره شد حجاب
ز داغ در پیش جوارح جرات	ز پیکان چو پاشش افغان بکرات	سکینه با حلت کرد و ش	بریده نه با به پنجوش خنجر
بحالی که کر بصفعت بکذابی	شرر بار داز فلک طوفان	الا باد مشکین چو این نقش کردی	در آوید در دامن استمک
بگویش که بر خون این سوخته	چه خد راوری پیش او آید	اگر شطرها زمانه می ندانی	کم از پریشانی بر می حال
بیا ای صنم بر سر راه یاری	یکی بر سر راه بکبر می بنکر	ببین چون صید مجروح بچم	منقط ز بس قطره های مقطر
همه خاک و غواره چو غلغل	همه سنگ نیزه چو یاقوت	مدان ای غارین که بردندم	مباستان که آرد امیران کافر

چو بیا بر پشت تمال بالان
دو دشتن خاچن دو چو کال کون
بخنکی گراز باد بالانش بودی
زمانی قادی چو مصر و خود
همی بریدیم چون بار شکم
شنیدم که عیسی چو آسمان شد
بدشتی رسیدم مانند دریا
کیش از دشتی چو دندان افی
نه خبر بود رسا عیش مسامه
حصاری بدید آمد ز دد کشتی
نیالاش پوشیده افلاک و بجم
یکی صورتی چون جانی به پنا
هوئی پراز آسمانهای سیمین
طریقی بر آن آسمان چو صراطی
چو بر روی خرافه بر کرم پله
عیدیل و رفیق من اند چنین ه
چنان از دمانی که از سم همیش
از بسان شدم تا یکی سنگلاخی
کروبی چو کشت عفریت عربا
چو سناس ناکس چو خنجر خیره
همه غافل از حکم دین شریعت
چو دیوان بندی همی پور با
بیک پاره مان آن کند و بد
هر دگر بسنگی کردی به پنه
چو دارن دین قوم بند بلیان

دولیا ز نفس شک و دد و آهیتی
دو پایش چو دو خرگان کان که
تا ندی که از سایه بودیش فسر
زمانی معلق ز دی چون کبوتر
درین پردوره به عجب باند هر
پایه شده و ماند خردا همی
که کس جز ملک ندیشتر
هوایش از عفت چو کام غصنفر
نه خبر و خورش و خشت خلق باو
سپهر استخمسته ز فولاد و در
بدانش نه پاشیده خا و در
بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
ز مینی پراز بوستانهای بی بر
چو موسی سز زلف خوابان کمر
همی فتمی من بر آن اهنسکر
یکی از دمانی خروشان چو تند
فسرده شدی بحو و کداجتی
چو قهر جنم خوف و متعتر
بکنجی چو که رجودان خیر
چو با جوج مجد چو با جوج میر
همه عجب از خدا و پیمبر
چو غولان دشتی هماده و
بیک استخوان این خنجر و خنجر
خزیده بیک دیکه اندر سر
اگر نیستی سم شاه مظهر

زمانی نپاده چو رطلو رموسی
همه شمش از کوش نامم مغربل
زهر موسی و دیده کشته کران
دو سیقات و دو وضعیف و دو
بر گفته دست گرفت کردون
مرا به چنبرین جبراج عیسی
نه خورشید کردی سویش
ز آتش اجل رسته و ز باد چکا
همی فتمی در چنین حال لرزان
نیشش الماس کترده متعش
نه خورشید را سویی بالای او
ز وادیش عالم پراز تفت و دوزخ
دوان بوستان خار و دکان
رهی نیک از آنسان که کوئی نیک
کمی دخته پای پشت ماهی
بقوت چو کردون بصورت چو
من اندر کنارش پشیمان میران
یکی وادی چون یکی کج دوزخ
سلب سایه و سنگش و غنم
سواران ولی بر بند زین چایخ
نه هرگز کسی دید به خا و فسد
چو زانان بصیر چو غولان بود
همه دیو چپان دیوانه طغان
بیک روزه نامم و بیک
ملک اصرحق و سلطان شرف

زمانی نشسته چو دجال بر جز
همه خاش از چشم تا عجب تر
بر دیده نوحه کردی بر آخور
دو بیچاره و دو خرین و دو مضطر
در گفته پای بر پای لشکر
بر دند با جان پاگان برابر
نه تقدیر کردی حد و دشت متعتر
ز خاکش خشک سته و ز خاک خنجر
چو کتف یمنان عریان در آرد
فرانش ز کافور پوشیده چا
نه اندیشه را سویی پنهانی و در
ز بادش و دیده پرازیش
در آن آسمان چشم خنجر خنجر
نموده خطی بر نگار و مبسط
کمی بر دوسر بر پنج خنجر
نه بندی چو طوفان تیزی چو
همی فتمی همچو عاصی محشر
درون کنده شنی جیس متعتر
هرفته و خنجر و شرف شر
شجاعان و لیک بعضی و عبا
نه هرگز شنیده کس اندا کبر
چو سیرغ در که چو خنجر در بر
همه سگ پرستان کوسا لپور
ز سگ سگ بوق و بجه و بجه
که عجبید ملک است و خورشید

با نجا رسیده است جانشین
جهاز ابد و کوهر ناموافی
دو کوهر که جود و معانی نیابند
ایا پادشاهی که از دولت نو
زین کرد و از غلایان پنهان
کمی همچو خورشید بر روی دونه
ایا پادشاهی که از ستم تیغ
سرم بر زبان و دل خوش امن
سیان من دشمن من شریعت
بجکم نیاکان او باز کردم
همی تا جان کرد و از نور طلبت
همیشه و چشم تبرک پرورد
نسیم زلف آن سیمین صوبه
عانی کرد و گفت ای سستیان
شمار یک و من اندیشه تو
حقیقین اربطو فان بار چشم
ز شب یک نیمه چون فروز من
بمان بحسن اندر که بودم
کنون که تیره شد آناه حسنا
مرادین سبزی عارض در فصل
خیزی ببهشتی آن جام می بیا
کلبر عروس و بار بار غنچه
یا لعنان باغ بهشتی شد بیا
ناموس ستاره رخ شد و در
مارا چو روزگار فراموش کرد

نه خالق و لیکن نه مخلوق برتر
بنوفی ایزد بگردا و مستخر
یکی خاک میدان یکی مشک افروز
جوان کشت با زین جهان سحر
هوا کرد و از کرد میدان معبر
کمی چون فرامرز بر پشت اشرف
موش شود در رحما مذکر
ز ریت مصفا ز شبت مطهر
طریق بناده است سهل و شکر
سیا دشت واراندر آیم آبد
زمانی مصفا ز مانی مکر
همیشه و دوست زلف خضر
مرا بر کرد و دشمنی که بر
نیاید کفهای تو بر آب
چون گفت اندوده مرغی بپای
جان کرده است بر سجاده
و کرمه ز شب فرزند آذر
چو شد کرب من بر دست غبر
و کرمه ز شب فرزند آذر
هزاران نیت است در وقت روز
کردی شبت کرد و جبار بهشت
ابرش نشاط و ابر می شود غیا
آرسته بد و که کوشی کوشت
صحرای ستاره بر شد و کلین ستاره
یا رشکایت از تو کنم یا ز تو کار

چه غر است کان مرد و نیست بیا
یکی ملک روشن تن تر چه بیا
یکی دولت افشا از تاج محنت
بروز یک محنت آزماند مردن
جهان کرد و از خون مردان دیا
بنوک سان شبری موئی سخن
زین ار چه دوزخ شود یا چه بیا
ز کفار بد کوی چون کرک سفا
اگر کشت راضی احکام ایزد
همی تا موافق کشت آب آتش
بقا باد تا ای شاه و عروفت
رخ بد کمال تو از آب دریا
کل افشانان ببالیم که کرد
سیان ما و تو عهد یخچین بود
که اندر موج خون کم کرده اینجا
چو دریای است هر شب خاندن
مرا که خط فردا آمد بعارض
خدا و ندیم همی خواندی جفا
هان انکار کاندر سوک شفا
که بر بنره بود زین پس بصوا
نفس خورتنی است همی باغ و بیا
آن لاله بین بخت در آب شیم
بخت که هماره نغمه خجسته می
ای نو بهار عاشق اندر بهار تو
کر آرد می فصل و جرم بهشت

چه جاه است کان مرد و نیست بیا
یکی تیغ خونخوار یا وقت پیکر
یکی آتش انگیز از آب کوثر
بر دهر کس از کرده خویش کفر
تو چون فوج کشتی تو چون کشت
بکر ز کان بکشتی ترک مغفر
نان را چه غفل بود یا چه سکر
رقیب بدخواه چون شیر در
دگر سر تا بد ز دین پیمبر
همی تا مصداق نشد نفع باضر
سر خر تو کشته با جیح مسر
دل دشمن تو بر آتش چو محر
پایمی داد از آن معشوق لبر
که چون من دیکه می گیری تو در
که اندر بحر غم بشکسته معبر
چو کشتی آتشین سوزند و بتر
نگرد و زان حال من مژده
که اکنون بنده بنده می جا کر
پوشید آفام کرد و سکر
نشاط و زینت شاه مطهر
فروش شتر است همه که و کوا
کوئی که جامه های حقین است قضا
بخت مرغزار ناله و افغان مرغ
من بنده و دانه اندر دین
و انتظار و وصل تو جنت در کوا

اکنون تو دور می زنی من می زنی
ماندگان شاه جهانیم یک عهد
آثار عدل و چو ساره سپهر
این از سنا ز عان تو صافی گشت
روزیکه کرد مهر که تیره کند هوا
بهم چهرهای دلیران شود زیر
گاهی کنی گشته چو دمی گشت
زیر آن جیم طوبی و فردوس
بی کنه مانده هشت سال بنده
ملک تاج بخش ملکستان
فرمن مدح تو یار و گفت
لال دار رخ روشنی که خورشید
شبهه وار بخون اندرون
گشوده بر رخ سجاده کون
کان نبرده بدم کنی بدین
سجاک تیره سپیدی هر ابد
بنفشه سویی رخ خاک بکشاده
هوان کسم که مرا هر که دیکه
رخاک و خشت همی کرده و زمین
کس ناید و روزی و ز کارم
گرفته با دراد و دست از اندر
نخواه جام و برافروزا در زمین
ملک دوش همی بار و فلک
نخواه آن که پاک تا بسودا
شعاعش پدید آید از زمین

سخا که آدمی است بر عدالت و زکا
خبر یک عهد نبود ز دیکه پنهان
در می جو داد و چو سپهر است کنای
وان از مخالفان تو خالی گشت
کرد زین چو قهر و فلک از چو
بی باد و چشما می شجاعان کند
گاهی کنی ز سبزه همی و گاهی
زیر آن میم کوثر و تسنیم
چون کنه کار در غاب الیم
قطب دین و المظهر البرسم
کرش فضل تو کند بعلم
کنند و اقدارش که رفتن
غریب از خاک اندرون گشت
گرفته در عرق کوهرین عقیقین
صبر و اراده بند می یاد بند
بدل کنیدی مکن کسی من
تو با نقشه غداران کرده
سیل شکنین لعلی و ماه و هفت
ز درد و حسرت کرده از آفرین
کنس بگیرد روزی را به بر این
ساده عهد ترا طوق از گردن
که بر شاه و کافور شد که درین
رخاک سنگ همی وید و زین
بیان قدرت در شان خانی و
سر با شش و ماند از زمین

که کالبد سنجاک رساند از افغان
معلوم دوست هر چه معانی
انگیزوی که دولت اقبال و
سیدان پادشاه بود از تو زور
که گفت که به کس از خیم
که کرد پیشانی بر کشته فلک
زیر خط ز بر حدش می
پشتم از جیم او چو جیم دونا
دل چو کانون دوده چون
خشم او کل من علیا فان
خیال آن صدمه و قدیم
نبرده عارض کار ملک لسان
یکی سرشت هزاران هزار دود
چه گفت گفت دروغا امید
هنوز کس سیر من ندیده
کنار بر کل من رفته در کنار
هوان کسم که بدی صورت
کنون نبر ز نیم چو صد هزار
چو چشمای بیتان ز آب دیده
زیر خاک فراموش گشته
که ششم و نه ششم و اندیم
زین صغیفه سیم است و ابر کج
شاهای پادشاه هر کلین
اگر فروخته باشد بود جزین
زبانهای چو شمشیر خانی

دور زیر خاک با شمت و حسان
مور و شاه دست هر چه معانی
دار نکرد در که سیمون تو
مجلس آفتاب باز تو در
کوش نامه کر شود از بهول کرد
که اسب در جهانی در دیده
زیر عهد مغربش صد جیم
بر من از جیم او جهان من
کار ناستقیم حال مقیم
غفوی عظمی و هی ریم
سجواب دوش کی صوفی تو
نکرد سینه سیمون و نسیم
یکی درین و هزاران هزار
غلام قادی همی در و فاعه وطن
هنوز سوسن آرا در من دیده
تو دکنار من سینه کان سیم
هوان کسم که بدی صورت
گرفته آن تمکین من کل
چو جامهای شیدان و شمشیر
ستم رسیده ز جور زانه زمین
تو شاد ز می کنی شاد و زمین
درخت قهقهه کافور و مسک
خزینهای عیبر است خاک هر
چو آرمیده بود خاک شیدان
بر که کف شهر را شیر و زمین

که پادشاه زمین است و شیرین جمال خوبی و خوبی کریم و خلق شوند مردان پیشیت نام این بر تیغ نصرت پنج مخالفان بکن گفت حواله بطلاق از هست نادیدن دیکری بنیم سویت که آید دور زنجوایش بسید کل بود بسبزه نیز آراسته شد خاک ره و پشت موزه کلون بجوانه که تقریبی شد از شمشیر رسیده که در آبی گمان	چه ست آهین پیشیت چه کاغذین یول خدای کرده است این دلشیرین هزار لشکری باشتی تو در صف مید دوشش دیم نجوای آدم را خواهم همه را که ز عشق ریوت هر دیده که عاشق است این آن سبزه که از عارض قاشته رفیق ز خدمت تو دل خون کد	چه که زین پیشیت چه دانه لاری نرم حاسد و بدخواه کور می شمن هزار ستم ناشی تو در یکی چون دست تو اگر فتنه اندر دست نامن کرم بس برنج کنویش هر دل که در آتش است این تا طن نری که حسن تو کاشته شد دل خون شده و زود و دوده کرد
دیوار آتش در حجاز کرده در مدینه مطهره بخت خرامیده کیند شوی منظره الانوار در برابر بخمن الاسلام گفته اما نظر رسیده و در سینه از عالم فاجبت رحلت نموده از دست بدشان از اقلیم چهارم است بفرانبار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندار است و معدن لعل آبدار موطن تاج پهن عدا است کونیند سلاطین بدشان غنتی با سکر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید کورانی هر یک از سلاطین اختیار دینا باشان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده قتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی قتل رسید و شاعر آغا بهمن کی است بدخشی از حله فضا است و در شهر قند در عهد دولت الغ بیگ کورکان سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنور می ستم این دولت از دست بدخفته و له	مشغفی از اهل نجار است زیاده برین از خالش معلوم شد این مطلع کرد ملا تبحلی از اهل نجار و در داختر در پنج وفات یافته این شعر از دست ما شمس از سادات عالم مقدار و شیخ الاسلام آن	مشغفی از اهل نجار است زیاده برین از خالش معلوم شد این مطلع کرد ملا تبحلی از اهل نجار و در داختر در پنج وفات یافته این شعر از دست ما شمس از سادات عالم مقدار و شیخ الاسلام آن

دیوار آتش در حجاز کرده در مدینه مطهره بخت خرامیده کیند شوی منظره الانوار در برابر بخمن الاسلام گفته اما
نظر رسیده و در سینه از عالم فاجبت رحلت نموده از دست
بدشان از اقلیم چهارم است بفرانبار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندار است و معدن لعل آبدار موطن تاج پهن
عدا است کونیند سلاطین بدشان غنتی با سکر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید کورانی هر یک از سلاطین اختیار دینا
باشان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده قتل رسانید و از تاثیر خون
ناحق ایشان خود در آن نزدیکی قتل رسید و شاعر آغا بهمن کی است بدخشی از حله فضا است و در شهر قند در عهد دولت
الغ بیگ کورکان سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنور می ستم این دولت از دست بدخفته و له

انجلیف شیبال را در بر آفتاب	از شب که دید سایه که آفتاب	ناغی است طره تو جای کن آفتاب	بالای سر دارد و زیر آفتاب
-----------------------------	----------------------------	------------------------------	---------------------------

نرم از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیکر خود با بادی اول کرد
و حال بقدر فتنه از باقی مانده شاعر آغا بهمن کی است ادیب صابر بر شمشیر شهاب الدین و از شاهان بهر شعرای زمان بوده
از اکا بنحو ران عهد نیز و محول از باب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع حبلی و رشید و طوطا و انوری و سوزنی و سرفرا
و در دیوان اسم او با ستادی باید کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته با لجه و ادب
حال بهرات رفته تحصیل کالات کرده و در اگر فنون مبارت تمام داشته مجازان شافیه و در دولت سنجری صاحب
ابو جعفر علی بن الحسین فدائیه موسوی مفتخر و سید نبور در تمام خراسان حرام تمام داشته در کل ولایت خراسان سید را رئیس

و سلطان شجود را بقلب برادر می خوانده و بواسطه مغری البی شرف خدمت سلطان دریافتند و خدمت سلطان اختصاص
محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت التسر سلطان آورد بخوار زم فرستاده که ظاهر او با طهارت حال او باشد و اگر امری
واجب الاظهار باشد عرض نماید تا قافله فدائی را بر کاغذی کشیدی و مطلب را ضمنی که آن کرده بخدمت سلطان بخبر فرستاده و بعد
اطلاع سلطان آن شخص فدائی را بسته ببری خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوار زم رسید و حقیقت حال معلوم شد او را بکام التسر
دست و پا بر بسته بچگون انداخته عرق ساختند و کان ذلک فی شورش این اشعار از دست بد بگفتند و در انصاف

سر و سپیدی و بار سر و سپیدی آفتاب	جفت لاله ماه دار جفت سرین آفتاب	چند بارم از فراق دلان اندیشه	چند ما شرم زد و گریان همچو شمع آفتاب
آفتاب با جفت لاله و نسیم که دید	یا که دیده است و سر سپیدی آفتاب	تا شرم بیشتر صبر کنی که نشد	راست میدار می دیده صبر آفتاب
طبع و دسم باد و پیلان در جهان	طبع با تیا عشق و دست با چشم آفتاب	عاشقی آید جوانی خرا طبع جوان	بسی خیزد ز مستی خند است خرا آفتاب
پیش چشم روز تا شب پیش دل شب	داستان سعد و سلمی قصه عدو با	ما فلان لبر گفت تا فلان و چه کرد	آن چه کرد آزار سؤل و آن چه گفت آفتاب
باز دل در دبری بستم بند و شکی	ماه هنگام سحر چشم به چشم بخواب	او همی جوید بوقت بوی عیشیدن	من همی جویم بوقت مجلس عالی شتاب آفتاب
موش عاشق چه باشد جز حدیث	چشم سیر و چو بد فرغ فراق	مهراد کبیر ملا و من طلبکار ملا	عشق او کبیر غلاب و من بدیاد فراق آفتاب
وقت بهار باد و خور جز بهرستان	از داده آن به است که در دست	باد و دستان خور آنچیز است پس	بعد از تو دشمنان تو باد و دستان آفتاب
ز سیرت سناره در دیوانه	ده و دوازده سال اندرین	هزار شخص کریم از دود شوم	که یک کریم نمی آید از عدم بوجود آفتاب
ز نایبان رخ و چشم زلفت ابر	یکی کل است دوم کس و سوم	همیشه در سر زلفت مجا و پدید	یکی شکج و دوم طلع و سوم آفتاب
لطافت از دلبسته بود و اندیشه	یکی حیات و دوم نغمه و سوم کوه	ز بوی خوبی و زلفت خیر بود	یکی نسیم و دوم نافه و سوم محرم آفتاب
در سحر خیز بخش از دلبسته	یکی حقیق و دوم پشه و سوم کمر	روان جان دل من عشق تو نشد	یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مصطر آفتاب
بجاد و بی تو بودی ناله خور	یکی حال و دوم چهره و سوم کبر	بکوی بیعت و خط و فاد و نزل و صل	یکی یار و دوم سکر و سوم کبیر آفتاب
بچشم و کوشش زبان نام حال قصه	یکی کبود و دوم بشنو و سوم کبر	که از دو عارض تو بار خیزد چشم	یکی جمال و دوم زینت و سوم بوی آفتاب
سجده بخت جان از قاعی حضرت	یکی بباد و دوم دلت و سوم خور	رئس شرق علی تحفه عرق شیر	یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر آفتاب
زینت که قوی کرد پشت و زینت	یکی جنین و دوم خندق و سوم خبر	ر سوم و سیت و اخلاق و دینا	یکی کواه و دوم محبت و سوم محضر آفتاب
ز کمرش یک کمر سپا و دار و کمر	یکی شمال و دوم عاصف و سوم	مر کبست هار و تو امیش به چرخ	یکی زباد و دوم زلف و سوم صحر آفتاب
زهی کواه زبر کی و قدر زینت	یکی بنی و دوم فاطمه و سوم حید	دخت میوه و شامخ هنر زینت	یکی بلند و دوم ماه و سوم بر آفتاب
دست نام سر و سه خبر فخر کنند	یکی نین و دوم سکه و سوم مهر	ملک قوت لشکر غلام و دین	یکی قباد و دوم بهمن و سوم زور آفتاب
زانه و خلعت آخرت بر و زینت	یکی غلام و دوم مبد و سوم کمر	همیشه با دزد و دلت سعادت	یکی رفیق و دوم همسر و سوم مهر آفتاب
حایت و کرم و خط که کار ترا	یکی حصار و دوم جوش و سوم	نقصه که با چو کای بهان دین	زلف او و دینت حسن حیدر و سوم آفتاب

خیم چو کان و باکوی هر ساعتی

همان کردی روز بادیش

بسم رشید و طوطا نیر دیده و نوشته شد و

که از برف چون وز شد چهره شب
یا آن شرابی بیا کی وصافی
ز لطف از فردا بدبل من لیک
چون غریبان شدم بسوی تو
چون فرو شد غریب چشمه روز
کو کب روشن شب تاریک
چشمش از غم چو ابرو وقت بها
گفت کای حسرت همه دلها
عاشقان را چنین بود بیعت
گفتم ایجان بدصل تو محتاج
روی چون اصل باغ از هم
سال ده بهر صیفه تمام
آن تکی که بر بخاوت دست
کنند سحر روزی از جویان
این مرد و سان مدح را که دهد
ز روزگار بر نغم زد و ستان مجرم
بستد ز من آن پسته بر لب دایم
نیزین سبزه تر چون صیفه کردن
برای آمو و سبزه چو عاشق فستق
هر آنچه در صفت از لفظ و عطفان
لعبت لاغریانی دلبر و فیرین
سرو کی دارد و زبانی از زبان
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد و

یکی پیش افرو ز چون صبح صادق
چرخسار معشوق چون چشم عشاق
چو لبس بلبل بوح خداوند طاق
بر دصال خستیا ر کرده فوق
گفتی اخلاص را بخور و ذوق
در هم فاده چون کج و طلاق
مثل از غم چو ماه کاه کجاق
گفت کای عزت همه عشاق
دوستان چنین بود بیاق
لغتم ای دل بروی تو مشتاق
خود چو روی سبزه اسحاق
خرد و جان می کنند اطلاق
پس از این کس تر سزا اطلاق
صده تو زایل استحقاق
جز تو از حسن اعتقاد صدق
چو بر قضی خلافت ز فاطمه فک
از پسته و بادام سازد بزم
چون شام سخن چون طوطا پیرین
باغ بلبل و گلشن چو خسرو شیرین
از آن بهشت شنیدی این بهشت
فاست اسر صفت صورت با
ماه کی دارد و زمان اندر بان
ماه را با کوی چو کان سرور با

ز شک که از لطف شکستن نامید
درین ف و سواد و چیر ستاق
چو کس مطلع نیست بر از کرد
اگر کل برفت و شقایق نماند
ولی انعم صد را حار عالم
دل اندر هزار بحر ان
افتخار چون چراغی منیر
آمان دل را بای نیگور
بی کره کوده کیوان بحسب
بی تو بر من می کشته شراب
چند از این درد های بی درمان
روی هست از عجب قدرت
مخت اور و ایح اردواج
مح او با لعد و الاصال
در سخن صاحبی علی تحقیق
درج لو لوشده است سر به
گرچه بر بست عمر من نفقه
سپهر پیرین کند که ابل خرد
بهشت گشت زار روی بهشت
نیم و مطرب از بلبل فری
اگر نه تیغ علی بود در میا ابر
ز سر و سایه طوبی ز با جهان
سرو بالایی به سبای خرم کن
تا بدیم قد و سروی دیدم
حسن و دم و چرخ دار می تو

باب دیده و نشانم هر سر که رسید
شراب برق رفیق سوا فی
چرا ز هر چه صلیح چرخد طین
می لعل و آتش کل است شین
این ملک کزین خدای
روح اندر کشاکش اوراق
سرگون در کی کبود رواق
آمان سرو قد سیمین
پر کرده کرده ابروان بطاق
بی تو بر من می کشته وفاق
چند از این زهر های بی تریاق
وصل تست از لغایس آفاق
محاسن و حدایق احداق
شکر او بالعتی و الاشراف
در سخا حاتم علی الاطلاق
در مدحیت صفای اوراق
سود من کردم اندایان اتفاق
هزار عیب کنند از چنان کند که
ز لطف روی هواز نه روی
سباط و سبزه این از کس و من
زاله دشت چو گشت چو من
زاد و نازد شک زاده ما من
ماه دلا غریبان و سرور و من
تا بدیم روی ما می دیدم من
سرو فلان را بر دم و ما هر

ای دو چشم منت بفرمان	چند خندی مکرر دکران	چند تازی چو مست بر شده	نه بخوابد مرد معتبران
از پی دفع مرک و خط جات	جیلا ساختند حیل کمران	بهر قصد مرک دفع نشد	تا بر دند سحر بی هزاران
از مشک توده توده نهاد	ز لنین حلقه حلقه آن دولستان	زان توده توده توده شکفتن	زین حلقه حلقه حلقه شکفتن
چون قطره قطره آب لطیف است	وز نور شعله شعله نهاد بر رخسار	زان قطره قطره قطره آبست	زین شعله شعله شعله آبست
هر روز دجله دجله باران چو چشم	کا و طر فطر فطر شکفتن	زان جلد دجله دجله شکفتن	زین طر فطر فطر شکفتن
پاشنه پشته بار و قاف می کشم	چون ذره ذره کردم در هوا	زان پشته پشته پشته چو گاه اندم	زین ره ذره ذره چو گاه اندم
چون نکته نکته در غزل آمد بصفت	بختم رتخه رتخه دولت هشتاد	زان نکته نکته نکته رنج و جرات	زین رتخه رتخه رتخه قبول خدا
غنبد و شش آواز دود و دودی	موکلان صیحه صیحه باد و کلاه	ازین سه دانه در افتند سلطان	وزین سه فتنه کراید عاقلان
زیاد نام نهاد با دود را	چو باد صبح دمیدن کفایت	قد مردم سفر پدید کند	خانه خویش مرد را بند است
تا بسکت اندرون بود کوه	کس چه داند که قیض چیست	با تم نشینی بک زنت	از این بس بک تو نام بود
زنت مرد چون تو نمیری بی	چه مردی بود که زنی کم بود	چون در دل تو نیست وفا دیگر	در چشم تو کم یک بود و شش
بس کس شکایت تو کرده است	رو و ده حکایت تو ناکفته است	حصار شد آن از اقلیم چارم است	کوهستان زره و رود خاست

اتجاری و بان آید باین حسن و جمال ضرب المثل و اگر فک در اینجا خوب بعل می آید میسلی کویند تمارا خوب میگفته و یکت حل میگیده
 زیاده برین مطلع شعری از دیده شده و له
 خواجه این از آن شوخ بوفادیم زهر که چشم و فاداشتم خجادیتم
 خجند از اقلیم خجیم است در صورت اقلیم خجند را و کس عالم گفته اند محاسن آنجا را باین لقب میوان یافت از شهرهای آنجا آنچه بنظر
 میرسد قلمی میشود ضیاء الدین فارسی مولد آنجا بنجند است با عن حد الزمانی و کار و اهل مناصب آید یار و سایر بلاد دورا
 و سلسله نشین سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی کرامایه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تفتیح
 و تیغ بر محصول نام غرض نوشته بر فضیلت او که ای است عادل هر چند دیوانش در میان نیست اما اینجاست که از نوشته میشود
 بر تانت طبعش شادیت صادق و سفا سفر نک در وصف سخن سرای او رباعی گفته

در هر چه کسی وصف کند زان پیش	زرد آنکه در سخن استادند	هر بیت تو از هر دیوان پیش	در شعر تو کان لطیف جان پیش
------------------------------	-------------------------	---------------------------	----------------------------

بوده و مدتی مکمل امور شرعیه بخارامی بوده آخر الامر در شش در برات روانه سرای جاوید شد و له فی القصاید

عز است یار دامن اگر خبر جفا کرد	غدرش ز پیچیده با کس و فلک کرد	کفایت با بی بوسه و دمن هزار	دین هم رطفا دست خندان
زین شد العجب اطراف شاد	نوعی ز کیمیاست کمر و دگران	برک تیغ شد عوض یک تنبلید	شاخ درخت شد بدل شاخ خضر
کوئی بران قصیده که بل سبار	باوشن ز نوشته بر او توئی شاد	شمار سینه لعلت باغ و درخت	خون حکیز دیده انکور شد واد
کرار دامن سکن ضرر است چو	صغری باغ دفع کرد دنا دنا	افضل شد که شکر اندر کنار	چون وی دست من باغ دیگر

امروز نیست از همه کلام باغ آفتاب می کرد را غلام و قصا ای از دم رضا تو شکین شده ببا شد عاشق حال لعلی تو بخت ای سکر پیش لب آورده ز خندان نقطه را که ز قبول در تو شده رسد کفایتی ز در من بگریستی در حقی	خاکش و شمشیر سادات موضوع کرد قمت از لایق وی از کف خای تو زین شد خور عاشق شدن چو رسم قدیم روح را طعمه ز نعل تو دهن کند آغاز هم از شب پد خند فوق ستار خندان خون کرد	سلطان شیخ حسن اسلام جایش خردن آنان تو هم کند خرد صحن دایق جابه ترا مهر خاکروب جانی که راستی شود از طبع بیشه سبیل تو کرد غیر افتادن شب ببرد ز کار من روز بایست	بخت جاده و ملک باغ قدش و آن آنکه تصور کند سبح سرای قدر ترا چرخ زرد بان از شرم نبرد در خیمت شونان عادت بسته تنگ تو سکر خندان نایلین است از غم تو یا کسین
کمال الدین مسعود از غزالی عالمیقدار و ازان			
آندیا راست و شیخ از آنجا بفرم زیارت بیت تدبیر و آنده بعد از رحلت ارباب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود و تو غش خان و تبریز فرموده مسکوحه خان شیخ را برای ترکستان بردن این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است			
ای خت آینه صانع و دمت لطیف بوسا نیست مرا دل دارد و دل	بهدی بکشت آن لب لطفی بنا سیر آمدی ای بلبل خوشکوب	شد ز نظر کیان خانه همسایه جزا من با تو که فرمود که برام بایا	
بن سلطان اویس جلابرد تبریز بجهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته اند اوست			
گفتی از غیر او بیان نظر کنم گفتی اگر در لب شک از دم خون گفتی اگر سر در میان غم خویش	واکنی در دیده دریا منم باز میارزش چو شمع زوید شکسته از زده از ما برکت	گفتی اگر کردی سیاهی زوید گفتی اگر آینه شمع خوابی زوید چون با خواجها حافظ معاصر بود کین این غزل مذکور را بعد از	تا سحرگاهان ستاره شیر کنم هم بربانت برسانم کنم چون با خواجها حافظ معاصر بود کین این غزل مذکور را بعد از
اتمام بحباب خواجها فرستاده بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجسته مقبول خاص و عام بوده فرمشت مرجع سلاطین و کار بر این شاه بن تمیور و دومی بدین شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده وفات شیخ در دارالعباده یزدشته اتفاق افتاد اوست و له نصبا			
ای و شنی از دیو چشم کران و عده شستی بده کمال زین به تیم و پیش از لاک کز خود خواستم از خادم مطیع جبا پس و دنبه حاجی و ستا گرفت ای بخت ناله و فغانم که تو	این و شنی چشم بادا کران جان من عده که اگشته است بجودن کز جی که مکرانه تو کردم بره که گشت و بر سر پاییه برد شیردان اکنده پیردایه برد و میاحت دل مونس جانم که تو	منع کمال از عاشق خان اذری نرمشکان حمت بر من بکای من با اختیار خود میفرم فغانی گفت بر رسم وفای دوست گفتش دل با کجادی که نیست اکنون که دمی بر شمشیرم	بند پر باغ شد رسوای دینا که مرا حبیب گشت و زمار دینا آن دو کس غمخیزین یکسند دینا حشوان همسایه بمایه برد گفتش با دخر همسایه برد چندین بشین که من بدانم که تو
اما در وقت تصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقلعه شکست بوده محبوس بود این باغی را گفته اند آنجا خلاصی یافتند			

کی باشد ازین نیک بردن آدم	نامست ناین نیک بردن آدم	کوئی مکرار نیک بردن می آید	پردانه از نیک بردن آدم
ابوعلی الشطرنجی سمرقند باغبان ریاض کلمه بنی است و از ما خان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست زیاده برین			
ای برادر کرد و خجسته آتشین	اندراخت که بود علی بن عیسی	بر دوست بدگان کشتن باید بگری	ماکیان چون نیک باشد خاکیر بخورد
اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین سید است اشرف مخلص دشت است این سید ثانی با اشرف بن الشعرا مشهور تا خود را شعرا اشرفی مخلص میکند فی الجمله کالات صوری و مغوی با هم جمع کرده در امور دنیا نیز برای ستیش قانون بوده چندی که در ان نظام امور شرعی برای صواب نامی ایشان منوط بوده و جد و جد خود بعمل آورده بمان هدالت چندان از تدابیر صایه استحکام یافته که مدتی بعد از سید مرزوحکام و سلاطین بجا نزن او رفتار میکرد که کینه چندی در عهد بنو ملک شاه بهرت آمده نقد دل را یکی از ازار ازادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص بر قصد خدمت ایشان بوده روزی جاب سید با معشوق و جمعی از اصحاب سیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بیان آمده تا سر رشته صحبت روحانی و الفط جبینی و کیفیت آن آنجا سید سیر معین الدین فرمود در بطا ازلی ارواح باعث اختلاط امتحانست درین عالم که درین حال فری بشاخ سرو می ناله عاشقانه و سرود مستانه زده که شعله آوارش جان مستعان اسوخی معشوق سید گفت اگر این مرغ سیر عاشق است از معشوق حالی نیست پس ناله اش را سبب حبست و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق و کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صغیرش چرا در دل کارگزار است سید فرمود بطلت زمان دوری در فساد است معشوق از غفلت خندید و کان کرده بر داشت و مبره کلی که آن مرغ صغیر را بچرخ و تنش را از آن صده بریوح ساخته پای درخت سرو شش انداخت چون سید آنحال را دید بناله درآمد و در خشم شده از آن مجلس خواست گفت هر کس بخون مرغی بکیناه و لری کند اعتماد دوستی و وفاداری و توان کرد هر چند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و برخش او را مفید نیفتاد که سید آخر الامر جان معشوق در آن نزدیکی بسوی فته فاطمان طریق او را بر خیم تری ازین عالم بدار بقا فرستاد ندوسید در سمرقند در سنه وفات یافته برین شعرا زاده			
چو آید بسوی محل آفتاب	جبار نشود ناز و عهد شباب	صبا بخیزد و دارد در بوستان	ز حسا رکل در در باد آفتاب
خوش آید در آنوقت کردن صبح	به آمد درین فصل بودن خواب	نکاری نشان پیش و کز طرب	بجیر صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل آدمی بود در قبح	نه چون روی او کل بود در حجاب	بجیو نبغه بعد ناز و ن	بجنده گلستان برج آفتاب
توانم رسیدن بن آرزو	ولیکن باقبال مالک آفتاب	خداوند کینستی ملک اسلان	بناه همه آل و اسیاب
ای خطبه سلطنت نباست	شان جهان ستان فلامست	هم باز قصا مطیع امرت	هم مرغ قد را سیر دهمت
جان صید کند کثیر شیرت	نه نسل سمنده خوشتر است	صد ملک گرفته یک رسولت	صد قلعه کشاده یک پایت
آن رحمت که کرده بهن چشم	آزاد صد هزار مسلمان گرامست	چنان خواهم که تا بننده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
بن آبی برین دل ورنه بینی	که آتش در جهان افکند باشم	آمد دل و از خوبی جان باشم	زان بودن در زلف پشیم
گفتم که چگونه کجائی آرزو	بچاره چسپین گفت که تو باشم	بر پا چو پایله دوش کید و کشت	گفتم که این لاله که آورد در دشت

مانا که دلش پر شد از این طبع خوش باش که این نفس برین امروز بدلی و قلمه مرهم چون مردم نماند داند کرد خوش باش که در دور جهان کن	کام بر او دل تپ کرد و گشت می نوش که این قصه دراز است ای که دشمن روزگار کوثری دستی ز دست دعا بفرست نازد نبو شاهی چو شاهی کرا	ای که نداری بجان سپری آنم که هم جری پر پوشیده تنم دل بسته روزگار پر زین ایده شاهی بجان کن مبطلی در ولایت مزبور با حصیر بانی مشغول بوده در	اندر که راز عالم تحقیق و مجاز ناسوده ز خاییدن شکر تنم یا شبنم قهای چون برین سر خط فرمان تو دارند سر مل
حصیر خلص میکرده از طایفه مولانا عصمت الله بخاری است حسابا حکم ادب ماطی خلص کرده از دست بدبختی ده			
شاه اسبی شاعری بخشید خواجہ حاجی محمد از خوش طبعان انداز است ایضاً و روی کوبه از سر قد است در شیوه بدل و تجرید و طریقه قاف و فقر صاحب مرتبه والا بوده شعر بسیار گفته این شعر از او شده	که ز تنه اش چشم جریخ نمید از شوق کرس که هینیم بودند اینقدر که از دنیا چندان کسیت دیده که شکر	نفسی با حسرت رسید از شوق کرس که هینیم بودند اینقدر که از دنیا چندان کسیت دیده که شکر	نفسی با حسرت رسید چندان کسیت دیده که شکر
نیم بر زخم پایش دامم میزد و قیچی امش استاد منصور بن احمد در وطن اختلاف کرده اند بعضی او را از طوکس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند هر حال از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع دلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل ساسان	که بهر تیر دیگر زنده با بزم دگر مرغ روح خود از آن نفس دارا که کبر تو کمر داغ و ازاد کنم که کبر تو کمر داغ و ازاد کنم	که بهر تیر دیگر زنده با بزم دگر مرغ روح خود از آن نفس دارا که کبر تو کمر داغ و ازاد کنم که کبر تو کمر داغ و ازاد کنم	که کبر تو کمر داغ و ازاد کنم که کبر تو کمر داغ و ازاد کنم
دور زمان غزنویه بدست غلام ترکی که ملوک و معشوق بود و گشته من عمر خویش الصبوی گشتم بدان مذ که کوئی از منی و مشک و قیچی چار حصلت و سفاک	عمری دگر باید تا صبر برد مشال دوست و صحرانوشی بختی از همه خوبی و رشتی بختی از همه خوبی و رشتی	کویند صبر کن که ترا صبر برد درا فلک صحنی صبر برد ز بوی گل کلاب آید بدین لبا قوت زنگ ناله جنگ	از پی بد و لیک بعد کرد جان را خلعت اردی شتی که پنداری کل اندر کل شتی نثار لعل کیش و زرد شتی
رسید می انحالش چیزی معلوم نیست مگر محلی که در معارضه عمیق ملاحظه شد و صورت ترا نوشت که مداح سلطان ملک شاه و قد خان و مدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است مثنوی مهر و فایا این قطعه از منظومات است و لهجی			
توزیری و منت و جوی بر یاد تو بنیوان جان گذران	دحت بی عطار و اسبینه کعبه اشتم ای یار تو از بخاران	تو زارت بمن سپرد مرا دست از همه شتم و نشتم بخران	مدحی کوی تا عطا بینی چون بنویکد نشت بکدر بدین
روحانی امش او بکرین محمد از شاگردان رشید و طوطا است و مداح سلطان محمد خوارزم شاه بوده این قطعه از دست الحی بسیار خوب گفته			
مرد ازاده بکین کیند میل دوکا تا بهر عزافت سلامت با	زن نخواهد اگرش دختر فزیند وام شماند اگر دعه قیاس	زن نخواهد اگرش دختر فزیند وام شماند اگر دعه قیاس	وام شماند اگر دعه قیاس وام شماند اگر دعه قیاس
زعم فقیر اگر کسی از کار اول اقرار کند محتاج بکار دوم نمیشود خدا کوشش شدائی و دیده بیانی دهد حکیم سوری امش			
شمس الدین محمد و نسبش سلمان فارسی است غنمه میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان دانسته اند و دران دیار تحصیل کمال کرده در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی دارد و دراک وافی داشته و شعری کبار از معاصرین ادب را بس			

هجوجاب ساخته کوند در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از ابل فضل و دانش و شعرا و اندام و فضیلتی آید
 بزعم او مجمع ساخته با هم شور کردند که او را در گفتگو با حاکم یکدیگر عجب نهند تا منفعل گردد و بعد از آنکه با بر یک علمیه صحتی خاص شده
 و ایشان را بخل نموده و چند حکایات اجری و وقعی ندارد اما آن سخنان کی را قلمی بنویسد بعد از عجز یکی متمدن یکی اخراج بفتح از موضع و
 معاد کرده بهیات اجتماع انیمغی نسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کرد و حکیم مشارالیه با کمال وقاحت از استاد این
 قباحیت بخل مانده گفت حضرات کرد در نزد یکی خجلم اما همین خورسندم که در نزد آنکس که این فعل را کرده خجالتی ندارم که این فعل و کار است
 همگی باز این سخن حجاب شده آنست که امر بخدمت ابو منصور رزمی رسیده و از مساهی و ندیمان بر تابت عالی رسیده و زیارت
 حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق نهرانی پوشیده و سخن از معارف و فصیح
 میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد و قریب به هزار بیت منظومات دارد و بعد از آنکه عمرش از شهادت گذشته و در ۹۰ سالگی در
 سمرقند از دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است و له صیبا

ای هر مرقه در دیده چو سوزن	هر موی سانی شده در تن من	من تیغی چون کینه کز زخم که حیا	چون چشمه سوزنست برین بخت
گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که مرا با این شعر بخشنید	لهمذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود و له	چرا خیز آورده ام یارب که بکج تو	نیستی و حاجت و غدر و گناه
از استه بعد بر دین کار	از فرق تا قدم همه را پیش پای	خراست خجل کل حاضر نفس	عجب از آنکه مانند چنبره از غیب
کل بود بار سر و جان بسج از بود	و آنکه که شد یار و دل آورد و بر ما	کنا بدرم شکرد و در شور و شین	و ز قاش قیامتی از سر و جویا
گفتم که خدایا سببی ساز برودی	کاین ماه شکر خند بگریه بدید	ما مور را مر حق شده با بسک	آتش بر بدست حمیت پیر
مرح و ز پر گفتم سلطان یافتم	روزی روزی روزمانده سلطان	آکه شدم که خدایت مخلوق بیخ	من کوش بر کشاده بروده کوه
دارای آسمان زمین خالی لبشر	کروی بخل آمده خیر الشیر شیر	فلک کینه بنده عاصیست در	هست از هر کزین همه و سبک از
کردنده و رزنده بفرمان حکم	کردن مستدیر و بهر مستیر	تا کی ز کردش فلک اکینه	افزون بود ز ملک دید و دان
بر آگینه سنگ دن فعل او ما	تمت نماده بر فلک اکینه	رکیم و با ملک اجل کارزار ما	بر آگینه خانه طاعت ز نیم تنک
احرار کرده بر کینه ازار لیک	نه از صغیر شرمی نه از کینه لیک	در پله تراز و می اعمال کایات	آخر چه کار را ز کرد رنگ نامک
جائی که جنگ باشد پذیرد قیام صلح	آجا که صلح باشد آشفته چنگ	پیران جنگ پشت و جوانان چنگ	طاعات دانه دانه و عصیان
چنگ اجل گرفته کربان عمر ما	ما خوشش قند دامن و عمل ما	نه بر بدی که تو کوئی نه بر خدایم	در جنگ عالم باده و در کوبش چنگ
بیک صغیره و در نهامی طوطا	بصد بکیر و کنون نهامی شیطانم	هو است دانه و در نهامی شیطانم	مراند انداز آنکه کنس که من ام
هوا مانند آسای خفت هوا	هو اللهی ز بیم حلقه عجبنا غم	اگر نبود دمی من هوا هدایت تو	اگر بدانه مانند دم بام در غم
تجی دین مسلمانان ای مسلمانان	که چون بخود مگر منک مسلمانان	بخشاشندان لا آله الا الله	لبوی ما ویر بر دمی هوا چو نام
			جان پیران کاین قول زبان

هست قدایم هر خزان چرخ	بر سر هر خزان ماه نابارون	بلکه خد قدان زیبا صدم اند	شده و شیر و ناروان و شیراز
ای دریغ که می نه توانم	خویشتن را یکی کون در برد	گیری دارم چو گردن شیر شا	رکاست بر دو چپش شمشیر
کردنم دست بود زیر شا	تا خایه بخت میرو دگیر شا	شاه را غلطی سخت عظیم افتاده	در حق کسی که اوز ناکس است
از ده جل شهر ندا داده است	کونیکس شهر ده کس در کا ده	کونی که ز کیر خویش لاف بند	ز نیکو نه سخنی که آفت بند
کون سوی من آرد و ساجی بر باد	تا خایه ببرم از بنافت بند	صد را بادا بخت را نه سفید	تا خیر بادا سر خایه سفید
افند که ز بهر من کسی خایه سیاه	تا خایه سیه کنی و من خایه سفید	ای رشته حکمت تو سر کشته	در خانه جیل آمده در کم کشته
از خانه برون بیای تا بر ناید	آواز منادیان خر کم کشته	شهاب الدین امش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما	
از اشعارش قیوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده از دست بد بختی و در بعضی			
چو آینه است ناکوش آن بامیزد	که تیره می کند صند را را پیش	دو صند را ستاره و دو کجک	چو آفتاب نماید ز جیب پیش
بوی شک سجاد بر معطر کرد	مگر که بود دوات تو عین پیش	بر آورد کلماتی بخونی یوسف	ز قهر چاه دوات تو عین پیش
عجبی امش جلال الدین خلف قطب الدین از ملائذ رشید و طوطا است این شعر از دست بد بختی و در			
رفی و آرام خوابت اما تو کرد	خواب کی آید عیشم با تو کی بخو کرد	بر آن کرده بخند دلت که بر بد	که روح دامن از دو کشته بخند
همه مسافر دین بس عجب کینه	بر آنکه پیش منزل رسیده بخند	یا را که باشد را چو چون کرد	نی بی غلظم چو خود کشته چون کرد
آری چو عجب دل و آیین بریت	از تیغ که برشته خود خون کرد	بیکدم نبود که در دم افروختن	چون عادت خواب این بود چون
دل داری من بفریج در دل داری	اما کنی حکم خون بخن	فراقی با وجود اخلاق دمی در خدمت سلاطین ترب	
داشته چندی فاضی بشهر بر میرده و بعضی			
امیر معزمی و به محمد بن عبد الملک المتخلص معزمی از اسایه صحیح فصحا و صنادید بلغاست طورش در دولت از بیم	بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک شاه تقریب قطع که پدرش امیر ربانی سمرقندی گفته	من فتم و فرزند من آید صفت	اورا بخند و بخند و بد پریم
در آن درگاه بافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیمه	کرده آنش را در سلطان معز الدین خجولک الشرا امیر الامرا بوده تخلص تقریب اسم خود بنویساده و داده زمره ارباب فصاحت	و بلاغت و را با و ستادی قبول و سخنان فصاحت و در استقبال دانسته و اکثر از فحول شعر انبست شاعری با و میرساند جمعی	از اکابر سخوران سپاه حکیم اورا وصف کرده و کلامش را مستم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را بضمین کرده نقل است که دایمی
عهد سلاجقه غنوت داشته خصوصاً که در آن شان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و ملک الشرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور	خبرئی نقلی بر یک رانستیت دادی و قصاید و ابیات ایشان در وقت مناسب بهیچ خوب بعضی رساییده صله جاریه بجهت	هر یک گرفته باین جهت من الانام احرام تمام داشته و باعث شهرت این بود که بعد از فوت پدر بخوانان آمده تا آنکه امیر	

علی قزندی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیار سی از او کرده اتفاقا شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بود و چون ماه را دید بجزی گفت میتوانی شعری درین باب بگوی امیر خسروی گفت بجان نیست مدیه این باغی را بعضی رسانند

ایامه چار و انباری کوسه | یا همچو کان شیر بازی کونی | نعلی زده از زنجاری کونی | در کوش سپهر کوشاری کونی

بعضی گویند این باغی در خدمت ملک شاه اتفاقا فدا بهر حال صلح بسیار می افتاد و فاش در او احد دولت سلطان سجد در مو اتفاق افتاد و در شهر ملکه و جمعی مرثی بجهت او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده و در

در ماتم طبع طرف از می خستی | از حسرت در می می خستیم | غرض و دانش نظر رسید | بنشست عطار و مغربی نغمی

قصاید رکنی و می استخانی کرده این اشعار نوشته شد بد کفنه | او همی خوابد که نغمه بزم و زرا | کرد و بار می کند در باغ عطاری | آفتاب اندر شرف شد چرخان

سرخ شد قمار بکشتید ستم | تا تو انگر گشت که دلاله دوست | عاشق کل شد غنچه شایسته | محسوس گشت کس چشم از آن دو دم

طال اللیالی بعدک بعضی غنی بجان | یا جذا یا منافی وصلکم یا جذا | یا سمن ز پریان بنویسند قبا | کلین با قوت رمانی نهد بر سر کلاه

یروشیمی پادویه داد پیشان او | چون قطراتی او پیدا لولک بر ما | تاشد ز رویشی حرم چو طوبی صبا | دوش آن نگار روی می آمد نسی سوزی

بر جانب شرق شفق چو این استی | کوکب بزم محرمی عجب عارضی | چون مردم غمخوسته عالم زینت | نواز که اکس خاسته دود از جبان

رینا بکسی نمک یک کام دوتا ملک | پیش آید از هم کس پیش آید رقصا | باور ظلمت چو شبه آسمانه | ماند ماه یک شبه ز پر چو زینت

چون اندرک در میان ای پادشاه | گفتی موسی که انان آباد عصا | آن دای سنگی تنها کرد حیا | اندر بیابانی که وی از ستم و آفریدی

خوشین از حجاب شرم و حشمت بک | بیشتر پوشیده همی چو مشیر پوشیده | شرم و حشمت از ترکش آید حجاب | در میان عاشق و معشوق کلام طرب

سردی دارم غمش کس پیش آید | تا که نشاندین کرمی کافور و کلاب | چون کفنه غرضش کرد از سرمه | رست پنداری کافور و کلاب است

از خیال او نه است و سار است | نوا و آسانای وصل او دشت است | چون نه اندر آینه است چو آینه | وصل خواب از چشم اندر خیال دلی

عاقبتان از وصال وصال خوشتر | خدمت مع امیر عادل ملک است | خوشتر از عروال تند تری | عاشقانه از وصال صحبت آن

چشمی که از چندان بد ریشتر | حکمت کلی بنفش خوشتر که از انگشتا | هر چه زو آباد شد هوش کوفت | هر که زودل شاد شد خوشتر

چرخ اگر جانی بودی شمس اگر کفنی | شیر اگر سحره ناشی بجز اگر دوشی | غم و خدمت از چاک از لیکه گران | از علاه نور و ز سیم سنا هر جا

ای صفت هر که نباشد دل از پیوستی | وین سخن هر که نباشد دل از پیوستی | زانکه چرخ و شمس و شبر و کوه و آب | زانکه چرخ و شمس و شبر و کوه و آب

گاه به عدا ز برق تیغ تو زدن را | گاه برق از جو جو تو بخند در رخا | برق وجود تو کوئی ابر را کوید سنا | برق وجود تو کوئی ابر را کوید سنا

شده است باغ از رشتن قاشی خوشتر | شده است باغ از رشتن قاشی خوشتر | بنوده غمخوار و رسته در خوشتر | بنوده غمخوار و رسته در خوشتر

چرخ شده است چو لعل و غنچه | ز نور خواند داود و وار در محراب | میان سبزه و گل یک لاله نعل | میان سبزه و گل یک لاله نعل

یکی چاکه بزخا بر زنی شکوف
خیاث وقت واسلام محمد بن رسول
شباب هست لون شکل چون گلشن
در بادل و کوه سرخ و صافیه رخ
ناز شام که رفت آفتاب سوسپ
بجو و چره او از دوزخا کوفتی
ز بهر عجب نگارایمی چه سوزی عود
قدح بچشمک و آواز چک در گوشت
پایه را نه در اکنون همی قصود و قیام
چه نعمت است فزونین که بخت بخت
بجبه قطره باران کجا شود معلوم
اگر کوهش خصم تو دستایش تو
اگر نیجه فکر است مدح تو عجب
در دیده وزده و کوفه کنی همه
نهفته در گل و نبل سگفته قاض
بزیر بر کبری توده توده از نبل
زلف مشک و شست لبرم لیکن
وزان سبب همه کس و بی حلاله
مرا بهین نفس سر زخیر از انش
و و خیر بس بود از رسمه مار و ترا
اگر ز جود تو بایند دست کوه نیم
مرا همی عجب آمد ز لک فرخ تو
چگونه بودم دور از تو اندرین
ز بیم دیو جان بودم اندرین
و دوست جز است و دوستی

یکی چاکه بشکوف بر زنی سیاه
نظام ملک جهان سید و لاله
فلک بقوت آن دیوار از نبلش
باران سپه و ابرق برقی سان
بر من آمده ای که مار و ن بلاست
که کرد لاله و خیز ز خیر سارست
چرا شای پهای و نه سوزی عود
به از کین سلیمان و نغمه داد
غنیه را نه در اکنون همی کوه وجود
بکام خویش سیدم بقصد و قصد
بچاره برک در خان کجا شود
طلب کینم گفتار کرد کار و دود
عسل نیجه شکل است و در تیغ
شکم نسیره و گردن تیغ و ببرد
به است در زره و آفتاب چرخ
بزیر بر کبری حلقه حلقه از غیر
زمن بجای حکم جلالت خون
که نخی از دل سنگین او بود و حجر
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا عشق نشان و ترا خشن اثر
و کرد دست تو بایند خاک و نکل
که تیر غالیه بار است و نفاخیه
چگونه بودم در می تو امنی سفر
که عاصیان بنیب کناه و محشر
دو چشم کین کور و دود کون و

همی سیل ساری شود و سراج
وزارت از قدم او فرو دقت
عدس سبب اینی خورد و وزیرک
بنی قامت و سرور انچه ادر است
بر آمد و سر کوی و در سرای بد
چو غم رفتن من دید و زاد راه
باز عود و بده یک شمشیر
بیا چک که پشت از نسج و درک
چون سخت معبود شد و خشنودم
نه ممکن است که هر کج و چاره خلق
توان ستوده امیری که روز خیزد
بود ستایش تو شاه شاکر غم
اگر کند سر و گردن شکم نیان
چو آفتاب به استان کار سیمن
سکوفه را شکن بودا و شده حجاب
شنیده ام حکایت که در شکفت
از آن قبل همه حالی که غریب بود
من تشین دلم تا هر وی سکین
مرا کوی تا چون همی بدی آید
دو فخر بس بود از کار مار و ترا
بجای لاله ز بهر جد آید از سر کوه
روان ندارد او از شکر و سکون
خاوا و همه کرد و نشیب و نه
شب در از من اندیشه که غم
کان من همین بود و فکر هم

چنانکه بحر شود پیش و خواجه
کعبه از قلم او گرفت فی و رب
جودش سبب ندکی پر و جوان است
حمیده زلف که کیر او چو قامت
سرای دوی برویش چو آفتاب است
فروشت تو کوی قیامی تر خا
که من بسوختم از بهر تو چو زشت
خمیده گشت چو چکست نسیم و
نبرد که گم شکر لغت معبود
مکارم پدر و جدا شود و محذور
بزیر رایت بخت تو شاه و شهود
بود کوهش خصم تو آیه لکنود
بجو و جوش و خشان غافلان
اگر آفتاب کل و ماه و نبل آرد بر
ستاره را که زلفا و شده است
نهان که بجز سر و خنده شکفت
که باکی از لب و دندان او زخم
تو شکرین لای سر و قد سیمن
چرا چرخ خالف ز طبع مکید
ترا ز خوبی خویش و مرا ز خیر
بجای برک ز در و برون بدست
زبان ندارد او از حکایت است
بنات و چو شکر نسیم او چو شر
که خدای ششم زبانیافرید
نم زد و بی بر جای پای تو

در سرای تو پسته جاگاه است
تو آفتابی و نیل و است خاخرن
لاله بک همی لبری و بخیری
تو انگری و جوانی و عشق و دوستی
صبح سازد و کس از غمت ازیر
بر آن صغیفه که یکجذ ز کز آن خرن
ای باغ تو در زم تو و سور تو خم
اندر دهن قمر گمان ساخته ربط
که بزمی چو حریر است حساست عجب
پنج بخیر ز تیرت بجمد روز شکا
میان پیکرتن توده دارد از باوت
کسی نمیده شود بر سرش نقشه ستا
کسی فشاند بر خاک قطره زین
مگر که با دخران صنعتی که عیش
گلان برم که کاستان آگاه دم
کفیده نارد و دانه های سرخ
میان غیب میان ضمیر روشن
چونام او نبود نام باشد
ز بهر توده فتح و تبارت فخرش
اگر پیام تو در خواب بشنود قصر
مبارک آمده باز بدید طرد کا
که دیده در بهر عالم بد صفت
بروز باشد در پراو سپیدی سم
سرودش همه بر کوه پستی
حصار دست دوزخ و دین مختا

که سجدیم سر بر آستان تو
بآفتاب بر آید آب نیل و
که لاله بک ترا آید از نقشه
سرب سبز و آب و آن روی نکا
که باغ تازکی از سر گرفت بکیر با
بچوب دستی بر بند ز و سیم کا
می نوش دین باغ و دین تو
و اندر کلهی فاختگان ساخته بود
که کند فخرش از آهن و طلا و جگر
اندر آن وقت بیرون جلد زشت
و از تارک سر پرده دارد از نکا
کسی شکفته شود بر شش شقایق
کسی ستاره فرستد بر آسمان قطا
چو روی آینه روشن شد ستاره
که شد بر پهنه چو آدم جامه های
چو روز زم دانه خالان ازیر
ستاره واسطه کشته کشت فاخته
که مدح او چنان است نام او
همیشه رنج بردی بیک دشت
ز جالبین خبر اسلام شود نصیر
از آشیانه شرع محمد مختا
که در هو کند خبر بر جی خضم کا
بشنگاید در بال و سیاه قی
پیشش همه بر مرغ نازا
طهورا دست در شرف و نازا

لبان خضر رسیدم کون باغ
برون نباید خبر دشت از رنگ
مباد و زنی هر که از نشانی
خوش است خاصه کسی که بشنود
گرفت لاله بعد مهره سبز را در
مهندسان بهار می آن صغیفه کن
بکمر که شجوه است پراغیر سارا
از استبیزم تو پر از چه جود است
این عجب تر که کند روز طاقان
چو جود هست که آرا از آهین
چو شیر غده از صولش لغز شیر
کسی چو ابر که سرخی بریزد از خود
چاکه جوهر و بر زمین سوار شد
مگر که عاشق و زار از لعل جان
بصورت و صفاتی چو کوئی از
بزرگوار و زیر کی در سلامت
چو کردش فلک است المود کا
زمین دولت او دیده صد بار
را اعتقاد تو که جی بر بند چین
نور بخت تو در راج زیر چرخ باز
گرفته ناله شکم خدای در ملک
چو پراو کشاید سی بود بعد
شود کشته و بسته مان جان
امیر سیکه را کند شاز و شمیر
مخیر است از ناصاف خسرو شرف

اگر چه رنج کشیدم لبان سکند
اگر کسی بک من فرو برد نشتر
تو سر فرو بری و خط تو بر آید
ز چنگ ناز و زرد مرغ ناله زار
گرفت سبز بعد مهر لاله را کجا
همیشه خط از لاجورد رنگا
بنکر که چمن هست پراو لؤلؤ نشو
از بچه حوران بستان بچه اکو
لاله کون چهره او هر مخالف
سرا ز حصار کشد بر سپهر آید
چو با بچه دار همیشه نه بچه ما
کسی چو مهر که زرد می بریزد از نسا
شد است بخت خدا و در سپهر او
که پستان چو گمان در شیان
برونشته رسیدن آگاه کرد عیر
غنی شده است بدید و جهان
دهد جوانی و پیری خود و کرد و
بزرگوار شری صد بهر رنج
شوند ما و یان دین در شش
برون کند ز شمع عجب با صغیر
گرفته خاتم محمد رسول مختا
چو بال و شمار ندی دشتا
چو پرو بال زند با لشی و الا کا
امام مدرسه را بر شاز و با
مخیر است اقبال قبله احرا

ستی و عاشقی و جوانی و نو بیا
با و صبا بخار و کربستان شده
شب در بهار روی کند سوسنی
با من تیره کرد و سرش را بریده کرد
تا بی حجاب بشعر من آید یکوش او
تا برآمد جوشن رستم روی اکبر
بندگان مهربان از بهر جوشن مهربان
تا باد خزان خلد بر و ن کرد و کلا
جنی صفا و در شدند از جین باغ
خرگاه به اکنون و می روشن است
از زاله لاله را همه در است و
چرخ ستاره بار شد ستار نیم
کیمیا به باده در قح ما بهیمن
طلع عطارد است کوئی در میان
از کوزان است کوئی در میان
فرشای ابروی افکند شد در و
که بلاله نیکبای دارد از نو و
که به پیروزی شاد می اندر جرم
چون سمنش حلقه آرد در میان
سکراین فیروزه کون بای می آید
سکراین که هر که از پولاد و سنگ
نکراین جوف جان و صورت
نکراین تب مردم نکراین عجب خاک
نس سگفتیم که هست قدرت
آنکه با مردان سوار می ده و

او را خوش است که بر او دین است
در بستان چو نه توان دینی کا
از لطف چون شب آید جوشن
کفتار و دل از جوشن برین
در جوشن سال کردش سلطان و زکا
زال را باز آمد و مهر کشیدند
سخنم از بد پیش خردان و زکا
ار باید و بچید قصب بر سر کسا
زنی بچکاند باغ اندر بسیار
ساقی صنم خلق و مطرب است
وز لاله سیر را به لعل است
در هر چرخ هست در خمی شکوفا
سی و زبوسه بر دلبا بهیمن
تخت نرنگ است کوئی در میان
وز لکمان است کرد و ن افکار
جامه های شتری کسره و کسا
در سیر و نیکبای دارد از نو و
خوش کند از روزگار خوش و زکا
چون کندش حلقه آرد در میان
بر سر آورده رفیع خوش و زکا
عالم تا بیکت از آن و شوش
تا ن آید با جان جانی ساکا
سکراین تهذیب صورت بیکر
در کربان سپهر استین و زکا
شد میدان اجل با کربانی

سکین کسی عاشق و مست
از لطف مشکبار بر آن و جی
کفتم رس کمن من از از لطف
در پیش کوش و سر لطف حجاب
تا خزان ز دهمیه کافور کون
گشت دست با سنین اسب
که چه دریا عاجز است از آن
از کوه بهشتند بهی سرخی شکوف
وان حوض مکر یک بر و زکا
با چرخ برابر شده آتش بلند
چون در کنار سیر بود لعل
بر دیم ماه روزه بیک آخری
مشک و مشکاف است کوئی در میان
از زمین کوئی بر آورده و زکا
فرمان چون مقربان کشند سیر
که کنار سیر و غیر کند با و صبا
که چه بنیان است بر کرد و ن
مح او جاک خوانی زید و زکا
اب کرد پیش و کف تهنیت
کشتی زین رو کاه می ده و کاه
نکراین مکر که از زین ساید می
سکراین کسره شاد و ن
زوده است از سیر و زکا
از سگفتیم که هست قدرت
دا که کفنی ذوالفقار رستی قلم

وز با ز خوش و بود و زکا
که کوه است کوئی از و جی
دل بر شمشیر نجاه ز زکا
برداشت آن حجاب بر لطف
منش نگر کون دشتند از زکا
گشت کوش از آن آتش بی
رشته لاله و سیر پیش تخت
وز باغ سیر و ن بهی سیر
کسره کسی کوئی آینه دینار
چون در صفت مکر علم حجاب
اندر دمان لاله بود در شاد
بریا و عید روزه قح بر کس
نیل و زکا است کوئی در میان
بر چمن کوئی بر آید و زکا
بلبلان چون طوطی و زکا
که دمان لاله بر لاله و زکا
که در دمان در زمین جرم سیر
نام او بر چار بندی کل بر دمان
موم کرد و پیش و کف تهنیت
زورق سیمین و کاه می ده و کاه
که بود صحرای نور و کاه بود و کاه
سیر و زکا را بمبار کران
زوده است از سیر و زکا
روی بنیان کرد و زکا
بر دینش خون می کرب و زکا

کجا روان شود از دست و پایش
چون مردم فایده منزل راه
منزل کار همه تبیل شد
سی برادر با هم روشن دل
پاسخش دادم که گریه از
جوانی ز پس پری کنی
سرشک بر دپا با فایده
که از یم علانیت به شد غایب
چو دریا باد پر لور و خفا
در یم حرداری و بر آهلیا
شاهی که بر او فتح و ظفر شد
هر تو بر جاباب تو فرخنده ترا
ماند بصورت قد آن یک سمن
که هست رخسار پاک تر از تو
از دید من رسته که هر نخست
چاره که تو که در پیچه زند باز
عشقی که ترابنج دهد بر جاد
دیدم شبی خواب درختی بر کوا
از غدا رسایه او با بیدار
اثر از آنی نشان خستکی
گفت ایندخت این خدا و پسر
گفتم که تابع تو راست است
گفتا سپرم از تو در خیال چو
گفتم که نیست آنکه زان نیست
بادیت که پیکر و کوهی است

که هر دو ز بس که کیر بود
منزل دیدم مبارک در آن
منزل کار همه تبیل شد
در میان هر برادر زکی دیدم
غیتم شبهه دان ریح شمل
که باغ پیراده روزها شد
نیم باد غبر سوز و دین
که از سیم سوار است سیه
چو که دون باد پر که کین
ماه تو سیم اندر و سیمت بر
چون شعیه و سنی و عجم
از پیرین یوسف مصری پدر
که سوسن از دود بار صوب
در همت لبش سبز تر از لاله
آبدیده ام اند دهنش
هم سوده شود باش و هم خسته
شو خدمت آن کن که ترا کج دهد

وله النصا

وزیر قدان شکوفه او با بیدار
بر صورت مبارک او کشته
من و تو که رفته نزدیک او
دین را با هتام تو رسته
فرانه دار پانچ هر پرشی
چون آب و آتش است بود
برقی است بر کوشش بر

چو در قفا فغاند خندک شین
منزل کار همه تبیل شد
منزل کار همه تبیل شد
چون کی زایشان گشادی
چان خواهد شد از خوبی
بکاشانه بر آید و بنامند
بروز برزم در مجلس
همیشه تا که از دیار بیدار
ای ناله تر از برک کل تازه
زین وی همی بوسه ده
با دولت عایش را راست
کین تو بر اعدای تو می
انگوسن یاد پر از حلقه
ان نمره صافی که شعله
تا فاشه مری تو حواس
ای عاشق آشفته حذر کن
نهرول دین ملک و میر خا

نزدیک وی نشسته جانی
گفتم که گیتی تو چنین
تا در چهار فصل به پیر
گفتا همیشه نصرت یکن
گفتا که هر سوال که از من
پشت من روشن ده
اگر من همی کند و در

گفت خندک دوم رانسانه
منزل کار همه تبیل شد
منزل کار همه تبیل شد
گفت خدایم که شاد من
که کوئی خست افرو و
ز پخوله باغ آید و کسان
بروز برزم در مجلس
همیشه تا که از دیار بیدار
پرورده تر از خازن
تر با به کلیسا برو حاجی
خند که در راست فلک
از ناخن تهم سگری
و آنکه رنجیر از توده
دان که هر که رسته است
عش تو چو باز است
کر که گشتی در دیش
اصل ظفر و فتح ابو الفتح
از علم و عقل و فضل به
با صورتی بدیع و زانی
باز ایندخت چیت چنین
چون زار و سر و گردن
در روز کار ناهار دین
از ادم جاب نهران
رویشک رخسار و پست
صحرای نو و دود و دیا

اندر جبهه دیده شیران کز نبرد
کشم که چیت که شکل نیست
کا هی چو جوی آب کی می چو بخت
ایدلا و دان عجم را از عجب
کشم که چیت که بگویم چو بخت
از چوب این است چو از دست
در دست شیر مردان هر سگویی
کشا بدین شال کز خیر خست
کردون بلند کرده اورا که دست
زیر که هر تار که روشن شود
لو لواند لاله نیلای شمع
سرو اگر در باغ باشد دارا و بخت
شم اند بر گرفت و زلف مشکین
گفت خواهم شکرانم خداوند
نه بچین اندر با میج رخ و بخت
از رنگناست سرخی و در طبع
از انبیاست احمد و خسرو و بخت
چو هست خون بان قصد خون
سمی که دید بر زلفه غایب بود
هست عجز تو وصل اندر چو بخت
گرفت کوشه نیاز داشت انبیا
زیر که دشان بدین جان خند
لاجرم قتی من هر دو را بخت
او همی یزد بهما بر مرد کرد
من همی نهان کنم و طبع لک

و نذر رسد با هو می خشی کل
کون سپردار که که کندار
کا هی چو فوج بنیا که چون بان
چو ناکه سروران عرب از دقت
چو فرخ از انیدیا بر دانی کا
سرون هندی چو بخت که بخت
چرم کوزن بخت شک ستود
انخر و کی هست کیم و بخت
دولت غریز کرده اورا که خور
خورشید با کند بر شش
خاک را بر لاله زلو و بر بخت
سیم اگر در شک باشد دارا و بخت
مشک غنبر بر کفند از سر بخت
اندا تمام و قوت من بخت
نه بکنت اندر با میج رخ و بخت
از شکاستا قوت و بخت
زاقیم است بر بخت و بخت
که غم و فدا از این طرب فزاید
زده که دید بر اطراف لاله شک
هست وصل تو بخت چو بخت
نماده زده کافور کو بخت
به بخش مهر میج وزیر شاهین
او زیاد مهر کان من بخت
من همی سایم بخت از بخت
او همی نهان کند و خاک بخت

کشا بدین صفت که تو بخت
هنگام خبک در صف بخت
ز کار کون چسبده بود بخت
کشا که هیچ چیز دانه بدین
پرواز او بر زم کی سانداز
سکلی حمیده کیر دشمن کشت
چون پای بخت کوزن انداز
فران ده زمانه ملک بخت
دانی چو سار و نه پند کسی بود
اماماه و دوشنبه باقی بخت
گفت مهر زن بختی تو بخت
چون شمی قوت و جان تو بخت
کشمش از من چو خواهی مگر بخت
کز مهر او قدیک زده بخت
از دورای کردون بخت
از اهاست رفته و بخت
مهر خون من ای تب بر بخت
اگر بیاغ درون لاله بخت
ایکشمه سبیل و شمشاد تو بخت
زبان و رنج ز بخت لشکر نشین
من از خزان کی چیز شکرم بخت
شد ز تاثیر مهر سرکش بخت
او همی دارد مهر او بخت
من بخت عشق دانه بر بخت
او همی نروده کرد و بخت

اندر جان دانه خراب بخت
ناکه دارا از سر سرکش بخت
شکرت کون چو لاله شد و بخت
خبر تیغ پادشاه عجم شاه بخت
اهنگ او بخت و بخت
چو عاشقی که کیر و مشق کشت
از بخت چون کوزن شد و بخت
لک مانده از پند بخت
مید با سکان شب تیره بخت
رخصه پند و شکم و بخت
لیک اندر مهر کان دوست بخت
داد قوت قوت من بخت
تاجان من چو خوش بخت
کز مهر او یک قطره در بخت
زیا ترین عالم فرخ ترین بخت
وز خاهاست کعبه و بخت
مساعت کن این بخت
رخ تو لاله ستان بخت
ای نهضه این پولاد تو بخت
گرفت راه هر میت پناه بخت
زبانای دشان می کشید بخت
همی را در بخت و بخت
من می دارم نفس اسرد می بخت
او بخت آرد در بخت
من همی فخره کرد و بخت

زلف او برداشتم و خورشید و شمع
مقدسی که بر و سپرد و سپهرم
عنایت نظر و جوان تازه کند
گرفته در کف فضل و عدل و کن
اگر حسین خلایق تو ای بان سکر
کو خزان بزلان و شیرینی نباشد
ز برق ریزه سحرمان شد است بین
دو کو هرست در نیو قفس محبت
چو مطربان سرخشت را کشتیک
برنجین باشه مانی که در کوهن
یکی کو بی پر از لاله فرایش شکفت
بعضا خلایق تو ای که بخت بودیم
تو را دشمن بود کوئی همیشه جوهر
الا تا در به بهن بود در خانه ای
ای ساربان منزل کن جزندید
از روی و خرمی و ای بی همتی
ابر است جوای قمر زهرا بر چنگ
یاری رخ چون گل خدیجه چرخ
که با لیلکان مکر که با کوز اندر
ایل سوزنی شیر و اندک خند و پای
سیاره و در کباب حیران بن بخت
بر پشت و فرقه و دلم و دلم
از دکان بی بک و سازند و دلم
ای شایب نیای خلایق براده
توسیم ساده داری ز شیر شکفت

طبع من بار و کمر و درج خورشید
مستور که بر و کند و شهود
جوان پر کس را با هر و درین
خلایق متعاقبات تو اگر و سکین
بدان مگر که تو ای قطره را بهین
که هست در همه عالم مباح خورشید
نرخ شد ساسان که چون بدین
غنیه معدن این شود و معدن
پادشاه بخت بنیم طالع
بر زین اجتنابی که در موهن
یکی کجری سار و لولو برین بی باخ
زاید خبر همه زکی از انج صلاقی
که از سیم و نسیب تو بود در دین
الا تا در به نسیان بود در دین
تا یکم از لای که سیم به باطل و کوه
وز قه و اسرو سخی ای همی همی
سکت بر جای که هر کار است بخت
سروی لبان و دلم و دلم و دلم
که از رفیقان قه گاه از دین
فرزاهون پرده کرد و پویه و دلم
در اخص فرنگ و از صفا و دلم
مقاصد و مقصد و دلم و دلم
از جلیه بران با حجاز و دلم و دلم
هم ترک هر و دلم و دلم و دلم
من لعل سوده دارم بر دلم و دلم

خدای است خلد و آسمان و دلم
موت و یک با شیر طبع قدرت
بناغ و رانغ فرستد دست با دلم
یکی رسیده و فضلش که دلم و دلم
در اشعار بهار و خزان و دلم
که که در شب دیا و باد خوار می
که زانه بهن سگری و دلم و دلم
برین و کو هر و دلم و دلم و دلم
الا اچو هر علوی که دلم و دلم
تو از خار و دلم و دلم و دلم
بر منزل که نشینی برافانی و دلم
که از سیم و نسیب تو بود در دین
تو در جوشن شده و دلم و دلم
رخ ملاح تو با دلم و دلم و دلم
برج اندولم و دلم و دلم و دلم
بر جای طالع و دلم و دلم و دلم
از خیمه سحر و دلم و دلم و دلم
اند پان سار که دلم و دلم و دلم
پوسته و دلم و دلم و دلم و دلم
با موهن و دلم و دلم و دلم و دلم
که دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
هنگام و دلم و دلم و دلم و دلم
ای و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
هستی و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
که پی تو سادی و دلم و دلم و دلم

منه فاندن و خرد و دلم و دلم
محل روح شود و دلم و دلم و دلم
ز خلد و دلم و دلم و دلم و دلم
یکی قاده و دلم و دلم و دلم و دلم
خرافه و دلم و دلم و دلم و دلم
عس شده است که دلم و دلم و دلم
که اب که دلم و دلم و دلم و دلم
چنان کنیم که دلم و دلم و دلم و دلم
ثوابت بر و دلم و دلم و دلم و دلم
تو از این و دلم و دلم و دلم و دلم
ز بهر خانه که دلم و دلم و دلم و دلم
که دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
ز بهر که دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
رخ اعلی تو با دلم و دلم و دلم
اطلاق و دلم و دلم و دلم و دلم
بر خیمه ای تو ای و دلم و دلم و دلم
در حمله و دلم و دلم و دلم و دلم
در دل و دلم و دلم و دلم و دلم
بر سیر و دلم و دلم و دلم و دلم
تو از دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
از دست و دلم و دلم و دلم و دلم
رفد و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
ای و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
هم و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم

ای ز برین دور جهان خبرست بر هوا بر باری هم با آبی هم دخت آمدن چون غلغله ایست مجلس فرزند لک بای که چو می خوردند از ترشی نان بر فلک شمایا رسی که شایان که نه نیتی که جوید هر که از دنیا که بر جفت باز کردید ملک بای چو غرق کرد تو کوئی پس زود بر دل من مهر بودم که خوش دلم چون دامن که دو چاک ده در زلف تو آویخته دلند بیا در دل دارم که نبد که بیا کنم که شمع توئی مرا چرا باید خست چون آب کی رباعی زین شنید	از رویه چو موی شدم از آن چو بزرگین و دشمنان شک پیامی بچکان ملک کدو کونان می مجلس خرم هستی که راز پیا همو اشی بر با امن که خوا که نه زیر سایه تخت نه دای بوسه دادن ستاد و هر که گویا که ترین نبد کاش بزمین دای چو حق جوید تو کوئی با دغا بر درین فصل بود فصل درم چو شم چون بیا که دلاغمیانی	در مهر که بتابند و در بزم کشید کتابش کشت و شمشیر کشید شب می که چو در شیمان شیر خسته و مست دلدل یکبار بی رقیب قباب اندک ملک افسرش بان ملک بخبره بگویند که بنام بخت نشوری تا بیک یک سلیست است بس که دیک از پس پنجاه سال عشق با چو اگر از شوخ تر شیم زانه یی رعشاق افاق خرم که دارد	هر که بجا می که سلطان سلجوقی معه دل و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این باغی را کشف بد کشفه اتی خوب کشفه	ن ساخت ملک سعادتمند شاهی که بزرگ کاویان داشت ایسم دق سخن کویت کویم در بر ملک اول تو اگر داری	و در منصبه وزیر خدمت کرد که زنده شود پیش تو برادر و می میان عشق میویم مهر بکف و قباب بر سر دار	بکاشت باغی تاج بر سر خویش ایکده دل خضم خلاف تویش که آب شوم کند ز جوت جیم دریای محیط است که دگر	تا در سراج کرد آخور خویش مشتت دل خضم خلاف تویش در سر و شوم پیش دیت ویم مهر بکف و قباب بر سر دار	نظامی عروضی سمرقندی از افاضل اندیار و از اکابر رفیع دار و از انکسار کردان امیر مغزی است کتاب چادر تعالیه حکمت علی خدمت فخره اخلاق زشته و شوی و میه و دایم نوبت و از شیخ نظامی قی نیت بر حال این چند شعر که نوشته شود از دست	دلی دارم که در غم زین نکار تو کل سرخی و من نند اگر دردم را قسمت تاسند	تو نپداری که اندل زان تو از شاد می کشی من ز غم خانه در جهان بچکان دپرد	مرا مدد کار کرده است کولی پا انسخ کل بزرگ دل نه اگر خفت یک یک بر شمارم
---	--	--	---	---	---	---	--	--	---	--	--

سراید و شمردن و زکارم	همه مدنی نادیدن بجا بد	اگر دیده نه بیند دل نخواهد	فرخار و لایقی است
در حوالی خطا و کاشمیر کونیند خاکش حسن خیر است و بادش دلاوریز و در ترکستان مه فرخار خازن می دهند و فراری بجا باشد فراری در فن نظم استاد است و از شاه پیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن گاه گفته است و قدرت طبعش این			
قطعه بسیار میشود از دست	ایسی دارم که هرگز از دست	قانع تر از آن نیافزیند	فرغانه و در کنار محمود
عالم است شرق و غربش که هستان بدشان و شتایش هزار کیند بی روح انصاف یعنی هر کجا که از فرغانه است هجره از اهل اندیاز و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته بد گفته است حق خوب گفته میردی میرود از پانیل چکان			
انجمن و بهرین که تواند این قبا و لایقی است و لکن در قصای ترکستان دولت شاه کونیند حال خراب است ممکن مغول و قلیاقت خواجه نصیر طوسی کوید پیغون طغان در زمان سلطان محمود بیکین پادشاه اندیاز بوده که داد عادت میداده و در پیری کوش او کران شده و از زار میکویت که بعد ازین کیشکوی دادخواه را چونکه شوم اخلاص قرار برین داد که روز جمعه تخت نشسته هر کس را تظلی بودی سخر پوشیدی بنشان بخش را طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در نوشته از و گفته بعد از مطالعه بداد او رسیدی چون از این جهان فانی در گذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و او را از انور انور که در آن پنج برادر خواجه خواست ایشان این قطعه را سلطان فرستاده از خواجه			
سرباز رندند بد گفته اند	پنج برادر از قبایم	در یاد دل و آفتاب لایم	مالک زمین همه که قسم
اکنون تبعه شما لایم	که چرخ به کام ما نخورد	چمبر و شمش فرو کشایم	سلطان دریاف که فرود
نکوت در داغ اناراه یافته که پندارند بغیر از قبایم و بجوایشان ملکی بنوده عنصر بر گفته تا آیند دست برابر ایشان فرستاد			
مرد و بعد پور آزر	می گفت خدای خلق لایم	جبار به نیم پشاورا	خوش داد سزا و کوا لایم
لذا لشکری انبوه بجو شمال آنها فرستاد و بعد از محاصره و قحط اندیاز ایشان بجهادند و یکبار به اسقطعه را از روی عجز سلطان			
پنج برادر از قبایم	در قحط و نیاز قتلایم	شاه تو غریب مصر جودی	داخوان کناه کار لایم
اراکه بضاعتی است مزجا	شمرند حضرت شما لایم	بر حالت زار با بخشای	از فضل و کرم که بی توانیم
بعد از مطالعه سلطان را برایشان هم آمد و فرمود قطعه اول از غرور بود و کوشال ایشان مغرور اسقطعه از عجز و نامرادی پس از جرمیه ایشان در گذشت و امر فرمود لشکر از حوالی اولایت برخاستند و اولایت را با ایشان گذاشت شجری انجمنین			
یکفر است رکن الدین قبائلی از شاعران متین و از شاگردان شیرالدین روانی است دستاورد بهر جایی است از ترکستان بفرم سیاحت بجای آمده اسقطعه را بجهت خواجه مغیر الدین ظاهر گفته سوا بی اسقطعه شجری از و لا حفظه شد			
بسر سپرده از دست	چون سال آخری گندم	که من بسخ دیده مظلوم	بعد ده سال حق بین دست
کشم از هر مرد دل محرم	کار من بنده خدمت و دعا	و ندین هر دو بوده هم فرم	دهر دوران این سحر کند

داومی پنجان جوال فلوک	نه منم عا طل از فزون هنر	نه توئی عاری از فروغ علوم	نه تو فطرتی نه من منعم
نه تو خادم شدی من مخدوم	تو همان لکی و من ملوک	تو همان عاکی و من محکوم	هست این پت نظم ملک نظم
رحم الله سنائی مرحوم	رزق برتست هر چه خواهی	خواه احسان کنی خواه بدوم	احکام سیوم از مجمره

اول در کتاب تسکینه ذکر شمار و اشعار فصیحی ملکت هندوستان دان از ص و یح العرص متعل است بر بلاد پارو
 امصار شمار هوایش غالباً کرست در رسوم قواعد انجا اکثر خلاف اهل ایران است بلکه توران و فو که عریه انجا درین دیار یافتند
 و نظریه بعد مسافت کنه دیار ایران استحضار کلی از کیفیت و احوال اندیاری لند انچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر حقیر عباد الله
 رسیده علمی می شود بیت **شماره اولی** در ذکر احوال و نقل اقوال شعری ولایت دکن است که قلمی میشود و کن
 از اقلیم سیوم و گرم سیر است و آب روان در اندیاری در میان شهر عاریت هوایش در کمال ساز کایت و عمارت و باغات
 اواز دو طرف رودخانه ساخته سکندر خان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر انجا کوشیده قلعه متحکی در انجا ساخته انچه از شعرا
 انجا بنظر رسیده قلمی شود **صیفی جوینوری نقی اوحدی** نوشته که با عدم رجولیت که خدا شده و از طغیه مرد
 ز نرا و خود را کار در زده گشت بزغم حقیر صاحب انمطلع باید شعر سپار داشته باشد بهر حال انمطلع از دست که بنظر رسید
 ز عشق زادم و عشقم بخت زاری **خزندان برستم کسی که سهرام** **شیخ فیضی** خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب

رمشید ولی نه از دل ما	تو ای کجوتر بام حرم جویندی	طبیعت ل مرغان شینه بر پا	ای هم نفسان مفضل ما
لبش مرده کج خلقی قیاد	و در لاف تبان طعن سپهر این	که خلق بداند کاین شیشه است	دل من در کف طفلی که از بچری
نشانهاست که منزل نبر لقا	پای به بالامنه که پایه بلند است	دم ز تقریب سخن که شاه عیون	میرس که ز سطر ای و آن حرم
نقش که احده مرغان برین چمن	کویند بهر آن طریقت که ابر حق	آگاه شو که قافله کا فرزند	نباله شهر عشقت خدایت
خود را بدوری تو به امیکنم	و در پراند زلف رخسار آن	یک کوی در میان و چو کافران	کردیر درینیکرم بر بخت
بنود راه جدائی میانه من تو	خوی عتاب میز را با هر سوختی	هم عشوه را شمع کج هم غمزه را	خوش آن کوی بود غمزه تو
ان پشه لب تبه را راه شوختی	پیکدل انیمه بود دست بر سر تو	چو کردی کرازا نیدل هزار دانه	تا کی بادامت حرم تلخی گذرد
			شماره ثانیه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری دلی است که مشهور بجهان اباد است و دلی از اقلیم سیوم است و بحباب و بهوا و حضرت
 و باغات و زینت صحرا از تمامی بلاد هندوستان تشی است و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام
 در دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی خنه در بنیان او بهر رسیده بود که شاه جهان است بر ابادی و کمالات پادشاهی
 مسمی شاه جهان اباد گشته و در وقت که یکزار و یکصد و هشتاد و نه هجری است انچه بتواتر رسیده بعلت و روزگار شاه فاشا
 و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهر ساینده غرض از شعری انجا انچه مشهور و شعرا ایشان ایران آمده و بنظر رسیده

اشتاب و درین کتاب ثبت شد بدکشته اند میرجدائی خطابش چاکر خان بخت عاشی و مقصدی از سلطان اکبر و کاتب
لقب یافته فیاپن او و غزالی مشدی مجاہدت یکیکه واقع شده از دست حنیان کعبه بیت عشق پاپان و سز زشت ناکسان
غاریخیلان و جمالی اصلش از اندیا و مرید خالوی خود بباء الدین کیو بوده این شعر بر حال او شان است و لفظ

دو کزک بور باد پوستکی	دلکی پر زرد و دود و نسکی	عاشق رند لا ابا سله را	ایقدر بس بود جاسله را
-----------------------	--------------------------	------------------------	-----------------------

خواجہ حسن از اکابر دلی است صاحب اخلاق نیک داز مریدان شیخ نظام اولیا است و بطریقہ امیر خسرو اشاعت کونید بکند
محبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام اولیا رسیده و از هر دو نظر یافته این اشعار از نوشته شد و در چکر طبع بر آیم صلا دهم بر

کرا کر م بنو دلف بوسانک	دلی ز طایفه میوه و زو می نرم	کوباغ تخت بزرگ است و باغبانک	اکند دل خلق در انچه اندک
وانگاه پوشید بجزیر مرد	چونست نیند بر من مؤذن	مرام غ سحریدار کرده است	کشی که چرا جد سے زمین
این ز فلکست از حسنیت	کل برک زیزد چرتوئی تماش	پیار میر چرتوئی پسادت	کشی که بخواب اندوهان شویست
اما تو کمالی چون خوب نمی	عمریت که من در سر و دلی	یکشتر خبر دار من ز که نماند	بر و خشر که خلقی ز دست غم
فغانکند و من از درد در دغا	در عصا صحت چمن و کیشاد	تا بدعا بدل شود دعوی اخو	اگر تم ساغری از دست مستی
تعالی الله چو کشتی چوئی	تی چون تو چس در پرده	کرا ننگ من چون بت پتی	از حسن این چو سوال کس مجبوت

ایمیر خسرو اصل انچه بار دیار کش ترکستان است و میری محمود بوده والد او در ده

چکنیز خانی بدیار هند رفته و در دلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و از نوادشات دیده و از غزالی کفار شربت شاد
چیده بعد از آن امیر خسرو قائم او شده نظر فطرت اصلی کالات کرده اخرا لامر بوی عرفان مباحث رسیده ترک اشغال شو
نموده در خدمت شیخ نظام الدین اولیا بسلوک مشغول گردیده کونید شیخ نظامی گفته که امید هست که خدا در روز خبر مرا
بسیه سوزان این ترک بکشد مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمہ در عین بیاحت شوق دیدن امیر خسرو بد سیه رفته و از محبت
هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی یکد کردشته کونید خیالات امیر خسرو و از شوقی و دیوان غم و دیوان قصاید و غزلیات
از چهار صد هزار پشتر بود و قریب یکصد هزار بیت اورا دیده انچه از و منتخب شده درین سفینه درج شد و فاش در شیده

نست در انجا و در مقبره شیخ نظامی علیه الرحمہ مدفونست و

مردنیا نیکیم او ساد است	تغ خسته و نیام و پاسبانک	راز بردی کنجی	کادمی شت خبار و غمرا
جعفر طیار باشد کز فلک پر	نه کسی کوبال را طیار دارد خیر	راست و دافخر کجی کن	چون نعلبت کمندره و ادا کن
که تو سر زنی چا بخت نه کن	شیر راه حله فی برکتوان کن	و تصوف سم جتن خند بجز	دیریم مس کردن خاک کدن بر
عاشقی بختش در از بسید	سلسله بدست و شیراز کبر	راهرو چون در کوشد میر	پیر چرخ پیالاید بنده
ناکس کس که در حق ان دارد	عمود سر کین چکند و لیس	کار انچه کجی تشویشت و	آب انچه بر که دیا بشی
		ببرین مدار چندی کار کای	چون عیار کیش سر آمد

نیت قصان اسمن انجا که چشم
کجا خیزد چو تو سر بر جان زانکه
بر دانه مهره فراق اندوختی
نمیدم چو تویی شکل از رخسار
ترا سر و دم و افق و نیک و بد
سختی است بخت که کرد از نیش
زنجیر است و طبع دل کاغذ
مباد ایچ و فداست و فداست
بر درش دم و نهال غمگین
نیکم بدل نشیند که دل ز عشق
ای عشق خنجر تو چون ناکی فدا
ناک کوی عاقد خان که خود کرد
واجب و دشواری و سیدی چون
صد و دست پیکشت نه زین و تیر
چون شسته کفیت میتوان بست
ای همنشان که پیش یارید
کرد و دل آن غمی نخند
مرا در کسر انجم پمار
کنده خلقی دعا میسر عاشق
امروز میرم پیش تو شمشیر
مرد اندر من چنانی من حیرت
من توان یار کسی که طلب
بی سر و پا میدویم تا بجا نرسیم
دنبال یار فدا کردم و چشم
سجدا که سینه من بشکافد دل بخوا

نیت قصان محل انجا که چشم
سگر شمار شیرین رو کلاه کیم
ز ششم برون و یک چشم خنجر
برونک دند و بکسل بکسل
زخم خوش دهم هوش نکم کس کیم
ساقی ان قلم مان علم خاقان
هنر مضمون کیم چون در کون
کین ز کشت عالم زشت و نیک
هم خاک سر که کشوید مرا
پر شد چنانکه جای نماند پند
کویا کسی نه جان قرب را
چندین هزار پنجه زور آری را
امیرت کردم چو پیری شوارب
آخر چو شدک این گرم از من شیار
تا که پیش و میان هست
این شکر چراغی گذارید
بر سینه خسروش کارید
بگردان لیک قربان که از آ
ولیکن عاشقان من نگونید
بر تو چمن جانم فردا که فرست
من به کس که ترا غنچه و حیرت
اندر ویم به ده که واموشی آرد
بار کی شاه شد گردان و کند
از رفقه خود نیامد و اکرم ندان
گفتی خانه تو دگیری چو کارخان

نیت قصان محل انجا که چشم
نبا شد چون لب اندام که کیم
ز شوق عشق سفوف تو شایسته
جوان عاشق حیرانی شمع خنجر
شناسا کیم هست از آتش خنجر
بعد و نوبت دوران کیم
الا زار یواید الا خیزد و باد
بسی شب بهی بودم کجا شایسته
را شد خیال تو ترسم که نفوذ
شبی که دم به زبان لاند
سرای سرداران رفته باغ کیم
باغش خوش بودم شکر چه خنجر
تو ایتم که در دلی چو سودا
نفس سید باخ و خوش و خنجر
خوشم کاب و چشم من همه کیم
ایطایقه که عشق ان نیت
چو یاد عاشقان در دل غم آرد
جانی تن از بیم بر شد و شمر
بباید است جانم تو پاک و نیت
کرد دیده خود خوار تبی از مرگ
کشم چو کوزه میکشی فند می کنی
صبر طلب بکنند از دل عاشق
وانغ غلامت کرد پا خنجر
شد زخا لات خراب بنده خنجر
خوشم اندیشه خود که چو خنجر

جواز که است سید و دگستره
شکر سیرین کلین شکر کیم
دم و دو غم و دو دلم غم
فریب خیزد که نیوی بر نیک
خداوند و طغری و بند کیم
فلک خوشمزد و بنده یار
کل ز غار و غلخانه و نیت
کسوف هم هست لب کیم یا نیت
قصاب پرورش نه کلاه
را که در دماغان آید
زینان میهن زمین دنیا کیم
یاد میکردم از فضا که دیدار
که در میان من هزار فرسنگ
هر شوم ز تو کاین مردان
مباد اگر و غیری اسن انان کیم
همی است که در کلام کارید
میدارم رو اکس من کیم
رفقه یار از نیت خنجر
پس ان که من غم کیم کیم
که نه خیال تو پر دلی و نیت
از یک نگاه کشت و جانی کرد
چو خنجر کیم که جگر لب نیت
میر و لایت شود بنده کیم
مکب سلطان کیم غم و نیت
تا که بوی تو هر قطره خون کیم

ہم تیغ نیت لیکن بن سر کم بخت
ازما بشوق قصہ دوزخ چو حاصل
خسرو است و شب فانیہ یار
بدامن می ہضم کریم ناکہ است بخت
کز تو زبر کشتم جرم دروغ بر
اچو روند و تیغ خوش سخما کی است
غمرہ تو بر صف سلطان زند
لطیفہ کشت خسرو کی طانی تار
بدینا کن غمت خاک دارم نہ پند
یزک دل اسیرن کجا کرید از تو
شعر دل ایران شد از دید تو
ہرگز نیا دید خوب تر صورت زید
خوش از آن کی بری ام عالم
شدیدہ ام کہ سکارا قلا دی
طرفہ رمانیت دم صحبہ
پشیمان کبار دیدم بسی
شرسم من از عالمی پر خراب
سرم نامہ بنام بخند داوند
کرشمہ چشم نیکوان را
غنی اندک بسیر پیل کند
عرق کر زوی ان طراز کیت
حرفی کہ از دلی کشاید
پداری پاسبان بی مزد
ہر دم بجان کینہ خویش
قبال سپر کنی قدر جنک

دوست میدارم کہ زیر تیغ او
چغام کہ یادار دو کھن شو
قدری کرید و ہم بر زوفا
شدم سوا من در امن صید
حیف بود ز بجان دعوی کجا ہم
کی توانم کہ سخما کی ترا کوش کنم
کز زنجی بردل درویش ہم
توانم حاصلہ با این قدر از تو
ز این بایم اینک دل از تو
بجالی دو چشم شدم بکشتہ
ہر چہ ویران تر شود سلطان
شمسی خانم یا تو حورنی یار
چونام من بلب آذربان کرد
چرا بگردن خسرو نمی کنی رسی
ہم در عش خوش بود و ہم کنا
پشیمان بخت از خموشی کسی

انرا کہ غمی باشد کھن شو
کز خاک مزارم ز بسک بنہ
مرعش بلا شد دیگر ی را
علامت بدل صید عاشقی ماند
یارب چو بلا آدمیم خوشی دام
با کہ کویم غم تو کر غم تو
کشم از دست جفایت عیش
اموخت چشمہای مرا کہ با تلخ
تو خوش منجبت خوابی ای بخت
انرا جان کینہ خلقی آن تو
افاقی اگر دیدہ ام مہربان و یار
کوی تلخ کہ جان پرستی کھن
کسی نماندہ کہ دیگر تیغ کژی
سید بادام را ہر سو منکھن نظر
در قشہ تبخیر ان بستر ست
ربانی ہمہ جا بکھن کھن است

مشوایات خسرو شیرین

کہ دلما را بد لھا دادہ چونہ	ز ہی عاشق صورت سانی
شکار شیر فرمود اھوا را	چنان بخت کیسوی کر کیر
ہباری ز کف خضرا ب خور	بخدم کون و میل آدمی زاد
کرشمہ میچکد و ناز میر بخت	کلانی بہ سخی چون دل مور

لیلی و مجنون

کنجینہ برد بشرک دزد	سیلی کہ زند طبا بچہ برنگ
تیری زند آسمان بد کیش	منکر کہ بدگیری کشاید

مشوای خضر خانی

شب با سوزالہ و خفتن تواند
ز خاک کر قہ ہمہ بچان تو یابند
خدا یا از بلانی من بکشد
کہ باشد زخم شمرید و ز شوم
ہر جا کہ کی روی خواہم این بخت
ہمہ عالم خراب می منہم
بر تو اسان کردم و بز خوش ہم
دزدیدہ خدا یاب نوشند
بہ بھلو کہ منجی بکری دی با بھلو
والکہ شیرین تر بود از جان تو
سپا ز جوان دیدہ ام تو چرخ کردی
مرا ز بر کیش کر بچین شو
کر تو زندہ کنی طغرا و انا کیشی
نکند از رشک روزی بہر تو بکشد
کہ کیتی بہ نیک و بد بخت است
در از رشتہ این با سفتن است
لمکر ز خری کا دی سپکرت
کہ پشت خاک از و شد و دید
کہ شو از داشت دلما را بر بچہ
نخست این فشا گام کہ دنیا
نکند خدائہ در عالم زند
از ہر قلمی بدون نیاید
خود نغزہ زمان رود و فرنگ
کر دی کہ کشت بر تو آید
زخم اوردت ہزار فرنگ

توپداری جان غیریانیت شود با برکه خواهاشنادول بهشتی پز جوران بهشتی از شعله عشق هر که افروخته هجرت که بجان من و دلش آید هوشم نه موهاش خوشی من بودم دوشان بت شعله ای از تو مرا امید به بودی	زمین آسمانی خیر ازین نیست دست این حبک شوگر دود چون گرمی که در کدم نیست همای کش پستی غبت آید دله ایضا با او سر سوزنی دلم و دشت کوئی نکی بر جگر بریش آمد این کج کلامان پورشیان از من همه لایه بود و از جانی بامن تو چنان که پیش پهنی	زمین و آسمان و جهانست های کیا نش خرد باید همه بر خون دلها رانده کشی اتش بدلی نیم کان سوخته دیدی که همان در دم شپش والله که من فادم تیان شب را چونکه حدیث بوده در هم شکنی ولی لبین دوی
<p>شیخ فرید الدین شکر کج فرید کابر اولیا و معید اما جلازکیا هندوستان کج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای بقا کام جان شیرین ساحه کواه جلالت قدش که نظام اولیا که سر حقه صغیاست یکی از میدان دوست انیم طلع از رعبا سوخته شب نیست که خون دل غمگین کاینز زده دیده بر خاک نیت</p>		
الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار جمیست از دست بدختمه است مشق و کرم که نیکوست کند ای فاده شمان تیغ تو باج عاشق و دم فکر رخ دوست هر کسی خیر که لایق است کند یک قامت اخمدی منجراج نشان آتش علی	الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار جمیست از دست بدختمه است مشق و کرم که نیکوست کند ای فاده شمان تیغ تو باج عاشق و دم فکر رخ دوست هر کسی خیر که لایق است کند یک قامت اخمدی منجراج نشان آتش علی	الدین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار جمیست از دست بدختمه است مشق و کرم که نیکوست کند ای فاده شمان تیغ تو باج عاشق و دم فکر رخ دوست هر کسی خیر که لایق است کند یک قامت اخمدی منجراج نشان آتش علی
<p>احمد از فرقه درویشانند یار و جلالت استمار داشته و از باب مذکرها وصف پساری از نوشته اند از دست هر شب چون در خان کج دل را بخت پندار پند باز کرد سلطان فیروز شاه حصار ی در اینجا کشیده که موسوم بغیر زبادات و ایش صنعت نقاشی پلند میباشند علی استمن ناصر علی از آل اندیاریست و معاصر او رنگ زیباست دیوانش بنظر نرسیده از کثرت اشعارت از شنوی او مطلق مشخص و اینچنین است تاریخ سارکن شود که دوی کنگ محبت طایفه دارد و نماند خانه لیا بطاعت کوش که عشق را کج چو از سجده که در دین زده میرزا متاعی جمع کن شاید که تا کج تا نفس اقیست حدیث از کج کامل از دیار قدیم است</p>		
<p>از قلم چارم و در محمد سلاطین کیان داریاران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چار سال میباشند که در تخت نادر شاه و احمد شاه پیا شد مملکت وسیع است و دیار برین بخشش اب و هوا مشهور و خوش و پیاری خوا که اینجا در نهایت امتیاز معل می آید و ایش پیش و طربایل اسپم شاعری و داندیار کوش زنده که یک نفر که بناچار نوشته شد خواجه زاده جوانی بوده در کمال من و جمال و در نهایت غنچ و دلال و حسن معنوی و از مزین صوفی</p>		

کرده و کاخی نیز شعر میگفته این شعر از او ثبت شد و له	برنج نشسته کرد و غریبی می	بنو و عجب اگر نشا سکمی
قادر می زایل پانی میت زیاده برین ز حالش اطلاعی حاصل نشد از دست بد مکفته	جان چیت تا تم سرانی دود	
نشسته دوسه مائی رو برو	جلو کار به چندان به خوان او	لاهور از بلاد معروف
هند و سنا با آنکه از حال کم سیر است گویند قدس بنان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و نو که خوب دارد و در دوشن یک پهاشد سراج الدین صاحب تذکره هفت اقدیم او صاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این باغی از دست		
اندل که زهر دردناکش کردی	از هر شادی بود پاکش کردی	اوازه در آفتاب که هلاکش کردی
شماره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعری فصاحت اشمال کشمیر و کشمیر از اقلیم چهار است و اوسط بلاد ترکستان و هند و سنا است و از فور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انار کو یا تمام ششم قطعه است از مرغزار خبت گویند که خاکش فرخناک و هواش عشرت انگیز است و در زمان سلطان کندر دین اسلام رولج گرفت و بافش ثال حاصله اندیارت که باطراف عالم میرند و زعفران سپارازان دیار بل می آید شعری آنجا چیزی که بنظر رسیده نوشته شد پنش از اندیارت خلد آثار است و در زمان ورنک زب در جهان بادی می بوده از دست بد مکفته خوب مکفته و له یک سخن قانع لب و سنا		
از هر کسی هر سخن میتوان شنید	غنی صاحب دیوان است اما از تمام کلیات و این یک شعر ملاحظه و نوشته شد بد مکفته	
قاصد چو اینجا که طوبی	چون باز شد رسد بد از کوی	لمکوی را تخلص مفوم شود این شعر در قصیده از دست
کرشمه زخم دلم و دم باغ خنک	بلندی که که طفل شیر خور است	مظفر می از ادمی زادگان نجاست و در بنیت خلد
بیت دیده بمون خوش	چه آشنای بود چشم لیلی را	کانتسم نادیده و رفدی خلد
و فاخته سنا هست ریا ز کوی	خرا تو از همه کس شیرین تر است	پیرم و تو ز عالم خبر داشته
نبا زلفی که دل را بکیر می آید	بکیری به هم اورا اگر تو بکیری	دل برد و می ننداشون
پیدا است که در میان آتش	شوان شد و آیتا و شوان	فروع در شرح حالات و بیان مقامات شوان عفت توان
که دراز مننه محله بود و کوی فصاحت از هکمان ربود عایسه از ابل سرفداست و کلامش شیرین تر از قداست شعری		
انید و رباعی از بنظر رسیده انید و رباعی از بنظر رسیده	اشکی که چشم من و غلطی	دکوش کیده که مراد است
از گوش بر و ن که بد است	با من چو شب وصل و شجانه	ناکا هم ز شام کند صبح قاز
با این همه که عرض کند نیم	کو تا به شبی از آن بعد عمر	عصمتی دختر قاضی سرفداست میتوان آنته که طبع خلد
که رسوای عشق از در عالم غمی	که عاشق کشتن و رسوای	عقی از ابل سرفداست سوا می مطلع خیری از و دید
قامت سر و که مداب منور	کرده دعوی عهد یار و کوش	لاله خاتون مردانه در راه جانبار می قدم نهاده
و بدی حکومت ولایت کان کرده بر یور حالات از سینه و ابل کمال بار عایت میگردد از دست من زخم که همه کار من کوید		

بزرگ مقنعه من بسی کلاه است	نه هر زنی بدو که تهنه است	نه هر کس بکلاه می نهد و است	من اگر توبه نمی کرده ام میسر
تو خود این توبه نکردی مرا	بس غصه که از چشمش توید	تا دست من امروز بدوش شد	در کوش تو دانا می رمی منم
اجب چشمم که کوش تو رسید	مطر به اصلش از دیار فرج	بارگاه شراست و در خانه طنان شاه	بوده و در مرثیه ان پادشاه
دیکه رباعی گفته ام که ای دل	در امتا ایشاه سیه شدندم	پروی تو دیدگان خود بر فوم	شیخ تو کجاست ای دنیا من
خون ریختن از دیده باو نگو	مهری در زمان دولت شاهج میرزای	کودکان بوده و شرف همجنس	کوهرشاد سپک درم
بهر جمال موصوف و لغهم و کمال	معروف بوده و خوب می نوشته	و طبع شوخی داشته مطایبات	میاننا و شوهرش خواججه
طیب سر کار میرزا واقع شده	در بعضی از تذکره نوشته	اندا از ان مجبور روزی در خدمت	مشغول صحبت بوده که خواجہ زار برید
شود بیکم خواجہ رادیده جمعی را	بعضا را و امور کرده که در آمدن	و تعجیل کند چون جوابه راضف	پیری دزیا که در آمدن اطا راضف
و پیری و شکستی میکرد چندانکه	امورین سرار میکردند	خواجہ بجهت انبساط خاطر	سپک بعد از کام اول حرکت میکرد و بیکم
بعد از شکستی مبرری گفته تا آمدن	خواجہ شعری شعر بر ضعف	جوابه بکوی مهری این رباعی پاکست	وله مرا با تو سر یاری نمانده است
دل مهر و وفاداری نمانست	تو را راضف پیری تو رفت رو	چنانکه پای برداری نمانده	اکنون مهری مذکور سلطان
خواجہ راده بیک سمت علاقه داشته	حسب الاستدعای خواجہ عبدالعزیز	حسب حکم پادشاه مهری را	محبوس این رباعی و مکتبه
شده کنده نهاد سر و پهن تن	زین واقعه شیونست مرد و زن	افسوس که کندنه بجز در تن	پاهای که دو شانه بود صد کرد
حل هر تنه که بر پیر خود مشکل بود	از تو دیدیم بیک جرمی طبعی	لغهم از منده پیرم بجهت	در هر کس که زدم خود تو تعجیل بود
ده خانه تو آنچه شایسته	نبدی دل ریمه که بکشت	کوی همه چیز دارم مال و تن	اری همه هست آنچه پادشاه
شوی نوجوان اگر پیر بود	چون پیر بود همیشه دلگیر بود	اری مثل است که کونیز زان	در پهلوی زن تیرید از پیر بود
مستی از اکابر زادگان گنجاست	و بعضی اورا بنیاد پوری داشته	انده بر وال از اصناف زمان	بقوت طبع او کسی ندیده در مجلس
سلطان سبزه اعتماد تام داشته	و از دولت سلطانی رایت جلال	افروشته و مستی کلام مرکبات	چه نفع میم مخفف با هست و کبر
میم بعضی بزرگ دستی مخفف نامیت	که درین زمان خانم میگویند	کونید شنی در مجلس صحبت	بوده در چله رنستان از برای حاجتی
میرود می کند برف بارید است	و در اجعت سلطان از کیفیت	استفسار فرموده مستی این رباعی را	بدیده بر نفس سلطان سائیده
که در اول با عبا نوشته میشود	که راست که شریا ری گفته	مرواریم خصوصاً در فتنه	عبداللہ خان از ربک در تسخیر هرات
رفته لهذا این اشار از دست	استی طبع خوشی داشته	شاه هکت اسباجات نیکی	و ز حبه خمر و ان تخمین کرد
تا در حرکت سمنند زین غفلت	بر گل نه ندای من سمن کرد	تصا ب چنانکه عادت او است	ببخند و بخت نکش کاین سبب
سر بر بعد می نند در پایم	دم میه تم بکنند پوست	و آغوش چو زرش خانه شد زار	کهار سر کنده که این آهسته
من پر م و گیر من نمی خندم	وین قنیه نه در میست این بخت	و از دم پر که شوان داشت	ند مجره دلگیر که شواند است

انرا که سزاف تو برنجیر بود
دیدم بر پیش طیف چو کشت
با خود گفتم که فایت هر بین
سیاب زخندان تو آوردیدم
ایم شک نمود پس تش عشق
آرام دل و مونس جانم بود
کز ابد صد ساله به پیشت
گر بار دگر بر گوی کشته شد
عهدی دار فلک که گرد جان
چو زلف دار تو شبی بپای
امروز از آن هیچ نمی آید یا
گفتم که رگم شک برن همچو گفتم
وانکه که چو زکس تو خوابم برد
با ابره شبیه عیاش منم
من عهد تو سخت بست مید
انی که هیچ کس تو چیری بینی

در خانه برنجیر که شوان است
ان باب روان هنوز در چشم من است
با اینهمه دینه دینه میدارد دست
شجوف لب لعل تو رخا کرکوت
چون پای درون بادم از سر کشته
رشی و هر آنچه با تو گفتم همیش
بر گردن من که پارسای بخند
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
خود میکرد در راهی میکرد
تا با تو بگویم که فراق تو چو کرد
یعنی هر دم نیست و لیکن پیش
نشید و فرخ زد چو کون پیش
اشقه تر از زلف تو خوابی منم
جوینده تو را قاش منم
شکستن آن درست میدنم
صد چوب مغول خور می میری

ان بت که ز رخسار شک کل و سنا
قصاب یکی دینه بر آورد دست
افسوس که اطراف کشت خاک
کار از لب شک و دیده ترک کشت
شما که بنابر با تو ختم همیش
تا سنبل تو غایب سالی بخند
هر کار که از کشته خود بر گیرد
ایم برانست که تا بتواند
قصه حکیم که شتیاق تو چو
در ره کنیزی فاده دیدم
فصا دجود بدرک کا کوش
هر شب غمت تازه عذابی منم
وانکه که زکس تو خوابم به برد
که مردمک دیده من هست چو
هر دشمنی اید دست که با من
سنکی که از روغن بندگی

در غره شوخ قد و در زنت
در دست گرفت و ده و ده
راغ آمد و لاله را بنقا گرفت
تیر غم از جان دل بر بکشت
در با که نوک غم و ختم همیش
با دهری و کشتای بخند
با ندلب و دندان چو شکم کرد
یکه زور مرا بجام دل نشاند
با من دل پر زرق و نقای چو کرد
در پای فادم که ختم دستش
ان کند زبان که تیر دارد دیش
دیده به بجای خوابی منم
در دیده به بجای خوابی منم
هر که که گفتم در آتش منم
اخر که دی سخت میدنم
که بر تخت نند تیری ندی

نور جهان حکیم حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان بدیده سلطان کشته
شده است قطره خونش کجا
کونید در میان مقام عذر واقعه بدیده این شعر را عرض سلطان رسانیده ملت از واقعه و له
قبل چو منی که خواست خوشبخت
بجان منست ولی تیغ تو خون میکشد
محمده ثانیه در شرح احوال و نقل احوال صحاب
معاصرین احسن الله احوالهم مثل بر دو پر تو پر تو اول ده کارش کار معاصرین بخ الله لهم چون فاده معاصرین شامه بالجمبع
از عمده کارش احوال و احوال متقدین از شری فصاحت آئین برآمده حال وقت آنکه که انشاء الله حسب المشهور شرح شعرا و شعا
معاصرین را دهم الله تعالی قدر شعرا رود اگر چه سال است که علت انقلاب زمانه پکاره رسوم شاعری نفع و شعرا از کثرت اند
منع و غمیت شعرا فنی گروه اند تقریبی بال و اختلال حال بحدیست که کسی در حال خاندن شرفیت تا بختن شعر چو رسد غرض هر
نظیر ترزل اوضاع زمانه که هر روز ملاحظه میشود احتمال نمیداد که بعد از این ادراک جزئیات که منبع ادراک کلیات است مدتی
انسانی یافت شود باین سبب نمیوانست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات تغیر است که هر گاهی کش

فکلی مخالفت خواش بوده باشد که ای موافق است چنانکه کتب اخبار تبصیرتی این دعوی صادق و ماطق است عالم پیکر
 نماذات عالم میخمل انشاء الله تعالی این روز پیاپی دو و این شب بسیرید خلاصه روزی در عین لال مطالعه اشعار
 اشتغال داشته و تقدیر مرتبه خود را که معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که اجمال هست که باز جمعی بهر سبب که با این
 آشنا باشد لهذا نظر تعلیم ذاتی چون با این جمع که اسم شان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
 خویشم که جواهر خیالات لطیفه دل سپید ایشان را او نیزه گوش مستعان ساخته اند که از این معانی دقیقه و الفاظ شقیه محروم نگذا
 شرع بنکارش انکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال کرد و که همی ایشان را بهوش شنیدن این است
 متین و اشعار ریختن کزین بهر افند هم اهل حال اگر استقام رویح ممکنه الفوایح این ریاضین چمن خیال تغیر عالی دست د
 و هم از باب شوق را از استماع این نغمات شورا گیر حالت وجد و سماع دست د قابل و جامع را بهر خنجر یا ذما بدوب
 اختلاف حال معاصرین امیکه نجاه سالست که یکی تعاض ایران که نمونه روضه جهان و محو و متوطنین اقطار جهان بود اشتغال نیر
 ظلم و جود اشعار و سپکانه ویران و طبعاتش مظهر طبقات نیران کشته سحاب فتنه آتش نیر و بجز فساد و طوفان خبر شد
 شاید مصداق یوم غیر المهر من اخیه جلوه طوبی بخشیده نبیب اموال و نفسی بیا و اطفال و منفک و ما و خارج از خیر نصی
 جمعی کثیر و سبب غمگین کشته تیغ اهل سپاد عظام و جبا و امجاد از آتش فتنه و فساد رنگ رسم در ما ذکر شده و اسرا
 این روضه دل بند و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شتری در آمده با کلیه در تمام ملکات راه تعلیم و
 تعلیم سد و دیکاره رسم تکمیل و تحصیل مقصود و بجای محصلان معلوم و منیه محصلان مصادرت حکام شوم در اخذ
 اموال مظلوم و اطفال محصور اشتغال داشته و هر روزه از طرفی نصف ارباب آریخته و هر هفته در کشوری کرد
 آتشی بر خورسته و هر زهره چهره در چپک میرنج صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منطری و دستیکه رقبه
 البیض و تسمه الاثر بعضی که قمار ریج و بلا و برنجی اسیر قحط و غلامان در کشیدن جام شراب خواب دل سحر کردن
 و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته و جگر و دل شک و رنجور کشته توقیق و خبری توبه ایشته
 بجای کزک سداخت نداشت میگزینند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون مجر و آب تیغ ظالمان سپاد کر
 بکام میرسد و از مضرب تار و از عنون مطربان نوائی نایز بخیر و شیون مظلومان اسیر کوش می اندازد ان سجاد و شین
 حضور طاعت و ناز و نه شل ان از نسیرین راهوای کرشمه و ناز و نه پدلان از نسیم جان انکار هوس دیدن جانان و
 نه دلبران را از تیوش زور کار شوق نظاره جانان بود چنان قحط شد اندر دشتی که یاران فراموش کرد عشق
 تا هر سوره در کریمه متواری و هر پیروانی در محرابی منزوی کشته بالاخره دوداه سکینان بالا گرفته اند و فضا و مضاعف
 فرد نشاند و تیر و های مظلومان بهد فاجابت رسیده پیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده یعنی خشکیم علی الاطلاق
 واجب کرده که دولت رسم صولتی کسریش از چمن روزگار انحراف تا بدست یاری سر پنجه بدالت خض و خا و وجود اثر از ستم پشیه را

از ریشه کنده سبزه فانی از تیغ انتقام در آن کن در دل بنجر غم دیدگان شود بر خاکی نفس افاق لازم آمد که نال قامت شد
 شوکت قافان روشنی در کاشن کیتی پروازند که بپایردی دست سماحت پرست نخل نخل را از بنجر برآورده بدافشانی کف
 احسان و انعام مرهم نه سینه ناسور استم دیدگان کرد و تا درینوقت منت ایندی را که قبای دارائی ایندیار راز پ صاحب
 دولتی کرد که از طوفان جوی تیغ رخنه در سیر کند رسیدا شده و فخر کسری این اقلیم رازیت سیر کسری شوکتی نمود که از پرو
 بازوی عدلش انده بنجر خیر و سیران قاده خسرو که پرواز باز چتر دولتش زلف و زغن شوم را از این بروم بر مانیده خلیفه
 اهنار نیم پرچم رایش از میان فاروخس ظلم و اعتساف کل دلاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جلی و مروت
 خلقی از خلقی بایوتش ظاهر و هوید است کریمی که کرم ذاتی وجود فطری زانم نمیشش شکار و پیوست تفتنی که تشنه
 خشمش و دودار دمن را بلیان بر آورده شیر اوژی که زبانه شعله قهرش زبانه شعله قهرش زبانه شعله را بضمون ای که
 و قار بنا عذاب النار کو یا کرده از بلند سی دست کندش زلف دلبان از برون دلا کوتاه و از خضاب شخوف ابروی
 تیغش چهره افتاب نغمه و نوک سانش کوشش میخ سفته در چمن هدالتش صحوه با باز هم پرواز و در مرغ غماتیش
 کرک با کوفسند و مساز کام بره اهورا شیر شیران شیرین و پنج بچه کبوتران از خون شایین رنگین سنگ شایان مرغش
 دندان کرک را شکسته و پیشکار میر شکار کرکش شیرازه پر عقاب را کسته و در عهد هدالتش کرکان منصب شایانی کرک
 و در زمان دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و عاتم لفظی از معنی بیکانه و بادا شای
 شجاعتش قصه مروی زال و رستم افسون و افمانه درازی دامن غماتیش دست کوتاه دستان شهرستان امید
 دراز کرده و کوتاهی دست تقاوتش زبان عیب جویان مجلس بخت گیری را کوتاه ساخته مشاطیغ انتقاش از خوف
 طالمان جهان غازه آری عروسان عدالت و سمان نعل طوس جلالتش از خاک مفسدان کیتی سمره کس چشم شاهان
 و از دولت ضعیف نوازش جلالتش هر کدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر پنبوائی کمر خاکی را
 بسته ابر کاش بکشت اعدای کرک افغان و پیک پیکانش بکوشش دشمنان پام مرک رسان دارای نیک باری و بکند
 ملک دارای فرا فرا رایت هم و سازنده کسوت رستم شیر عیشه جلالت و مرد میدان سخاوت المودید من رب الکرمیم با کما
 القویم و اللطف العیم الموفق الکرمیم و الباس العظیم و القلب الرحیم و المملکت القدیم خسرو و پهلوان عاهد شده ابو نصر
 سلطان کریم ابو العبد با نفع چشم و اضعف الله المعانین طیبه غرض امرو که بکند الله تعالی در میان الطاف عیم خداوند
 رحیم و کرم این خسرو کریم هر کف فاکسی ساحت چینی و هر بنه فارسی دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر
 سخاکی رنگ آبدی گرفته نه رها یا را از تیغ ظلم لشکر باین مدزی و نه لشکر باین باز تیراه رعایا خطری خواست که جوهر کین
 مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازاردش و بنیش سادتا معلوم شود که نظر بسته و فطری با وجود شجاعت
 الام روحانی و کثرت استقام جسمانی این چند نفر منزویان ذادیه فحول تا با بدایره نظم نهاده و داد سخنوری و سخن کسری

داده بی شایسته تکلف هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غمخواره در ظل مرام سلاطین خود کای
مطالب و مقاصد بوده محمود ادانی و اقای می نیستند و اگر تفریحی از دولتی یا توسس شده بمحض توسل بدولت و دیگر
مرغش بخار کلفت از تنه دلش میزدوده هرگاه نفوذ با تدریج کی از این راهی که هر ساعت بتبوتین بلاد ایران خصوصاً
بانش مندان و گوشه گیران میگذرد میزدند بمیل نطق شان لال و طوطی طبع شان پی در پی و بال می گشت خلاصه
چون حد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تخت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی بترتیب حروف
تبی ثبت افتاد اسم ولایتش در شرح او مذکور می شود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تخت اسم او نوشته میشود
اول این بود که وقایع عصر ایشان را مجملأ در عنوان او مذکور میشود یا چون در این مجله تعلیم آورده و حال خود را نیز بعض
رسانم تا شنوندگان را مهمل اگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حل بر عراق شاعرانه نناید برای ستمخان غنی فاذا که اصل
این سالک سالک یکدی از دوده ستوده پیکدلی است و وجه تسمیه این طایفه با این اسم این است که نسبت قومی
این طایفه جلیله به پیکدلیان پسر سیوم از چهار پسر ایلد که خان پسر سیوم از شش پسر ایلد که خان میرسد و از خان خان
بچند واسطه از ترک بن یافت بن نوح علیه اسلام مخلف شده و نظر فطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبنای سلطنت
و جابجانی گشته اشمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالست بکیش ترک مشهور است و نسبت نسب
سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت مبالست نسبت سلاطین جم شوکت و خواقین فرید و ن جنت طوایف تراک قاطبه
بان پادشاه و نجاه میرسد چنانچه حکم سلطان محمد اول بجا تیر سلطان خواجه رشید الدین بخت همدانی در ضبط نصرت
طوایف ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل و نسب او بایا قات در اینجا معلومست و کاینجی
از یکدیگر هتیار یافته خلاصه ابا و اجداد فقیر پوسته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبیل خود و اتباع اوقات میگذرانند
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در اشوب چکنیری بجمعی از طوایف ترکستان بایران آمد بعضی درین مملکت ساکن و بر
در خدمت بای فقیر با توفد بدیار شام رفته در آنجا محل اقامت گزیده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر
جبالگیر فتح انداز بدیار پردحشر و نسب اینکو و هراشنامه نظر بایست و همزمانی در کمال مهربانی بکی ان طوایف را بفرم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کو چانیده بایران آورده بعد از وصول بار دپل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی به وسای ان قوم آنحضرت را شیخ خود کرده شفاعت ان سلطان عالم معنی
از رفاقت ارده می تیموری فراغت جسته توفد ان دیار رخصت یافته دست ارادت بان والی دیار ارشاد داده
در سلک مریدان راسخ العقیده می نیستند که تخمیناً دو بیت و پنجاه سال میشود و ترکستان خلافت بنیان ان سلاطین
جنت کین بمناسب طایفه سر بلند و از امرای بنهادمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان فشانی بتقصیری باز خود
راضی نخشند و مهمل از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آریه اسکندریک و غیره مذکور است غرض آنچه از این

طایفه از ملکت شام مراجعت کرده چکلی شالو خوانده می شود و آنچه از ترکستان یا در ایران مانده بدیارت شام بر رفته
 چکلی و شالو نیشد خلاصه میان چکلی و شالو عزم و خصوص من و بدایت که بعضی چکلی شالو است
 و بعضی شالو چکلی است بعضی کلام اینکه فقر در صبح شنبه ریح الثانی در غنچه دزدان دولت شاه سلطان
 حسین صفوی که قاضی ملک چون دل روشن خمیرن از عدالت ان پادشاه پادشاه نژادان خسرو با عدل و داد با
 بوده در بدله طبیب صفیان عن الحدثان که ثانی کلزار خان بوده تولد یافته واپستی کوکب اقبال روز بد با استقبال
 شام و معارف ان خیال محمد و خلف میریس علمای افغان با جمعی افغانه سرازگر پان طغیان بر آورده از دارالقرآن
 که محل تدریس قدیم انجاعت بوده با صفیان آمده در چهار فرسخی شهر با جمعی از روسای قزلباش طبع محاربه
 انداخته و بعد از اندک کوششی مقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فزاری و نژاد در شهر حصار ری کشته تارفته رفته
 بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افغانه تربت شهادت می کشیدند و برخی که
 پای بند میشدند در شهر از دست جوع رخت ببری آخرت میکشیدند غرض منقوطه و ضرب الله مثلا
 قذیه کانت اتمه مطمئنه یا ایها زعمار هذا من کل مکان کفرت بانعم الله فاذا قمنا الله لبس الخوف و البجوع با
 کما نوال الضیعون ان بلده مینوایند و ان خطه دل پسند بنوعی از طایفه ابادی افاده که مصر در قحط هفت سال
 بمرکت وجود حضرت یوسف هرگز بان حال نشده و شاد و تیریزگان معلومت از جمعی اتفاقات استماع افاده
 که از نهایت امنیت و رفاه نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز شامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام حاکم
 بنوده در نیوخت بخور و دل نسرزدان دل بند شرابی و پیراز پاره جگر جگر که شکان از جند کبابی نیا شد تا بعد از
 نه ماه در واسطه شهر محرم محرم در غنچه از دود بی حجاب وارد این شهر خراب و خود را سلطان امید و سکه زده
 خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدهند و معلوم نیست که در چه زمان بدیارت
 ایران آمده اند بهر حال حد قداری دیار بند در دشت و کوه ممکن کرده اند آنچه در دیار بند است یوسف زبیدی
 و آنچه در هرات و قندهار میباشند بعلبانی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک شعب بخندین سرده میکردند و تا
 در هندوستان پانمانند و در ایران و افغان و خان و خان و خان است و خود را پستان میخوانند و قحطی نا
 که خود را بعضی سخا حقیق العقل و بهای نجف الزای شنیدم که این واهیه عظمی این واقعه کبریا بعضی سوختند و پراکنده
 دولت دست به پستی رایان داشت تحت سلطنت حل میکردند که پادشاه وین پایه و امری صاحب جاه با غنچه
 و کربان و دست هفت هشت هزار رجالة افغان عاجز و زبون آیند و غافل از اینکه تقدیر صیحا الله علی آتد سیر
 سبحان الله از سیر کتب هم بقدر نیامده اند که امثال ابن و قیاس بکشد شمع این کرار شاق افاده که سلاطین با واد و
 دین و خوار قیس جلالت امیری سده طبع و ورزایی دانشمند در کار قوی ضعیف بلکه از دست

شخصی مخفی عاجز آمدند کتب اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و هر صاحب هوشتی از میخی کا هست عرض محمود
 نامحمد مستجا و بعضی از عراق و فارس آنخیز و بزرگ و کوچک اولاد صفویه و اسوای سلطان حسین که مجوس و از
 و از حیوه یا یوس و شاه صاحب که قبل از ورود محمود و نگران پدر بزرگوار جمع اوری سپاه ادر با بجان و خراسان و هند
 از شایسته و پیکانه بجلا صی ان پادشاه دیکامه امور بود و دیگر یکی پیکانه و ستم ان چهار روسیه بقتل آمده مثل اعداد
 مرثیه شهادت دریا قمر برآمدی بقای رفت بعد از چندی از تاشرخون با حق ان سادات مظلوم و ان اطفال معصوم من
 ما خولیا بر وجود ان هر دستولی و طاری و کاخ و ماغش از حلیه خرد عاری ساخته با شرف سپهر عم او که مجوس و
 بود با جمعی از افغانه محمد و در نیوقت فرصت غنیمت داشته حرکات نامرغوب و انجمیون غنوب داشته و او را
 بدال لبوار فرستادند بعضی دفع فاسد با فصد صورت و قوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و ان سلطان
 سعید را شنید و محمد علی خان خالوی فقیر را که وزیر این و رکن بر کین ان دولت علیه بود با جمعی از امرای تاجیک
 و ترک بفرستید بیخ بد ریخ بروضه رضوان فرستادند و مدت پچمال در عراق و فارس بقتل و غارت
 مسکین مشغول بوده اند بعد از محاربه با منای دولتی عثمانیه و غلبه ایشان هم صلح انجام مید و ولایت قلمرو و علیشکرا
 با ولایای عثمانیه واکذاشت و محمد خان بلوچ را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه در تاجیکد بنای صلح بدایر سلطان احمد
 خوند کار و دم فرستاد و خود با صفهان مراجعت با کمال توشیش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میکند این
 تا آنکه بعد از شتابه خبر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی تحصیل تحت و تاج بکه با مراحت و تاراج مشغول
 بودند اگر چه آتش فساد هر یک با نذک فاصله چون شعله حسن و خاشاک با فغاندن دامن فرود نشسته اما هر یک
 مصد خرابیها سے از حد حساب افزون گشته باعث فقره حواس کافه نبدگان خند ایقاعه
 نیما ارباب کمال می تو نشند شد بمجلا بشرح حال هر یک ایامی سپرد و از انجمله ملک محمود نام مستیانی
 در عرض اقتسار عامی ملک کیانسه کرده دم از سلطنت میرزا بعد از رفتنای عظیم حکم شاه طهماسب
 صفوی سے مقتول و صفی میرزا نامی بجایس میرزا در بلاد کوه کیلویه داعیه شاهی را دکی بخوار هر رسید
 بعد از خرابیهای بسیار با تمام کارش پرداختند و اسماعیل نامی سے مشهور بقتلند میرزا و عامی شایسته
 در کیلوهن کشته شده و ولایت کیلان نیز در تحت تصرف ایشان دولت روسیه ماده قتل و غارت بسیار
 پوست و محال قلمرو و علیشکرو ولایت اذربایجان تصرف انمای و سیه و شیر و امانات تصرف جماعت لکریه
 و دیار استرآباد و ماژندران در دست فتح علی خان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
 شایسته و قلعه قدس را در دست خیزن برادر محمود افغان بود و هر تراجمت افغان با بدالی تصرف نمود
 و سید احمد خان واده میرزا و او دستولی شده متقدس صفوی را در کرمان و ای سلطنت بسرا قاده و بعد از

محماریه با جماعت افغانیه دستگیر تیان شده حکم کشف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهاسب صفوی
تبدیل و رفع شد و الفقار خان کرده با فتح علی خان قاجار بخراسان کشته تا اینکه جمعی از روسای قباایل و ایالتی خراسان
شرف اندوختنش بودند و در قلی بیگ قزقلو که ساکن ابیورد بوده بفرستاد بوسیله آن شاه و الایه ماه
مشرف شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار تبدیل و حیل پادشاهی وارض اقدس
نصف و طهاسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه و الایه ماه ولی محمد خان غم فقیر از ارض اقدس
سفارت روم مقرر و از راه اردن روم مدبر سلطان احمد خوند کار فرستاده و پیافصله خود با ترک و اگر
و اعراب خراسان در آن وقت در رکاب شاهلی صفهان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه صفهان
خلد بنیان کشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگاہ با تپیه سپاه از صفهان با بنک جدال در میچه
خورت من توابع صفهان و زرقان من قری شیراز واقع و سه شکت فاحش یافته انتقام مطلوبان ایران
از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از صفهان رضا قلی خان پیکدلی را بعد از فتح سفارت روم مامور فرموده
که خالو سے حق فقیر بود و از راه بغداد به بایر سلطان احمد خوند کار رفت و در آن وقت با ولی محمد خان
عم فقیر رجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکت عثمان پاشای توپال شورش نیک چریان و
و استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم تنگ و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیه
السف افغانیه با شرف در کمال ادب و رسمیت قدس در پائین شد و در بلوچستان اشرف حکم
برادر محمود و بنحو محمود کشته شد و طهاسب قلی خان بعد از تسخیر و احکام شیراز و در باسجان رفته تبریز را از
دست روسیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا بخدمت قبیله افغانه بدلی هرات روانه شده و شاه بلند جایگاه
تقصید استرآباد محال قدم و پیشکر حرکت کرده با محمد پاشای والی بغداد محاریه و شکت فاحشی یافته
و چون کثافات با مقتضای دولت و جوانی و مسند و عشرت و کامرانی بشرب بوده ارغوانی و صحبت
شاهان خلوت سلطانی اشکار و نهان مشغول بپاره از تدریس مملکت فاضل تا خبر شکت او اشتهار
یا مشر طهاسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت دارشاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلالت و لیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
اشنا و پیکانه استرآباد چنانکه کفایت آن مجملات اشاره خواهد رفت اگر چه در اوایل حال در دست
آن خسر و پیکال جان فشانی نموده اما با انصراف باغوائی هوای نصافی شاه طهاسب را از امور
سلطنت خلع و بجای پس میرای سپرد و ساله او را نامزد سلطنت کرده از کا هواریه نادانی کشانیده
و تحت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده هر دو را باز نذران فرستاده و پس از خندی

بسنوار فرستاده و خاتمه امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تنبیه
 سپاه از راه قهر و عیش و سرگشته بعد از روانه و بعد از تسویه صفوف و لا محاله قتل اب و حرارت هوا
 شکت یافته وارد همان و در چهل روز تدارک سپاه دید و غرمت بعد از نموده به عثمان پاشای توپال
 پاشای سردار روم و بعضی پاشایان دی شوکت و شان برودن از غراب طرح محاربه و مجادله ریخته پاری
 حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیه اسیر بعضی راه گریز
 پیش گرفته در ولایت روم پراکنده شدند و برخی سعی تمام خود را به بغداد رسانیده و خان عالیشان بغداد
 تاخت و تاراج اطراف در مضیق و محاصره در آورده و پس در انجاء رضا قلی خان غلای قیصر را که عظم
 امرای شاهلی و راسخ در طریق دولخواهی بود بهبانه آنکه شعل افروخته با طغای چلیغ حیاتش پر چهره
 در این آتش خیز طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بجارت روم رفته بود مراجعت کرده در بغداد
 و حکم انشاء بحکومت کوه کیلویه فارس شورشی عظیم بر پا کرده خان و الاشان بمحض استماع این خبر با کمال
 استیلا دست از محاربه بغداد برداشته اند راه خورم ابا و فیلی با انصار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته انجاء را
 غارت کرده و از راه کوه کیلویه روانه شوشتر و بعد از محاربه محمد خان را که شوشتر تعقل آورده و حاکم کوه کیلویه
 و شوشتر تعین فرموده بعد از اتمام امور فارس اختیار انجاء را پیر تقی شیرازسی داده از راه اصفهان
 به حال اذربایجان رفته و تمامی نذیر را بقره و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه برآورد
 که جستان و محال لکویه طوغاه که با بر بقه طاغت در آورده و حکام دوشی لاقتدار سی که بلاد اندیا
 تعین و کیلان را نیز بی نزاع و جدال از دست روسیه متنازع گرفته و در نوروز فیروز سلطان سینه و
 در سنه هزار و دویست و هفت ابالی و ایجان تمام ملکات ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
 بصحری چوله منان جمع و بعد از عشاء آلتی خوا و شوقا به تصدیق سی که پارتخت سلطنت پادشاهی
 نداد و یکی از اهل دار الحکوم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند تا زمینخانه دمی
 نام و نشان خواهد بود سر و قدم هر منان خواهد بود مورد و اشتقاق و انعام و نوازش پادشاهی
 و در جلوس منان که تعین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی را بر تبه خانی پیکر سی که
 سر بلند ساخته و آقا خان و لدمرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیرازات حاکم حله لار و نبد عباسی کرده
 و حسب العرض او کوچ او را از دارالمؤمنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم در اوایل سن
 فارس رفته و لدمرحوم در حوالی بند عباسی بر دهنه رضوان خرامید الحق نباشد شاه و پناه چندی
 در لوارم امر سلطنت از غم و جرم و زرم هیچ وجه من الوجود که تا بی نداشتند و از نا صیه حوالش آثار دولت

اسکندری پیدا و از وجات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق مایوش لایق کلاه دولت و جهان داری و دوست
 موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه سالاری بود تا اینکه آخر الامر بعلت سوء وقت تغییر کلی در احوال او داده با قریه بنو
 و بیایکی و طریق چنگیزی و ضحاک پیش گرفته با در سید آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن محلا عرض خواهد شد و مفصل وقایع
 احوال او را جناب عطار و انساب و ستادی میرزا محمد یحیی بر کتاب عمده و فشرده کلک در سنگ فرموده تاریخ
 جلوس او را باب استعداد انچه فرموده و انچه بعضی طریحان لاخیر فرموده قطع نظر ازین قسم ظریفی چون مورد
 استعمال این عبارت شده اند مورد کار و احوال است نظر بطریق سلوک که با از اول این عبارت بزبان مہم غیبی جاری
 شده عرض بعد از جلوس بر سر سلطنت از نوغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از تو شمالان نجیبیاری را که سلطان
 جبال شامی با بعضی از جماعت نجیبیاری بنای فتنه و آشوب داشتند که قتل آورده جماعت نجیبیاری و اکثری از
 ایلکات احسام و اگراد و ارک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بغرم فتح قندهار حرکت و
 بعد از وصول و تخریق قلعه فلک فرما حسین برادر محمود را کور کرده هم آشوش برادرش ساخت و جماعت فاعنه غلبیاری
 بسکائی و ولایت ری را مورد و قندهار را سبب سوابق خدمت بجاعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت فاعنه غلبیاری دوست
 داشته داده از کلمی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در کاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان شده ضیا
 علی میرزا خلف ارشد خرد و ولی عهد کرده با برهم خان برادر خود را از بایجان نموده خود روانه هندوستان بعد از فتح
 بلاد و اقله و سر راه و حوالی شاهجهان آباد با محمد پاشای تیموری پادشاه ملکت هندوستان که با امرای صاحب هوش و
 جوشش و عدل و شرف و غم مجاہد و صف قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده و جاہر کلین کلین
 بنا و نقود و غره و طلا و مخف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل و دشت استخوان از اسباب گرفته سلطنت آن دیار را کمال
 آن پادشاه و الا جاہ گذاشت و بطریق زمان سلاطین کیمیا از دار الخلافه کابل اینطرف ضمیمه ملکت ایران ساخت
 و رایت جماگیر یی جانب ترکستان افزاخته بعد از تخریب دیار بلخ را بطاهر خان و ملک بخارا را به ابو الفیض خان و بلاد خود
 با طیار رس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضا علی میرزا
 بشورت جمعی با حسیا خانچه پدرش از هند مراجعت نکرده با وجود نواب شاه طلماسب در سبزوار مبادا هم بمبادا نخواست
 محمد حسین خان قاجار که روس مشاورین بود و سبزه و فرستاده نواب شاه طلماسب را با عباس میرزا خلف
 بدرجہ شہادت رسانیده و این بدنامی در دو دمان نادری نهاد و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضا علی میرزا
 از نظر انداخته او را با خود در خیانت دید و اهل ایراز با بی فساد و فتنه کینه فرزند دلبند را در دل گرفته تا ناگاه آثار ظلم و ستم
 تا بعد از چند روز چشم خود باز گرفت مصراع آشنای حال این پس وای بر بیکار خان و چون در
 زمان توقف هندوستان جماعت لکرتی را برهم خان برادر او را در جنگ قتل آورده بودند و نیز وقت عازم آن ملک گشته

اگر چه طایفه لازم کوشش و پایداری بعمل آورده اما آفتوز قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کونامی نگردیده و از این پس خرم تخریب ملک روم کرده و بعد از حصول موجب طغیان قبیله خانی شیرازی که حسب الحکم او دران دیار صاحب اختیار و شورش سام نامی محمول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار و پسرش را دو مازندران بعرض او رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بشیر از شیر خجری ملک ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نظر بقصد میرزا و پدر خود را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزاسانیده و حسین فرغلو را بفارس فرستاده و قتل را گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خویشان مازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلی خان بدشت ترکمانیه فرار کرده و در آنجا حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب و مازندران قتلها کرده و زووس و سامنار با فلک و توار بلند کردند و قتیخان را بعد از کشتن و فرزند و کندن کچشم و قطع آلت تناسل حکومت موضوعه هند فرستاده و امنای دولت آل عثمان از استماع این خبر قنده ایران خوشوقت شده محل بر عتران خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعظم امرا آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرودسره داری سپاه نامزد و از راه اوزن الروم با جود و نامعد و دزدانده از یکصد هزار نفر غریبت جنگ آن داور روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فور عظمی دانسته باستقبال آن سپاه رو کرده و در حوالی ایران التماس فرستین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه دوم در بستر جان تبانیض ارواح سپرده و سپاه این معنی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نظم فرار بر پیچم رایت نادری و زیدیه قرین فتح از راه عراقی خراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در شتاد و اصفهان هشت نفر از ضار او یهود و هند و رایکناه در میدان زنده آتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیکلی هم فقیر که از اسوخه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رفاص و تحف بسیار بشارت مملکت روم بجهت ناگید مبنای صلح و صلاح که شمره غوز و فلاح و تسخیر قوایم که هنوز بر جاست که نتیجه رستگاری یوم النشور است خود غریت خراسان کرده در عرض راه از سرهای امانی فارس و کرمان منار بار بریار رسیده غرض رفته رفته بیان آن خسرو قهار و اهل ایران و حش غظیم پدید شده آثار توخت از طرفین بطور پیوسته آخر الامر علاج سبب تعدد و ظلم و انصاف و قتل و زجر امانی و اشراف و حوالات زیاده از عادت غایت انصاف در شرع جادی الاخر و در حوالی خوشان شی جمعی از لشکریان که محل اعتماد او بودند بقویت محمد قلینان کنگی باشی و صالح خان فرغلو ماطر سرکار بر برگه او رنجته محمد خان قاجار ایرانی و موسی خان فشار طاهری مبارزت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را از سر

کافه عبادت کونه کردند و این شعر شایع حال است

سربش بر قتل و مباحثه
سحر که زن سر ز سر مباحثه

فاطمه و ایام اولی الا بصره سواي آثار ظلم او که سالها بر پاست اما ز خیری که از و مترتب شده مذنب قبه مبارک نجف اشرف و عمیر آن آستان ملایک با سیاست و در وضعه منوره که لای معلاست که با ستام محمدی قلینان کنگی

خالو زاده فقیر مقرر شده و غنای بسیار که رضوی و طوسی و غرض صبح آنشب افغان ابدالی که همیشه از قزاقان
 رکاب و مورد اشفاق بی حساب بودند احمد خان که از بزرگان آن قوم بود بشاهی پرداخته روانه دارالمقرقذ داشتند
 معارن این حال تقی خان تیلیزی با خزان کابل حکم ناموری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزان که مستی و شوش
 کرد و بود بتصرف احمد شاه درآمد بعد از ورود و قد بار و زیادتی اقتدار چون ایران را خراب و متعالم قند و آشوب
 میدانست از چشم پوشیده بشیر هندی و ستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی بخراسان
 آمد مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در آنجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را با دیار
 کشمیر و خط بلخ بخیط ضبط آورده و علی قلی خان برادر زاده نادر شاه که حسب حکم خود به تبسیه تهر و آن سیستان
 بود بعد تهر آن ولایت فتح علی خان که خود را اولاد کین میدانست و حکم نادر شاه حاکم آن مرز دوم بود و سر از رتبه
 اطاعت کشیده داشت شهید کرده ما خود هم از قنات طلب غم خود مخوف گشته بر فاقط طایف خان جلار که از شد
 ابرای آن خسرو قهار بود و مرد جهان دیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت غم خود باز زده و نوشین بیک
 اکثر اهل ایران را انجالت و ترغیب مینمود و کرجیکان را دومی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادر شاه در فکر اسکند
 بطایف اخیل شاید ایشان را بدست آورد که مقدمه قتل او معارن این حال اتفاق افتاده بعضی استماع این خبر طایف
 خان که قتل امر خود و دود و بخواه اولاد نادری میدانست بیکجا در خضه گشته متعجیل تمام و اینبار بارض اقدس آمده
 بافسر شاهی سباهی و محمد قلیخان فشار را با خود چنان حق که بخورد و بزرگ ایرانیان دانسته از بیم جان خود گشته و مونا
 علی اکبر که از فاضل زمان و از مصاحبان آن فرمان جهان بود بیکجا بقتل او اشاره کرده و سپاه غم خود را جمع
 آوردی و در اندک روزی قلعه کلار که از غایت ارتفاع ثامن سبع سموات و فخرن محکم آن خدیو ظالم حاکم بود
 بتصرف آورده دست اتمام و اسراف باند و ختم خود گشوده مصرع **الله الله که تفکر دو که اند و خنده**
 و بصارف غیر لاهت رسانیده سوای شاه رخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا وطن ستر گری و محمد علیا فاطمه سلطان
 بیکم صقیه شاه سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد غم خود در صغیر او
 کبیرا بقتل آورده بر کسی بقا کرده از مرسم قطع رحم تقصیری از خود راضی نشده و لطفعلیخان پسران بابا علی
 که صاحب لو که خالوهای پسران نادر شاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خود و بزرگ بکلی را گشته و عجب تر اینکه با اینهمه
 خونهای باحق خاطر از رکیزر گلنیر آسوده داشت و میر حسن نامی که از جانب نادر شاه بیطالیات صفهان مامور
 بود میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سه فرزند و حسب حکم نادری
 حاکم آن دیار بود مجبوس ساخته و از دولت علی شاهی سه باند و اهل صفهان از خوف باز خواست سلطانی
 قتلش پروا نداشتند و سام نامی در طالش و عای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سر جمعیت کردند

به تبریز آمد و رضی خان شاپور را که حاکم تبریز بود بقتل آورد و ایالتی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اعلان خان
 افشار قرغلو که از بنی اعیان نادر شاه و حسب الحکم او از سرداران آن دیار بود بغیرم مجادله و متخاصم حرکت کرده بعد از آن
 او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علی شاه بعد از خاطر جمعی از قتل بنی اعیان ابراهیم میرزا برادر کسر خود را بجلو
 عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و چشم و طبل و غلیم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید
 و بالاخره از طرز قمار برادر خود بدکان شده سربان خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که در کمال
 در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام که فرستاده امیر اعلان خان و استنبا حامی انصاری
 سربان خان با صالح خان و قرغلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادر شاه و الله یار خان طحالی افغان
 و عطار الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری بنسبیه متهم دین فارس مامور بودند بمسلو ما از فارس بخدمت ابراهیم
 میرزا آمده بودند و سایر روسا که سپاه میمند شده سهراب خان رگشته و ظاهر انجوشخاری بنی اعیان و باطن باهوس
 خام سلطنت خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیر اعلان خان را با خود متفق کرده بغیرم رزم برادر کم خود و خدمت
 قزوین در حرکت آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق بدار و علی که میر
 اعلان خان نیز بار دوی ابراهیم میرزا متقی شده صف جدال آراسته و فقیر در اول ورود ابراهیم میرزا بعراق علی
 و قزوین اعلی مامور بود و در وقت قبل از اشتعال نایره جنگ و غلغل در شهر دارالمؤمنین قم اسپر فوجی از سپاه علی
 شاه شده بدستگیری حفظ آلهی از بازخواست شاهیه نجات یافته دران معرکه حاضر بودند که لشکر خراسان بدون
 کشت و کشتی هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طبران
 عازم مازندران گشته بخراین نادری که در مازندران داشت سپاه افریقیه رفع شرب را در کرده که با بر سلطنت
 ممکن کرد و در آرزوی دوباره بسیار کس است هنگام عبور اهل طبران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند در
 طرقة العین بکندن چشمش عبره الناطقین ساخته ارتش او آسوده در همان ترویجی میان ابراهیم میرزا و امیر اعلان
 خان و حتی پیدا شده بعد از محاربه و قتل امیر اعلان محمد کاظم خان قزاق را که از اعیان سلسله نصیری و
 نادر شاه نظر بر شد و رشادت چشم جهان پیش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسیدیم خان
 که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قزوین بود و خود را افشار میدانست و مادر بجلومت شایسته
 و ساج بلای یک چشم او را کور کرده بود و در عهد علی شاه حاکم قزوین بود تا در نیوقت با کشتیم ناظر سعد کار و رتی فتن
 همت برای صواب دید و مفر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی ایالتی آن دیار فردوس آثار
 در تبریز مقصدی امر سلطنت گشته شاه رخ میرزا از خراسان بجناب و ایالتی خراسان نواب شاه رخ را بسلطنت قبول کرده
 فرستادگان ابراهیم شاه را محاب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدی خان افشار را به سرداری آذربایجان تعیین

و خود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرد
 شاهرخ شاه تیر با لشکر خراسان رایت نصرت بغرم عراق فرارشته قبل از آنکه بیکدگر رسد در حوالی سمنان امیرخان
 حرب توبچی باشی در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با تو بجان شاه رخ در سرخ ده متحصن بجنس استماع این خبر در
 میان قزلباش و افغان منتشر شده تمامی و یکی متفرق شدند چون بنده و آغوق شاه رخ بگریه میزدند
 خلف میرزا دادود که خواهرزاده ماداد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با سالار و فخره رضوی و دولت علی شاه
 صدرالحاکم محروسه بود و الله یارب خان غلجائی در قم بود جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم و دیورود ایشان قزلباش
 و افغان از یکدگر متوحش و جماعه افغان بعضی بدست و پادان قم را بقتل آورد و ابراهیم شاه و سلیم خان فوخیل و اکبر
 اعظم امرای ابراهیم شاه بودند آنجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلا لازمه قتل و سلب بعمل آورده از آنجا روانه
 قندهار و در آنجا حکم احمد شاه ابدالی و اسیر خان کرفار عمل خود کرد و بدید و بقتل رسید نواب شاهرخ در استرآباد
 الصلاح امرای خراسان موسی خان افشاری را بعد از غریباط بوسی بسرداری عراق و محمد علیخان تکلور را بکومت
 قلمرو و علیشکر سر بلند و رقم ابالت اصفهان را با بوالفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد کیلانی است دادند که
 بدولت صفوی او را بارشاد و جمعی از جماعه بختیاری را مور و آخر الامر بکومت ایشان مفتخر بوده حسب حکم ابراهیم
 شاه نیز در اصفهان محاکم بود نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احضار و کتفا
 شر ابراهیم شاه را موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبد
 بیک برادر محمد علیخان تکلور را مور بکمر فتن ابراهیم شاه و بعد از کمر فتن و کور کردن علیشاه بنده و آغوق بخدمت
 میرزا سید محمد زاده کاشان و یزور و ده خراسان و حکم شاهرخ ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد
 مقدس قتل آوردند و بعد از چند ایام علم خان حرب خرمه با جمعی مهند شده نواب شاهرخ را از حلیه سیش علی
 و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان لقب ساخته بر تخت سلطنت نشاندند و سلیم خان افشاری را سر فلور اسرار عراق
 و محمد علیخان افشار را رومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند
 و در اندک روزی جماعه جلاییر بر فاخته اگراد جویشان آن سید پاک زاده عالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نظرش
 تیره ساختند و دوباره نواب شاهرخ را خطاب شاه رخ دادند و میر علم خان زاهد خراسان لشکر جمع آورده
 بشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اگراد و غیره خواسته و از وجوه ترجیحان ایشان ساط
 استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید که سپاه کران بغرم شغیر
 خراسان آمده میر علم خان زاهد خراسان استمداد خواسته هیچکدام ندانند که علاج نظرها لطیفان خاطر حکم ابراهیم
 خان بغایری که بمصاهرته مستظهر بودند پناه برده که در آنجا بشورت تدبیر بکار احمد شاه کنند ابراهیم خان سید خرمی

بعل آوده و اما خود گرفته دست اگر آوده تارشته حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از بوسه
 بخراسان و تخیر آمد یار سعادت توان فوجی را به تسخیر استرا با دو ما زدران تعیین و حسن خان خلف فتحعلیخان قاجار
 که در زمان مادر شاه بریم جان نزد میان ترکان نهان بود و بعد از قتل مادرش باز زدران آمده بسرکشت متارن انجمن
 محمد حسین خان قاجار که در اوان شاه طما سب حاکم انجا بود از اهل ما زدران با ستظهار او کشند و چندی از خوف
 علیشاه در دشت نیکشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر برده عاقبت حکم سلیمان شاه
 حاکم استرا با دو ما زدران شده بود در یوق جمعی از سپاهرا محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد
 شاه جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه و زیده سپاه افغان بعد از نیکشت فرار
 و احمد شاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت
 مدتی وقت شاه سلیمان داعی قی را بلیک اجابت کفنه در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که حکم مادرش با فیض
 اقدس رفته بودند بعد از واقعه او تمامی بدفحات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و غشای
 امور سلطنت فساد امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند از انجمله ایل علیل زند که
 اباعن جد و قلم و علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلا افغان و رومی به بیچیک از ایشان باج نداده بدولت خواشی
 طما سب صفوی رزمی دیرانه با آن دو طایفه کرده و لازمه کشش و کوشش بعل آوردند تا آنکه مادر شاه بعد از طوبی
 نظر بجلالت و دلاوری را منحل دولت خود داشته بدایر مردان ایشان را قتل و کودکان و تنوان ایشان را کویا چیده
 بعد از قتل آن سلطان پیدا کرد مراجعت ایشان بقلم و علیشکر چون کهن و دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال
 وجود خدیو زمان را در کشش امن و امان ترتیب میداده و بهار طراوت بار داشتند که کشش بخت ایران با ناز و شکست
 صاحب مظهر کریم بی نظیر یک حضرت گرفت بدماندن بکلبای زنگین این کلبان اقبال دست کشاده باغ کیتی بشکفتن
 غنچه امال خسرو صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس و خار مفسدين غدار پیرایش داده آن تهنن زمان محل خود که
 از محال بهمانست سایه دولت بر سر اهل آندما را فکند و در قریه پری با اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل
 بیاموری داور منان در آندما بر مصدر امن و امان کشته هر کس دست بدمان و دولتش سر دزد دست بر دزدان سرست
 و هر کس سر از حکم طاعتش میستافت از تیغ سراقشان و سزای خویش می یافت مارفته رفته کوب طاعتش از اقیانوس
 بلند می گرفت و علیخان تملکو که حکم نواب شاهرخ بیکی آندما ر شده باستقلال تمام وار و آقاسی خان عجلو
 که خالوزاده فقیر و اباعن جد دران دیار بجلومت میکند رانیده و سایر رؤسای قبایل از روش او بدکاران شدند
 از انجمله یو بیمال استمد و جسته خضرش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت و علیخان
 زده تا هم مجادله انجا میداده بعد از مقابل فریقین نیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند قبال و زیده و علیخان با آن سپاه بکرا

انساب دولت و جهانری گذاشته فرار برقرار اختیار گاهیم مستغفره فوت من قوره غنیمت بسیار دست ولادان شیرکا
 افتاده تمامی خیل و ششم و غنیمت و غنیمت و علم به دست آباد کار و کار کی و حجم آمده در این اثنا جمعی از یزدجرد از علم علیرمان خان بخارا
 بنظم آمده در ساعت با جمعی از شیران پیشه شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از انظالم کشیده بعد از فرار علیرمان خان از انظالم
 اتولایت داده مراجعت بار دو نموده بعشرت و شاد کامی بسیر سیرده دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت کرده
 ابو ابرختماری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از خوالی یزدجرد تا محال اصفهان در بار یزدستان در کوه
 کیلویه شوشتر میلاشی و تسلایشی تقطیع طریق سلیمان مشغول در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله
 با اولاد شیخ زاهد کیلانی مغضوب بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاه چون دست دولت شاه خیری را از عراق کوتاه دید
 علیرمان خان که یکی از روسای آن طایفه بود با جماعه بختیاری هوس شجر عراق کرده در خوالی اصفهان با ابو الفتح
 خان کلم آمد یار مجاوله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی جمال را میدانست ناچار استمداد از حضرت کرده در
 رکاب نصرت انتساب اصفهان را بنظر آورده بحکمت آمد بهم درین هنگام نسکام سلیم خان فشار سر و عراق در اصفهان بود
 با ابو الفتح خان و جمعی از سپاه بتمند قاتل اشتغال کردند بعد از مقابل و قبل از مقابل از بلندی کوه کلب طالع آن خدیو
 سعادتمند و دشمنان از قاتل کوتاه و از صحرائی را مترا اصفهان جلوریز فرار و آن داور بهمال راده مراجعت کرده باز
 نظر بخیر و اضطرار علیرمان خان با اصفهان آمده با نذک کوشی بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین متخصن و ابو الفتح خان بقلعه بک
 بلده اصفهان مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانه ها و بازارها و عرصه و
 غارت شده علیرمان خان با محمد و پیمان ابو الفتح خان را از قلعه برآورده بعد و پیمان فاکرده بعد از کور کردن او را
 کشته بعد از آن با خدیو چون بخت صلاح در آن دیدند که چون پیوسته ساخت عراق که تحتکاه سلاطین صفویه آفاق بود
 چه لازم که چشم راه اجتماع امرای مختلف رای خراسان و غیره دارند هم در آنجا باید که یکی از احفاد سلاطین صفویه را بخت
 سلطنت نشاند به تنظیم امور سلطنت و ملک پرداخته بنأ علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که
 نواده سلطان سعید شاه سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی لقب ساخته رایت سلطنت را بگردون برافراشتند
 قرار باین یافت که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علمی مردان خان در رکاب شاه شجر ملک فارس پرواز و
 فقیر را نیز بخدمت شاه می مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در بنوقت رایت حکومت
 در فارس افرشته داشت و از شیراز و ذره از ظلم و بیاد و در ولایت فارس فرونگ داشت تا آنکه بقیع پیوست
 که سلیم خان فشار از خوف موسی خان دیار بر روسای قبایل عراق و مجتهد فرار از اصفهان از آنهمه و فرورمند شد و کوه
 داور با اصفهان آورده لا علاج علیرمان خان امر فارس را تمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوردی با سپاه شاهی زند
 کوه کیلویه روانه عراق و در چهار محال اصفهان در کنار آب کرن طائی فتنین دست داده فقیرتر خاطر بودم اگر عیبت

سوا و ظن آن غدار محبوبس بلکه از حیات مایوس اما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فرازنده رایت جانداری از محضرت کمال
 معرکه رزم میکردم در آغاز اشتعال امیره حرب سبب بد سلوکی های علمردان خان شاه اسماعیل با فوجی از اراک از
 رفاقت او پهلوتی کرده بار دوی هابون آن خدیو و ولتمند ز قه شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار
 بفرار داده بامعدودی کجوهستان نهریت کرده فقیر بعد از خلاصی لشکر از دستعال کجا آورده با خاطر جمع با جمعی از
 اقربای خود که از طایفه زمان جانفشان آن دولت پادشاه بودند بغرم او دوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و حرکت
 عبور از آب کربن جریه از آن آب نوشیده بلبل ماطعه باین شهر مترجم گردید بیت دومی آب خوردن پس از بیک
به از عمر معتاد و هشتاد سال و آن خدیو بیحال کاکان شاه اسماعیل را کمال توفیق و توقیر میکرد و ده سکه و خطبه بنام
 او بود و سلیم خان افشار را بسبب این طاعنری در اصفهان آن یکشم و یکرا و بر آورده از نور بصره الکلیه لی نورمان
 بعد از غنیمت دار المرزا شرمایا کرده جن خان قاجار در قلعه اشرا با دقتن شده از جماعه ترکانیه چشم زخمی یافته دست
 استدا کرده آن دلاور با فربهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شجون و قطع طرق و از قوت
 از جماعه ترکانیه چشم زخمی یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسماعیل بدست جن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده
 مستقلا در نولایت بسر برده و موسی خان افشار یکم جن خان قتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی پیوسته تا
 اینکه یکی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصومت کرده و قتل و اسیر و نهب میکرد و کربانی
 نکردند بالاخره از هم خوف شده در قلاع مستحکمه دور از هم قرار گرفتند و از ادبیک سلیمان خلی علیجائی که از افاغنه کابل
 بود با فوجی در رکاب مادر شاه داخل سپاه بایران آمد حسب الحکم شاهی در رکاب امیر جلان خان قرغولی بود در محاربه
 ابراهیم شاه و امیر جلان مرزور پیش از قتال بار دوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت بقلب خانی سرشته از و بعد از انقضای
 دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه متمد و نظریه بی بقای که میانه امری آذربایجان بود بآذربایجان مسلط شده قتل و غارت
 بی انداز و بطور پیوسته و فتحعلی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان
 شنیده با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان فرستاد و بعد از ورود آذربایجان از آمد و امری آن دیار مایوس شید
 ناچار بآذربایجان افغان متفق گشته در اندامی رستند و مصطفی خان عم زاده فقیر که از جانب مادر شاه مایوس بفرست
 روم بود و در بغداد خبر قتل مادر شاه شنیده احمد پاشای والی بغداد در مرض درگذشت حسب الحکم سلطان
 روم مصطفی خان توقیف بغداد و مامور شدند در ایران آرامی هم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردخان بختیاری اکتفا
 آب کربان از آن ضربه بجا فراری شده خود را بنجد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقدار آن حال شخصی مجهول
 القب و مخفی شرف خود را بر سر شاه طاسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قسره داده بطایفه لعلی برآمدی بجا شد که
 نظر حقوق سلطین جنت کین صفویه جنگ آیشی ایچی و نیم بعضی از اعظم ایران که در آنجا بودند نگذیب او کرده بجنس معین مصدا

این فتنه شده علیرودانچون بخباری مصطفی خان را فریفته پای تریب داده بفرم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده سماعیل خان را
که اباعن جدوالی قلی وارشان بود با خود یا ساخته ازادخان را ازادیه بجان هم طلبید هنوز ازادخان بار و فرسید در محال کرد
ستان بان خدیو دی شوکت بنای جدال بناده شکست یافتند مصطفی خان رفاعت باشان بخرد و شکیر و علیرودان خان و همایل
خان و شزاده مجهول نشب فرار و در آخر از و مخوف شده و چشم آن مجهول را که در کرد و بکنر نسب او شد بخاصه اندک روز
ازادخان را بهوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی اهدان مجار به و نظر باستحقاق اهل عراق بآن ملک نیز تسلط
یافته آنچه لازم خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیرودان خان نیز نزد ازادخان رفته بظاهر دم از دو لشواهی و دوستی
خدیو زمان میزد اما چون محمد خان و رفقا آثار غدر و جیلد از ناصیه حال او ملاحظه نموده شربت بید ریخ بخش چنانچه پیش
فسادش نشاندند و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر گشته هر یک در گوشه محکمه
بجست خود ترتیب داده بودند آنحضرت و بیحال بعد از و بودست زرفشان و تیغ سرفشان همگی را بقید اطاعت در آورده
تا آنکه ازادخان با سپاه بیکران تعاقب او نموده در دوستان فارس شکست فاش یافته مراجعت بعراق و بلا توقف و تا
آذربایجان خدیو زمان اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود و عراق را از
وجود ازادخان خالی یافته غریمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان مجار به او غالب آمده چند روزی در اصفهان قیام
و تا بطور پیوست که نواب ظل آلهی شیراز را محکمه خود ساخته غریمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و بلخ
رسیدن خرازادخان بقم ناچار از کاشان باز گذران رفته ازادخان بعد از تثبیت و تعیین حکام از راه کیلان بفرم تسخیر
استرآباد مصمم شده در خطه رشت شکست مجملی یافته با ذربا بجان شگافت و حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی رود
جنگ عظیم بوقوع پیوست شکست ازادخان راه یافته با معدودی بگردستان کریمه قحطیلان را رومی از فرمان رگاب
حسن خان کردید و سلیم خان قشار قتل در اژدران جب الاشاره محمد حسن خان در خا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر کابل
با اصفهان آمد قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهر سید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر تنجا و از ارجوع مردند علی بنا
بقیاس حال سایر ولایات عراق رهتوان یافت بعد از شش ماه اکتفا بان نخرد و غریمت تسخیر فارس نموده در ورود بشیراز
بعد از چند روز آنرا مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه رحمتی کشیده تبصوئیه صفوف پردازند و وی
حسن خان از غم متفرق و راه استرآباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه بیدروانه طهران و شیخ علیخان زند با جمعی
از بها در آن تعاقب فرایان کرده و بر شیه باز گذران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی یک قاجار رشت
یافته حسن خان را کشته سرش را بکلم شیخ علیخان زند بارد و وی کیوان شکوه فرستاد و شاه اسماعیل که بکلم حسن خان و با اثر
بود استخلاص یافته بکلم خدیو زمان در قریه آباد ده من محال فارس منزل گرفته و بجای نایت او منظور نظر کیمیا اثر بود و ازاد
خان بعد از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و باز از اگراد روم و افغانه لشکر می کرد و آورده با ذربا بجان

رفته در حوالی مراغه از فتح علیخان افشار که در آنوقت در آذربایجان رأیت اقدار افراشته داشت شکست عظمی یافته جمعی
 کثیر مقتول و آزار دهان بدولت کرجیه پناه برده و شاهزاده خان افشار که در کرمان دم استسقلال میرد و یکی از قتل علی کرمان
 کشته شد چون این خبر بار دوی خدیو جهان آمد خدام افغان زند ب حکومت آنجا سر بلند کردید و بعد از ورود آنجا تعقیب خان باقی
 از آن دیار با جمعی تمهید شده و غافل بر سر خدام افغان ریخته او را بقتل آورده و سپاهش را مشرق ساخته و دولت
 خود نیز در آنجا مشغول تعدی و ظلم برده دوباره جمعی به تسخیر آنجا مامور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن دو ویران
 بعد از تعمیر خرابیهای عراق و دولت جوئی رعایا بغیر و زی و اقبال با آذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره آنجا
 از جمله حاشیه نشینان بساط لازم الا بساط ساخته و در آن محاربه خیانتی از ابراهیم خان بغا بری که بعد از قتل امیر علم
 خان در خدمت محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود بعد قتل در استان خسروزان اقدار کامل داشته بطور پوست
 حسب الحکم با تمام کارش پرداخته و عبدالغفار سلطان و محمد زان خان که هر دو از اعظم بکدلی شالو و از بنی اعظم
 فقیر بودند نزد ابراهیم خان والی کرمان فرستاده و آزار دهان را برکاب آورده مورد اشتقاق بی نهایت ساخته و از آنجا
 استان طایک پاسبان شد درینوقت بسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان سپهر عم آن خدیو زان با خواهی جمیع بختیار
 در انحصار سمرقند و ایره طاعت پیچیده دارد پرچم علم بغیریت عراق در حرکت آمده بمحض وصول خبر حرکت آن خسرو
 بی حال پای فرار محمد زکی خان با جمیع بختیار از جارقته بصوب شوشتر فرار و مولا مطلب خان که از والی زادگان معتبر
 اند بار و از زمان مادر شاه تا آنوقت در آن حوالی استسقلال والی در حرکت جنگ و در دست علی محمد خان ولد محمد خان
 زند که خواهر زاده آنخدیو بیمال که با اتفاق زکی خان می بوده بقتل رسید و او را بهیمال اهدار وصول باصفهان نظر علیخان
 برادر شمععلیخان زند را با جماعتی تجارب او امور فرمود و جمیع ایشان را متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان باردو
 معلی آمده بتقصیر خود قابل و از آنجا که رحم و مدی شیوه کریمه ان جم شوکت است چشم از قطع صلح پوسیده کنایان
 او را بنظر اغراض لاحظ کرده عفو فرمودند و درین بین فاضل خان فشار را بقتل رسانیدند و غریت عربان و حویره و
 شوشتر کرده عبدالرشید امیر نولایت از راه کوه کیلویه رفته در دارالعلم شیراز مندرعت کسرتانید و آنجا را مقصد و
 قرار داده محمد صادق خان قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را برکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ارم مؤنس
 ساخته و نظر علیخان ستم تقی را بعد از تسخیر کرمان مقید و مجبوس شیراز آورده به بی اقدالی زان حکومت بقتل رسید
 و امیر مناکه با عن در بندریک ساکن بوده و از فساد طینت پدر و فرزند و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو
 زان حاکم اندیار و صاحب خستیار در اینوقت سمرقند کرمان طغیان بر آورده جمعی از مسلمان و کفار را کشته تا درین جنگ
 بکشدند تعالی از بیم قهر جهان سوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و بجاره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان
 و ماژندران از وجود شیراز پاک شده و حال بیست و یکسال تنگداریست که الحمد لله الملک المنان پیا من

دو در سبها ل رعایا تمامی فارغ البال در عهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرقتانی تعیش پادمان کشیده
 و از حد خود تجاوز ننموده هر یک با رسال شرف دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بقاچه عجزه و مساکین
 استیلا داشتند از خوف آتش و دوزخ لبش دست تطاول در آستین در آورده و برای بقدری نذاذند و کشتن چنان
 دیده عراق و فارس و کلزار آفت رسیده و از المزد و آذربایجان از نیم دولت و تر دامن سیاح بیدار شدن تا زکی نکت
 بهار کر قه و نشان لرزیری یافته از لوث خس و غار وجود ظلم و شرار پاک کشته و حال که دار السلام شیراز شتگاه قرار
 داده و در آنجا طرح عمارات دلیپز و باغات بنظر ریخته نهایت اهتمام در آبادی انجا و سایر ممالک محروسه بعمل
 می آورده و آنده یار فخر بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش شهباه مناصف خونین دوی استرام است و تفصیل
 ایشان میرزا محمد صادق موسوی منشی و قرقانه همایون نوشته و می نویسد و چون مجمل از اعتشاش گذارش ایام معاصر
 و برین اوراق ثبت افتاد حاصل وقت آنست که انشاء الله تعالی شرح مجمل از احوال دشمار ایشان ذکر شود و فرین
 اسمش زین العابدین از اهل اصفهان فدا فیان صائما الله عن محمدان طبع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان تخلص
 برور عم فقیر بهر میرد و اشعاران در زمان استیلای فاعنه تجلیل رفته در شمس عالم بقا شاکت بد نخسته

ز گشتیم خبری نیست از حال که نخسته پاره خندی با حال افتاد اسیری اسمش حسین خان و شش از صفهان پدرش در زمان
 شاه صاحب جمع زر گر خانه بوده بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده و صحبتش مکرر
 اتفاق افتاده لیکن حریت که دل رسیده از صحبتش آرمیده این چند بیت از اشعار او است بد نخسته است

کرمم اینک کشاید پای تیرا	چه میکند به بال و پر شکسته ما	کواه اینک نه زنده نه زایدیم	پایالتی و سبجه کشته ما
تا فلک کاری کار من است	به چاکس یاری چو یار من است	ساقی ربا ده تا خمیر معانی	پر کن قهق که شعبده بهمان است
بمن شد مهربان آناه و در تنم	که با من آن شود او را فخر	خوش است این باغ آناه و معانی	کلی بر شاخه و بلی در میان من
سوز دم حسرت یقین که آن	گشت شور و رفاق و یاران	فلک از در رنگ و سیر و کار	همه دار و زانی آن که دلم غراب
ترا بخواجه که پاک برون	ز نعمت الهوان هیچ نیست	چو بر نطع کرد و نغمه ترا	شب از یک کرده و نان شیرین
ولی هر کس شکست نخورد	اگر چه دادم آن حد شرفیت	کند کرد عوی اعجاز شاید	که این معجز کم از شش التمریت

امید اسمش قارضا و شش از بهمان و در زمان نواب المکرت قباب شاه سلطان حسین مبنده و شان رقه و انان
 شاه هند و بلال ش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما در خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت
 نام داشته و دیوانش بایران آمده و ملاحظه شد از دست

نام داشته و دیوانش بایران آمده و ملاحظه شد از دست	چون میدیدم خورده و میخورد	من بچهار و یازمین بچهار تر
ثابت اسمش میرزا فضل سید جمیل القدری بوده اجدادش از بهشتان آمده و خود در دلی متولد شده و در فن سخن	دل را نوید آمدن و ندیدیم	ترسم بجال خود بخوار و در کمال
با ستادی مشهور بوده و در	ثبات اسمش میرزا محمد عظیم	

خلف میر محمد فضل مذکور این شعر از دست بدختمه است		دل	سخت بد کردی بر داکوئی تری	پرسم از خود که آن سایه دیو کجا
جذب به اسمش قاضی من از امانی دار المؤمنین کاشان است و شغل طبابت مشغول و بکوت فقر طبع و خود میگوید که چهار صد درو				
و قلند را بشیر خدمت کرده ام الحی صاحب صفات پسندیده بود و مجتهد کمر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از غمی ایون کام شیرین				
در مصدر دلم یوسفی آسوده کرد		یعقوب بنیده است و در اینجا	حجاب	اسمش میر فتح الله صلوات الله علیه از قریه خوران من بود که
نیش با میر محمد نامی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت ماورالنهر شمشید شده و میرزای مریوز				
در جوانی بنید وستان زنده و بعد از تحصیل سامان بر اجعت باصفهان در زمان نواب شاه طهماسب صفوی منصب کلانتری سلطنت				
مرور بمباحی و در دولت نادری در ششده نجرسان مامور و حسب الحکم آن پادشاه قمار با میرزا حیم و ششمار وی و میرزا کاظم				
میان تری و کاشان و صحرای نکت شمشید از دست بدختمه				
علم از چنگال شیران قمار کلام	فره از پهلوی جهان چرخه	آن سلیمانی که از خوش به نیر میزند	کرد و فرغانه بکدی و صوفی و خان	
شایع کرد که حاج فیصل و با معول	نچه شیر و مهره از روز بهر بهر	آن ششده ای که کاه جلد خون کرد	از نیب او بنید از دند و با نیک	
نخل شمشید و نخل ثمر و باغ در بخت	نجم نعل و با شمع و در جاف مان	چون در ایوان با ده پانی و با نیک	هست خیرت هست خیر از دند و با نیک	
کاسه در یوزه خصم تو خالی	ساغر هر روزه برم تو چون	ساقی و در از خرم کرد و با نیک	تا بجامه و دطاس مهر میرزا و با نیک	
بر آید از رک من تا که کر نجام	بدان شابه که مطرب زند تبار	اگر زخم بلب از دست آن نیک	شود و چه غم ز خون دلم نیک	
تبعی می ایام شاد باش من	شبه کاسه هر نخل زینا نیک	نکار به نام از بهر ره کشادی	کرد می که غمت را کند شاد نیک	
حاجب اسمش قاضی کاید کار در در علم شیراز دکان عطاری				
داشته مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده و با هفتاد سال عمر قول از و اج نموده بعد از این که کرد الله اعلم و مجتهد کمر اتفاق افتاد				
بزیارت کعبه شرف شده از دست بدختمه است				
نماند از شیرین بخیرید	اگر خسرو نباشد کوه کنت	و لم زد داغ تو میوز و از کشتن	نجانده اسم از شمع فصل افتاده	
قص داشته در جانی نماند	که دیگر نشوی فیروز	کر مرغ دل این طور شود و نیک	هر روزه کنی تا ز خیال فحشی	
باز آبی و بخش بجز پدیدم	انکار که باز از انتظارم خشتی	صد بار ز خلف و عده از نیک	صد بار به صد هزار بارم خشتی	
درمانده و در جاکند از م باشی	مرحمت داغ سینه سوزم باشی	خوش نیک تو انجمن فروزم خشتی	ماه شب و آفتاب و زرم خشتی	
حاجب اسمش شریفش میرزا ابوتراب اصلش از سادات تبار				
ساکن عباس آباد و صفهان مجتهد اتفاق افتاده بر است علمی مربوط و کاهی نیز شعر میگوید از دست بسیار خوب گفته بدختمه				
زین مش کرد و بی شیرین		سیک دو اکنون و با دوا م آب	خزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیان و در صفهان	
نشود و نماند و در واسطه عمر چند وستان قه و در اینجا اساس ارشاد فرجیده در کمال استغنا خوشی که بایده در اینجا نوشته است				
ای وای بر سیری کز نماند	در دوا م مانده باشد میاد و نیک	شادم که از قیامان من نیک	اگر شست خاک هم بر یاد و نیک	
زهرم هجر تو جان کار کرد	امید وصال تو بجز و کر نماند	حسرت اسمش سید قمار سادات ارض اقدس و از خاها		

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده است

جان پخته سخن را خطر از دستش

هیچ خمری جود دل خود بخند نیست

خادم اشمن با قاسم از اهل صفهان است و شیراز را دیده میرنگات و مدتی در سبج جامع عباسی خادم باشی بوده صحبتش کز کمال
مردنی نیک نهاد و خوش اعتماد بوده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست که در شعر خوب نیکفته اما در فن تاریخ مهارت تمام

واشته و در اواخر زمان نادری در صفهان وفات یافته تاریخ

نعت خادم محبت آمد باز

این یک شراز و دیده و نوشته

من دشوار شد از حیره میخانه

این سیری کوی یغورم خانه

حاضر اشمن میر محمد حسین از سادات رفیع الذرات شهرت

است صحبتش اتفاق افتاده برات علمی مرمی و صاحب اخلاق است این شراز است که نوشته بود
داعی اشمن مولانا محمد مؤمن سیدی خالی کبر و فاضلی در وین پرور با کمال کمال است

درباب کمال عصر شن کجالت قدرش معرف سیدی ستمی الاوصاف و منذب الاطاعت و چون مؤمن الطاق در صف
ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عظمای سادات عالمه اقریه تفرش من محال قم و نعمت صحبت ایشان مستسای اهل کثر
مردم و فقیر کمر بخدمت ایشان رسیده و شمد صحبت ایشان حیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در صفهان فکشان سپر
برده و تحصیل کالات کرده بعد بوطن خود رفته در زاویه فقر و فاقه پادمان کشیده و در این ارض صحبت عوام در گرفته و در مرتبه
نظم و شعر کمال قدرت و قوت داشته عبارت شد دلپذیرش مشهوره و مضامین بلند نظمش جواهر منظومه و در شاعری بقصیده
کونی بایل و در نو دساکلی در همان دیار باجل محمود بر و نه رضوان خرامید در شانه این شکار در قصیده ادبیت کردید

شبی ز شام صبا بخودی مشا
و درون شرر روان که خند
شعلنی طرفی بیا و عشق سا
عروس حسن شد جلوه با عرو
خنده کیوی چشم و غرور کین
بدین صفت صنی با هم جلوان
همه تاج فرونش از وضع و
کهی خوش ز دیر آمدن ملا
ز فطرت ملک است کوی
چو اینکایت بیکانه سوز کرد
که نه فرشته نه هدی بودی کرد
ز اعانت غاص خمره موکود

کیده ساغر وحدت بطای
که شوق صحبت شان از ملک ربو
تقراری بگو خوش که در
بجلوه بهوش با و مشو بهر کار
کشوده مره مهر و کره بطرف
بینه دس ادب پیاده چاد
همه مراعی احکامش از صحرای
کهی ز خدمت اقدام کردم
که گفته است درین بزم محرم
چو کرد این سخن شناسا که از
ولی نه کمر از نیاست این
کردن ایند ابانی علوی سلطان

چو شب بزم کن دادی حسن سر
نشسته بر خیزد حاجبا بر در کا
وصال بر زده دایان مجلس
عمر از ناز به بر شکر کشیده
لب از فروغ سیل جیا عین
نشسته و دوشی خسروایه بر بند
بکار خوش چو جریان فرود
یکی ز مجلسان گفت کاین دیدار
نجمت خلوت روحایان بجز
ز جا و آمد عشق و ز جا و آمدن
یکانه که هر بحر عمیق عرفان
تراست ملک با طاعت رجا

چو شب بارودی بلوی بار و کیده
درون داده ز ما محران کسیر بار
سمر در غمبه کردن حضور
برخ ز شرم نقاب و بر شرم
جبین زاده ناب حجاب فعل کا
که از فروغ خشن نرم کشته
ناب خامشی نه جبارت کشته
که بوی عشق از میخند دل اشعا
بر رسم عادت جسمانیان بار
در آمد حریغان ز جا به یکبار
که موج و نه یکنی مثل انبار
فخر است درین خاکی ملک سیاه

من استیاد و بخت در گمان
که این شیشه مندر شمع گیت
نه پادشاه بود این ریب بندیدیم
بجو کفتمش این مهر چر گیت بگو
شی که بجز زحمان دست نداشت
تبارک الله از ان شیشه شایان
زین کون مان سرعت و سپهر
از ان کشود و نشد غمزه که در دست
بگاه کوه نور و می دشت نما

اولیک محو تماشا جو صورت
که سوده اند بجا که در شمع خیار
که باشند شیشه شایان
که شوق معرفش از دم ربوده
شی که بر بفران دست که بپوش
که طبع ناطقه را داده و صفت
فرشته خوی و پری پر هر کون
که بنده ره چپ راست بر جلال
غزال دید ملک و ملک ندیده

پس از اداسی محاذیر و عجز و نادانی
نمونه گفت که ای قدح نشین
نه پادشاه فروزنده مهر تابان
بپای خاست باد بخت مملکت
نشسته است عطایش در انتظار
عقاب صولت و طافش مملکت
بند کردن و کوتاه پست پهن
کره نخیم کان عهده بیت ملک

نمونه از خرد این نکته کردم
چرا ز جوهر خود غافل بی مقدار
نه مهر خرج که که طالع است که حوا
محیط عرش ماس و سپهر عرش مار
چو عاشقی که نشید بر آه و هجر
ملکت صولت و دهر ملک نکبت
سپهر باز و داریکستان فانی
ز غیری که ز کمال فاده در دستان

در اصفهان متولد شده با عدال آب و هوای اندام خلد انار نهال قاشش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست نظر بقطر اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت شرب و حدیث سن گاهی شوخیا که دون کالات بود از کسر میر و غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی به نظم ابیات عاشقانه می پرداخت در سن ۱۷ در محبت و محبت سالکی طبل روش بکار جان آیشان ساخت این مصراع تاریخ اوست که جناب سعادت آب رفیق وفات او گفته نویسدی ز دنیا رفت عبدالواسع دانی بهر حال این چند شعرا زود و دور نداشت کردید از دست بد نخته است

بکس وصال تو زیبا صدمه نماند
رخ به پیران و جوانان نماند
بدستی جام و دشتی خمر شین
اکنون که از دور سپردم بهار

بمن نمانده و با غیا هم نخواهد
پدران ز سپهران سپهران
شراب از عوان و سناغ شین
ساقی پا در جام غمی نی پا در جام

دیگر است بخواند و من لایزال
ببر و کعبه دعوی تمامی خواند
حال هیچ ششمانی برسی
کو محرمی که ز محبت گاه آورده ای

تا تو ام کرم بر تو برسم در کن
که ز نستان و نه بیار و نه بیار
یا همین حال مانعی برسی
کتوبی نوی نوی منی غمی نوی

راهب اسم شریفش میرزا جعفر طاهری از طرف پدر او لادید المسکین سیرار رفع نایستی و از جانب مادر او جناب نواب خلیفه سلطانی با کثر کمالات موصوف و محسن خلاق معروف و اکثر اوقات فیض شرف صحبت او مشرف و بهر فنون نظم مربوط اما خود به ترتیب دیوان خود سپرد و بخت بعد از احوال عالم فانی با انقلاب زمانه شاق مدوین فلک ایشان نیقاده انچه غیر خود شنیده بود منتخب آنرا ثبت نمود غرض سید باکی ذات و یکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده المی کجاش نیز داشت در سن ۱۷ طایر روش بکار از جان بر دار کرده و به مصراع تاریخ اوست که استادی میرتید علی مشتاق در وفات او گفته

راهب صد حیف که جهان
کعب عالم از روز می جهان

فرض این شکار که نوشته می شود
دم زدن کی بخش عیسی میرم

ز جمع نبات فریخت
صد لاله شکفت از گل

ز حسن پانت حدیثی است بهر
داغ تو ز رفت از دل ما

د هر روز جزا از و سزا می کشد
شافل عاشق قیامت با او
فراغت کاش هر دم که بخت
استوده خاطران چمن چمن
نوهم بر خود بال کلک چو بخت
درین باغ دارم چو شاخ
را بهب خم باد سپید بر
را بهب بن آتش خیز خیز

که از بد کوئی شاد می سازد دل
بفریاد اور و خاموشی و غم
که ما هر کس مرید دل از هر تو
از آن که مرغ گرفتار میکند
اگر لیلی بخوبن از گوشه برین
خوئی که از پی ندارد بهاری
همان که حریف کرم سیری بود
وز ناله من و دشمن خردار

جدا افتد چون نفس قدم از پای
هر که اورا بر ترست نامی
خوشا فراغت مرغی که شایان
تا دام بر صید صبح افتد
گذارش نیاده بر لاله زاری
دلی بستم آن عیدی که بستی
این مشت کلی که کشت خمر
آمد بر رحم من از مردن من

ز دامن استخوان چروت بر زمین
بسته کل بر خاک شهیدان
بکشتی که نه کلین به باغبان
بال کجوتران سر مر برید
که افتد بگردل داغ داری
در آخر هر دور با هم هستی
میخواهد عاقبت بخیری بوده
تا دیده تخت بخت بیدار شد

لا رضا پدرش از اهل خراسان و در کاشان متاهل شده ملا رضای مزبور در کاشان متولد شده و متولد نموده و قلیل تحصیل از
مقامات کرده و در محله شرع تحریر میکرد این شعر انفاقا بنماط شش سید قلی شد موزون است تا شعری نمیکوید و

از کرم نیست دور کردی عذر کنایه که عذر خواه مذم

رفیق اسم شریفش ملا حسین صلح از ادب سلطنت اصفا
و طبعش طبع و نظمش فصیح و رفیقش شفیق و ایستاد و در تصدیق شرد و ستان دلش رحیم و سلیقه شش

شاسی مستقیم کردار صحبت ایشان مستفیض گردیده اند
نسیم که که به بلبل شمیم آورد
بجو شمع ز غزال مرغ سحر
یکی که هست روان که نعلان
اگر باو شوند رسا در بر تو
خروش طایر دور و واقعه
که از طریق وفا کی دوست دل
بجذب نیست نشی و من شب
ز تابش آن که جانش از بد
داد من خواهد از آن مردی
آنکه از غلظت اس طاس سپر
مفلس ای بس که غنی خواهد
بدی که بفقیری و کبر

میگ که توانی بستان
صیفر شوق مرغ هم آید
ز من نهفته بگرد با و نهان
پایان برساند که پایان
بسنبل و سن و سر دار غوان
که هر دوش تم آسمان بربان
نه فیض دعوت آتش جانان
با باز کی و عمر جادوان
نیست در دست همین خواهد بود
تا ابد پر طین خواهد بود
لا غرای پس که سمن خواهد بود
هر قدر در شمع خواهد بود

بجاست آنکه پامی ز دلستان
نشان یار من آرد و جانان
دو نام که دام نام و شکو
یکی که هست در آن خود شافل
سخن رسد چو بهر یارین
غرض که قصه شوق مزخرفه کاش
یکی با و نه پامی ز دهان
یکی چو خضر نذر و دلیل کشد
گر بزیگانه با من این پیش
غمر سادات محمد که چو
تا در نخست و در نخست
ای که هم ز دولت سخن بخت
و بر بخشی که آنی در کان

بجاست آنکه جسم فسر جان
شانی از من بی نام و فانی
بجو شمس که با و هر یکی چنان
ز من بماند با و ایمان رساند
رسن در و دیار ان مژگان
با صفهان و بیار ان صفهان
یکی با و نه سلامی بکمان
که راه کشده را بکاروان رساند
بود در و دین پس خواهد بود
نه بد دولت نه بدین خواهد بود
بود این کلک و کین خواهد بود
بوده در دین برین خواهد بود
ز و کسیم آنچه و فین خواهد بود

نه چنین تو گره خواهد داشت
در وطن داشت غنیمت کند
بجز راز که غین است عریض
بخت و دولت به نور وین
وین ندانست که بچاره تلک
شب در اندیشه که آن خواهد
گر بود لطف تو باشد آن
مژده ابدل که وقت آن آمد
وقت تشیع دشمنان شد
طایری خورده نکت خور
در صفایان که ساختا کش
با بد و نیک کرد آفت
نه نخته بهیچ خانه یافت
دل خوش شودت مثل
با کی خبر ز در غم میدی
دل میخواست بهیچ صورتی
اهل وطن تمام بهم یار غن
نه خود با من جهان بود فاکر
ز کوی آن بر من آن خبری
با من بجوی و بخوار از دست
جهان امر در بر کردید آن
جو رکن که بازوی بر زود
من جو رکن مخصوص من
خویشمین بهر نوعست پادشاه
شوان کرد جدائی تو اما چه عدا

نه بر ابروی تو چمن خواهد بود
جز سفر آنکه غین خواهد بود
گر بفرسین برین خواهد بود
تا مشورت و سنین خواهد بود
منظر صبح و پسین خواهد بود
روز در فکر که من خواهد بود
ورنه مشکل تر ازین خواهد بود
که ز غم بر کران توان آمد
گاه تخمین دوستان آمد
پریشان رفت دیشان
خوشترین بقعه جهان آمد
و انجان رفت و انجان
نه خواهد هیچ خوان آمد
مشکل ز تو خوش شود دل
از روز مرگ من چه خبر میدی
با صورت که دل میخواست
چون کسی ندیده کسی در وطن
که با هر کس وفا کردم خفا کرد
که هر که میرود آنجا در غمی آید
اینکه رفیت آنجا کرد دست بر آن
که آن بر کشته شرکان فریدند
ایزدت بهر دو ما با جاکا کرد
چه کار آید از لطفی که با اعیان داشت
باوه بچین بهر رخ است خدایت
که قیاسان تو را از تو جدا شود کرد

و او را دوری هست که آن
آمد جانب شیراز مکر
داد تا فایده اقبال رسم
غم مخور گفت که جو در حساب
چشم پرده نگاهش بود
چاره کاوی که صعب است
در چنان است خیال خواهد بود
دشت غم را کنا رسید شد
لبسلی ز ایشان جدا ماند
صاحب جاکا کرد بدیم فقی
تا چهل سال با نهایت خیر
که نه در دیده سبک کرد
لیک از شو بهیچ سود خود
دل من شمن من کرد در جهان
به پیری به جوانی عاشقم که عاشق
زیر دهم تیرامور در دیش
لب تشنه ایم فغان ز تو نشد
روز کاری بودیم که یکدیگر
کی خبر تو در دل من دل دار کرد
مراد زوی که چاک کردند
پریشان خاطر م کردند در
خودم در دیا خود چو شکوه
هم صحرای سبز دهم کلان
ازین جفا پیشه که منشن جفا نمود
بر تو خط و لری الیتم از سر

یقین بر تو یقین خواهد بود
گر غم حصن حصین خواهد بود
بیکای که مکین خواهد بود
براد تو صحن خواهد بود
به یار و بهین خواهد بود
هم بطف تو بهین خواهد بود
و چنین است چنین خواهد بود
بجز اندوه را کران آمد
بار دیگر به ایشان آمد
که ز جور فلک بجان آمد
غرض خود را نگاهبان آمد
که نه بر خاطری کران آمد
کش زبان بر سر زبان
تو ن شود دل که نهادم در آن
چون هر که شوی چو خود
چو خواهم کرد فردا که با تو
آب حیات و مار لب تشنه سگ
و ده که اکنون جرئت زورم
پسرون نمی می تو را دگری آید
که آن چاک که پان فریدند
که آن زلف پریشان آفریدند
شدم بهر زار خود و در آید
میکسار از اشرار بهر ساز و نو
چه توان کرد که منع دل شود خود
که در بیان کل بر شایع کلان

یادم کن آن کو چو زبیداد تو فرم
که فرم نادیدنت خون کرم
بدان سرم که در دل بدلیستی
بجو روی منو خط مغشای
زان غمره آنچه دیده منم
نایب چشم بره بر سر هر نیم
برای غیر مرا گشتی آفرین تو
ای پرده رخسارم تو حیدر
که پیشه هم مصدع اوقات کردی
از خاص عام باشی که بیصفت
کودن ای و زنی تشای هیچ
توئی است اندرین که چرا آید
زین پیش در دمی که می گشتی
پای به پیش می نم و پای به
لفظی نماند باز را هم زدستی
اشعار فقر بر در غم خلاصت
پیارا که فصول باشد بیار

تا غیر که یک من از یاد تو فرستم
چو باد که می نیست چون کرم
با که داده بکسیم بدگری
که بر بخاره کل تازه سبزه ترش
کشتک بال بسته از باز پر کشاد
بامید که ز راهی تو پای و نیکی
که بر خواطر بکانه شاکستی
دی داده نور رای تو خورشید
پندی شنیده ام که شیدا است
منطور خاص عام شوی با کویا
تو خود چو دلیلی دنی چو تشای
غری است اندر آن که چرا آید
صبر صبر من رسیدی چه بود
جنگ که بر میکنم اندر بر پا
زین پیش در دسر دهم ماردا
اطهار در پیش مسجانه حیات
آموختن طریقی را و آنچه حیات

سایه داد بدستم سبزه یاد تو
در دهم فیسود هر دافه تو
هر جا بجا که پانم زکریه تر کنم
آذر خانه بیرون در دستم
بغیر انما هر اید و با من کن
برای خواهر فرم چرا ای کجی
برای دمی ترک کن ای ساکن
لب بسته ام ز دعوی طایف
کای و خیم من کرت بهشتیم
خواهی چو بود باشی بال خلق
این کینه کوشش کن که دلین
والا نظیرت و دین هر بصر
بو خوشن خون شامم ز جار
کامی بکام دل زخم بر آید
کفایت چه حاجت ترا شود
آدمیر کار هیچ ندانی چون من
کافیت بهر حاجت از تو
صبا بوجوب رفیق کانی
ولی رفیق خوش است از یاد تو

رید سپید غم غلام مایه تو
چون کیم چون چای دین زور تو
این چشم ز چاک ندانم سبکم
طرف که شکسته بند قبا کشتی
خلاف عادت خود کردی ای
چو میکشی برای خاطر غم چو
ترا خشم که ترک دمی کن کن
اطهار دوستی بزبان نمی از یاد
کاخر ز جابجیم دهنست چو تو
در پیش خلق فرس شو چو بود
این بین که خشم پس این چرا
ای ز جبین ستوده انوشی
دستم بقوت از شود پامیردا
ماند کرم زده فرس ز نوید
کفن چه حاجت بهر کانه
آوردن سوال از چه تو دانایه
ایست اگر سخن سخن چه حاجت
عیان علامت نور صدق من
که لازمست فاروق من

قطعه که وفای رفیق نوشته و بسا خوب گفته
بدوستان تو چو خندیدن
چو ایامست و فاروق یار
رسید نامه از حضرت و فاد
ز بوفانی من کرده شکوه
که هست شرط و فاکر رفیق
نه آنکه برین سالی چو بکری
نمواند نیست سی خایه

بجسته ام غلام ندیده ام خط
تو نیز پس و فادار که
چو فیکه رسد ناخوش و غیب تو
راه و رسم فاکر ده خوش
ز روی لطف پرسی ز راه دور
چو منعی بفرستد چو حسرت
چو رفقا بخدائی است بخدای

این قطعه را رفیق در جواب او گفته بد گفته است
تأم زهر شکایت نهان کن
بنجانه زابل و فابا رفیق این
بجویش همه باشد که بر رسم
بخوان دعوت و وقت قضا
را ندیده این دلم بخون می کرد
همه معانی غمینان بلفظ
دلی برین که دارد زهی جوان
چه میکنی که کاری چه بخویش
بزم صحبت که مکاه از چه نیا
کاخر کار من و تو چون می کرد

تا چند من لطف تو میکردم
یا صبرم را در آورد در دل تو
دل من شمن کرد من جانم تو را
به پیری بر جوانی عاشقم که عاشق
زیر و زمره بر تو زانویش
لب تشنه ایم افغان لب تشنه
روزگار سی بود امید لب تشنه
کی جز تو در دل من دلدادگی
مرا روزی که پان چاک کرد
پریشان خاطرم که در روز
نخردم در دیار خود چو شکوفه
هم صحرای سبز و هم کجای
زان جاپشه که معش ز جفا نمود
به نوحه دلبری لاله خسته
پایه داد بستم بسو نهادم
در عشقم بشوید هر روز
هر جا خاک پا نهم از کریم
از خانه بیرون در عشقم
بغیر نامهر امیر و بام من
برای خاطر غم چو ای یونانی
برای مدعی ترک سمان شکر
لب تشنه ام ز دعوی خلاص
که ای خوشم من اگر بخت
خواهی چو بربانده بی مال
این کجاست که درین بخت

تا کی تو هر من فرون میکردی
یا هر تر آرد و از دل من
خون شود دل که نهادم لب تشنه
چو من هر کو تپیری را چو خود
چه خواهم کرد فردا که تمام باشم
آب حیات و مار لب تشنه میکند
و ده که اکنون هست از روزگار
بیرون نمی و می تو یادگری دید
که آن چاک که پان فتنه
که آن زلف پریشان فتنه
شدم مجرای خود و دور از
میکار از انبشارت میسر شود
چه توان کرد که منع دل شود
که در میان کل شایع کلین
میرد میخسانم غلام با و چو
چون کنم چون چارهای در روزگار
زین چشم ترچه خاک ندانم
طرف کله شسته بند قایم
خلا عادت خود کردی ای کی
چو میکشی برای خود هر غم چرا
ترا کفتم که ترک مدعی کن کن
اطلا دوستی بر زبان نوعی از
کاغذ جابجشم دهنده چو تو
در پیش علی فرش مشو همچو
این عین که کفنه چنین این

تا چند غیشود دلت ایل من
دل خوش شودت شکل ما
تا کی خبر زور سر میدی مرا
دل من خواست نیم صورت ادب
ایل و من تمام بهم بارون
نه خود با من جفا آن پوفا کرد
ز کوی و بر من آن خبر نمی آید
با من بجای بخارا دست ما
جهان آن روز بر کردید این
جو کن که بازوی پر و طبع
من و جو شش که خصوصیت
مخوفه شین به نوع است مایه
شوان که وجدانی تو آقاچه خلاص
یادم کن از چو سپید تو هم
که قسم زنا دیدت خون نیم
بر آن سرم که دیگران بر
بگرد روی تو خط معشوق
را غن شمر بچه دیدم غم
باکی چشم بره بر سر مرا
برای غیر مرگستی فرین بر تو
ای برده شرح جام تو جسته
کم می شوم مصداق اوقاف کرد
از خاص و عام باشان کما
که دان برای رفتی تبت ای
دلست اندرین که چو آند

کاش یک سرشته است ز درخت
مشکل ز تو خوش شود دل ما
از روز مرگ من چه خبر میدی
با نصورت که دل من بخت
چون کن کجاست که می رود من
که با هر کس و فاکر دم جفا کرد
که هر که میرود و نجا بخیر می آید
این کار غیب کار کردت بخت
که آن بر گشته شرکان فتنه
ایزدت بهود باب جفا کردی
چکار آید مرا لطفی که با غبار غم
باده رنگین به رنج است با غم
که قیام تو را از تو جدا شوان
تا غیر کوی که من از یاد تو غم
چو با دیگری نیست چون نیم
یکه داده بخرم به دیگری ندانم
که بر کار کل زه سر ترش است
کشتک بال تشنه از بار کشتاده
با میدیکه ز راهی تو سمانی
که بر خاطر پگاه آشنای
وی داده نورای تو خود شد
نبدی شنیده ام که شنیده
منظور خام و عام شوی جفا
تو خود چه کردی بی روی جفا
دلست ندان که چو آند

والا نظر ملت دین سیر ارضیه
بر خوش کنون شوم ز غایت
کامی بکام دل بر هم بجزین
کلی چه حاجت ترا در دهم
تدبیر کار هیچ ندانی چون من
کافیت به حاجت ما از کون
بدوستان ز تو چند مدتی
چو لاریست و فاروقی با تو
قام زهر شکایت نهان نگر
بجانه زایل و فاروقی با تو
بگویش همه باشد اگر برم خد
سخوان و عوشت وقت و وقت
ز اندیش این دلم سخن میگردد
تا چند نشود دلت مال من

ای ز جبین سترده و زلف کشته
دستم تپوت از شود پامرد
اندکرم زره فرسوده بود
کفن چه حاجت مرا نه چو
کردن سوال از چو تو دانا نه چو
ایت اگر سخن سخن چه حاجت
بخسته ایم خلائی ندیده ایم خطا
تو نیز پاس و فادار کر رفتن چو
همه معانی نغزین عیان طبع و عا
ولی برین کله دارد زنی جوان
چه میکی بچه کاری چه میخوری بجا
به نرم صحبت گاه گاه آرد سیاه
کاخر کار من و تو چون میگردد
اکاش آنکه شرسته است زهرت

زین پیش در می که روی پاکد
پای پیش می نیم و پای آب
لطفی نهاد باز با هم ز دست
اشا زهر بر در خانم چلازم
پیارا اگر فضول باشد طیب
صبا بکجای قیاسی گنجی
ولی قیاس خوش است آن که یار بود
رسیده نامه از حضرت و کاخ
ز یوفانی من کرده شوه دل
که هست شرط و فاروقی در کیم
نه آنکه هر پسالی چو بکیش بولی
تخوانده نیست سوی خانه خدا نیکو
تا چند من لطف تو میگردم کم
یا مهر برادر و در دل تو

هر چه ز غم ز غم ز غم ز غم
خجک کردیم یکم اندر دوا
زین پیش در دهم ز غم ز غم
اطار در پیش میجا چه حاجت
اسو قس طریق ما و چه حاجت
عیان هلاکت نو صد قیاس
چو یو که رسد کاش میباید
ر راه و رسم فاکرده خوشنم
ز روی لطف سپری نده مهر
چو معنی بقیه چو خسرو کی
چه فرما بخداست بجا خدا
تا کی تو هر من فرون میگرد
یا مهر برادر و در دل من

رامیان شمس میرا محمد علی از امانی اصغان و خلف میرا عبدالقادر طبیب است در خدمت برادر اکرم امجد عالم خود
میرا محمد نصیر در سبب خوانده و مشغول طبابت بوده کاهی سخن شریعی میگردد صحبتش اتفاق افتاده این پت از دلت شد
صبح است فصل گل و از کیم
ویدار یار و صحبت یار نعم از دوا
سن بفرستاده هنوز آتش فعلیت بهم رسانیده جوان خوبی است مغربی باشد و در جوانی مندوستان قهانه چندین است
بودنا کامیم چون کام افغان
بکام من بخرد و سمان به
سیدم که ز دستها مار و زنیجا
یار بودم روزی هر شود
زیانی برادر میرا عیانت الله اصغمانی و شمس میرا ابوالقاسم مدرک جوانی صاحب هوش سلیم النفس هوار است و جدید
که وزارت دارالامان کرمان سرافراز است در انجا لغوت و کامرانی مسکندر از راعی ارد
در سبب نامه سرکشی بود چه
در جان داعی زهوشی بود
طود و لم از نخلی غش تبت
در وای امن ششی بود چه
اراحاد و روح حمید سلطان بچو جوان مهربان صاحب خرد و به بعضی کالات موصوف است و در جوانی در بغداد در سنه
بطاعون در کثرت این شغل
وقت دل خوش که خبر دست
او بجا ماندن از بخیری بهم
شباب شمس

حاجی محمد حسین صلی الله علیه و آله در این صحنه اتفاق افتاده مرد شکسته بود و طمع لایمی داشت این مطلع از دست پسر خوجکته
 به گنجی روان سوی من غنائک که تا اید باین استخوانم خاک شفت آتش آقا عبد الله و شعلش کفش و دوزی ازل

قسم است آتایع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در اشلاب محمود افغان بعد از فوت او در طبع
 بهمدان تمجیل رفته و مدتی در رمضان در خدمت مرحوم ابوی ام پاره از وتماع نموده است دله بوصل یار رساندی مرا و حیرانم

که این کار تو ای آسمان شعله اسم شرفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصحمان فاضل فانی
 و در مراتب محکم طبعی هائی صاحب درک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فتنه های
 نظم قصیده بابل و بر غم قهر از متاعین کسی از سید مشارالیه بطریق اعظم فصاحتی تقدیم است تا بنوده چندی بامطالعت
 مشغول بود و در سلسله بسیاری جا وید تعال نموده این طبع

جواب اندک چون چندان در دل خا	بود کفر فی الشل جاد اعدای من	در صلب آن وطن این یکدم مرید	بجای تو وقت کین کنی از رخ برین
بگردانی که صالح نادر از مغرب	با منی که موسی چشمه را از غار حکم	که گیتی شود مرا بنده غارب	نهنگام چها چو از کرد وادی
لال غفر از غل مر کب	چه غم شکر که طالع بود	گرک ضعیف کیه بچو بشان	شیخدا علی که بدو ران
در برابر سو پشیمان که ده وقت	چیتان زیار پنج م طلعت عین	کاه از لعل تابخت او کبریا	کاه از شک خطا بروی و در
کر چه به کجش ابار و زود کار	عالی رانندی خوش کند زیر و زور	بچو بحر طبع خورشید جهان فلک	باشش پسته دین مژدن در
عقدا دارد بدل میرا و در شاه	سرور مردان علی که رنگ جنت	تا بختت جا کرفی بر سر رقد	چا چیز از چار خیرت چار خلعت
بجز طبع صفا و کوه از برت	مهر از رایت ضیا و ابر الکنت	عرصه میدان شود چون موه	اندر آن ساعت که زاور و در
تیر کجاده دمان هر سو بری	هر طرف پویده بان چو بری	سبح قطران هوا از کرشن نیل	معدن طان مین تابش لعلش
هر طرف پانید مردان چو کج	چون بیک داری تن با چو بیک	خوشترام و تیر کام و ره نود	زیر آن آورده برق که باز نود
کس زای او چو از دست حل را	معجز که هر کار از بی حسین را	از پی زرم عدو در دست خیر و کرم	چو شیر شیره چون او و صفت
خبر نما که از اداری میان بر نما	که بشکر فی خضاب از پائین	جلوه که کرد و در ادکف غنائ	شعله ور کرد و در بر دین
که پاقی تعابین پارسا زنی	در صف کین درسی تیغ و پند	مزع آجال به برقی رسید و کار	خرمن آل بادی و در دامن
سینه چشیده شیر و دیده کوشده	که غزال از بود جا در کنار	ما ز پاس خط تو کار جهان	تا بین محل تو در ستم خندان
کاه مورد از اقمده و در آن	حادثه یاد دل چون در	ناشاید غمخیز دستان	تا که در دلاله کشتن کجاست
و شمت را باقی چون خنجر و خنجر	معلق شد بر یون شید شمد	زوارق کوشش ز طایر غوطه	سحر کفر غامد بآل و دستان
هر دو کشت و در جام زهر جنت	جان شرت سرانی شد که زود	بیجا رفت مولا جی شش و سخن	هر دو کشت و داری سخن را

شکب آتش مولانا محمد علی ایش از خاک شیر و دشت مخزن جواهر از افاضل عصر خود ده و نسل کا

اشغال داشته و در عند خود از عرفا محبوب شده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بمحیطه تصرف در آورده
او نیز در آن وقت شهید شد دو عالم از خدای قائل منده خدین که بس باشند هین فوق شاد و نیکو **میر حسن الدین محمد**
فاضل فیض و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدنسته و در شاه جهان آباد تولد یافته احرار باس فقر و بیکشته ملاقات
او اشاق افتاد این حرارت ناله مرغ قفس پر از کار مرا که این پیش دلی بود که قمار مرا **شیر محمد**
میرزا محمد حسین خلیف مرحوم میرزا عبدالکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در صفهان متوطن شده و خود در اینجا نشو و نما یافته و هم در آنجا
تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب می نوشته و دامن پاک و دشته چندی در زمان مادر شاه قاضی عسکر بوده و چندی
بعد از آن کلانتر اصفهان و هم در آن سال بحکم مادر شاه کشته شده از دست بد بختی و له ز سوز عشق توانا که نیمه بانی
چو شمع آتش آتش بانی **اقا محمد صادق سیدی** والا از ادو عالمی پاک اعتماد و فاضلی در ویش نهاد صاحبش اطمینان
سادات عظیم الشان و در تفرش قم و در غنچوان و در بجان عمره صفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق در مستانی که فیلیوف
عهد و اوین بان بود تحصیل علوم و کتاب خلاق کوشیده و آراقران و امثال باقیار مخصوص کشته بعد از وفات او تاد بزرگ
صمویه انار الله بر بانیم بطن اصلی خود بحسرت فرمود و در زمان دولت نادری چندی به صحنی رضای سلیمان که بحدوث طبع
و قسوت قلب مشهور بود مبتلا بود بعلت سوء ظن پیکناه بر جرعه می مزخرفه کشته که کسی احتمال نیت او نمیداد و چون در مجلس تعلیم
انسانها زده جبار نادیده شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان محل آورده از آن محفصه خلاصی یافته اما باند کفاح صله
بدعای آن سید مظلوم آن سیر ظالم بمضمون دفع فاسد با فسد سرکشت غضب پدرش از علیه بصر عاری و بعد از
قتل پدر هم رسید با دیکچه رسید بمضمون شعر میفرماید و له نادل مرد خدایا بدید هیچ قومی با خدایا سود
عرض رسید بزرگوار و او اخرد دولت نادری با بعضی از اهل تفرش بمجاورت عرض موسس با مورتا بعد از انقضای ماندولت
از اینجا حرکت و بزم وطن روانه در عرض راه با لطف عیب ایه وافی یا ایها افضل المطنه ارجی الی ربک راضیه مرضیه فاکلا
فی عبادی و ادخلی جنی کوشش را در کرده در بقعه شریفه شاه عبدالعظیم علیه امتیحه ادعی حق را بیک جانب فرموده و در آنجا
مدفون شد و دیگر قطع نظر از کالات در مراتب نظم و شکل مزارت داشته از کوزه همان بدون تراوده که در دست و پا
اشعار عاشقانه بصفتی ظاهر می کاشت و بختن می شوی پشتر ایل بوده و با ستم کفص سکر و غزل و رباعی نیز می کشفه صحبتش کرد شاق و فاقه
و کمال شقت از و دیده اینچند پیاغمونی و رباعی از دست

تأصیف نام کامی کام هوس	جمع آوردیم شتی خار خوش	خار خار سینه را پر د اختم	رنجبار دیم زیر است
بار ابا ناله و آه سحر	پیشه پر دیم با خون جگر	تا بهش نواح محنت بر کشود	خار بست ششانی ساختم
کر چه مرکب پاره بود و جگر	با یکی دل داشت پیوند می	چون غنایت بهش دهن اول گیل	با عتاب ظالم سرکش نمود
ای بدون از غمان افشا	در قفس آشیان افشا	نوسنم دلی خست ریشا	زیر بال خود گرفت جبریل
			چشم بر شهر و دیار خویشا

عصه مید بردل شکسا نه بفرازد این نه سپهر کر چه زبون فلک تو سیم این دوسه پتی که تقاضای بارقه طور تجلی است این مهر قاصد انیار پوفا که نیاید یابد دل کندنی بدش جان بر خیزد در داکه اجل رسیده طایف رسیده باجامه چاک لاله بار خیزد از داغ دلش چرخه چرخد	روز و شب بخت خود در چنگ نه فروزنده این ماه و مهر من نه ابوالقاسم فردوسیم برده برانگنده ز رویه شعنه نافه لیست این و کر ز دوری و بر سرم چاک یا سجان کندن را مهربان هر کس افسوس که عرف و نیست که وینداغ هزار ساله را تازه کند بکشد دو عمر و سراسیمه است بجا	یاد دارم چکس این نجس کار دنیا و بقبام نیست شاعری و شعر نه کار نیست شعره شرای یا نیست این راه مسافران خودی عین نیست چند روزی که ان مهربان خودیم ما غافل و عمر گذرانست گفت وقت که در دواغ شیرا کند صادق که بزره رخ بر چاک	یک کره افاده در کار چوین غیر خدا هیچ تمام نیست سحر فروشی نه شاعر نیست ثانی ترکیب شایسته این دریا برای قافله موج طست طاقت خود را و اورا استعجاب دردان بچون کار و نیست که کلهما همه رو بخود بخانه کند هرگز نفسی خوش نشود بچاک
صافی اسمن میسز احفرا طبقه سادات رفیع الدعا			
اصفهان جوانی خلق و مهران و شاعری شیرین شیرین زبانت طبع بسیار خوشی داشته محبتش کره افاق افاده این چهار اوست			
زمان پری بوده طغلی به بازی ستم باشد خطا بر ما که فن میخواستی بهانه از بر کشتم شمه کشیدی و نمکشتی این نیم از طرف رود و فدی فریاد که در کج لب خال سیاه سوی من بخواب یک نگاه کردی هنوز انسر و از باغی زسته است نه از کل حلیم از افغان نیست صد کشته یک تیر تو افاده شد کل نباشد بدست او که در دست ندارم طاقت پدا و تیرم زان ندارم طاقت پدا و تیرم زان اسهوی چشم و قصد شیرین	که کشاید لب دانی هر دو دل ندیده روی ترکان خطا را بهتر از آنکه بی تو فردم بهایه فریاد ز لطف نامامت یا شالیت که بر خونه باغ نیست دل دانه کان که دونه است گدا نبده کسی بخین نگاه ندارد که بالایش چو بالای تو باشد که کل درد این کلچین پسند تا در دل مجروح که چاکتی آید دسته کل در استین دارد بفریادیم و فریادش آرد بفریاد بفریادیم و فریادش آرد بفریاد مانند شیر است در قصد آمو	کشد تا نشود فریاد مارا رسیده قاصد و کضم چو کباب گفت کسی بود بخون بخت بر سر کوه عادت بنا که کرد دل در بند تا چه کرد آنکه بنا که در خرابات خان بو یکل خود چوین راه نمائند تخت که رسیده می تو کیش بجهت کوه غمت روز که از پام در اهد منعم ان که سر دوشش میسز کس ندیدیم که در راه تو نبشید نه کیوی تو کبی دارد در راه زمان و وصل رسد کی بدون تا چون شود کار یاداران کوه آرد که دوا می در پنهانی	ستم من می کش صبا دارا بگو چغت گفت اینم بر شاعر نیست فغان که ناله من شد دلیل طلی رستم کان کند که درایم لبه که بستی در کار است زشت کل و نه بل میخبر داشت که کله که شب در از جویان بر جیده شد سرم یکاش در پای تو باشد چو من بر سر دوشش بخور نشدم که کسی بی سره جزیر نه از نیکی کسی بر خیزد کریان کنش یار در فراق اغیار بدخواه دلدار بدخوا افسوس که چاره پریشان ما

در عده جمع که پنداشته او از دل دست نه که بگریخته از جور تو سرنگها خواهم زد چنانکه امید رحمت از دلی ام من باده نهم وقت پیری بخورم انگرم ریزان دیده ام چون آن چیزیکه نمیدهم بغیر تو دست دل میکشم مستی از شرباری چون نیک بانگت دف و کی کوکب	ابادی خوش ازویرانی ما دستی بدلی لی بدستی گذشت وز دست تو خاکها بخرم کرد که مانده کنه خواهم کرد تا خود همه سرم بخوانی گذرد آهم سوزان زینیه چون بک وان نیز اگر بود رضای تو دهم از شادی شاق و غم شیان ثل غم من بود و حدیث خفا	سیلاب غمت بلند و پستی گذشت از کوی تو شد خوشتر خواهم کرد من حال خود از کنه تنه خواهم کرد گویند که در طریقه اهل خرد باز او بخون دیده ام غرق کن که جان طلبند و وفای تو دهم هر چند کم که از دور می خوانان کفتم رخس کبر بزم دل می	سودای تو بوشیار و مستی گذشت وز خوشی تو خلق را بخرم تا نامه سفید است سینه خواهم کرد باید که کسی می بخوانی بخورد وز خون غم ز پای تا فرق کن ور سر خواهند و هوای تو دهم بر خیزم و کرم رویه کاکاران مشغول شوم دمی بانگت دنی
دلتور و دلکش و رفیق است کاشانت و در ربان عمر بطواف اوقات با من نیست و خلص از حیر وقادش به تر از آتجباب کرده طمی خواهد شد این شعار از قصیده و غزل از و ست بد کفتم است	شکفت از چشمم صندران کس بر سوزان غلام شب فروزان ویاکته خونی آن جای از جای فنا نه بر جانست کند و غمزد بزد دمان اینغیره زده کون کاها چو از طاعتی سرم نهاد و دل کرین یک جاندا و دین کجا نظر این سرتان را بدو تیار بود در روم هر قلایم بر عیضا کجا بر ساحل جودی کند کی شای کرد بد کبر و کفر روی صوفی کی بدو بخود دیدی در چشم بر شعرا	نماند زیر دانا زین کین مجر چنان که خاک پیران پس سینه فلان بر آه و دشتیرین طریقه کین همه شب چشم من پدار و چون زنی بی نیل چاک دیرین محمد شافعی خمر قیم دوج و جنت بصورت از همه کس معنی از همه نجا که شکیه و اندک کس شایسته بنودی را بر بیم اگر از مر جان و نزدی یوسف مصری محمد از نود معا جلد دیر از حرم کعبه جنت شد چاک شد تا قش شد تا شایسته	هو از مشک پر فرشت جان غیر چنان که حلقه سیوط را گردن خود ویا که بخور خسرو داده عرض لولا کی در صورت میزان کی می بیند پی حجت برون آورد و شکست جیب حضرت غمت شد و خن نجلعت از همه بهتر و رقت از همه ریشش کسوت کون فرفش شین به کشتی نو خرا و کر از لطف جان بهشت شد اینجا جانی چاره سزنا ز غالی طلی چکانچه در سراده حرا مست و سنگ است و غریب خن

ترازنگ و چین بران مردم آورده
نم رود سواد و شکلی دریاچه سواد
فلک کرد از یک سرشته کا فاندی سادگی
نمیداد و طرز روح و نیک اندام
شود و بمقتل خاک خلق منفسل
غزال آنچه برگ و کورن برین غم
کینان ترا آمد زست میوه کفالت
درین فصل رسم حساب شمع کردن
عجب آن نیکدل کار در کار خود
حدود آن را از رکت شد فانی
نمادی بی شبی خیمه چرخ در آتش بزم
شی اندر ساری مانی بودی سود
زینست زیر پا چند زرق آستان
براق آورده پیش نگاه بروی می
زوی بیرون علم از راحت بطنی
نمادی بی شبی خیمه چرخ در آتش بزم
ترا می گفت دبه بر قدم آن کجا
اشک برویم روان شویوه ناف
نامرکف قاصدی در آدم زد
نامه نه بجای پراز کوب زخشان
پیرهن برینست و دیده تیغ
واند و تانده مرمومه که تیغ
حضرت قاضین که زارین
ایت لطف سرشته شده کجا
خواندم و دیدم زلف هر دو

نقاشی حاج خانقا باغ دارا باغ هر
غموش نثار شمعانه کیر غره کسرا
زین کردید از آن کن در و دیده
نمی راست ز شریف سستی فرج
شود این نظم چرخ طبع منقطع خرا
حمام در چرخ باز و نند و از غلت
برای خنث عمل یک شکلی داد
زنده هر شک که چای نه خورشید خارا
بست اندر ترابری کویان جفا
که دوزخ از ایشان طعمه خواهد بود
هزاران چشم برده تو در دما سحر
که سودت بر بار و روح لایق
بکام خاکبان کی در افلاک کین
نمادی داغ حسرت از دیده غم
شدی خیمه از ایشود در مسجد قضا
بصدف تاب و بین و در بزم
نمادی با چهر بر کرد این غمی بر
پسره قدیان هر یک که در دست
دی سبوحا که قاب شفقت بود
اشک جل کون آه سحر فاشم
قاصد خسرو بدست نامه شیرین
در نظارین تیره روز که شمع
نامه کی لیکن اند و خواجهم
منوچهر با بوسه کین غلغش
روشن از آن آسمان نش و جفا
در شک بر جاشان سپهر کجا
داد چو آن اند و ام شفقت

شاد از انجمن زود و یون در عالم
که اسکا کردون کاه بدیع زمین
تو بودی خانی کللی که در صانع کتی
بعد از بگری کیره بسوی مرکز غم
برند ازیم صلیت قمار مذکوره
ز غلیت مشرف و درش و غش
دور روح الایین احوال عالم
میدید بر زمین بی سایه شخصی
دریدش خیمه شریو به پهلوی
ز عمر زندگانی خضر جبران میدی
دم سرد و سحر چو نواز روی حرف
شب صلیت از خیر از جادو
ز شفقت کرد غم از چهر کساک
عنان از دست و عیشش بی کینه
نمادی با چهر بر کرد این غمی بر
پسره قدیان هر یک که در دست
دی سبوحا که قاب شفقت بود
اشک جل کون آه سحر فاشم
قاصد خسرو بدست نامه شیرین
در نظارین تیره روز که شمع
نامه کی لیکن اند و خواجهم
منوچهر با بوسه کین غلغش
روشن از آن آسمان نش و جفا
در شک بر جاشان سپهر کجا
داد چو آن اند و ام شفقت

شکفتی پای سپند نیک باشند
زین مع هوان کام نگیری و کجا
تو بودی هلت عالی و کربس
بچشم از بگری کیره بسوی کین
خود نند از پاس و تلمذ اند
برهنه پای موسی قشاکر برین
اگر بهر سلیمان را بهی کرد از با آنها
فا ده بدین سایه از این کینه خضر
درید از آمد ترا خضر و پرنی
که باقی نماد ترا دیدار و جفا
یکامیک که دوا شک و زردی
بی نظاره تو قفس و منظر
در حمت زنگ ند و زدل و جفا
رکابانه با تیغ کشش مضمیده
هم از کت ند ندیمه به خنک فلک
نه هر هیست اند و تو ماند چنان
اشک خدا را از دیده محمود
غیرت باغ خلیل و آتش مزود
مرغ سلیمان لب ترانه داد
خود دل زین فشاندا زمره خنوم
نامه کی لیکن از د و صاحب
برکف با دصباست مجره عود
خورم از این آسمان کیمت جفا
رتبه عاصد لیلایه محمود
نقش در انجمن با صحن

گشت کلام بروی فخر ملک
دل پی سکی که نامه چو رستا
نیم شب از خواب سر کشیدم کس
رو سوی کاشان در هر جا که بینی
صاحب در بر دخول داد چو رست
هست شمار لکان اگر چه شیراز
غمرده هر جا رو غمین بوداری
نحلت کل بر شام در آشپز
شادی از حدی آورم که مرگش
محنت هجران در نور دوید
عمر که در هر کجاست نیک نفع
ریح صبور می و خسته غم دور
کی بود از لطف کردگار که شد
سر کنم آنکه بان دور بر گشت
ان پی دادن ملازم این است
هست بی از دران تو بگفت
قابل گفت نیست کرده این
خسرو عادل که زید جریست
گشت دل از پریشی مرز تو شود
وام بدست تو امید برائی
چند بود چشم شطارت
بروی بیچاکس از قهر خجسته
مباد دل غلط اقدام بگریز
مرا چه حاصل از آن مرگ چنان
به رخ بادلم صبر بود باستی

گشت چشم برای سجده بین
دیر غامد سازد نشن بوی زو
باد سحرگاه اگر آن لم شود
خاک در بر آن سجده ناصیه زد
خادم یوان بار شماره چو رفت
دل ز تماشای برنج فروغم آسود
گشت چمن خوش و لیک بل خوش
نغمه بلبل خوش در فرغود
مبطل انوار فیض باد که فرمود
آب و چشم مرا بخون ل آود
جان که ز جانان جدا بودند
شراب کا فوری و طبعیت بود
از صف و مانین بهم تقصیر
قصه بی شرمی دوا بود
جمع فروغ خجسته ز بود زابو
هست بی از بدن متع بهود
خاصه به تفصیل لیک محاسن
سان ملازم ندید و جمع میخورد
از غم من گاست تا بد که کرد
زخم زشت بود و توقع بهود
بار برایش بود که نکرد
که ناخست مرادست از ناخند
که عمر من بکافات آن ناخند
مرا چه سود ازین عمر چون ناخند
مرا خدمت مخدوم خود بخند

به جوش ز جامه شنی معمم
من غم می و چون بشهر غم
صحنه التذی میسم صبا
سجده بر سبها اگر چه نیست نرد
عرضه ده ان من بان دوراد برادر
طن بدست این قسم بعد بود
دلشده را کو ز چه نفع چو نشد
غیر غمش از سر دور و چه حاصل
دوست دنیا و آخرت توان
جان و غم ز بهم ز درد جدا
میگذرد و درم ای جان که ندانم
صبر کردم کند علاج چشم
شکر لقمی کنم که در نصیب
فاسد و مفسد که کارگاه جل
این بخرج سرتاقوم سرت
خواستن را بار کین کو از چشم
کانه برای خرابی قم و کاشان
ختم سخن از این غزل که دردم
روی تو را فروغ دادی من
سلسله عشق طوق کرد عقل
کمان چرخ که برش بی بخند
بر خیم پیکس از لطف مهری
که رقم ای که شود چرخ و بران
گذشت ای که نشستم ز کاشان
سپر مرتبه افد که قد خوش

خواست کند روی نام غایب
غیر صبا هیچ یک راه به بود
خبردار و فلک چو ره تو سبده
سجده پیکت مسجد از برای سجود
کاشی رشتا به زاده مام جهان
ورنه شمار افتد قبول معبود
غمرده را کو رسد چه سود چه نشود
آنکه ز بحر شنی جوی دیده رود
صحنه یوسف باز و زانم
وقت و دایع آمده است و بود
روز جدانیت یاقوت بود
داد چو مسموم جان چه سود
وصل شمار که بود عایت مقصود
این شده تار لی تقصیر
و به بحر و شش زان سوه بخند
داشتن را غار بن توقع امر
مرشد کاشان دویکا فرمود
لب بخواهی عراق ساز کند رو
بوی تو را دلیل کعبه مقصود
ریح ازین پس است پنجه داود
بخور مراد فدا و کلا بخند
که مش زان به بلا میسر کند
که رقم ای که فلک بعد ازین بخند
که کس بهر تسمی خوش را رضا کند
خوار برای سجودش و ناخند

تعاونی کند شخص است
چه شد که ابر بدست تو ماند
خواهد که تو را کارمان بمانی
باغ از گل های سرخ و نارنج
ساقی دوران کز آن بجا آمد
بنت موسی ساج چون غنچه
ان کی چون جسم فرعون ماند
پیکر خاک از چسب آرد و خانی
یوسف کل سر چکان از لیلی
لاله را داغ درون جان گلگون
در نو ابله ز بهنگ میخا نشان
باغ بر سرین و مرغ کوه غنچه
مخمل را از قدوم او زرم خورد
کشته از تشنه دشتش سر و سر
کیسوی غیر طراش بند لیلی
پرده از دج کز زرد و کهنه
کشته از تشنه دشتش سر و سر
مظفر الطاف بران علی ان
دست او پر دین کلاف و سنج
چرا و خورشید مای دست
نه چو دید زوی نوی سنگ
نوح چون شش ذیل خضر خلیل
از شکوه او میوش اگر برست
کزند از حکم حکم حرج راسخ
قدح چرخ او را پانی بریم

لباس پادشاه و کسوت که کند
بر ابروی بخت لیک در نمی کند
بهر و کوشش نوح در غرا کند
در برش حرا حری و بر سرش
کاخ اندکستان بی چشمین
استگار کرده ضیای کل نعیان
وین کی چون کنج فارون بین شد
مریم شاخ از چشده نصیبی کل داد
طفل سوسن را ز با کویا پاک کند
از دل مجنون نشان و روی لیلی
نغمه زن بلبل سخن بار و بار
دست بکین و من اندر کج بینا
کلبه ام را با وج و از باغ خلک
مانده از خورشید رویش به بخت شریک
طره زلف در آتش دام جانها
روشن لعل دشتان قیسیت
مانده با فرخنده خدایت
کز غورش شد کمال قدرت شکار
سهم او شکار کاف و جود شکار
نطق او جو نمائی فلک و قزاق
دادار بار و قوی پدا در بیکار
شد چو بدم با جلیل کشت بخت
از نسیب او میوش اگر برست
ور کند از امر جاری کار مرغ
محل خورشید او را ز غم شمع

بهر عشوه نشاید فریقین ادا
که این کریم ز خویش استوان
کردار عهد جوانی با دزال و کلا
چو چشم در روی جوان کلان
وادی امن نباشد باغ و ایام
پیکر کوه کران ز حرمش بر مطهر
کر نه با نفاغ عیسی بخش شمال
چون سلیمان بخت ز تخت نشان
ابریما بی رخ و لاله روشن
روی کلبرک تو را فروخته
بر کنار زرم قمری ماندی شوی
تا که طالع و منی جلوه کر از مرکز
بارخ بکین و فایع دل شوی
از دمان فوس خندش مغرور
همچو صیادان شکار انداز مرغ
داده ترک چشم زنجیر شکار
بر خشن بر عیان بار و فوس
علت ایجاد عالم کز وجود
خشم او صرصر و قرا و آذین
دلایل او را تمام و قهر او را
خشت اند خیل او را چه علم کز خیل
کشتی از پیش کناذب بران خشت
به بخت بچین فلک بر کز
کشتی خرج روان همچون من بکون
خجور خور بر خور هر صبح بند

عروس و مهر که کس دوش کند
ز بخت و ناله به بر عطا کند
ساخت نو پیرنه سر سرباره بر باد
دید با بفرپ و چهره را بکار
بر دخت از پیش کل بخت خود
دقیر رک جهان از پیشش با دها
در دم روح القدس هم به باد
بر فراش خ در جان داودی
عاشق و امنی شرک و شاد
قامت سر سوسنی فزانه بر ویر
بلبل اندر بستر کل خسته بی شوی
کوی اندر کلبه م ز دقیر طاق
از تماشا می گشتان ز بهر لاله
وزن چاه چشم بندش سحر و شکار
همچو شیاران کند فک زلف ابله
کرده برین راست در باغ شفته
یا بگردون و نو یا بکف نه و
اموات خالی و ایای علوی فخار
عفو و اندک پر و لطف و امین
خرج بختشام و مهر کردون
ایر کو باشد بخیل او چو شش قطره
ز پیشش دکل نشاند از بختش
تن نمیداد این چنین کاز و زین
فکر خاک کران چنان که در
اشک خویشین شرفشام زین

خواست تا بر خیل او باشد نه
برق تیغ آسمان بپاشد بکام
حکم حکم تست ای نفس تو نفس
دیگر بر بر تو بخند کی کو بر کرد
کر چه در طاعت یردان بود
پیش یعقوب از چه رخ مایه بود
کعبه چون مولد است بپای تو
گاه ز پاشی و دولت بپای تو
نیشها بر دل خورده که بپای تو
بی لقب شد بپای تو بپای تو
صعوه با شاپین کند پرواز تو
لبیک که در جیحون صعوه کرد
روزی بجا از خروش زرم چون
دبر بر سر فراز و بر کف بر سر
کوشش روین شایخند که تو
باره بر تنها تو و چون یک خیل
بر هوا افتد تو نفس صورت علم
ای زینت سو بردن بپای تو
جنب که دام تاز بر دلان
بر تو خود شد شیر تو بر کف تو
ای ترا بس تاج و تخت بپای تو
طبع عالی خواست که هر زبانی
مشدم کلش کلش بال غیر تو
خوش بودیم در آن کف تو
وادی چون زرقی غصه می

خواست تا بر خیل او باشد نه
با ذکر کوه فرسایش بگاه کار را
دست دست است ایست تو
سامری بر بوسی که ساله بر کرد
گر چه با فرسیلانی بود در و
توشه عیسی آن چه خندید بچند
خاره را این سرم و خاک را این
خارن کان مغفل کجور در پاست
قطره بارید در رخ تادری ردگار
ای طلب بر تو بچرخن مزد تو
کور با ضیغم بود انبار دگر غزار
کور کرد شیر افروتن بره کرد
و شست مشعر عیان شو قیامت
خوش خبر کرد از و خبر خوش کرد
زال که درون کستان بپای تو
تیغ درخشان تو و چون یک خیل
بر فلک قدح عکس شکل کرد
زیر زانت دلدل و بر دست تو
تیغ تارک سوز تو از کشتن تو
سایه بر روی خند بر کس مراد تو
از کلک تاج نیک است از مرغ تو
دست جانی هست لولو تو بپای تو
مشدم وادی وادی بپای تو
خوش بودیم در آن کف تو
گلشنی چون انصاف و فخری تو

رام شد صحر سلیمان را برش
بر رود از راه سار و دینه خوشید
مصطفی بر جا کار امید بر سر
کمی کسی بپیش داد دست تو
مسند یوسف کی کرد کار تو
کر بودی صیقل شمشیر تو
تیغ و دست بر زانده بپای تو
کان نه چون طبع چو او تو که
گاه بخشش کان طبع تو
قرن حساب بپای تو
زیر کستان بپای تو
دستار بند کانت هر که خود تو
تیغ کرد از و خندان تو
کرده تیغ اکنون و ساخته لعل تو
دله اندیش تیغ پر دلان تو
کردن شیران نسک تیغ تو
کا و کردون پرستار تو
خاید حضرت پیش شایق تو
هر که را بر تن و دو فای تو
تسه لب و لیک خوش بپای تو
سالمه شاد زویم بود در تو
نا از آن کو هر کند تو
گلشنی دیدم نمان روی تو
رایع کنک نغمه تیغ تو
اینان که هم با قبال تو بر تو

زرم شد و او در آسین دست
گذرد از کا و دوساز دست
دست حق پیدا که چشم تو
کمی کسی کرد اهرمن بر سلیمان
منزل عیسی کجا باشد چرا جماعت
مادی اندز نک کفر انبیاء
لیک بر تو چکان و لیک بر لعل
ابر نه چون دست تو که
گاه زرش بر دست تو
خسکا ترا شد چو یاور عاجز تو
چهره دستار کبک چون تو
شمر دایر دکناه او بر تو
کوس کرد از و جوان تو
لاله کون صحر از تو نیکو تو
رام اندیش رخ کشت تو
کرده گردان قیامت تو
شیر کردون چو دیر کار تو
لشکر فتح از زمین و خیل تو
هر که بر سر رسید بپای تو
کر نه اولیک اندیش تو
همه بان هم خامه کرد تو
نا از آن لولو کند تو
وادی دیدم روان تو
مرد لیک و قطره تو
و ام کس تو به تو

تا امان نیکین نیلان در سیم
از رفیقان منبری دیدم که نیکو
کعبه کوی تو کردم قصد تو
باده باشد خاره را با جای هر بید
دو شکم نه می باشد بای و کر بر
مشون شب یار یک بخند کوا
با اهر منی مسلماتی که لکین
زهرم همه زین کاشن لب تا ختم
من خود بد عادت بر آورده
کنتم که که نکست یوسف که کنا
یا مرغ سلیمان که نماند نیک
یادست کل از چمن خلد فاده است
یا آمده شاپور و مال رخ پنه
یا کرده زام من بی نام شایان
آن سخل که در طور سخن کشن نیست
تا نامه که شکم کفش شمشیرش
صد بار فزون خلدش آشوب
شایدی کی درج کفر ز پروردگار
نوک قلس شکست با خور شرسته
در دل بیده بودم فکر آه
ای تربیت پر تو هر نوین من
از صدق حدیث بنوی آفرین
سوکند نیک در تو جود تو
نومید چنانم که برم شکست
بی مثل خریدار بر سوکند خم خوا

تا امان کین رخ ز لان که کردم
وز حریفان مخلصی دیدم که کار
طاق بروی تو کردم باده و خم
باده باشد خاره را تا منزل کل
چشم سباعتنه همی زد و جگر
چون ریا بی بسین که کهر بر
آونجه از گردن و انکده سبر بر
دست سرامینه شیرین بشکر بر
زد دست مبارک قدمی قصد بر
کم کرد و کرد کرد دما بن شریع بر
آند ز صبا نامه بقیس به بر بر
از معجز خوران کعب با و جگر بر
کشته دین دشت با طار نه بر
کاک کفرش کجف فخرش بر
توری که بود و هر سوسه جگر بر
دستی که فراداشه عطشان بر
هر بار دلی خوشترم آید به نظر بر
پندی که در نیست پدید آید بر
کا فور تیر اندر و شکست بر
کا قما که دارم کاستان بر
از مهر دستان جانشان بر
آن که سر کوی تو کند و نگر بر
هر که نه هم یار در خوش بدر
کس عمر گذشت است بکوک بر
چون بد و خوشان چه بخند بر

شیدم منبر منبر ای پان
منبری نجاستی لامعی با هم
فکر هر زبان بگردم بود و نگر
دوستان را بر هر کمر و در
پشت سکت از موجه شکم بر زل
کشم را تر که نقاد آه شبانه
روشن نه بساط فلک ز غلخم
انکده ز کف ساقی که رودن جا
در دست یکی نامه چو شامه پود
یا سایه به ویرانه مادی که کند
یا راه غزال حق فاده دین
یا یک شه آورده ز سکو خط
یا قاصد پرویر که بر کشته زامن
سرو چمن سردی از که پنا
نوش قمشن با صردا و دست
آسوده دلی شکم از ان نامه
زاند سخن هر بنا در چه شیران
چون مهر کا در سکل نالی
راه سیر کوی تو سپردم که نشی
چندم بی آتش این که کشته
بودم ز تو کرد و زبون سیه غم
از تو سنی خنک سپهر است اگر کن
از کفر صحنی بخت سیه راه کفم کم
دور فلک ان رسته نام فلک
کا هم سیر کوی تو ارد که نشی

شیدم مخلص مخلص شکسته دلها
مخلصی قماری انجای مغرب سبک
سویم زبان بیدم بود و نگر
دوستان را بر هر کمر و در
دو فلک زان که آه هم بخند بر
سید و شب با ر چه صحنی نه بر
انکست شب فروخته نیم شکر
شد برم افق گرم به پیمان خور
انکده شکست تری سیر تر بر
کرد دست سلیمان بود و نگر
کا بد همه را ناه تر با کمر بر
پنهان خبری آمدن شکر بر
خوش کرده دمی کلبه و کذر بر
ر شمع قلس باغ هنر انبر بر
صیت قلس سامعه خند بر
چون رایت حمت دل حاجی
زاوردن سپهرین یوسف بر
چون سحر و شید مرصع بر
سر شکست ازین به با سپر
هر جا خوشم گللی تازه بر بر
شده راه برم بردی لطفت بر
گاه از سر کوی تو نیم خرت بر
خضر هم که راه کا بد بخضر
کس دست قضایه با تو بر
پرون و کند خون هم بر

وز کوی تو انصاف کردی چه
کرد در سخن تو نصیحت هم
نامه به پروین تخت نشین

جامم بمهر اندر و خاطر من
بر خیز جلوه سانی به نور
تا چرخ ز کلیل نهد باج بسیر

چون بل دردم و دردم
اری بجز از غم و غم
بر گردن خصم تو بود طوق

چون احوی درستم و درستم
چشمش چون قدش من بر
و کلیل خلیل تو مکلان بکر

هلا این قصیده را در مصیبت سلطان حسن لوی

چون شد به تعلق سزا جان بدو
آراست ترک روز من بخت
بر مصیبت کرد به باز نیز کمال خج
گفتا برای اینکه نهد به سباحت
مولای چنین که زمین جرم و
کی در دماغ آدم می یافت
بر قد چاکران تو روزی شد
روز دغا که باد چون تندی
افشای ز نوک مج بردی سماک
آلوده زیر خاک به آمدن
ریزد ز باد جمله آثار پر گداز
سر داد بر سر مرصع به چرخ
دانا می طوس دور که ادلا
عمری بود که دور از خاک
ریزد همیشه تا ملک ز سر حد

افاد شاه ز ملک زاری کند
هنده و شب دید به بیک
شد جلوه کرد جمله فادر عروس
بر در دکه کی مافه ز شمشیر
چرخ به تعلق بخت سیه خاک
از خاک در که تو نمی یافت
نه طلسم فلک بودیم از
هنکام کین که مال چون
شده فعل خورش به پشت
یاد از شاد درستم و از سرم
بر سر کشت زرس تو از نه فلک
سور بغیر قطع علاج شفا
استاد کج و دور که فرزند
کارم بود تا صف و دور
که شد در ادبی و که زهر

شد سر کون تو من که در
هورای صبح لب به سرم ز حکم
لغتم بغیر که چه کشد این
آرام گاه سرور دین شد
کردند آسمان نه که از اطلال
گر نفس قدسی تو می بود مدعا
اسکندر ت بدر که و داد
رنگ دلاوران همه را کوفه
پران عتاب تیر زنده بر صد
هنکامه قیامت و خوغای
حقان و خود خصم بر تر و
شاه منم که فخر من بندگان
روی من و غبار درت بقا
ایستاد خوش مرا که شمشیر
جام موافق تو پیران شد از

رام امیر و مژدین شین
رفت زین بر که در شین
سیر و ن پرده هر سحران را
کامجا کند فخر لایک کاکان
مانده خزان که از لای نکل
ایران یافتی هر چه از نفوس
آن چاکریت تیر و بدین
چهره باوران همه را کوفه
رخین نبال تیر بهار دور
خیر در جاکشی خود بر صد
چون خوش ملک بود و غوغا
هست از تو در ذکر فخر
هر دم ز فکر که در ارم
کو جامه ام لباس بود و
کام مخالف تو پیران شد از

در مصیبت مولای معصیان و شاه مردان علی

چون سحر ز برین مبدون
باز شده عشو ساز دیده مهر
از برم کج سوال شد
کر به بینی چو جرم به فر
گفت رشک آیدم که می اند

خسر و شوق است تراق
اختران بفرقه است افاق
دور از بهام و خالی از
دور در پیش از افت احراق
بر کاب شنش آفاق

اشک انجم چشم حرج
کردن فراحت مهر و
که تو فر به نواز لاغر سوز
چون قدار لاغریش خرم
علی عالی آنکه بی فصل است

شت از سرم شمش علق
بحر میان تارکان عشاق
باشد این معینم بجا طشق
متلا سایش به سنج حقاق
جاشین بی استحقاق

ای تو نور مناظر نظار
 بودی آتشی سعه قبل قبول
 و بهن جام رنگش آلوده کرد
 بر قف ابر را صبا سیلی
 مه مکرر و ز کردار تو فرار
 بودیت خصم بی نصیب ازین
 تا شد این نظم زانوری نکلور
 انکه شاید معارج فکرش
 کرد در نظم او مرا مو
 شاید طبع او بر محل
 تا گریز است بر طفل ریح
 زاده جمع نیز تا سازد
 من بی محسوس زهر زیت
 گفت از منی لایق فرزند
 خانه خانم که کسر دیدن
 استعانت بهج تو ختم
 شد تورا نامور جو کوفت
 دوست زار غمش شیرین کام

ای تو نور حدای اداق
 مادر چار کانه راه طلاق
 کلوی شیشه را گرفته حنا
 بر چین بکر را سحاب ساق
 شب کر حبت مهر از تو ایق
 که بودی تو کاظم ارق
 در حضور یکانه آفاق
 یا به نظم را بجز دون ساق
 از ره رتبه ام نه از شقاق
 زاده فکر من بر حداق
 تا شود سرو قد و سین ساق
 کانه ابل مقام و کاه عرق
 بهم خردق ز فکر ای دقاق
 کخن کس خشیته اداق
 خاشی نام و ایچی اطلاق
 تا بیا رستم با من اورق
 دیگر بر تو باشد ازین ق
 و شمنت زار غصه بی ق

کز ابداع کائنات شد
 ز عتاب تو ای کجی پستی
 ز ندو افکند دوست دولت
 ممسلی نیست که ز ابر گفت
 که کلف روی آن گرفتیتی
 پادشاه منم که عمری بود
 ترجمان زبان وحی آذر
 ز نظام لالی نظمش
 کشم ادا ز کجا دمن ز کجا
 آن بود رشک جود علی
 نرم و نازک بر ندای یز
 یا بدار لفظ و لکش شکست
 که بود پاره جگر فرزند
 سرتیاری شمش کید از غم
 کشت کویا دم ز نظر زند
 زاده طبع من که غیر از تو
 باده ماعیش و غصه منید
 شادان با غنود و الا صا

مدعا خلقت ترا اطلاق
 ز عتاب تو ای عالم طاق
 ای تو مستغنی و حجاب
 بحر را چیت اجاب نور
 و شفق یافت چشمین شراب
 به ثنای تو خا دام مشتاق
 آن صفی صفوت خلیل اطلاق
 عقد انجم کسته ست نطق
 پیش شری چودم زنده
 این بود نک زبکی و غلق
 چرب و شیرین کلیه بای
 شاید از معنی خوشش نه
 بست پروردش نفس
 که خلاف آدمی ز رسم و عا
 طوطی ناظمه ز استنطاق
 اگر شش نیست از روی صدا
 از سپهر شعد ز راق
 و این با نفسی الا شراق

در لغز با ستم گوید

چیت از غمی که دارد و درین
 کاهلی از عاشق بر عشوق مود
 بهجو غواصان شاد که در جوش
 مرودن است دست اندر شمشاد
 هست با هشت شقام تلمش
 هست با شادینان لبان و حاک

کاهه مسازش این کاه غمازین
 کاهلی از معشوق باشد عین
 چون غزالان کاه شکست
 بندی از فکر که برود و نهد
 دست زلف کاه و شکست
 هست با شادینان حمان و در

بر کلاه مسازد دلخواه او سازد
 چون ز عاشق را ز کوی غم
 کاه چون خضرش شد بر خیمه
 چون غلطار از باج میکشد
 باز و باز می دمن در
 تنه برزد و در کس که خضاک

هر که انما ز رسو سازد و سخن
 چون جهان باز کوی طوطی
 که چون کند به تخت بزم باشد
 اگر بعدی متصل شد و مجری
 طوطی صحرای بند و قمری سخن
 کلبه تاج و زنج و جلد مراد

بهینه های جوهرین از چوایان
 دست موی اوصاف کج رو
 در حرم نکرت عیان کی کمال
 بر خضر الیاس ظلمات کرسنا
 حاسد تر ابره بود از خافت عجم
 بچشم بر صله در قید بادش بی
 بست با نوبی خطا جزو فاکان

استیان قومی گم کرد کزین
 با تم کرد و زار کند و چاه کنایان
 شاید آن کبر معنی کشته بهر سوز
 بر عیسی در فلک دیر کزین
 دایه چون میرخت نگرینان
 کی کجا بین دل کند و شیر خور
 نیست انوی حق مهر خور

نامه کشت تو در چشم صفا
 ناشود زین و آتش اندک
 شاید از شک هم خلکت کابینه
 انکه بر زلال تو خدای دللال
 شاید فکرم اگر قصدین دل
 از تو ام بهتر جارت کردگر کجای
 یارم از دور در آمد از یاری

غلرت و اندیشه تو مثل برهن
 خلعت ز پای لطفت خواه
 زید از سرم دم کرم که جان بد
 انکه مست بر بود و در کردار دوا
 باشد و هر کز صدق با نباشد
 دل به تحسین غفلت تو بهر جان
 این بخواب است یاه بیداری

در جواب قصیده هاتف صفیان

داده خوی بدار کف و مایل
 بر غم غم های کوشه چشم
 در یکی از دوزلف او پیدا
 فرصتی بستم بدیل هوشم
 گفت کاه می اگر برون بکشند
 حضرت هاتف انکه خاکدشت
 که بسچند عالم او با کوه
 ای جهان سخن سخن تو
 داد مولود مصطفی محرم
 مصحف پاک را بنیاد
 کوششش کجا کرد
 هر دو بخشند و کوه کوه
 هر قرص ده و سبک خورشید
 بود هر جا دلی ز غم محرم
 که قادی از سطوت آفر
 ما توانی توانا توان را
 که با نیازی تولا فزند

بدل سانی از دل ازاری
 خنده کج لب بغم خواری
 دل که غریت بود متوار
 کی زیاران کشید سیر
 طره او را به طرر ار
 میدهد رشک شک تا
 خود بود کوه را سبک
 که چه نسوخ شد جهاندار
 عتی دلات انکون سار
 که بجد تو حضرت بار
 کو نظیرش کدام کردار
 این به اسانی آن بدشوار
 در می میکنند و دیار
 دست لطف تو کرد و معمار
 پی نیاسودی از طلب کار
 چاره می بایدت بناچار
 مثنی از غله کان بار

بر خلاف گذشته کفنی قدر
 دو لب او زیاده غنای
 قصد می کرد و ساغی و کشید
 در کجای و ز میرسد شبست
 جایی دارم بخضرتی که بود
 ترغیب است بر دلش ظاف
 گاه طوف حریم او آمد
 سر نگویند کشت ایت فها
 بتو آوردمی خود ایمان
 معجز نامه ترا حاسد
 بحر عمان چو طبع تو نبود
 بر باط فلک با امید
 دل زد دست بر دشت
 که معارض نشستی افلاطون
 ای که شاید ز شوق محمدم
 چون دهد دل تیر که بافت
 جلوه کرد در ظل جهادی خید

مرد با پیش بر ستمکاری
 دوزخ او را غاره کلماری
 تا بستی کشید شادی
 بجای شب بروزمی آری
 چون فلک در لبه مقدس
 راز وحی است بر لبش جاری
 لقب نامان بسیار
 با وجود تو در جهان
 که سخن معجزی عیان دار
 کرد پیشش تسبیح
 در دافشانی و کهر بار
 که تو کاه سخا بدستار
 با همه دایره و مکار
 با تو می دید ز در حصار
 تن سیجا دهد به بیمار
 بر دل خسته دست گذار
 لیکن از علیه هنرها

خود پرستان که بافتن بخت
 کینه در چون یان قیامی
 میکنند شش ز بیم مرگ ملک
 شوند قدر عیسی را
 رفت تا آذر از جهان که برو
 در کلویم که کف در کیه
 شوم در کوشش می چون بخت
 پادای جگر فروز بر د
 نه نشاظم بظلم خاقان
 هر چه از درد دل ترا کفتم
 هر دو یاریم ازین غم پاد
 عیسی از وی چون بگری پاد
 پیش لقمان و دعوی حکمت
 دوستان ترا بود غرت
 افتاد شکم که کنایه کنون
 اجزای روزگار پس دیدمشان
 آواره قیامت بود هر کسی
 یا کوش فواره که چرخ بخت
 جان میرد در دو آتش خن
 افتاد رایت صفی کار کربلا
 پرموده غنچه لب سیکو شمشیر
 ماتم کند رحل اقامت خن
 کویم چه سر گذشت شب که بخت
 چون شد بساط آل نبی زمانه
 برب باد و فحش تیغ شام

اگر آرشیه پرستار
 عشوه که چون تبار خوار
 هر که اندک پیش شد طار
 کاست خونی بهودستار
 پیدا یزد به چشم غفار
 خنده بکلماتی که سار
 بانگت قمری نوحه سار
 دهنم را اگر بخشای
 نه کجا هم شعر فحش
 اندکی گفته ام ز بسیار
 کرد بر عالی زار هم زار
 پرده پوشی بر آن ستار
 در تار و دوکان عطار

در عدل با هیچ بند نبرد
 تاج بر سر نه و خن طلب
 مریا بنده را چه غم که کند
 هر که بر سر سنا و پالا
 از سموم تموز باد دهند
 نوک خارم خلا ندان چشم
 دایم آینه دلم در زنگ
 شاید از جوهر لطیف هوا
 بلبل خامه بزم و شش کرد
 توی انبار من درین بزم
 پنکی چند کردم از مور و
 پیش و انشوری حضرت
 تا که غرت بود در ازاد

دوازده بند مرثیه ابا عبد الله الحسین

خو چون بر بیده ازین جهان
 کردی چرخ چرکت خاک کمان
 کانیرو فابوده که میکند
 هر ساله در غای شه کین

اگر چه چرخ منور زین خلق
 کند احداثا ربه را سیجول
 کفتم محرم مست نور از شمع لال
 یا سارایت پیش آرد و شاه

بند دوم

لب تشنه صید وادی خوار کربلا
 و ز خوش آب خورد و خن کربلا
 بانگت جیل قافله سالار کربلا
 از خون نوشته بر دیوار کربلا

این روز و روز آل نبی تیره کربلا
 لخت جگر نواله طفلان بی کربلا
 شد کار خجیان زین غنچه کربلا
 افسانه که کس نتواند شنید کربلا

بند سوم

بطحی خراب شد تنهای ملک

مهر گشته بانوان حرم که شاد

خرد جانشان به ستار
 تیغ بر کف نه بخوار
 جلوه خفاش در شب
 نخذ با هیچ هم کار
 در دماغم نشیم اغار
 چهره شاهان گذار
 از حرام سپهر ز کار
 ارتقا آه من کند تار
 بنده کوشی و لغز هشار
 دایم آینه اذاف شمار
 کرد تیروی روح تو یار
 بهیت و دشمن نخر زبان
 تا که خوار است در کفار
 دشمنان ترا بود خوار
 دین کشید و اسیر خن کربلا
 کشتی غل غل شد تیر کربلا
 چون انصافی غمزه آلام کربلا
 بر پادشاه تشنه لبان کربلا
 سالار سردان سران خن کربلا
 چون مهر انسان سرور کربلا
 و ز آب دبدبه شربت کار کربلا
 دکار خجیان چند کار کربلا
 یارب بر اهل بیت چو اندر کربلا
 آمد بهار گلشن دین ز کربلا
 چون فخران عیش بر کربلا

نه مانده غیرا کسی ریا دار تو
 بنهاد و بروی برادر که یافا
 آمد بوی مسکه که ناله برکشید
 منوخ شد بر حجت المکتب
 حق بی چگونه فراموش چنین
 یارب تو آنکھی که رعایت کنی
 مارا چو نیت دست کا فاطمه
 پس گفت این حدیث جو کجاست
 پس بیای آه که دشمن برادر
 در پشت مجتبی حکم یار به سخت
 از خاک و خون ناخن می کشی
 گردن من بنده سریر که فاش
 شد بر سر سنان چو پشته جاد
 از خیمه آتش سید و خیمه دشمن
 نگر و غیره نیکو کاران دست او
 اینک شکسته خار سپهر بر جگر
 چون ز بهشتان بهر که کرامت او
 اعضای جرح منظم از یکدیگر کشید
 از شداد حادثه دیدند هر طرف
 ناله گاه پردی حمله بتول
 پس کرد و به بیرب از ناله
 این رفته سر سبز اعدا حشمت
 این مهر کشف که غایتش
 این پرکشاده مرغ های سوزن
 این لاله کون عمامه که در لاله

نه مانده غیرا کسی ریا دار
 در بر کشید شکست پیرا که یافا

آمد بوی مسکه که ناله برکشید
 نکلین میباش کار دست اینک

سند چهارم

یا در حجاب ناله کل است
 ناله شد است ایقار از حلت
 در حق اهل بیت بی حرمت نبی

مارا کشند و یاد کنند از بی مکر
 اینک بخون آل نبی نکلند
 انظلم را جواب بگویند چشمه

سند پنجم

لب تشنه غرق خون شد و ناله
 از دست داد دین سزایان
 پهلوی حمزه چاک نضر که کین
 عیسی دار راه سپهر بر کین

چون شکلی غمان کف شاد کین
 دایع شهادت علی ایام کار کین
 هم پای تل خاک جرم را با دود
 کشند انبیا همه کریمان بلبشر

سند ششم

افکند بزمین تاج زرنگار
 چون از درون خیمه کانی فلک
 ان تا توان کر آل عبا منده
 دین یک نشسته کرد و تمسک بر خدا

افلاک را ز سیلی غم شد کبودی
 عریان تن حسین و تباران چرخ
 رضا بخون ضایع بر کون اهل بیت
 گردن دره بوفه پس ای که خیمه گاه

سند هفتم فرماید

اجزای خاک منظم از یکدیگر کشید
 سروی با دود و ناله ز پا فاد
 بر پاره تن علی مرتضی فاد

تا بان به تیره رفت سر سرور
 مانده به طرف نگران چشم حسرت
 بخود کشید ناله ای چنان

سند هشتم

دین مانده بر زمین تن نهان
 تا یکت کرده چشم میا حشمت
 کش پر تر رسته بر اعضا حشمت
 معجز کبود ساحت زهر حشمت

آن آهوی جرم کفین پاره رسته
 آن ماه منصف که بر در کین
 این سر بریده از تنم زال رگد
 اندک چو کرد دل تنی شکوه بر

می شست آب دیده غبار غم
 دل شاد باش میسر است این
 گفت این حدیث دخول لایع
 از مت نبی بود عترت نبی
 دستی که بود دور کر طبیعت
 بر کوفیان تمام بود حجت نبی
 کبر در خصم حکم خود و عترت
 از پشت این قرار بروی کین
 از نوجوان غری سول من کین
 بهم اهرمن ز دست سلیمان کین
 بر چشم شرم نبی ستن کین
 پوشید در سحاب رخ زرد از بجا
 افلاک را از شک شمع شد کنار
 پیرانی که فاطمه شسته بود
 کشند بی جبار بکار سوار
 دین خیمه کبود شد از آه شان سایه
 گردون بگر سوش و زهر فاش
 همای پوده کبان از حلقا
 در سخوی کشته خود کای فاد
 ز ناله اش کسب کرده صحن فاد
 ناله بگریه کث بس با فاد
 در خون کشیده دامن حشمت
 کوئی کشته عقد تر حشمت
 اگر یاد برده تا تم حشمت
 کیو کشود و دید سوی مرقه

کای بانوی شست پاهایان
در تظار و عده مشهور و بدو
ان کلینی که از دم روح الکلیت
وان کردنی که داشت جمال
لختی چو دادش غم دل بادرش
کای جان پاک میوه جان تیغ
شیر خدا بخوش کرده کرک
آل نبی غیث بدست تسم
عظمتان تیغ ظلم سلیمان کاک
ترسم دمی که پرشش این باشد
ترسم که در شفاعت این باشد
آه از دمی که سرور تبک کان
باشد که از دهن مشهور عفو
کی باشد این که کرم شود کیر
یار بجای عالم این پس خیار
آلوده شد حجاب من از کین
لب تشنه شد شبیه هر که تشنه
هر کردش محبت آل نبی خست
غیر از تو چو من نالید لایق این
انکه که کام آمد انسب بگرام
چو باکم از نفس اکنون رفت عین
چشم من می خادامه روز
مردیم ز شوق رخمد و کمر
اشاره دیشانه مرغی دین تیر
اطهار محبت ز درت پستی

سند نهم

لکه رعدا شور قیامت بیان	بکر جمال زار جوان هاشمی
شک از سموم عاده کر لایق	وان سینه که مخزن علم جولان
چون بهشتن بریده تیغ جفا	با این جفا نیشیمان و فاکر

سند دهم

از تیغ ظلم کشته تو زنده تیغ	عوان چرست این تن میسر کز تیغ
رکن بخون یوسف من تیغ	شک از سموم عاده کر لایق
آل زیاده که مراد و وطن تیغ	کرد آفتاب شیرت بطحا فو تیغ
وز خون و جفا کجایم تیغ	کشم ز صدیقی تو حوال دل چرا

سند یازدهم

خاموش این کلاه لب دلیا	ترسم کزین جفا شود جفا کشی
سر کرم شکوه با سر تن جدا	فریاد از آن مان که ربید کوفی
چون داد خواه شافع روز جزا	مشکل که تر شود لبی از بحر غمت

سند دوازدهم

افکار که در ملک درین شایان	تا روز داد خواهی آل نبی شود
دانا خاک شسته ز طوفان	بر کام اهل بیت کشند کزن
هر جا که چشمه است به عالم سیران	از نوک نیرافت سرقابان
مرغ دلش آتش حسرت کباب	در وصف حساب عباسی چونند

غزلیات

بر کوشه بام آمد که کوشه شین	سر کوشی که مردم جان بدین
بخت یادم چون بیت خواه بجا	از دیده نهفته ماهم شب
کا فاده چشم ماهم شب	آسوده تو در وصالی اغیر
کردیم کام ما تمامت	چون ملک دل ترا شد بجزیت
یا بخت که نه یا عمر را نهایت	بر سر و قدی فاخته بال نهایت
بندیم که بر پاست چو بودی	ز نهارش پای شیر از راضی

ما را بعد از بار بار ملامت
مرد نشان شید و زمان برین
ارست کین نشایر ملائین
با این خطا زنده زدین چنین
او در و به سیکر پاک برادرش
بر کشتگان آل سیم کفن درخ
خرم سبزه دین به و دین
شعری ز نام بار و سیل برین
تا خسران زد در دل من حیرت
دامن رحمت از کف مردم شود
در معرض کایت بل جفا شود
هنگام داد خواهی خیر انشا
کره شیع تنه لب کر بلا شود
تا داد ابلت دهد که در کارش
از پیش چشم مرتفع این نه جفا
در حدیچ چشم کو که کجای
در پرده کوف نهان آفتاب
جایش بسایه علم تو بر آب
تا چند چنین باشد کجای
فغان کزنی پاهای یادم بر کج
خون میخکد از نگاهم شب
بجز آن کشتار من استقامت
سلطان چر پسند و میران
از دل خبر نیست بهما که بهان
جایی که توان داد دل جفا

بغیر یک که از بهر سخاوت کرد
 فزون ز بام تو بام حرم خاک
 شوم چون کشته نیم خورشید
 بر رخ غیر که ای کردیش بی
 دل جفاکش من شکوه از خاک
 بوصلت شد بجز آنم فراموش
 دلم را هر ز مالی عادت بخت
 میسیرم و از زاری من آگوش
 کشتی گذرم که بتو از شوق میری
 از یک نگاه کار مرا ساخت
 بدل مرا بخد فاطمه که لطف
 نکردم از تو اظهار عقده دل
 دل از من برد و گوید ترک جان
 از درد شنیدم و لبت فکاشد
 و شب بمن آن گل نظر می خشد
 چون روی چمن زلاله در غار شد
 دورم ز تو دیده بدلت
 میرفت بوی برکت آن غربت
 ای شاد و لطف دل شاد و گران

من گمان بدی بر دود بکام کرد
 که همچو مرغ دل من کبوتری داد
 که آبی ز دل قاتل بر آید
 تا برویم گاهی فدا در قه
 و فاست شیوه مایار که وفا کند
 رود روز بد از خاطر که بید روزگار
 کرش محرم ای نه ای صیادم بچشم
 یارب که دعا کرد چنین را بچشم
 قربان سرت بگذرد و بگذریم
 دیدی چگونه یار من آمد بکار من
 کلی سخت باغ سخن سرت
 از آن دامن که ندانم که کشتی تو

بغیر خاگردان نخل برتری دارد
 تیغ ستم دست نجوایان کشید
 ترسم چو سرفایش از یاد رفت
 از کوی او شنیدم رفته است
 که باشد کشت باشد دل بخت
 ترسم که سالت را ز بیم پاسبانم
 هر مشکلی همان شود از مستی و بیم
 میرم تقصیر تیر از است که بد
 بر سر زها سایه ام فدا صبا
 باغ حسن تو آن گلشنی که از گل تو
 ز بندگان تو دور است عیب تو
 تو لطف خویش را در کسی در هیچ

نه از برای من ز بهر دیگر می آید
 پس تیراه من که ره آسمان سپید
 خاک من از جفاش بر باد رفته باشد
 ماسا در قه باشد یا سار و قه باشد
 جهانی با تو خوش باشد تو داری ای
 ز پای غیر تقصیر تیرت برانم
 ساعه شودم خالی از بهار میرم
 از طعنه مرغان که قرار میرم
 باشد که در آن سایه دیو میرم
 تویی است دامن گلچین باغبان
 چرا که عیب کند بنده از ثانی تو
 بهر شکسته دروغ است مویا تو
 مران هر چه گوید آن به آن به
 که بولت امر و خبر دارد غدا
 می گفت نه وزیر یارب میخندید
 داغ دل مرغان قصص باز شود
 ماه دیم امر و خبر بدین روز نشا
 نقاب شیرین حسن چشمه شور
 تا آنکه نیاید یاد دگران

اربعیات

وزر در دولت هزار دل زار شد
 بر که می من شب به شب می خند
 او را قیاس از بهار شیراز بود
 یا کردش خج حیلان اندوخت
 کفتم که چرا طلی کنی این دوی
 با من سست بی مراد و گران

زان مدد که عمری توام در دل
 می گفتش از کیه من و از خمی ش
 از نغمه مرغان خوش الحان حسن
 یا طعنه زدم به تیره روزی تو
 بر دوازجوی دیده ام آب تو
 پس دگران از تو شکایت کنم

از آن مدد که عمری توام در دل
 می گفتش از کیه من و از خمی ش
 از نغمه مرغان خوش الحان حسن
 یا طعنه زدم به تیره روزی تو
 بر دوازجوی دیده ام آب تو
 پس دگران از تو شکایت کنم

صبح آسمش میرا محمد علی از نجای اصفهان نظر محبت ذهن دشتش با اکثر ضایع اشنا بوده چار تا را را خوب نموده

شجر از دست بد مکعب است
 فریاد و گریه وادی ناسی بگریه
 گذار سال بال و نگاه ماه

پای نه چون ای رشوق ز جرم
 باین سید که افتد بروی پاک
 آگاهی از پیش که در بندگی

دستی نه که بر خیزم در دامن تو
 شسته ام بره نظر چشمم
 پنداشت ز لیا که خرید است

افغان که در این سال طایفی که
 فغان که نیت بخوتی و بدوئی
 صفا آسمش میرا ز بریم

از اعاظم و ابالی دارالمسلمین و از سلسله سادات دمشق و بوفور ذهن و جود طبع ممتاز و اولاد فیات الدین
 و علو شش دندان دیار مشهور و مضمون انقیاض نصف البقیه خالی از فضیلتی نبوده حریفی شوخ طبع و خندان و ظریفی حرف

و نخته دان بود و چنانکه از جان بصحت اهل کمال راغب اهل کمال میر صحبت او را طالب کر صحبتش اشاق افتاده اثنی حضرتش در کمال طنانت و کیاست و طبعش در نهایت شکفتگی و سلامت در مراتب نظم بر غم فقیر اگر چنانچه بطریقه متعقدین آشنا بوده اند سخنان میشد و در آخر نادری بحال نهائیه بطریقه میر حسن و اهل قطعه خطاب معشوق با قطعه دیگر و رباعی از دست

<p>یکه سقد ترین دانه خاک غنچه چند روز نیست که بر صحنه نظاره که شب خون زده بر دوشم نیست تو کجا یوسف مصری کجا خوش کاهی پری چهره نگاری که در چشم این محبت که کردی غنچه که در غنچه هر چه فرایت از روی مستی ستاده نخست بر دل مجروح صناعتیستم مبدا از بند تو چون فی کتم از خانه</p>	<p>شود از شعله حسن تو خورشید سیر صورت عجز کند خامه ثکان تهنیت که نگاه تو بجز آمده چون طبع تو کجا و جهان تاب کما سبل کیه ماه را می کشد افون نگاه تو بر چشم نازش نشکر جوابی چه هر چه گوید سر تسلیم فلک در زیر صدید بر لبه خود را بخشد بی تعبیر</p>	<p>ایک بر چنین چنین همه خوبان جان پیش اینینه حسنا که تغزیه عشق من کر قسم که کنعان بود این عزیز کر بمن بر خردوان ماه و قمار تو این چه ظلم است که زیری بی لای تو نیا راست نیار ددل او طاف بلکه او هم ز تو این وفا آورد سبر او که اگر کبیر موردی شود</p>	<p>طغنه بر محفل ناز تو زنده ج استه بر پای کجا هم تو جرت نکر فرض کردم که چو خورشید تو لمیک خند بیتی کنم از روی نصیحتی بر که هنوز زده طفل بود و دوشیر سیلی دهر بخورده است بر تنمیک بلکه او هم شوق دارم ز منمیک خو اطرش از تو و یگدم ز تو باشمیک سازم از راه دلت را بدلت کیم</p>
---	--	---	---

اوله صیفا

<p>کیم من طایری صیاد جوی و کر صیادم از دست فلک خوا بود چون بل تدبیرم شکسته که ای شاهین غنچه لامکان ز تشویش ربائی رسته اش کن اگر کلمه سنان و دوشکر جز</p>	<p>حسن حسرت کشی دام از روی بدامش در او زرم بنقار ز هم دشوار و پای چار پسته کمی بخیر کاهت کعبه که دیر فقس را خانه در بسته اش کن این صید ضعیف در میان خا</p>	<p>که کر صیاد بنیم بر سر خویش مرا این حال و صیاد جفاکش بدر کاهی فرستم قاصده بصید دل صیاد کن دام بر دل تیری شصت صیاد کجا</p>	<p>نمیکنم ز شادی در بر خویش بر رزاع و رغن لطفش من پیش که باشد راه دل دل از راه بلندیش چشم حلقه دام صیادی دگر سید و او را در</p>
--	--	---	---

صبا اسمش افتاقی خلف ملایک الله است و اجداد او از اولاد
و ما فدا شده در خاک پاک قم ساکن شده و مشارایه اینجا متولد شده تا سی سال در آن عرض تبرک نشو و نما یافته حال بیست سال
ستجا و است که در اصفهان میاشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات باین قیام سیر میرده و نسبت شاکردی هر چه تمام
میر شتاق دار و اثنی صاحب خلاق محبته صفات مسخته است که یاسرشت پاکش از غنا صراجه جز و نازی مدار دهاش
نیز چون با طش در کمال صفات و در عالم شاعری بغزل سرائی و رباعی کوئی بل و در اشعار موزونان تصرفات
نیکو دارد و اهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند و جمعی باین علت از او در تاب انداخته اند در شیراز بسیاری باقی ارتحال نمود
و هم در اینجا فون است بجه ضبط سال رحلت و تاریخ صیاحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد مصرع دوم تاریخ است کلمات
کلمات صایحش زلفش از این کلمات
دایم بود که کوشم لبزیر جام صبا
لندا این اشعار و غزلیات از دست بدست است خوشه

منشین بجلوتی که خوری آید
بهر آوازه مشت عده جویمو خرم
مال از یاد میدان برد
از سینه میکشم ز جفای تو آه
به بین مجروحی عاشق کل شاکش
دایات کربان بمیدان بر سر
رفت دلی دزده نامم سخت جان
منم بدم نومرغی که غیرم حسرت
سرخ دل من دلورنش کرد
خون کسی بی سروشان در آمد
عاشا کنجی شکایتی از تو کنم
گویند که از سر و قد اسرو قدی

چون از خودی تو بجزی بخت
که آید از کجی فردا باشد در کجا
از خاطر نامی توان رشت
در دل زاده خود بخت میستار
نمیاند تقدیر که بل شایند
دوست به غیر و دشمن به برادر
آدم مردم ز جلت شرمسار
باین سیر که چون کردین با کشتی
در دم سر رلف در زش کرد
دانا تو رکف جو فلان دارند
با سکو به بی بهایتی از تو کنم
از چشم بد زمانه دارد در سکه

شادم به سیری که بجز کج فتن
باز آمد و لجم شکایت شود و فتن
بار اگر هرگز مرا برستان
به پوفانی اغیار میسر هست
آنچه من گفتمش امید که در کوشش
ز دیر می به تیغم یاری بیست
اگر از رخ اسیری به پیغم صحن
این نیم جان که با دور و جان
باش چو کسادی بی ارادی
اناکه نبود و ترس و نشان
با سیکش شایم غیر تو غیبت
نی بی نو و چشم من این است از کشت

جانم که توان بر دوسری بر سر
زین تش نغته بر آورد و دور
نیت یا خاطر کم کردی باز
بمن وفا می منت بسکه سر کز
و آنچه از غرض نیست و پیش
ساخت کار مرا زخمی زخم کانی
سخن دایمی و حرف قضی می شود
تا از جاکشید تیغ از بام نمی
از بندر با کند چو بارش کرد
اسرو تو را دست بدان در آمد
پیش تو مگر سگاستی از تو کنم
بر چشم خوشی اگر رسد چشم می

قطعه تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات رسمی از برای عروسی باین مناسب کم اتفاق افتاده نهایت اعیان دار و ارباب

شیخ بزم اهل فکر آرد که هست
از کونجیدن دمای نظم
گلک مهابا تیر رخس تو

مخمل افروز سخن چون انوری
هست بازار سخن را جوهری
زهره آمد در کنار مثنوی

اگر باشد نوع و وس طبع او
ادش در بر ز دورا ظن
طعیب آسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی

غیرت هادی تان از داری
دختری چون زهره و دینک خنجر

الصدق مرحوم میرزا محمد حیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس فاضل امام الله بر
اجداد ایشان میرزا سلیمان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه متفرد
سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام می زیسته و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادر شاه سرافراز بوده و بعد از آن کلاتر
اصفهان نیز کرده مگر صحبتش اتفاق افتاده و پیشتر شده خالی از علم و فضیلتی نبوده این شعار از دیوان او انتخاب و در اینجا نوشته

چویم بچهره وقت که نشاید
قسمتم بار بدان کوی کشد و یار
همدرد وصل فراقم بکمال آزار
منزل بسی دور و پادشاهان
خوش نغمه بلبلان چمن را که بخت

کس مشت خسی نغمه برد باغ ابرار
که از آن در حله من ل نخوانم
همه سرت نامم بگویم که کمال
و مانند کار جملگی ای گلستان لاوار
بر شاح گل نشسته و فریاد میکند

با دست تپنده ام ز کوه برید
بیتور بنیه خیم هر چه دینک
با کدلی تو از خون حکیم باشد کشت
منم که روز از دل زمین
از کین کربان پیدا کرد بریده خیم

بجودت تپنده صد و فکرم
بیتور بدل شکم هر چه دینک
با غلامی تو از خسر حکیم باشد عا
حجت پردی مهر داری برداشت
با دایم خون منش که زخمی میزند

شکرانه خواب خوشت بند کرد
چه دست نیکو بر منی که میگردان
چرخ است از تو زانی نال سرکش

ناکرده خواب و بیدم که حلقه بد
نمی آید بجا هر که شود نال گذشت
که بیدم تو دوستی توان دراز کرد

در آن کج کل چنین بوی افغان بد
فریاد که غمت نکند از که چو فراد
رفتی تو رفت زندگانی تو

نیدم بید چو بلبل شایسته بد
از بهر تماشای زنگ برادیم
آه بری و شد جوانی تو نس

طوفان آتش میزد از طبع هاشم از هر جریب من اعمال از نذران جوانی غیور با سخای طبع و شکفتگی خاطر مشهور
کر مرگات شایسته اشاق افکار صحبت شعر مشغوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف آخر الامر در بخت اشرف علی ساکنان است
الفج مجاور هم در آنجا وفات یافته و این رباعی را مؤلف در تیغ فوت او گفته و الحق خوب گفته است

یکصد زرد و سرسبز گمان بد خفا
آید بجلوه پیش منی که در کباب
است باشت طاقصرد بخت
شد بهاری حیان که در گذار
در خلوتی و سوزم ازین چه گشت
کفتی بکن خستیا در دم
ز رخ منیت که از خاکم آسمان
شد از نالیدن از غم و غنا
غمس شکل بیکدل کند و شکلی کرد
چنین که زین به تنم ز چرخ
عقد شکل منیت بجز دل
شدم سپرد بر دانه شادما
نذر که چو او چسب منور بود

استوده چو در خاک بخت گفت
آن جلوه میکند که کند در کباب
اقاب آسمان آسمان شتاب
لاله پدیدار است گل بی خار
چشمم همه زخمه دیوار و دیوار
در را که با خستیا منیت
مرا قشاده برده تو دیدار از بر
که از بانگ جرس غنچه کارون
که من در خود نمی بیکدل دل
من خیم شد از این دوا بدست
تا دم خون شود حل شود گل
غمس پری و آرزوی جوانی

طوفان در دریای بخت شد
اور امکان بصدر و مهر کاس
باشتم با سکت کوی تو فانی
شد چمن از لاله سیل خیر
یوسف بحال این نیست
بزدل کوی که در آب گل شیت
ما که زیر تیغ تو در خون شیت
دل گرفت ازین شکست عیار
گویم که شکل است مری تو زنی
اگر برداشت خاکم نه از روی
پلن دقام چو در جان اگر بکام
ااهی تو ماه لعل ابری بروی

طوفان سرد و سرطانه ارباب
این شعار از دست که نشود
در انفرق سایه مرار بر آفتاب
چهرای نیم رکت و چشمهای خمی
بوستانها ز پدید مجنون نار
یعقوب کمال زار منیت
ور حیرتم که رحم حرا در دل بود
خوشان حال از غم و غنا
ول بیک که زین کرد و دیگر
با و بیکدیگر من این مشکل دیگر
عقل کرد آسمان بدست و روی
بیاید از تو جان تنای نایب
شاهی تو شاه کاکل چرخ منی
بیل دل او جز بوی زربود
دو دشمن بدم چو زلف محبوب
وی سوز تو در جان غم اندر مراد

رباعیات

زیر که چو او چسب منور بود
بلی ز طلب وصال نذر که کند
ازده پیش طالع من گشت بلند
کفتی که بچو روز خون زیم

زیر که بود وصال نذر که نبود
این کوکب و دوش من خفتند
قران سر تو کردم امرد امرد

طوفان نفس طلب من خفتاد
ای زین شفت بدم سوز مراد

طیبری آتش محمد ریح از مسخره صفت است

و شغافش بزرگشی و سودا بر جاش غالب چنانچه هر سال از برای وفات خود تاریخی می گفته سواد سال فوت آخر
الامر بود اطمینان برده در شصت خود را در چاه انداخته از آنجا یوسف روحش در چاه عدم اسوداد شعارش در شتابان به تحلی

و این کلینش از آن خستیم مرغ کوی
که کاهی از شکاف دام پنداشت
بیدی هم بایدی با پندش کوی
به کار مردم ازاده باشد

کسی کا فکرت پارس نیست

تو دیش کبر اگر افاده باشد

عارف شمش طاق محمد علی از لکای طرانت و در عمارت

شاه بند رفته عمارش طبر نرسید این چار عراز و ثبت

ول

کین تو چو کین روز کار است

این چون کوه کران کاسته

وان چون سیل سبک عثمان

اشدر صبح وصال تو نگرید

من دل فارغ شستم ازین بهم

که بر خیزد و بشنید و بگریه جانم

عاشق سپسم شیر عشق آقا محمد ازل اصفهان خلدن

صاحب صفات سیده و حاصل سیدیه و تابشیر مخلص از دقایق عشق آگاه و شاعر عاشقانه اشش من معنی کوه و تنو
هم و مهدی ثابت قدم و از علوم رسیده به در و در فن نظم سر و در فصاحت بلاغت کسرت با کمال فرد کمال استغنا اکثر وفات
به از و از و از و به استغنا بدست پنج خیاطی معاش میکند رانیده چنانکه محبت دوستان از دل و پیرون نمی رفت
اگر کفنی رنجش بهم میرساند رفع آنم خالی از اشکالی نبود بر غم فقیر بود و در شاعر رنجین بلند و سخنان متین دل پند ایشان
سالهاست که شاعری پادیر نهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی دخل و تصرفی و لو کان حق در کلام فصاحت نظام
میکرد و نظر بغیر و شاعری قبول نغز موده که باعث رنجش میشد بیشتر بغیر سوری و رباعی کوئی مایل بود و وحید قصیده در
که تغزل آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در اشعار اصفهان خلدن نشان بر محبت از وی پوست این اشعار از و است

فی القصاید

ماجر عشقم کفایه سودم
ما و دل بی نصیب هر دو فقیرم
نیج خلکت خوشگلان تیران
طاحسن و ایماشدم دل باغ غلغله
راهی که کند بد و صد پشیمند
گو شوم گران ز پیری میبرم نهاده
چون غیر عدل نیست کز پرده
بی پرده وقت صبح بار کلام
رنجین کلی چو دست نیاید بکار
بر دوش تن نازده کلم دست کیست
پایال جو بار شدیم و در عشق
خیر تر اید یکی اگر ختم اینجوس
ای مرغ دل کسی چو تو داغ
کردم سرخ کوی تو ختم نشان

تا که شود و میان با که شود شمش
در نظر فرم الان این طرفم و جبا
با نامه سیاه ترک از پرغراب
من چشم تیرم یکم یکم شمش
چند که گوش می ختم نغمه رجا
برای که هیچ عذر ندارم جواب
تا باز پس کشد سر از این نظر
تا کی کشد بخون کسی از زخم خار
ماند خارین بودم که بر ز دست
بر دامن خلکت نروم زده نظر
این بود حاصل که کرد کشت
دادار کلی که گوشین شمش
کشم رسم و فصل تو مگر که اند

تا که شود و شمشری تا چه دهد و دنیا
از سر بالین مرد و بر سر خاکه سا
کردم بسی کلاه و نرسیدم غدا
این طرفه ترک هیچ ندارم سحر
و آن عصمتی که مراد و در شباب
در جستجوی آن کشته شادی شاد
ورن و بهیم یکم که امم توانی
پاش بکل فرو شده و در کار
یکشب بی خلاصی ایشان برآرد
گو تو نگر از سر من روزگار
شمشیر جوی است و تر و لعل
دکشن که جان ماند از خمار
حرفی که بوسه شمش ملک براف
کان روی شمشیر که توان جان

بشیش کنون باز که دیار من پان
ای نیک چهری که بخاطر نیات
اندیشه زین کرد که گویند غلی
به نیک بندگی من باز فارغ باش
کنیده ام زبان زار و از تو می
تو فکر و رسیا هم بگری که زین
درین خرابه پرغم که نیست جای
دافت چه هوس باز که آن
اگر چه شعله باز است چرخ کن
نه آفرین به نهایت رسیده شد
چو چرخ دشمن جانی گرفته شستم
صبح روز قیامت ز یکدیگر زید
از صبا مرغ قفس دراز و می کشی
از فلک جوایم اگر کاغذی کش
عجب خالی افتاد کاین کسرت
نشند از بهر نظاره ما
در کار چرخ بگذرم از فکر تمام
زین آل یوفا کدم چون مرغان
با عقل فکرم از شرم و هر دایم
فاصله ز وصل با که داشت
زان صید پیشه دل تخم صید فکرم
رو باه بازی حکم کی کند زبون
شاه را بهر دو جان ز کرم
امید به مهر تو دارم که فی الشل
همچو آن غلغل کس که یاد کوهرین

مسرو کی بجای خود تو سرور دلی
کامی که روزگار ترا در زمان
کج کهر فشانده و فلانشان داد
بهر عشقم و آن نیت دوم آزاد
هر از شیوه کرانهای مدام با
سیاه روز تری مادرانه نراند
خوش آنکه پیش کیر و بخرای غیور
باین غلبه بی باجم و در کشتن جور
که شاه باز برآرد برضیه عصمو
ز همتی که بود برین قدر مده
حصارین و عاکی روان قلم مده
سلس حور فلک از این غنچه
در چمن گل ریختن و خاشاک میریزد
باز میگویم که این اندیشه برین
زره در بهر غلبه و کم کرد غنچه
بسی شوخ چشمان برین بنظر
یا از دل شکسته فغانی برآدم
هیند که نقد عمر کرده شوهرم
خندید چار موجه دریا به لکرم
باین چنان بگو که نداند برآدم
بر رگه زار و زوم صید لایع
اکنون که تقدیر خدا گشت م
گردست گیر می نشوی فلک بر سرم
خود را بدین رخ و رخسار نیست
ای که خوی فرغم از دست میگیرم

کردم بسی ملامت و لذت کج
این سال سیم است که آنجت کج
کسی که داد پادشاه من فریاد
چنان زلف تو پیره ام میگیرم
ایا بزرگ نوا می که هستت
که کردم پی نوشینان بی نصیب
مخور فریب سراسر عمل من
هوای کج سلیمان ترا در فلک
گر فکرم بچو به پندار سیال افرو
از نفسهای پر کنده قدم سید
مدا و بدور نمی بوده شد که را
مباد که قضا با دیگرش معاد
در تمام مقام از من برآمدن
خوشد چو در آید عوام کس دون
یکدم زینک دور زمانه
از بند این چنگ که دران بچند دم
مردانه میکند شرم ازین بوم بر کرد
بی خستیا میرود بهم برسان
دو بر ز روی کینه من همچو مدعی
بهار عشقم و بمن خسته بگذرد
از شکوه و بیم سخنی بر زبان
دارم امام حق بن علی می
از نسبت شاکت است خوشگو
من بجان کشان کشان آن
زنده بهی شمنه جانب کرد و

پنداشتم که دل به زبان میخاند
شده داد اگر طغیانه عاشق فلان
بمن بخت که داد ترا که خواهد
بنا مرادی مجنون و حسرت
بمن خفی و کرم شیوه شده اند
کنده معادل با این سیرت شداد
که بت قصه لب تشنگان و شکر
بهر آنکه بخارت برود خیره
شود شاه جانت بکام دل مقدر
که کم شدند بسی همچو تو درین زره
همیشه دینی حرمان بعد سبک
مباد خانه کردن دون که معور
بسیارم که بگذرد بیکه به زبان ضمیر
که را برآورد زبانی خسر
بزرگت به کشتن کوی می
کردم اگر با بقضا با نیکوم
یابست شوه این فلک تبسم
فرمان میرد بصف خبک لکرم
یا زان بجز از من همچو دلبرم
مروزی که گویم اندکی امر و ترسم
چند که داشت دل بهیوش
کز مهر او پرست دل مهر پرورم
این زهره که از کفایم بخورم
حسرتم پیار دارم با کجا پیون
بلود مستمند بندگی خاک کون

هر دو چو خوابیدت ز کمر
درد آواز کوچ چون بر سر
برکت تیرم که دشمن جان کاز
مندی دمی کجاست که گناه
یا جفا شد و فاسیل موس کش
تو مستاده و ظافران چو دمار
کی با شمشیر دوزخ بر سر
شب عید است که سپهر خان گریه
بهو گرفته مرغان نظم که می فیه
خرن پر وف ایقده فرصت
نی تابوت میختم پاک می تازی
چو خلک غصه می بجایست
نیکویم ز نکت صید فلان
دل که شد ساکن کوی تو چو قیام
بعدی بان با داکر که می تواریج
صیاد که بقوت باروی خود بنا
کشیم روان ز پی دل سوخت
لفظ ز دست و دم سرفراز
ایثار در کین تو من قرین برکت
دستی که گونا ز همه جا کرده کار
ترسم ز آشی که ز شکم جگر
چون ماه عید کوشه بر خود دور
براه عشق مرا کار شکل افادت
رخته و گریه کرده شام
کس در نه تبه است بران نشسته

کو خند سیمان م تو را نیز مان
کار که آسان بودم درم نمان
راه که زیم که شمشیر من
چاره زنج دو سرفقه اخرون
سوی هوارش عقل راه حق
در آن محصل که می آرد جوهر سرشت
تراگان نیکو که ز غم و آوار خیال
خرامات مغاز و در کام گشتا
بهو کشایم ز هم پروان زنج
که بلبل که دیا در جبران کل یک
نختم بر مراد غیر چاک سوز گشتا
همه حیرتم که روزی بجا داشت
سرم اول جدا کن بعد از آن گشتا
که نکرد ازین و از سرست من گشتا
رفته جانمایی غریبان همه برادگار
بال و پر شکسته گشت دام
امید که به کم بخت راه برادر
که نیار خود بودم دل پیر خود
جان سپارم و بخدا میسرت
دغم نمی شود که بگردن در است
طاقت نیارم و بخدا و کد است
شو قلم باین اشاره بر خود
که اولین قدمم بار در کل است
که ناله اثیری در دل تو کاست
شایدگان بکنند قیام که بایست

عرصه جلال و فاشک شود که
خواجده طرف ال بود که بر دل
را برین فاده مش به بر خفا
رخ سبنا با چید سر کند از کمر
در داکه لای تواند حب بار
ای شکل میادین خند از انبار
بچشم دیگران بر صید من بگره
نخستین قدر برق سیکان جان
شکار تخم پتاب زخم کار کج
کو شش صیاد ستم پیشه کار
دکوی دمه باشد چکانه باشد
عشق تپان قیاس من الطیف
وصل تو را که دید که درون جا
عذلیان همه در غمه و اکم کرد
در هر چمن که کردم پیدا آشیان
ای مراد بازار بهت خارها
بجو نواهی می شود غم که بار
ای با صورت دل بخدا میسرت
ترسم ز عادت که بهر باجاست
از بس عهد و پست اعتماد است
ای بسکندل که عاشق منی است
یار بکیرش بکافان کان
حریف رنگ نیم یک از زنج
شاید که دمان خط و آشی بر هم
بر در هر کس دم چو من می باشد

از پی هم سپردم دم با همه
تا که دیگر سر کند باقی این
کار دلم چون جبین نه بدین
بواه دیگر هر یکی چون رسد بی
روزی که شناسد تان ال و فا
سر زربال خود کشم که بکشد
پر م بر بند و بند زربال مرا
که بروی هم که از خم غار ساز
بجان کندن پی خاتم کل
استانیت بغیر از خانه ما
روزی که باز نیم دیدار شستا
انجا سوخت خوابان که پنهان
شاید بدجری نکند از دخی
گلشنی گامه بودیم بغیر از کجا
افاد صلح با هم کلین و باغبان
یادگارم هر یک از آزار
کم شده و شنیده ام ز سر زار
از کوی یار میروم و میگذارت
یار کسان شوی و همان و دست
یار منی و یار کسان شست
شتم و فامه سان بل شکست
واقع باصوری عشاق بود
باین خوشم که تار هم در دل
چون نیست کبابی که در دست
جز در میخانه که بجا چکر می باشد

ز میوه شوق شیدم گفت چو
غیرت رخسار خیزت نه ز
نار شیرین رنگ فدا تو خمر خور
وصالت خواهم و دلم که بخار
ز سبکه دیده دلم دل خوار
کوخانه دلم نه برای تو ساختند
یکش دل در درون سینه
شب آینه خرم می که درین شب
دادن زین دل که مرا کشت نهاد
پرواز طایران چمن خوش بودی
نخستین سوی خودم خواند پاشان
همید نگاه می که بسویم نمکندی
گفتم ز جفا نمیکریم
جامه از کف دشمنان کنی
این دوروی که به بداد زده
خوشم بخور خدایان که در آن
نه با هم نیاز نه دوان چارسا
دعوی بود نام تو ام داد
تغافل که تو داد زوی نام بودی
خواب میدیدم که در یک حال
بکسرت دست پائی میزدم و خوار
دیرینه لب لب چیم که چه ازاد
میرفت مرا حال غلظت نه حیرت
چو دشنم از ناله مرغی ها
رسید نوبت جانان و میگویم

عاشق پی رخ کند کردون
ابر سباری چه شد باد سباری
چانه بخش بخار مر و فتنه
نه کارا نه کار آسمان است
بخون نشاند مرا باز و سر است
غش رخ تو بر در دیار حیات
حال مرغ عشق دیده ام حال
چشم نیت بره جرم نه کار است
یاد شب جهان تو یار و رقیب
خوشتر زبال و پرند و پهل تو
بر جرم آید بود انهم آسمان
یکت عمر ابر سر کوی تو که دست
از دور که میشد غلامت
خون دل عاشقان حست
هر طرف یکدم ناله اهل بیت
که پوفای تو از دلبری است
نیارم دست آن گلن زخم برین کمان
کاین همه سیر غم ازل کجای
کنون که گوشه باشم بیم سیر
سخت بد کو بارون از کوی می
توان دانست بهل پای فتن کجا
هرگز کسی بشاح کلمه شایانید
از خاشیم ابل او در چه کاف
کان ناله کلاه بود از قفسی بود
که یار بر سر جردم نخواهد

و عاکنیم که بخون در نیاید
کاشن جان و دغم از دور
چو خیمت مر بمیر خود و دهم
چرا سپردن نیم با زخا بات
اگر شد غم فرزند تو انجوب
دانی چرا سپردم جان و دغم
مرا ز زور و زردین می شود کجای
بیم پرستی او را نیتی و کشتی
مغرویت انجمن الی الی
بخش مرا و نشان شکار من گم کن
اگر بجوی تو مارا کسی نه بندد
کشتی که دهم ز لطف طابت
هر دم چه زنی پرشش نیکی
دور فلک و دور ملک خاق
از دست برد روی کجای
چو چشم نداشت این که شایان
کاش آنجو به میر که در مفرغ
امروز بزبان همه شرح خوان
بسکه شهاب سوز دل نیستیم
دوستی را بود قفسی حق کدرا
بود داروی هر کم بدوق خوش
آواره دلم که زنی آن سرو بود
یاران چو طفل گشت خور و غذا
فرصت دیدن دجای کلیم
عجب بدان که بمشرب حیات

شب دمال که دما سیمانی
اشد صفت که آید بر سرم خیمه
که بعد از این حکم ناله که بی شست
فلک بی حد و ساقی مهربان
من و دیوای جوانی که به زور
افاز جور او را نپنداشتم
کسی ز روی که در میان شود
ز چو دی تو عاشق بنزد کرم
انجوش گشت از پیر من طرف کلا
پر شکسته من لایق کلاه نیت
قدم بکشتن فدوس توان کلا
من بنده لطف نامت
مرغی که نمی پرد ز بامت
یکبار نمی شود بکامت
تا نذر آن دل نه کویان نداد
چو کار کاین دست که بر خور کدرا
میردی کنم نام کنای نه برد
خوش نگه این حدیث خوشم
که میریم زار نپارم که خواهم
یار یار پوفای داشت یار از
که در فراق تو ام سوخته خود
کفاد کرم بار نه بنی و جان
تا چند سال میل به پیدا میکند
چشم اشک تلخ حاصل ترا تو خند
کنده نه قدح خوار پیکناه برآ

بدام زلف بخت اندر خندل
بشبه وصل شد و خند و خرم
این رقیبان که کسی را بد روئی
خون من ریختن لاش و هوان
در داکه دل بهیده مال انفس
فریاد که در قید تو چه کنم ندیدم
گوستان دل از جان کردم
مسکه ز یک نظاره ام کار کرد
پایان میداد من به تپائی چو آب
جفا اندازه دارد سرگردم چندم
اولین میدم که افتادم بمرد
یاد ایامی که طالع یار و عشاق بود
من این شاد که اینک ریه و انگ
خندی داد و اندک که شیشه قتی
بتان که از پی کین تیغ برین بستند
فغان عاشق از ده دل ناردود
از یوفائی تو ز کوی تو میروم
برویت هر که خوابد کین فلان غم
خدمت کنی و وفا کنای
خاک میخازد شمشیر حرم
خوش که اگر تیغ کشتن دست
کو جفا کشی که با حسرت گشت
چون سدا خوانی گلستان کجا
باس بگردانم خبر جوهر کار و کمر
بهر تم که ز رویش مرا خجل ده

که در خلاص خود ره بایشان
پساره دگر چه انتظار بود
آه که کوی بتان پای برون کند
که گرفتار طای شب بجز نود
وقتی که هر چشم بغیر از شای
یک طایر فرخنده که پروا شد
که شکله از اینم مشکلی بود
به که ز خویش خبر با شمع یار کند
شراب معنی بی اعتبار می شنید
که هر کس دل من بند دل از برون
شاد باش ایدال با صد بهار می کشید
عهد خودی عهد و میثاق تان
دل بغیر از این قافله کم کرده اند
که می کشان دل از دست داده اند
میان کین من زار تا توانستند
بشام هجر که در پای سمان گشتند
ترسم که صحبت تو مرا سوختند
که با صد دیده تواند کسی چون تپید
تا از نظرش که امم غنجد
رحمت حق بگر با من میخواید
کل خیر ز نام مرغ قصص نبود
از تو تا زار بود و آنگاه در کار کند
ایشان من کل هر دو یکبار بود
من هم نداده بودم با خود
شکایت تم او که در دولت نه بود

محمل چون توان کردن که بر روی
اثر زاری مجنون همه این بود
ز خدا در دل سخت تو روی می طلبم
با غیر دور و دیرت نداری لغت
ز این وفا در کوی آن مهربان
بصیاد آشنا گشتم بجا
در همان مجلس که از در خارا
ز لالم بند کاهی بر آن صیاب گشت
بهارست و خجل از تو به خویش شاد
که بهوی باغ دارد که در روی
کارا در عاشقی که به می زیاده
آه امان که مقیمان را پادشاه
فغان که تندی خویش که با تپید
بس شب بر و زامس صبح شاد
گان کار کشائی آسمان هفت
خون همه کس زری و ترسم بیا
خوش آن شرح غم من ناچند
تا توانی زودم از بدغش را کرد
نیز یک عمر که از ناخا هی
زارم شوق ال افانی که تو گشت
رشت رقیب می کشدم آه چون
از روی او بر آن خیزد جبار روی ترا
هیکله از تو دل شاد زارم ترسم
رنجیده ام ز خویش تا زهر ریت
دشمن کمال من غمش که میکند

در کفزار بر بند و کلچین چمن شاد
از فغان فاقه بوجد آید و محمل
کاین نه کارست که از دست
امید که آن سرکشی از مار نباشد
غریبان را که نشاند خبر درم
قصص را مبارک نمزی بود
بسکه میدادند یاران از کار خندان
که از بیم رانی جانپار می شنید
که روی با کشتن بسید میخاوند
نظری بجانب کل نظری برده اند
نیتم که که از بر چاکرم میکشد
عهد بستند که رای بکریان نهند
سحران خود از روی یک نوا
تا قد کشد سروی ماهی شاد
دور روز می کشد و در باستان
ارباب هوس ابر شهیدان تپید
که از شکایت جوش مرابری دارند
دور از آن اعرابان اول پیدا بود
دیده شدیم و او خداوند
که باشد از بیم صیاد و خون از بیم
در دیرت اینکه در غم عشق من
اصطرب دل شبی از خواب گشت
که یک بار وفا دیرت زیاده
مشکل روم ز کوی این با بند
آن یوفای که دستم بد کال نوز

جدا از روی آناه دل افروند
چند بودار نشاط چند بودار
خوش بودین کج خلق کرد و بش
خوشامری که در کج خلق میاد
بودی از شر که در آن یکی بر دل
که نامه من سکین بر سلطان
دل آن شکار جوشی که با کس شکار
نشیک دل آنجا قرار گیر نیست
مرا چون دید حکم را غیر بر دست
که هم اند و در دای جان با نیست
شوق خدمت ز رخا فرزند
جوئی می سپارم جانم
مینا که مرغان بشوند از آن
سنری می کن که آفتاب بر می
از شیشه دل سست بلیم که
آنکه آگاهم تری نیست از دوست
در راه دوست مکان خار نیم
شاید که شبی یا سحری در خواب
همچو آن با می که در بام او
کشتی که من هر تو پیکانه ندانم
بجان دهد و اعظم که دانسته داد
ز کارم برده پیری پند می
جویای گلخانه و از طالع کمره
شاید جام میم بس چو کس در
چاره کار خود از شرک قیاف

خداوند شایب ما بکنم روز
خند کل و چمن ناله در هوش
یک رخ نه می داشت که هر دو یک
چنان خود نه نشیند که پند از نگاه
منجلیت های خنجر که کشتی افرا
که ره بام دارد که بر تر حش
زیم که کز یزد که شسته اند بال
هر بار بر پریدم ز گوشه باش
رسید بنای خوش دار و خوش
روز وصل و غم زد و در کج
اول جور تو و عجز پادشاه
که آنجا بوی جان می آید از کف
حقن زانک می سازد بر مرغ
سک کوی تو از ناله شبید کرد
از دست تو چنگ فلک نکند بر آیم
چون بخوینارم شکست بجا طایع
ای وای مرغی که گزیده به پناهم
هم صبح از آن کوه و چشمم
از تو مجبورم ولی که در جزان تیرم
پیکانه تری من ز تو پیکانه ندانم
بداری پیدا کرد می برم
شراب که بنحو هم که خدای کار
ترسم که سر از خانه صیاد بر آورم
که دست آورم و بکنم و بکنم
چاره در دوق تو بدان کردم

ز پدا تو من دل بر حکیم
با غم عشقش میسر حال نمان
بشی دارم باز و از شب زنگار
نیکویم فراموش کن کجا می پاد
پایه میکشتم این عجب که دارد
این پی دادن جان پی خود
بی کنم میر و تا بر و شبد بهج
رجان مرغ دلم جست پیوند
کلیطرف تاراج کلین کلین
شده وقت سفر از منزل جانان
کاشن داور و از سر نشانا
فرستی که کفر پرستی دل
خوش آن مستی که چو در افروخت
ز دیکت یار بر دلمه امیدار
خویشدار که شود از غم عالم
شاید که برایش از بوی شبد
پایل و پرست شد از دوشین
کی دل از مهر تو ای عهد شکن برام
از یک و سنگ جود که بلال از کجا
خوشند از غم او از غم اندوزی و آ
کسی بطالع من طایر نمی بیند
حسابی کل آلوده من کلزار می
قاصد آوردم خسته بجا یارم
راه شکیز ز بس مشعل روشن کردم
آن پنهان حبیب علامت میکند

مکر زنگ و کمر دبا آموز
دوره برقت غار و کفیل
مباد آسمان که دارم در دین
ایسر بر که میدانی خود می شنید
باین کف که کی تیر کرده بر کرش
هر کسی اسرو کاریت نهان
حرف و فایز زبان طالع فرزان
که تصویر و فایتم با لبش
حیف از کلماتی که این وای غم
چه کشاید و کار وصل جبران
آنچه در بزم نشسته بهت جانان
از غم من و اول بیماری دل
چو داشتیدم از کشته استغفار کرد
که بر کس طالع بر در دکان
مر دست تو کیرم لب لبم در
هر جا که دل از کار و دوشم بر
هر وقت که از کوشه آن جام که ختم
دل از مهر تو که برداشت من بر
پنداشتی ز کوشه باست پریدم
جانی که کند جعد در آن خانه
کجاش و قرض دوام و شایه غم
کس از شاخ نباید ز زبان طایع
ورنه پر سزد غم مرود و کارام
وادی عشق تو را وادی این کرم
نویسد هم نیم که علاج در کنم

همه روی من در غمت زگریدم
شب خیالت در فغان و غم
در سیکه زدن خرمید بجا می
ما حسرت مرغان خزان دیدم
شوان گذشت ماضی ز رخ کوکب
کشی بر و از کوی من نه بگریختم
نابوده پامی که مرا بود بجانها
قصه کفایت از در دل و سینه
دلش مجروح چون خود جوش
کس محرم نه از سرم بخونی
بیا عاشق ز تاثیر محبت
بر و خویش میگردم چون شمع شیدا
قرب رقیب با کسی عهددار کو
آواره شد و از کجوشن کی گشت
تا از که باشد این جور همه
کمال گشت چرخ طالع از شمشیر
ای دل نه توام خوشد از بد گیم
چرا در پای یار و دوست بماند
بسی غلام دبی نه دیدم دور
مال مرغ نقش خیزدم از بخت
که عهد عشق می آید
را از که سوی خاک است از آن
خوشم که شوق شکار مرغ فرزند
و هم جسم و جان در جان جدا
ز کجائی صیاد بجا قرار ددی

غمیت بود پیش از گریه بر خاک
دارم عجب درد بی خواب و بیدار
این دامن دین بود که آمد و بوم
در سوگم کل که چه بگذارد بوم
ز کجا که من غم خود تو بشیر بوم
شد از چه مرد خدستم سوخت و بوم
ای کاش نویسد رفیقان بوم
دو سه حرف دیگر از بهر قیامت
همان دست تم بر خورش من
بکار عاشقی بی یاد و شن من
ترحم در دل کین پرورش من
سرخ زور و زبی در مانی فرود من
خصمی تان چه شد بازی روزگار
تا زه کنم آن لاجان بهم دو کار
سلطان بخونام خاصان خود
مشکل که به بنجانید کل صفت
رفعی و نحو هم بود در که بازی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه
بجز خراوبه من ندکی که لطمه
میتوان یافت که دارم چنین صیاد
تا توانی به از توانائی
که عند دریا نماند بکلیت
بزار باز که رم بستی و رها کردی
مرا بغمیت اول آشنائی
سیراری تو کردم چه بزار کردی

بر دل دستی و دست دیگر
از کیتائی آشنایم بعد حرکت
چه حدیث در و نهان بین دلها
رفت از سر کوی یار بستم
کردی ربا چون غصه و خون ببار
حیف آدم بود لب او شوخ
پر دالم پریشان چو کل بر خاک
چو کل بر این ناسودای و چاک
شکسته طره بر کشته شرکان
دل خلقی بخوبی پایستش
خضابو یار و یار چو یار جاک
صباح عید صبحی سحابی این
از مزوت دود و دگر خاکم بگذری
فغان سر سگیم و ر عشق سپید
تو پادشاه خویان در غمی و زیاده
بشید که برافروزم از باد و خا
کل پرده کیش از رخ آینه کل
شادم بگاهی تو دور و قیامت
حریف خوی بدت نیست و کز خوی
من درین قافله کم شکر و این
آنکه شکاری بود در قیامت
که کم که با نشو و نجویم سر را
بهر سببی آن کل کو سر کشید
زبان حاصلم اندوه و زبان
تو بدی که کس نماند زنی پروای

بر دامن وادخواه دارم
بایل شوی بی وفا یا سونا بنیدیم
از کدام در دگریم کدام یار کوم
دست دل تا توان بدستم
ترحم که نشاد کسی از طایر بشیم
عاشق بدزدی آدم و دیار بشیم
باین خوشدل که بر شایخ لبی
بقای لبر بائی و برش من
بهریت کردگان بگرش من
دل اندر دست یار و دیگرش من
دل را که می آید بدستان آید
کمال رحمت حق بر کماه کاران
روزگاری خاک میگردم بگرش
که بر کوشش خشاید این ترانه
ما سر خط فرایم تا حکم چو فرائی
تا مشعل افروز در کعبه دنیا
ببل فغان آمد که عاشق شد
زین پیش بخواند نوشت از جبهه
بهر که نیک نظر میکنم بوته از آن
پیش از آن روز که خیزد جبین
جور او میکشم به تنائی
با بهیم حسرت چه بر این کار
آن عابین که جوید مرغی از آن
چنان که نماند از نسیان
ورنه اندر دامن آن نسیان

درین کلشن که باشد بکلی کلشن ز کل بجز محبت ز باغبان عشق کله ز بخت غرق خواهد شد میرف و فسانه محبت میخور حرفی که بر دهن خود میگویند بس کل که بر سم بهار زین مردم کو نیکس بر روز تو باد روزی که بناچار بایده گر میرم و خستیا با من بید گفت این بخت که میگفتم تو پر کن قدی که زود خواهی دید	درین آخرت مرغان مرغان درین من که امید بستان وین بستان در به باغبان می مرد و خواهد بکیران می نشست هوشش جان آدمی ز قافله آورده برون هر دو رو و یک می پندارند بی تو روزی دارم زنهار کوید کرد و کج منم تیر تو برش من اگر زنده شوم گفت این بخت که میگفتم تو خانی بخار این من بای می	فلک و کله ز آرم چنین بنایم نه راحت و نه سخت و نه جان بدنام عاشق که چسبند آتشانی خست ان سیر کهن که خویش با دهن کردن که کعبه شاکه که نمک سوزی در دل دل فرور دارم چون شمع شکوفه رفته در شمع علمان بخت را که من بید شمع میرفت بدست تیغ ان نمک ای ساقی کل حیره زیاده ابانی مان که خود پرستند	میدانم که ای با من بکلی خوش باش که این آخ باد در روی تو دیده دیدم غایت میگفت من ز روی دانا می از راحت و نه سخت و نه جان بدنام رحمی که طرفه سوزی دانا چون کل بود بغیر یک پیر نیم باین ان عجب که از زنده شوم رفتم ز پیش بگردن بکلی ای سر و سحر قیامت بختی هم دایم ز می غرور ستند همه
--	--	---	--

عذر می رسم شریف اسحاق پکت برادر کتیر خیر است جوانی محبوب و نصف و دلش از مودت باری کاه و طبعش شگفته و لخواه
بظلم غل و رباعی کاهی میل می نمود و در سینه بلبل روحش در سدره ما و کرد و تاریخ خوش از بهای خود اتم تاریخ سال طیش گفت

با داور بخت جاودان استی یک این شمار از دست که نویسد سر کوی که باشد پیکنا با زنا که بر دور او که نشد دل شود شمع نشد که کار کز خیم تو ای پدا کرد شاد سازید پس از نکل لیز ز وفا کیکه آرد بر ملازم او شد باعث دشمنی غبار بسیه ام که در باغ نم تو خاک شد ترکی که خلقی را کشد و چون مرغ چمن که ان همه فریاد میکند شک شد از تو امیر تو با جاد که این به یارب دین کل	ستم باشد که زیر دوج من کجا شاد با آنگاه که گاه زن با دجا مخود غم میکند خود دست خیم کرد بر سر بر تجم آید دل آزار مرا ز خجای و فدا یا تو بیچاره مرا لطیفی که ز دوست باور نیست غم زمانه که جانید یا نکند است ایا چه بر بکند در روزی که بکند فریاد از قافل صیاد میکند با دایمی که میبودیم تنهادرش که کل میر و کلاه و خلعی از محلی	بر شام کلشن که با میر حرم بان خلوت که بزمی بختی کلشن خوش شیتست چمن خوشتر از این پرفشان خیمه فغان خوشتر از این دان که را که م فر دستان بار بدان که که مرغ اسیر غم فغان ای مرغ دل منال که دیل نیست بر صید نا توانی پیدا و رفته شد چه خوش آنکه از قلی زن کجری شد من از غم که به غم نسیم ساد کلشن فغانه زنی جوابش که بهانه خوش اگر چه دیر فادامه بشنایان	بان که خوش کلشن که با میر حرم به تهر پیم غیر باید را خط کجا باز بودی مدی از خانه صیاد کجا بود غمدی کجی ایشان سر زیر پا امروز بهار خوشم بخین شد با مندا که میخواند با دایم از ایشان شمع در سینه دارست که بطنی پارس که سر خسته او را صیاد رفته شد زنی با دایم خوشم بکلی کجری شد خوشت اما هوای صیاد کجری شد به این بهانه کجری خوش که صیاد است صیاد خوشم
---	---	---	---

بکوش رفتم شمع میان کافک خفتم چو خیمه نامت ببال مرغ ناپیم	تو هم که میروی کشم با شمشیر نخست ز رنگ مرغ نام بر بلبل	کلی بخت بود و دارا خدای من غمی که شک غم بود و دل بخت	زنده از چمن مرغی این سرک من شعبه بختی می بودی که بدویم کرم
نخود و دولت خون چون لسن شد سرعاشقان بی فکر سستی	نمیدانی که چون شدول من تا که سرکلام یک سوده شودیتا	پیر باشد در جرم بادشاهی ال در بخت بزدی نیم شب از برتیا بیلو	که میسازد تری از سپیدی کن با شمع ماهی که کشته خلقی از حسرت کما
امشب من کشته که تار و کن و هفتان پیری که سرم هوش	از من بخند تا چه کند چشم ستاره امروز بر غم بخت اندوه شست	با جامه نبرد پیش لبش در داکه ازان برای سودی نه	چون سر که رسته باشد از باغ شست خزاید که بر باد از جانبی نیست
از عشق تو بهتر چه سودی میت آن به که چو من بچه کردی دارد	وز کوی تو خوشتر از ما و میت رنگت زردی زردم سردی دارد	سید است ز رنگ او که دیدی تو دست خضاب کرده برین	در دی دار که زنگ زد دیدار سیمالی و در سینه دم می لاله
ولاک سپردل اغمت می لاله زان در عاشقی جور در بان خود	می لاله وزین ناله بخود می لاله ز اینجا زود تا ز من جان زود	جایست سر کوی تان کجا کجا العقبه بر وز کار و را و مرا	آسان دید و لیک آسان زود رو بعب و شب بعب میگذرد
اورا شب روز و در طرب میکند افسوس که شد با دوزخ از دوزان	روز و شب با باب و تب میکند شد فصل بهار و آید ایام غزن	اگر که بند روز و شب که در زان انگشت زان شده غمت کن	

علی سمش علی یک خلف ابدال یک تهاش باشی است و جد ایشان علی قلی یکت فرزند است که در فن تهاشی ثانی
مانی است و در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در صفهان نشو و نما یافته
و در عهد شاه طهماسب ثانی و نادر شاه تهاش باشی بوده اخرا لام ضعف با صره بهر ساینده در مازندران در آن زمان دیده
عالم فانی کرده با کثرتی امکالات صوری و معنوی آراسته خصوص در فن تصویر کشی آفاق بوده در میان فقیر و پادشاهان کمال رفقت
و خصوصیت بوده عرض شعر را خوب میفهمید و بد قافیه شری خوب بر میخورد و کاهلی شری موزون می گفت و چون تخلص داشت با هم نوشته

شیدم به دل داده نه آوردم زیارتش دل بیت	نکه که بکمال دل داده که کردی نزد لاریش پایست	که ابر و کمانی به تیر گاه نه بر کمانی ز وصلش فوید	شانه چو تیرش بجا ک سیاه نه بر زندگانی را بجزش سیه
بخشش برون کن دل مرا و ازین چاره چاره اند خشم	دو دیده غرو بند از جهر او همی گفت و میر بخت خون بند	نداری اگر طاقت خوی او دو چشمم که در دوش بجان چند	دور وزی بخش رخت اکبائی که او را نه بیند که بسید ا
دلم کان سر کوارم خواندا که سجا نماند کجا ماندا		غمی که زنده خون کشاید که او را خوش آید خوش آید مرا	

عنایت اسم سرخس میرزا عنایت الله از نجباء والی دعیان انصفاست خلف الصدق میرزا محمد اسماعیل
وصاحب اخلاق حسنه و صفات محسنه بصفت حسن خلق موصوفه بشیوه سخا و کرم معروف از اکثر اوقات دستش از دوش
پاک تر و شستیش از کبر پاش چاکتر مدتی در سلک کتاب و فائز سلاطین میبوده اکنون نیز مشغولست فیما بین ایشان

و اهل درویشان کمال اختصاص و اتحاد می باشد و تاثیر محبت که در این دلس بر توابعین بوده گاهی شری می فرموده این شعار را			
بکل گونه رسد دست من کشتن	از کوشی چو بدانان باغبان نرسد	دلا هر چه خواهی از منی بر آید	مرا احمی از دل الهی بر آید
کشم خربزه از دل من بکشتن	که تا که چریت جفا کردم و نشد	بی غیر خنجر در کوی آن	کردم شی روز الحمد لله
دیشب من امید از یاریا	یاد آدم از عهد و وفا یا	تا روز نشسته گریه میکردم روز	کوش تو شنید یاریا یا
غالب اسم شریفش میرزا قمر حسین از سادات رفیع مقدار اصفهان پیشش هم بملاطین حسب مکان صغیر دهم			
بسات اما میه میرسد و در اول جوانی هندوستان رفته در بنکاله مصاهرت نواب سرافوار جان صوبه دارا نوابیت			
فایز و منصب دیوانی سرفراز و از دولت کورکانی غالب علی خان لقب یافته و چارده سال در انجا بفرمانی ما			
اشتغال داشته جمعی از دولت او کامرائی کرده در او اسط و دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران یا محلی			
کرده خیرا با ایشان کمال دوستی و اتحاد می بوده در حسن اخلاق یکانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصفت شریار			
بایل بود این چند شعرا ایشان بنظر رسیده و نوشته شد	پیش دل بگر چهار کده عال	ورنه کس نیست که گوید بگو	از کز روی غنیم نصف سر
از کز روی غنیم نصف سر	عرق جملت من با اعمال مرا	افسوده دل کشته ز غم وین	بیل از کل کشته آنچه کشیدم ز کون
بیل از کل کشته آنچه کشیدم ز کون	کل بیل کشته آنچه کشیدم ز کون	غنی آتش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش	
سجیه کالات متجلی و برادر اقا محمد صادق است با هم مخلص میکند و در جوانی و دایع عالم فانی کرده طبع خوشی دانسته از دست			
یک بار اگر رخ خود را بپوشد	عاشق اگر کرد از چشم پنهان	عمری بره و فاش عیبت	دل جز تو بدیگری به تیم عبت
در پیش تو قد هر کسی می آید	با این همه استخوان شک عیبت	غیرت آتش میرزا جعفر محمد از سادات رفیع در جا	
اصفا ان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد			
این چند شعرا از دست بد کخته زیاده از و بنظر برسد	افسوس که تا بوی کلی بگوشن	حصا دنیا و نیت بکشتن هوش	
خواندنی مهر سویت و دل من	بردی با سان ز روی زمین	خطا کردی که کشتی آشنای	
کلین ز گردش فلک پرده نیم	جو رتبان پرده نشین میکند	چگونه کشتی غمی را که بار شوک است	
دل ز کوهی روز و دل که بود	که قصه شب هجران بود روشن	صیاد در کان که کشتا نم زد	
چشمه نوش تو با غیر بیا نشاند	و شناسد چو لب تشنه مانده	کاش صیاد مرا از نفس آرا کند	
ندیده از رخ تو دم از کویت	هنوز کلن چمن بود که چمن رشم	که من نه طاقت این نه نایان	
ای کل چو غنچه شکست دلی چمن	خزاید و بلبلان هوش شنیده	نمایر شد دل زصال تو شوم	
گیرم که بنا خوشم ازان در اندی	انیر چو کخی که از خیال تو شوم	فدائی آتش حاجی محمد از دارالامان کرمان مجتبی	
و شقایق افاده از دوست	یکسان بود اگر رسد سربل	تا بهم نبی هلی بر سر قبا	به فریبی اسم شریفش

میرزا حبیب الله خلف میرزا حب علی طهرانی و خود در مصنفان متولد و شونوفایه کتساب کالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شریعت
نیز داشته جوانی محبوب و رفیق مطلوب و محبوب القلوب بوده و قهر با او کمال نس بوده و بسند در مصنفان غلذتان جوانان شریف
و بدیه تاریخی بخاطر قهر رسیدند بحجت الله و میرزا حبیب الله انچه بدیت از دیار کار نوشته شد از دست بدختمه الغر لایست

شدیدی روز و شب فریاد	زید او و نذدی داد مارا	بهری موشان ندانم	تا شیر که ام کوکب آمد
باشد محسبان آناه مار	ز پمهری کردن بی مدد دل	وفا دارست که عاشق کداری	وفا داری و فادار از مودم
بسا طنبیره رازان خفته پی	شاد میکسازان مبه پی	مرا جورت برم سالان چرخم	ترا یاری یاران مبه پی
یاران با هم چو عیش میابند	در صحبت هم خاطر خود سازند	شکرانه عیش و کامانی گاهی	از خسرت ناکامی میابند
آه از شب تیره غم اندوز فر	فریاد ز روز یار جانسوز فر	رحمی جمعی که بشن این نیست	تاب شب بحر و طاقت روز فر

مایل شمس اسماعیل یک زابل استر با و اتفاق طاقا فاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل بوده در استر با و شونوفایه

بند و ستان رفته مراجعت کرد	قصاب پرست چو خندانم	در خنده چو کاروت بدندانم	ترسم که مرانده کداری باشد
----------------------------	---------------------	--------------------------	---------------------------

آلوده بخون کوسفندان پنجم درویش عبدالمجید اصلش از طاقان قزوین در اوایل حال کجوت فقر لبس و در عنوان جوانی

با مصنفان آده دست شوق و تحصیل کالات صوری گرفته و خطاطی ترقی عظیم کرده بعدی که در فن شکسته و ثقی خط شغیا
شکسته و حاجب شیرازی رحمانه علیه رباعی در وصف خط او گفته ای کشته مثل زخوش نویسی بخت مفتاح جزین
هنر خاندانت تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد نوشت کسی شکسته را چون تو درست

سیف محمد غرض فنی خلق و نامهربان و حریفی است طریف و خجسته و ان و قهر با او کمال محبت و دوستی بود و در شکسته در دار ابله

مصنفان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت او در قمر گفته	از دهم خانه دوزنی تارکش	شده یونان منزل در دین محمد
این اشعار از دیوان انتخاب و درین کتاب نوشته شد	ظلم است که پروین بختش	کز ظلم تو ام ریخته شد بال پر خفا

پرسید کسی دوشن زبنت خبر را	پداشت که من دهم از خود خبر را	بهری موشان ندانم	تا شیر که ام کوکب آمد
بر بام حرم نمی نشیند	مرغی که پر در طرف است	وفا دارست که عاشق کداری	وفا داری و فادار از مودم
شدم افروخته و دیدن محبت	برمت خاک بر خاک نیفتاد	مرا جورت برم سالان چرخم	ترا یاری یاران مبه پی
چنان کند بر چاکان کانی	چنان کند و ترا با سن شاهی	شکرانه عیش و کامانی گاهی	از خسرت ناکامی میابند
کف خاکی ترا بر در نباشد	که از خون شهیدان تر نباشد	رحمی جمعی که بشن این نیست	تاب شب بحر و طاقت روز فر
نه اوست بود که ترا پری داد	پری کی این شوخی و لبری داد	فریاد ز روز یار جانسوز فر	فریاد ز روز یار جانسوز فر
که خوانیم کویت با و در مازو	آن دل که داین هم این با کما	علاج درد دل من تو را بکنی	علاج درد دل من تو را بکنی
خطت و سید پر دایم کمان	بغضت بر کل و سبل بر جوان	شادی که دولت شادی کم	شادی که دولت شادی کم

یکمشی که غم جهان بار دول سن	داری دل من که کجای غم باد	ای کاش نامه سازگارم کند	یادم کی این دو باریم کند
یا کار مرا بر خم و یگر سازد	یا چاره ز جفای کایم کند	میزد محمد یک سلسله نه می	و از اعظم دارالامان است
و حکم نادر شاه در صفیان معتدل شده است طبع خوشی داشته این مطلع از دست بد نفعه	از نفعی و نفعی میکند مرا بکنده	مسرور هم شرفش ولی محمد خان عم مؤلف است از اعظم خود این سبکی در عهد شاه طهاب	نایه میگیرم میزند که میگیرم
صفوی سفارت روم مامور حکومت کرمان و از باچان هم کرده و در سلمه در زمانی که وزیر نانی که نادر شاه شاه طهاب را	از سلطنت فلع کرده در حکومت فلع لار دست لشر از انجا شنیده شده و هم در آن سال قالمین او را به دار البوار سپردند	حضرتش در اصفهان تحفیل کالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمد تا چون در آن زمان طریقه فصیحی	مستعدین منوع بود شعری ممتاز از ایشان میآید این چند شعر را
زبان میشه بسک شمشاد بود	که لوح سینه فرهادش شیرین	ما از کجا نشستن و نرم توان کجا	بر روی ماهین که نه بنید و نه
کریم بر یکا نیکای کسی می آید	از زبان هر که حرف نهائی سزید	خوشم که آبله پا چنان نیک	که قبیاح بد و سر مغیال نیست
نظم فطرت اصلی و وزن طبعی از کوکی پادریه نظم نعل سدری و رباعی کوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود	که بطرف مالایق متاخرین انجمن کیمیه و سعی تمام وجهه لا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو	ریخته بنای نظم فصیحی بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر بنایت خصوصیت روزها شب کرده و بجهار بار آورده و الحق	در بستن مضمون سلیقه پارخوشی داشت در سه ردیفی جا وید کرده بعد از وفات آن سیدم حرم برفاقت هفت و صبا
دیوان او کار او را مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت	غزلت کشیده و ایره غمیرین	ای پادشاه حسن تر جا کار افتاب	داری دوج یکیش میگویند آفتاب
بر طرف منوع نبود خط که خوش	در شکست و غوطه و غمیرین	بر آب نیلگون جو برای شکر بود	کاید فرو داین تل خاکستر آفتاب
کلمات تمام خار و تو گلگون مذکر	خوبان ستاره تو بلند خنجر آفتاب	تشفه دست ناف خست لک زخ	آورده جای چیه بر بر آفتاب
و در لاله جان ملک و بر در فلک	و از نور آفتاب بهر بر آفتاب	تغنا ستم نه در دست خرید اند	ای غم تو چون منو لاغرا آفتاب
که و انیشو دار صد یکم اگر باشد	هزار دست و بهر دست صد	پی کشایش این عقد ای غم که مرا	بهم گنم ز برای چه دست با رخت
گذشت ماه صیام بخیر چه پیچید	بر عتبه و کفر غم ای ساقی از خمار است	کجاست لذت تسان در شربت	رشتوق شیر که طفل شیر خوار است
گاه و بگاه ز بس غلغل و در خند	با نکت منع چمن و مقصود کجاست	اشاره است پی که درش قدح که	لال عید از این نیلگون جزار است
سرکوی شبی است که یابند و	فاشمان چاشنی صحبت عنوان	نه بستی که برای دل زاهد است	جوی از شیر روان باشد جوی
عقل بهوشم برد و پستعلی از ترک	وایم از نادر دونه کار بیای چرخ خفته	خانی غیر از شاه و وصل و دار و در	کله من از لاله جوار و بیت الز
همچنین شبانه بر دریا بهم شمش	خند و کرمیکه باشد بهرین در بخت بن	قاه قاه خنده کبک می در کوه	کای می کریم میای من در بخت بن

بر بد و نیل حجابان فتنه بختی چون شود با خشم سرگرم صحرایی بهم من او دو مرغ بوم اندم من بال و پر شکسته حالم نه بیند و باز گوید صبر است علاج هجر و غم غم دل کس نمید که کوید و ناله درین فصل کلام شانی نود سانی کاش پروند فتنه زینده دل خدا بر حرفی آن دلول و کجاست ترا خاک بن یا به مهر بخت فصل کل شد به مرغی کند و آه کجای بار مرا بر دل افاده مشاق تو را گرفت از غیر مرغی نشوده پر ز شاخی کس راه چمن بسته اما دلم از خاک ره لغت بری داد مجنون عاشق از طهارت عشق عجز خورش از شد صغیر مرغ برون از شهر بند عقل شریست ناید از پرده برون از جهان جفا کار زخوبان سی قوی نشاط انیز یافت اگر صاحب دلم دسته و دام تو افاد از خیل اسیر کنن تسم اما	خاکین بر دست و است فلین از خندک و نیزه آن چهلان هم نغمه و هم نوا هم شکست در کوته آینه دل شک کای مانده بدام هجر و دلک اها چکنم نمی توانم چرا بل مردش نشود چون کل کجای می فروشان خانه دارم کشت نالیدن این مرغ گرفتار اگر نه بر تاختنای از بهر خد چرخ کلبه من بودی است بی پروبال کج نفسی شاد قاده بار من اما نبرل فاده بلبل کل را بنجار نگذاشت صد بار بغارت خزان پروند رحمن نمی توان ز دستم آن کهر افاد که هری فغان که درد تو را بیدار تو که هر چه گفت و محرمی گفت که در هر کج و شش غوغای عشق که نمان بود نمانت و نمان کزین ناک نمانان بر نمان که صاحب لی چون خد تو سپاری که صید غافل بود روزی زده ام در قفسی آن	هر کجا شمع هدایت ریش افروز ان کی چون تیر ترم در صحرایی خاکل زمین او گرفت پرواز وان یاران که شیشه صبر صبری بهتری که وصلش مخون و یرم بجهت را بد که کسی کل جفا با بلبل خود ایست ور و صلوات از بهر بودانه زارم عشق کلبی است چو بلبل فغان مخمسیم قبا مرغ و دست چو زبا خود شاکل بخش دید ترا که چرخ بکام من از جفا بودم منظور کج چششی مخوف که عشق آن سر کلست از رفتن بهمان صدم فوس نالم درفش ای کل ز جفا فغان جنس کس او فاکه سپاید بناله مسجد هم بلبل سخن گفت کامی رفت خار و فادانم نازل نام و در گذارشان خواهد کشاید از دینخانه هر دو کاس سر کوی دست عایک صا که خسته دلم صید و کیت که هر کجا شایسته دامت مرغی من و پاس تر جایی او که مباد	تنگه مسجد گلیا کعبه که شمع واند که چون سنبل کوی و رنگ رسانان که زردی عاشقانه مانده از فراق بر سنگ زائنه خاطر ت بردنک بناله صحرایی سانی بختی رو و بارغ و تنوای تی پد او بخت صیاد کلین قفسم را کز سر کشی نجا که کشان دور و دی زبای تان بنام که شد خزان و مرغی شایسته بکام غیر دلم گذاشت چشم بد روزگار نگذاشت که در پیاله می است و میکش شما ماندم و کاروان از آن ام که ناله مرغ و کلست رند و او نظر و قوط شست که از جایی کل آن میکش که پنداشتم کز آن سر کوی تون کار مرغان چمن آه و فغان مباداد بروی سحس سحر چو عجب که مرد و غم و او خرد رحم مرغی شکسته بال ندارد که صیدش از غریب دانه کرد که ز غم کشان تسم که مباد
---	---	---	---

بسر بر سطلت انفسم ندانم تا که
کر نه زیوفانی کل یاد میکند
مخو یک شیدان کوی خود است
چون ساغرمی بدست گیرد
در یکده دست می فروشت
غذایب باشد هرگز باغی نتواند
شادیم بر زبان محبت نه دارد
خرم دوست نخستی تو در غم که
من دور از تانت طبعم پزین
و هم جان نهم نمیدانم چو
سنگین ز دست بار من بوده
خوشش که رسد جلو کمان خزان
ز د به تیغ بوسه بر تنش زدم
ای بویه آید فرو دانی خود را
نخواهم در دران کل زیست
سخنی است مقصود کو داد مار
مرا خان زینت عیان کشید
کشد سر و انگشت چون کزین
آدمی و صلبت بجام ریخت
ز دهم فسرده خوشاوقت تو چو
مالم آن اهی لب تشنه خجرت
مشتاق که شد محل نانی بود
وصل تو نصیب ای لافروضا
غم چید و درویشا درون جرد
کرد و سیر و کار دیدی که

بامیدین کن کنج غم که زیوفانی
بلبل باغ بر چه فریاد میکند
که دوستان جفتی به دوست
دل از کف هر که است گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه کاهی ناله میکرد اما پیش
چون نفس آن خسته که سر و کج
و کستان بخود از بهر تو در گنج
نزد کسی نشانت کار عادت جویم
چراغ ترجم کرد و نشد که شمع نیم
باشید یاران این فکر از این
من خیزم و او پیش از که دامن
خود کرفتم خون باغی شین
یا که دست کوه مار دار کن
که خالی آتبان غنای بی درین ماند
شانی است سر کشتن کشت
چشم بود و در دمان در عین دم
ناله چون این زاری که دنیا لم این
رفی در ساغرم خوش شد زین
و شود دست و زنده می و کید با
که خجاک بگندش موجد دریا
آفر جان باز نانی تو داد
وزیرا ز پی هجر جگر سوز مباد
یارب میکنم که صبر تو کنم کرد
ناسازی روزگار دیدی که

تو که باغ پر گل و میوه پیش از تو
بر ز غمتی کجا پی برند اهل خرد
دل تیر عاشق نفسی قرار گیرد
رسبت کن که شعله عشق
میت بیابان ام نشی با قفس
بس کن تمام ای ترک خا پیشه
شد نفس دشمن آن جامه که انا فلان
از کوی تو و زیکه زید تو در غم
نخسته بغمه کردی و کشتی غایت
چه میکردم که از کف دامن و صلیت
کشتی بخورم و من بر سر عید تو
چمنها از تو سبزی ابر حیرت
تو متعجب رخ روز و شب نیست در خیزان
مغربت یوسف من بن زبان ماند
هکذا ز دیده خورم تا بکویت
و رنگ ز پامطران برقع ز غایت
عافلی ایستد دلم میشد از رنگ
ز و سل او کس پوسته می شدیم
منال بلبل از ان شاخ گل کشتی
نکه از دوزخای و کشتی نارم آه
درین کاشن مکن که کاشن گلشن را
کشتی دونه روز شد فلان پیدا
کشتی شبی آیم برت روز دوم
یاد و با ندازه طاقت نصرت
از حرف قیاب طاقت خوابت

نه ببلبلان تو غمتی نه باغبانی
مگر کند فراموشی نه نیستند
که تو در کناش آبی و خود را
هشیا بجای مست گیرد
مرغیم اشتهاد ز دامن صحرایش
عافلی کسی اهی بگردد و کج
سپه آن روز که این رشته سوزن
فریاد که اول قدم از یاد تو در غم
چنان بود او کارم چنین شد
پری ای تو دیوان من است چو
بجای کاری خوش و وفاداری
بحرمان کلاه زرد من بین
هکذا پرست که جویت که نیکو
پسر لک کرده و در کوشش از غم
که ازار دیگر دریا شکسته
کردند تصور کز آن شهر منده از سر
ناله مرغ اسیر قفسی می شنوی
ولی دارند خوابان خوش کس هم داد
شباخ دیگر از آتشیان کردی
اگر امر فرمیداشت زلی فزدا
که خبر در دامن گلشن بند گل قاش
قربان سر تو زنده کانی بود
امید که با د آن شبان روز با
یا حوصله بده با ندازه درد
دید ی که هر که دیدی که

بش نشسته و بسا که شکستی غمت	دست همه را به پشت بستی غمت	بس نشسته جاننا که کستی غمت	دستی ای عشق و پست دینی غمت
کو میخ باین بی پروایی که منم	کس نیست باین شکسته عالمی منم	ای کل بودت بلبلان سپار	انانه باین ضعیف عالمی که منم
پیدا چو کهر قطره آید بیم	وانگاه نهان چو دریا بید بیم	بودیم نجواب در شبان بیم	پیدا شدیم و باز در خواب بیم
تا چون کلمه آتشین دامن بودی	و شکست ترا ز غم کاشتن بودی	رفتی ز بر من و شکستی اکنون	من بی تو چنانم که تو بامن بودی
تا عشق مرا فاش نمیدانستی	با من ره پر فاش نمیدانستی	در عاشقی خویش هر شهره شهر	دانستی و یکاش نمیدانستی
مشرب استمیر از اشرف اعراب عامری است و چندی در زمان نادر شاه در کاه عاقر این متوجه عمل دیوانی بود در آخر چشم او را بر آوردم و نیز با شغال ملازمت بوده و حال تدلی است لباس فقر پس تا در دار بسلام شیراز و در وقت آنکه			
وصل تو کنم رسیدم از جل	آه که از بخت بد این رسیدم از جل	میدانم که آن زیبا سپردار دیده	اگر دار پدر چون این سپردار دیده
باشد نغمه کج دو گوش در این	دست تو کل که نزد حلقه بردی	سر من با فدای ره آن طرفه نیم	کز قرن آوردم بوی دیس قوی
زیبا سپری خراب از عالم آب	در بر پرند نیگون بست جوی آب	خود ماه چو عکس آفتابان	اقدام آب ای خوشا عالم آب
ماهی که صباحت بدیش میرخت	مشک از سر زلف بغیرش میرخت	چون شمع شکوفه دیدم ز آفتاب	می آمد و کل شیش میرخت
بل بریز محیط قلم بستن	راه کردش بخرج و بخرم بستن	نیش دم دارم تو کم کردم بستن	توان شویان زبان مردم بستن
منت استمیر محمد کریم خان از امرای عظیم شان افشار و در عهد دولت نادر می بگریزی از وی بوده و سردار ای افشار هم کرده آخر الامر بحکم آن پادشاه تبار از حلیه پیش غاری و در قصبه ارومی به اقامت بقاشا افغانی هیری در کمال مهابت و سطوت و دلیری در نهایت شجاعت بود عجب تر آنکه با امارت تهجد یار باب صلاح کال الفت داشت ایشان چنان از دود آتش تو بکل رخن که روز آتیزی که کم کرد بل آتیشاند موحد نام نامیش مولا شفیقا عالمیت عامل و عارفیت کامل ابدایشان از طاهران بود در اصفهان ساکن شده و آنجا بعبادت تحصیل کالات از دست ملا حسین با ده عرفان چشیده و ریاضت عظیمه کشیده افغان فرید عصر خود بوده شفقت بسیار باین بی نصابت که می بدست یاری خواص اندیشه کوهر نظمی از هر خواطر دریا مظاهرش زینت کوش مخلصان میشد بعد از ششاد سال عبادت و ریاضت در اصفهان فوت شد از دست بدعخته انتوح که عشق را بوس میداند			
بلل از باغ نمغنض میداد	کشا که گوی از غنم بحشی	من با که بخیم همه کس میداند	مولی استمیر قاعلمو
در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی پادیده نظم کداشته و معلوم رسمی مربوط و اکثر خطوط را بنویسیده و در آخر که سین عمرش از سن که شده فقیر بصحت ایشان فایض شده خالی از مولویت بوده در قریه بجان من اعمال اصفهان فرمودی صحبتش بجدی شیرین و شمعش بر تکیه بود اگر تفته او را نمیدیدم عمر خود را هلاکت میکردم لایق طبعش و ذهنش فاعدا شعرانیکو می شناسحت کا شعر بخت از دست بدعخته حسن عشق بر شهر دانی حدیث لیلی و مجنون بهر زبان که از برای صفات استقامتی شهادت و ششم از شکلی بود در مانده ام چو شمع بر زبانه شمع با جفا و ظفر سوی زیر تان اقا محمد مهدی خلف			

<p>مولانا سعید کیلانی فاضل دانشمند و در اصفهان متولد شده در آنجا تحصیل مکالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی مشغول باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت کیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرید و فقیر بعد از دولت نادرش شرف اندوز صحت ایشان شده آنچه از مدرکهای و احاطی حسن ایشان نویسه از هزار یکی و از ساراندی خواهد بود و سن شریفش هشتاد و شش سال بوده که داعی حقیق الیک حاجت فرموده شریار خوب میفماید که</p>			
<p>چون که قضایه توان کن</p>		<p>با دست علاج نتره توان کردن</p>	
<p>این با موم ریزه توان کن</p>		<p>ناصرش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بود</p>	
<p>بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمد و نظر بوزن همی زبانش شعر فارسی آهسته آهسته خیالات منظومه خود را بمن میخواند و اندک وقتی ترستی کرده ناصر غرض خالی از آنچیز محبتی نبوده مگر شرف بیت الله حسرام مشرف شده این شعر از دست</p>			
<p>چو سازم چون تم نامرغیم بخند</p>		<p>پیش این کاری بخود میدوایم</p>	
<p>آیا تواند غش کن و بدیاری کند</p>		<p>نه پیرمندان می گردانند</p>	
<p>همی که یکم بنیم او چو شمع او خند</p>		<p>بامید بیایم بنی پس حکما بخند</p>	
<p>صلوات حال خود پیرمندان</p>		<p>صلوات حال خود پیرمندان</p>	
<p>ما می آیمش میرزا محمد صادق از عاظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال میشود که بحکم سلطان صفویه از فارس باصفهان آمد بطابت سرکار سلاطین مشغول بوده خلاصه حضرتش برادرزاده میرزا حیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و شعر و قافی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه مینویسد و در فن نظم مثنوی بیل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو شیرین و دوا مت و غزل گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و ان اشعار را در مثنوی خسرو و شیرین گوید بدخچه هست</p>			
<p>چو شیرین شهده شد در دلبرای</p>		<p>غوروش کرد دعوی خدا</p>	
<p>هر سو عشو این آوازه بخند</p>		<p>که از نوسن صبح تازه بخند</p>	
<p>چو خسرو سوی شکر کرد گشت</p>		<p>شکر لب منتها با دل شک</p>	
<p>عجب در دست دور از بار بود</p>		<p>صبوری کردن و ناچار بود</p>	
<p>چه خوش بودی که بعد از شای</p>		<p>نبودی در میان رسم جدائی</p>	
<p>ترا شد چون شودش یک پای</p>		<p>زحل دلبران آرایش می</p>	
<p>بفرمان بت شیرین تایل</p>		<p>بخت بیستون بستند محمل</p>	
<p>هزاران دیو شد از بند رسته</p>		<p>به دیوی پر زادی شسته</p>	
<p>غان در هر کدر کا کھی کشید</p>		<p>کشیدی جامی و آهی کشیدی</p>	
<p>ز خلای شکر سیری مبادت</p>		<p>منظره شیرین خسرو گوید</p>	
<p>بمحمد الله که زودت از مودم</p>		<p>نخاطر آنچه بودت از مودم</p>	
<p>رخسکم آمانی نیست چاه</p>		<p>ستیزه نیست ممکن با ستاره</p>	
<p>در اینجا نوجوانی آهین چنگ</p>		<p>چه سازم چون کنم چون و کرد</p>	
<p>پری پیکرتان باه حسا</p>		<p>و کرد من نه انصید ز بونهم</p>	
<p>صنم فرمود مرگها کشیدند</p>		<p>ترا می داند که در دودن پادشاه</p>	
<p>پری پیکرتان باز کشیدند</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>زبان در خانه ز آرمیده اند</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>ترا می داند که در دودن پادشاه</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>		<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>	
<p>شربت خوشدلی در ساوغت باد</p>		<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>	
<p>زیا تازه دلیکی می مبادت</p>		<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>	
<p>بیکدیگر غمان دستی و کرجام</p>			

نشاط همش آقا محمد برادر آقا تقی صباست جوانی کثرت اوقات و اصفهان بوده این چپ شاعر است			
میت و کج قصص حسرت کند مرا	الفی هست برغان که قمار مرا	کرفون چو کل من کل کلادت	ناله بمل چرا چون ناله من نایب
آهسته گشتم آه ز جور تو مبادا	بیجان تو از سینه افکار برآید	از خلق نهان بکنم گشتی و مرم	از پرزدن گوشه دامن تو بپند
بیای داشت مرغی از ترش	که دورا کل قصص ترا شدا	در داکه داد خود هم	کز خیل داد خواوان در دزی پایا
ندیم اسپم شرفش میرزا نکی از اهل مشهد مقدس رضوی در شهر صفهان نشو نایب پارس خوش است			
بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اند در خدمت محمد زمان خان پیکلی سپهسالار خراسان عم فقیر محلی			
خان پیکلی وزیر اعظم دیوان اعلی خاوی قهر و در زمان نادر شاه شرف نداشتان سلطان عظیم شان شرف و آخر الامر			
ور و حتی که بغداد مضرب خیام طفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بحدورت استانه رفیع غریبه مغرور و در شانه برودنه			
رضوان حسر امید المی خوب گفته این رباعی از دست			
در خاک نجف ندیم آسوده بجا			
اندیشه کن ز پریشان و حساب			
نشاط همش میرزا رین العابدین از نجف آبادی			
جانی که بدل سیر که کرد می نایب			
ای شصت کشته شود بدل بجا			
صحبش موردن و خوب می نوشته و صحبتش اتفاق افتاده مردی خوشحال بوده و در شانه فوت شده این شعر از دست			
همنان با غیره از کرم سخنان			
نکند پیش خدایین ظلم اگر از اذیت			
نشاء همش میرزا عبدالرزاق سلسله و نسبش بجهان شدا			
ترگان میرسد در دار السلطنه تبریز نشو نایب صفهان تحصیل کالات کرده در اکثر فنون علمی سیار با نسی کالات داشته			
و در شانه در تبریز وفات یافته و بسلطه صایب تبریزی شناست و دیوانی و بهر ارباب ترقیب داده صحبتش اتفاق افتاده این شعر از دست			
گویا که قدر خاک را فلاک برتر است			
ورنه چو زمین نجف آسمان نشد			
ترا شیرین مرا فرما و گفتند			
مرا سوار ترا بد نام کردند			
نشاط همش میرزا علی شمس از اصفهان واقعاتش			
شعر باقی میگذشت و شکستی رسیده دلی موصوف صحبتش کمر اتفاق افتاده در شانه فوت شد این شعر از دست به کشته			
بخشش می شنیدند از کلماتش			
هم آواران مفسر باد ما را			
که کل جنبین خار کردند			
نزد بر پا داد و صیاد هم ز کین بخش			
کس ندارد و صید بند بر پا دوش			
مپسند که چون مرغ پر و بال			
از کوی تو بر خیزم و جانم زخم			
که چون تار به بی چشم و کینم			
نکه باد ز خست دارم و یگانم			
است ز تو بنگره طور اینم			
تنگه طور است و تو نوز می نیم			
میرزا نصیر خلف الصدق سیح عدد و جاکو			
فریاد ز بی بال و پیری خند و خیم			
پیرانه سر دل ز بی آن نو خیم			
تا یکی آنکدل صیاد باشد تا یکی			
ترا ز صحبت مرغ عار بود از کینم			
رشت بر مدعی از کوی تو			
چشم بدی دور شد از روی تو			
ایران میرزا عبداله طلیح است که در اکثر کالات صوری و حسوی فرید بوده و در همه علوم عقلی و نقلی ستیاد و بهر اصفاف حکمت			
از اهل طلیحی و ریاضی است این مان بلکه اکثر از منجه بجا معیت ایشان فاضلی کمر بوده آوازه کمالش آویزه گوش اهل کمال و شمیم			

همان علاقه شکرشام ارباب حال هر کس از غایب شرح حالات ایشانرا گوش میکرد و ملاحظه حسن اخلاق و کمال
فرمانش میکرد مشغول حال میبودند حتا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهربانی اکثر مرصفا بجز دستقاده دست
ایشان شامی یا شکر و کترین را کمال اخلاص بسیار در خدمت ایشان پیچوده و ایشانرا شفقت تمام باین گناه بوده و شعر
فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و میفرمودند در اول ساله و دایع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تاریخ
وفات ایشان را صبحی گفته آه از ترک نصیرانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیشا این چند رباعی از او نوشته شد

بام من که زخم شکسته زنگ آلوده است	هفت خمر و شش حبس یک یک است	بر مرغ دلم که ریشیا نگر است	کین قفس فراموش شک آلوده است
وقت می از میان کناری کمر	کل آید و در چمن قرار می گیرد	خوشوقت قفس کشی که متاثر است	در پای کلی دست بخاری کمر
ای دست بدست دشمنم فرود کرد	اشک سر خمر بچهره زرد کرد	حالم به از طالع نامرود کرد	روزم سیر از خمر شب کرد کرد
بر داشته شد غاب از دختر زرد	در پرده شد آفتاب از دختر زرد	شهرت پر از آفتاب از دختر زرد	زیا سپهرن خواب از دختر زرد
آینه دوست و منی بکوت پین	عکسی که درین آینه زان و پین	چشمی بجا عکس که دایه کیت	عکس دوست به من آینه پین
این ماه که مه حجاب سیدار دازد	در شرم رخ آفتاب سیدار دازد	ساقیت به بریم شب دنیا کج	ابریت که آفتاب سیدار دازد
آمد سپه بهار و شد لشکر دی	بر شاخ بکوشد چون افسر کی	زان پیش که خیل وی سیدار دازد	در پای کل از دست مد سغومی

وله ایضا

درین سر کین پیغمبرانی	که باد نوحه باران ابراز	هر سروی تدر و آزار بود	صلای یوسف کل شد جانگیر
سحر کرده و صحو لال زاری	جهان رنگت کارسان چیت	رین منیدش از روی شیت	چومی باران نیسان خوشکوار
پیاپی شمع مهلبای ابر است	رخ گلزار که روی عکس است	چمن دلکش چو کوی میخوش است	قدی سرو سی و در طرف گلزار
چو خطی کرد لب سین عذار	سحر کس خمار آلوده خیزد	چون گلرخان چو کوی میخوش است	خود زان لاله همچون مدی است
شرب اغوا می کرده در علم	چنان که برکت گل شبنم بریزد	باران که فاکش کل ناز	کرده شود در شوریده ببل

بهر گلین هزاری ساز شربت
شوفا فل که ایام بهار است
زمان عیسی دم و عیسی شربت
شراب فیض در دنیا ای است
گلستان خوش چروبی بوده
نفسه بر کسار جوی باران
صنوبر چون جوانان شربت
چوستان از غوان و لیم
سحر کمان نیم هسته خیزد
چمن را بر آرای نواز
آفتاب بخند با در چرخ کل

بیسر گل زهر سول عذاران
گرفته هر کلی در کمر ساری
همه در باغ جان نازک سنالان
همه آنکه ز نظر دلبران
سی بالا جوان سمن بر
همه بر تخت خوبی تا عذاران
کنون اندر سر هر سبزه نیست
همه چون شاخ گل چایه در دست
اگر پیرانه سر بودی دماغی
ترا ز نور و ز جوا نیست
پیران کهن غم سازگار است
بساط از خانه بیرون ده که وقت
کرین مصیبتی روشن روانی
ز جزو آشنائی نیک دانی
که دریای دلش از گل عذری
شب به چرخش گلگون کرده باشد
ره که میستی پی موده باشد
کهن صحرای نور و دودی عشق
کهی بر دامن دشتی روان شو
کهی سوی سمن که یا سمن بین
کهی با دوستان مشتین این
منتج کیر هر جا بیدار نمی
به آینهک بندان خوش اواز
دل از کف ده عوض نشان می
بار غم را وقت نیند نیست

پریشان و چار نو بهاران
بنای کلینی دست بخاری
همه در باغ گل رخا غزالان
همه رسم آشنای و آشنائی
چو غلمان بهشتی روح پیکر
در قسیم خمی شمع آریان
هر شاخ زهر مرغی نیست
تا شای خراب باغبان است
دماغ از با ده می شستم غمی
زمان عیش وقت کامرانی
تو شادی کن تو را با غم چه کار
قدم بر طرف اوسن نیکو است
خردمندی طریقی نیک دانی
رموز عشق را روشن پانی
بود خاری و دامن کیر خاری
سرشکش چهره گلگون کرده
جبین بر خاک پائی سوده باشد
درین وادی دلش باو میشتی
کهن بر کشته دامن کشان شو
بهر جا روی یا خویشتن بین
کهی خوش بگذران با گلزاران
زهر گل بوئی از هر لاله رنگی
با یک بیلان غم پر دواز
می که لعل ساقی ماند باقی
چو فصل گل دور و ز می پیر

چنان بر هر طرف بالید سر کو
پری یک تاجان چو آن سرو همدوش
همه سر خیزین در خوشستانی
همه ز تاب می افروخته گل
همه بر کرد گل سبیل دیده
همه سر خوش ز جامه از غول
فتح و در دستستان بخت
مر با آنکه وقت از سن گذشت
ولی پری چنانم بر ده ز کار
که گفت در چنین فصلی چنین باش
زمان خوشدلی شکست و لب
چمن بر لب دست صبا بین
جهان پیوده آنکه زکاری
چو من در دوتی صامب و فانی
ز خود را بی جای دیده باشد
دلش را خورده باشد شیشه
بر جاساری نگاهی کرده باشد
ز بهر آیش جان با بهر در کن
بنیم آساکهی بر سبزه گذر
کهی بشو پیام آشنائی
کهی بنیان بامید نگاهی
بر تو بر در باغی وطن کن
چو ز کس بر لب جوئی قیاح کیر
که این می چاره آفسر و گان است
بهوشش از باشتی از غم خسته کما

حرام بر طرف زیاده زوی
همه چون گل پرده و پیران
همه جاد و زبان در بهرانی
خمارش کس در آینه سبیل
همه مشکین رقم بر کشیده
همه جوای عیش و کامرانی
کف ساقی زمینا شکست سیوت
چو شام بهر روزم تیر کشته
که شام می از خون گل از غما
چو من تماشین غلوت کزین باش
شام غم بین در عیش تباب
صبارا چمن صنعت غامین
ز غم فرسوده کامل حیاری
ز کین کانه با مهر آشنائی
جواز پوفائی دیده باشد
رخ از غم کرده باشد که بکشت
بدل در دیده آهی کرده باشد
به هر شس بر هر سو گذر کن
کهی بر گل کهی بر لاله سبک
زمانان مرغی و تاجان سرائی
سر ره کیر بر شکر گان سیاه
چو کلین تخته بر سر و چمن کن
چو شاخ گل ز نظر دی فرج کیر
روان بخش دل از غم مردگان
مستی کوش که غم رسته باشتی

چو گفت این بند پیر معشایی
گفت ای مرشدی و دانشمندی
مستان عقل بخواران خوش آید
بشیرین هر که میو نفعان است
من غم محسبن را بهت نهد
اگر چه گفته یو نایان است
دماغ عارفان از غم برین است
چو گمان جمله کردن شر است
چنان آینه جان می نهد
که جام با ده که جم یادگار است
بر داند و ده و چیز از سینه شک
اگر جان نباشد جان نباشد
خفاکش چون وفا کیشان باشد
رضا فی مشربا بحسبیت باقی
بهاران کو پس از یاران نماید
نه خندان غم نه سرو از غم کرد
هر از امر و زهرم آواز راغت
مبارک فال مرغان جفت شود
به تیغ از زیر جوهر میفرود شد
چراغ جمل کش پر تو دروغ است
جهان خرمی باز فکانش
خفتن بر کی فرانه فرزند
درین بستان کند هر خطه کار
که من خوی زانرا می شناسم
بجان می پرورد و پی صلی

عشر خاموش شد از دوش
هر کوشی غواشی شد سر آوار
پایان قصه یاران خوش است
وصال شکر کش دل گشت
هر با غم سرو کار است مگذار
که می جان پر در روحایان است
صفا می صوفیان از صافی است
علاقه جمل با بر می دهند
که در وی کس عیان می نماید
مرا به اهل غم سازگار است
نی خوش نغمه و مرغ خوش است
چه سود جان اگر جان نباشد
پریشان باش اگر پشیمان نباشد
نه مینا زنی ساغر و نسائی
حرفی بگفتند با نینساید
نه کل خوارم نه بلبل خوارش
کل از بی رویه قضا یافت
همایون پر هام هم بال بوم
صفا خا با جوهر میفرود شد
فرزان شمع دانش سحر است
نغمه ماندیم ما و کاروان است
دل زد در فلک میدرخد
پار دار پس مردی تباری
سرشت آسمان می شناسم
که ز دل بگفتند سکین دلی

بر آورد آن جوان با ناطق شکست
بر بلبل ز کل افسانه نیکوست
کسی کا مد سرش سرور است
سری کو خاک را به بطلان است
فزون کم با من از میخانه میگو
نشا و آموز دل های نرزد است
همه در معان آن شک نیست
خلل در کار عقل از باد عقل است
غم دیرینه کرد سینه داری
دو چیز آرد پس از پری جوانی
ولی کر نغمه گیری کر بهار است
مبادا عیش بی یاران جانی
چو خالی گشت بزم از می سازان
کنون تار طرب مکتب ستر
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
طاعت را جور بی اندازه گشت
نباله سبزه از پر مرد و کبیرا
سما و جلوه کا وجود کا
در کس جز در شاهان نیست
و فاراهم و رسمی در میان نیست
کنون در هیچ سو با نیک نیست
که این گردنه دیرینه نیست
جوان گفتش که ای پر خردمند
فلک را عادت دیرینه نیست
طعم علی علیه افق را پس

خروش دلخوش از سینه چو شکست
صدیق از شمع بر پروانه نیکوست
رسلی با عبادش کی تسلی است
هوایش خدمت صاحب دل است
کوار کوی زان ویرانه میگو
پند هیچ هر مشکلی سپید است
همه کوی معان آن غم برین است
که می هر قطره شش دینا نیست
چه غم که با ده ویرینه داری
رخ گلزنک و راج از غواشی
باشد خوش چو دراز روی است
که بی یاران غم آردشادانی
هر چنان جللی فستند و یان
نی مطرب چو دل مشکب ستر
چو میم که غم سیه دل شک
جبار اسم و این تار گشت
نباله قمری از فسر و کبیرا
هر شمع و عوی صاحب نیست
بهاش قیمت شست خدمت
زیاری نام و از یاران نیست
درین وادی کسی فریاد نیست
که دهقانیت چاکب و شاد
سخن خوش گشتی اما لب نه
که بازاد کان دایم بکین است
و خطی صدر من هم با پس

و کم اعظمی لیا کاس باس
خوشحالان طایری در بوی
خوشکلی چو بر خاری فرو
چو وقت که بخش باور آید
که ابری ناکه امان کشان
بجا گذاشت در اندک زمانی
نه دستی آگه با کرد و سیزد
دلش هر چند خمی بن عبت
بدل کو باش خاشاک بنجاک
ور از بر قم برون شد خرمن
ولی فافل که این سپرخ را
چه صصر برده شایخ از پنهان
بران ستر که بود از شکلی
نخاندش یکت بخت خاک انغم پیش
بدل با می سب کین در این حال
نه چون اطف خد شیم بنده کو
ولی بجز ازین دنیا ایمن
که جانی جسم و جان هر یک
بر جا از رضا کاری کوشی
نیار دسر فردا ز پیم و امید
ز مستی که چه شوری در سرم
می از لایش هر شیشه پاک
می که خطه قشش سر است
می که سر و صحت خوانده ام از
کران سه حقیقت جبر و جوت

سعاد الله من باس کاس
بشامی ریخت طرح شانی
موندی از شغف دلکش سرود
کل امیدش از کلین بر آید
وزان برقی عجب درین کشان
ازان خروشت خاکستر نشانی
نه پائی آگه از دوران گیرد
ولی دران صبر از دست نکشت
چه در کف است خاکی است با
بجو الله کف کاسترم است
چو طرح تو ز کین برود کردار
خراب جنبش آن خاگانا
با کف که نه شدن استکی با
که نشاند خست بر سر خویش
نه دین دارد نه آئین دارد نال
ز فیض دم ندم بازنده کردی
حدیث از بزم وارن می کشین
جد هر طایری استیانی است
برشتی کلی دیگر سرشتیت
ز تاج کعبه و تخت جمشید
ولی ذوق شراب دیگر است
چون آینه اسرار افلاک
می که عالم قشش خست
ز اطوار حقیقت کویدم باز
همه پیشکش آیین شوکت

درین خاکی علم است بنیاد
مجت خا و خاشاک کی کشید
چو طرزی نان خراب با کرد
در آن فرخنده جافزل کشید
شمار بی بخت بکاشانه او
چو دید این بازی از حرم غم اند
جویدی کمی بر خوشین خست
غبار از ظاهر استغنه میرفت
میان که جمله از من رفت کرد
بازم سبزه از خاکستر کرم
هنوز این حرف میکت بلال کش
یک بخش با سش از جابر
چنان زد پشت پا از هر کنای
نه امروزش چنین قرار بود
مرا که باز تا خاموش باشم
چو دریا در فشان از خوش نشین
مخوان از دشت باغ و باغ نیک
خدا و مهر صری ستری نهاد
کسی کو خاک پای مقبلان است
نه کج شایگان نماند شد تر
شرابی نه کران میچه میو است
می خامش روان سینه چاکان
می دور از مذاق می فروغ
می پرورده در خفا نه غیب
کرم کن قطره از روی یاری

شدیم وقتی از فرزند استاد
بر این شامش صبا میدید
ز شادی نغمه بنیاد کردی
در آن خرم سر خوش دل کشید
که در سیم سوخت شربت باو
کشید دل چو برق آبی جفا
مجدیدی کمی از سستی بخت
فریب خویش تن میداد و بخت
ریشنی خاک بر زم طرش از نو
وزان پهلوانم بر شتر بزم
که نه که صصری آید بخش
خراب باو با و صبا برد
که شد بر زره از خاکش غباری
فلک باو بود و پیش کار بود
زبان ندیدم سر پا گوش شهم
سمن سر کرده خاموش نشین
برخی کا کش در این قفس نیک
دری بر هر دل از راهی کشید
هویش خدمت صاحبان
نه لمن بار نه بزم پر ویز
سری میفرشان غریب
می مینای آن دلایم پاکان
صفا بخش صغیر در دوشان
شراب می کشان بزم لایب
زبان باو در دستیه دای

ز عیش فسانه ام بر دل بال است که دنیا محفل سوزی ندارد ز جام وحدت نانی که سقند بختی ای غمخیز مندی تو کرد بر این صحرای کشتن صفت سراسر رهروان وادی عشق ز هر دامن بهر غایتش بایست در آن وادی که عشق آتش فروزد حکیمان با همه دریا که سفند سبز مندیشین بزم ارشاد حکیمان محبان با حکمت آموز چو این ذرات او بی مثل شوند کتابش معجزه روشن بایان علی فرمان ده ملک ولایت در علم نبی دانی هر راز کلامش چون کتاب آسمانی گفتش ابر کرم و تشنیم جود سر نخش که مشکل گشایی حدود را خرمیستی بر دیاد لال آسمان حل سمندش چه خوش گشت این سخن از کلامی جان نور خدای این جانش	سخن رفتی که عالم خیال است کسبدم با ده اش زوری ندید دو عالم را بهر ساعه شکستند طلب کاری بلای طاقت سوز بخوان غلطیده اش هر سوختگار خوابی خوانده اند آباد عشق صد از ره مانده اش در هر کنار اگر جند پر و پالش بسوزد هوانین دوستان حرفی نهند کرای کوهری دریای بچاود دیر عقل کل دانش اندوز خدا را ندیده عالم را خداوند ویش حاکم مطلق بسیار در حشاش کوب برج چیت از بانس رانق او نخته پرواز بلاغت را از و محکم پانی نایان از کف کوشش هم جود خدا را مظهر قدرت غائی اگر از برق تیغش آتوزیاد شکار لامکان صید کندش سخن که عارفی شیرین ز با برون دست خدا از استیش	چه خوش آن بر نی پای سرت می میکش که بزوش لامکان جوان بشید از آن روشن چن گردستی سرور وادی عشق در آن نه منزلی نه بهیست خود را پای دیان راه لنگست صیقل عقل اگر روح الامینست خوشی به درین سرتبه راز است باین شاخ از مبدی دستش طافک فرسا سوار عشق پیای خبر دار از روزی که بر باس چرخ افروزه اهل پیش سر اسر و قرار باب پیش علی یاری ده افتاد کاران دوشش محزون سرائی ز ممکن نیست آن در حشاش کلید ملک حق در چرخه او فلک برفه آواز کمالش بخدمت بروش جود علا خوار دست علی عالم پانیت اگر دست علی دست خدیت بجی خویشی حق را رها است	چو دست از طرفان کینه بست بجی مجو که کوش فی نشان است جواب از کینه دانی کرد تحریر خطر دارد گذر وادی عشق پس هر شک سپان زنه نئی هر کاش میزدان کوه و سنگست که فرخ طایر خلد برین است که شب کو ماه این فشان است هل از این شاخ چیدن گشت ایام یون پرهای لامکان با عذار صاحب تر خدائی محمد شمع بزم آفرینش علی مکر سپهر آفرینش با چشم همه امید و آزان دو حکمت همان خدایا بجرت زان کھر کوشانسان قضا از و قدر سر بخاود جهان بر کشته نصبت جدش مکر بر سبه بازین پیامی که جز دست علی دست خدایت چو دست و کمر مشکل گشایت ز کار اهل مشکل گشایت
---	--	---	--

تو بد اسم شرفش محمد حسین همیره زاده میر شاق است و بیت سال قبل از نوشتن این کتاب بنده رفته بود
و در شیر ساکن هم در محله کاشانه وفات یافته در وقت رفتن آغاز شاعری او قابلیت داشت بحد فیه در
این مطلع بجا لوی خود نوشته

طوبی جریایان خود را بچند

اگر میدانی از باران خود را بچند

نیازی است

نواب محمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء علیه سلطان والد باجدش شرف مصاحبت و منصب صدرت تاه سلطان حسین صفوی مختار و خود نیز مصاحبت خالوی خود شاه طحاسب ثانی صفوی صاحب بن صاحبی و درک و بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش کوهرای و دستش کوهرایش شرف صحبتش کمر روزی شده کاهی بجهت طبع از شری میفرموده اهل تسلیمه خوشی و هیچ دلکشی نداشت در صفهان میل روشش به ایشان جان پر و از کرده قطع تاریخ ایشان احقر گفته چون شمار سال تاریخش را از خود استم زورقم مونس بود احمد با محمد در پشت این چهار از ایشان خاب و نوشته شد

پکسته کرشمه زلیخا و شوی دل را	چنان ربو که یوسف دل را	تبع خون ریز است آه از کینا	وقت کشتن فرصت احمی طاهر
بقل من بر اینخیزد ایامش	که شاید کیم نیز عظم دامن دورا	از برایت شنیده ام سخن	که تر طاقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در غمت	دست این یاد را ی کا دیوان	هر کسی بید بخورندش می رسم	من آنروز رسد غمت و جو شکند
ترسم حق من فغان آورد	دست از جادو و مژده فغان	دلای داری خوش کردار و چون خوش	که از یک رخس که دودل ای داری خوش
بود پروچ سال با فغان من	که در پشت از اجزای خوش خوش	نمیدانم که چون شد دل من	همی دلم که خوش شگون لایحه
از من غنی سر کشی که صد هم خوش	ما زاندا یازی زین خوش باشد خوش	افوس قل بر بوی دگیس عاشق	پال کن چون می از دست بر هم شده
از شش مهر سوخت چون کبریا	ایل یوفا و مهر شد دلیرا	آمد که زنده ترش است	و تکیه یاد رفت مکترا

واله امش علی خلی خان از پکت زادگان لکریه و از غلامان سلطان صفوی است در غفوان جوانی از اصفهان بنده و ستان رفته چندی در جگر که ارباب مناصب محشرت گذرانیده و هم در اینجا فوت شده شمر سپاری کشته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شری که ناخنی بدل زنداز و مسوع نشد اگر چه مضمون این شعر مبتدلت الیها نوشته شد

حسن هر جا کشد و آن را بدین عشق پای او نهد روی یارین

وفاتش میرزا شرف الدین از اجله سادات دارالمؤمنین قم و از متولیان آستانه معصومه علیهم السلام جوان یکی بدل نزدیکی در او اخذ دولت تاوری بنده و وفاتش قریب بی سال در آنجا مانده و در شش مراجعت و بطواف بیت الله مشرف شده این ده شعرا و بنظر رسید بدخسته است

یار آمده بود بر سر مهر بیمری روزگار گذشت عارض چون مشک مشک طاهر آه به تیره دریم صبح کی تمام شد

بافت اسم سیرتین احمد از اجسادات عالی درجات صفهان و با کثر کالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکو ذات معروف طبعش خالی از لجاج و سلیقه بشنای از عوجاج رسته محبت و عودستی فیما بین نهمه اندیشه عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی مسلم و دین فزون در عهد خود کمتر کسی با قسریه توانستی شد غلامه در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثلث اعشی و جریر و ثانی انوری و ضمیر از سنجاب انتخاب دور بخاقت شایان قصیده را در دست

سحر گو و خاور نیچ کند	شاه مروان علی بن ابی طالب علیه	عیان شد رخسار خان کاک
دم روح القدس دهاک دگر	فایان شد میان معذنین	کنا چشمه روشن با ملاز

ز دامن نیم صبح پیداشد هم
 که غار صبح از بزم گشتن پدید آمد
 برآمد ترکی از غار و جان تشوب و کرم
 برآمد انکسار شرقی تری تری
 هر بر سالیب طالب علی بن ابی طالب
 ز فیض آرزای زین مرده مندینه
 عبیر فشاند بر کبوتری چون بکبوتر
 سحر در بر ششاد و سرور آمد و شد
 پس که در جوانان کلمات و خطا
 چرا که چاک ز در پیران و بن بیل
 پریشان طرد شد او شاک و کبوتر
 بیخ و بن و کشتن ز غار چون کبوتر
 شد شاه غصه و غم و غم و غم و غم
 بر تبت ساقی که در دمی غم و غم
 زهی مقصود صلی از وجود آدم و حم
 شد از دست قوی بن نذرین
 بخشی که در لکشن برین سوبالا
 کمان بر که شربند که در خون علی
 که چید بره را بر پای چل کف میران
 مکنی چون غم زدم خشم جریل و جریل
 بدستی تیغ چون آب بدستی تیغ
 اگر حکم خدا دزدی بنا و نیز دستان
 از خاک تپان که بویست که در خاک
 بر کس غیر نام تمام علی بن ابی طالب
 با و علی بن ابی طالب که در کس

زین روشن و جبر کجا از کف دست
 که پوشیده چشم ز غم و غم و غم
 بر کارد و کرم هر زن و کرم و کرم
 که زین و کس و کس و کس و کس
 ادم مشرق مغرب بر شرب و کرم
 ز لطف باد و نور و در جان پریشان
 کلاب فشاند بر چشم غم و غم و غم
 چو قمری بر زرد شوق روح و کرم
 نمان از نمان و پدید کجای چمن آرد
 میان کجمن و مسافت با ساغونیا
 از کجماکان شرم و نه از عجم و کرم
 که از دماجات از شوق و غم و غم
 امیر المومنین جید رطلی عالی عالی
 بنبت سرب و سرب و سرب و سرب
 غرضات همایون تو از دنیا و کرم
 شکست با و در وقت و کرم و کرم
 ندیدی تا بد بالای لایزال
 حکم کجای از پرچم که چون کرم
 در افتد کارد و بر شاک بند و کرم
 کس پیش بن خشن زین و کرم و کرم
 بر کجای کارد و دلدل و کرم و کرم
 چو زنی است تیغ و زنی تیغ
 عبیر فصل همان کجمن کس و کرم
 که بر کس از کس و کس و کس
 بر تبت کبوتر و کرم و کرم و کرم

دور قشاک و از شاد و کرم و کرم
 و زرد زده صبح آمد و کرم و کرم
 شکست صبح لب کج و کرم و کرم
 چنان که صورت شیر خدا و کرم و کرم
 نیم صبح غم و کرم و کرم و کرم
 صبا پر کرد و در کف زرد و کرم و کرم
 بگرد و کرم و کرم و کرم و کرم
 چنان که اوقات قدس و کرم و کرم
 چه شب که کمال باغ و کرم و کرم
 نه می بستر با جبار کارد و کرم
 میان سرب و کرم و کرم و کرم
 همایون و کرم و کرم و کرم
 ولی حضرت عزت قسیم و کرم و کرم
 از کس عقل در کرم و کرم و کرم
 طغیلت از وجود و کرم و کرم
 رخ از خواب عدم ناشی و کرم و کرم
 در از کرم و کرم و کرم و کرم
 از آشوب زان و کرم و کرم و کرم
 یکی با فتح و کرم و کرم و کرم
 سر طغیلت و کرم و کرم و کرم
 عیان از کس و کرم و کرم و کرم
 ز برق و کرم و کرم و کرم و کرم
 ز افغان و کرم و کرم و کرم و کرم
 ترن و کرم و کرم و کرم و کرم
 چو خیر و کرم و کرم و کرم و کرم

بر آید چون طلعت و کرم و کرم
 ز دشت که کرم و کرم و کرم و کرم
 هر زن کرم و کرم و کرم و کرم
 چنان که جمله غم و کرم و کرم
 زمین سرب و کرم و کرم و کرم
 هوا که کرم و کرم و کرم و کرم
 پای کجای کرم و کرم و کرم و کرم
 کس و کرم و کرم و کرم و کرم
 سرب و کرم و کرم و کرم و کرم
 که با کرم و کرم و کرم و کرم
 عیان و کرم و کرم و کرم و کرم
 بر از کرم و کرم و کرم و کرم
 قوام و کرم و کرم و کرم و کرم
 که بی مثل است و کرم و کرم و کرم
 کتاب و کرم و کرم و کرم و کرم
 کمال و کرم و کرم و کرم و کرم
 چو روی و کرم و کرم و کرم و کرم
 بد بان آسمان و کرم و کرم و کرم
 کی زار و کرم و کرم و کرم و کرم
 ملک و کرم و کرم و کرم و کرم
 عیان و کرم و کرم و کرم و کرم
 که با کرم و کرم و کرم و کرم
 قوی و کرم و کرم و کرم و کرم
 چنان که کرم و کرم و کرم و کرم
 بهی و کرم و کرم و کرم و کرم

<p>کدام اندر دست و جریل این تو و اولاد مجاد و کرامت پاش بی باز از دای قیامت جزو لای تسیم و فرخ و خست توئی و عزم مجان تور از رکن زویت و چین کرده ام از کوی ناپسند عزم خود عیث خیار کرده ام از کور بمنقصان وطن صبح بر من ره سپر غم یک بودستم آب دران قیره کو خاک جویم شب چه بارام گاه روزم از رخ بهم من ه سوره مار دام و دم صحبت و غم فریاد و جا کن اینکه کردیده ام رخ سرفرویدم ملکات بشمار شهر بی دیار راغب کالای من تیران بس رونده این حر می ده که می شل باد و سیر قدیم روزی که تاجیک و عشته کوفت پنهان خاک از لای بس کل دعا که شب بر پیش و رخ گاه حکایت گذار پایم از سیار گاه بجز تکیه چون سزا بکی پیر و جد و جی بدستش منعی گفت که از کما کتم ازل و فای گفت مردن میثاق بدستش</p>	<p>بهر رافع و ملاح و از خالق تا نام و پیشوا و تقد و شاعر و لا متاعی نیست و دهم ستم ام و در آن علاء آن اندیشه از دوزخ بود شای</p>	<p>بود مقصود این یک بیت را طلب شما من بنده کام و زیبا این نه پندارم که فردای قیامت که کرد الا پسته آجابه راز شوکی نو</p>
قصیده گوید		
<p>خار طاعت پا خاک دست بهر فرقت یار و دیار محنت و رخ و سفر از غم و دوزخی من غم و خجسته چشم و کام خشک از غم و جود فتنه در و زخمون مرگ در و زده بستر و بالین من این جگر است آن دیور من در فرار غول من در حند آلت خرم چون حدید یا شرم چون کافورم اردیده ام ثانی آن نور دیده و نكشوده باز از بیمم که کنم خصل و صبرم دهند قیمت دگر مردش از مرد می در به عالم تر انزخ هم که شوی در فل من که یافت تن آمان فای و خست و خند خفت و سحر در کشید خاکیا شرم گاه کثایت گمان ناویم از بار سر میردم که بگو می کشم در بند شمس نور خدا چون صخر اندر خضر خفت چو داری پاد ختمش انکاس گفتش آنجا که است کف جوی و</p>	<p>از کف خود در یکان طامن این طمان چون سفید خویش من بی شک و بیم من از ایشان جدا ببلیم لی نوا چون بخشایم رسم دیده بزم دیو در بنجا بخش و خش و سح در شای خلاق و اقام صاحب شای و تم شای یا من دلفار آدمی دیو سار چون شورش می تن لیک که این روز و شب اینم قرین و چنان چنین هر بیداری شدم جلوه ده یا خوش دل و دوسه روزم کش جان شای اهل وی اهل قام زاده شست کرم نیمشی ناگهان از انب فغان بس که تا باک گشت نماند کین دوش که در کج غم با همه دین گاه بغیرت که هست یگانه یگانه تا گم آفراسی فی فرخ لقا خصل نخست از کمال صبح و دم خندم از کشت خیر لیک از بخار دک که شام جان تنه و کربار</p>	

وارث و بیسم و گاه دولت و گاه
مهر و کارم شعاع ماه منافع
ای ز تو خرم جهان چو نیکو
باید که مژده و شش فلک بیک
روزگار و کین و ذی که چون
تغذیه و کین و ذی که چون
بازی چون دست پاسوئی
تغذیه و کین و ذی که چون
خشم تو هر جا کشد نادان الناس
تغذیه و کین و ذی که چون
نیسی بدل می خورد روح پرده
نیسی چو انیس و سی مقدس
نیسی مدان تخت مریدان
چو بادست حیرت این ملک
نیسی است بشا بکش غنوده
خلط کرده از هر جانبان
ز کین و ذی که چون
نیسی است ابلاغ الطاف خدا
شب و روز و کین و ذی که چون
بعضی مشکل سرگشته است
صورت چو کایاست تو معنی
ز غمت بسوی و من حمد
تو محفل فردا خمیر میرم
مراد است یک نیستی و کین
هنر پرور این افادیل اطل

شاه ملایک پا به سر و جسم
بکر معانی کهر لالی مطهر
سوی نو کیتی جان چو نیکو
جامه چاه ترا طهر چو نیکو
از دل آهین شرر شعله کشید
چرخ بیکو کشد نهره که خونه
رخس کپوش نیر چو نیکو
منقر و می غرق چو نیکو
از همه سو بشود در نمره لاور
از هم چو کاک یک چو نیکو

جامع فضل و کرم صاحب
خسرو و همی جام بهین تمام
روضه جلال زده کین و ذی
با کف روز و روت که کین و ذی
هم ز خورشید فغان خیره شود
تغذیه و کین و ذی که چون
هم بهایت روان تن قبال
آتش محبت کند مرغ اطل
خجرت رشت خشم سیکر و ذی
باد سر و شمن و سر کین و ذی

وله ایضا

نیسی چو دامن مریم مطهر
نیسی در آن لذت وصل مطهر
که عطر میر آرد و بوی غبر
ز گل کرده بالین و نیکو
نیسی چنین جان و کین و ذی
بدریان و زده شک نیر مطهر
نمودات و نیک و خرنیک مطهر
بصد شوق بر کرد این چار و
کند آنچه با بر بان چو نیکو
عرض جمله عادات و تو جوهر
بجو درسم و با حاجت آرد
منت شیراز خمیر منور
در این و کین و ذی که چون
که لغی نیازی بود کین و ذی

نیسی چه نغمه مشک سارا
نیسی از این جان دامن دل
نیسم بهار است کویا که خیزد
بر اندام او سوده و کین و ذی
نیسم با من جیاست کوی
خطا کین و ذی که چون
چراغ دل روشن ابل معنی
که شاید پدید آید اما نباید
بختار ناراست تیغ زبانت
و فایسته یا رخ دادند
خوش آن نیمه کایا نیکو
بجو درسم و با حاجت آرد
درین کار کونیم بایک کین و ذی
ز مقصود من بود و کین و ذی

درین تیغ و علم ز کین و ذی
رستم کسری مقام کسری
دو ده اقبال را می تیرین
بول در پرورت بکر تان
هم رغبت و فغان تیره شود
کم کند از هم جان جاده و نیکو
هم بر کایت روان نصرت
است حسامت کند مرغ اطل
نام خوشت بزدان یکدزدان
از هم چو کاک یک چو نیکو
نیسی دلا و نیر چو نیکو
نیسی بهر شاه خمر احمد
پرز غنیر شب و شک از نیر
ز روی کل دانه و نیکو
در آغوش او بوده نیکو
که رضوان بدست جبار و نیکو
نیسی جان و کین و ذی که چون
فروع شبتان ابل دل
از دستان غیر تو فرزند دیگر
کند آنکه با کمر شمشیر
بی سوی من نبده و نیکو
نهان از حریفان خاشاک
تو از شرافت من از نظم آرد
که توان خلاف قضای خدا
که هیچ تو بر ناید از کین و ذی

ولی بود ازین نظم مقدم که
سیم عاجز از نظم اشعار کین
ولیکن چه لازم که در حد و
در ایجاز که شمع که زد یک دانه
محب تو ز تو ما و او و فریه
روی و صبا ای یک شایان
بناز که بن پوشان که جز از لاک
کلا سازه بر نام ز ریشیه
برخی غنچه سیر از دل که کشا
بچین از شاخار و حیث و کین
میان ستای کل اگر خجانی بود
بعالی مجلسی از ای هم شوکت
جبه خشی که چون جیش بر جبه
درم بریزد و دوستش صبح و دم
هم از شکستش سر کند سر زلف
که از در ماندی زخمی غایت
بفرودت اقبال و شمع چرخ
برج و کر و تر و تیغ در شمشیر
ز نام خلق عالم کف دار و صفت
بدن سانه دار در روزگار کرد
لوگوی بود بر کمز که تلخه برین
کهن و دینی مصحف را چه جرم
شکست خاصه از بهر کیم و دین
بریت ماه سحر یا قانع سه در
چند شهر یک سال است در وی

بر یک نفاق است از بس مکدر
تو دانی که کرمان نذر نداد
به بهر داماد و بهر شوهر
سخن خوش بود مختصر خوشتر

وله ایضا

عیر که کرد واجب و غیر که کرد
بروی یک که چون کل هم یک
عیر تر به پیران نشان از جبه
بهوری کل شاد از رخ نقاب
زیر سیره نور سینه ز جبه
کنار بر کهای کل اگر خاری بود
که تاج سردی بر سر نهاد
بخشی خلق بماند که هر یک
یکی چون با فرد وین که چون کرد
هم از نیم شانش کشد ترک کلاه
که از بیچارگی و رسم خجالت
چو خورشید جهان از افرو ملک
پنک آفرید و در بند و سل اند
نمی آید بچو بانی شان وادی
که روز و شب تابنده و هم زرد
قادرم میان هر که اطفال در
که روز و شب پر جبین حاکمی
سخن که که در هر دستان
بصورت هر دو شاهان در

مکویند عاجز ز نظم است بافت
عروسان بکار در در و دار
بناسد چو داماد شایسته آن
الا فتنه لا غر و فریه آید

تخت اگر و کلاه پیر سیم
ز رنگین لاله ها گلگون قصه
چو رخسار پادشاه سیم و آینه
بر کلین کل می کرد و بوی و فایده
بهر رخسار و کفش ستار سینه
بجای بر کین کلاه ستار و خرامان
سرفرازی که تا پیرایه نید بر کلاه
چون بختی که چون در بارش
نشد چون یون با کلین و خامه
در اندک آن که در سوار کین
اجل در که هر جانب که هر
بدنی تیغ چون آب بدنی تیغ
سر دشمن بر پالنگار و خشان
جهان او در حد و روزگار
رشد و نم بر هر دزدان و زار
چنان است سبب از رزم کیم
عوض از که در دکان و دین
الانامه و ماه و حزن و محفل
همه خوشی و شادی و کین

کر و بی خود که نظم منضطر
همه غرق بر آری از پای تا سر
که در خانه خود شود و دختر
ز نزدیکی و دوری هر از
عدوی تو دور از تو ما و او
مصفا سازد کفش با شمشیر
ز کلون غم را کین کل بر بند
بعضی باغ و طرفه بسیار و حسن
نشان که ماله بسل از شسیر
چو نهان شمشیر کین و در احان
بر کمز خان اند ستانی را زار
صدف از ریشانی که هر کرد
شود هر خوشه چین میو از ریش
برای چون میدان باستان و جبه
بخت کیم اندیشانی تیره چون
اهل در خنده و هر سور و در
بسر مرغی از ز ریشانی از
که چاک است خطا کیم از سر
که نیرد خاک غم فرق من کین
درین زارم از ریشانی شمشیر
جوی رفیق کین خرو شمشیر
شکایت که شرح آن بافت
همه بر ز صاف و در می جبه
همه کلامی و دل و کین
عدل پر و شیر و کین

شهری اش جان فراقی بر او ایست
نام انشدست قم فخر العلماء و اهل علم
و قری با و اجدد کراش نیک
ماه بطحی زهره شرب چراغ کرم و
خان و الا شان حم و کان کین
انکه به تارک بالای او بر داخه
وایک ردون پیر شد بسیار کرد
از خم انعام و غنیای او اش یه دا
از کالاش که توان جحش بن شه
خود به تنها بسکند هر لشکر اگر چه
شهر قم کرتندی با خود دست نوز
از قدم و در دولت بر او
پیش ازین که هرده ایران میسر
لوحش احدی چو صهار آسمان است
بار چون اسکندر بکرم قدم کشید
ای به خورشید رایت مکر در دین
حال زار من چه پرسی آن کس که روی
روز باید و شبها غمزه ایست و ام
قرمچ بیل که مع سرو و صفت کل کند
طبع من بحسبیت پنهان و کرد
شاد باش شادوی کین مملوین
هم با دینیم لطفت اندر کنا
مسکون نظم سخن وصل الخطاب چه
بان بان اقیاف حکوی عیسی و
نکند از در گوش اماه زرقه در

شیرباش نلوز ووالیش خان بود
 کشن خالک اسوده زال ببرد و خری
 کما بادم یا امامی بوده با سحر
 وستی بر دامن کاس و خدی
 انچه فرزند بی نواوز از ازار
 چرخ سمنج شیخو رشید زین مغنی
 داد واد و شیر و دلو کج و بی
 هر سخا لیل کاسه ویدم و زرین
 از ادب عقل طوماری شود و د
 بر شرف اقبال و محبت و فتح و بر
 انچه بنیدشت خالی از غم و غری
 کوئی از فردوس کوش و دیر زین
 خند و اکنون بر هر قلعه می بر سر
 فرق بر ریحی بلند زرق و زین
 لطف عشق باور و لوح جز سحر
 آسان در حکم تخت تو چون
 و در مانند تم جود و زردی و زین
 از خراش هر یک حب ایسوز و زین
 روز و شب از سر و دل می کشد
 که در می و کاه بر جانی و کاهی
 مانند از سلطان ملک ای سلطان
 از چنین سحری سلامت کی زین
 نشم جز یاد سرافزون و زین
 لاف بیش ازین خدی کس که
 تاج و تخت بر سر خاک ملک

چستانی نام آن شهر و کله شهرها
و خری کشانیکه درون شایه عمری
فت شاه و لیا موسی بن جعفر
شهر باران لایت و الی ملک
انکه اوج هدر بر آتش شایه عمری
بر عروس و لیس شایه عمری
افسرش بفری انروی کی مسافر
ایک چرخ رقص کردند نام این
تا ز بندیده های او هر چه
امی تا ما ساج عمل او بند کرد
در همه شهر دیدم بارها سنجید
شایدی او چنان آباد کاهل این
کرد برایش ساسن و انکه
شوخ شیمان فلک شهابی فضا
عقل چون یازنی تاریخ
باکف در انوارت هفت در قطره
بوی دود غبرن من کلاه کن
کر شود حسن اخلاق را دانی که
خلق تنو هر کجاست انداخت
کی دهن کس شود دریا که بریزد
من بنروی تو میدان نظر اختم
راستی نندیشم تاریخ زبان
ریسانی چند که حسد با فون
لبغ و بند و زبان در کس و کس
و دسان را کلامی سرور

[illegible]

دارم از آسمان بخاری
 بامن کنون فلک در آید
 کفتم از خود چرخ ماهوار
 کفتم از بخت خفته خواهد رفت
 دوش چون و نهاد خسرور
 سومی علونسرای طبع شدم
 غم در اینجا مجاور و شادی
 غیرت کلر خان یغماست
 کرده اندردان ضو احکام
 زلف مشکینشان برافشان
 همه خندان بطره گفتند
 سحر کردام عشق آزادی
 و در کیمی نه سر بلند و جوا
 که باد تا جمال نهائی
 کفتم ای شاهان کل خضای
 نغمه صبا می که در سخن اورا
 یکبار آنوری بود آنور
 نیست موسی و مخنه قلش
 ای بختی لطیف و خوی چهل
 از زبان و دل تو کو به ناب
 لب کشودی ز دند عطاران
 افروین بر زبان و خام تو
 و در یکی لحظه هر یکی صفه
 که ز کردون شکایتی کردم
 مدحی با قف اینگان سبزی

از دل آناری و جگر خوار می
 شاید اروا بر هم بهواری
 هم ز بونی و هم بخوناری
 سومی این بوستان از کجای
 پایم از غم نگر سبکباری
 که ز اینجا بخورده پنداری
 رشک بر طلعان فرخاری
 لبش از اجنبه سمار می
 که در چهره های کفاری
 خوی شرم از جنبه شایجاری
 جسی و رستی از کفر قاری
 که بد خش سری منور و داری
 از رخ ما نقاب برداری
 که غنبد زرد رخساری
 و نه به روی و سالار
 آری این نوریت و آن ناکار
 کرده باطل رسوم تجارتی
 منظره لطف حضرت باری
 ریزد و خیزد این جان ناکار
 مهر بر نافهای تاتاری
 که از آنها چوب پدید آری
 صد هزاران نگار بنگاری
 از جگر ریش و دل احکامی
 وین سخن و افسانه شامی

که باو جان و هم تابانی
 نرم شد استخوانم و کجید
 صورت دوم بلند گشت و کجید
 شب چنان بیره شد که دلم گرفت
 دیدم آن خانه را ز دورانی
 نو عود و سان بجا افکارم
 در زوایای آن شسته غمین
 غمزه سازانه شوق خوریزی
 سر و برشان نکر دوش بایم
 چه فدا دشت که نام مانبری
 نیست که نقره لبری که ازو
 خود زار باب طبع و فضل و هنر
 سر و دست که که یوسف را
 نیست زایل بهر کسی امروز
 چاکر اوست جان خاخانه
 شخص دارونی که میخشد
 نیست عیسی و کشته افشش
 البقی سرکش سخن داده
 بحرمان و بر نیسانند
 باو هر جابر ز کوی تو خاک
 چار انکشت فی تعالی الله
 ای و فاپشه یار ویرینه
 ز کم ظرفیت و بیانی
 تو دل میگوید ازین نامه

رخسار دل و بهر کاری
 اوستا در من بدشوری
 چرخ پا ز درشت رفتاری
 ز اولین خواب میل بیداری
 کوئی از روزگار من تباری
 جعد دارد و هوای معاری
 همه در دلبری و دلداری
 مهر لب ز نقره گفتاری
 طره شان را نیسیل طاری
 از خلی عاقل از حلق عاری
 چه شد آخر که یاد ماناری
 داستانهای نقره بکاری
 نیست یک تن در تیرمان باری
 نکند هیچکس خریداری
 بشما باشد شش سواداری
 بنده او روان مختاری
 کاه هستی و کاه هشاری
 روح در قالب سخن ساری
 زیر ران تو تن پر بهواری
 در کبر ریزی و کبر باری
 بجای دکان عطاری
 بد و انکشت خود نمکداری
 که فردن باد ما منت باری
 نه زنی بر کیت و بی باری
 که بدست اندکی بنفشاری

بردم کرده جا چو مرگزنگ
از شکایات من کی آن است
صنعه کار آیدم ز جالینوس
رسد ز طعن پستان بیگانه
من و این مثل دون و این همکار
در مرض خواجگان من خوانند
چون شفا یافت به که بازوار
هم ز بیطارش نباشد سود
دوستان بخنده و سنا

ای فدای تو هم دل و هم جان
دل را ندان دست تو شکل
بند کانیم جان و دل بر کف
دوش از شود عشق و خدای تو
چشم بد و در خلوتی دیدم
پیری اسبابش افروزی
چنگ و عهد و وفا بی ویر
منخ و منغ زاده سود و ستود
پر رسید کسیت این کفر
ساقی آتش پرست و آتش
ست افتادم و دران مستی

که یکی هست و هیچ نیست جز
از تو اید دست تحکم سوز
ای پدر پند کم ده غشتم
پند آنان دهند خلق ای کاش
ایکمه دار و تبار ز نارت

گردش این مجبط پرکاری
که سپهرم ز دژگونگی
کندم کربخ نه پاکاری
دل خراشی کی جگر خواری
با هم ساختم بنا چاری
هم دادا و هم پرستاری
چشم پوشی و مرده انکاری
جرینت خندان پرواری

وله نصیحا

وی سار بهت هم این جهان
جان فشان پیای تو آسان
چشم بر گوش و حکم بر فرمان
هر طرف بستانم حیران
روشن از نور حق زار نیران
باد بگرد و پیر مخچه کان
شمع و نقل دمی و کل در سجان
خندش را تمام لبه میان
عاشقی بقرار و سرگردان
ریخت در ساعه آتش سوزان
بزبانی که شرح آن نتوان

وله نصیحا

ور به تیغ بر بدست دارند
که نخواهد شد این فرزندان
که ز عشق تو میبندند
بر سر موسی من جدا میوند

در دو داغی که دست بردگی
داد و مصلط طبابت و زحمت
فلک انبار کرده ناچارم
اف بر آن سرزمین خنده و
چیت سودم ازین عمل دانی
صدره ز غصه من سوم بیار
که کمان داشت کشتل دیر
تا زنده خنده برق نیاید

وله نصیحا

دل هدای تو چون تویی دلبر
راه و مصل تو راه پرست
کردل صلح داری اینک دل
آخر کار شوق و دیدارم
هر طرف دیدم آتش کشید
همه سیمین عذار و کل خراسان
ساقی ما هر دمی و مشکین موی
من شربند از سلطانی
گفت جامی و هیدش از می
چون کشیدم نه عقل ماند و نه
این سخن می شنیدم از آوا

وله نصیحا

الحی از ان بود ماصد جان
من ره کوی عافیت داغ
در کلیسا بد لبر می ترسان
ره به وحدت نیافتن باکی

شرح آن کی توان بسیاری
چاکران مراست بیزاری
با فرو ما بجان بازاری
ز داغ دشتی بکجک کساری
از عزیزان تحمل و خواری
تا کی شان ریدند بیماری
کا و عیسی رسد به سیاهی
تا کند گریه بر آزار حسه

وله نصیحا

دشمنانت بگریه و زاری
جان سار تو چون تویی جان
در عشق تو دوری در مان
و در سر جنگ داری اینک جان
سوی دیرمغان کشید غنا
دید در طور موسی عمران
همه شیرین زبان و تنگ با
مطرب بندگی خوش الحان
شد آتم بجا بکوشه نهان
گرچه ناخواسته باشی این جهان
سوخت هم کفر از ان هم آبان
همه حتی الورد و الشیران
وحده لا اله الا هو

وله نصیحا

وز دهن تو نیم شکر خند
چکنم کا و فتاده ام کند
گفتم ایدل بدم تو در بند
تک تکیب بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید
که کز از سر وحدت گاهی
سه نکرد و بر شیم را و را
که یکی هست هیچ نیست جز
مخفی نغز دیدم و روشن
پیر و جعد روی گشتان که روش
همه از عنایت ازلی
کوش بر چنگ و چشم بر بار
عاشقم در دمنده و حاجتمند
تو کجا ما کجا ای ز شرم
دوش میو ختم ازین آتش
جرعه در کشیدم و کشتم
تا کمان در صوماع ملک
چشم دل باز کن که جان منی
بر همه اهل ان بهن برادر
بی سرو پا کدای اینجا را
هم دران سر بر نه قومی
دل هر دزد که بشکافی
جا نگذاری اگر آتش عشق
اچنه نشینده کوش آتشوی
که یکی عشق و زرد و دل و جان
یار پی برده اندر و دیوار
کز ظلمات خود دمی منی
چشم بجای گلستان وین
پا بر راه طلب و آوار عشق

که اب این روح و قدس
تمت کافوری ما پند
پرنیان خوانی و حریر و پرید
و حده لا اله الا هو
میران بزم سپیده فروش
پاره مست پاره مدیوش
چشم حق بین و کوش است پیش
از روی و دگون در غوش
در دمن بکبر و بدرا کوش
دختر در نشه برقع پوش
آه اگر اشبم بود چون پیش
فارغ ازین عقل و خمت بوش
این حدیثم سر و شش گفت
اچنه نادید نیست ان منی
کز دوش دور آسمان منی
سر ز ملک جان کز ان منی
بر سر از عرش سائیان منی
افتابش و در میان منی
عشق را کیمای جان منی
اچنه نادیده چشم آن منی
تا بعین العین عیان منی
در تجلی است با اولی الالباب
همه عالم مشرق و انوار
جلوه آب صافی در کل و خا
بر این راه توشه بردار

لب شیرین شود و با گفت
در سه آینه شاد ازلی
مادرین گفتگو که از کسو
دوشم فقم مگوی باده و کوا
چا کران ایستاده صف و صف
سینه بی کینه و در و صافی
سخن این بان بهتیا لک
باد پیش رفقم و کفتم
پرخندان طبعه نامن گفت
گفتش سوخت جانم آتی و
گفت خندان که این پادشاه
چون بوش آمد می دیدم
که یکی هست و هیچ نیست جز
کر به اقلیم عشق و رازی
اچنه منی دلت بهمان خود
هم دران پیر بنه جمعی را
گاه و جد و سماع هر گرا
هر چه داری اگر عشق دمی
از مضیق جات در کدنی
تا بجائی رساندت که یکی
که یکی هست و هیچ نیست جز
شمع جوی و آفتاب بلند
کوروش قاید و عصا طلعی
ناب پرنک صد هزاران
شود آسان ز عشق کایری

وز شکر خذ ریخت از لب
پرتو از روی لبناک فکند
شد زنا و س این تر از لبند
ز آتش عشق دل بجوش و جوش
باده خواران نشسته و پیش
دل از کپه گفتگو و لب غاموش
پایخ این بان که باد نیش
ای ترادل قرارگاه سر و شای
ای تر پیر عقل باده فروش
و آتش من فرو نشانی جو
سدم گفت ان زیاده بوش
با نعی با همه خطوط و نقوش
و حده لا اله الا هو
همه افاق گلستان منی
اچنه خواهد دلت بهمان پیش
پایم برفق فرقدان منی
برد و کون آهین شان منی
کا فرم کرجوی زیان منی
وسعت ملک لامکان منی
از جهان و جانیان منی
و حده لا اله الا هو
رو برش ووشن و تودش
مهران باده روشن و هموار
لاله و گل بخورین گلزار
که بود بر عشق بس دشوار

<p>بار میبار دیده بر دیوار جبرئیل من ندارد بار بار میگوی و پشت سر من از مرغ و دیر و شاه و زنا که همین است سمران اسرار و حده لا اله الا هو</p> <p>که فردن غری بر باد خرسا نخوهم زنت خوهم مرد و زنا که جو طبع یک بلبل درین گلدان بدوش یار که از جبرئیل افزون که دعا طلبدن باری بی است همان عالی قربا الهی تنگ طاعت عجمی و مصاحت عربی کشم جو بود حاصل نخت دست تا بوی او نسیم صبا را کشیدند کوی کز آتش سخن شهادت من از شرم تو کشم آسمان کرد کز آسمان در رحمت برو بمانند خونیم باد بجای که در خفا پس کای کشی و شناسم و فای پو فایان پو فایان تو که بر خسروان خداوندی فغان از جدائی فغان از جدا چشم سار کسی و دل به کسی نچه با چنان شباغ غصه بگام</p>	<p>صدر است این ترانه از گوشت یار یاری بخیلی کاخ ورنه مرد راه چون کن از می و جام و ساقی و طرب بی بری کر بر ارشادانی</p> <p>این یکشدم و روز کویت پر که فردا برتیم که من و زنا گلشن کبیرت خست با چو زمره کرم و یکشم قویش بیم خموش بر اوارد غافل شب دجای تو نیامد بر کرم بر و دل از هم کس نظم او که آفر کشم جو خوش کار جان کس دل بوی و سخن نسیم صبا پنجم خورشید از خار شست تو با من کردی ز جور بچه کرد نخت چو در میخانه تبه شدیم کشتن آب پیمان گل حرم و غدا پس کانه و شناسم چو حاصل ز وفاداری کان بندگان با اتقادی فرمای چونی نالدم اشوان ز جدا تا امید است ز دربان و پیمان عباد و بنال غم غم بر و غدا</p>	<p>یار جو با خشی و الا بکار پای و دام و پایه افکار مرد واهی اگر بیا و بیار مست خواند ساق که بشیار که با یکنزد کاه اهنار</p> <p>آپام طایم ایشان آیم ترا ز بیم چشم دیگرم بر کوکب اگر بایانه من شود بدایت دل و دزد تو دل نیست قطره نیست نه جرم او که قاضای طبع مغفرت و کسبت داده است یکی لاک و یکی نمدای تو العجب کشم و مژگونی تو کفایت آفت دین و دین و جوع و غدا این یکشدم که از و شناسم که با دشمن تو ناخت و تو خورد سک کاه کردند و می شناسم او از غش خنجر دوش و شناسم افسانا کشم و از افغان اشکی اگر فشانم بایده نمانم باشم خرقه انیم خرابات کرو در غمت از و مندی کار دل بود که با دل نشد سک خندان بندگان که شناسم</p>	<p>یار کو با غن و الا حاصل یا بجای زنی که می رسد این ره ان توشه توان با تفار باب حرق کھی قصه ایشان نهفته اسرار که یکی هست و هیچ نیست خوار از که امی باغی انیم قفس کوی بجستی روی آن پنجم قویش هر شب از افغان بی رحمت با چو چلویت که دلم از جدایت اگر تعامت خورون کشد دل برای زهر غم روزگار تر می سک که ششم چشم فو کو تو شود کشم خرم و تو کو کفایت کشم آن روز که دیدم من پس کانه گفت اگر سخن در خرم جو نه با من دست نخت و نه کن خدا نیکو دستان که چاره دل دانی که دلبر باد چو کو چو زافسانه و ارشکی ریم شرم تعالی کرد و دل که پریم و زده منم آن مدقح نوش که کو تو بانی بگام دل که مرد من بر نغرت و حرمت کس خاره بد و دین کان کس</p>
---	--	--	---

از سرستان شیرگاه و دینار تسه کام و پارسه در قتل روزگار رخسار و گردن صدده اسان بر بود بر کج از عشق کز دست بر لبم یکو کسی که با تو دمسازید بازی و کج و فرقه فرود دست ساقی ز دست خاموش دارم زغم فراق باری کس دلخسته ام ز ناوک و لور فراق	وزین دندان باز کرده و بیدار ره بریدن چسپا و نیکبانی عمر قاتی مانده را بر پانسان با و نو شمع و زرد و جان هر دم رسد بر دل جان فراق یا با تو می بدم و همراز وزد و فراق چهره ام زرد جامی که دهن ز سحر خم خوشتر روز سبزی شب تاریکی میر جان فاخته از آتش نور فراق	نره غولی بود بر گردن خنجر تغشیا بستن شکر و کج یار را ز افون کوئی اعتدال چرخ کردار سستی من که برادر کو من بد عشق و زینب و لبت از کوی تو کز سویی شش خند از مرک دوی مد و خود سلیم اندم که دمد کوشه لبانی از دوری مهر و غریبیت در داو و در نعا که بود عمر مرا	سیر زالی در فعل شب در کفر تعبا کردن پیدار خازن نیک غیر را با یار نیک و نیک دور باد او و زار دانا من کرد عشق است علی دلکشی و آتش هرگز نرود اگر رود باز آید پیار کرد و انکر در و نگو در نی ندوم سچ و مریم خوشتر روزیکه کو و روز کار یکسر شهاب شب هر روز و هر روز
--	--	--	---

و هم در جوانی در خط رشت بسری جاودانی رفیق این باغی بگاه غم فلک نروزم فلکند مردم کار و بار من می خند یاری ز تو دلوار تر خواهم از محسری و از دینار	که انچه از دندان فریدند بر دیده اشکبار من می خند وزیاری و تر از خبر خواهم کرد از زاده دلی و حسیه خانی	خوش آنکه چون دست افشانی بی دلجویی قومی که وفاتش از کوی تو یخ زد سفر خواهم کرد قاصد ز تو ام اگر چه شربت پرسی اگر ز زندگیش و راز تو	منی که دیگر کنم او خبر دیگرند اینهمه غم و ابل و فاخته رو سویی سر کوی کز خواهم کرد اما بطلان کوفلان بنده منو زنده است ولی زنده گان
--	--	---	---

پرتو دوم در خاتمه کتاب در احوال و احوال مولف

مخفی نماند که فقیر در یک و کسری صبح شنبه بیستم شهر ریح الثانی سنه ۱۲۰۲ در دار السلطنه اصفهان بطالع جودت متولد
و متقارن این حال فتنه محمود علیخان افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدار المومنین قم هجرت کرده چارده سال
عمر را در اینجا گذرانیده و در اول جلوس نادر که مرحوم والد ماجدم بکومت خطه لار و سواحل فارس سربند بوده بدار
العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال ظایر روح پر قشوش بریاض جان شیان ساخت حاجی محمد بیگ عم خود را احرام
بیت الله الحرام میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پیام
حضرات امه بقع علیه الصلوٰه و السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز
زیارت استان ملائکت پاسبان مشد معتمد مطهر جناب علی بن ابی طالب و حاج حسین بن علی علیه الصلوٰه و السلام و
مطهر کاظمین و عسکری علیها السلام گردیده غایت عراق عجم و فارس کرده بعد از کمال شوق زیارت ثامن الایمه و

و خاصاً من الایام کرده با برادران جمعی از دوستان این فوز فایز شده و در آن وقت از دوی نادری بعد از نیمه شب
 و ترکان و اردوان از صاف قدس شده عازم تسخیر خیال الکتریه بود با اتفاق اردو و از راه نازندان بهشت نشان حرکت
 و با دریا بیاچان رفته از آنجا غنیمت عراق کرده بنای سکنار او را صفهان که وطن با و اجداد بود و گذشت و بعد از قتل آن
 شاه چندی در سلک ملازمان کباب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از بهاب
 زمانه دید آنچه کشید آنچه کشید و بمصدق البلیه اذاعت طابت خود را بشیرت مسلمین راضی ساخت عاذ بالندرجع
 اهل الایان من نواب الزمان و در سنه بحکوت قمر ملت کشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علماء و
 عرفا و عاظم شعرا و خط فارسیه و تقدیر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و سبب دوزن فطری و شوق جلی
 بایل بکتن شعر نیز کرده و پیشتر قواعد نظم را از یکانه افاق میرسد علی شاق تعاده کرده و بعد از مهت هزار خیالات
 قاتر را تدوین کرده بود که در نوب و تاراج صفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طعم
 شکسته بال بود تا باز تکلف اجباب کاهی بارش کشتن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصاحتی متعین
 و متاخرین راجع اوری و درین کتاب رقم ذخیره غنیمت شامه ساخت بمطوقه همین شعر که نظم می پذیرند بدان طفل
 یگان رشته و پس ندید آنکه که میگرد بخاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعضی مستمعان رساند مستعدیت که
 چشم از عیوبان پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت موات جامع را
 بدعای خیر یاد فرماید الغدر عند کرام اناس مقبول و در منتخب مشنوی که بعضی میرسد هرگاه سلسله کلام
 داشته باشد مخدور است که چون غرض کلی این بود که شعری مجمل متیاری داشته باشد نوشته شود و بعد از آن هر یک
 را

<p>تبارک و تعالی از آن ره کوی خود کن منزل کلمه را از تو چون ادم می که بود و هست و باشد جاود نوا امور مرغان شب و روز فنون فراموش خوشنمایان جرس غیبان هر یکم کرده در آن نیلی چمنین برهن زمین را ذوق کش نمیدان خبر و افق را طریقت خا</p>	<p>منتخب مشنوی یوسف و زلیخا رهی کان بایدیم بمو و بنا از اندر سوی خود کسظم را در لوحید ماری تعالی دل از یوسف چو یوسف از یحیی بسم آمیز غمنا و طرب با خرد بخش و مانع هوشمند نوا پر و از مرغ غم غم غم رنگ خاک با بالای فلک یکی از دیده ان یک از ستاره ندیده آنچه می بینی زیاده تعالی الله خداوند یگانه چرخ افروز پیران بحر خیز شریاسای فرق کج کلان ورق کردن و هر شاخ و گیا فلک را نجم زمین از چشم فلک را شوق کا و اوج و اوج با سطرلاب جستن از افلاک</p>	<p>فقیه فرماید و الله تعالی خداوند نادری از جو کجا بخاکم را بر احسانت می بنام آنچه نامش کرد دنیا شب و روز را و روز و شب شکر باشد آن نوشند حرمان ساز یک یک کوهر ساز بجستجوی آن نیا در پاک بروز و شب شده محو نظر ز هر سو چهار بر هم کشاده</p>
--	--	--

ترا پیودن کعب دریا
 گرم خط خطایی زمانه
 بی نخل جیاتم کشته است
 زمین جرمی که سرزد بکند
 ز داداری دوبارای پرتو
 محکا فرید اید تماش
 بنجیل انبیا سالار سردا
 خطی روشن دین دیرینه دیراست
 شبی روشن تراز روز جوانی
 نخواست راسادت راه به
 در آتش خفته از مردم سنا
 بگفت ای خواجه آهنگ فلک
 سر از معراج زیر تاج باد
 براق برق تک آوردنم
 قدم میزد ولایت دیوتا
 دوی از پا خوش بی تکی
 غرض دید آنچه می بایست
 کلید کج رحمت خواست
 شدایی در بانی بود کام
 بجز ایزد که دساروی آ
 نشتم سالها با هویشان
 مذمیم که از طلب کسی را
 بوصفش چون نیل رود و
 در عاز جوانی در صفای
 چو شد مظهر دار ملک شدم

شدن ز بار یوانی تربست
 خط لوح جبینم خود نویستی

در مناجات گوید

دل ما را جانم رسته است
 اگر تلخ و کر شیرین تو گشتی
 قهر شد غمین بلبس خورسند
 چو عدل از عذاب آرد بفریاد

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

ز نام خود برون آورد ما
 احد نام خود احمد نام آورد
 ز راز عالم و آدم خبردار
 چو مهر خیل سر خیلان در رخ

در ملاح پیغمبر صلی الله علیه و آله

روان پرور چو آب زندگ
 شبی بارور وصلش بخت
 ز حل با مشتری بار و شکسته
 شایعین را لایک کرده چو
 پیغمبر در سری اتم هانی
 ز غش آمدین وحی ناک
 ز رحمت پر شش خیل ملک
 چو امشب هر شبی معراج باد
 بجا ک افکن هر تیغ کایان
 سخن سپارداری وقت اندک
 چه خفتی خیر فرمان خدا گشت
 در آنجا نه بدایت نه هدایت
 بجان و تن چو بالا رفت تنها
 یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
 قدم رخت حدوشش مشیر
 شیدانها که با شش شدند
 بجا کن در آنجا نه حجاب
 دوی رنج همت خواست
 می رفت قنابی بود کام
 نداند کس کی رفت و کی آمد
 خدا میداند انزازی که گفتش
 چو کا امت از لطف خدا
 چو نور چشم رفت پنجمه نور
 سلامی از خدا مولی الا جابه

دلائل حکم بالعه بانی

ز دریا خود چه آگاه می
 بود کیرم بنجم صادق اول

در سبب نظم کتاب و وصف صفهان

اگر غار است دار ملک شاد
 چو شهر از و عشق جابر جان
 مقام غیش شایان عجم شد
 که چون پیدا شد ما رضان

کل من خوب باید خود سر
 حش در کش بدست سنا
 اگر رستم و کر محکم تو رشتی
 و کر ره ان شود غلین و ان
 شود دشمن شخته دوست سنا
 با و از راز وحدت گفتگو کرد
 مشرف شد دین شرف نفا
 که کار آخر عالم نجر است
 ز نورش مروه دار و شنا
 خروش عرش در سبوح و قد
 براق برق رقارین همرا
 قدم بر چشم نه افلاکیا
 شب فصل است نه روز جد
 فدا بادش همه جانها و تنها
 وجوب امکان و را از نظر
 ز ممکن رفته امکان زده
 پیغمبریز داند کوشش
 به نرم امیانی رتبه و خست
 خوار عرش آمد چشم بدو
 بر محمد باد و برال و صحابه
 شمر دم آخر خبر شماران
 که این کوکب بود محس اندر
 بدو نیکی چو پیش آید چو تیر
 ریش کرده ره برسان تنک
 شد از مظهر ویران قصر شاد

نیامزد یاری کسی که دونه
 ز عشقش چون زنجار مشید
 زایش که بجار اتر کند کام
 بتان صغمان جهان من
 عجوزی راه خسرو زند شکلی
 کی از دستایان ده شام
 فویدون راشه ملک علم کرد
 ز بس کل کر کل نجار است
 بهشت بهشت کانه چار است
 بهر بازار کان بکین دوکان
 زاب زندگی به زنده رود
 رود چون زرد نجار است
 دری از خلد در خانه اش با
 ز جوهر چرخ جامی در جاق
 بهر ویرانه صد کنجش عیا
 سخن معجون جان و روح
 سخن مال و بر طاعت عشق
 کند وصف سخن کن خنجر
 نظامی را چو دیدم پایه با
 بجای عشقم آخر بزمان کرد
 زبان انقصه ام و انقصه
 در کثرت زنجار اهرام و از
 چو رفت سخن این بزم پرست
 زمین در زیر پای کله اسب
 سکانش ابای هر قلاو

جاست ایستایان یونان
 هزارش یوسف از هر کوچه
 بجاکش نند را کرد دل شود
 کسی با هم نمجد عهد بر
 که خسرو در شرین تخم کند
 درفش کاویان فراخت بزم
 شراب محدث و جام حکم کرد
 همه فصلش توان گفتن بسیار
 به از اواز بلبل با بک غش
 متاع بجز با نجار دوکانها
 خضر آورده را بکند در دشت
 بان وادی چو کرک ایدشت
 حاکم روضه در بامشین و از
 که نجاریکی از صغمان است
 بخند نجارها هم شایان

بود هر کوی چون از بزمی به
 بجان شمرنده اشکال قریح
 نماند خشک جوی مولیان
 در امن قنیه جادو نگار
 همان صغمان شایان جهان
 سه رانخت بر ضحاک تازی
 هویش محفل چند اندک دی
 تموش اهلوی نو بهار
 دو کس دل نه عکین از هم جدا
 فروشد و خزند با چهره
 بدانش به زبکان در شهر
 هویش طبع هر کس را لایم
 ولی از انقلاب ملک ایران
 خراب است صغمان این جزای
 زویرایش ویرانست

در وصف سخن فرماید

سخن چو بکین ناله عشق
 سخن با وصف ازین کارش
 بدکان ریخته زنده کالا
 بهم را بجای مهران کرد
 که بود این قصه زهر قصبه
 شدم از شرح عشق و سخن

شود چون صبح صحت از خواب
 سر اسرود تا نسیر کردم
 رنگ خود دیدم آن بزم
 شدم چون شد دلم سخن
 بیای یوسف دل بوزنم
 که در عشق دل زلف و زلف

در نسب حضرت یوسف

شمار که سفارشش پس از بزم
 ز طوق کردن شایان یاده

چرا که کله شمس از مرغ کب
 بجز یوسف که خورشید جان

دش از حور دیوش از بزم
 سمر قند و چکل نوشاد طبع
 شود پیشک معنی لولیان
 بود شیرین و در شعر صفای
 اگر با هم نخم نیست رلاف
 جان را وارم نذر ترک
 کل اردی بهشتی رویدار دی
 دلش با سبزه کرد جو پان
 ندارد راه پنداری غم بجا
 دل و جان پرور و جان دل
 در آن کشور دهم طعم شکر
 نسیمی بهشت نجار است
 کنون چل سال شد قادیان
 همان دم هر خرابش کنج با
 مباد اندم شود زین و زین
 سخن سرخوش و بهای صفت
 کند پیدار خفته خفته پید
 بدستان پنج ذکر خیر کردم
 که ان شبها را اقدیر
 ز یوسف و ز زینیا قصه کرد
 زبان در وصف خشن کرد
 بران دود بران ماند و برت
 بان دعوت مخاطب کشته
 چو انجم در سرستان افلاک
 بجز جوش یازده کوکبایان

<p>ولی چشمش یوسف بود و در کیا می بست از تبار محبوب چنین زدنش این نغمه گرمست کرده بود او را و افلاک بشی چون نور یوسف بود مغرب مؤبدان غروبند که این اهو خرام و کیک فقا ز و سیم شمش خره کردند ز نیلای نام آن کل پوش کردند بروز و شب پر تاریش کردند رخس و عشق زاده نازین دو چشمش هر یکی چرخ یابی چو مرکب لکرها چو زبر برج چون کل تاجست چون سیه چو کان کر که هر کر باو چون بندکان سیمار بغیر از محرابش هفت تن ز لب چرخ وارون در آن ز بار در دخالی بود و شی روشن چو روی چرخ فلک را بار رفتن باز ماند جان خلق جهان از خالی است دل ز غفلت خواب برد خارجت از دل تاب برد چو مهری و از مهرین و</p>	<p>یوسف خانه بودش مشکین چو مادر زادن شک پی در نسب زلیخا فرماید بنامه خامه مشکین شامه هر سبب شامی غیر فرزند بشیرین از حرم این مرده آورد بجاش چو نریم دفر کشوند بدم عشق خواهد شد کرفا جانی را چشمش تیره کردند ز کوه حلقه اش در گوش کردند غمی کرد داشت غمخوارش کردند بت خورشید روی جبینی سوادای ز بلای آسمانی بخون خلق کرده دستا تیر از دو ناربان رسته بود گرفته کوی سین در میان ز عاقل روز و شب گاه بود بذاتش کمی راست بر بلعت بازیش دل شادمان فلک هر دم نهان کفیش</p>	<p>فرود از دی سعادت شری از و هم داد و هم در آن نه ملک مغربش زیر کین بود ز حق فرزند و لقمه حوا همین بانوی خسرو خرد پس زانده پسر یکتا نخستین تن چو کل در خون شد آخرت کلون لیک زین خوش آید بندکان حلقه در بسال هفتاد و دو هفته کنده سایه هر یک بر غالی دو آه و در ریاضی مست فتنه ولی در دنوازی کو چشم برویش غنیرین کیو فاده همه شیرین لب و مشکین کلاه چو ماه چارده از خرم فرزند ز بخند می نه بکندی کسی را بنوکش بر کار ی غیر بان بجانت خواهد آمد نال عشق نشاط افزا چو وصل نازین عس با زد در دریک کو خفته خروس صبح متعاری شکسته قدش در باغ جان سوجا باه دیگر شد شمش چشم بشیر خوروی شیر یاری</p>
<p>در خواب دیدن نیلای نوبت اول حضرت چو گلشن با نرگس مشکینه سکان را کوکب از فریاد زلیخا کس دل از هر غم می ز روی ماه کردون چشم بشت حسن با خرم بهاری</p>	<p>بنامه خامه مشکین شامه هر سبب شامی غیر فرزند بشیرین از حرم این مرده آورد بجاش چو نریم دفر کشوند بدم عشق خواهد شد کرفا جانی را چشمش تیره کردند ز کوه حلقه اش در گوش کردند غمی کرد داشت غمخوارش کردند بت خورشید روی جبینی سوادای ز بلای آسمانی بخون خلق کرده دستا تیر از دو ناربان رسته بود گرفته کوی سین در میان ز عاقل روز و شب گاه بود بذاتش کمی راست بر بلعت بازیش دل شادمان فلک هر دم نهان کفیش</p>	<p>فرود از دی سعادت شری از و هم داد و هم در آن نه ملک مغربش زیر کین بود ز حق فرزند و لقمه حوا همین بانوی خسرو خرد پس زانده پسر یکتا نخستین تن چو کل در خون شد آخرت کلون لیک زین خوش آید بندکان حلقه در بسال هفتاد و دو هفته کنده سایه هر یک بر غالی دو آه و در ریاضی مست فتنه ولی در دنوازی کو چشم برویش غنیرین کیو فاده همه شیرین لب و مشکین کلاه چو ماه چارده از خرم فرزند ز بخند می نه بکندی کسی را بنوکش بر کار ی غیر بان بجانت خواهد آمد نال عشق نشاط افزا چو وصل نازین عس با زد در دریک کو خفته خروس صبح متعاری شکسته قدش در باغ جان سوجا باه دیگر شد شمش چشم بشیر خوروی شیر یاری</p>

می کش چون قیامت بود
زبان بسته که در گفتگو با
زلیخا اند زلیخا می گذشت
بصورت ساز کرد ساز گشت
بیاغ ازل بسچون می کش
فوق کرد و بودش کرافون
کمی از هر دو سو غارت گشت
بگفت ای سرو کله زار کوئی
هم از غم خاطر آرد ادا
هم از غم سرور دفع تنگ
هم از غم باطل التیاز و شفا
چگونه با تو از غم هلاک
تشان بی نشان از من چه جوی
عصان غیرت ماه و خورشید
خبر دادند خسرو را بهمان رو
در آخر چاره شد از ابل تیر
بیا سچیدش از رخ چون
ز صبا دی هر ادرا کندست
در لایق بود بر بنده بند
بپای دزد باید بند بست
لی گرفته دزدان بادش
بزرگان لولو و سبک
بیان چشم و رخ اکنون بین
زلیخا با هزاران بقراری
نشته حاجبانان با که در

خس با چون چو رشید قیامت
لبش خندان دی بر آرزو
ز کوبائی ز پنهائی گذشت
از آن صورت پرستی با گشتی

چو شرکان دشنه فرساده
زلیخا چون نظر بر روی
چو با چشمش بصورت باز
ز باغ انرا که پروانه نعل

تجسس برستان از ملاحظه تغییر حال زلیخا

ز دی بر کشور با بل شون
به پیغام آمدی و با گشتی
قدت رسیده تر از هر کوهی
هم از دویت دل شاد باد
چو عیسی نداشت در لب لبیک
چو موسی هر یکا نکشتم شفا
که بر بایم فرود آمد ز کرد
کل شکسته دارم چو بوی

کمی عاشق شدی پیا گشتی
شبی شد خلوت آری زلیخا
همه شانل زلف دادگاه
اگر شفته از بیماریت حال
بهارت کرد ز بچه افتاده سبک
بجفت ای بهتر از ماد چو کم
پدید و مرغ دل افتادش زلی
زلفش دایه را چون کرد دنیا

سر بر آوردن زلیخا بخون سست معارف

که شد دیوانه اناه دلفرو
که ناچارش پاسبند بخیر
ز چیدن و بستش پای قیامت
که صیدا و ست هر جا صید
که بیهوش کرد ز دار خنده
که بر تاراج کالانند درشت
ز جور پادشاهان در پناه
بیار خود زلی را می گفت

دعا جوشد ز هر سنگین شوی
تو کوئی زلف ان نوی قاف
بزرگان مرده ان را می
مردست محبت کرده چون
ز بنده بنده یارب بخیر
مادر دشته چون در زمین
زلیخا را شوی آمد فراموش
دو چشم و دور خم بود کجاست

اکاهای غریز از مقدم زلیخا و اکا

زلیخا که غریز مصر صاحب و ملاحظه است

ره آمدن دین بسته بر مور

همه بر تن سلاح زرم بسته

مخون مر زلیخا تهنه هر یک
سبک دیدن محبت کار و خست
ولی عاقل بصورت باز
بجای ز شک آن باغت خست
نیاید مادر از آن خاشاکش
کمی معشوق گشتی کم شفتی
ز داوول بوسه بر پای زلیخا
دل زلف دادگان شهزادگان
درست زلف لب خمشید بجا
درست زلف سحران باشد کریم
که دوشان کرد و در هر چه گویم
کنون نه از دل اکا هم زو
زلف خواب بر او زوید
که قارخان شد دسه
دعا جوشد ز هر حادثی
سواد فکند بر نه ساق
ز شکر زهر می پاشید محبت
مادر حاجت این بندون
که از وی خواجه بیهوش کرد
میدم جز پای مر است
که بودش غم ز شبنامی در گشت
سینه از سر سرخ از هزاره
ز کرب سرخ و از سیلی بین
کشته در سر پرده عمار
دل خاقان بر قصیر شکسته

غریز از دیدن خیل و خرگاه
 بران نیمه که بودی همانند
 بگفت آوخ که از من بخت بر
 در نیاکا سمان باین در قیاد
 بلب خوند چو خوردم بلب
 شکر خوردم چو زهرم گام
 بنجاک از شکلی با چشم نمناک
 چو ایم پیش بلیم اردبانی
 قاده روز و شب در خفا
 روم خونش منم دشمن
 جدا از ایشان قاده کام
 چو آید پیش من باشد عفا
 ز نیجا در غاری دل زار
 شد از انس و قد لاله خفا
 بیا از در که اکنون وز بار
 کنون یعقوب را شد وفا
 کلی تا رخت از گلن نه بند
 بهم گفتند یارب صلوات
 ز اورا چون کل است و خاتم
 بدشت هولناکی فکنیش
 چو دورخ روشن از کار و
 همان بهتر که باز دیک
 چو خندان بنان در پرده
 که ای تانده مهر برج
 صبا از بوی گل غبر فرو

روان شد بالی خندان
 شکافی چون کفای نیک
 ز من بر کشت بخت و کشت
 ز کیدش مهره در شد قیام
 ز مرد شیشه شکوه خفت
 شکر شیرین چو بود مصرخ
 طپان چون باهی قاده
 عالی ریخته در شک نانی
 ندیده نور مهر و پر تو ماه
 کشوده در قصد کشتن من
 میبای هوش آمده دم
 عقابی ناخندان خون خفا
 بخود از در پیچید چون
 حرم کاه غریز مصر کلزار
 ز نیجا روز و شب در راه
 ز نیجا راس است این بقرای
 کلی دیگر کام دل نخذد

دوران در که بعد شیرین با
 ز نیجا چون زان خنده نظر
 نه آفت اینک ز در خوابم
 در نیجا میرود از تن روم
 نشانم کل خسی چو نم شد
 منم قاده دور از کار و
 زنا که چشمه کرد دیدار
 منم ان پکنه کردیده مجو
 زنا که بر توی منم کشوق
 منم کجشکی از روبرو زانده
 زنا که مرغی از گیسو بر آید
 بعالم کس به بدبختی من نیست
 غماری همچو فانوس فرو
 ز نیجا کو بکارش صد کرد
 بیابا یکد کر از راه کغان
 بی باغیت کتی بر ملاش
 پریشان کشته اخوان پر

جمله تخمین اخوان در باب جد اساحتن یوسف زید

نه هزاره از یک مریدیم
 بنجاک در مخاکی فکنیش
 شوری پر زش کرد بارش
 بی آرام و جویم چاهی

همان بهتر که ره می کشیم
 بیابانی ره خضر اندروم
 دکر یک گفت کشتن زانم
 بظا هر بر یوسف چاه کند

فریختن اخوان پدر را که یوسف را بصره برد

درونت بهتر از نوراهی
 زمین ز لاله و گل لعل و

کنون کر ز سحر ابر بهاری
 خرامن کبکان بر دامن کوه

بجا آور در رسم میزانی
 ز دل آبی کشید و دیده کرد
 نه نیستان کروک مست هم
 پای خود بکورتان دویم
 در و دم لاله خارد منم شد
 روان لب تشنه در ریک
 روم سوش پس از ریسار
 برندان اردبانی کشته یوس
 که وقت آمد که از گردن منم
 رنجگان دگر باز مانده
 شوم خوشدل که کجشکی
 و کر باشد بجان سختی من نیست
 ز نیجا در میان چو شمع سو
 برو کج لدا ز خانه به بود
 بمصر آرم کنون ماه کغان
 دو کل شکسته کجا از نهالش
 ز خواب یوسف و کفای یعقوب
 که خبر یوسف پدر مرا گشت
 که کام خوش بی توشنم
 تنی خاکش ز نقش پای منم
 وزان صحرایا با هم به
 باطن خویش در چه فکند
 پدر کرده آهنگ من بود
 زمین معدن شک
 بدوق خنده از دل برده

عزالان هر طرف افتاد
کل نورسته یوسف نخل نور
نمیده سبزه در جویاری
چه باشد کرنی با فغش
شدن این قصه چون معیوب
از آن ترسم که چون درخت
چو فرزندان یعقوب بشنید
با افتد چو چشم شیر شیره
اگر کرک فلک دید بنم
پدر جو نعلی کن اوران دید
کس کرک فلک رو باه پیر
چو بید جوقی از آه و روم
کر از دنبال رقی لنگ لنگ
کشدی پیش از زخم خجسته
چو رقی سلوی بخویشا
بگرستی از هر یک حمایت
بریدندی بن بخار را
ریش بل فروغ رامتای
کسی باکمان درو چنگ
یکی انا هر در چاه و نیت
ز ماه طلعتش روشن شد بیا
چو در روز و چپارم خفته
زیدن سبه محل کاروانی
جو انردی برآه صدق
فرو داد و نیت در ظلمات

روان بر سبزه مشک را روی
که جز تور و زربا کرده با
نچده لاله از لاله زاری
که از ابا کسی نبود شقیقش
با نشان گفت با حال پریشا
بر سرور و نندار شو و گل
همه سزایان بر کشید
قد بر جان شیر شیره لزه
گشایش بخون زخمر زم
زیوسف نرسل دلبان دید

چراغان کرده صحرای شقایق
برون سناوه یا از خانه کز
تا شای کلی با برده شوش
سحر که جانب صحرای بریش
هنوز این سرو تا بی بال
شود از حال و غافل زما
نه اخرا همه زور آوریم
که این ملک این سرچو
چو کرک از عده بر نیاید
اجازت داد ایشا زینبا

بجاء افکندن جوان یوسف را

برد آهوی سلیمان را
ز دندی سیلش آهوی
کشدیش کل از فاخته
رسیدی لش بر کوش
بخند و روشندی گشت
عیاشدنا کمان در راه
بجاء و بل از بخا چند کما
کر از طول بل بودی کمندی
کی از نیمه راه از شسته بخت
ز سر و فاقش شد کاشنجا

چو آخوان از پیکر شد مایه
ز بار و بکند یار چنانست
رو دران دست گیرائی تمیسه
بان کوش انکه مالش داده ام
کمی کریمه و گشت خندان
چی چون چشم آخوان گشت
اجل بر گشته کاسخا فادی
بعبر خود کشیدی خضرش خا
کوچه شد کمر سوراخ از روز
ز شیرین نسل انهر شمره

بر آوردن کاروان یوسف را از راه

بهرم مصر چون کنج روی
سیان سالکانش نام
طاب ز رسته جانهای

در انجا خفش نرسل گرفتند
ز چه جویای آب زندگانی
نسکینی چو دلو خود گرفتند

نجانان ندان نیست لایق
سخن ناکفته با پیکانه هرگز
صدای بلبل شنیده گوش
چو کرد دور و زربا ز اورش
بنور انیماه نورانی بال
رسد ناکاه کرک بی مانی
که از پیل دمان پیلود ارم
که پادشیه شیران گذارد
زبان کاریم اگر کس باید
که یوسف را شود از جان بود
که این عادت بخون آید
روان بر دید یوسف را بهان
که از پیل کل خیار وخت
که کندان نسل مشکین ز ریشه
بالد کوش او را دستام
شود از خنده شکر بانی
ز شمع کوه چاندیشه بار
بجاری قیامت پانهادی
برون باوریدیش تا نهد
زین دل بر انشع افش
شد آب زندگانی انچه شمره
برون انچه خربا بر شمس
ز پست بار کی محمل گرفتند
طبعکار حیات جاودانی
زبان بست و صلح خود

جوانی دید سر و اندک هم
چو مالک بدست انکو هر آمد
سر و سر کرده ان کار نشد
رسانیدند بر ماه و شام
خارج شام و چشم تنی زد
که شهر مصر خاش حسن خشت
بود از خنده ابرو و رخسار
چمن کرد در خراب کل بخند
که مینداز سحر و اندک
که یوسف را سحر بار و سحر
از ایشان شکند باز یوسف
سحر کینه نل کرد و نمویی مهر
سجود از خاکس رخسار بخت
که شود اول کره بند قمار
ز سیم تن از رینی او بخت
که چشمش شد به یوسف
به نیل مصر شد یوسف ثنور
قیامت بود کو یا مجلس شام
موافق دیدان نقش دل او
از و پرسید دایه کانی
علامی کش بقصر شاه دیدی
ندامت ما چه زاید ختم من
غمی دارم که نتوان با گفتن
اگر نالم بر بوائی کش کار
بگفت ای نازنین راز که داری

فکده پنجه اندر پنجه
بشارت شران مصر از مقدم یوسف
بسی مصر از ان وادی
نوید البشاره له باره
تامی مصرو پست دستی از و
بعیر سحر مادش شکست
که ریزان لعل رخسار تا بخش
صدف سوزد در آب و درند
سحر اندشان بر در کشا
شهر آرد در و پنجه مالک از
وزش ان شکل افتد کار و

رجانش صبحا که بر آمد
بطرف نیل چون نمرال زیند
که از مدین با بنی ثمانی
چو شاه مصر این و از بهشت
پر و یوان مصر آرام جانند
ز عثوه چون لب خند کشید
اشارت کرد در مصر و لوا
همه سیم بر آشکینه مویا
در ایوان شه ایشان هم سر
ولی غافل که چون خسار خود

سرایشستن حضرت یوسف در رود نیل

نمان چون قطیان کشند نیل
معطر شد شام از و حی
بیای کلنی نیل و فریخت
کمارت شد ز یوسف کلنی
چو در نیل فلک خورشید و
چو خورشید قیامت رویا
که در خوش بجان و دشمن
چو دیدی کانختی تلخ کلام
بقصر شه رخسار چون ماه دیدی
ندامت ما چه زاید بر سر من
کلام را نیست امید شکستن
و کر صبر آورم بهرم کشد
کو خبر ما هم آواز که داری

بجای مالک انسر و سران
کله از کسر نهاد و کال افکند
قدم چون بر کنار نیل کشید
بجای نو نمون من بود می کش
ز نیل آمد برون تن شهنشهر
ز نیل چون رخ انما هر آید
رخود شد بخیر ماه حصار
بگفت ای مادر از دردم چو
مر مقصود پیدا و نمان
مر از روی بر آید کام یانه
زخم کردم شود راز به کار
اگر کویم هر اسد ابل خانه
صوری چاره هر نماند

که یا شیری می از چه بر آمد
رستی کوکب بخش بر آمد
بشیران سوی مصر از ره دید
رسیده مالک انیک با غامی
از این غیرت رخسار چون
همه شیرین لب شیرین با
ز خنده چون در دندان نهاد
هزاران گلخ کردن صرا
همه شیرین لبان آینه مویا
صف دعوی کشدش در بیا
عیان سازد کند انجم نهان
بسیضا نمود از استین صبر
کشید از ناز روی نیل دایان
به برک یا سمن غم بر کند
سهر نیلگون فریاد بر دست
بپای از کس رخ سودمی کش
چنان کرد و نیل آسمان مهر
به تحت دلبری نشا هر آید
ز پا افتاد سر و جو پاری
ز جان درد پر دردم چو
مراد خواطر من در جهان است
زندان سکام بر نام یانه
و کر غامش نسیم نیت یار
و کر خندم من خند و زمانه
چو کاری بسته شصت و شصت

چو یوسف شد مجاز خیرین
 بخود سرمایه هر کس گمان داشت
 چو غنیک در ره انور دیده
 با لک گفت بر جان تنم نه
 خزیداران کردش دردم
 مرهم هوشمندی هست چندان
 چو کردند از غرور گفتگو
 در آخر چون کج خسرو
 کشید آخر غیرت زال کرد
 نشست و دست در گردن
 چنین که بخت حاصل شد
 بر روز و شب لاندی داشت
 برآمد از کنار باد مشرب
 فروشد ناگهان پشم کجی
 بمن بارید که ابر نیسان
 شبان کله دشت معانی
 که چون یوسف ز تنهای غیب
 چو بلبل در بران کلبن باز
 که از افانها کردی حکایت
 کی گشتی در اغار جوانی
 کی گشتی که باشد در بهار
 کش از صحبت هوا به گفتی
 پاسخ گفت یوسف کاخی
 چو خوشتر از شبانی دردم
 لباسی از عود اندر تریب

بدرالبح آوردن یوسف علیه السلام در جرم خمر
 بهوای بیخ ان سرو چنانست
 سراپا چشم با قد خمیده
 بگیر این رشته انکو هر من نه
 بطغش همزمان کشند بهم
 که دور است این سخن از شوکت
 فلک خندیدشان بر زرو با
 ز لیا برد او را از میانه
 از ایشان انتقام زال محزون
 آمد از شوق لعل نوشندش
 بکام دل رخ مقصود دید
 ز زندان فراق ارادش باد
 مرا برد از کرم پیرون و طبع
 نماند خاقه در دل هیچ
 مرا سیراب کرد از بحر حسان

شندم غم کشیده پیون
 کلاف ریمانی داشت دست
 که دل ز غم بخون آغشته
 درون پرده زن انطفه
 ولی خواهم بر بند از خاتم
 چو خندیدند بر سر یزید
 همه که شدند از پای خوش
 عزیز از سخن چون رفت پرو
 پس که گفت یارب این چه رستا
 چو من بر جا بجزان مبتلاست
 که بودم غرقه طوفان رسیده
 که بودم رنده از هر درگی
 که بودم سنبه در گردمان
 چه پیرون نباید جانم از

تمنا کردن یوسف از زلیخا شبانی را

زلیخا را تمنا دایم این بود
 ز هر صود حکایت کرد و نماند
 که از پت و غزل کردی تو
 جوانا راست عیش و کام
 فرج بخش و نشاط خیر باز
 ز باغ و خلوت که با گفتی
 هزرت به زمین خاک سر کوی
 که از غمیری دارد نشانه
 که چون آئینه اش باشد بین

که یوسف را کند مشغول کای
 کی وصف بهار و باغ کردی
 کس از کشت گلشن با دوی
 بکیشان در سواری طوبه داد
 نوای ناله مرغان گلزار
 غرض از صبح که تا وقت
 تمنائی ندارم جز شبانی
 چو مشتاق شبانی یافتندش
 بفرمانش شبانی از شبانان

گرفت از دلبران مصر مشور
 که بود از یوشن شفته حالی
 عصا بر کف تخت را جانی
 چو کوهر رشته خواهد رشته ام
 گفت ایچو چکان مصر خوب
 ز یوسف داستان و ابرار
 و زایشان شد پریشان را
 خجل ماندند از سرمایه خوش
 ز لیا پس لوی انسر و مود
 که بی پرده هم مجاز فرست
 چو من هر کس گرفتار بلاست
 امید از دیدن ساحل بریده
 دوان در کوچه غم پیون
 ز باد مهرگان رخ زردمان
 که بر دم نقد جان که با چشم
 چنین سر کرد چون فی نغمه
 که نه ننگی از و خیر نه حای
 کی نقل بهار و زار کردی
 کس از گل و شمشاد و گل
 عقابان بر شکاری پریشان
 سرای خنده بکشان کسان
 با و گفت ایچو بیابست گفت
 که باشد خدمت من پاسبانی
 ز تار جان فلاخن بافتندش
 بر رسم دوستان و مهربانان

رواند سوی کوه و درخت
همه چون صوفیان دگر گشت
به بست اول شبان بستان
چو کله در روش و حشی غزال
ز فر به دنیا نشان وقتین
عرض یوسف رواند جان
زینجا چونک قادیان
کسی برداشته از پیش منک
اگر برخویتی زانراه کردی
زینجا ان زبا افتاده عشق
چو از یوسف بودش گفتگوی
بدانند کار و داد و دروغ
به نزدیک درخت آید که بند
زینجا برنج یوسف نظر داشت
بازدک فرصتی انسر و رفار
خم آورد از مرض نعل بند
کردی گفتگو با هم نشینان
زینجا را چو دایه دید غمناک
ترا در دل تمنا دایم بود
کنون دور فلک چو شد بجا
ترا امر و طالع سازگار
رخش می بین و خورشید بین
نمیدانی ز یوسف درد کم
پیرس ازین چراغ نیم ازو
چو جویم درد دل از جانی زد

کرین کرد او در میان بده چند
همه لبیک کویان در ره دوست
را بر شمع فلاح و زکریا
چو اهو ی خن بر خط و خال
فرو میرخت قطره قطره رو
رمره مهرش از هر سوی در
که در هر کام بود خاک کشت
مبادا کو سفندش کند لنگ

هنوز از شیر مادر لب بسته
نه از اقبال روی کرک دید
در آمد در میان کوسفند
لبوه و دشت بودندی با
چو دیدی هر کجا اخله چالاک
چو بازی کوش طفلان میداد
کسی بر چیدی از انر کهد رخا
کله از اشک خونین باد

مطالبه زینجا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زینجا ان جراب باده عشق
ز یوسف غیر دیدن آرزوی
بر آرد کامل انچشمه نوش
چو بنید مضطرب کرد و چند
ولی یوسف نظر جانی کرد
چو چشم شوخ چنان گشت
ز تاب قادیانک فاکند

چو شمع روی یوسف دید
چو او را دید جانشش بشد
بلی نظارتی کاید به کلش
چو چید در سر آرد ذوق
زینجا را چو آمدش انحال
دو لعلش کرد خندید نغمه
ز بهار یکا پشن با صندل تخم

استفادایه احوال زینجا را گوید

زده بر جامه صبر و سکون کل
به نیت مطلب جان غمین بود
سه زین کلاه اند غلامت
که شب تار و ز یوسف با تو
لبش می بوس و شکر نوش
از انسر و خرامان حاصل گشت
خی پنی چپ می بنم ازو
چو جویم کام جان ازین کرد

از و پرید کای فرزانه فرزند
که با یوسف بی آری پامان
سجده ای کل که وقت خنده
بجاس و شن از کف جامیم
بخت ای غافل از درد دلم
چو جویم درد دلم چو نشسته
چو جویم پیش روی من نشسته
قدش خلعت شد افغان

هنوز از کاشان زندان بسته
نه از دنبال با یک سگ شنید
رمره در کوه و صحرا مانده
خرامان چون عروسان حجابی
شان انجا کرفی روغن جان
میان لاله گل می چریدند
مبادا پای یوسف بنید آزار
تستی دل بیاب دادی
زینجا توتیای دیده کردی
دل از کف داد و شد از عشق
راول اضطربش بیشتر شد
شودش سخت از میوه بد
چو خوردش در دل پیل بد
از شک شکرش چو شد تنحال
دو جوشش نواز دید نغمه
ریشاخ از غواش غفر است
کشتی بهمان با بازیان
سرو جام فدای چون تو دند
به بی شمع خنارش نای
که سلطانی چو یوسف بسته
سجود شب ز وصلش کامیم
زیشش پرورش دید کلن
دلخون کرده و در خون
نشید لبیک سوی من نیند
ولی کو ماه ازوی دستکش

رخش شمع است چون مهر و فلک
 ز جرم صدا با لاک بر سر آید
 بر زهر کاید مشکلی پیش
 غمی در وصل اگر کرد و غمی
 کهن سیمت اندک شور عشق
 اگر خود خفته او پدیدار شد
 چنان آسوده دل باشد ز کوه
 رود چون از قدم یار پیش
 تواند کرد در از تر جانی
 سر اسر پنجاهان شیند
 کند که تخت از حال یارش
 از و رازیکه در دل نیست
 بدین دیده ام تا شناسد
 بکفن گشت کو تا ز باغم
 بازی یافت تا دم درازی
 که مرغار و شو سوی یوسف
 بشکرا نیکه هستی شاه خوبان
 تو که رخ عالم افروز اقبال
 جوانی را چه در از داری
 میکلن خوشه چنیا در از راه
 کینز تستارین پیش میار
 شنید از وحی این فسانه را
 چو تاب قهر جباری ندیم
 خوش الحان بلبل باغ چکا
 به پاخ دیه نقش صبر کن

ولی نومید از وی تیره روزان
 مزارین وصل ناخوش شیده
 باین خوش متیوان کرد دلخ

لبش بی است چون کوه ترسان
 بخت آری بسی از وصل ناخوش
 که هر مشکل شود از وصل ناخ

فرستادن ز لیلیا دایه را سیمت حضرت یوسف

که هر کس خورد می از ساعق
 اگر خود ست و هو شیار باشد
 چنان یمن بود از دوستدارش
 ز کار افتد زبان چشم و گوش
 بجان هفتینی همزبانی
 ز جان خود سر هر پنجه دید
 در کار خند فکری کارش
 ز کس نیت غاب ترکفت
 خشم دیده بر روی تو شد
 بجز نامت نشد کو یاز بانم
 بنوش خربه بستان تو بازی
 که عالم چو پی روی یوسف
 گاهی کن بسوی دادخوا
 برو از مهر اگر کیره تنابی
 جوانی از رو بسیار داری
 میفشان غدلیا ز ابره ها
 کینز از این بستر بخند
 پاخ گفت کای فسانه پروا

ز فضا بایش دساز و دو
 نمان ز غبار با او راز کوید
 که ترا کوی جانان باید اورا
 که حیران دلش آشفته ماند
 شود چون هو شیار زرقین
 تشنید یکپ را با ز کوید
 ز لیلیا دایه چو نمک بیدید
 که ای سرخیل یازان موقوف
 فروزان که هستی تا چرخ غم
 چو کوه ز اول عمر ای فاکو
 چو سایه پای تا بر خاک شوم
 که ای چشم و چراغ آتش
 ز لیلیا که تو دور آشفته خالت
 هلال او شود از پرتوت بد
 چو خواهی ماند این خمین تو
 ده نومیدش از خرمینش
 چو دایه سوی یوسف شد خط
 ده پندم که پند ترا نیست

بلاغ بردن ز لیلیا یوسف را و عشرت طلبیدن

چنین کرد از کمن مرغان و آ
 بصیرت برون هر و مراز

که چون یوسف نشد از لیلیا
 درون یوسف از غیر فلک است

ولی محروم از وی تشنه کمان
 بود خوشتر فراق آدمی کش
 نباید بود از محنت هر سان
 در غم نیست غیر از مرک تیر
 که دساز کی کند با او شب روز
 با و رازیکه دارد باز کوید
 فرستد رشک بروی ناید اورا
 سخنها در دلش ماکفته ماند
 ز بهیاری شود بارش بهرگاه
 ز قهر و لطف و خشم و ناز کوید
 دلش را محرم راز نباید
 خبر دار از غم معشوق و عاشق
 شمیمت اول آمد در غم
 شد او از تو ام او نیره کوش
 به جارق از دنبال بودم
 قدت سرونی باغ افروش
 محی بود از غمت گشته هلالی
 ز فیروزگی شمشیر کرد و شتاب
 نیابده تخران در گلشن تو
 کن آواره شش از گلشن خویش
 سر سرگفت با او نسیانه
 ده افون که دمن کار نیست
 سر با مصیبت کاری ندیم
 ندان از سر کشی کام ز لیلیا
 هنوز از غم پانیدار است

بی از ایشان سبکین حامی
نیش در نظر آید نه دانه
به گلزاری سرآورد و چون دوقیمه
شب و روزی کند چو قطره
حمام شوخ چشمی برگرزید
ز زجران بدو زهر خویشان
ز برج راه آسایش ندیدست
ز خست دیگر از راست پند
باغبان مصرش بود باغی
چه باغ از آسگاه دل نیک
نواهی ببلبلان بر شاخسار
ز هر سبیلان در غم ساز
دمان پسته اش چون خندان
زمین غیر فروش از بوی ناز
نشت انگاه و بنیاد هر کرد
چو دید او را بسان غم نیک
سجاک ره غیر و شک می نه
بر خسار شقایق غاره میال
زمین باغ را کروی نباشد
درون لاله را داغی نباشد
ز راغان که دخالی خانه بنا
که چون یکی از ان بر باد میرفت
چه دل شک ازین قمار داری
ز بیدادت نخو هم رشتن آید
همه شب در ددل میخفت

که نقد دور و گیرش بدی
نه یاد جفت و فکر آشیانه
که عادت با بخارمه رفته
حمام خوشی تن خواهد بنا چا
بچشم همسری سوش به پند
دل چون می خود دارد پند
تر چون کل در آتش نندید
ترا از جمله بالا دست پند
کز نشیده کوشی بک ز غی
بصغش ابر کریان غمچند
بنفشه زار طرف جو پارس
حبابا بر کل در دست باز
نذیده هیچ یک آید بندان
هو او چو کان گل ز کوی ناز
گروه باغبانان را طلب کرد
چو گل خندان شد و باو چو نیک
به نقشه بر باد سبزه می نه
بدست کل خانی تازه میال
خورخان رگل زردی نباشد
میان ببلبلان را غی نباشد
برای ببلبلان بست آشیانه
کستان ارم از باد میرفت
که بر باران ره خارداری
که بر مرک منی استن آید
نگاهش بود بر کوب که نگاه

بود پوسته آه سینه سوزش
حمام دیگرش کرد چو همدم
در بجانند از نو آشیانه
که روز و شب کند سازش
دل یوسف همان سبکین حاتم
باین شهر از وطن پاناندا
چو ریا کاشنی پند حجت
دل او هم شود رام دل تو
چو خلد از کسی ثانی ندیده
مقیمانش ز کیتی غم ندیده
شاور ماهیان در جویار
ز هر سوزقه در صد دیکر
ز خون ارغوان غناب بارش
ز نیما را چو آمد یاد از ان باغ
بر ایشان بود متهر باغبانی
که یوسف را هوای میل باغ است
به چنان زلف سبیل تاب بند
بسرو از بهر قمری ممد می بند
ز کل صین کل کاری نباشد
ز نیما لب به بست و باغبان
چنان آستان باغ کزین
دلش از طول شب چون فیک
همه کارت بود چون جودش
رساندی از غم جان آید
بر آمد ناله مرغ سحر خیز

نباشد دوق خولدن چند
کند چون طایر وحشی از دم
قد آنکه فکر آب و دانه
هم آواری و هم پروازی و
که بروی شهر بند مصداق است
ز اول روز پانانانداست
در بجان کل رخا با هم نشسته
دهد بی گفت کو کام دل تو
گلش روی پریشانی ندیده
گلش را چشم نامحرم ندیده
روان مرغایان در هر کنا
در خان سرو سیری کرم سیری
سر نخان خود کرده بکنا
دلش در فکر عیش افتاده زبنا
بهر فن نخته پنج و نخته دانی
ز باغش میل تربیت دلع است
بکل از شاخ ببل آب می ده
میان ببل و کل عمد می بند
بپای بلبلی خاری نباشد
بسوی باغ چون آب روان
صفادادان کجاستان صین
بش کفا که اینخون خوار کنی
چه خونماکت بود در کردن
بروز من نشینی آید شب
که انیک صبح شد از خواب

زنجی نقش ایامه دل فرو
 بگفت آینه ات که نیست غم
 هنوز اما نور مر عیان بود
 همه از شهر چون ز قند سیر
 چو بودش برنج یوسف چنان
 بروی لاله و گل جای باران
 زنجی دید باغی و ده چه باغی
 چو یوسف داخل ان بوتان شد
 از و کش بود قامت سرو چنان
 به هم شک زمان با هم نظر با
 چرخ و شمع در مجلس نهادند
 بگردخت یوسف حلقه تنیدند
 بگوشان کدامی شد دست
 چنین جو کرده گفت ای زنجی
 حریفان بدلی از وصل توید
 زنجی کش بدل بودش شک
 دلش یارب مباد از ام نشان
 و که میخت یوسف غمنا
 که از افسون ایشان چون دارم
 چو دزدان اندک اندک پیش
 ز حال نظریان شوش
 یکی گریان بی پروائی یار
 ستاره چون کوفه بر زمین سخت
 زنجی سوی غلوت دایه زان
 شدم دید پریشان زنجی

صفای حسن کلد است امرو
 صفای اب جو آینه کمیت
 ستاره یک اندر ستان بود
 شفق شد اشک از طرفی کز
 نقابی برنج افکند از سخا
 کهر میخت از ابر باران

بها است و صبار این سیم
 کل از شوق خست پروین پشته
 که یاران را ز حال آگاه کرد
 ولی از شرم یوسف سرو چمن
 صبا می در صباحت چون
 هوا بوی گل از طرف میخت

رفتن زنجی بیاع و مشا به جمال یوسف نمودن

درون بوتان باد و تاشان
 خجل سرو از تندر گل زبل
 بشوخی کرده هر یک غمزه باز
 به زکسان همه زکسان نهادند
 پی افروختی کردش نقد
 که باشد سببه مشکین کمند
 میان بازیان مه جلیان
 ز نو میدی خجل مانند جاید
 کله میخت با چشم پر ز شک
 و ز شیرین مبادا کام نشان
 دلش از یاری یاران غمنا
 ز وصلش گیرم آخر منم آم
 لبه شوق و لبه شوقش
 حساب کار خود کردان پیش
 یکی خندان ز کاکامی غبار

شدند از دیدن تازده شمشاد
 هزاران زکس شملای روشن
 بیاع اندر فلان و کینان
 بفرمان زنجی از زمینان
 با و گفتند این یاران که دیدی
 ولی یوسف ز نسل سرو بود
 خدای ما منع از زنا کرد
 از انخلوت که پان چاک نقد
 که یوسف را حیا باز حد و قوت
 که ایشان هم شوند که ز حال
 دمان بازیان که مبادا
 که شدت از شب چه نیکیان
 که ناکه دیدن ازک تانرا
 همه شب تش حسرت کا اندا
 سو کین سر ز کین کلین کلین

آوردن زنجی یوسف از اسبانه

کشید همی و شک از دیده
 بجز ولایه سودم سر پایش

که یوسف از بار زندگانی
 ز نخل نورشش کانی ندیدم

که در خلوت بسر بردن مست
 نیم صحبت استقبال کرده است
 بدوق جشن غم راه کردند
 بنوکش روی پروین من
 هوای بروا بری پاره پا
 طراوت از در و دیوار میخت
 ز گل هر خار را بر کف چرخ
 شدند خوشوقت حتی سرو
 پیر آورده سر زین سیر
 ز دهن کل سبل مشک پرن
 همه مه طلعان زهره جلیان
 ازین آینه زسار که دیدی
 نهال دوه غم پسران بود
 سنای مردم زنی فنا کرد
 همه بر خود اطر غناک رفند
 زانرا کار نیز نک و فون
 لبش تیش تیان انعام
 دل چون تهن و نرم بادا
 بسوی بازیان شد رون
 ز یوسف دست غم بر سر را
 و چشم از کین و مهر همان
 دمید و کلش از و کیشت
 کل از کلین دمید و یاسین
 نهال سرکش باغ جوانی
 کلی از کلین وصلش نخیدم

مناز و کرچه مجلس جز طرب با
چو از وی دایه دیدن آه و ناله
تبی چو ندانم از زلف سیاه
اگر سر و کل و شمع آیین روی
ز طرخش سرو بلندت
کنون من آنچه می پندارم نیست
کمی که خاطرش را زین دوره
در دیواران باشد مقصود
چو اول با تو روبرو آمد منظر
کمی این میگذران شکوه آفتاب
دو تن در کشتی خرم نشسته
بسیم کو شک چون نهرل گزیند
کمی این لنگ اورا می کشاید
دو تن پس لوی هم مستافا
چو سوی خانه پنجم گزیند
که این می بود اورا گوشه لب
دو تن تنها مبدان رختبه
به غم کلخ روبرو در چو کتا
کمی از موی این آن میخورد تا
ز تو میند گاه شهوت بجز
کند که آنچه من گفتم تا شا
که دایه رفت و آنک طر کرد
یکی نبای چایک دست بهر
اگر صف فلک دیدی شکستی
گرفتی که باش سنگ و شیشه

نباشد که بر شاخ گلش غار
گرفت انما را در بر چو باله
کشی مرغ دل عالم باین دم
باین قامت باین بخت باین
رسم آهوان چشم بندت
کافی که بکارت دارم این
نشد با تو چون پروانه شمع
ز مثال تو ویوسف سر سر
بدیوار و درش مندر مقصود
کمی انقدر میگوید باین باز
بریز گلبنی با هم نشسته
بچشمش اید از هر سو که میند
کمی ان بوسه از این می رباید
صرحیای می هر سوناده
عیان میند کند چو زهر و بهر
که ان می بود اورا غیم غیب
بریز پریشان روبرو انفته
هر سو میند از اطراف کلخ
کمی از جوی این آن میکشد آب
شود مانند شش شهوتش تیز
در کلبین تواند داد عاشا

که از کارش مبادت بود ظاهر
ز خشت خامش از نو نقش پی
شدی آب چکیدش از کشت
ساختن نیلای هفت قصر و امثال خود حضرت لایف نقش

و با غم غنچین و دیده ملک
گفت ای رعیت آغوشم از تو
شکر در خنده چو زری زلبا
به بنیت همه دیوانه کردند
سهی قدان ز پا افتاد کاند
که اورا مانع از وصله چو
کنونت ساخت بایدخت خاشاک
ولی باشد با هم آن دو تن
دو تن با هم نشسته راز گویان
چو افتد سوی دوم قصر پیش
که این بر سبزه انرا می نشاند
دو تن با هم نشسته راز گویان
چو در ایوان چارم کسرت خست
کمی این میشود از جام است
تن چون سرو کل در دسینای
چو در برج ششم انده نند پای
کمی بر دوش او این میند پای
دو تن خوش خوش نماند پای
نه میند پای غیری در میان
بر آید زان گاه از پرده شرم
کس معمار ایوان حکایت

بهر کشور که پای او رسید
نمادی که بروی آب پای
شدی از نه بنایان نهر کو
ساختن نیلای هفت قصر و امثال خود حضرت لایف نقش

کفتم مجروح بنکر دهنم خاک
صدف سان بر ز کو هر گوشه ام تو
ماند شد شیرین در رطبا
تدو بل و پروانه کردند
غزالان بر صحرای داد کاند
یکی شرم و یکی غم غریبست
که هر یک باشد از بخت نشانه
برکت تازه که رم صحبت حال
غم دیرینه از هم باز جویان
به بند هر طرف کافد نکاش
که ان کل بر سر این می نشاند
پریشان کرده بر رخ غنچین
کند هر سوناطره بر سر تخت
کمی ان میزند بر جام این است
برسم دلبری و دلنوازی
قد چشمش بهر سونند انجای
کمی این در بر او را می دید
زخوی کردید روی هر دو تن
ماند از برای او سبانه
ز شهوت با تو کرد و جفتش گرم
چنین راست میان رویا
دو صفت پیشه ما هر طلب کرد
در انکسور کسی جندی ندید
نمیدی غم پیش ماند سایه
فلک را سد اسکندر فراتش

دگر تاش مثلین گلک شرد
اگر جام شرابی نقش بستی
ز چالاک سندی کر کشیدی
اگر گلکش کشیدی نقش سرو
ز مجنون غامه را پیودی اند
بعجزی کو کهن را نقش بستی
فروزان شمع غلو تها را
که دیش قصر چون کام زلیخا
که دیگر دست از دهن نام
کش سر از تن ایشمع شب افرو
منم صید بجاک و خون قاه
هزاران کاخ چون این بهشت
بسی قصر بلند پایه محکم
بان کو چهره بچین چون گلک کرد
بشیرین خنده کنج دانت
غرض ای نونال سرکشین
کنم آنک می خوردن چو باو
بدو گفت ای بخوی شهرو
زلیخا را کشید از دست دانا
غرض کاخ برون ان پاکیزه
که یوسف را چو یارب رول
زلیخا بادو چشم اشک ریزان
کشیدم بر سر کنج اینیمه بخ
شوق این پریدم ز شیشه
زلیخا را چو راز دل سمر شد

مردش نقش ندان زبردست
کرفتی شخه دانا که متی
غنائش بشیر از سر کشیدی
بهر شاخی کرفتی جاند زدی
که لیلی را نماندی شرمی زدی
که شیرین عمد خسرو شکستی

هم از وی رویان شرم
مثال شخه کربخی یک
اگر مرغی بدیواری کشیدی
بنوعی چهره لیل کشیدی
کشیدی تون شیرین خنجم
بعیان دوستاد هزرو

در آوردن زلیخا یوسف را قصر محکم و از وی کام طلبید

شد حاصل شد از ام زلیخا
تو که داری تحمل من ندارم
که آن روز خوش امروز این
تو صیاد خدنگ از ره کشاده
کشید از کوشش من سر کچون
که زرقه زرقه چرخش زنجیتم
مرا از آغاز نسکین بلبلت کرد
بجو رفائش پدا دهنات
فشاندی آب اگر بر آتش من
بازم کارش از کجی می
هزاران بستر از یوسف ستاده
ز حاجت و سوزی در شد
که نوردیده شد ز انقضای
که از روز زلیخا غافل افتاد
بدنالش روان افتاد و خیرین
کز دمار بردم حشمت از کنج
زخم تاب بر سر شوقی ترانه
اگاه زلیخا از کوهش زان مهر و از نعت دیدار یوسف خان

فادش در قدم و زان
نستم سالما در تهارت
بغری آیم من کشتی شکسته
منم غلطان بچون ترک و بازی
هنوزت پایه قصر وفاست
هنوزت دست بنیا سخا
بغیر نیر جباله پوست
که بر کشتم میفشان آتش شیشه
غریز مصر کا ندر پیم از وی
نشام ای به از من صد کنیت
کن دیگر بمن این گفت کورا
بهر در میریدان کلین باز
ندارم اکهنی ز آغاز و انجام
جز این از هر سخن ندیم لب لب
بخود می گفت یارب این چیست
شدم از بهر کلچین کلچا
زدم بر کرد کلچین بر حرکت
زده من مصر را میک خضر شد

هم از وی چلیا ز چین برانبرد
سبه نیل خم کردون دخی
یک دیگر زدی بال و پرید
که مجنونش چو دیدی آر میدی
چو خسرو شدی تلخ از بیکار
درون بهقه نباشد بهفت
چین ز پرده پر تو میدم باز
بهشت باز داور بوسه
که روزی شک کیرم در کتا
تو فایغ برب دریا نشسته
تو نپداری چو طفلانم بنای
نشاید از تو رسم دوستی جت
خاک الحس که از کوی کشد ز
شکر ز لعل شبد نوشت
بر و از ابر رحمت قطره ریز
سنانی زهر ریزم در سبوی
پیل ز کینه بر جای عزیزت
کشد کس مرا بهتر که اورا
برویش میشد اندر خود بخود دانا
ولی این حسرت از من ده دارم
که لولان را می بران بر به
برم کر جان از این چاک خست
نخیدم کل کشیدم رحمت فنا
گلش از جنش پر ریخت از شاخ
زده من مصر را میک خضر شد

نهر محل که با هم خوش نشینند
 عزیز مصر را بد نام کرده است
 اگر کسوت چو این دوزد نمیشد
 هانا دیده او عیب نمیشد
 عبت از وی زینجا دادخواست
 بطعن بلبل بی استیانه
 فرو چید بزمی پس بسان
 چو خوان بردند از مجلس طرب
 ترنجی پیش هر خاتون نهادند
 روان دهن گشتان شد سحر
 کنون خوابان مصری طاعت
 شوند ایشان چو مرغ طرب
 به یوسف از آن محنت بخش
 ترنج از دست شان افتاد
 زمان را دست چو ترنج شد
 چو بودی یار باین که نمیشد
 چو آید پای غیری در میان
 که از دست شما کاری بر آید
 که غمخواری غمخواران خوش آید
 که یوسف فتنه دور انجوش
 می نیکو تر از این مه نرزد
 می باشد رخ اناه پیکر
 ز برجی آخری باین شرف
 ازین پیش هر که میکردت
 پس آنکه چون کل صورتی گشتند

بطعن او میازانک بستند
 میان خلق دشمن کام کرده
 اگر شربت چو این بخشد نمیشد
 که با وی نیسیلی مهر نمیش
 نخواهد چون دلش دل پادشاه
 بر آمد غم مرغان خانه
 بستی خوریان در وی خرام
 دهن شستند ز لایس حلقه
 بدستش کرکلی بر نه داند
 فادش چشم چون بر روی
 چو حلقه چشم بر راست نشند
 شوم منم خلاص از طعن ایشان
 نماند میلش بسوی خود گشتند
 ز کز لک شد سر و دستش

که ز دانتش زینجا را بجان عشق
 عجب ترا که شکنج دل غلام
 چنانش زده ملک دل تاراج
 اگر از مایکی با وی نشیند
 زینجا چون شنید این قصه
 بگشت مجلس آریان خانه
 ز رخت های یوان هر چه خواست
 ز طبع حیلت اندوز هوا خواست
 زینجا جست از جا چون پند
 بزاری نقش ای نور دوید
 برون آید و ز رخ برقع کشید
 بدست آنکس که بودش کرکلی
 ولی بودند ایشان پس پریشان
 میدادند در آن ساعت چو دیدند

معذور داشتن زمان مصر زینجا را و یاری کردن ایشان

بجای کف بریدند ز بانها
 گشتان آتش پنهان زبانه
 که روز غمتم از وی سر آید
 زیاران یاری یاران خوش آید
 بخوی آنچه میکشد پیش است
 بری شیرین تر از این بخت
 کلی باشد وصال آن سبزه
 ز کلداری کلی باین لطافت
 کنونش زمان نداشت حد
 به یوسف روی آوردند و گشتند

کسی را کاش عشقی بجان است
 زینجا گفت ایست آن لدار
 بدرمانم شاید کوتاهی کرد
 همه کردند برک محذرت سار
 کمن ای حسان غار زار
 تراد است و نخواهد از هرگز
 که چشم بچکس غار دیدن
 ندید است و نخواهد دید هرگز
 تو معذوری ترس از طعن
 که ای سرخیل عیا پادشاه

ز دشتش گشت بجان با توان عشق
 که زیانت چو این بهوزد پیش
 که میکشد و غلام او ازو با
 جدا نه وی زمانی کی نشیند
 که در طعن و نیدان جور گشتند
 بنا کرد بدجستی خسروانه
 بهر سو رنج از مرغ و ماهی
 ترنج از خادمان در خوش طاعت
 به هر چو شاخ گل گلگون پرید
 تمایل محنت کشیده
 خدا تا جمله را در خرمن آتش
 ترنج خود بریدن کردن خانه
 ترنج از دست کس نباختند
 که دست خود بدست خود بریدند
 زینجا این سخن می گفت با خویش
 ز کس نیستش رشکی نماند
 که میکشتم از آن شد صبح شام
 مرا باید دین ره همر می کرد
 بیک قانون بر آوردند و آوا
 چو نخل از ابتدای بار دادند
 نداد است و نخواهد داد هرگز
 که دست بچکس ازید و چند
 بخید است و نخواهد چید هرگز
 ترا حجت حال یوسف و بس
 سر سر کرده زرین کلان

ترا از مده بود ز خنده تر چهر
چون غم داری که نالیم ز دل
جانی جان و دل چاک سوار
عنان بار کی بر تاب کاخی
ز لیا که هر خوبان زیادت
که چون غمخوارش از کار بیا
نه بخشای کرامی سر و دل
کشید از کین هم روز از لیا
فکند از سرش ز کس عامه
بسان مجربش دست بستند
منادی پیشش آواز میکرد
ز قهر خواجه بود چرخ پیش
ولی مردوزن مضرب و نیک
که میخواست از لیا زین فسانه
درین منزل که کس را نیست آم
بدریای شناسا و راضی بود
نه از صیاد و نه شکی کشیده
درین اندیشه روزی کشتن
که اگر هر تاع این جفاست
که از شرکعت کشت غافل
زبان از تشنگی بر لب فاد
که اکنون باقیمان کیمایت
ز جبر یوسفان کهر کخدا
بعاشق زان چه شکل ترکدیش
چه خیز و یارب از باغی که سرو

چه سودا و اندازی بر تو مهر
دل شکست سنگین تر ز هر تنگ
لکد کوب سمدت شد خدارا
کند تا عرص طلب داد و خوار
مهر آوازه جنش قفا دست
ز کارش عقده دشوار بجا
بجان و بجان خود به بخشای
سرمه کان سپرد و از لیا
کشید از برش ز تار جامه
سرش را چون کنکار شکستند
بهر کام این ترانه سار بیک
روادار در خیانت در حیش
فرهم کرد و از دور و نزدیک
شود بدنام یوسف در میان
چنانست آدمی غافل از بجا

نداری کوتاهی در دل ربائی
بجو لایکاه حسن ایشوخ غف
عنان سرکشی از کف روان
چو کردار کف میگلن همرازا
ترا که لولو مر جان خریدت
کرد و چون ز وصلت شد
زبان مصرش افون میدند
بفرمانش بجانان زندان
سپه کردند از میلی عداوتش
بخواری داد جایش در میشا
که هر محلول کر طبع بداندیش
دلش باید غمین و جان چنین هم
همه این را از میکشند بهسم
معاذ الله یوسف بکناست
که نامخت بود قدرش نداند

قطعه در تمثیل فرماید

نه بجای از شکنج دام دیده
که میکشید مردم آب کو آب
چو یارب خشم من نمانست
که موج انگذش ز دریا بیا
سجاک فاد و آب آمد پاش
کامیکستیم بی او دمیت
جانی بر ز لیا کشت زندان
برقن تیره سازد و ز کاش
رو و بیرون بجا ماند ز روش

نه جان از تشنگی در صطربش
که است آخران کیر جانیش
جز آبش در نظر شام و سحر
بر تو باید خورشید جان آب
ز دور و او در را چون شفق
در بغا دانه امروشن بهاسن
ز قصرش رفت چون آب بک
چه دل گرمی بان کاشانه ماند
کمی بخوابست جستن خنجر خویش

همه خیرت خوش الا شناسائی
دهی تا کی عیان بر ایشوخ
نکاحی کاه کاهی زیر پا کن
که کرشاهی به باید شمارا
برای خود بلا می خریدت
بنا چارت فرستد سوی زندان
وزان افونگری سودی ندید
فشرند از غضب و فتنه
پریشان کشت زلف تابدارش
زهر سوزندهش تا زایمان
کند چهره تنی بر مالک خویش
سزای وستان پیش از نیم
حکایت باز میکشند با هم
که روی او بخوی او کو اوست
بداند چون از و کردون نشا
که فکرش را چون کواهی بود
نه دل سوزان زداع ایشوخ
که باشد مرغ و ماهی را و کاش
در آب آسوده از آبش خبر نه
فکندش بکانش دوری است
بروی خاک غلط بدنی لغتی
که دستم کوه است او را زدن
دل آن سرو قد چون غمخیز
چه شمع از روی رود پروا
بخویش ز لیا کشتن سر خویش

که چون برای یوسف سر زدم
که این سرست یوسف بوده
کمی میخواست ز بخت نهنه
در میگفت نه این کار خوش نیست
چرا بروی کند اکنون که زینم
در می گفت نه این است یاری
چرا از روی امروز جویم
که دستی کان بخیر دیار دست
نه این دست آخر کین شرف
روان بودیش سیل اشک بر روی
چو رفت از رفتن یوسف نهفته
سوی زندان یوسف کام برداشت
و فایا رخ خود کرد دست یانه
شبی که مهر با هم یار بودیم
شب وصلت که هجران فادان
در زندان بعد امید و کرد
کنیز که ز زلیخا مادر د
سرت کردم تلکینی که داری
مرا تنها طلب که دان پرزید
چه باشد که کنی تدبیر کارم
و که خافل شوی ای سر و قامت
بهر از من پیامی از سر مصر
چو میدانی نبودم من کنه کاه
که هر نسبت بمن دادی در وقت
داف از دوستی ای سر و قامت

چرا از دوش باری بر زدم
بپای نازش سوده عمری
ز رکس دان برادر کس تر
بچشم من ز من آزار خوش نیست
کدام مادر کرد رویش به منم
بود یکار دور از باری آری
کدام بلکه با وی راز گویم
چنان دستی سر او شکست است
که روزی دهن یوسف بگفت دست
فرستادن کنیزی را بر زندان محمدت یوسف علیه السلام
زلیخا دید کرد دل مبر فرست
غم از جان من کام برداشت
محبت کار خود کرد دست یانه
سنان از خلق در گفتار بودیم
در کس شب که مردم یاد داشت
زمین بوسید و یوسف را دعا کرد
ز جبرست زهر غم در جامه
مرغجانش با منی که داری
با من چاهما سوت فرست
درستی سوی او امید دارم
زلیخا را نه بینی تا قیامت
با ناه پری روی پری صحر
چرا کردی به تنم گرفتار
به مجلس چراغت پیر و غبت
که بنید و دشمن دشمن این

در میگفت این رسم وفا نیست
چرا اکنون سر خود رنج دارم
که چشمی که جمال یار دور است
هین چشم است این کان چشم دید
کمی میخواست تیغ کین کشیدن
نه است این زبان که مهربانی
کمی میخواست دست خود شکستن
در میگفت کین شرط خود نیست
چرا بروی رسد اکنون با منم
کنیزی از کنیزان پیش خود
بزدان من که یوسف با که یار
برن برستانش بوسه بخام
سمنه رفت ماراد میانه
کنیز را زدن پاک دامن
کمی چشم اسیر از روشن از تو
از چشمی که دیدی صد کرشمه
ازین پیش مارا ز ما تو امان
کمون با جسم زار و جان خسته
نویدی از تو پنهان چشم اورا
کنیز که را چو مطلب یافت
بگو ای نازنین پاک دامن
بیغادر خطا سوت نگاهم
تو که مهر و محبت می زدی لا
کنیز که چون غرورش میبرد

نه تیغ افکندن این سر را دست
کدام تابایی او که دارم
خوشم کان چشم را کو بند کورست
ز یوسف القات و چشم دید
بدست خود زبان خود بریدن
به یوسف کرده عمری هم زبانی
ز دست خود زمانی بازستن
بدارم دست که این دست بدست
کدام تابان دامن سامنم
بچشم تر نظر کردی بجز سوی
بلفشای قامت چو سر و پنهان
مه زندانی من ددم کار بست
بگو پیغام من ای نازنین ماه
میدانم یاد است هست یانه
سوی زندان یوسف شد خزان
در و دیوار زندان کشتن تو
کنون خون تیرا و چشمه چشمه
جوانی رحمت آور بر جوان
بحسرت بر سر دهن نشسته
درین آن خفسن جان خشم اورا
جوشش گفت کای هر دل امان
من و چون من مهرت از غلامان
خدا میداند و خلق خدا هم
محبت بود اینها خود دهان
با امید آمد و نو مید برکت

زینچون جیاستگدل
 بگویم یارمن چو داری
 چو بردی نامه سویت دیدینه
 کنیزک گفت کای پاریف
 عذارش از دافارنجی ندارد
 زینچا سرور گلشن ریده
 خزان یخت گلزار جانش
 سیاهی از شب کیسوی و رفت
 معجزه یفش با دلپذیری
 شکو داشت دو بادام بخت
 ز رنگینی فادش حاصل لبها
 ز خاطر خنده کنج لبش رفت
 چو انجری شدش بار دوتان
 ولی با آنکه عشق خاکر خست
 زینچا را چو عشق آخر هتی کرد
 در انجا بادل سورخ سورا
 که بستی چو بهر ناله نین
 ز چاک دل چو دادنی لپو
 مبصر ازنی شکر خیزد زونی
 تراشیدی از ان پنهان قلها
 برون نهاد ازنی پست پارا
 چو چشم شوخ حشمان بود اعلی
 رسم دادی نیک بر سکرگاه
 دجی ن ملو بسی و شاش بیا
 عینش چشم هر کردی

وزان بر کشتن اورا منفعل دید
 وزو تدبیر کار من چو داری
 ز حال یار من پرسید یانه
 چه میرسی ز حال زار یوسف
 سر صبح و سر حنکلی ندارد

بگفت ای طوطی شیرین با تو
 دلش شکست یوسف دایم از
 زینچا هم خوش فروخت یانه
 بمن حرفی نخت اسرو خویر
 غیر مصرعتی چون بفرود

شرح حال زینچا بعد از وفای غیر

نجاک ایخت آب زندگانش
 صباحت از صبح روی او رفت
 کلاف ریمانی شد ز پیری
 برآمد هر یکی از پوست معش
 نماندش شد در شیرین بر طبا
 طراوت از رنج غمش رفت
 که هر یک بود ز پند گلستان
 بهر ویرانه کو آرا که ساخت
 چونی سدا ز غم یوسف خوش زرد

سموم غم بگلزارش دران شد
 ز پیری شد سفید انوی شکو
 ز رویش تار زلفین که کیر
 زمرگانش تی شد چشم غار
 دهاش حه لعلی بود پرور
 ز نخلانش نخون بر سینه او
 سری کش بود شک از فشان
 بزدنی نام کس جز نام یوسف
 زنی در معبرش کاشانه خست

آمدن زینچا سرسرا راه یوسف

شدی کیان فلک چون بر
 چو دادی از چندین یک پر
 شکر نه زهر بودی بهره
 ز خون دل نوشتی شرح غما
 نگرودی بر کس از دوش سحر
 مشک و صندل کافور ملصق
 شدی ز فصل باهی با جگر
 جوار خوار و لار که کشا شد
 چو زرس کوشی ریش کوهی

بنمای کدشته دادی و آ
 جدا هر نی هم واریش کردی
 چنان بادرد بودی ناله وی
 که چندم سینه باشد چو تلم ک
 سندی است یوسف خراش
 یک با دها کوه و زلف
 تمش غار اسن جار اسن بود
 ز چالاک کرد راه بردی
 چو یوسف رجز راوشی

پام آور زیار مهربان تو
 زیاری غیت با این یاری
 دلش بر حسرت من سوخت تا
 بجز پنجه مای طعنه میسر
 ز مصرع تنگ اقلیم در کرد
 شد از بار غمش خاطر خمیده
 بهار زندگی بروی خزان شد
 که بود او را سیاه سی از شبان
 چو تار عنکبوتان شد سر ازیر
 ز تیرش کشت خای ز کس ناز
 از ان در شد تی انج حه پر
 کله از کله اش فروخت
 نهاد آخر پهرش بر سر را
 که بودش مرغ دل در دام یوسف
 برای ناله ازنی خانه خست
 چونی کردی دو دم ناکه کتا
 غم آئیده را خواندی بخودا
 هم وادش و هم سازش ک
 که گویا دشتی با ناخان نی
 سیه خور یزد دم زخم نمناک
 که ماندش بنده چشم اف
 بهامون آهوی در که کورنی
 تعالی الله کوه و کو که بود
 که آب از چشمه خورشید حور
 ز غمش روتی سره مشک

سپیش رنگ از لعل و دود
ز لعل نیر از آن آوار دلکش
شدیدی چون ز نزدیکان
کنون آن من ز من مجور است
چو یوسف را زیاده مغرور
بگفت ای مقصد مقصود تو
کردم کو تھی در حق کدایت
در ایندم که سانشد دشمن
چو باشد که دهی چشم مرا نور
همی گفت و همی رنگ بر فو
برون آمد ز لعل را غم آباد
دل نو میدا و نو میدترکشت
در ایندمت که کردم کا فو
ز دم از بند کبای تو دام
بگفت این و کشید از بند آهی
وضو بگرفت از خون دل پاک
ز چشم بت کاهی کرده بین
بدست بت پرستان تشنه دادی
اگر کم شد زبت یچند بهم
ز لعل بود کار مناجات
ز لعل بر سر دوش مکا کرد
د و د شاهی ز طاعت بند کار
شدندم داشت یوسف انک
بگوشتش چون سیدان افوا
ز لعل جت از او از انکار

مهر آوار او هر کس شودی
قادی در زمان نعلن درش
صدای دور شود و ران
سرا راه گرفتن ز لعل بیوسف
دلش را دید امر و فادو
ترا من عابد و معبود من تو
فتاندم بعد جان در دودیت
زدش از جفا در خرمن
مگر فیم جمال یوسف از دودیت
که شاه خور علم افراخت از شرق
چو مظلومان تظلم کرد بنیاد
بنو میدی سوی بی بت کشت
ندیدم از تو غیر از سخت روی
شکتم بر شکست آمد دم
شکست که بنکی شک راهی
خدا را خواند و رخ مالید بر کف
که چشم بت پرستان کشت حیران
به یک بت ترشی قیسه دادی
کنکارم خدایار و سیاهم
که دادش کام ان قاضی طلبا
فتاندا شک کشیده و فغان
کند سردار سر فغان کارا

شدی که که یوسف شد سوار
شدش از شوق کار از دست
بگر خون زدی چون غنچه خند
سرا راه گرفتن ز لعل بیوسف
شبی بوسید پای بت برای
در از زوم که حسن دلبری
بامید که در کوری و پیری
بدینان در جبهانم خنجر
درین نو میدیم مطلب کن
بر آمد را بلق یوسف سیلی
ولی از جوش غوغای زین و دود
نمادان بت که بودش در بقل
هوس شد سیرا کر از پای لکم
چو پادشاه شکست آمد شکست
ز کار بت چو آسودش در شک
که اخی حسن تان به کثاده
بنودی عکس ویت کر بت
نه بت که با خبر از سودا آنگاه
که مغرما کناهی را بختی
چو یوسف با سپاه ار راه بخت
که ز پشته اهل انجس را درین
ز عصیان خسرو از انده سنا

شدی بر سرده شطارش
بسرعت رفتی از بی بت پر
کرد و در فلک دورم فکده
وزان پیمهر از من دو ترکیت
فرو بارید شکست پیقراری
بدار الملک مصرم سرور بی
کنی از راه لطفم دستگیری
جوانی و جمالم کرد تاراج
غمم را چاره دردم را دود کن
که بود از مقدم یوسف دلیلی
کسی نشیند فریاد بیکه او کرد
بگفت اینک دل فریاد از نیدل
پای لک آید از تو شکم
کنونم باید از تنک تو رستن
دل شکست بائی یافت از تنک
بچشم بت پرستان جلوه ده
بنودی بت پرستان با بتکار
بر آمد کا عشق از تو بر نهار
کنا ره و سیاهی به بختی
ز ره با عارضی چو ماه بخت
که شه را بنده سازد بنده شاه
ز روی بندگان شمرنده شاه
بهین دست زرین تازیانه
چرا نالی باین شفته حالی
گرفت ان آتش اندر تازیانه

فلند ان تا ز ياد يوسف کوف
 زنيا گفت اين سوز از تو دارم
 بدل يك عمر از اين تشنه شستم
 کنون جاي شکايت ميت نه
 يکي از جاجان استان را
 که پنم گيت اين و طبعشيت
 به پيش استان بوسيد جا
 کنون تاده بردار کنن ال
 با سخوت زنيا يافت چون بار
 پس از تسليم تحيه برضا کرد
 من انم کر غلت اهر و ازاد
 بود نام من محزون باشا
 بکها انچه روز استاي نيا
 چرا ويران شدت باغ جاني
 چرا در غنچه ات بي نامه است
 در اندک فرصت انگشت چيست
 ز حال خود گويم خبر و شرح
 بگفت اول دعا کن يا خداوند
 درين سري ز نوساز دجوم
 چو يوسف مطلب و بر لبه
 طراوت يافت پرمده کل او
 ز کوهر دبح لعاش شد لب
 و کره يوسف گفتا ز ياري
 بروزم چشم بر رو تو باشد
 که اي يوسف ز حق دارم سلا

لف سين ان شدت زلف
 غم و درد و شب و روز تو دارم
 که از سوزت کجس حرفي حکم شم
 که تو نازک تني من سخت جانم
 بگفت اين در دمنده تا تو انرا
 مال روز و اندوه شلست

کيد ابي و کف اين چه سوز
 مراداغ دل ز داغ تشنه
 از ان تشنه شراري ز تو چو
 از اين کفاري يوسف گشت پيش
 بعزت سوي خلوتگاه من بر
 چو يوسف جت از لشکر گناه

الغيات ياقين زنيا از حضرت يوسف

کز افغانش دگر کون شد ترا حال
 سجاک استان مايد خسا
 سلامي داد و يوسف را دعا
 جواني و جمال رفت بر با
 زنيا کر جبانم نام کم باد
 بجات انچه سوز استاي نيا
 شکست از چه رنگ ارغواني
 چرا در سبليت تاي نامه است
 که محسوم از فروغ افشا
 خدا ميداند و يوسف دنيج
 ز کار بسته ام بجايد نيد
 و ما ندانم ز درار غوا نم
 اجابت روسوي نم طلب
 فتاد از نوشکن در سبيل او
 بگر خنده گشتش استسباب
 که ديگر از روز و در دل چو داي
 به شب جايم بچلو تو باشد
 خداوند جهان داد اين پست

بکهار و کنون پش من ارش
 خميده قدبان غلوت در آمد
 از و پرسيد يوسف نام و با
 کنون نه من تو انم رو ميکنم
 از اين کفاري يوسف کر يکر
 بکها انچه چون بليت کو
 چرا غم شد نال سر و فزا
 بکها باغ عمرت بي خزان با
 تو کردی کردل من سرم با
 دگر کفها کنونت از روحييت
 و چشمي که پنم طلعت تو
 جمالي بخندم ايزد دوباره
 ز نو ايزد جواني باز دادش
 کمان بر و از ما زره کرد
 ز نو بر گشت انفر خنده افشا
 جز اين کفها نباشد در خيال
 از اين کفاري يوسف ماند خيال
 به پندش دل و جان سازند

که از سوزت نفس تشنه فرو شد
 ز تو اين تشنه در دل نهفت
 که از سوزش ترا شد کار از دست
 شدش ان شوکت و غت و کشت
 بجلو نگاه غر و جاه من بر
 بجلوت رفت از دارالاماره
 که اي حدي حق و شکر تو جاب
 که يا بکم گهي از حال نداشت
 همه با پادلي او باسد آمد
 زنيا گفتش اي سرمايه ناز
 نه روی من تو اندم نفس بد
 بچشم مرحمت دروي نظر کرد
 سفاي کل شکج سبليت کو
 چرا شد بد مجنون سرواژ
 نسيم عيش در باغت و زان باد
 دل چو شک و هين نرم باد
 مر جان ناشادت بچويت
 بر استايم ز بچ فرقت تو
 که شواني رسن گيري کسي
 جمالي بهتر از اغار دادش
 کمند کسيوان از نوکره کرد
 بجهه ساکي بعد از چيل سال
 که سازي محرم بزم وصال
 که ناکه جبرئيلش گفت در گوش
 که بختايد دل او جرب پوند

بنکاح آوردن یوسف لیثا را

چنین افسانه سازانند
که یوسف راز حق آید خام
به لب بوسید اول لعل لب
بکام دل گرفتند و دل
نه کچین حیده او را برگی
هزاران نقش نهاد بر جان
در شل از مشق با تو کون
ز لثا گفت امیر جهان
نکردم کوتی در پاسگاه
مکفت ای زارین باشکبا
نه بهتر از منانی کام
تو خود کو در دیا صاف
سرایت کرد عشقش
محبت کرد رسم تار و پود
به چشمش قطره آبی بود
چو مینی بر تو خورشید افروز
عبادت خانه بهر دست
سحر بر زده صبح از دل
ز چشم اندر کرد و درون
هر اسان سر بر آورد
ز خلوت یوسف آگاه
به و گفت ای سوار تخت
بکف جبریل سبی غریب
ز گلشن غنایی که در یون
نیمی ز طپانچه بر جریا

که از رحمت ز لثا را دهم
حلاوت یافت کاشن
دو ساعد دریا کن و جلال
نه ببل سوده متعارف کش
نفث اندر عقیقش شایخ
پس از سفین ز لثا را چنین
تو را در کودکی دیدم خون
بمحمد الله که خود بینی و دا
همت بالا بلا هم جیره
زنک و نام حکم و شین
بیان کن کین نهان شکار
بجای یوسف آگاه دو
که شد صیاد صید و صیاد
تغذرم چون سید آق طره
نه نحمد زه چشمت را کون
که مانند شش کسی هرگز نماند

برخ چشم از بی دید کشود
لعل تر جلای که هر شاد
چو شد نزدیک آتش و
کلی شکفته دیدار کل کفشت
چو آمد زخم سوزن بر جگرش
که این کج کمر بسته بود
ز کف دل و ز دلم آرام برد
چو یوسف انیمن شنید
چنین کار و با هم سازگار
ز لعل می و دوزین جام شفا
ز لثا کو صداقت داشت
چنان شد یوسف خیمه
شدش از حقیقت آگاه
بلای بسته داری دیده
چو یوسف نور عرفان روشن
سکائی از سعادت پاید

خرامیدن یوسف بکدر جهان

چکیدن کرد اشک آسمان
ز داخط شعاعی تیغ بر
برون آمد چو خورشید از لثا
فرود آید کینت ز ندی
که با خود تخمه از خلد برین
بجست و قرض از دین

ز داین قامت خمیده بگریه
شفق کون گشت روی
همان بسته برین کاو
عنان تو سن ستمی با کرن
از د یوسف گرفت این
ز کلین جید اهل شایخ

هلاک شدن ز لثا از عاقبت و

برون آمد دعوسه کج
ولی چشمی نه کادل دید
جلای که هزار لعل تر شد
کل شکفته دیدش بر دانه
در نی سفته دیدار لعلش
روانشد جوی بن از جوشش
بروی خوا به انید رخت
من این جقه که هر سپرد
و تا و عهد و پیمان سپید
بهم بی طعنه اغیار با هم
کف داری یکی در دوش
بدل تخم محبت کازان
که مایل تر شدش دل از لثا
خا و از شش شمشیر نی
کنی مری کمان هر زده
بکار حق پستی مایش
نشسته مشتری در سائو
از او این بوستان شهر نهد
کریان قیامی نیکون چاک
که خور دار پنج خورشید سیلی
که جبریل آمد از در بار داد
بجست نقل از این محنت
در آن بوجانب فردوس کرد
بهم زوایشان میلی را
بدل پر دانه را سوخت دانه

در این کشتن که دایم شایه
 در آن کز جفا می سخت شایه
 بگفت آشوب مردمانه
 زمین از کیه چون نقشه است
 رنشم کردل است با
 بدندان شست دست نماند
 ز خون آرایش رخسار خود
 در یغان رخ ز پاسبی بوی
 در یغا سایه سان افتاده
 در یغان نشد خالی غنیم
 غزالی در کنارم داشت
 سپهر تیر که دالمق سواست
 بجه الله که این شیرین جگانه
 دلم کو نظم سنجی مشبه بوش
 نه سرافاز و نوسه گرفت
 ز جانش دست از فکر گشتم
 نشان کسی تیز بوشی
 بستی پی خون ز تخم شمع
 در یغا که با خود ندیدم جفا
 رفیقی که پرسد غم در سکا
 علی ولی شیرار مطهر
 در عشق از نیک کس خرم
 سودی نه در میان دیوانه
 از تیرگی کو کب طالع شبی
 دیگر صبح است و بیل نعل

دو بیل را چکد خون تر
 بکشتن ماند و کل را بر دبر
 چرا عالم سیاه از دود آه
 خسوف مرگوف آه
 ز فندق کرد سه را خاوه
 به پروین برک برک بایکند
 پس آنکه غم کوی یاز خود

یکی گوان برد صیادش
 ز لیلی که غم او بود نالان
 بختندش کلی از بوستان
 چو صبح اول که پیا کرد
 ز سین پنجه برنج کوفتی
 بناخن کرد تاراج کلان
 همه ره اشک می فشانید

وله ایضا

قد بالای سرو آسای بوی
 که خالی دیدم آخر جایی
 که با من شد نصیب خجسته
 عجب مرا فکن مردم شکا

در یغا سر بجا کشناید سود
 هزاران رحمت افضل خدا
 سجاک افتاد برنج خون
 به جز آزار مردم کاری دورا

شکر تو مق و مایع ختام

مدام اندک نظم اندیشه بود
 قدم از روی دفتر ترکشتم
 قلم ز انکشت و انکشت از قلم

قلم را تنگنا بیرون کشیدش
 بدستم خامه را بود سنجش
 شکستم خارها در سینه

غزلیات

نساختی از صید در صید
 مثلت توان یافت بر صید

نساختی از صید در صید
 مثلت توان یافت بر صید

در مصیبت سولای صبیان

ایمسی که جوید دلم در مصیبت
 شمشاد منصور و سلطانت

مگر کو کب شمع ایران
 وصی سول خدا شاه پیش

وله

زین کابلی دراز کند از گنا
 در کج غم بر بر سر از بجا

خوش آنکه پانند بر سر
 ناکه بر غم خرج کشود از دلم

وله ایضا

به بنید ماده کل در باغ مار
 شنید آواز آن هفت جان
 وزان فتن قرار در دست
 طالع ریخت از زکس تاره
 ز برک کل سمن که دینی
 ز قبل ساخت خالی نیش
 بنار می این ل منخد
 در یغا انقدر عنای بوی
 نشد سایه بجا کم بای بوی
 بیوسف باد و بر با بوی
 رسیدش دل بد لعل جان
 نه از آزارش از آری اودا
 پذیرفت آریان سمن
 به پهلوی سمن از آری نشاید
 فکندم در میان طرح
 که از نخل سخن خود دم
 خموشی دان خموشی غم
 نام تو نوشتند و نوشتند
 رفیقی موافق امیسی سنا
 که خورشید او در نخل
 خدا و رسول از علو مرتب
 دقتی که بر پنجه عشق کرد
 میثاقی با هم بهم فدا کرد
 بادی کش اشناست کبوی
 رخصه کل مهرش داشت

زین از رنگ لاله بعل
ستم طریف خرفیا
صبور باش که کردگار
که من نبودم بودند
یکانه که حکمت نظام
نخت آینه بر دین
ز محنت بطرگاه
الای معبر شمال
کمی از دست دلکش
کمی از تو شیرازه کل
تویی یک یعقوب
سخاوت ترا موسی عیسی
بنازم معمار طاق
ایسر و کل اندام من
ایدل تو در بند چو
تازه تر از ارباب
ای با دشمنت چو کل
و ادایت از لطف
خال تو بر خورده
زلفت که سر سینه
شده سر روزه
کوشش بر مزه
شاه و درویش
بارده روزگار
چرخ خدا را

هوا از بوی عنبر فشان

سختی و دشواری و تشنگی

وله

شکر کوش که بودند کار
که من نباشم باشد چه

کنون که نمره جو است
در یک از طرفی گوید

وله ایضا

دارگاه بخلق سرائی
ضیاء شعله خیران

سجلی آیه و الای
رہفت سطر دیگر

وله ایضا

که از مقدمت جانفشانی
کمی از تو اوراق لاله
نیار دکن بر تو کس
تویی عیسی می تو
که یک کند افروخته

هم از دست روی
ز تو بارگاه بلند
ز کفایت بی جانب
چرخش نذر کی
باین شهر شوک

وله ایضا

و بی آن تو خوردند
بر جمعه خرامند

ایا بود آن که
دارای عجم

وله ایضا

انسان شده انچه
هر ذره شش
خون جوارحی

تا چشم منت
خط سیمیت
زنی بچه

وله ایضا

چشم بر راه
ساعیه کون
سبب و شصت
سرور قصاص

میر و شان
دشتم از عم
روز در ایوان
روز در میکه

نسیم صبح دم و امن
کی ز مهر و وفا
بن از این چه رسید
که خوش نمی گذارند
سنگ نک بکن
بهرش پای بالائی
خجسته منری از ماه
که جسم لطیفی
هم از دست
همی از کف سایه
رخصه آوری
در آن خفته
باین شهر
دی تلخ کن
سایه سیر اندازیم
کردن سپا
لوزان نهالت
عمر از وی
از سوزن
سرشته قنار
لاغر و زخم
باده نوشان
دشتم از عم
یکه بر تخت
جام و دست

ساقی اعیش در نوشند
نی بزن نمه هشت
دوشم از خواب بودیم
موبداند ترانه سازیم
من گفتم آن در کشتن
بر کار کل افتد جو کرده
خوانده بر خوان فلکم
کشته هم کاسه سیاه
عیب نیانی از آل چنان
ایا نسیم صباکت مبارک
نه ماییم مبر لاف مشکس
بگوی ترس از ده جان خجسته
چسبج انجمن ملک جعفر
به بین لعل خود جعفر
بجان تو که کران جانیم که تو
جزاک الله خیر ای ام
نه فرزندی از فرزند بهتر
کل یک باغ و خاک یک بایر
چو از اصل همان آمد شراب
رخ از دنبال مردان بکشد
کمن کوتا هست از دست
ترا آن به که با دانا نشینی
همان را بنده شوکارا
دمید شمع دین کل حکیم
نفس را صبح نهان خاک

مطرب الوعد در نوشند
می بده کاو ل سال است
وله ایضا
گو شم آسوده خوش تر قیل
خادم خاتمه و تبتیل
کر لای خم و رشحه خمر
کبر و چو رخ لاله غبار
وله ایضا
دست در کاشان حکیم
چون عیان کشت عیان
وله ایضا
نه عاشقم به لب شه کشتیم
بگوی از من افشده خاطر
وله ایضا
بگو که ام به این که هر است
ندارم آری نایت ز جان
وله ایضا
ز فرزند سعادتمند بهتر
ز نیکم در نیکان یادگار
راصل خود فراموشی شد
اگر مردی پرواز دنبال مرد
ز با افتاده خواهد دست
و کر نه کوش تا تنه نشینی
ولی دیران کن کا با دنا
در سبقت مولای عایب حضرت صاحب
چنانکه نفع روح و عیب فلک

تا شادی گذرانم همه
تا همه ما نشینم خوش حال
روشن از خورنه از جلال
و مبدم پایه مایه در جلال
کلین بسباز بوی گل افشاده
تبع کف سلطان قدم در
خون دل مایه جان حکیم
کشته شرف چو دین حکیم
تیرازید شده پیکان حکیم
مبارکی قدوم تو ملازم
بر و بخت شیراز این مبارک
بان سلاله پاک پیمبر
که خاص بود و خلاص جان
مبارک دینک پذیرد در
بچشم در زینت انیک تیران
که دانش از پدر در می مادر
چو آتش مانده از یک رویم
نهال هر دو از یک دستند
برشتی نام نیکو را میار
ره خود کیرا که نباشی
ملک ل امیر می پید
مقام کنج دان و براندا
چو بهیاری قلم در کش
عنان طاعت عیسی در خرم
دیوار کربلا عیان شد چشمه زمزم

نماز به چشم احقران خیر طریقی
 شد دین مصلحتی که با وادار
 ایاریده بان نزلت که میرسد
 خبر ز حال مستفیت بدین کج
 چو دید مهر بود راه و تو خوشی
 چرا نخذ خوش خوشی که میرسد
 یکی صاحبی دان یک بی محبت
 چو دل نشسته به پلوه مراد و جان
 نفس گسته زیاد توان کند نعم
 ثلثاتی نخذ تا حضرت قدم
 پایکش سرم پای تاندارند
 که معتزیت دمی و عده دل مرد
 فرود آمد چو شاه خزانین کون
 که زیانند خفاک فلک جمیع خیز
 فروختش خدکوی طوری شد
 و یا از غیرت پکاندش کفار
 ز بیم خور بلام بودش تیره هم جا
 مغرب گشته این دستان سحر
 وزان رخ شد در صفار دین
 ز قیل که آب شد بستان جان
 که تا چشم بقوه خلک رویش نبرد
 دهندم که با می جان خو جان
 میح عده و طوبی و عهده عده
 بنظم و شر اگر ناری در کوی بنجی
 الا نادوستی دشمنی از آن آید

صبحی در کرد در آرد جانم
 ولی در عشرت شاد می و خوش

شد ز شد بزرگ کون غنا و خرم
 نال چو در غار دین با عدل و احسان

وله ایضا

جدائی تو جدا کرد بندار بندم
 چو دید صبر بود اتش و من سلیم
 چنانکه بود مردش بشد افندم
 که این برادرم و آن بخت فریم
 که رفقه رفقه ز تو بکشد بچشم
 زبان پدیده تبرک تو این دینم
 بخشم و کام خس از لاله خطال
 خدا نکرده که من بنده بی اندم

با تمنا شکب من غایت تو
 بست عهد کنون میکند تائیت
 در چه شکوه فخر شاست جفا
 رسید و میرسد هر نفس غمی
 یکان یکان چه کات غافل آیت
 ولی بجان جی جان مجلس تو گیت
 خدای داند و من انتم تو هم دانی
 و کرد و ز سر می شکست کات

در مدح مسیح عهده میرزا نصیر

اقی رافع السعید الی الله
 تعالی جان فردش اندر غریب
 نشان نعل خدین شان و ای امین
 بنماک اندر ناسخ عیان معراج
 بنود از آیه نورش اگر تو بر کرد
 چنان که بیدار شایطان اول
 کس از هر دانه این جهان شایسته
 فروغ شعل خورشید بر آید
 زینجا می صبار یوسف خفاک
 رسد دعوی من رفی و نیت
 که سا کوشش شاد و تادان صاحب
 کنی عمار اگر دعوی منم غایت
 الهی بر زمین دامت و نیت

شب آمد شد سیل انکاد
 سه نو چون شیر تیر از دهم فدا
 و یا چونند یضاض در جنت
 مغرب کوی بین فلک غلطان
 فروغ شیری در گردن رخا کتی
 دو شیر چون درون شمع و دمن
 بوزن خوشه میزان شده میرانی
 نماند بکریست با نوبی شایسته
 هادیون اول روز اول مداول
 که کالای خود را عهده دادم خرید
 نصیر الملک اللطیف العیت
 چرا نام چو می فخر از لب نوبت
 سپرس نام و میرام و می دهم کف

و یا و یا صاحب این شایسته
 سمند فخر افرا حرم تم قدس محرم
 بهر که هست بکوی که نیست اندم
 زمانه از تو جدا کرد روزی خیم
 برنج که کون میرند شکو خند
 دل تو را چو دل خود خراب نسیم
 که گشته دل نیم دور کار خندم
 که رفقه است ز غافل نظر انیم
 ازین عظیم تر کنون پا سوکنم
 که تا کجا بلعای تو از رو سمنم
 سر شکسته بفر ما بخت آردم
 کنی بوعده وفا تهای سخندم
 فردان جمله بختری بخت این
 بطرف چاه مغرب مهرش را جان
 سر خوشی زانودان فوج
 سه چوکان سنجش از دین
 پر زادی بود اوقات در کون
 سیل شمع خیم مظهر فخر
 زحل دکنه میزان چنان که لاس
 عیا نخذید قانون جتن با غم
 که با من شد صاحبی و جبار
 که بگو و کان خودش که رایج
 انیس العز والدله فی الدین
 همی بخشی کس کس کی و نیت
 صاحب شام و جان تو دهم کف

<p>وزبانک سنج ذای باخه ماشوی لیان می آلود آب خوا کوشش سهر ز طبعی باب خوا اباکن چرخش کج از جفا وز فعی شیرخو و دندان باخه پایان کار تمام و فریاد خوا از ساقیان آینه میا شرب خوا بوی جان از صفیان آید همی بوی مشک در غفران آید همی کز تو بوی صفیان آید همی یادش از این توان آید همی قاصدی کاروان آید همی جبریل از آسمان آید همی وی خرابی تو اباد آید همی گاه از گریه کلاب فاشانی آخر کیز بی در ماننی انکه بر کرش میانی لطف انجا که کند دهقانی ای تور و عانی و من حسابی راز جانشانست ان کدانی خاصه کنون که هر شمع دم ده ز تغ بدست و تاسیل بدوشی شلیخ را که وینور و شیرین خشت زن محله زد و کینه قصه را عدد و تانی و سایه بار و زنی</p>	<p>وله نصیحا</p> <p>چون شتره شیر از دل کوبان باخه از پنج راه ماشوی سود و خواجه ایا به خدا که از آفتاب خوا از دگیری سوال رجودت جو خوا بر کوش هم از رک کردن ملجوا از مطربان فرمود پی را باخه</p> <p>وله نصیحا</p> <p>جاندهم که یاد از ان آید همی جانب کاشان بنان آید همی بر تن از بوی تو جان آید همی پکی از فرزندان آید همی</p> <p>وله نصیحا</p> <p>نه تو اول مه کفانی بمن این شوخی طبع از زانی در کیم کریم نه از نادانی چه کند تا کرم یزدانی ان کز و ظلم بود ز دانی جودت انجا که کند مهانی</p> <p>وله نصیحا</p> <p>کرده کینه آسمان کم کدانی غوک همی کند کنون کب کدانی سوده بهجت کاه زین با زنی بر سر پرده زال من مغمه کرده برده بچله پله در آب متاع جوی</p>	<p>سازگار سر و من شرب خوا چونتا سباز از پر کبکان طاهور وز جرج انخو خواب چشم غران عین است سرتاج کیان فرخ کو در زانه نو کند سایه جریس کز خصم بد رک تو مگ تو سر کش تاز هر به بی درنگ ندانجی کپک از صفیان بوی جان آید همی دو شتم من زیر انجا خانه صمیم دیدم صبا از صفیان خنده زد کفها چو دانی کفش گفت من از دیگران که نیم کفتمش که یک مخدوم من است ای تو تانی نه کفانی هریم عادت طفلان دارم کردم از خنده نه از بی جرد من بوصل تو جبریل ان کران عدل بود بازاری سیر کرد همه کر چشم عدست صل جاکند از ستان بخلافی سال به نجه این ان ادوشت شسته جولان بجان منست اول کشته شاعلی کزین ستان بر کف تور لال من تیغ زوشت خورد و کمر کوزه کراب صاعی</p>
---	--	---

هر چه فخر می تقدیر رستی
 چو مهر با ختری همچو ماه کنعانی
 برادران خود ستارگان دادند
 بروغنی که دهد روشنی چراغ مرا
 خواب رفته همه مرغ و ماهی
 که میگویند شایسته نیم شبید
 و گرنه خون کسی ریخته که نیم
 که میزند بر این حلقه نیم شب
 عیان از رخه در دیدم نفرین
 می خست خشی غمخیز سرودی
 در آمد از درو کفایت چو نیم
 چو گرم شد سرش از یکدوم باده
 ترا گذارم چو خال در سینه زده
 ترا که راه عدی طاعت اند
 چو شرح نامه پیاپی میگوید
 نیم صبح سرستین ماه فشا
 پی دو کانه رب یکانه ارشاد
 ز نظم عرفی و شعر کالم آمد خوش
 نه قدتی که فرستم بضاعتی چرا
 تبارک الله ازین فقر خدایان
 دهم پیر بوده دوم زمین
 در کشت کوئی که جور این است
 همی چاست دیش چو محبت است
 عیان به هر ثری نفس خایه بر
 فوج فراور و انجش از چاه

هند و عفاف می غریب

دله ایضا

ز دست یوسف خورشید را بداد
 نه روزی که کند ماه بر تو افشا
 سپه پاس شب و روز سپاس
 ز حال زار مسلمانی از مسلمانی
 که جویدم شب تیره عدل ساطع
 که نام او نه فلانی بوزنه بهانی
 بطور ارقس انبیا عی
 تی نش خشی و لبش بد خانی
 که فکد و قبا کند ماه کنعانی
 در آمدش بشیرین شکوایانی
 ترا سپدم چو زلف در پریشانی
 ترا که شکر شهری پاکدانی
 فشا مرغ حوال در سحر خوانی
 بر پریده شد این شایسته
 وضو کردم و سودم بجا کانی
 بهم کرشمه شیرازی و صفایانی
 نه قوتی که کنم رخسیر جوانی

دله ایضا

که خود مقابل جانست جوانی
 بر دوید دران بوستان بهانی
 اگر کرده در بناج خضر دهنی
 نمان بهر شجره کار نامه دانی
 رخشم مردم نهان چو آب جوانی

حسن می ندانان

دله ایضا

شدم کوشه شب الحزن سیم
 کمی بفر که آغاز شد چه ادبی
 صدای حلقه در گمان بکش
 و گرنه دام بگردن خواهد دارم
 و گرنه بزم شرابست کلبه نیم
 عصا گرفته بختل طایان
 چو پیش قدم کشودم در آفتابی
 گرفته مست پیکر است شمع کانی
 بسجده شکر گمان بن بر کشتی
 نه دنواری حن است نیکوایان
 بیاک بازی عشقت بکارتیم
 چو بوستان چو سرادیشیم
 ز نیش طاقی باق کبود سپید
 خرمس عشقش با تبه اگر سحر می
 کتاب چندم در جره بود بخت
 ولی چو دشت سر آمدن را برین
 خوشم که راوی احوال خوشم

دله ایضا

نیم بهشت بودند دوم جهان بنا
 چرا که دیشم پای دیو است
 بتان خلجی و دلبران نو شادی
 تا که بسته همه خوشایانی
 بجا فصل در نهان سیکون و بیضا

عشق می کشد بجان خنجرم انداز
 شد از خون لیلی چرخ زندانی
 غمین نشسته برانو نهاده پیشانی
 کمی بفر که انجام چو شود دانی
 سکفت نامدم در کار خود بگریانی
 که تا سوخندم شب بچه در دانی
 که پانصد عمل بجا چو دزد نهانی
 سبک شدم سوید طیز باکر بجان
 کیده سر بر بیان سرو تباری
 بدست دیگر دنیا یی اح ریانی
 نشسته ثانی یقیوت یوسف ثانی
 به لای باده که الاشی است
 رخ از شراب که الاشی است
 از انقصود قصور آشکار و نهانی
 گشت رشته قدهای فانی
 بچشم مردم گذاشت خواب طایانی
 که مازن حریفان کنم خندان
 پیچ یک بزم طفه دنو خوانی
 باین قصیده دران بزم کرده خوانی
 که کرد حاجت او قهری رضوانی
 باین نشانه که ان قیبت دانی
 اگر کرده باند فرشته در دانی
 دران بهشت زده دم ز غم غلجی
 رفاک نه همه لاله می خانی
 روان زمیخ ان بجز وجود ربانی

دران حیاض و جداول که بسند
چو چشم مجنون زرق و کبریا
چو شش بند جویی دشت پوری
بعیر نپرو که زین روز شب کجا
جام طوطی انقصر در خوش آوری
چگونه بر سدری گلده یاب
همان عصای کلیم هستی خنجر
بکار ملک نیفا و مسکلی اورا
عرض کارش تاریخ را نشود
دور از تو جان سپردن شوار بودا
من بچکا هم اول جرمی کوی کج
دلمان توام شاید کسی بدستید
تا کی ز جفا زانیم ز کوی خودی کجا
تفان که شد و ظم اخلاص و کجا
بی باغی کا یاد تو بلبل تا پیشان بد
هر گل که دمید از گل ما
من که در قفس افاده ام نیدانی
از کربا م پرسس که کر کویت
خونم که چاب شد حالیت
زبان غمی که بدل دلم نماند
مرا که مرغ دلم اندر شکم دلم
بر دمیاد دلم زین باغ و دیر می
وصل تو کر نفس از دست
نشسته کرد طاعت پیره بی تو
خوشم که غیر ترا دوش نمودن

بلور و مر و یا فوخل لعل بودجا
چو روی لیلی از شرم در خوشی
به بردن دل هر کس نشسته نیانی
چو باد فروری می چو ابر نیانی
تند و بلبلان باغ و در خوشی
بدستش از بنود غم سلیمانی
که خلق را زده ماند کرده چو پانی
جزا که حق گذراند با و با سانی
زید کام درین بوستان سرا

وله ایضا

خونم بریز کا خرقه دمی بودجا
لیک آه که میاید ز دوست
جای کرم بود که نایم در کجا
که رفقه اند غم پاش از شرم و پشیمانی
نیاید نک بر مرغ دیگر با غبار
خوفت چکیده از دل ما
چگونه میگذرد ای هم شایان

وله ایضا

کربا دیگر خوری حرم است
ننقه بود غمی در دلم ز باغستان
ازین چو سود که پروان سر صحران
حرفا دارم و در کج نفس ختم
از همه عریان غم از دست
کمان بند که رخ سوده ام کجا
کمانش که ترا با من شایان

رنگ دل وادی امین نمی شنایم
هر کجا که نظر افکنی در و پنی
به برک برک درختان بار و پنی
نه خار در کف کلین ز جرم کلین
لغات حسن شان داده در نواختن
همین سلاله مجد و حلال
چو در میان مر که کج قیام
پاست رایت سلام در سلاله
بفرق صوه که چک با شایان

تا کی بدرت عالم هر شب من و دنا
تا چند دلت لرزد زین غم که خط
ز او ضاع جهان از خبرت قیام
قوت پرورم ای صبا چو نیوی
دم مردن شدی و ساز چون
از کوی و فابرون نایم
مرا از کیش وصل تو ز او این

بر و زمر کشیدم که کج کشت
علاج حسرت بسل کند کلی کشت
شب بوشت چو رسد از کج
شد اکناز کم غم غنی حیفان
نغمه سدری غم سالست
کج خنجر ز کسی که پوز غور و جانی
خوش آنکه غیر من ز بخش

براستی همه غوارهای نورانی
هر حرف نگران اقدت کندانی
گشاده صورت شیرین کج فانی
نه چمن کجا جایت خلق دنی
رموز عشق بیان کرده در نواختن
هین در صدف مرتضی قلی غانی
بست موسوی تیغ کرده غبار
خدا کند نقد رخنه در سلما نی
بکام تیره کند ناب شیر تبار
که پوزنده ما نیم محذور دارا
انسان فغان من از شرم حنا
این سبزه ترا از روان کجاست
دیده که کارند هر حاضر کجا
انقدر نام که سوی آشیان شرم
مرا که زنده کردی گشتی از شکم کجا
و من کجاست منزل ما
نیدانم زین تن چو خنده آشیان
یک عمر هم کمال تو میاید مگر است
که دوست و دشمن جانت از کج
ز کلنی که بران مرغ آشیان کشت
ناله بی اثر مرغ کفر فانی
و کز نه پیرخان هر چکیت چکن
ناله کج قسم از دست
تو غافل از خود و من سپرده ام کجا
ز ناز و اندو که پوز فانی

ادشب و وقت یار باد
 بانه زخت زبان یار پرت خزن
 سطریش لب لبه سر کرده
 برهنه با وفا تعلیم کرد
 شهید عشق دقایق است کرده
 گوید که چه باکس حال خود چو
 منرس نشیدان که ساکنان
 از که یه کنیم کل همه شب که ترا
 درد که حریف را ز داغ
 سحر تم زدل سنگ خود که در
 اکیه بخون شدت ساعده زین
 بعد از این یه عی چون درجا
 این مرد قاصدیت که این
 هر کسی یا کسی تو از من دل خسته
 شب جبران نمیدانم زنی دارم
 گیرم نه بکنم مشکل رسم سجای
 تا چون منت از انجمن وصل نیند
 ز من بغیر کیوان سخن که چون شد
 بان کناه که پیکانه را کسی کشد
 دلا که شکوه از یار بر استی خود
 هزار بارم خشم کشی که ریزش
 زان شب که م خواب نه بجان
 میخندیم به تیره روزان خود
 این مهر که دکنای جوی منی
 کفها که چپ انگشتش انکشه کوب

یارب حکیم در شب آمد
 که ریر سایه خود مرغ بی پرا
 در میان که حرف شنائی نیند
 صنم را پیو فانی یاد دادند
 نشانی جز نشان چون خود در
 که پیدا کرد که هر کس پیدا
 کشاده دست تو در پای جان
 تا روز پیداد تو بر سر کج کن
 حرفی زد و کرد بد که نام
 در انحراب را انجا میرود پرو
 دست فشا که ریزد خشم زین
 منم آیم از راه و اینم سلوئی
 کوراد و باره بازو قسم کوی تو
 کل بلبل شمع از پرده سرو
 اگر دارد سحر آه سحر دار و اثر
 زین کاش شش بخت بی تو دم
 ذوق که روزن دیوار بد
 بمن نگاه تو باید زبان کردنی
 تو سوفا همه یاران شش
 کردی غیر ازین کاری اورا
 هزار بارم خشم کشی که ریزش
 یک خواب و زپی اسنیه پیدا
 آه که دام تیره روزم گرفت
 یاریت که دکنای یاری بود
 اهل لب اورا در کبر چرخ کش

ابره شیرین است لیک زلف
 روز حشرم تو کواهی که ششم
 مرا عجز و ترسداد دادند
 کران کرد که کوش کل پس کا
 از من بنای دل فانی کا نمید
 صبا ز من بجهان یزدن
 فراید که چندان وفای تو بر
 به پیغامی از هر شب نشانی
 زلف و عده شش غرض خود
 شد از دو چشم تو اتم خون نشان
 پاید بر سرم روزی که میرفت
 یا تو را بیند و کشاید در بند
 بر یک جام می کنه بی غایت
 اکیه کشی بعد ازین کار تو را خشم
 تو وقتی فاکانی که چون بجا
 مسلمانان نمی پسند عالم
 ز کلبی که کش دیده باشی
 کاش چو پا در رسمیت بغیر تو
 چو خواجه تو که هر بند را که دشتی
 می شنودی از من آنچه گویم
 دقار تو شبی را اثر زار بها
 در جان از داغ عشق خودم گرفت
 این باغ سرکوی بخاری بودا
 قاصد که از دین خبر هیچ گفت
 هجو تو نصیحت بدیل افروز با

کوب فرادست خسر وید
 کاشبایدید که غیر تو پیدا
 بر کس هر چه باید داد دادند
 به بلبل رخصت فراد دادند
 کارم که از دل بیدان تو که جام
 بخو که کار کنان هکست بر دست
 کشم که کنون جود تو بر کج کن
 که از راه دیگر مر جادوی سخن
 که دادا که ز سوفا شش دوم
 چو کرد و اندازین هر دو بجز
 مباد ازنده که دم باز تو در
 یا بریند و کشاید در بند
 کنه شد لب که بناد و پنجا کرد
 هر دو دیگر که همچون کار خود
 با میدی نشینی روز شب سید
 کجائی ای مسلمان کجائی
 چو شد خزان است تیان کجائی
 تو دادم برسد که تو بدست
 نمی کند بود عوای خنیا کشی
 تا حرف که کشیده باشی
 دیدم نه تو در خواب بی یارها
 در دل غصه دل فرودم گرفت
 این باغ سرکوی بخاری بودا
 کشم که تیرا که هیچ گفت
 در جان من تیان خود بها

از فرد که من پیش تو ام نشود
 گریان گریان بیلی از شاخ کلی
 کردم زرم فغان که غم میکشد
 این بار روزی خاک کوی نشود
 از عمر چهل سال که شست نشود
 نفسی ز خطا سبب فلک نشود
 ای سبب در صلح و کساد نشود
 ز انبیا که خفته اند کف چیدم
 جمشیدی و جام نوشن نشود
 سحر فلک چو دم سوزان نشود
 درید صبح که پیاختی بخورش نشود
 چه کشت کشت که نوزد نشود
 چو کشت کشت که اندم نشود
 خروش غنچه در کبدا نشود
 حرف چهره ماه فلک نبرد نشود
 گرفت طایر ز خوش هوای نشود
 پی پذیره برون اندازان نشود
 فنا مذکر دره اندوی نبرد نشود
 قاصد سربلغت ز جوی نشود
 فغان که بار سفر بست ان نشود
 بغیر مرثیه اش عذاران نشود
 بر دناهل بهشت از برای نشود
 اجل گذشت مرا سوی تو نشود
 بگوشتش لجان لدا چیدم
 بخون خویش چنان شدم که کام

اشب که تو در پیش منی دریا
 کف خاک بر گریه من میخندد
 و رشکوه کنم که شب میکشد
 اندیش شبی دامن پای کشت
 روز از پی شب کردم و نشد
 در دایره وجودات تو غلط
 از خاک من تو کار بر من ده
 از دیدن روز دیده پوشیدم
 خورشیدی پیش تو نشد
 مرا نیم سحر دامن بر فکر زد
 ز که بارخ زردا قاب برزد
 هنوز دور با و ارسیده غمزد
 فروز پایه خود دیدیم برزد

وله الصفا

کسوف عارض خورشید را بقرین
 علو همتش این خانه را تحیر کرد
 ره جهان همه در غم گرفت
 نشاندشکی او بجام معین
 پرید مرغ فصاحت ز شان
 بشرق و غرب روان بود گمان
 که دوستان نهانند دامن
 ز کان طبع کریم وی این گمان

مؤلف

شنید هر که فغان برادر فغان
 شراب مرک کوارا چوب چیده

دیدم ملک بصد دهن منخند
 اشب که زو مسلم بطر میگرد
 این دل سراسر ای کجاست
 شهادت دارم از آن مهر روز افزون
 کشتی شب در صورت زخمید
 جان بخشی و جان ستانی غلط
 وقت تاری میان خاک من تو
 هر روز که شمع خورشید کف
 کبشاد خدا بر دین اندر خشت
 سپهر بوز انجم کوشش درخت
 نقش کینه مرغی زبان نوک
 چو کشت کشت که اندازین بر شک
 های و ج شرف سایه زین

شکست عارض شاد و قدیر
 نهاد رو بطن بل غیب از ام
 بگفت پناه ز تسلیم میل کرد
 در رخ و دود که رخ از جهان
 در رخ و دود که رخ از جهان
 چون غم که رسم سخن گشت از جهان
 فغان که است زبان ز سخن سخن
 پناه دهر چرخ افکار دور

لغتم ز طراوت چمن میخندد
 از غصه من ششی عجب میگرد
 این دیده فروغی از غبار کشت
 در سینه همه تشنه و جان نشود
 ان می چو شب بهمن از روی
 انگاه سخا کفی و انگاه سخط
 تو شک زنی شیشه شیشه
 کردم بی آن شب که ایدستم
 اندر که خدا کشت و بشن ان
 زمانه شک سپای هفت شهر
 شکست بال غرابی را شایان
 دلش گرفت و قدم در سحر
 جهان ناله در آمد فلک فغان
 سخت زهره دف و امان
 فلک لاله و کل کونه زیر گرفت
 کم حصار قفس طایر هر گرفت
 بدست طله آتوق و حریر گرفت
 نمان بریز زمین فغان
 شکست از غم کلسن بگلستان
 سخن بای که چون فغان
 که حجت از سخن است در سخن
 طراز بزم کجا رفت سپا
 بنای هیش من هستی تو بران
 گزاید من خندان
 فلک ز کرده خود عذاران

ز آرد های سپهرم خندانم
پس از تو بدم دایره چرخ
هر چه تم از رخ تو بدی
تو رستی از دم من امکا تو
تن ضعیف مرا نیست تاب
چو عهد دوستی از دست تو بگری
رسم بصل تو امروندانم
صدار نعمت وصل تو مانده کام
فدا نخل تو از پاد و در شجر ابر

که کج طبع تو در زیر خاک
ولی تو اکی ای یار که خدایت
کنو نم از روی غم جانی
مرا ز داغ غم و درد شکایت
ولی نه کار فلک خبر تیزکاری
تو را مباد فراموشی و ستاین

که نخواه که کس از کذب بماند
رسد جدار تو هر دم مرا ز دست
چو خط ز رفیق باران که کشتی
ز عاجزیت اگر تباهم شکوه
تو شوی و رشپه تو زان بر عظیم
چو ماندم از تو جدا در جهان چو

مجوی لعل که صده به صفت
از رخم و دنیا کیش کاری
سکفتش بدم با دونه باری
بجو خریج قحل بر بند باری
کجا ست مثل تو اشک از زانم
چو از جهان تو شدی از جهان چو

مؤلف

بکام دل شمع تو دریا نصیم
کل تو رخت ز بار و در تنیم
تن در غم و چرخ اقرار
هفته رویتو خورشید از خدایت

سرتو بکلمه و صبح ز خورده نیم
تنی ز شخص تو ایوان فلک دوام
چیت

در تمام کتاب فرموده اند

بجود الله تعالی تمام شد کتاب اشکده حسب الفرائض سرکار ذی شکت و شان عالیجاه
رفیع جایگاه غرت و اقبال سکاها جلالت و رفعت پیشگاه عهده الا عاظم والاعیان
وزبده الامثال والافتران مرکز دایره صدق صفا صاحب عظم و قبله کرم شاکم
اقام محمد صادق صاحب شیرازی ام الله اقباله بزور طبع درآمد و در کارخانه امثال
المطبعین عالیشان داد و میا تحریر و تیم پذیرفت فی الی الاقل عباد الله حبیب الله
خلف مرحمت و غفران بنیاه جنت در ضوان آرمگاه مشدی عزیز الله سرکار
سمت طبع و ارتسام یافت و قد خصل الفراغ فی واحد عشرین
من شهر ربیع الاول من شهر سنه سبع و عین
و اما تین بعد الالف من الهجرة النبویه
فما جری الاف التیمه سنه ۱۲۶۷



بنیاد آیت الله العظمی
امام خمینی (ره)

آخری درج کا تاجر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ کرایہ لیا جائے گا۔
